امام محمد باقر خازن علم نبوی و مبین حقایق دینی از پدرش از جدش علیهم السلام که حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم گفت من که محمدم و برادرم علی هر دو از یک نور بودیم در پیش حضرت عنایت الهی
پیش از آنکه این جهان آفرید چهارده هزار سال چون حق تعالی آدم را بیافرید آن نور را در صلب وی نهاد
و همچنین از صلب وی بصلب دیگران نقل میکرد تا بصلب عبد المطلب رسید پس آنرا دو قسم کرد و یک قسم
بصلب عبد الله آورد و قسم علی را بصلب ابیطالب پس نفس و گوشت و خون ما هر دو یکیست هر که و برادر
دارد مرا دوست داشته باشد و هر که و برادرم دشمن دارد مرا دشمن داشته باشد و عاصمی روایت کرد که روزی حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله علی را مدح و ثنا میگفت عم عباس بر خواست و گفت نه تو و من از یک درخت و
صلبیم گفت چنین است عباس گفت پس تو چرا علی را دایم بر پیران بنی هاشم تفضیل میدهی از بهر آنکه دختری
بدو داده و برادر زهرا را نداده رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از سر خشم بدو نگریست و فرمود نه
چنانست که تو می پنداری خدای تعالی نور من و نور علی را شانزده هزار سال پیش از آفریدگان آفرید
و آن نور خدا را تسبیح میگفت و در آن وقت که هیچ چیز در تسبیح نمیگفت آنگاه نور مرا بشکافت و از آن عرش
بیافرید و من از عرش بهترم و نور علی را بشکافت و از وی لوح و قلم آفرید و علی از آن هر دو بهترست پس
نور حسن بشکافت و از وی آسمان و زمین آفرید و وی از آن هر دو بهترست و نور حسین بشکافت و
از آن رحمت و نعمت آفرید و وی از آن هر دو بهترست آنگاه ابری سیاه پدید آمد و آسمان و زمین را تاریک
کردانید فرشتگان بخدای نالیدند و خدای تعالی با ایشان کلمه بگفت و نوری بیافرید آسمان و زمین
از آن ظاهر و روشن گشت از آن نور فاطمه را بیافرید و از اینجاست که ویرا زهرا لقب دادند روایتست
از ابن عباس که گفت از پدرم شنیدم که گفت چون عبد الله ولادت روی نمود نوری دیدم که از روی وی
می تافت همچون نور آفتاب پدرم گفت این پسر را کاری عظیم پدید آید من بخواب دیدم که از بینی وی مرغی
پدید آمد و بپرید و تا بمشرق و مغرب رسید و باز گردید و بر خانهٔ کعبه نشست و قریش همه او را سجده کردند
و در آخر سجده ناگاه وی نوری گردید میان آسمان و زمین و شعلها از وی چون شاخها بمشرق و مغرب رسید
چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت از صلب وی فرزندی پدید آید که اهل مشرق و مغرب تبع وی شوند
عباس گفت که چون من این خواب دیدم عبد الله را در دل من وقعی پدید آمد و پیوسته در فکر کار وی
می بودم تا آمنه را بخواست و آمنه از نکوترین زنان قریش بود چون عبد الله را وفات رسید و پیغمبر

متولد شد من بنزدیک وی آمدم آن نور را دیدم که در میان دو چشم آن حضرت همی تافت وی را
برگرفتم و بفراستی آنچه گفته بودند در وی میدیدم و بوی مشک او فراز وی میدمید چنانچه
بمن سرایت کرد و آمنه مرا حدیث کرد که چون وضع حمل من نزدیک شد آواز و خروشی شنیدم
که از جنس سخن آدمیان نبود و علمی از سندس دیدم بر قضیبی از یاقوت در میان آسمان و زمین
و نوری از سر آن علم بر می آمد تا با آسمان و کوشکهای شام میدرخشید چون چادرهای آتش
و گرد بر گرد خود مرغان دیدم بر هیات اسفرود و بالها باز گسترانیده و شعره الاسد بر دیدم
که انجا بگذشت و همیگفت که   می باید دید با آمنه از کاهنان و اصنام وا برای فرزند تو و
مردی جوان را دیدم بلند بالا و صورت سفید و جامه نیکو پنداشتم که عبد المطلب است
بنزدیک من آمد و این فرزند را از من فرا ستد و آب دهن خود در دهن وی کرد و میگفت
سخن بگو و وی سخن بگفت لیکن ندانستم که چه گفت الا انکه آن مرد گفت در امان و حفظ خدای
باش دل ترا از علم و ایمان و حلم و یقین و عقل و شجاعت پر گردانیدم و تو بهترین خلقی
خنک انکه ترا متابعت کند و وای بر انکه از تو باز ایستد انگاه از میان حریری سفید صره
بیرون کرد و باز گشاد و مهری از انجا برگرفت و بر کتف وی نهاد و گفت خدای تعالی مرا فرموده است
که از روح القدس در تو دمم و وی را پیراهنی در پوشید و گفت این امانست ترا از آفتهای دنیا
ای عباس این آنست که من بچشم خود دیده ام عباس گفت که من خواسته بودم جامه از وی باز
کردم خاتم نبوت دیدم بر میان دو کتف وی و همیشه حدیث را پنهان میداشتم و این جامه را فراموش
شد و بیادم نیامد تا آن روز که اسلام آوردم و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیادم داد
و هم صادق علیه السلام فرمود که آمنه بنت وهب مادر رسول الله گفت که چون ولادت پسرم
نزدیک آمد مرغی سفید دیدم که بال بر دل من می مالید و بیش از آن ترسی در دل من بود آن ترس
از دل من زایل شد و مرا شربتی سفید آوردند پنداشتم که شیر است و تشنگی بر من غالب بود
آن بیاشامیدم تشنگی از من زایل شد و نوری بلند بمن پیوست و زنان دیدم بلند بالا گرد من
حدیث میکردند و مرا عجب می آمد و هر وقت آوازی می شنیدم انگاه چیزی دیدم چون دیبای
سفید که میان آسمان و زمین از آن پرنده بود و یکی میگفت فرا گیرید عزیزترین خلق را

انگاه

انگاه جماعتی را دیدم در هوا ایستاده و ابریقها بدست گرفته پس خدای تعالی حجاب از پیش چشم
من برداشت تا مشارق و مغارب زمین را در آن ساعت مشاهده کردم و سه علم دیدم زده
یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه انگاه محمد صلی الله علیه و آله و سلم بزمین آمد
و بسجود رفته انگشت برداشت بر هیات متضرعان و میغی سفید دیدم که از آسمان فرود آمد و
وی را بپوشید و منادی ندا در داد که بگردانید محمد را در مشرق و مغرب زمین و در دریا
بنام و صفت و صورت انگاه آن میغ ناپدید شد و من وی را دیدم در جامه سفید تر از شیر و
در زیر وی حریری سفید و سه کلید از لولو تر در دست وی و یکی می گفت که فرا گرفت محمد کلید نصرت
و کلید باد و کلید نبوت را انگاه میغی دیگر پدید آمد روشن تر از نخستین و منادی میگفت بگردانید
محمد را بمشرق و مغرب و عرضه کنید بر ابرو روحانیان و جن و انس و سباع و بدهید وی را صفای آدم
و رقت نوح و خلت ابرهیم و زبان اسمعیل و کمال یوسف و بشری یعقوب و آواز داود و صبر
ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی انگاه آن میغ زایل شد وی را دیدم حریری سفید در دست گرفته
و از آن حریر آبی سفید بیرون می آمد و قایلی می گفت که محمد همه دنیا را در قبض خود آورد و هیچ نماند
الا که در قبضه وی آید انگاه سه تن بیامدند گفتی آفتاب از رویهاشان می تابد در دست یکی
آفتابه سیمین خوش بوی چون مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد سبز که آنرا چهار جانب بود
از هر جانبی در لولوی سفید و میگفت این دنیاست شرق و غرب و بر و بحر آنرا فرا گیر یا حبیب الله
از هر جانب که خواهی آمنه گفت من بگردیدم تا بنگرم که وی آن طشت را از کجا فرا گرفت محمد ای کعبه
که وی را دیدم که کعبه را فرا گرفته بود و خدای تعالی آنرا قبله و مسکن مبارک وی گردانید و آن سیم
شخص حریری سفید در دست داشت آنرا باز کرد و مهری سفید از انجا بیرون آورد که چشم بیننده از آن
متحیر شود انگاه پسرم را برگرفت و بآن آب بشست انگاه میان دو کتف وی مهر نبوت بر نهاد و وی را در
آن حریر پیچید و رشته از مشک از فر بران بپیچید و آنرا در میان بال خویش گرفت ساعتی و این شنونده
رضوان بود انگاه باز گردید و گفت مژده که ترا بعزیزترین دنیا و آخرت   روایت از عبد الله بن
مبارک از سفیان ثوری از جعفر بن محمد الصادق علیه السلام از پدرش از جدش از پدرش از علی بن

ابیطالب علیهم السلم که فرمود خدای تعالی نور محمد را بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش
و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب
تا انجا که هدینا هم الی صراط مستقیم و حق تعالی با وی دوازده حجاب آفرید حجاب قدرت و حجاب عظمت
و حجاب منت و حجاب رحمت و حجاب سعادت و حجاب کرامت و حجاب منزلت و حجاب هدایت و حجاب
نبوت و حجاب رفعت و حجاب هیبت و حجاب شفاعت پس نور محمد را در حجاب قدرت باز داشت دوازده
هزار سال و وی همیگفت سبحان ربی الاعلی و بحمده و در حجاب عظمت یازده هزار سال و میگفت سبحان عالم
السر و در حجاب منت ده هزار سال و میگفت سبحان من هو قائم لا یلهو و در حجاب رحمت نه هزار سال
و میگفت سبحان الرفیع الاعلی و در حجاب سعادت هشت هزار سال و میگفت سبحان من هو دائم
لا یسهو و در حجاب کرامت هفت هزار سال و میگفت سبحان من هو غنی لا یفتقر و در حجاب منزلت
شش هزار سال و میگفت سبحان العلی الکریم و در حجاب هدایت پنج هزار سال و میگفت سبحان
ذی العرش العظیم و در حجاب نبوت چهار هزار سال و میگفت سبحان ربک رب العزة عما یصفون
و در حجاب رفعت سه هزار سال و میگفت سبحان ذی الملک و الملکوت و در حجاب هیبت دو هزار
سال و میگفت سبحان الله و بحمده و در حجاب شفاعت هزار سال و میگفت سبحان ربی العظیم و بحمده
پس نام او بر لوح ظاهر کرد و آن نور بر لوح بود چهار هزار سال پس انوار بر عرش پیدا کرد و بر ساق عرش بود
هفت هزار سال تا انگاه که در صلب آدم نهاد و از صلب آدم بصلب نوح نقل کرد و همچنین از صلبی
بصلبی تا بصلب عبدالله بن عبدالمطلب رسانید و اورا شش لباس کرامت در پوشید پیراهن
رضا و ردای هیبت و سراویل معرفت و بند سراویل از محبت و نعلین خوف و عصای منزلت
بدو داد پس وی را گفت یا محمد برو نزدیک مردمان شو و بگو ایشانرا تا بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله
و اصل آن پیراهن از شش چیز بود قامتش از یاقوت و دو آستین از مروارید و تیریز از بلور زرد
و خشت زه از زبرجد و گریبان از مرجان سرخ و جیب از نور خدای تعالی و حق تعالی توبه آدم
بآن پیراهن قبول کرد و خاتم سلیمان را بسبب آن باو باز داد و یوسف را بیعقوب بواسطه آن
پیراهن رسانید و یونس را از شکم ماهی جهت آن پیراهن نجات داد و همچنین سایر پیغمبران را

بسبب آن پیراهن از بلاها نجات داد و آن چه پیراهن محمد بود صلی الله علیه و آله و سلم فصل در ذکر طرف
من آیات و دلایل روایتست از آسیه بنت ابی سعید السهمی که گفت چون ابوطالب نوبت نخستین
از شام باز آمد پیش هبل و لات و عزی نمیرفت تا میان وی و قریش در ان معنی سخن بسیار شد
ابوطالب ایشانرا گفت ممکن نیست که من ازین غلام یعنی محمد مفارقت کنم و او البته پیش این بتان
نیاید و ذکر آن نتواند شنید و کاره آن نباشد که من نیز نزدیک ایشان شوم گفتند وی را برای او
مگذار و ادبش کن تا آنکه که تو فرمائی و عبادت این بتان عادت کند ابوطالب گفت هیهات این
این محالست زیرا که من در شام از جمله راهبان شنیدم که گفتند هلاک بتان بر دست این غلام خواهد
بود گفتند یا اباطالب جز این چیز دیگر دیدی که این خود هرگز نباشد مگر ما همه هلاک شویم گفت
بلی ما در زیر درختی فرود آمدیم که خشک بود بیک ناگاه آن درخت سبز شد و از انواع میوها بار آورد
و جماعتی شتر سواران بگذشتند و گفتند ما در اینجا بزرگ شده ایم هرگز این درخت را باردار نیافته ایم
چون از انجا رحلت کردیم درخت در اهتزاز آمد و جمله میوه بر سر محمد نثار کرد و درخت در سخن آمد
و گفت ای پاکترین خلقان بفرع و اصل دو دست مبارک خود بر من بسای تا سبز بمانم تا روز قیامت
و حضرت دست بران بسود نور و خضرت آن اضعاف آن شد گفت چون باز گردیدیم در زیر آن درخت
فرود آمدیم هر صنف مرغی که در روی زمین بود انجا آشیان ساخته بودند و بچه آورده و آن درخت
بعدد هر صنف از اصناف مرغی شاخی بود چون عظیم ترین درختی که بر روی زمین باشد
هیچ مرغی نماند الا که پیش وی باز آمد و بال بر سر وی میمالید و آوازی شنیدم از سر آن درخت که
میگفت یا سید النبیین و المرسلین ببرکت تو این درخت ماوای ما باشد اینست که من معاینه
دیدم قریش بخندیدند و گفتند پنداری که ابوطالب طمع میدارد که برادر زاده وی پادشاه این زمانه
شود و روایتست از حکیم بن حرام که گفت شنیدم از پدرم که حکایت میکرد از ابوطالب که چون از
شام باز گردیدیم بانجا رسیدیم که میان ما و مکه یک منزل مانده بود میغی سفید دیدیم که پدید آمد و
بر بالای سر رسول الله صلوات الله علیه بایستاد و چیزها بر وی نثار میکرد و نمیدانم که آن چه بود
زیرا که چندانکه آن ناپدید میشد و ندانستیم که کجا میرود و آن از وی جدا نشد تا ما بمکه آمدیم

ودو مرغ دیدیم که با وی الف گرفته بودند و از وی جدا نمی شدند و چون در مکه فرود آمدیم ازین مرغان
شنیدیم که گفتند فرود آی در حفظ و امان خدای تعالی و جهودان قصد کشتن تو داشتند و اگر آن
بکردندی چشمهاشان بکندی آنگاه هر دو غایب شدند روایت کرده اند باسناد از ابن عباس از
پدرش از ابو طالب که گفت خواستم که بشام روم بتجارت و گرمای عظیم بود چون عزم رفتن کردم جمعی از
قوم من گفتند که با محمد چه خواهی کرد و ویرا بکه میگذاری گفتم با خودش می برم گفتند کودکی خرد است
و طاقت گرما ندارد گفتم بخدا که من از وی جدا نشوم هر جا که روم و ساز وی بکنم و ما اشتر سوار بسیار بودیم
جوالی آکنده بساختیم و اشتر وی در پیش من میرفت و از من جدا نشدی بر همه کاروان سبقت داشتی
چون گرما سخت شدی میغی سفید چون پاره برف بیامدی و بر وی سلام گفتی و بر سر وی بایستادی
و از وی جدا نشدی و بسیار بودی که آن میغ بر سر ما انواع میوه ها باریدی و با ما همی رفتی و در راه تنگی
آب پدید آمد تا چنان شد که مشکی بدو دینار می یافتیم و ما هر جا که فرود می آمدیم آب بسیار پیدا شدی
و حوضها پر میگشت و زمین بنبات سبزی گردید و ما در فراخی و نعمت و خیر بودیم و قومی با ما بودند
اشتر ایشان باز ماند چنانکه بایستادند و پیغمبر صلی الله علیه و آله دست بدیشان فرود آورد همه برفتند
و چون بنزدیک بصری رسیدیم صومعه دیدیم که پیش آمد و میرفت چنانکه چهار پائی رود و بشتاب
تمام تا نزدیک ما رسید بایستاد راهبی در آنجا بود و آن میغ از رسول جدا نمی شد و راهب با مردمان
سخن نمیگفت و کاروان را نمی شناخت و چون بر پیغمبر صلی الله علیه و آله نگریست و ویرا بشناخت و گفت
اگر کسی هست آنکس توئی و نزدیک بآن راهب درختی بزرگ بود و شاخهای آن اندک بود و هیچ بار
نداشت و کاروان در زیر آن درخت فرود آمدندی ما نیز آنجا فرود آمدیم و چون پیغمبر صلوات الله علیه
آنجا فرود آمد آن درخت بجنبید و شاخها بر آورد و سه نوع میوه بر وی پدید آمد دو نوع تابستانی
و یک نوع زمستانی و مردمان از آن تعجب میکردند چون بحیرای راهب آن بدید برفت و از برای رسول
صلی الله علیه و آله طعامی بساخت چندانکه ویرا کفایت بود پس بیامد و گفت کیست که تولای کار این
غلام میکند ابو طالب گفت من گفت تو ویرا چه کسی گفت من عم ویم گفت او را عمان تو کدام عمی
گفت من برادر هم پدری و هم مادری ام با پدر وی راهب گفت گواهی دهم که او آنست و گرنه من بحیرا نیستم

ابوطالب

ابوطالب گفت که راهب مرا گفت که دستوری دهی تا این طعام پیش وی برم تا بکار برد گفتم چنان کن
پیغمبر صلی الله علیه و آله بمن نگریست من گفتم ای پسر مردی میخواهد که ترا گرامی کند تناول کن از طعام
وی گفت این طعام مراست خاص دون اصحاب من بحیرا گفت آری خاص تراست پیغمبر صلوات الله علیه
فرمود که من بی ایشان چیزی نخورم بحیرا گفت نزدیک من زیاده ازین نبود گفت دستوری ده که این
جماعت نیز در این طعام با من موافقت نمایند گفت آری گفت بخورید بنام خدا پس پیغمبر تناول کرد
و ما نیز با وی بخوردیم بخدا که صد و هفتاد مرد بودیم همه سیر خوردیم تا طعام پری کردن گرفت بحیرا
بر سر وی ایستاده بود و مروحه در دست و ویرا باد میکرد و تعجب مینمود از بسیاری مردم و اندکی طعام و
هر ساعت بوسه بر سر و روی او میداد که او است بخدای مسیح و مردمان فهم نمیکردند که وی چه میگوید
مردی از کاروانیان گفت ای بحیرا ترا کاری افتاده است ما پیش ازین اینجا نزول میکردیم و راهب در حق
ما این بر و احسان نکردی بحیرا گفت بخدا که مرا کاریست و چگونه کاری و من می بینم آنچه شما نمی بینید
و میدانم آنچه شما نمیدانید و ویرا با دوش بوطن برید بخدا که این بزرگ داشت که در حق شما کردم و جز
از برای وی نکردم و آنوقت که وی می آمد پیش وی نوری دیدم تا باسمان و مردان دیدم که مروحها از
یاقوت و زبرجد در دست گرفته و ویرا باد میکردند و قومی دیگر میوه ها بر وی نثار میکردند پس این
میغ دیدم که از وی جدا نمی شد پس صومعه خود را دیدم که بنزدیک وی رفت همچنانکه جانوران روند
پس این درخت همیشه خشک بود و شاخهاش اندک اکنون شاخهاش بسیار شد و حرکتی بروی پدید آمد
و سه نوع میوه بار آورد دو تابستانی و یکی زمستانی پس این حوضها که آب وی بزمین فرو شده است
از آن عهد که اضطراب در بنی اسرائیل پدید آمده بود پس آن حواریان بنزدیک ایشان آمدند و ما در
کتاب شمعون الصفا چنان یافتیم که او بر ایشان سنه خواند تا ایشان بزمین فرو شدند پس گفت
هر گاه که درین چاهها آب پدید آید بدانید که این از برای پیغمبری باشد که از زمین تهامه بیرون آید
و بمدینه هجرت کند نامش درمیان قوم وی امین بود و در آسمان احمد و او از عترت اسمعیل بن ابراهیم
باشد بخدا که او است پس بحیرا گفت از سه چیز بپرسم ترا بحق لات و عزی که مرا از آن خبر دهی رسول الله
چون نام لات و عزی بشنید در خشم شد و گفت نزدیک من وسیله مساز بلات و عزی که بخدا
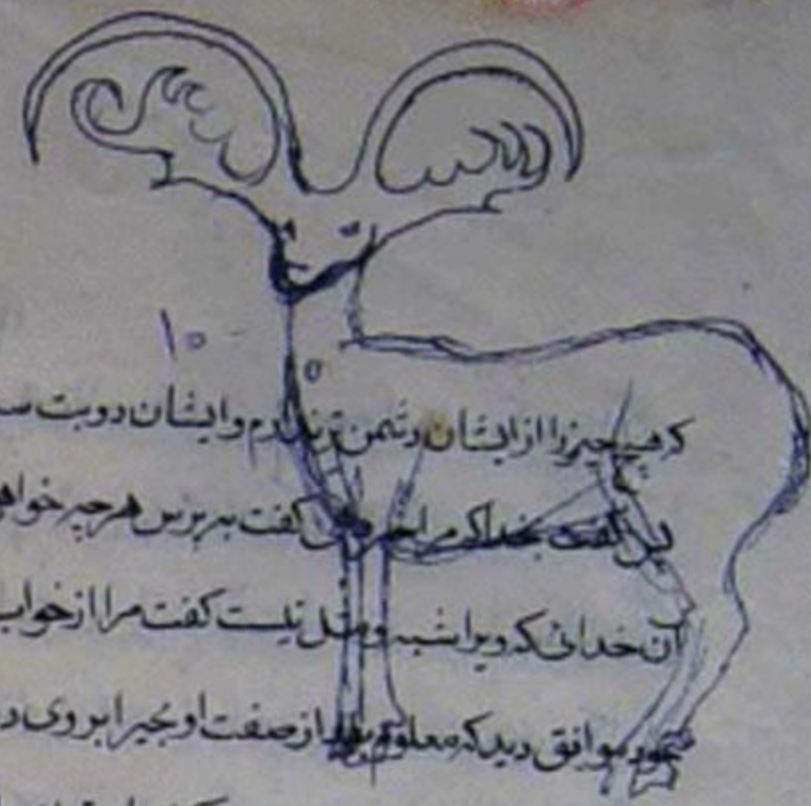
که هیچ چیز را از ایشان دشمن تر ندارم و ایشان دو بت سنگینند که قوم مراهست بحیرا گفت این بکیت
پس گفت بخدا که مرا ... گفت بپرس هرچه خواهی چون وسیله جستی بخدای من و بخدای خود
آن خدائی که ... نیست گفت مرا از خواب و بیداری خود خبر ده خبر داد از احوال و کارهای
خود همه موافق دید که معلوم بود از صفت او بحیرا بروی در افتاد و بوسه بر پای او میداد و گفت ای پسر
چگونه پاک و خوشبوئی ای پیغمبری که اتباع تو از جمله پیغمبران بیشتر باشد ای انکه زیبائی و
نور دنیا از نور اوست ای انکه بقوت او و بذکر او مسجدها معمور دارند گوئی که در توی نگرم
در ان حال که سواران گرد آمده باشند بر تو و تو قاید ایشان باشی و عرب و عجم بطوع و کره
متابع تو شده باشند و گفت بلات و عزی همی نگرم که تو هر دو را شکسته باشی و بر خانه عتیق
جز ترا ملکی نباشد کلیدهای آن بکسی دهی که خواهی بسیاری شجاع و مردان کارزار از قریش
و عرب که تو بیفکنی کلید بهشت و دوزخ توئی که بمتابعت تو به بهشت روند و بمخالفت تو
بدوزخ ذبح اکبر باشت که دشمنان و کافران را هلاک کنی و بتان را بشکنی قیامت نیاید تا پادشاهان
هم در دین تو آیند و بحیرا خوار و حقیر بوسه بر دست و پای آنحضرت میداد و میگفت اگر روزگار
تو دریابم در پیش تو شمشیر زنم توئی سید ولد آدم و سید مرسلان و امام متقیان و خاتم پیغمبران
بخدا که زمین بخندید آن روز که ترا ولادت بود و همچنین خندان خواهد بود تا روز قیامت
از فرحی که وی را بدید آمد از تو بخدا که کلیساها و بتان و شیاطین همه بگریستند و گریان خواهند
بود تا روز قیامت توئی دعوت ابراهیم و بشارت عیسی تو مقدس و مطهر از انجاس جاهلیتی
پس با بوطالب نگریست و گفت او ترا که باشد که از وی جدا نمی شوی ابوطالب گفت وی پسر منست
راهب گفت وی پسر تو نیست و نمی شاید که پدر و مادر وی زنده باشند گفت او برادر زاده منست
و پدرش فرمان یافت در زمانی که مادرش حامل بود و مادرش فرمان یافت چون وی را دو
سال رسید گفت راست گفتی همچنین است ولیکن من رای صواب آن دانم که تو وی را بوطن و شهر وی
بری که هیچکس نماند بر روی زمین از ترسا و جهود و صاحب کتاب الا که تولد این غلام بدانست
و اگر وی را ببینند و انچه من از حال وی دانم بدانند هر بدی که بجای او توانند بکنند و در هیچ

هیچکس آن مبالغه نکند که جهودان ابوطالب گفت چرا راهب جواب داد که زیرا که این برادر زاده ترا هم
نبوت و هم رسالت و بدو آید آن ناموس اکبر که بموسی و عیسی می آمد ابوطالب گفت نه چنان باشد
که ایشان خواهند و خدای تعالی وی را ضایع نگذارد و ما وی را بشام بردیم و چون بشام رسیدیم
بخدا که کوههای شام را جمله دیدیم که در جنبش آمدند و نوری از ان غبار امد عظیمتر از نور
آفتاب چون بمیان شام رسیدیم در بازار شام نتوانستیم رفت از بسیاری زحمت مردمان
که بنظاره رسول الله صلی الله علیه و اله می آمدند و خبر در همه شام منتشر شد تا هیچ حبر و راهب نماند
الا که بنزدیک وی جمع آمدند حبری عظیم نسطورا نام بیامد و در برابر وی بنشست و در وی می نگرست
و سخن نمیگفت و سه روز پیاپی چنین کرد و چون شب سیم شد برخاست و در پس وی میگردید
چنانکه گفتی چیزی میجوید گفتم ای راهب گوئی که چیزی میجوئی گفت آری چیزی میخواهم که معلوم کنم
نام وی چیست گفتم محمد بن عبدالله بخدا که رنگش بگردید پس گفت صواب بینی که وی را فرمائی
تا پشت خود برهنه کند تا چیزی بنگرم وی جامه از پشت باز کرد چون مهر نبوت بدید بر وی در
افتاد و بوسه بر انجا میداد و میگریست پس گفت این غلام را هرچند زودتر بموضع خود رسان
و اگر بدانستی که بر روی زمین ما چند دشمنست او را اینجا نیاوردی و هر روز تعاهد وی میکرد
و طعام می آورد و چون بیرون خواستیم امدن پیراهنی نزد وی آورد و گفت بگو که این پیراهن را از
من قبول کند و در پوشد تا مرا یاد کند قبول نکرد و وی را کاره آن یافتم من پیراهن فرا ستدم تا دل
وی نرنجد و گفتم من در پوشم و بتعجیل وی را بمکه آوردم هیچ مرد و زن و پیر و جوان و خرد و بزرگ
نماند الا که باستقبال وی آمدند از اشتیاق که ایشان را بود بجز ابو جهل اخزاه الله که او خبیث
و ناپاک بودی و آتش و زشت نیز بود

فصل فی ذکر تزویج خدیجه و طرفی من دلایله صلی الله علیه و آله و سلم

روایتست باسناد از حسن بن زید از عبدالله بن حسن بن حسن از مادرش فاطمه بنت الحسین از عمه اش
زینب از عبدالله بن جعفر که گفت ابوطالب پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه بپدری گرفته بود و
چون ابوطالب درویش بود و مالی کم داشت پیغمبر را صلی الله علیه و آله گفت که یا محمد خدیجه دختر
خویلد غلام خود میسره را بتجارت بشام میفرستد من با خدیجه بگویم تا تو نیز با وی بروی گفت

چنین کن ابو طالب با آن حضرت بنزدیک خدیجه شدند و دران معنی سخن گفتند خدیجه
هر مردی را اشتری دادی پس محمد صلی الله علیه و اله با میسره برفت و میسره درین نوبت دو چندان
سود آورد که بارهای دیگر و دوستی محمد صلوات الله علیه در دل میسره ثابت شد و چون نزدیک مکه
رسیدند میسره گفت یا محمد خدیجه هر مردی را اشتری میدهد تو پیشتر برو و ویرا خبر ده مگر ترا دو شتر
دهد آن حضرت پیشتر برفت و خدیجه را خبر بود که ایشان می آیند و در غرفه بالا خانه سرای خود
نشسته بود با جماعتی از زنان قریش و منتظر بود تا کی خواهند آمد ناگاه باز نگریست شتر سواری
دید که می آمد و ابری بر سر وی سایه افکنده بود و آفتاب را از وی باز میداشت و چندانکه
وی میرفت آن ابر نیز میرفت خدیجه با زنان گفت که شما می بینید آنچه من می بینم گفتند شتر
سواری می بینیم که می آید پرسید که بر بالای سر وی چیزی بینید گفتند چیزی نمی بینیم در دل
خدیجه آمد که آن چیزیست که ویرا بدان خاص کرده اند چون نزدیک وی رسید بحقیقت معلومش شد
پس پیغمبر صلی الله علیه و اله فرود آمد و دستوری خواست و نزدیک خدیجه رفت و ویرا خبر داد
بسود بسیار که کرده بودند خدیجه گفت ای محمد ص هر مردی را اشتری میدادم ترا دو شتر پر بار
دادم برو و شتران را با بارها بمنزل خود بر و بنزدیک من آی پیغمبر ص چنان کرد و بنزدیک وی
آمد و میسره رسیده بود خدیجه ویرا از احوال پیغمبر پرسید میسره گفت هرگز مثل وی کسی ندیدم
در نیکوئی مصاحبت و بزرگی که هر چه طلب کردیم و خواستیم آن بیافتیم چیزی در دل خدیجه
افتاد پس رسول صلی الله علیه و اله در آمد خدیجه ویرا گفت که یا محمد ترا بزنان حاجت هست
گفت بلی ولیکن مال نیست گفت رغبت کنی که مرا بخواهی گفت تو زن من باشی گفت باشم
گفت از عم دستوری خواهم گفت بخواه رسول الله بنزدیک عم آمد و حال با وی گفت ابو طالب
گفت یا محمد خدیجه از اشراف قریش است و بیوه نشسته هر شوهری راضی نشود و بیشترین قریش آ
بمال و تو یتیم قریشی و هیچ مال نداری مگر خدیجه این سخن از سر بازی گفته باشد چنانکه
رسول الله گفت چنانکه وی مرا گفت من با تو بگفتم گفت شک نیست که تو راست گوئی پس
ابو طالب زنی را از اهل خود بنزدیک خدیجه فرستاد تا آن حال را باز داند آن زن باز آمد و گفت

با ابا طالب

با ابا طالب خدیجه را چنان می بینم که اگر عزمی باشد ویرا می گوید که لا اشقیت یا محمد و اگر از چیزی تعجب
می کند می گوید لا اشقیت یا محمد یعنی بدبخت مباد یا محمد پس ابو طالب با رسول الله صلوات الله علیه
برفت و ابو طالب و عباس و عمان دیگر که حاضر بودند نزدیک پدر خدیجه رفتند و دستوری خواستند
اجازت داد چون در آمدند از جای خود برخواست و جا را با ابو طالب داد ابو طالب گفت تو بمجلس خود
اولیتری گفت من ننشینم مگر در پیش تو اکنون بگو که بچه مهم آمدید و بچه فرمودی گفت از برای حاجتی
که محمد راست گفت اگر محمد از من درخواهد که خدیجه را بزنی بدو دهم چنان کنم که نزد من هیچکس عزیزتر
از خدیجه نیست ابو طالب گفت ما خود از برای آن آمده ایم تا خدیجه را از برای محمد خواهیم چه کنیم گفت
بگو سخنی که خواهی که محمد مردیست که ویرا هیچ عیب رد نتوان کرد پس ابو طالب سخنی که داشت بگفت و
خطبه برخواند و ترجمه آن خطبه اینست که حمد و ستایش آن خدایرا که ما را از نسل ابرهیم و اسمعیل آورید
و مجاور خانه آبادان و حرمی امن بداد که از اطراف انجهان حاجت از منافع و ثمرات بدانجای
آرند و ما را درین شهر بر سر مردمان حاکم گردانید پس این برادر زاده من محمد بن عبد الله را با
هیچ مرد از قریش هموار نکنند الا که افزون آید و هیچ کس قیاس نکنند الا که او بزرگتر باشد
اگرچه مالش اندکست و او را بخدیجه رغبتست و خدیجه را باو رغبت و کاوین آنچه درخواهید
عاجل و آجل از مال منست و محمد را مقامی عظیم و ذکری بزرگ که بشفاعت کس حاجت نباشد
پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را نکاح کردند و نخستین فرزندی که خدیجه را بدید آمد از
رسول عبد الله بن محمد بود روایت کرده شده باسناد از مفضل بن عمر که گفت صادق علیه السلام
پرسیدم که ولادت فاطمه علیها السلام چگونه بود گفت چون خدیجه زن پیغمبر شد زنان مکه از و
ببریدند و نزدیک وی نمیرفتند و بر وی سلام نمیکردند و هیچ زن را نزد وی نمیگذاشتند و خدیجه
ازین حالت وحشت آمد و غمگین بود که مبادا غمی بدل رسول الله رسد و چون بفاطمه حامله گشت
فاطمه در شکمش باوی سخن میگفت و ویرا بصبر میفرمود و خدیجه از رسول صلی الله علیه و اله پنهان
میداشت روزی رسول الله در آمد شنید که فاطمه با خدیجه سخن میگفت فرمود یا خدیجه با که سخن
میگوئی گفت این بچه که در شکم دارم با من سخن میگوید و مرا انس میدهد گفت یا خدیجه اینک جبرئیل

مرا بشارت میدهد و او دختریست و وی نسل پاک مطهر میمونست و خدای تعالی نسل
من از وی پدید خواهد آورد و از نسل او امامان خواهند بود و خدای تعالی ایشانرا خلفای
خود خواهد گرداند در زمین بعد از انکه مدت وحی بگذرد و چون خدیجه را وقت ولادت
نزدیک آمد کس بزنان قریش و زنان بنی هاشم فرستاد که بیایند تا کار من کفایت کنید که وضع
حمل من نزدیک آمد جواب فرستادند که تو ما را نافرمان کردی و قول ما را قبول ننمودی
و زن محمد شدی و وی یتیم ابوطالب بود و درویش که هیچ مال نداشت پس ما نیز امروز نزدیک
تو نمی آییم و تیمار کار تو نمی کنیم خدیجه از آن غمناک شد و در این اندیشه بود که چهار زن در آمدند
گندم گون و دراز بالا گفتی که از زنان بنی هاشم بودند و خدیجه چون ایشانرا بدید بترسید یکی
از ایشان گفت ای خدیجه اندوهگین مباش که ما رسولان خداییم بنزدیک تو و ما خواهران توایم
من ساره ام و این آسیه است دختر مزاحم رفیق تو در بهشت و این دیگر مریم بنت عمران و این
دیگر کلثوم خواهر موسی بن عمران خدای تعالی ما را فرستاد تا ترا یاری دهیم و کار تو بسازیم
پس یکی بر جانب راست وی بنشست و دیگری بر جانب چپ و یکی در پیش وی و چهارم از پس وی
و فاطمه بزمین آمد طاهره و مطهره و چون بزمین رسید چندان نور از وی پیدا شد که بخانهای
مکه رسید و در شرق و غرب زمین هیچ موضع نماند الا که روشنی نور بدانجا رسید و ده تن از
حور عین در آمدند با هر یکی از ایشان طشت و ابریقی از بهشت و در آن ابریقها آب کوثر و زنی
که پیش وی نشسته بود فاطمه را برگرفت و بآب کوثر بشست و خرقه سفیدتر از شیر و خوشبوی تر
از مشک و عنبر بیاوردند و یکی در وی پیچیدند و دیگری بر سرش افکندند پس از وی سخن پرسید
فاطمه علیها السلام کلمه شهادت بگفت برین نهج که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان ابی محمد
رسول الله سید الانبیاء و ان علی سید الاوصیاء و ولدی سادة الاسباط پس بر آن زنان
سلام گفت و نام هر یک بگفت و ایشان در روی وی بخندیدند و حور عین را بشارت می
دادند و اهل آسمان یکدیگر را بشارت بولادت فاطمه میدادند و در آسمان نوری سخت روشن
پدید آمد که ملائکه پیش از آن ندیده بودند و آن زنان گفتند یا خدیجه فرا گیر فاطمه را طاهره

و مطهره و زکیه و میمونه برکت کند در او و در نسل او خدیجه وی را فرا گرفت شادمان و خوشحال
و پستان در دهن وی نهاد و شیر بیاشامید و فاطمه علیها السلام در روزی چندان بیالیدی که دیگر
کودکان در ماهی و در ماهی چندان بیفزودی که دیگران در سالی روایت کند باسناد متصل اخطب الخطبا
از حسن بن علی العسکری علیه السلام از پدرانش تا محمد باقر علیهم السلام از جابر بن عبد الله الانصاری که
پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که چون خدای تعالی آدم و حوا را بیافرید ایشان در بهشت میخرامیدند و
گفتند خدای تعالی خلقی بیافریده از ما نیکوتر ایشان در این سخن بودند که صورت کنیزکی دیدند که هیچ
بیننده از آن نیکوتر ندیده بودند و او را نوری بود درخشان و تابان که نور چشمها را فرو نشاند و بر سر
وی تاجی بود و در گوشش دو گوشوار گفت یا رب این کنیزک چیست گفت این صورت فاطمه است
دختر محمد سید فرزندان تو گفت این تاج چیست بر سر وی گفت این شوهر اوست علی بن ابوطالب
پرسیدند که این دو گوشوار چیست در گوش وی گفت دو پسر ایشان حسن و حسین و آن هر دو در
علم من بوده اند پیش از آنکه ترا بیافرینم بدو هزار سال روایتست باسناد متصل از زید بن اسلم از
عمر بن الخطاب علیه اللعنة و العذاب که حضرت رسول الله فرمود فرزندی بود مرا از خدیجه چون
وی را وفات رسید خدای تعالی بمن وحی فرستاد که از خدیجه باز ایست و من خدیجه را سخت دوست
میداشتم از خدای تعالی درخواستم تا میان من و خدیجه جمع کند جبرئیل بیامد در شب جمعه بیست و
چهارم ماه رمضان و با او طبقی بود پر از رطب بهشت و گفت یا محمد از این بخور و امشب مقاربت کن با
خدیجه چنان کردم و وی بفاطمه حامله گشت و هر گاه که فاطمه را بوسیدمی بوی آن یافتمی و این درخت
فاطمه باقی باشد تا روز قیامت روایتست باسناد متصل از ابن عباس که گفت اعرابی از بنی سلیم در بیابانی
میرفت و سوسماری از پیش وی برمید و اعرابی در پی وی بدوید تا وی را بگرفت و در آستین نهاد و
بنزدیک رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و چون برابر وی بایستاد ندا کرد که یا محمد و از اخلاق رسول
چنان بود که چون وی را گفتندی که یا محمد وی گفتی یا محمد و چون گفتندی یا احمد وی فرمودی یا احمد و
چون گفتندی یا ابوالقاسم وی نیز گفتی یا ابوالقاسم و چون گفتندی یا رسول الله فرمودی لبیک
و سعدیک و روی گشاده شدی چون اعرابی گفت یا محمد یا محمد آنحضرت نیز فرمود یا محمد یا محمد

اعرابی گفت توئی آن ساحر کذاب که آسمان سبز رنگ سایه بفکنده است و زمین اغبر نیز برداشته
است صاحب زبانی دروغ زن تر از تو توئی که دعوی میکنی که ترا در این آسمان خدائیست که ترا
بسیاه و سفید فرستاده است بلات و عزی که اگر نه آنستی که میترسم که قوم من مرا عجول و شتاب زده
نام نهند بدین شمشیر ضربتی زدمی ترا که هلاک تو در آن بودی و باین بر اولین و آخرین بهتر
شدمی عمر بن الخطاب برجست تا ویرا بکیرد پیغمبر صلوات الله علیه و آله فرمود بنشین یا ابا حفص
بدرستی که مرد حلیم نزدیک باشد بانکه پیغمبر باشد پس با اعرابی نکریست و فرمود که ای برادر
بنی سلیم عرب همچنین میکنند در مجالس ما می آیند و ناخوشی و ترش روئی میکنند و سخن درشت
در روی ما میکویند ای اعرابی بان خدای که مرا بحق به پیغمبری فرستاد که هر که مرا در دار دنیا برنجد
فردا در آتش باشد که و باید زند ای اعرابی بان خدای که مرا بحق برسالت بخلق فرستاد که اهل هفتم
آسمان مرا احمد صادق خوانند ای اعرابی مسلمان شو تا از آتش دوزخ امان یابی و ترا باشد
آنچه ما را باشد و بر تو بود آنچه بر ما بود و برادر ما باشی در اسلام اعرابی در خشم شد و گفت بحق
لات و عزی که بتو ایمان نیاورم پس سوسمار را از آستین بینداخت و چون سوسمار بر زمین افتاد
قصد کریز کرد پیغمبر صلی الله علیه و آله ویرا آواز داد که ای سوسمار من کیستم سوسمار بزبان فصیح گفت
که توئی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پس آنحضرت پرسید که ای سوسمار
که را می پرستی گفت آن خدا را پرستم که دانه بشکافت و نبات از وی برویانید و صورت آدمی بیافرید
و حضرت ابرهیم خلیل را بدوستی کرفت و ترا خلیل و حبیب خویش خواند پس این بیتها بگفت شعر

الا یا رسول الله انک صادق ؛ فبورکت مهدیا و بورکت هادیا ؛ شرعت لنا دین الحنیفة بعد ما
عبدنا کامثال الحمیر الطواغیا ؛ فیا خیر مدعو و یا خیر مرسل ؛ الی الجن و الانس لبیک داعیا
و نحن اناس من سلیم و اننا ؛ اتینا نرجو ان تنال العوالیا ؛ اتیت ببرهان من الله واضح
فاصبحت فینا صادق القول زاکیا ؛ فبورکت فی الاحوال حیا و میتا ؛ و بورکت مولودا و بورکت ناشیا

اعرابی چون آن صورت بدید و این حدیث بشنید گفت و اعجبا سوسماری را از میان بیابان صید کردم
و در آستین نهاده اینجا آوردم نه چیزی میدانست و نه چیزی میتوانست آموخت و نه عقل دارد با محمد سخن چنین گوید

و از هر روی چنین کواهی دهد من از غیر تو ای نطلیم دست بیرون کن که من کواهی میدهم بانکه جز خدا
تعالی خدائی نیست و کواهی میدهم که محمد بنده و رسول اوست و اعرابی اسلام آورد و اسلامش قبول شد
پس پیغمبر صلی الله علیه و آله روی باصحاب کرد و فرمود که سوره چند از قرآن بدو آموزانید چون در آموختند
پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه ازوی پرسید که هیچ مال داری گفت بان خدای که ترا بحق برسالت
فرستاد که ما چهار هزار مردیم از بنی سلیم در میان ایشان از من درویش ترکسی نیست پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم باصحاب نکریست و گفت کیست که اعرابی را اشتری دهد تا من ضامن شوم و براتر و خدای تعالی
ناقه از ناقهای بهشت مردی برخاست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد من اشتری دادم سرخ موی ده
ماهه آبستن ازان اعرابی باشد آن حضرت فرمود که فخر میکنی بر ما بدین ناقه خود صفت آن ناقه کنم که
بدل این ناقه بتو خواهم داد آن شخص گفت بلی فداک ابی و امی یا رسول الله پیغمبر فرمود که ای عبد الرحمن
ناقه ایست از زر سرخ دست و پایش از عنبر و پشمش از زعفران و چشمش از یاقوت سرخ و کردنش از
زبرجد سبز و کوهانش از کافور اشهب و زنخش از در و مهارش از لؤلؤ تر و بر آن ناقه قبه از زر سفید
که از ظاهر آن باطنش بتوان دید در بهشت ترا همی براند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله باصحاب نکریست و فرمود
کیست که اعرابی را تاجی بر سر نهد تا من ویرا تاجی از تقوی ضمان کنم علی بن ابی طالب برخاست و گفت پدر
و مادرم فدای تو باد تاج تقوی چیست صفت آن بگفت علی علیه السلام عمامه از سر خود برکرفت و بر سر اعرابی
نهاد پس پیغمبر صلوات الله علیه دیگر باره باز نکریست و فرمود کیست که اعرابی را زادی بدهد و من زاد تقوی
ویرا ضمان کنم سلمان فارسی برخاست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد زاد تقوی چیست گفت چون روز
باز پسین شود خدای تعالی ترا تلقین کند کواهی دادن بیکانکی خدا و انکه محمد رسول اوست و چون آن بکوئی
بمن رسی و من بتو رسم و اگر آن نکوئی بمن نرسی و من بتو نرسم سلمان بدر خانهای از خانهای رسول الله رفت
و هیچ نیافت و چون باز آمد بحجره فاطمه نکریست و با خود گفت که اگر چیزی خواهد بود از منزل فاطمه خواهد بود
دختر رسول الله پس در بکوفت فاطمه علیها السلام از پس در جواب داد و گفت کیست بر در سلمان گفت
منم سلمان فارسی فرمود یا سلمان چه میخواهی سلمان قصه اعرابی و سوسمار بگفت فاطمه علیها السلام فرمود
که یا سلمان بان خدای که محمد را صلعم بحق بخلق فرستاد که سه روزست که ما طعام نخورده ایم و حسن و حسین

از شدت گرسنگی مضطرب شده بودند عاقبت در خواب شدند ولیکن چیزی که من آید انرا ودو نکنم
ای سلمان پیراهن من بگیر و آنرا نزدیک شمعون یهودی برو بگوی که فاطمه دختر محمد میگوید که صاعی
خرما و صاعی جو بقرض بده تا باز دهم ان شاء الله تعالی شمعون پیراهن فرا ستد و در دست میگردانید
و از چشمها اشک می بارید و میگفت ای سلمان زهد در دنیا اینست و این آنست که موسی بن عمران
ما را بآن خبر داده است در توریة پس گواهی میدهم که جز خدا خدای نیست و محمد رسول و بنده اوست
و اسلام آورد و اسلامی نیکو پس صاعی خرما و صاعی جو بسلمان داد و سلمان آنرا بنزدیک فاطمه آورد و زهرا
علیها السلام آنرا بدست خود آس کرد و نان پخت و بنزدیک سلمان آورد و فرمود که بنزدیک پیغمبر بر سلمان
گفت یا فاطمه برای حسن و حسین قرصی از اینجا برگیر گفت ای سلمان این چیزیست که از برای خدا گذاردیم
ازان هیچ برنگیریم پس سلمان آنرا بستد و بنزدیک رسول آورد و چون آن حضرت آن بدید پرسید که این
از کجاست با سلمان گفت از نزدیک دختر تو فاطمه و پیغمبر صلی الله علیه و آله سه روز بود که طعام نخورده بود
برخاست و بحجره فاطمه آمد و در بزد چون پیغمبر صلوات الله علیه در حجره فاطمه بودی جز فاطمه در نگشادی
چون در بگشود رسول الله زردی روی و تغیر چشم وی بدید فرمود یا بنتی این زردی روی و تغیر تو
از چیست گفت ای پدر سه روزست که طعام نخورده ایم و حسن و حسین از شدت گرسنگی مضطرب
و رنجور شده اند و در خوابند پیغمبر صلی الله علیه و آله ایشانرا بیدار کرد و یکی را بر ران راست نشاند
و یکی را بر ران چپ و فاطمه را پیش خود بنشاند پس دست بگردن حسن و حسین کرد و علی بن ابیطالب از عقب
دست بگردن پیغمبر کرد پس پیغمبر روی باسمان نگریست و فرمود که الهی سیدی و مولای اینان اهل بیت منند
خدایا رجس از ایشان دور گردان و ایشانرا پاک و مطهر گردان پس فاطمه علیها السلام برخاست و در خانه شد
و دو رکعت نماز کرد و دستها باسمان برداشت و گفت الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو
و اینک حسن و حسین نبیره پیغمبر تو خدایا فرو فرست بر ما مائده همچنانکه بر بنی اسرائیل فرستادی و ایشان
بخوردند و بآن کافر شدند خدایا بر ما فرو فرست که ما بآن ایمان آورده ایم ابن عباس گفت بخدا که هنوز
دعا تمام نکرده بود که باز پس نگریست کاسه دید بر زمین نهاده و بوی ازان سید میبرد خوشبوتر از مشک اذفر
فاطمه علیها السلام آن کاسه برگرفت و بنزد ایشان آورد و چون علی علیه السلام آن بدید گفت یا فاطمه

از کجاست و حال آنکه نزدیک تو هیچ چیز نبوده بود پیغمبر صلوات الله علیه فرمود که بخور و مپرس
یا ابا الحسن حمد و سپاس آن خدای را که مرا فرزندی داد مثل مریم دختر عمران که
هرگاه زکریا نزد وی شدی در محراب پیش وی روزی یافتی گفتی ای مریم این از کجاست گفتی
از نزد خدای تعالی است روزی دهد آنرا که خواهد بیحساب پس پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین
علیهم السلام ازان طعام بخوردند و پیغمبر صلوات الله علیه بیرون آمد و اعرابی زاد برگرفت
و بر شتر نشست و بقبیله بنی سلیم رفت و ایشان آن روز چهار هزار مرد بودند چون در میان
ایشان بایستاد باواز بلند ندا در داد که بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
چون این سخن بشنیدند شمشیرها برکشیدند و گفتند بدین محمد ساحر کذاب میل کردی اعرابی
گفت او ساحر و کذاب نیست ای معاشر بنی سلیم بدرستی که خدای محمد بهترین خدایانست
و محمد بهترین پیغمبرانست نزد وی رفتم گرسنه بودم مرا سیر گردانید و برهنه بودم مرا بپوشانید
و پیاده بودم مرا سوار گردانید پس قصه سوسمار بگفت و آن شعر بر ایشان خواند و گفت ای بنی
سلیم مسلمان شوید تا سلامت یابید از آتش آن روز چهار هزار مرد مسلمان شدند و ایشان
بودند صاحب علمهای سبز و گرد بر گرد پیغمبر بودندی **فصل فی ذکر تزویج فاطمه علیها السلام**
روایتست باسناد متصل از امیر المؤمنین علی علیه السلام که فرمود که مدتی می اندیشیدم که فاطمه را
علیها السلام خواستگاری کنم و آن دلیری نمیکردم که با پیغمبر صلوات الله علیه بگویم و این معنی شب و
روز در خاطر من می آمد روزی نزدیک رسول الله رفتم مرا گفت که یا علی گفتم لبیک یا رسول الله
فرمود که ترا بتزویج رغبت هست و تا اهل میسازی گفتم رسول خدای بهتر داند و وی میخواست که
بعضی از زنان قریش بمن دهد و من میترسیدم که فاطمه از دست من برود و درین بودم که شخصی آمد
و گفت رسول الله ترا میخواند تعجیل کن که پیغمبر را ازین شادمانتر ندیده ام پس بتعجیل پیش وی شدم
و آن حضرت در حجره ام سلمه بود مرا بدید و پیش گشاده شد و بخندید چنانکه دندانهای مبارکش را
دیدم که بدرخشید و فرمود بشارت باد ترا ای علی که خدای تعالی کفایت کرد مرا آنچه مهم من بود از کار
تزویج تو گفتم چگونه است آن رسول الله فرمود که جبرئیل نزدیک من آمد و از سنبل و قرنفل بهشت داشت

بمن داد بستدم و بپوشیدم و گفتم سبب این چیست گفت خدایتعالی ساکنان بهشت را فرمود تا
بهشتها را بیاراستند باغها را بانواع میوه‌ها و باد را فرمود تا انواع عطر بپراکند و حور و عین را فرمود
تا سوره طاها و طاسینها و یاسین و حم عسق بخوانند پس منادی از زیر عرش ندا داد که امروز روز ولیمه
علی بن ابیطالب است من که خداوندم گواه میگیرم شما را که فاطمه دختر محمد را بزنی بعلی بن ابی طالب دادم
برضای من ایشان هر دو از یکدیگرند و از یک اصل و گوهرند پس خدای تعالی میغی سفید فرستاد تا
مروارید و زبرجد و یاقوت بر ایشان بارید و فرشتگان از سنبل و قرنفل بهشت نثار کردند و این بود
نثار فرشتگان پس خدایتعالی فرشته از فرشتگان بهشت را فرمود که نامش راحیل بود و در میان ملائکه
از وی بلیغتر نبود که خطبه بخواند و راحیل خطبه بخواند که اهل آسمان و زمین مثل آن نشنیده بودند
پس منادی ندا داد که ای فرشتگان من و ساکنان بهشت من برکت کنید بر علی بن ابی طالب حبیب محمد و بر
فاطمه دختر محمد که من بر ایشان برکت کردم بدرستی که من دوستترین زنان را نزد من بدادم بدوستترین مردان
نزد من بعد از پیغمبران و مرسلان راحیل پرسید که خدایا برکت تو در حق ایشان چه خواهد بود بیشتر از آنکه ما
ایشان را بدیدیم در بهشت تو و سرای کرامت تو خدای تعالی فرمود که یا راحیل برکت من بر ایشان آنست که ایشان را
بر دوستی خود جمع کنم و ایشان را حجت گردانم بر خلق خود بعزت و جلال من که از ایشان خلقی بیافرینم و فرزندان
پدید آرم و ایشان را خازنان خود گردانم در زمین و ایشان را معاون دین خود گردانم و دعوت کنندگان بدین من
بدیشان حجت آرم بر خلق خود از انبیا و مرسلین بشارت باد ترا یا علی که خدایتعالی ترا گرامی گردانید بکرامتی که هیچ کس را
مانند آن نداده است و من دختر خود فاطمه را بزنی بتو دادم چنانکه خدایتعالی بتو داد و من فاطمه را پسندیدم
با آنچه خدای تعالی ویرا پسندید اهل خود را فراگیر که تو بدو اولیتری از من و بدرستی که مرا جبرئیل خبر داد
که بهشت مشتاق شما هر دوست و اگر نه آنستی که خدایتعالی تقدیر کرده است که از صلب و رحم شما فرزندان
پدید آید و ایشان را بر خلق حجت گرداند حاجت بهشت و اهل بهشت از شما بر آوردی و شما را زود بدانجا رسانیدی
نیکو برادری که تویی و نیکو دامادی که تویی و نیکو صاحبی که تویی و ترا خود خشنودی خدای تعالی کفایت
علی علیه السلام گفت یا رسول الله قدر من بدینجا رسیده است که مرا در بهشت یاد کنند و خدای تعالی و فرشتگان
تزویج من کنند رسول الله فرمود که خدای تعالی ولی خود را دوست دارد و گرامی گرداند و ویرا بزرگ کند

بچیزی

بچیزی که هیچ چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده زنده دارا د خدا فاطمه را از برای تو پس علی گفت که یا رب
مرا الهام آن ده که شکر گویم نعمتی را که در حق من کرامت کرده پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود آمین روایت
کرده‌اند باسناد از موسی بن جعفر علیه السلام که گفت روزی رسول الله صلوات الله علیه نشسته بود
فرشته نزدیک وی آمد و بیست و چهار روی داشت رسول الله فرمود که ای حبیب من ای جبرئیل
هرگز ترا بدین صفت ندیدم فرشته گفت من جبرئیل نیستم من محمودم خدای تعالی مرا فرستاد تا
نور را بزنی بنوری دهم و میان دو نور زناشوهری بندم پیغمبر صلوات الله علیه پرسید که ایشان
کیانند گفت فاطمه و علی چون فرشته برگردید بر میان دو کتف وی نوشته بود که محمد رسول الله و علی
وصیه رسول الله صلی الله علیه و آله پرسید که از کی باز این کلمه نوشته‌اند گفت پیش از آنکه خدای
تعالی آدم را بیافریند بیست و دو هزار سال روایتست که چون پیغمبر ص فاطمه را بعلی داد فرمود که
یا علی برو و درع خود را بفروش تا درین کار صرف کنی علی علیه السلم فرمود که برخواستم و درع برگرفتم
تا ببازار برم در راه اعرابی پیش من آمد و گفت یا علی این درع را بچند میفروشی گفتم به پانصد درهم
دست در آستین کرد و صره بیرون آورد با پانصد درهم و بمن داد و من درع بدو دادم و درمها
پیش رسول آوردم مرا گفت چه کردی گفتم بفروختم بپانصد درهم و اینک درمها پرسید که بکه فروختی
گفتم باعرابی فرمود که ویرا شناختی گفتم نه یا رسول الله گفت آن جبرئیل بود و پیش از آنکه تو
بیایی درع باز آورد و بمن داد آنگاه ابوبکر را بخواند و یک مشت از آن درهم برگرفت و بدو داد و
گفت یا ابابکر ببازار رو و برای فاطمه چیزی بخر که ایشان را بکار آید و سلمان و بلال را با وی بفرستاد
تا آن را در حمل آن یاری کنند و مشتی دیگر از آن درهم برگرفت و باسماء بنت عمیس داد و فرمود برو و
برای فاطمه پاره طیب بخر ابوبکر گفت آن درمها که رسول الله بمن داد شصت و سه درهم بود بان بستری خریدیم
و نطعی ادیم و مخده ادیم لیف در آکنده و عبای قطوانی و فراشی و کوزه و سبوی چند و مطهره برای وضو
و پرده پشمین ابوبکر گفت از آن متاع بعضی من برگرفتم و بعضی سلمان و بلال و پیش رسول الله ص
آوردیم و آنحضرت در خانه ام سلمه بود باقی درمها را بام سلمه داد و گفت نگاه دار تا بوقت حاجت
امیر المؤمنین علی علیه السلم از آنجا بخانه خود رفت و یک ماه توقف کردم هم دل مشتاق دهم تن معلق

بدان کار ولیکن شرم میداشت وهر وقت که رسول الله ویرا بخلوت دیدی کفتی یا علی میدانی که من بهترین زنانرا
بتو داده ام چه نیکوست جفت تو وچون یکماه برین برامد عقیل کفت ای برادر چرا فاطمه را نمیخواهی تا چشم ما
روشن شود باجتماع شما کفت ای برادر والله که رغبت من بیش ازین است ولیکن حیا مانع است کفت
بیا تا برویم واین حدیث با رسول الله بکوییم برخاستند وبرفتند در راه ام ایمن را دیدند مولاة رسول
الله پرسیدند که کجا میروید کفتند نزد رسول الله میرویم بدین کار کفت شما بسلامت بازکردید که این
حدیثی باشد که بزبان زنان راست آید تا ما بکوییم انکه بنزدیک ام سلمه رفت واین حدیث با وی بکفت
او کس فرستاد وزنان رسول الله را حاضر کرد وچون رسول الله صم درامد کفت چرا جمع شده اید کفتند برای
کاری یا رسول الله که اکر خدیجه حاضر بودی دو چشمش بان روشن شدی آن حضرت چون نام خدیجه
بشنید بکریست انکاه کفت مانند خدیجه کجا باشد تصدیق کرد مرا در وقتی که دیکران مرا تکذیب کردند
وانیس من بود در زمانی که مردمان مرا مستوحش کردند وقوت داد مرا در دین خدا ومواسا ومساعدت
کرد با من بنفس ومال وخان ومان وخدای بنا فرمود برای وی خانه در بهشت از زمرد سبز زنان کفتند
یا رسول الله هرچه تو از خدیجه کوئی بیش از ان باشد جز این نیست که او برحمت خدای پیوست خدا ما را با وی
حشر کند یا رسول الله برادر وپسر عم تو علی میخواهد که فاطمه را بدو دهی رسول الله کفت چرا وی این حدیث
نکفت کفتند یا رسول الله او را حیا مانع است آن حضرت فرمود که ای ام ایمن ویرا بخوان او برفت وعلی
مترصد نشسته بود تا جواب چه آید کفت ای علی رسول خدا ترا میخواند علی برخاست وپیش آنحضرت
رفت وبنشست شرم زده وسر در پیش انداخته رسول الله فرمود که میخواهی که جفت ترا بتو دهم کفت بلی یا
رسول الله کفت امشب تا فردا شبان شاء الله تعالی انکاه ام سلمه را کفت که آن درمهای فاطمه که ترا دادم
بیار بیاورد از انجا مشتی برکرفت وبعلی داد وکفت بدین روغن کاو وخرما وپنیر بخر برفت وبخرید
ومشتی دیکر برداشت وبعمر داد وکفت باین جامه بخر وطیب بخر برفت وبخرید وسعد معاذ آمد وکوسفندی
وکاوی وشتری آورد وسعد بن ربیع آمد وپنج کوسفند آورد وشتری وسعد رخیم آمد ودو اشتر آورد وابو ایوب
انصاری آمد وکوسفندی وخرواری خرما آورد وخارجه بن زید شتری آورد ودو کاوی وچهار کوسفند
وعبد الرحمن بن عوف پنج خروار خرما آورد وعثمان بن عفان نیز پنج خروار خرما آورد با بیست کوسفند

ومش

ومشکی روغن کاو وهرکس از صحابه آمدند وهدیه آوردند تا هدیها بسیار جمع شد ورسول الله هدیه بپذیرفت
وعوض دادی وآنحضرت فرمود تا آنچه کندم بود نفقه کردند وهرکسی را از صحابه نصیبی دادند تا بردند وآرد
کردند وبپختند وعلی را کفت که امشب مرا وترا بان مشغول باید بود تا کاوان وکوسفندان را بکشیم امیر المومنین
علی میکشت وپوست میکشید ورسول صم پاره میکرد وچون روز شد تمام کرده بودند امیر المومنین کفت
بر دست رسول الله هیچ خون ندیدم چون روز شد رسول الله صم کس فرستاد وصحابه را بخواند وفرمود که
امروز روز نخوری وزفاف مرا یاری دهید بتن خود وموالیان خود تا ولیمه علی بن ابیطالب بسازیم صحابه
برهنه شدند ودیکها بر بار نهادند وآتش برکردند وطعامها مهیا ساختند ورسول الله صم علی را کفت که
برخیز وجمله مهاجر وانصار واهل مدینه را حاضر کن وهیچکس را در مدینه رها مکن از مردان وکودکان و
موال وبندکان علی ع کفت یا رسول الله چکونه کنم واین قوم پراکنده اند بعضی در شهرند وبرخی در بیرون
کفت ای علی بر بام این خانه رو وآواز ده وبکو یا ایها الناس اجیبوا رسول الله ای مردمان اجابت کنید رسول
خدا را که خدای تعالی آواز ترا بکوش ایشان رساند واکرچه بعضی بمشرق باشند وبرخی بمغرب بازکو است من
بر خدای هم چنانکه آواز ابرهیم چون خلق را بحج دعوت کرد علی ع بر بام سرای رفت وآواز داد آواز او بکوش آنانکه
در مدینه وخارج مدینه بودند رسید وهمه جواب دادند که لبیک لبیک یا داعی رسول الله ومردم سرنهادند
وبشتاب می آمدند ورسول الله صم فرمود تا در مسجد نطعها افکندند وطعامها آوردند ومردم را نان دادند
ودر مدینه هیچکس نماند از مردان وزنان وکودکان وبردکان الا که از ان طعام سیر خوردند وهرکه خواست
که چیزی بردارد برداشت وطعام بسیار بماند از برکت رسول ومردم دیکر روز باز آمدند وباقی طعام
بخوردند وروز سیم هیچ طعام نماند الا کوسفند ابو ایوب انصاری ابو ایوب کفت یا رسول الله این
کوسفند را چه افتاده است که برو خشم کرفته اند یا بر خداوندش برای انکه مستحق نیست تا کوشتش حرامست
والله که من جز این نداشتم الا اندک درمی رسول الله صم فرمود که یا ابا ایوب بدانکه علی خواست که او را بکشد
جبرئیل بیامد وکفت او را با آخر بکذار که ویرا شانی وکاری خواهد بود ویزید بن جبیر انصاری را فرمود
تا آن کوسفند را بکشت وپوست بکند وبپخت رسول الله فرمود که این کوسفند را پاره مکن واستخوانهاش
مشکن همچنان کردند انکه بفرمود تا کوسفند را بنهادند ودیکر باره ندا کرد وجمله صحابه را باز خواند رسول

ایشانرا کفت بخورید این طعام را بنام خدا و استخوانهای آنرا هیچ مشکنید همچنان کردند رسول بفرمود تا
استخوانها جمع کردند و در پوست پیچید و دعا کرد تا خدای تعالی اورا زنده کردانید جبرئیل آمد و کفت ای محمد
خدایت سلام میرساند و میکوید اکر امروز از من بخواهی که همه دنیا شرق و غرب و سهل و جبل و بحر و بر را
بکنم بکنم و اکر خواهی تا هرچه کن شناست باز آرم از بزرکی و بزرکواری این نامها رسول صلعم فرمود که حالیا
احیای این کوسفند میخواهم تا بابوایوب دهم که درویش است خدای تعالی اورا زنده کرد و رسول الله آنرا
بابوایوب انصاری داد و خدای تعالی ابوایوب را از نسل آن کوسفند برکت بسیار کرامت فرمود
مسلمانان چون آن بدیدند یقین ایشان زیاده شد رسول الله صلعم فرمود یا ابا ایوب بنکر تا کوسفند
همان هست کفت والله یا رسول الله که همانست و خدای تعالی شیر اورا سبب شفای بیماران کرده هر
بیماری که از آن شیر بخوردی تندرست شدی و آن کوسفند را مردم مدینه معوذ خواندندی
و چون مردم متفرق شدند رسول الله ام سلمه و ام ایمن و سوده و حفصه و زنان مهاجر و انصار را بخواند
و کفت بکار فاطمه قیام نمایید و اورا بیارایید عایشه کفت که ما با ام ایمن چون نزدیک فاطمه شدیم
تا اورا بیاراییم نوری دیدیم از میان دو چشم او تابان چون نور آفتاب و جمال و حسنی که مثل آن ندیده
بودیم و امیر المؤمنین ع کفت من نماز دیکر نزدیک رسول الله رفتم و آنحضرت استغفار و تسبیح میکرد
و کفت ای علی سازی که باید کردن بکن که امشب اهل ترا بخانه تو خواهند آورد علی ع کوید من بخانه رفتم
و پاره ریک نرم بیاوردم و بکستردم و چوبی بر دیوار نصب کردم که جامه بر او افکند و پوست کوسفندی بود
باز فکندم و مخده از لیف بنهادم و آنچه خریده بودند از جهاز فاطمه بخانه من نقل کردند و رسول الله اسمای بنت
عمیس را با دختران عبد المطلب و زنان مهاجر و انصار فرستاد و کفت ایشانرا از من سلام برسان و بکو که رسول
خدا میکوید که امشب فاطمه بخانه خود میبرد حاضر آیید آن زنان حاضر آمدند رسول الله ایشانرا کفت که امشب در صحبت
فاطمه بروید و اورا بخانه علی برید خرمی کنید و رجز بخوانید و فحش مکویید و تکبیر و تحمید خدای کویید ایشان
فاطمه را بیاراستند و حله که اورا بود از میراث خدیجه در سر و بر وی کردند و چادری در سر وی کردند و از
بهشت هفتاد حور آمدند و کرد اکرد وی بایستادند و جبرئیل ع با هفتاد هزار فرشته و میکائیل با هفتاد
هزار فرشته در صحبت ایشان بود و زنان رسول الله در پیش میرفتند و رجز میخواندند تا فاطمه را بخانه علی بردند

آورده اند

آورده اند که رسول الله بعد از آن بیک روز در خانه فاطمه بود که کس آمد و کفت یا رسول الله زنان قریش بر تهنیت
فاطمه می آیند با حلها و حلیها آنحضرت اندیشه کرد که همین ساعت که این زنان در آیند آراسته با حلها و این دختر ایشانرا
بیند باز ماند و تشویش خورد بار خدایا حله فرست فاطمه را که ایشان مانند آن ندیده باشند تا تمامت نکفته جبرئیل
آمد و حله از بهشت آورد که قیمت آن هرچه در دنیاست بر نیاید فاطمه ع آن حله در پوشید و بنشست و چون
ایشان در آمدند و آن حله بدیدند متحیر ماندند کفتند یا فاطمه این حله از کجا آوردی که همانا در دنیا مانند
این نباشد و ما ندیده ایم و نشنیده کفت هذا من عند الله این از نزدیک خداست این بعضیست از
قصه تزویج فاطمه علیها السلام و علی ابیها و علی بعلها فصل فی ذکر طرف من حدیث بیت المقدس و حدیث المعراج
روایت کرد خواجه ابو جعفر از پدرش از علی بن ابرهیم از ابن ابی عمیر از ابان بن عثمان از صادق ع که کفت
رسول الله صلعم فرمود که من در ابطح خفته بودم و جعفر از راست من بود و علی از چپ و حمزه از پیش که ناکاه آواز
پر فرشتکان شنیدم و قایلی کفت که مرا بکدام یک فرستادند از بیان اشارت بمن کردند و کفتند بدین یک
و او سید ولد آدم است و این یک عم اوست سید الشهدا و این دیکر پسر عم اوست او را دو بال باشد که با
فرشتکان میپرد هر جا که خواهد و این دیکر برادر او و وزیر او و خلیفه اوست در امت او و نام او علیست
چشمش خفته و کوشش میشنود و دلش یاد خدای کند پس رسول الله کفت مرا به بیت المقدس بردند و
جبرئیل مرا بر براق نشاند در بیت المقدس آورد و محرابهای پیغمبران بمن عرض کرد و رسول الله آنجا نماز
کذارد و چون باز کردید بر کاروان از قریش بکذشت جام آب نهاده بودند و شتری کم کرده بودند و جمعی
چون وقت صبح شد رسول الله صلعم قریش را کفت که خدای عز و جل دوش مرا به بیت المقدس برد و آنجا
پیغمبران و منازل ایشانرا بمن نمود و من بکاروان از قریش کذر کردم در فلان موضع و ایشان شتری
کم کرده بودند و جای آب نهاده از آنجا آب آشامیدیم و باقی بریختم ابوجهل کفت فرصتی یافتید از
وی بپرسید که چند ستونست در آنجا و چند قندیل کفتند یا محمد اینجا کس هست که به بیت المقدس
رسیده است صفت کن ما را و بکو که آنجا ستون و قندیل و محراب چنداست جبرئیل ع آمد و صورت بیت
المقدس را در پیش وی بداشت و از هرچه ایشان می پرسیدند وی خبر میداد و چون ایشانرا از آن جمله
خبر داد کفتند تا کاروان فرا رسد و از ایشان بپرسیم آنچه کفتی رسول الله صلعم فرمود نشان صدق آنچه کفتم

آنست که چون آفتاب بر آید کاروان فرا رسند و در پیش ایشان اشتری باشد سیاه که اندک سفیدی دارد و
چون بامداد شد بیامدند و بعقب وی نگریستند و میگفتند اینک آفتاب بر می آید درین بودند که کاروان
در رسید و چون آفتاب بر آمد اشتر اورق در پیش آمد چنانکه آنحضرت گفته بود پس کاروانیان را
پرسیدند از آنچه رسول الله فرموده بود گفتند راست است ما را اشتری گم شده بود پس کاروانیان ترا
در فلانموضع و جای آب نهاده بودیم چون وقت صبح شد آب ریخته دیدیم این همه شنیدند و جز
جز عتو و عناد زیاده نکردند روایتست باسناد از کلبی از ابن صالح از ابن عباس که گفت شنیدم
از رسول الله صلی الله علیه و آله که فرمود خدا بتعالی مرا پنج چیز داده و علی را پنج چیز مرا جوامع سخن داد
و علی را جوامع علم و مرا پیغمبر گردانید و علی را وصی و مرا کوثر داد و علی را سلسبیل و مرا وحی داد و علی را
الهام و مرا بملکوت برد باسمان و درهای آسمان و حجابها گشاده گردانید از برای علی تا وی نگریست
آنچه من می نگریستم پس رسول الله بگریست گفتم پدرم و مادرم فدای تو باد یا رسول الله سبب گریه
چیست فرمود یا ابن عباس اول چیزی که خدا با من گفت آن بود که ای محمد بنشیب فرو نگر نگریستم
حجابها دیدم منخرق شده و درهای آسمان باز گشاده تا بعلی نگریستم و او سر باسمان برداشته بود پس
با من سخن گفت و من با وی سخن گفتم راوی گوید که من گفتم یا رسول الله مرا بگوی تا با تو چه گفت فرمود
که خدای عز و جل گفت یا محمد من علی را وصی تو گردانیدم و وزیر و خلیفه تو بعد از تو وی را اعلام کن
من وی را اعلام کردم در آن حالت که در پیش حضرت عزت بودم و او گفت قبول کردم پس خدا فرشتگانرا
فرمود که بروی سلام گویند سلام گفتند و وی جواب سلام باز داد فرشتگانرا دیدم که بدین وی
بشارت میدادند و بر هیچ فریقی از ملائکه گذر نکردم الا که ایشان مرا تهنیت میکردند و میگفتند
یا محمد صـ بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاد که شادی در جمله فرشتگان پدید آمد و حمله عرش را دیدم
سر در پیش افکنده گفتم یا جبرئیل ایشان چرا سر در پیش افکنده اند گفت یا محمد هیچ فرشته نیست الا که بعلی نگریست
جز حمله عرش ایشان نیز این ساعت دستوری خواستند که بعلی نگرند ایشانرا دستوری داد من بدانستم
که قدم بر هیچ موضع ننهادم الا که علی را از آن کشف کردند تا بانجا نگریسته است و آنچه من دیده ام وی
دیده است ابن عباس گفت که گفتم یا رسول الله مرا وصیتی فرما فرمود یا ابن عباس بر تو باد بدوستی علی

یا بن عباس

یا ابن عباس بآن خدای که مرا بحق بخلق فرستاد که خدای تعالی از هیچ بنده حسنه قبول نکند تا که وی را بپرسد
از دوستی علی و خدای از آن عالمتر بود اگر از اهل ولایت او باشد قبول کند عمل او را بر آنچه باشد و اگر از اهل ولایتش
نباشد از هیچ نپرسد و وی را تا که بدوزخ رساند و بدرستی که آتش خشم سخت تر باشد از دشمنان علی از آنکه بر
کسی که خدا برا فرزند اثبات کرده باشد یا ابن عباس اگر فرشتگان و پیغمبران مرسل جدا بر دشمنی وی جمع آمدی
خدای تعالی ایشانرا از آتش سوزنده عذاب کردی و ایشان خود هرگز آن نکنند گفتم یا رسول الله چگونه
دشمن دارند وی را فرمود یا ابن عباس قومی باشند که دعوی میکنند که ایشان از امت منند خدا تعالی ایشانرا
از اسلام هیچ نصیب نکرده باشد تفضیل می نهند غیر وی را بر وی بدان خدای که مرا بحق بخلق فرستاد که خدای
تعالی پیغمبری نفرستاد گرامی تر از من و وصی گرامیتر از وصی من ابن عباس گفت همیشه از برای علی ع چنان
بودم که حضرت رسول الله مرا فرموده و آن بزرگترین عمل منست چون پیغمبر را صـ وفات نزدیک رسید
او را گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله چه میفرمائی مرا فرمود که یا ابن عباس خلاف کن آنکس را
که با علی خلاف کند و یار و هم پشت ایشان مباش گفتم یا رسول الله چرا مردمانرا نمیفرمائی بترک کردن
مخالفت وی رسول الله صـ بگریست تا بیهوش شد پس بهوش آمد و گفت یا ابن عباس سابق رفته است
در ایشان علم خدای و خدا یکی از ایشانرا بیرون نبرد از دنیا یعنی جماعتی که با وی خلاف کرده باشند و حق
وی انکار نموده الا که خلقت وی را بگردانند یا ابن عباس چون خواهی که بخدا رسی و او جل جلاله از تو راضی باشد
بر طریق علی رو و هر جا که وی بان طرف میل کند تو نیز میل کن و با امامت وی راضی و خوشحال باش
و با دشمنان وی دشمنی کن و با دوستان وی دوستی نما و مبادا که در روشنی که اندکی از شک در وی
کفر باشد روایتست باسناد از محمد بن عبد الله و ابی بصیر از ابو الحسن و بعضی نیز از صادق ع
روایت میکنند و ابو الحسن اینجا کاظم علیه السلام است که گفت چون رسول الله را صـ بمعراج بردند جبرئیل
براق بنزدیک رسول آورد و آن از استری خوردتر بود و از خری بزرگتر گوش میجنبانید و کاش
چندان بودی که چشم کار کردی و وی را دو بال بود از پس که و بر افراهیش میداشتندی موی گردنش
از جانب راست بسیار بود زیبی برو کرده بودند از یاقوت و سایر جواهر و هم لولوها در وی بود و آنرا
بدر سرای خدیجه بداشت براق نشاط و خری میکرد جبرئیل گفت ساکن باش ای براق که بر تو بنشیند

دوست‌ترین خلق خدا بخدا و کرامی‌ترین خلق خدا بخدا براق ساکن شد پس عرق از وی روان کشت و جبرئیل
نزدیک رسول الله رفت و وی را بیرون آورد و بر براق نشاند و در آن شب روی بسوی بیت المقدس نهاد و
جبرئیل بود و مینمود آیتها و نشانها که در میان زمین و آسمان بود رسول الله صلعم فرمود که میرفتم ناکاه منادی از
جانب راست من ندا در داد که یا محمد جوابش نکفتم و بدو التفات نکردم پس زنی پیش من باز آمد ساعدها برهنه
کرده و همه زینتهای دنیا بروی بود و کفت یا محمد مرا منتظر باش تا با تو سخنی بکویم با وی سخن نکفتم و بدو التفات
نکردم و براق خواست که وی را بپای بسپرد پس برفتم آوازی شنیدم از آنجا بکذشتم جبرئیل بنزدیک من آمد و کفت
نماز کن نماز کردم کفت میدانی که کجا نماز کردی کفتم نه کفت نماز کردی بطیبه یعنی مدینه و هجرت تو بدینجا
خواهد بود پس برنشستم و برفتم چندانکه خدا خواست پس جبرئیل مرا کفت که فرود آی و نماز کن فرود آمدم و نماز
کردم کفت میدانی که کجا نماز کردی کفتم نه کفت بطور سینا آنجا که خدای تعالی با موسی سخن کفت پس برنشستم
و برفتم آنچه خدا خواست پس کفت فرود آی و نماز کن فرود آمدم و نماز کردم کفت میدانی که کجا نماز کردی
کفتم نه کفت به بیت لحم آنجا که عیسی از مریم متولد شد پس برنشستم و برفتم تا به بیت المقدس رسیدم براق
ببستم بر حلقه‌ای که پیغمبران مرکب خود آنجا بسته بودند پس در مسجد شدم و جبرئیل با من بود در پهلوی
من و ابرهیم و موسی و عیسی علیهم السلام را دیدم با جماعتی از پیغمبران که از برای من جمع آمده بودند چون وقت
نماز بود من شک نکردم که جبرئیل فرا پیش رود چون صف بایستادند جبرئیل ع بازوی من بکرفت
و مرا فرا پیش داشت و من ایشان را امامت کردم و این فخر نیست که میکنم برادرانم پس خازن سه آوند بنزدیک
من آورد و در یکی شیر بود و در یکی خمر و در یکی آب و آواز قایلی شنیدم که میکفت اکر آب فرا کیرد با امت
غرق شود پس شیر فرا کرفتم و بیاشامیدم پس جبرئیل مرا کفت که راه نمودند ترا و امت ترا پس پرسید که
چه دیدی درین راه که می‌آمدی کفتم منادی از راست من ندا داد که یا محمد جوابش ندادم و التفات بدو نکردم
کفت آن داعی جهودان بود اکر جواب وی میدادی امت تو جهود میشدند کفت دیکر چه بود کفتم منادی
از چپ من ندا داد کفت اجابتش کردی کفتم نه و بدو التفات نکردم کفت آن داعی ترسایان بود اکر وی را
اجابت میکردی امت تو ترسا میشدند کفت پس از آن چه بود کفتم زنی پیشم آمد هر دو ساعد برهنه
کرده و جمله زینتها بر خود کرده کفت یا محمد منتظر من میباش تا با تو سخنی کویم کفت با وی سخن کردی کفتم نه

جوابش

جوابش ندادم کفت آن دنیا بود اکر با وی سخن میکفتی امت تو دنیا اختیار میکردند پس پرسید که دیکر چه بود کفتم آوازی
شنیدم که مرا بترسانید کفت آن شنیدی کفتم آری کفت آن سنکی بود که خدای تعالی از کناره دوزخ بینداخت
بود و بعد از هفتاد سال اکنون قرار کرفت پس رسول الله صلعم از آن شب باز هرکز چنان نخندید که دندانهای
خویش ظاهر شود تا از دنیا برفت رسول الله صلعم کفت پس جبرئیل ببالا بر شد و من نیز با وی بودم تا باسمان
دنیا رسیدم و در آنجا فرشته بود نام او اسماعیل و وی صاحب خطفه بود خدای تعالی میفرماید الا
من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب و لشکرش هفتاد هزار فرشته بود و هر یکی را از لشکر صد هزار
بود پس حضرت رسول الله صلعم این آیه برخواند که و ما یعلم جنود ربک الا هو جبرئیل درخواست که در
باز کنند کفتند کیست با تو کفت محمد کفتند وی را برسالت فرستاده‌اند کفت نعم ایشان مرا دعای خیر
کفتند و در باز کردند پس من بر وی سلام کفتم و او نیز بر من سلام کفت و وی را آمرزش خواستم و او نیز مرا
آمرزش خواست و کفت مرحبا بالنبی الصالح و فرشتکان پیش من باز آمدند و تا باسمان دنیا رسیدم
هیچ فرشته فرا من نرسید الا که خندان و شادمان بود و مرا دعای خیر میکفت تا فرشته‌ای بمن رسید که در
میان فرشتکان از وی بخلق عظیم‌تر ندیدم منظری که بیم داشت و اثر خشم بر روی ظاهر بود مرا دعا کرد چنانکه
دیکر فرشتکان الا آنکه نخندید و در روی اثر شادمانی ندیدم چنانکه در دیکران کفتم یا جبرئیل این فرشته
کیست که با من همان کفت که دیکران کفتند و من از وی بترسیدم جبرئیل کفت ترس از وی عجب نیست که ما نیز
از وی میترسیم و این مالک خازن آتش و هرکز تبسم نکرده است از آن وقت باز که خدای تعالی دوزخ
بدو باز کذاشته است و هر روز غضب و غیظ وی بر دشمنان خدا و اهل معصیت زیاده میشود و خدای
تعالی با و داد از ایشان بستاند و اکر در عمر خویش بر روی کسی خندیده بودی با تو خواستی خندید در روی تو
خندیدی و لیکن وی هرکز نخندد بر وی سلام کفتم و او نیز بر من سلام کفت و مرا بهشت بشارت داد و من
جبرئیل را کفتم که وی را آن منزلتست که خدای تعالی بیان وصف او کرده است آنجا که مطاع ثم امین یا جبرئیل
وی را بکوی که دوزخ بمن نماید جبرئیل کفت یا مالک آتش را بمحمد نمای وی پوشش از روی آن باز کرد و دری
از آن باز کشاد و بانکی از آن بیرون آمد و پدید آوازی چون آواز رعد از وی در آسمان افتاد و بالا کرفت پنداشتم
که بمن خواهد رسید و جبرئیل را کفتم بکوی تا غطا بر وی نهد جبرئیل با وی کفت وی آتش را کفت که باز کرد

آتش بجای خویش رفت پس از آنجا گذشتم و برفتم مردی دیدم گندم گون تنا ور پرسیدم که یا جبرئیل این
کیست گفت پدرت آدم ع و ارواح فرزندانش بروی عرضه میداشتند و میگفت روح پاک و ریحی
پاک از تنی پاک بیا لا از پیدا پس رسول صلی الله علیه و آله این آیه برخواند که کلا ان کتاب الابرار لفی
علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و در روحی که خبیث بوده میگفت
روح خبیث و ریحی خبیث در تنی خبیث بشیب فرو برید پس رسول الله صلعم این آیه برخواند که کلا ان
کتاب الفجار لفی سجین و ما ادریک ما سجین کتاب مرقوم رسول الله صلعم فرمود که پس برسیدم آدم ع
سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت و استغفار خواست مرا و من نیز وی را استغفار خواستم و گفت
مرحبا بالابن الصالح والمبعوث فی زمن الصالح پس گذر کردم بر فرشته بر جای نشسته و جمله دنیا
میان دو زانوی وی بود و لوحی از نور در دست و کتاب از نور نوشته بروی نگریست و بر راست و چپ
التفات نمیکرد و بکل روی بدان آورده و بر هیات اندوهناکان نشسته گفتم این کیست یا جبرئیل
گفت این ملک الموت مجد در قبض کردن ارواح جبرئیل را گفتم که مرا بوی نزدیک گردان تا با وی سخنی
گویم پس مرا نزدیک وی برد سلام گفتم و جبرئیل با وی گفت که این پیغمبر رحمتست محمد انکه خدا تعم وی را
برسالت بر بندگان فرستاد پس مرا مرحبا گفت و سلام کرد و اکرام نمود و گفت بشارت باد ترا یا محمد که خیرها
در امت تو می بینم گفتم حمد و شکر خدا را که منتها داد و نعمتها کرد بر بندگان خویش و آن از رحمت پروردگار
منت بر من و نعمت وی نزدیک من پس جبرئیل گفت عمل و کار هیچ فرشته سخت تر و دشوارتر از عمل و کار وی
نیست گفتم یا جبرئیل هر که بمیرد یا پس ازین بمیرد همه را قبض روح او کند گفت آری و ملک الموت گفت دنیا
نزدیک من در آنچه خدای تعالی برای من مسخر گردانیده است الا همچون دری در دست مردی که آنرا میگرداند
چنانکه میخواهد و هیچ آدمی نباشد بر روی زمین مگر که در وی نگرم روزی پنج بار و چون اهل مرده بر مرده بگریستند گوید
مگریید و بو که تا یکی از شما باشد من باز نزدیک شما خواهم آمد پس رسول الله صلعم گفت از کارهای صعب و هولناک
آنکه جز مرگ نیست پندست جبرئیل گفت آنچه پس از مرگ است هولناکتر و عظیم ترست از مرگ پس رسول الله صلعم
گفت پس بگذشتم بر جماعتی دیدم مایدها از گوشت پاک و گوشت پلید پیش ایشان نهاده و از گوشت پلید میخوردند
و پاک میگذاشتند گفتم یا جبرئیل ایشان کیستند گفت ایشان جمعی اند از امت تو که حرام میخورند و حلال میگذارند

بر جمعی

پس فرشته دیدم عجیب و غریب که نیمه بالایین از تن او آتش بود و نیمه زیرین از برف نه آتش برف را میگداخت و نه برف
آتش را میکشت و او ندا میکرد باوازی بلند که یا کا افریدکار من انکه گروی این آتش را منع کرد از گداختن این برف و سر کی
این برف را منع کرد از کشتن این آتش ای آن خدای که الفت داده میان برف و آتش الفت ده میان بندگان مومن
خویش پرسیدم که این کیست یا جبرئیل گفت این فرشته ایست که خدای تعالی وی را موکل کرده است با کناف آسمانها
و اطراف زمینها و او نصیحت کننده ترین فرشتگانست و نیکوخواه ترین ایشان با اهل زمین که بندگان مومن را
دعا میگوید بدین دعا که بشنوی از ان زمان باز که وی را آفریده اند و رسول الله صلعم فرمود که چون از آنجا گذشتم دو
فرشته را دیدم که ندا میکردند یکی میگفت بار خدایا آنکس که مال انفقه میکند عوض ده و دیگری میگفت بار
خدایا آنکس را که بخیل مال نگاه میدارد آن مال را زایل کن از وی پس بگذشتم بر جماعتی که لبهاشان چون
لبهای شتران بود پاره پاره از پهلوشان میبریدند و در دهنشان می نهادند پرسیدم که ایشان کیستند
یا جبرئیل گفت ایشان عیب گویانند و عیب جویان مردمانند پس از آنجا برفتم جماعتی مردمانرا دیدم که همچون
سنگ پارهای آتش در شکم ایشان می انداختند و از زیرشان بیرون می آمد گفتم ایشان کیستند یا جبرئیل
گفت آن جماعت که مالهای یتیمان بظلم میخورند آتش میخورند و طعمه آتش خواهند بود پس از آنجا بگذشتم بر
جایگه جمعی زنانرا دیدم از پستانها آویخته پرسیدم که ایشان کیستند یا جبرئیل گفت زنانی اند که مال
شوهران بمیراث بفرزندان دیگران میگذارند پس رسول الله فرمود که پس سخت خشم خدا بر زنی که بر نسب
قومی دارد کسی را که از ایشان نبود پس مطلع گرداند بر عورات ایشان و بخورد مال حرام ایشانرا پس از آنجا بگذشتم
جماعتی را دیدم که هر کدام از ایشان که میخواست برخیزد بر نمی توانست خاست از بزرگی شکمش گفتم ایشان کیستند
یا جبرئیل گفت جماعتی اند که ربا میخورند بر نخیزند مگر چنانکه برخیزد آنکس که شیطان وی را تباه و ناقص عقل
گردانیده باشد از نوع دیوانگی که وی را پدید آمده و حال ایشان چون حال آل فرعونست که بامداد و شبانگاه
بر آتش ایشان عرضه میکنند و گویند خدایا کی قیامت خواهد بود پس بگذشتم بر جماعتی از فرشتگان که حق تعالی
ایشانرا بر وفق مشیت و عنایت خود آفریده چنانکه خواسته و هیچ موضع نبود از اجساد ایشان الا که خدا را حمد
و تسبیح میگفت از هر جانبی باوازهای مختلف و آوازهای بلند بتحمید و گریستن از ترس خدای جبرئیل را از
حال ایشان پرسیدم گفت ایشانرا برای این آفریده است که می بینی و فرشته از ایشان در پهلوی دیگری بود هر که

باری سخن نگفته و برزبر و زیر ننگریسته از ترس خدا و تواضع نمودن و بر ایشان سلام گفتم باشارت سر مرا
جواب دادند و از خضوع و خشوعی که ایشانرا از عظمت خدای بود بمن ننگریستند پس جبرئیل ایشانرا گفت
که این محمد نبیست خدای تعالی وی را برابر بندگان فرستاد بنبوت و رسالت و او خاتم پیغمبران و سید خلقانست
باوی سخن گویید چون از جبرئیل این سخن بشنیدند روی بمن کردند و سلام گفتند و مرا گرامی داشتند بشارت
بخیر دادند پس باسمان دویم شدیم دو مرد را دیدم مشابه یکدیگر گفتم یا جبرئیل ایشان کیستند گفت ایشان
خاله زادگان یکدیگرند یحیی و عیسی علیهما السلم بر ایشان سلام کردم و ایشان نیز بر من سلام کردند و آمرزش
خواستیم یکدیگر را و گفتند مرحبا یا نبی الصالح و در انجا فرشتگان دیدم با تواضع که خدای تعالی وجود ایشانرا
وضع کرده بود انجا که خواست هیچکس نبود الا که خدایرا تسبیح میگفت از اطباق و اعضای تنش چنانکه صفت [کردم]
از انان که در آسمان نخستین بودند پس جبرئیل ایشانرا همان گفت که دیگرانرا یعنی این محمد نبی است خدا
وی را برابر بندگان فرستاد به پیغمبری و او خاتم پیغمبران و سید خلقانست باوی سخن گویید چون [ایشان]
این سخن بشنیدند روی بمن کردند و مرا سلام گفتند و مرا بشارت بخیر دادند و امت مرا پس باسمان
سیوم شدیم مردی را دیدم که چندان فضل داشت بر مردمان در نیکوئی که ماه شب چهارده بر همه ستارگان
پرسیدم که این کیست یا جبرئیل گفت این برادرت یوسفست بروی سلام کردم و وی بر من سلام کرد
و گفت مرحبا یا نبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان دیدم با تواضع همچنانکه در آسمان نخستین و دو [یمین]
و جبرئیل در حق من با ایشان همان گفت که با دیگران گفته بود و ایشان همان کردند که دیگران پس از انجا باسمان
چهارم شدیم مردی دیدم پرسیدم که این کیست یا جبرئیل گفت ادریس است خدای تعالی وی را بر داشت
بمکانی بلند بروی سلام کردم و وی را آمرزش خواستم و وی نیز مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا یا نبی الصالح و ابن
الصالح و همچنین فرشتگان دیدم متواضع که در دیگر آسمانها و جبرئیل ایشانرا همان گفت و ایشان بر من سلام
کردند و بشارت دادند بخیر مرا و امت مرا پس باسمان پنجم شدیم مردی دیدم کهل و دو چشم بزرگ داشت
که هرگز کهل از و نیکوتر ندیدم گرد بر گرد وی جمعی بودند از امت وی که مرا بسیاری از ایشان بشگفت آورد و محاسنی
داشت تا نزدیک ناف نیمی سفید و نیمی سیاه گفتم این کیست یا جبرئیل گفت این هرون بن عمرانست بروی
سلام کردم و وی نیز بر من سلام کرد و آمرزش خواستم و وی نیز آمرزش خواست و گفت مرحبا یا نبی الصالح والاخ [الصالح]

و فرشتگان با تواضع دیدم چنانکه گفته شد و جبرئیل ایشانرا خبر داد بحال من پس بر من سلام کردند و بشارت
دادند بخیر مرا و امت مرا پس باسمان ششم شدیم مردی را دیدم گندم گون و دراز قامت گفتی که از مردان شنوه است
و شنوه قبیله ایست از یمن و آن مرد چنان بود که اگر دو پیرهن پوشیده داشتی مویهایش از انها بر آمدی باز وی
شنیدم که میگفت بنو اسرائیل دعوی میکنند که من گرامی ترین فرزندان آدمم نزد خدای تعالی و حال آنکه این
مرد گرامی ترست پیش خدا از من پرسیدم که این کیست یا جبرئیل گفت برادرت موسی بن عمران بروی
سلام کردم و وی نیز بر من سلام کرد و آمرزش خواستم و او نیز مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا یا نبی الصالح
والاخ الصالح و فرشتگان با تواضع دیدم بر آن صفت که ذکر رفت و جبرئیل ایشانرا از حال من خبر داد پس
بر من سلام کردند و بشارت دادند بخیر مرا و امت مرا پس باسمان هفتم شدم و هیچ جوق از فرشتگان گذر
نکردم الا که گفتند یا محمد حجامت کن و امت خود را بحجامت فرما و مردی را دیدم اشمط که موی سر و ریش سیاه [بود]
و سفید و بود در بیت المعمور بر کرسی نشسته و آن خانه ایست که هر روز هفتاد هزار فرشته بزیارت آن
روند که چون بیرون روند دیگر بدانجا نشوند و نوبت بدیشان نرسد تا روز قیامت گفتم این کیست
یا جبرئیل گفت پدرت ابرهیم خلیل و این موضع محل تست و محل متقیان امت تو پس رسول الله
این آیه برخواند که ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین امنوا والله ولی المؤمنین
و بر وی سلام کرد و آمرزش خواست و وی نیز سلام کرد و آمرزش خواست و گفت مرحبا یا نبی الصالح و [ابن]
الصالح المبعوث فی زمن الصالح و فرشتگان دیدم که خدای تعالی ایشانرا بر وفق مشیت خود آفریده [بود]
و رویهای ایشان انجا که خواسته وضع کرده از اطباق اجساد ایشان هیچ نبود الا که خدایرا تسبیح و تحمید میگفت
از هر جانبی باوازهای مختلف و آوازهای بلند برداشته حمد گفتن و تضرع و گریستن از ترس خدای تعالی
جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم گفت ایشانرا از برای آن آفریده که می بینی هرگز با یکدیگر سخن نگفته اند و سر
از پیش بر نیاورده و ببالا و شیب ننگریسته از ترس خدا و غایت تواضع بر ایشان سلام کردم باشارت سر
جواب دادند و از خضوع و خشوعی که با خدای تعالی داشتند بمن ننگریستند جبرئیل گفت این محمدست
رسول خدا و او را برسالت ببندگان فرستاده و او خاتم انبیا و سید خلقانست چرا با وی سخن نمیگویید
چون این سخن از جبرئیل بشنیدند بر من سلام کردند و مرا گرامی داشتند و بشارت دادند بخیر مرا

وامت مرا پس از انجا باسمان هفتم رفتیم و در انجا دریاها دیدم که میدرخشید چنانکه مجوالست که روشنی چشم را
زایل کرداند و دریاهای تاریک نیز دیدم و دریای از برف و اوازها همچون اواز رعدی امد و هرکاه چیزی هولناک
بچشم امدی یا مرا ابتر سانیدی از جبرئیل پرسیدی کفتی بشارت باد ترا یا محمد و کرامت ترا مستعد و قابل می باش
بقبول این چیزها و خدا را شکر کوی بر نعمتها که با تو کرده است رسول الله صلعم فرمود پس مرا خدای تعالی ثابت کرد
بقوت و عون خود تا ذکر آن بسیار میکردم و مرا ایشکفت می آورد جبرئیل کفت یا محمد عظیم می شمری این هیچ
می بینی این که آفریده است خدای تعالی پس چکونه است با ایشان عظمت آن خدای که آفریدکار رست هر آن
چیز را که دیدید و ندیدید و رسول الله فرمود از عجایبها که دیدم از مخلوقات خدای تعالی خروسی دیدم پایهایش
در قعر زمین هفتم و سرش در زیر عرش و کردن واکردانیده و بازلیس برده در زیر عرش و فرشته دیدم
پاهایش در قعر زمین و سرش بعرش رسیده میکفت که سبحانک این ما کنت وان خروس چون بالها باز
کستردی از مشرق و مغرب بکذشتی و چون وقت سحر شدی بالها بازکردی و بجنبانیدی و آواز برداشتی به
تسبیح و کفتی سبحان الله العظیم الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم کفت چون وی چنین کفت کند خروسان دیکر
جمله تسبیح کنند در زمین و بالها بجنبانند و فریاد کردن کیرند و چون آن خروس ساکن شود خروسان زمین
نیز ساکن شوند و چون بعضی از شب بکذرد بالها بکستراند و آواز بلند کند و تسبیح کوید که سبحان الله العظیم القهار
و سبحان الله ذی العرش الرفیع و چون این بکوید خروسان زمین نیز چنین کویند و آن خروس را پری باشد
بغایت سفید و رعنا باشد و در زیر پرهای وی بغایت سبز پس رسول الله صلعم فرمود که برفتم تا بسدرة المنتهی
درختی دیدم که برک او امتی را سایه می افکند و از آن درخت بود که خدای تعالی فرمود فکان قاب قوسین او
و فرشتکان دیدم بر آن درخت موکل تاجها وافسرها بر سر ایشان نهاده کفتم یا جبرئیل ایشان کیستند کفت ایشان
آمرزش خواهند کسانی را که بتو ولا کنند و برادر تو علی بن ابی طالب پس برفتیم تا بحجاب نور رسیدیم و جبرئیل
از من باز ایستاد کفتم یا جبرئیل در چنین موضعی از من مفارقت می کنی کفت یا محمد این موضع درجه منست
که خدای تعالی مرا اینجا بداشته است اکر از اینجا در کذرم بالهای من بسوزد پس من بی جبرئیل برفتم تا انجا که خدا خواست
انکه ندا آمد مرا که یا محمد کفتم لبیک رب و سعدیک تبارکت و تعالیت ندا آمد که من پروردکار توام و تو
بنده منی ترا بیافریدم و هیچ نبودی و ترا بر جمله خلق خود فضل نهادم پس مرا بپرست و از من یاری خواه و بر من توکل کن

وبدین م

و بدین من دعوت کن بحکمت و موعظت نیکو و مجادله کن با بندکان من بوجهی نیکو بدرستی که من دانا ترم بانکه از دین
من کمراه شود و انکه راه یابد کفتم یارب آن راه تو چیست کفت ولایت برادرت و وصیت پسر عمت علی بن ابی طالب
پس ندا آمد مرا از افق اعلا از عجب نور که یا محمد از هیبت آن ندا اعضای من فرو ریختن آمد بسجود در افتادم
و میکفتم سبحانک سبحانک ندا آمد که سر بردار که ترا کرامی کردانیدم و کرامتی کردم در حق تو که در حق هیچکس
نکرده ام و ترا در موقفی بداشتم که جز تو هیچکس را نداشتم پس شکر کن نعمتی را که در حق تو کردم چون ترا فضل نهادم بر جمله
انبیا و رسل و ملائکه و از ایشان این عبادت خواستم که تولا کنند بتو و ببرادر و وصی تو علی بن ابیطالب پس
خدای تعالی کتاب خود در من آموخت و مرا بروح از و قوی کردانید و سینه مرا کشاده کرد و لباس عزتها
در من پوشانید و مرا بر سر خویش مطلع کردانید و امین وحی ساخت و خاتم انبیا کرد پس هیچ وحی بتفصیل
بمن نیامد الا که مجمل آن بتعلیم پروردکار خود دانستم و آن قول خدایست که الرحمن علم القرآن خلق الانسان
علمه البیان برین قدر اختصار کردیم تا کتاب مطول نکردد والله اعلم فصل فی ذکر نوم امیر المؤمنین علی علیه السلام
علی مقام رسول الله و ذکر هجرته و دلایله التی ظهرت فی الطریق روایت کرد شیبانی باسناد متصل از عمار
یاسر و ابی رافع که کفتند چون رسول الله صلی الله علیه و آله هجرت فرمود علی ع را بخواند و کفت یا علی جبرئیل
این ساعت این آیه آورد که و اذ یمکر بک الذین کفروا الایه و مرا خبر داد که قریش اتفاق کردند که با من مکر کنند و مرا
بکشند و امر و وحی خدا بمن رسانید که مرا از سرای قوم خود هجرت می باید کرد و هم در شب بغار ثور می باید شد
و مرا فرمود که ترا بر بستر من می باید خوابید تو چه میکویی و چه خواهی کرد علی ع فرمود که یا نبی الله چون من
اینجا بخفتم تو سلامت مانی کفت آری علی ع بخندید و خدا را سجده کرد بر خبر سلامتی رسول الله و علی اول کسی بود
که روی بر زمین نهاد از این امت پس از رسول صلعم و چون رسول الله سر از سجده بر آورد کفت برو بکاری که ترا فرمودند
کفت سمع و بصر و دلم فدای تو باد و مرا امر کن هر چه خواهی تا انجا باشم که رای و رضای تو باشد و توفیق من جز
بخدای تعالی نیست رسول الله کفت چون بر جای من بخسبی ترا شب بمن بدیشان نمایند کفت هم راضیم
کفت پس بر بستر من بخفت و برد حضرمی مرا بر خود کیر و بدانکه خدای تعالی اولیای خود را امتحان کند بر قدر
ایمان و منزلت ایشان در دین و در میان مردمان هیچکس را بلا سخت تر از انبیا نباشد و پس از ایشان نیز
هرکه بمنزلت بیشتر بود امتحان وی سخت تر باشد و خدای تعالی ترا امتحان کرد و مرا نیز بتو امتحان کرد چنانکه

اسمعیل را امتحان کرد و ابرهیم را نیز بذبح وی امتحان کرد پس صبر کن که رحمت خدا نزدیکست بنیکوکاران پس رسول الله
دست بکردن وی فراز کرد و بگریست از اندوه و علی نیز بگریست در فراق رسول و رسول الله ابی بکر ابو قحافه را او
هند بن ابی هاله را گفت که شما بروید و در فلان موضع در راه غار بنشینید ایشان برفتند و رسول صلعم با علی بایستاد
و وی را وصیت میکرد و بصبر فرمان میفرمود و در انجا نماز شام و خفتن بگذاردند پس بیرون آمد و نگهبانان
قریش گرد سرای وی فرو گرفته بودند و منتظر بودند که شب بنیمه رسد و مردمان بخسبند پس رسول الله
بیرون آمد و این آیه میخواند وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون و مشتی
خاک برگرفته بر سر ایشان ریخت و ایشانرا خبر نبود تا آن حضرت از ایشان بگذشت و برفت تا که هند و ابی بکر
رسید و ایشان با رسول الله برفتند تا بغار رسیدند و هند بامر رسول الله بمیان مکه رفت و ابی بکر در غار شد
چون شب پاره بگذشت و امیدها منقطع شد قوم روی بعلی آوردند و شک نمیکردند که او رسول خداست
و چون صبح اثر کرد ترسیدند که فضیحت شوند بسر او درشدند و سرهای مکر در نداشتی چون علی عم ایشان را
بدید که می آمدند شمشیرها برکشیده و روی بدو نهاده و خالد بن الولید بن المغیره در پیش ایشان می آمد
علی عم برجست و دست خالد بگرفت و بیفشرد خالد فریاد برکشید اصحابش متفرق شدند و ایشان در
میان سرای بودند و علی عم شمشیر خالد بستد و بر ایشان حمله کرد همچون شتر مرغ برمیدند و بنگریستند او علی عم بود
گفتند صاحب تو کجاست گفت نمیدانم و علی بدانست که خدا پیغمبر را نجات داد پس قریش کسان بطلب وی
فرستادند براهها و علی توقف کرد تا دیگر شب پس از نماز خفتن پس وی و هند بن هاله بنزدیک رسول الله صلعم
شدند در غار و رسول صلعم هند را فرمود که از برای وی و صاحبش دو اشتر بخر ابو بکر گفت یا رسول الله من
دو اشتر از برای خود و تو گرفته ام رسول الله گفت فرا نگیرم جز بقیمت گفت بها فرا گیر و رسول صلعم علی عم را فرمود
که بها فراوی ده پس رسول علی را وصیت کرد بنگاه داشت ذمت و گذاردن امانت وی و قریش در جاهلیت
محمد را امین خواندندی و مالها بودیعت پیش وی نهادندی و همچنین کسانی که در موسمها بمکه آمدندی
در حال نبوت و رسالت همچنان بودی پس علی را فرمود تا منادی بر انصب کند که بامداد و شبانگاه در ابطح
ندا بکند که هر که پیش محمد ودیعتی یا امانتی دارد گو بیا و امانت خود بستان و گفت یا علی پس ازین هیچ مکروه
بتو نرسانند تا بمن رسی پس امانت من بمردمان آشکار باز رسان و ترا خلیفه خود ساختم بر دخترم فاطمه و شما

هر دو را بخدا سپردم خدا حافظ و ناصر شما باد و گفت اشتران بخر برای من و از برای فاطمه و متصلان من و کسانی که هم
هجرت کرده اند از بنی هاشم عبد الله بن ابی رافع گفت که پدر را پرسیدم که رسول مال لشکر چنین نفقه میکرد گفت مال
او مال خدیجه بود و رسول الله گفت از هیچ مالی مرا آن بهره نبود که از مال خدیجه تاوان زده و اسیر را باز خریدی و آزاد کردی
و مؤنت دیگران میکشیدی و در وقایع صرف میکردی و بدرویشان و اصحاب خود میدادی روایت کرده اند
باسناد از ابی مصعب مکی که گفت انس بن مالک و زید بن اسلم و مغیره بن شعبه را در یافتم و از ایشان شنیدم که ای
میگفتند رسول الله چون در غار شد خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش روی رسول الله برست و وی را بپوشید
و عنکبوت را امر کرد تا در پیش وی بتنید و دو کبوتر وحشی را فرمود تا بر در هکذر غار وطن گرفتند و جوانان قریش
از هر بطنی یکی بیامدند با عصاها و چوب دستها و شمشیرها چندانکه میان ایشان و رسول الله چهل گز فاصله بود
و یکی از ایشان بدر غار شد و او را گفتند چرا در غار نشدی گفت در هکذر غار دو کبوتر دیدم دانستم که کسی بدر
آنجا نیست رسول الله این سخن بشنید دانست که خدای تعالی بواسطه کبوتران دفع شر اعدا کرد آن کبوتران را
دعا کرد و ایشانرا در حرم جا داده قتل ایشانرا حرام ساخت و چون رسول الله بدانست که قریش برفتند روی
براه آورد روایت کرد خواجه ابو جعفر رضی الله عنه باسناد متصل از عاصم بن ابو النجود از زر بن حبیش از عبد الله بن
مسعود که گفت من گوسفندان عقبه بن ابی معیط را بچرا می بردم رسول و ابی بکر بمن رسیدند رسول الله
گفت ای غلام هیچ شیر هست گفتم هست ولیکن امانتست فرمود که هیچ گوسفندی ساع هست که گشنش نداده باشند
چنین گوسفندی بیاوردم پیغمبر صلعم دست مبارک بر پستان وی بسود شیر روان شد و برابد و شید و شیر بدو
اثنای کرد و بیاشامید و ابو بکر را نیز داد پس پستانرا گفت که باز پس جه پستان باز پس جست پس از آن بنزدیک
وی آمدم و گفتم یا رسول الله ازین سخن چیزی در من آموز رسول دست بسر من فرود آورد و گفت یرحمک الله
انک علیم معلم پس چون رسول الله بمدینه رسید بقبا فرود آمد در قبیله بنی عمرو بن عوف ابو بکر گفت که در
مدینه شویم آنحضرت فرمود که در مدینه نشوم تا برادرم و دخترم یعنی علی و فاطمه در رسد عمار گفت رسول الله صلعم
فرمود که خدای تعالی وحی فرستاد بجبرئیل و میکائیل که من شما را با یکدیگر برادری دادم و عمر یکی از شما را درا
تر گردانیدم اکنون کدام یک از شما حیات خویش را بر حیات برادر خود ایثار کند و زندگانی خود بدو بخشد
هر دو مرگ را کاره بودند خدای تعالی وحی بهر دو فرستاد که ای دو بنده من چرا همچون ولی من نباشید

کرمیان وی و محمد برادری دادم و وی محمد را دوزند کان بر خود اختیار کرد و بر بستر وی خفته جان خود را فدای او کرد
اکنون شما هر دو بزمین روید و وی را از دشمن نگاه دارید ایشان بنزدیک وی آمدند جبرئیل بر بالین وی نشست
و میکائیل بر پایین وی و جبرئیل میگفت بخ بخ مثل تو کیست یا ابن ابی طالب که خدا تعالی بتو مباهات می کند
بر فرشتگان و خدا تعالی در حق علی خفتن او بر جای رسول این آیه فرستاد که ومن الناس من یشری نفسه ابتغا
مرضاة الله والله رؤف بالعباد پس رسول الله نامه نوشت بعلی ع و ویرا فرمود که بتعجیل بان طرف شتابد
و درنگ نکند و نباید و رسول او ابو واقد لیثی بود چون نامه رسول الله صلعم بوی رسید ساز رفتن کرد و ساز
هجرت نمود و ضعفای مومنانرا که در مکه بودند اعلام کرد تا پنهان فراهم آمدند و رفتن را ساز دادند و در شب
بذی طوی رفتند و علی ع و فاطمه بنت رسول الله و فاطمه بنت اسد که مادر آنحضرت بود و فاطمه بنت فرید بن
عبد المطلب را بیرون آورد و گویند نام ابن صباغه بود و از پس ایشان در آمد ایمن بن ام ایمن مولی رسول آ
وابو واقد مولی رسول الله و وی شتران را بعنف میراند علی ع گفت رفق کن با این زنان یا ابا واقد که ایشان
ضعیفانند گفت میترسم که جویندکان ما بما رسند علی ع گفت ایستاده باش که رسول الله مرا گفته است
که ایشان پس ازین مکروهی بمن نرسانند پس علی ع ایشانرا برفق میراند و این رجز میگفت که لیس الا الله
فارفع ظنکا یکفیک رب الناس ما اهمکا پس برفت چون بوادی ضجنان رسید هفت سوار تمام صلاح از قریش
که بطلب ایشان آمده بودند بدیشان رسیدند و هشتم ایشان جناح مولای حرب بن امیه بود علی ع ایمن
و ابو واقد را گفت که شترانرا بخوابانید و زانوشان بر بندید و علی ع زنانرا فرود آورد و قوم نزدیک رسیدند
علی شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد ایشان روی بعلی آوردند و گفتند ای علی پنداشتی که تو با این زنان
نجات یابی باز گرد پدید مبادت را گفت اگر باز نگردم گفتند برغمت باز گردانند و جای که بر و موی بسیار تو
یعنی سرت باز پس برند و سواران بنزدیک زنان و شتران آمدند تا باز گردانند علی ایشانرا منع کرد جناح
نشیب ند و شمشیری بزد علی ع آنرا رد کرد پس علی ع ضربتی بر دوش و گردنش زد چنانکه علی زند و تا
پشت اسب از هم باز شکافت و علی پیاده بر هیات سوار میرفت و حمله میبرد و شمشیر میزد و میگفت خلوا
سبیل الجاهد المجاهد الیت لا اعبد غیر الواحد قوم پراکنده شدند و گفتند یا ابن ابی طالب ترک
ما کن و از ما دور کن گفت بنزدیک پسر عم خود میروم بنزدیک رسول خدا بیثرب هر که را رغبت

که گوشتش پاره کنم و خونش بریزم گو از پس من فراز آی پس روی فرا ایمن و ابی واقد کرد و گفت اشترانرا براند و وی
نیز برفت قاهر و غالب تا که بضجنان رسید و آن روز و آن شب آنجا درنگ کرد و جماعتی ز ضعفای مومنان در
رسیدند و ام ایمن مولاة رسول الله درمیان ایشان بود و آن زنان آن شب همه شب نماز میکردند و ذکر خدای
گفتند وقتی ایستاده و وقتی نشسته و زمانی بر پهلو خفته تا وقت صبح پس نماز بامداد بگزاردند و برفتند و
در هر منزل همچنان خدایرا عبادت میکردند تا بمدینه رسیدند و پیش از رسیدن ایشان وحی فرود آمده بود
و در نعت و شرح ایشان این آیه نازل شده والذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق
السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا تا انجا که فاستجاب لهم ربهم انی لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی
مرد علیست و زن فاطمه علیها السلام بعضکم من بعض علی از فاطمه است و فاطمه از علی الذین هاجروا واخرجوا من
دیارهم واوذوا فی سبیلی وقاتلوا وقتلوا لاکفرن عنهم سیئاتهم ولادخلنهم جنات تجری من تحتها الانهار ثوابا من عند الله
والله عنده حسن الماب و حضرت رسول الله صلعم این آیه بخواند که ومن یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف
بالعباد و گفت یا علی تویی نخستین کسی که بخدا و رسول خدا ایمان آورد و نخستین کسی که با رسول هجرت کرد و باز
پس این ایشان و رانکه از رسول جدا شوی بدان خدا که جان من بفرمان اوست که ترا دوست ندارد مگر مومن
که خدا تعالی دل او را از برای ایمان امتحان کرده بود و دشمن ندارد مگر منافق **فصل** فی ذکر طرف من
معجزات النبی و دلایله صلعم و هی ستون معجزه و دلالة المعجزة الاولی والثانیه والثالثه والرابعه والخامسه
فی کلام البهایم **روایت کرد** از ولید بن عباده الصامت که گفت جابر بن عبد الله الانصاری در مسجد قوم
خود نماز میکذارد و اعرابی برخاست و گفت یا جابر مرا خبر ده تا در عهد رسول الله و در حال ظهور وی هیچ چیز سخن
گفت جابر گفت آری و اول سبعی که سخن گفت آن بود که خبر داد مرا بدانکه ابو بکر گفت رسول صلعم بر عتبه بن ابی
لهب سوره خواند و گفت هلاک کناد ترا سگی از سگان خدا پس رسول صلعم روزی با جمعی از اصحاب از مکه بیرون آمد
بکنار دروازه آنجا عتبه بن ابی لهب پنهان بیرون آمد و کاردی برگرفت بعزم آنکه رسول را بکشد و پنهان می
تا نزدیک آنحضرت فرود آمد و ایشانرا خبر نه چون شب در آمد شیری سخت با نالی کردن گرفت آنگاه بمیان حلقه
آمد و عتبه بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد آنگاه بانگی بزد چنانکه همه آن جماعت شنیدند و گفت این
عتبه بن ابی لهبست از مکه پنهان بیرون آمده بدعوی آنکه محمد را بکشد پس شیر ویرا پاره پاره از هم بدرید و

بگذاشت و بخورد اعرابی گفت دیگر بگوی ای ابوبکر گفت نعم و در عهد رسول الله گوساله‌ای از آن آل ذریح
سخن گفت مر اعمر خطاب خبر داد و گفت ایشان جماعتی بلهو و لعب مشغول بودند گوساله بر سر پای شد
و بزبان فصیح میگفت ای آل ذریح فرمایند که متابعت امری صلاح و نجاحست میفرماید بزبان فصیح بطن
مکه ایشان را بکلمه لا اله الا الله دعوت میکند وی را اجابت کنید همه ترک لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند
و برسول الله ایمان آوردند اعرابی گفت دیگر بگوی ای ابوبکر گفت نعم بخدا اگر در عهد رسول گرگ سخن گفت
و گرگ بگله گوسفند آمد تا یکی بگیرد راعی وی را منع کرد باز نه ایستاد تا گوسفندی بگرفت راعی گفت عجب از این گرگ
که برفت تا گوسفندی از من ببرد گرگ باز گشت و روی بوی کرد و گفت ای شخص عجب‌تر از اینست که محمد بن عبد الله
القرشی بطن مکه شما را دعوت میکند بکلمه لا اله الا الله گفتن تا شما را بهشت ضمان کند و شما ابا میکنید
راعی گفت اینت هول و اینت عظیم کاری گرگ با من سخن میگوید اکنون گوسفند من نگاه دار تا من بنزدیک محمد
روم و بوی ایمان آرم گرگ گفت من با وی ایمان آورده‌ام و من گوسفندان ترا نگاه دارم آنگاه گرگ چوپانی میکرد و راعی
برفت و برسول الله ایمان آورد اعرابی گفت دیگر بگوی ای ابوبکر گفت بدرستی که در عهد رسول الله اشتری سخن
گفت از آن آل نجار و آن شتر رم کرده بود بسیار جهد و حیله کردند و وی را نمیتوانستند گرفت پیغمبر را از آن حال آگاه
کردند و آنحضرت بیرون آمد و مهاجر و انصار سوگند برسول میدادند که بیرون نرود و چون شتر رسول الله را
بدید سر بر زمین نهاد و پیش آمد و لب بر زمین می کشید تا اگر در پیش رسول صم فرو خفت گریان با خضوع و خشوع
مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله پدران و مادران ما فدای تو باد بهیمه ترا سجده می کند پس ما اولیتریم که سجده
کنیم رسول الله گفت سجده کسی را باید کرد که هرگز نمیرد اعنی حق جل و علا و اگر کسی را بسجده دیگر فرمودی زنان را بسجده
شوهران امر کردی از بهر حقی که خدا شوهر را بر زن نهاده است آنگاه رسول الله سخن اشتر اصغا فرمود و روی
فرا بنی النجار کرد و گفت این شتر از شما شکایت می کند که علفش اندک میدهید و بارش گران می نهید ایشان گفتند
یا رسول الله بعد از این وی را عزیز داریم و رنجش ننمائیم رسول الله اشتر را گفت که با اهل خود رو جابر گفت بدرستی
که آن اشتر را دیدم که در کوچهای مدینه میگردید و مردمان می گفتند که این آزاد کرده رسول خداست اعرابی گفت
دیگر بگوی ای ابوبکر گفت بدرستی که در عهد رسول صم سخن گفت آهو چنانکه قومی از اصحاب رسول آهو را
صید کرده بودند و نزدیک رحل خود فرو بسته رسول الله بکاری از آنجا بگذشت آهو آواز داد که یا رسول الله

یا رسول الله

یا رسول الله پیغمبر صم نزدیک آهو شد و فرمود که ایتها الجیداء ما شانک چه بوده است ترا گفت یا رسول الله پستان
پر شیر دارم و دو بچه خرد دارم درین کوه مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم و باز بنزدیک تو آیم رسول الله گفت که ترسم باز نیائی
گفت خدای تعالی مرا عذاب کند اگر باز نیایم رسول الله آهو را باز کرد و سر داد و آن حضرت بکاری که داشت برفت و
چون باز آمد آهو را دید آنجا منتظر وی ایستاده و یا رسول الله صم گفت که یا رسول الله پیش از این نکردم که بچگان را شیر دادم
و بنزدیک تو آمدم و آنحضرت آهو را باز فرو بست و صاحبش را خبر شد با جمعی بیرون آمد و گفت یا رسول الله چگونه آمد
که بمنزل ما آمده مگر در حق ما چیزی فرود آمده است پیغمبر صم قصه آهو با ایشان بگفت گفتند آهو از آن تست وی را
رها کن رسول الله وی را باز گشاد و رها کرد و احمد بیهقی روایت کرده است از زید بن ارقم که گفت چون رسول الله صم
آهو را باز گشاد بخدا که آهو را دیدم که میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله **المعجزة السادسة والسابعة والثامنة فی اجتماع
الشجر و وجود الماء** صاحب کتاب دلایل النبوة آورده است باسناد از عبادة بن الولید بن عبادة بن الصامت از
البشر صاحب رسول الله گفت نزدیک جابر بن عبد الله بودم در مسجد وی جابر گفت روزی با رسول الله بودم رفتیم
تا در وادی فراخ فرود آمدیم و رسول الله بقضاء حاجت میرفت و من آب از عقب آنحضرت می بردم رسول الله بنگریست
چیزی ندید که بآن پوشیده شود و بر کنار وادی دو درخت بود بنزدیک درخت شد و شاخی از آن بگرفت و گفت
منقاد شو مرا بفرمان خدای تعالی درخت منقاد وی گشت همچون شتری که مهارش کشند از پی رسول الله می آمد
آنگاه نزدیک دیگر درخت آمد و شاخی از آن بگرفت و گفت منقاد شو مرا بفرمان خدای تعالی همچنان از وی روان آمد
تا هر دو درخت با یکدیگر جمع آمدند و التیام پذیرفتند جابر گفت من بنشستم و با خویش حدیثی میگفتم چون باز نگریستم
رسول الله می آمد و آن درختان از یکدیگر جدا شدند و پیغمبر صم اشارت کرد هر یک بجای خود شدند و راست بایستادند
پس بیامد رسول الله و گفت یا جابر مقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت برو و از آن هر درختی شاخی ببر
و بیا و چنان کردم و آن حضرت بر دو گور گذر کرد که اهل آن را عذاب میکردند خواستم که بشفاعت من ایشان را آسایشی دهد
تا که آن شاخها تر بود و برفتیم چون بالشکر رسیدیم رسول الله گفت یا جابر آب طلب کن تا وضو کنم آب طلب کردم یک قطره
نیافتیم مردی بود انصاری که از برای رسول الله آب جستی رسول صم فرمود که نزدیک وی شو تا هیچ آب دارد برفتم قطره آب
درین مشک مانده بود و بیک شربت بیش نبود بنزدیک رسول آمدم و حال با وی بگفتم که بیش از قطره نیست آنحضرت
فرمود که بیار چون بیاوردم رسول الله سخنی گفت که من ندانستم که آن چیست و دست در آنجا کرد و آن را بمن داد

پس کفت کاسه بیار بیاوردم و نزد رسول الله بنهادم و آنحضرت دست در کاسه نهاد و از هم باز کرد و کفت
یا جابر بسم الله بکوی و آن آب در کاسه ریز چنان کردم آب دیدم که از میان انکشتان پیغمبر صم جوشیدن
کرفت و آن کاسه بزرک پر آب شد پس بفرمود یا جابر ندا کن تا هر کرا آب حاجتست بیاید همه بیامدند
و سیراب شدند و آب برداشتند آنکاه رسول الله دست از کاسه بیرون کرد همچنان پر آب بود آنکاه مردم
از کرسنکی شکایت کردند فرمود که نزدیک بود که خدای تعالی شما را طعام دهد درین اثنا بکناره دریا
رسیدیم دریا موج زد و جانوری بیرون انداخت ما بر یک طرف وی آتش برافروختیم و این طرف را
بریان کردیم و ازان سیر بخوردیم جابر کفت من و چهار کس در چشمخانه آن حیوان شدیم و کس ما را ندید
تا بیرون آمدیم و یک استخوان پهلوی وی فراکرفتیم و آنرا شکل کمان بداشتیم و عظیم ترین مردی از قوم
و عظیم ترین اشتری و عظیم ترین رحلی طلب کردیم بزیر آن بیرون شد که سر فرو نداشت مسلم بن الحجاج
این حدیث در صحیح آورده است از هرون بن معروف و محمد بن عباده المعجزة التاسعه روایت کرد
باسناد از ابی رافع از عمر بن الخطاب که رسول الله صم بر حجون نشسته بودند و هناک از اهل مکه مشرکان
ویرا رنجانیده بودند فرمود بار خدایا امروز آیتی بمن نما که من باک ندارم هر که مرا تکذیب نماید پس ازان ویرا
فرمودند تا درختی را آواز داد و از قبل عقبه اهل مدینه درخت می آمد و زمین می برید تا بنزدیک رسول الله
رسید پس آنحضرت امر کرد تا آن درخت بموضع خود رفت کفت پس ازین باک ندارم هر که مرا تکذیب کند
از قوم من روایت کنند از ابن عمر المعجزة العاشره روایت کنند از ابن عمر که کفت ما در سفری
با رسول الله بودیم اعرابی نزدیک آن حضرت آمد رسول الله وی را کفت که کجا خواهی رفت کفت بنزدیک اهل
خود فرمود در چیزی رغبت کنی کفت آن چیست فرمود کواهی دادن که جز خدا خدای دیکر نیست و او را
شریک و انباز نباشد و محمد بنده و رسول اوست اعرابی کفت برانچه تو میکوئی هیچ کواهی هست کفت
این درخت کواهست و بر کناره وادی درختی بود زمین میبرید و می آمد تا پیش رسول الله و آن حضرت
سه بار از درخت مذکور کواهی خواست و هر بار درخت چنانکه آن حضرت کفت کواهی داد و آنکاه بموضع
خود شد و اعرابی روی بقوم خود نهاد و کفت اکر متابعت من کنند ایشانرا بنزدیک تو آرم و اکر نه من خود
باز کردم و در حضرت توی باشم المعجزة الحادی عشر روایتست از ابن عباس که اعرابی پیش رسول الله آمد

و کفت

و کفت چه دانم که رسول خدائی فرمود که اکر خوشه خرما را ازین درخت بخوانم و اجابت کند کواهی دهی که من رسول
خدایم کفت نعم رسول الله خوشه خرما را ازان درخت بخواند خوشه از درخت فرود آمد و بر زمین افتاد و آهسته می آمد
تا نزدیک رسول الله رسید کفت باز کرد باز کردید و با جای خود رفت اعرابی کفت کواهی میدهم که تو رسول خدائی
و ایمان آورد المعجزة الثانی عشر روایت کرد باسناد از اسامه بن زید که کفت ما با رسول صم بحج رفته بودیم
چون ببطن روحا رسیدیم آن حضرت زنی را دید که می آمد و چون بنزدیک رسید کفت یا رسول الله این پسر منست
و بدان خدائی که ترا بحق بخلق فرستاده که از روز ولادت تا امروز باهوش نیامده است و رسول الله ویرا بستد و در
پیش خود نشاند و آب دهن خود در دهن وی کرد آنکاه کفت بیرون شو ای دشمن خدا که من رسول خدایم پس ویرا
فرا مادرش داد و کفت بستان که ویرا باکی نیست اسامه کفت که چون پیغمبر صم از حج فارغ شد و باز کردید و ببطن روحا
فرود آمد آن زن نزدیک وی آمد و کوسفندی بریان آورد و کفت یا رسول الله من مادران کودکم که در وقت
توجه تو بمکه نزد تو آوردم آن حضرت پرسید که چکونست کفت بآن خدا که ترا بحق بخلق فرستاد که پس ازان ویرا هیچ
نرنجانیدند پس رسول الله کفت یا ابسم و اسامه را بدین لفظ خواندی این کوسفند را ذراعی فراکیر آنکه کفت دست
آن بریان فرا من ده دستی ازان فرا وی دادم و رسول الله از بریان آن دو دست داشتی پس کفت یا ابسم دستی دیکر بمن ده
دیکر دست ازان کوسفند بوی دادم سیم بار فرمود یا ابسم دستی دیکر بمن ده کفتم یا رسول الله بیش از دو دست نبود که
بتو دادم کفت بدان خدائی که جان من در قبضه قدرت اوست که اکر خاموش می بودی تا من میکفتم ذراع فرا من ده
تو ذراع میدادی پس کفت ای ابسم هیچ پس درختی هست که بدانجا توان شد کفتم چنان جای نیست کفت بنکر تا هیچ
درخت خرمائی هست یا سنکی می بینی کفتم یا رسول الله درختان خرمائی بینم بیکدیکر نزدیک و سنکهای بزرک می بینم
کفت نزد آن شو و بکو که رسول شما را میفرماید که بیکدیکر نزدیک شوید و سنکها را همچنان بکو چنان بکفتم بدان
خدا که ویرا بحق بخلق فرستاد که درختان دیدم که زمین میبریدند تا جمع آمدند و سنکها را دیدم که با هم آمدند
تا در پس درختان جمع شدند پس یا رسول الله بکفتم کفت مطهره برکیر و برو چون قضا حاجت کرد و باز
کردید کفت یا ابسم بنزدیک درختان شو و بکو که رسول خدا شما را میفرماید که بموضع خود شوید المعجزة
الثالث عشر روایت کرد باسناد از انس که کفت ما در صفه بودیم نزدیک رسول الله که زنی آمد و پسری
داشت رسول صم آن زن را میان زنان فرستاد و پسرش را پیش ما بکذاشت و دیر از وبای مدینه بیمار شد

وبعد از روزی چند وفات کرد و پیغمبر صم بتجهیز وی فرمود و چون وی را خواستیم شست گفت یا انس برو و مادرش را
اعلام کن مادرش را خبر کردم بیامد و در پایین پای وی بنشست و هر دو پای وی فرا گرفت و گفت خدایا بطوع
اسلام آوردم از برای تو و از اوثان و اصنام بکلی انقطاع کردیم و رغبت بگردانیدم و برغبت بنزدیك تو آمدم
و بتو هجرت کردم خدایا مرا بکام بت پرستان مکن و ایشان را بسبب رنج من شادمان مگردان و چندان بار
مصیبت بر من منه که طاقت آن ندارم انس گفت بخدا که سخن وی باخر نرسیده بود که پسرش پایها بجنبانید
و جامه از روی خود باز کرد و بزیست تا بعد از وفات رسول الله و وفات مادرش المعجزة الرابع عشر
روایت کرد از معرض بن عبد الله بن معرض بن معیقیب الیمانی از پدرش از جدش که گفت با رسول الله بودم
در حج الوداع بمکه بسرای در شدم رسول الله را دیدم و رویش همچون قمری تابید و مردی را دیدم که کودکی یك روزه
پیش وی آورد و پیغمبر صم آن کودك را بگرفت و پرسید که من کیستم گفت تو رسول خدائی برکت کناد خدا در تو و کودك
بعد از آن سخن نگفت تا بزرك شد و ما وی را مبارك یمامه نام کردیم والسلم المعجزة الخامس عشر روایت کرد
عبد الله مسعود که گفت ما با رسول الله طعامی میخوردیم و تسبیح طعام می شنیدیم و آنای پیش رسول آوردند و آب
از میان انگشتان وی روان شد و رسول صم فرمود بشتابید بطهور مبارك و ما همه از آنجا وضو ساختیم و این
روایت را بخاری در صحیح آورده است المعجزة السادس عشر روایتست از ابی ذر که گفت در پیش رسول الله هفت
سنگریزه بود پاره رسول الله آنها را بر گرفت و بر کف دست نهاد در دست وی تسبیح میگفتند و آوازی از آن بیرون آمد
همچون آواز نحل انگبین و چون آنرا بر زمین نهاد خاموش گشت المعجزة السابع عشر روایتست از جابر که رسول الله
روز آدینه چون خطبه گفتی چوب نهاده بود بر آنجا رفتی و در روایت دیگر است که ستونی بود پشت بآن ستون
باز نهادی یکی از انصار گفت یا رسول الله منبری بسازیم از برای تو گفت چنان کنید ایشان منبری ساختند و چون
دیگر آدینه در آمد رسول الله بر منبر رفت آوازی از آن چوب بیرون آمد چون آواز کودك رسول الله از منبر فرود آمد
و دست بآن چوب دراز کرده چندانکه کودك گرینده را خاموش کنند وی را خاموش کرد المعجزة الثامن عشر
روایتست از عایشه که گفت چون رسول الله بقضا حاجت شدی من از پس وی در شدی هیچ ندیدی الا که بوی
خوش شنیدی روزی این معنی را با رسول الله بگفتم گفت یا عایشه ندانی که تنهای ما بر ارواح اهل بهشت رسته شد
هر چه از تن ما زایل شود زمین آنرا فرو برد المعجزة التاسع عشر روایت کرد عطا از ابن عباس که گفت رسول الله

تاریك همچنان میرفت که روز روشن و همچنان میدید المعجزة العشرون روایت کرد باسناد از عکرمه از ابن عباس
که گفت روزی رسول الله در زیر درختی فرود آمده بود موزه بکشید و چون خواست که موزه بپوشد یك پای بپوشید
که مرغی بیامد دیگر موزه بر گرفت و بهوا در شد ماری سیاه از آن موزه بیفتاد رسول الله گفت این کرامتیست از
خدای تعالی که مرا بآن گرامی گردانید خدایا پناه میگیرم بتو از شر هر چه بدو پای میرود و از شر هر چه بچهار پای میرود
المعجزة الحادی والعشرون روایتست از ابی عالیه که گفت رسول الله را جمعی مهمان آمده بودند پس بطلب طعام
بحجره فرستاد و هیچ نیافتند بره در سرای بود که هرگز نتاج نداشت دست بپستان وی بسود پستانش پر شیر شد
پس قدحی خواست و وی را بدوشید و قدح قدح بجاها فرستاد آنگاه دیگر بار بدوشید و حاضران بیاشامیدند
المعجزة الثانی والعشرون روایت کرد باسناد از ابو ایوب انصاری که گفت طعامی ساختیم از برای رسول الله و ابی بکر
چندانکه ایشان هر دو را کفایت باشد و پیش آوردیم رسول صم فرمود که برو و سی کس از اشراف انصار را بخوان آن بر من
دشوار آمد و گفتم من چیزی دیگر ندارم که این را زیادت کنم مگر در رفتن تغافلی نمودم رسول الله دیگر باره گفت برو
و سی کس از اشراف انصار را بخوان من ایشان را بخواندم چون بیامدند رسول الله فرمود طعام حاضر کنید پس ایشان
بخواندیم چون بیامدند رسول الله فرمود طعام حاضر کنید همه از آن طعام بخوردند تا سیر شدند و گواهی دادند که او رسول
خداست و وی را بیعت کردند و بیرون شدند آنگاه فرمود که شصت کس را بخوان فی الجمله صد و هشتاد کس از آن طعام بخوردند
و همه از انصار بودند المعجزة الثالث والعشرون ابو سعید خرکوشی در کتاب شرف النبی آورده است که ام سلمه
روایت کرد که رسول الله نیم روز وقت قیلوله در حجره بود سه کس بدر حجره آمدند و گفتند که بیا ما را دستوری ده تا
سخنی با تو بگوییم رسول الله ایشانرا دستوری داد و پشت بما کرد و روی بدیشان و فرمود که چه سخن دارید یکی گفت
یا محمد گفتی من از ابرهیم فاضلترم و ابرهیم خلیل بود و تو خلیل نه گفت اکفر بعد الایمان لکن من خلیل و صفی ام نزدیکتر
از خلیل دویم مرد گفت یا محمد گفتی من از کلیم فاضلترم موسی با حق تعالی سخن گفت و تو با حق تعالی بی واسطه سخن نگفتی
فرمود موسی با حق تعالی در زمین سخن گفت و من زیر سرادق عرش بی حجاب دیگری برپای خاست و گفت ای محمد
گفتی من از عیسی فاضلترم عیسی مرده زنده کرد و بر دست تو هرگز مرده زنده نگشت رسول صم خشم گرفت و عرق
از پیشانی وی روان شد و لرزه بروی افتاد و میگفت یا علی یا علی در حال علی عم از در سرای در آمد گلیمی در خود
پیچیده و میگفت لبیك لبیك یا رسول الله آن حضرت فرمود که یا علی از کجای گفت در خرماستان بودم و آن زمین را

از چاه آب میدادم آواز دست تو بمن رسید در حال بیامدم فرمود پیش من آی که آن آواز را جبرئیل بگوش تو رسانید
علی نزدیک آمد رسول الله ص سر او را در زیر پیراهن گرفت چنانچه هر دو را سر از یک گریبان برآمد و سخنی در گوش او گفت
ام سلمه گوید که نشنیدم که چه گفت آنگاه فرمود که ای چشم و چراغ برادر برخیز و این پیراهن نبوت در پوش و بگور یوسف بن کعب
و او را از بهر ایشان زنده کن تا علامت نبوت و کرامت امامت هر دو پدید آید ایشان چهار کس بیرون شدند ام سلمه گفت من
نیز از رسول الله دستوری خواستم و بر اثر ایشان بیرون شدم تا به بقیع که گورستان مدینه بود رسیدیم علی ع بسر گوری
مدروس مطموس که کس صاحب او را نمیشناخت رفت و بایستاد و آواز داد که ای خداوند قبر برخیز بدرستی که حق تعالی
علامتی راستی خواست دعوی محمد را قبر در حال حرکت کرد بار دیگر گفت که رسول الله میگوید که بدستوری حق تعالی
تو که خداوند قبری زنده شو قبر بشکافت و دیگر بار دهان آن شخص بگفت و سر قدری بران استخوانهای پوسیده مزد و فرمود که قم
باذن الله پیر مردی برخاست و خاک از سر خویش می‌افشاند و دست بموی و محاسن فرو می‌آورد و روی سوی آسمان آورد
و بحث گفت یا ارحم الراحمین و بدانست که قیامت آنگاه روی بایشان کرد و گفت اکفرتم بعد ایمانکم انا یوسف بن
کعب صاحب اصحاب الاخدود سیصد و شصت سالست تا من در زیر خاکم این دم آوازها تفی شنیدم که گفت ای یوسف
برخیز و سید اولین و آخرین را تصدیق کن که او را باور نمیدارند و در علم و منزلت و رتبت و جلالت او شک می‌آورند
آن جماعت در یکدیگر نگریستند و گفتند نباید که اهل قریش این معجزه ببینند که شک در ما اندازند که بسبب شما
محمد را چنین معجزه ظاهر شد ای علی بفرما تا این شخص بجای خود باز رود علی ع فرمود تا بخاک باز رفت و قبر بروی
راست شد **المعجزة الرابع والعشرون** روایت کرد معمر از زهری از سعید بن المسیب که گفت در عهد رسول الله
شبی اندکی باران بارید چون بامداد شد رسول صلی الله علیه وآله علی ع را گفت بیا تا بعقیق شویم و در آن کوهها
آب نظر کنیم علی ع گفت که پس رسول الله تکیه بر دست من کرد و برفتیم چون بعقیق رسیدیم آن کوههای آب دیدیم
بغایت صافی و نیکو گفتم یا رسول الله اگر نه مرا اعلام فرمودی سفره ساختمی که اینجا از آن طعام تناول میکردیم
فرمود یا علی آنکه ما بنزدیک وی آمدیم ما را ضایع نگذارد در این اثنا ابری بر سر ما سایه افکند با رعد و برق و چون
بما نزدیک آمد سفره در پیش رسول الله بینداخت بر و نارها که هیچ بیننده مثل آن ندیده باشد و هر ناری سه پوست
پوستی از لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی از زر پس مرا گفت که نام خدا بگو و تناول کن که این خوشبو و پاکیزه تر از آن سفرهاست
که خواستی علی ع گفت که چون ناری بشکستم در وی سه لون لؤلؤ از دانه بود چون یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه

چون زمرد

چون زمرد سبز در و طعم همه مستلذات بود چون از آن بخوردیم مرا از حسن و حسین و فاطمه یاد آمد سه انار برگرفتم و
در آستین نهادم پس سفره برداشتند و ما بازگردیدیم تا بخانه در رسیدیم ابوبکر و عمر رسیدند و ابوبکر پرسید که از کجا
می‌آیید یا رسول الله گفت از عقیق گفت اگر دانستمی سفره برای تو بساختمی گفت آنکه ما برای وی رفته بودیم ما را
ضایع نگذاشت پس عمر گفت یا ابوالحسن بوی خوش از شما می‌یابم تا هیچ طعامی بود من دست در آستین کردم تا اناری
بابی بکر دهم در آستین هیچ نیافتم از آن غمناک شدم و چون ما پراکنده شدیم و رسول الله بمنزل خود رفت و من بحجره
فاطمه شدم آوازی از آستین خود شنیدم چون بنگریستم نارها در آستین بود یک نار بفاطمه دادم و یک نار بحسن و یک
نار بحسین پس بیرون آمدم تا نزدیک رسول الله شوم و چون آنحضرت مرا بدید فرمود که یا ابالحسن تو حدیث کنی
با من گفتم تو حدیث کن یا رسول الله که حدیث تو مرا شافی‌تر است گفت ابوبکر و عمر پرسیدند ترا از بوی خوش
که از آستین تو می‌آمد دست بآستین کردی تا ناری بتحفه بدیشان دهی هیچ ندیدی و چون بسرای آمدی نارها
در آستین یافتی یکی را بفاطمه دادی و یکی را بحسن و یکی را بحسین علی ع گفت چنین بود یا رسول الله گویا تو با من بودی
گفت نعم یا ابوالحسن جبرئیل آمد و مرا خبر کرد که خدای تعالی مرا امر کرد که نار بهشت نزدیک شما آرم در عقیق و نخورد
که از آن نخورد مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری یا دختر پیغمبری یا دو نبیره پیغمبری و چون خواستی که نار بعمر دهی جبرئیل آن از
آستین تو برده بود و چون بمنزل خود رسیدی آن را در آستین تو نهاد پس گوارا باد ترا و زن ترا و فرزندان ترا **المعجزة
الخامسة والعشرون** روایت کرد باسناد از ابی الجارود از محمد بن علی الباقر علیهما السلام از پدرانش علیهم السلام
که روزی رسول الله با اصحاب بیرون رفت تا کاه بر کوه حرا ایستاد آنگاه امیر المؤمنین علی ع بیامد پیغمبر ص و را گفت
که حق تعالی بمن وحی فرستاده است که مرا تحفه خواهد فرستاد و من منتظر آمدن تو بودم ایشان در این بودند که بادی
بجست و ابری بر سر ایشان بایستاد که آوازی سخن از آن بیرون می‌آمد ما بروی در افتادیم و در این میانه شنیدیم
که علی میگفت یا رب برنبینا پس پیغمبر را دیدم که می‌آمد و ناری سبز در دست داشت و از آن میخورد و علی و فاطمه و
دو پسر خود را گفت بخورید و قوم دستها فراز کردند و گفتند یا رسول الله ما را نیز از این بده فرمود که این طعام
از آن نخورد مگر پیغمبری یا کسی که از فرزندان پیغمبر باشد قوم متغیر شدند چنانچه گفتی خاکستر بر رویهای ایشان بیخته
المعجزة السادسة والعشرون روایت کرد باسناد از جابر و جعفر از باقر ع که گفت رسول الله ص در خانه خود جمع کرد
حمزه و جعفر و علی و خدیجه را علیهم السلام پس جبرئیل ع بیامد و طبقی رطب آورد هدیه از خدای تعالی و گفت یا محمد

خدای تعالی ترا سلام میگوید این هدیه را با اهل بیت خود ده و بگوی که هر که از آن بخورد هسته انرا نکاه دارد
وچون فارغ شدند ایشانرا گفت که استه را بمن دهید ستها باز کردند هیچ استه ندیدند جبرئیل ع گفت
یا رسول الله ایشان چه میجویند آن حضرت فرمود که ایشان ترا بدحیة الکلبی تشبیه کرده اند جبرئیل مشت باز کرد
چند انکه رطب خورده بودند استها در دست وی بود رسول الله فرمود یا علی جواب گوی اینک جبرئیل سلام
خدای بمن آورده و مرا خبر بدهد که این از ایشانست که میان موسی بن عمران و میان وصیش یوشع بن نون
بود علیهما السلم المعجزة السابعة والعشرون روایت کرد باسناد از ابو جعفر علیه السلم از پدرش از جدش از
حسین بن علی علیهما السلم که گفت من با برادرم حسن نزدیک جد خویش رسول الله رفتیم و جبرئیل نزد وی بود
در صورت دحیة الکلبی و دحیه چون از شام باز آمدی بنزدیک رسول الله آمدی و مرا و برادرم را خرنوب
آوردی گفت ما پنداشتیم که او دحیه است آستین وی بجستیم و وی چون از شام باز آمدی ایشانرا انجیر
وخرنوب آوردی جبرئیل دست بفردوس باز برد و انجیری و بهی و ناری فرا گرفت و کنارهای ما از ان
پر کرد ما شادمان و خندان بیرون آمدیم بدرها علی ع در راه بما رسید میوه دید که در دنیا مثل ان ندیده بود
از هر یک یکی بر گرفت و نزد رسول الله رفت و میخورد آن حضرت فرمود که یا ابا الحسن بخور و نصیبی تمام فرا من ده
که این ساعت جبرئیل از بهشت آورد المعجزة الثامنة والعشرون روایت کرد خواجه ابو جعفر باسناد
متصل از سفیان بن عیینه از زهری از انس بن مالک که گفت ما با لشکری در خدمت رسول الله بودیم در بعضی غزاها
و بر ان لشکر تشنگی سخت پدید آمد و ما پانصد سوار بودیم و با ما پانصد شتر بود در بیابانی بر چاهی رسیدیم که قعرش
دور بود رسول ص فرمود که ای ابابکر برخیز و پیغمبر خود را ازین شربتی آب سرد ده گفت یا رسول الله من
کوشتی گران دارم و ازین چاه بر نفس خود میترسم گفت ای عمر تو فرو شو و پیغمبر خود را آب ده گفت ای رحل مرد
طبیعت مرد پرس غالبست و ازین چاه بر جان خود میترسیم پس رسول ص فرمود که یا علی بدین چاه فرو شو و
پیغمبر خود را ازین آب سرد شربتی ده علی ع گفت چنین کنم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله در چاه
نمی نگیست فرمود که آن نم که هست جمع کن و بگو بسم الله و علی ملة رسول الله و چون علی ع این سخن بگفت از
چاه آواز آب شنیدیم پس رسول الله بر سر چاه بایستاد و با آب خطاب کرد که ساکن باش که ساکن کرداند ترا
آن خدا که آسمانها و زمینها نگاه میدارد که دوست من و روشنی دو چشم من درین چاه است انس گفت

پس ما آب بیاشامیدیم و لشکر را آب دادند و هر اسبی که سیراب شدی سر باسمان برداشتی و گفتی یا علی حق تعالی
سعی تو ضایع مکناد و خطا سیان بر تو مکناد و شترانرا آب دادند و هر شتری که آب سیر بخوردی سر بسوی آسمان
کردی و گفتی یا علی خدای تعالی سعی تو مشکور کرداناد پس رسول ص فرمود که علی را از چاه بر کشید بر کشیدیم تا نیمی
از چاه ماند بادی بجست پس بیخ رسول الله ص فرمود که توقف کنید پس فرمود که بکشید پس بر کشیدیم تا نیمی دیگر
انگاه بادی بوزید سخت تر از پیشین رسول ص فرمود توقف کنید انگاه گفت بر کشید بر کشیدیم تا که علی ع بر سر چاه آمد
درویش چون ماه شب چهارده گفتم یا رسول الله این عجب حالی بود فرمود که آن باد اول جبرئیل بود با پانصد فرشته بود
و آن باد دوم میکائیل بود با پانصد فرشته بخدا تقرب میجستند بدوستی و ولای علی ع المعجزة التاسعة والعشرون
روایت کرد باسناد از ابی امامه که گفت مردی بود از بنی هاشم رکانه نام مردی قوی و قتال بود و مشرک کوسفندی
داشت در وادی که آنرا انجیم خواندندی شبی از خانه عایشه بیرون آمد و بجانب آن وادی برفت رکانه بوی رسید و
رسول الله تنها بود رکانه نزدیک وی آمد و گفت یا محمد توئی که خدایان ما لات و عزی را دشنام میدهی
و بخدای عزیز و حکیم خود دعوت میکنی اگر نه قرابتی بودی میان من و تو با تو سخن نگفتمی تا ترا بکشتمی و
لیکن خدای عزیز خود را بخوان تا ترا یاری دهد و من لات و عزی را بخوانم اگر تو مرا بیفکنی ده کوسفند بگو از آن من
ترا باشد رسول الله فرمود که اگر چنان کنم اگر خواهی پس رسول ص از خدا نصرت خواست و رکانه لات و عزی را
بخواند و گفت مرا ابو محمد یاری ده پس رسول الله وی را بیفکند و بر سینه او نشست رکانه گفت برخیز که تو مرا نه
بیفکندی بلکه خدای عزیز حکیم تو افکند و لات و عزی مرا فرو گذاشتند و هرگز هیچکس پیش از تو پهلوی من بر زمین
ننهاد پس رکانه گفت دیگر بار کشتی گیر اگر مرا بیفکنی ده کوسفند دیگر ترا باشد چنانکه خود اختیار کنی پس دیگر باره
هر یک معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند باز رسول الله وی را بیفکند و بر سینه اش نشست رکانه گفت برخیز
که این تو نکردی خدای عزیز حکیم تو کرد و لات و عزی مرا فرو گذاشتند و پیش از تو هیچکس پهلوی من بر زمین ننهاده است
دیگر باره با من کشتی گیر اگر سیم بار مرا بیفکنی ترا باشد ده کوسفند دیگر باز هر یکی معبود خود را بخواندند و حضرت
رسول وی را بیفکند رکانه گفت این تو نکردی خدای عزیز حکیم تو کرد و لات و عزی مرا فرو گذاشتند سی کوسفند اختیار
کن و ببر رسول ص فرمود که مرا کوسفند نمی باید و لیکن ترا با سلام دعوت میکنم ای رکانه دریغم می آید که تو بدوزخ
شوی بدرستی که اگر مسلمان شوی سلامت یابی رکانه گفت اسلام نیاوردم مگر آیتی فرا من نمائی رسول الله گفت

خدا بتو گواهست که اگر ترا پروردگار خود دعوت کنم و آیتی بتو نمایم مرا اجابت کنی رکانه گفت آری و نزدیک ایشان
درختی بود از شمر و فرع و شاخ بسیار داشت رسول الله صلعم بان درخت اشارت کرد و گفت فرا پیش آی درخت
بفرمان خدا شکافته شد و بیک نیمه می آمد بفرمان خدا و زمین می شکافت تا میان رسول الله و رکانه بایستاد
و رکانه گفت که آیتی عظیم بمن نمودی اکنون بفرما تا بجای خود رود رسول الله صلعم بفرمود تا درخت هم چنان باز گردید
تا که بنیمه خود پیوست پس رسول الله وی را گفت که اجابت کن رکانه گفت آیتی عظیم بدیدم و لیکن کراهت دارم که زنان
و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و زنان و کودکان مدینه دانسته اند که هرگز کسی پهلوی من
بر زمین ننهاده است و ترس در دل من نیامده است هرگز در شب و نه در روز و لیکن برو و گوسفندانت را
فرا گیر رسول الله گفت مرا بگوسفندان تو هیچ حاجت نیست چون مسلمان نخواهی شد گوسفند خود را
نگهدار و آنحضرت باز گردید ابوبکر و عمر وی را طلب داشته بودند و عایشه ایشان را گفته بود که پیغمبر بجانب وادی
اضم رفت ایشان دانستند که آن وادی رکانه است و کس از و خلاص نیابد بر سر آن تنها و با الاها شدند وی
نگریستند تا رسول الله را دیدند که می آمد گفتند یا رسول الله چگونه تنها بدین وادی شدی و حال آنکه میدانی
که رکانه قاتل ترین مردمانست و در تکذیب تو بغایت مبالغه می نماید در آن وادی می باشد رسول صلعم بخندید
و گفت آخر نه خدای تعالی میفرماید که والله یعصمک من الناس خدا با منست کسی را بر من دست نباشد آنگاه
آن حکایت را با ایشان بگفت تعجب نمودند و گفتند یا رسول الله تو رکانه را بیفکندی و بدان خدای که ترا
بحق بخلق فرستاده است که نمیدانیم که هرگز کسی پهلوی وی بر زمین نهاده باشد پیغمبر صلعم فرمود که پروردگار خود را
بخواندم تا مرا بر وی نصرت داد

المعجزة الثلاثون

و روایت کرده اند از حسن بن علی العسکری علیهما السلام از پدرش
از پدر دانش از حسین بن علی علیهم السلام که گفت سلمان فارسی بقومی از جهودان بگذشت وی را گفتند ساعتی پیش
ما بنشین و انچه امروز از محمد شنیده با ما بگو سلمان نزد ایشان بنشست و از غایت حرصی که وی را باسلام ایشان
بود گفت از محمد شنیدم که میگفت خدای عز و جل می گوید ای بندگان من نه کسی را که شما حاجتهای بزرگ باشد
و شما آنرا روا نکنید کسی را که شما دوست ترداریدوی با آن کس وسیله جوید و وی را شفاعت نزدیک شما آرد
تا بزو لش دانست وی را شما حاجت آنکس بر آرید و مطلوب او بدهید پس بدانید که گرامی ترین خلقان نزد من و
فاضلترین ایشان محمدست و برادرش علی ع و پس از وی امامانی که بدیشان وسیلت توان جست بمن پس هر که

پس هر که وی را حاجتی بدید آمده باشد که قضای آن خواهد و نفع خود از آن جوید یا واقعه افتاده باشد که دفع ضرر آن
طلب دارد گو وسیلت بآل افضل طیبین و طاهرین وی جوی تا حاجت وی بر نیکوترین وجهی روا کند ایشان
بر سبیل استهزا گفتند که یا عبدالله پس چرا تو از خدای عز و جل نخواهی و بدیشان وسیلت نجوئی تا ترا نیکوترین اهل
مدینه گرداند سلمان گفت من از خدا درخواستم و بدیشان وسیلت جستم بچیزی که نافعترین و فاضلترین است
از همه ملک دنیا و از خدای درخواستم تا مرا بوسیلت ایشان زبانی گویا برای تمجید و ثنای خود بدهد و از برای
نعمتهای وی دلی شاکر و بر بلاها صابر و حق تعالی دعای مرا اجابت کرد و مطلوب من بداد این هزار بار از
ملک دنیا فاضلترست ایشان استهزا کردن گرفتند و گفتند یا سلمان مرتبه شریف دعوی کردی لابد ترا امتحان
باید کرد که راست میگوئی یا دروغ اکنون ما جمله بر خواهیم خاست و ترا بدین تازیانه زدن گرفت تو از خدای خود درخواه
تا ضرر ما را از تو دفع کند و همه وی را زدن گرفتند و سلمان میگفت خدایا مرا بر بلا صبور گردان و ایشان همه تازیانه
میزدند تا باز ماندند و سلمان بیش ازین نمیگفت که بار خدایا مرا بر بلا صبور گردان و چون از زدن باز ماندند
گفتند یا سلمان هرگز در گمان من نبود که با چندین عذاب جان در تن تو بماند چرا از خدای خود نخواهی تا
ضرر ما را از تو دفع کند گفت زیرا که این سوال کردن من خلاف صبر خواهد بود بلکه مسلم داشتم و تسلیم کردم انکه
خدا شما را مهلت داده است و از وی صبر خواستم و چون بیاسودند دیگر باره تازیانها بر گرفتند و وی را میزدند
و میگفتند این بار خواهیم زد تا روح از تنت مفارقت کند یا بمحمد کافر شوی گفت هرگز آن نکنم و احتمال کردن من
عذابهای شما را تا از زمره آن جماعت باشم که خدای تعالی مدحشان کرده است بر من سخت سهل و آسانست دیگر
باره وی را میزدند تا که سیر شدند و باز ماندند پس بنشستند و گفتند یا سلمان اگر ایمان ترا بمحمد نزد خدای تعالی قدری
بودی دعای ترا اجابت کردی و ضرر ما را از تو دفع کردی گفت شما سخت جاهلید چگونه دعای مرا اجابت کند چون خلاف
آن مراد منست و من از وی صبر میخواهم بر بلا و انچه من خواستم اجابت کرد و مرا بر بلا صبور گردانید و من از وی نخواستم که شما را
از من دفع کند پس چگونه دعای مرا رد کرده باشد سیم بار تازیانها برگرفتند و سلمان بیش ازین نمیگفت که بار خدایا
مرا بر بلا صابر گردان و بار خدایا مرا صبر ده بر بلا در دوستی صفی و خلیل تو محمد گفتند ویحک یا سلمان آخر نه محمد رخصت
داده است که بزبان کلمه کفر بگوئید نه بدل بر سبیل تقیه از دشمنان پس چرا انچه ما در خواستیم نمیکنی تو از بر سبیل تقیه
سلمان گفت خدای تعالی مرا در آن رخصت داده است و آنرا بر من واجب نگردانیده است بلکه آن اختیار کرده است

کمر ایشان ماندهم و مکاره شما را تحمل کنم و این فاضلترست و من جز این اختیار نکنم دیگر باره مار تازیانها بود داشتند و وی را
زدن گرفتند و خون از اعضای وی روان شد و بر سبیل استهزا می گفتند که اگر از خدا میخواهی که مارها از تو دفع کند
و مراد ما حاصل نمیکنی دعا کن تا مار را هلاک کند اگر راست میگوئی در این دعوی که خدا دعای ترا رد نمیکند بوسیلت
محمد و آل الطیبین او سلمان گفت من کراهت میدارم که از خدای تعالی هلاکت شما درخواهم از ترس آنکه مبادا که در میان
شما کسی باشد که خدای تعالی داند که او پس از این ایمان خواهد آورد آنگاه من از خدا انقطاع و اخترام وی خواسته باشم
گفتند چنین دعا کن که خدا با هر که ترا معلوست که تا چنین مرتبت بر تمرد و عصیان خود خواهد ماند وی را هلاک کن
تا از آنچه میترسی احتراز کرده باشی گفت دیوار خانه از هم باز شد و رسول الله را دیدم که میگفت یا سلمان از خدای تعالی
هلاکت ایشان خواه که از ایشان هیچکس براه راست نخواهد آمد همچنانکه نوح قوم خود را نفرین خواند چون دانست
که کسی از ایشان ایمان نخواهد آورد پس سلمان ایشان را گفت که چگونه نفرین کنم شما را گفتند از خدا درخواه تا هر تازیانه
از آن مارها افعی گرداند و سر یک سر مرد کند و سر دیگر در دست و اسفش را آنگاه استخوانهای وی را درهم شکند پس سلمان دعا
کرد و آنچه گفته بودند از خدا درخواست هیچ تازیانه از ایشان نماند الا که خدای تعالی آنرا افعی گردانید با دو سر یکسر صاحبش
بگرفت و یک سر در دست و اسفش که تازیانه در او بود پس ایشان را خرد درهم شکستند و فرو بردند پس رسول الله صلعم در آن
مجلس که بود اصحاب را گفت که یا معاشر المسلمین خدای تعالی برادر شما سلمان را این ساعت نصرت کرد بر بیست کس از
جهودان و منافقان و تازیانهای ایشان را افعیها گردانید تا استخوانهای ایشان را خرد درهم شکستند و چون لقمه
ایشان را فرو بردند برخیزید تا آن افعیها را ببینید پس رسول الله صلعم با اصحابش برخواستند و بدان سرای شدند
و همسایگان که فریاد ایشان شنیده بودند آنجا جمع آمده بودند و نزدیک ایشان نمیتوانستند رفت و از ترس آن
میگریختند و چون رسول الله صلعم آنجا رسید افعیها همه از خانه بیرون آمدند و خود را بشارع مدینه رسانیدند
و آن شارع تنگ بود خدای تعالی آنرا فراخ گردانید چنانکه اضعاف آن شد که بود پس افعیها ندا دادند که السلام
علیک یا محمد یا رسول الله یا سید الاولین والآخرین السلام علیک یا علی یا سید الوصیین السلام علی ذریتک
الطیبین الطاهرین الذین جعلوا علی الحق قوامین ما تازیانهای این منافقانیم که خدای تعالی ما را افعیها گردانید
بدعای این مؤمن سلمان و رسول الله صلعم حمد و شکر خدای بگزارد که از امت من کسی پدید کرد که در دعا مشابه نوح علیه السلام است
آنگاه ماران ندا دادند که یا رسول الله خشم ما بغایت رسیده است بدین کافران و حکمهای تو و وصی تو

علی جاری

۵۲

علی جاری و نافذست در همه ممالک پروردکار عالمیان و ما از تو درخواست میکنیم که ما را از افعیهای دوزخ گردانی
تا اینجا این جماعت را عذاب کنیم چنانکه اینجا ایشان را مانند لقمه فرو بردیم رسول الله صلعم فرمود که شما را در این امر
اجابت کردیم پس بطبقه زیرین شوید از دوزخ آنگاه اجزای این کافران را از شکم خود بیرون اندازید تا تمامت
خسران و عار ایشان را باشد و پیشتر بماند چون در میان این جماعت مدفون بودند تا مؤمنان که بر گورهای
ایشان گذر میکنند عبرت میگیرند و آن ملعونان رسوا شدند که انکار کردند بدعای ولی محمد سلمان پس افعیها اجزای
ایشان را اندرهم بینداختند و خویشان ایشان بیامدند و ایشان را دفن کردند و جمعی بسیار از کفار مسلمان
شدند و بسیار از منافقان نیز مخلص شدند و قومی را که شقاوت غالب شده بود بر کفر و نفاق بماندند و
گفتند این سحری بیدلست پس رسول الله صلعم روی فرا سلمان کرد و گفت یا عبد الله تو از خواص برادران مؤمن ملائکه
و از دوستان فرشتگان مقرب و نور در ملکوت آسمانها و حجابها و کرسی و عرش و فرش وی تلألؤی از آسمانها مشهور
و در فضل نزدیک ایشان چون شمس طالع در روزی که ابری و غباری نباشد در هوا و تو از افاضل آن قومی
که خدای تعالی ایشان را در این آیه مدح گفته است که الذین یؤمنون بالغیب المعجزة الحادیة والثلاثون
روایت است از حسن بن علی العسکری از پدرش از پدرانش علی بن ابی طالب علیهم السلام که گفت ابوذر از خیار صحابه بود
روزی نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله صلعم گوسفندی چند دارم قدر شصت عدد و نمیخواهم که ایشان را
به بیابان برم و از حضرت و خدمت تو مفارقت کنم و نمیخواهم که بچوپانی دهم که مبادا بر ایشان ظلم کند و ایشان را بد دارد
اکنون چگونه کنم رسول صلعم فرمود که برو و ایشان را بصحرا برو برفت و چون روز هفتم شد بنزدیک رسول الله آمد
آنحضرت وی را گفت که حال گوسفندانت چه رسید گفت یا رسول الله گوسفندان مرا قصه عجیبت پرسید که
چگونه است آن گفت در نماز بودم که گرگی درآمد و روی بگوسفندان نهاد و قصد ایشان کرد گفتم پروردگارا نماز
می باید کرد و گوسفندان نگاه می باید داشت اکنون من نماز بر گوسفند اختیار کردم و شیطان در خاطر من می آورد
که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد و تو در نماز باشی همه را هلاک کند و ترا در دنیا سبب معاش نماند من شیطان را
گفتم که توحید خدا و ایمان بمحمد رسول خدا و موالات برادرش سید خلقان پس از وی علی بن ابی طالب و موالات
ائمة الطاهرین از فرزندانش و دشمنی با دشمنان ایشان مرا بماند پس از این هر چه از دنیا فوت شود سهل و اندک
باشد و نماز میکردم پس گرگ بیامد و بره بر گرفت و ببرد و من میدیدم ناگاه شیری درآمد و بر گرگ حمله کرد

بازستد و سر بکلید او و مرا آگاه کرد که یا اباذر نماز کن که خدای تعالی مرا
و گرگ آمد و تیمم ساخت و بوم را از وی
موکل گوسفندان تو کرده است تا تو از نماز فارغ شوی من نماز میکردم و تعجبها میکردم چون از نماز
فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت که بنزدیک محمد رو و ویرا خبر ده که خدای عز و جل گرامی گردانید صاحب ترا
که شرع ترا نگاه میدارد و شیر برابر گوسفندان وی موکل کرد تا آنگاه میدارد ابوذر این بگفت جماعتی
که نزدیک رسول الله بودند تعجب نمودند پس رسول صم فرمود که راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه
و حسن و حسین ترا درین قول تصدیق کردیم بعضی منافقان گفتند که این مواطاة و موافقتیست که
محمد و ابی ذر با یکدیگر کرده اند میخواهد که ما را بغرور خود بفریبد و بیست مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند
که ما بگله ابوذر شویم و بنگریم که چون وی بنماز ایستد چگونه شیر نگاهبانی گوسفندان وی می آید
تا دروغ وی ظاهر شود ایشان برفتند ابوذر را دیدند که نماز میکرد و شیر گرد گوسفندان وی طوف مینمود
و ایشانرا می چرانید و اگر گوسفندی از میان گله بیرون شدی شیر ویرا میان گله آوردی تا ابوذر از نماز
فارغ شد شیر گفت گوسفند خود فرا گیر بعده تمام و از آفات بسلامت پس شیر آن جماعت را آواز داد که ای
جماعت منافقان کیست که ولی او محمد و علی و آل پاک ایشانست و بدیشان بخدای تعالی وسیلت جوید آنگاه
گویید که خدا مرا بدان مسخر گردانید که گوسفندان وی نگاه دارم بدان خدای که محمد و آل پاک ویرا گرامی گردانیده است
که حق تعالی مرا فرمانبردار و منقاد ابی ذر گردانیده است تا حدی که اگر مرا فرماید که شما را فریب خود کنم و هلاک
سازم در حال بکنم و سوگند میخورم بکسی که بزرگتر ازو سوگند نخورند که اگر کسی بمحمد و آل پاکش از خدا درخواهد که آب
دریاها را روغن یاسمین گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخهای درختانرا زمرد و زبرجد کند
خدای تعالی آنرا ازو باز ندارد بلکه مطلوبش بدهد و مرادش حاصل کند پس چون ابوذر نزدیک رسول الله آمد
فرمود بدرستی که خدا را طاعت نیکو داشتی و خدای تعالی از برای تو مسخر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان
از تو و تو از افاضل آنکسانی که خدای تعالی ایشانرا بپای داشتن نماز مدح گفته است المعجزة الثانیة والثلاثون
روایت کرده اند باسناد متصل از قیس بن ابی حازم از زید بن ارقم که گفت شبی رسول الله صم بیرون آمد و ماه
می تابید و حسن و حسین و ابی بکر و عمر و عمار با او بودند و دیر وقت بنشست و با ایشان سخن میگفت ناگاه هفت
سنگ ریزه از کنار برآورد در روشن که میدرخشید و آنرا بر کف دست نهاد سنگها در دست وی تسبیح گفتند آنگاه

بدست

بدست دیگران نهاد در دست ایشان خاموش گشتند و در دست علی و حسن و حسین تسبیح گفتند عمر گفت یا رسول الله
چگونه است که در دست بعضی تسبیح میگویند و در دست بعضی نمیگویند رسول الله صم گفت این سنگها است که جبرئیل
از بهشت آورده و بمن داد و گفت این تسبیح نگویند مگر در دست پیغمبری یا عترت پیغمبری المعجزة الثالثة والثلاثون
روایت کرده اند باسناد از عمر بن علی بن ابی طالب ع که گفت یک روز در حجره رسول الله و در منزل زنانش هیچ نبود
آن حضرت برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد آنگاه گفت یا عایشه در خانه شو و آن کاسه بزرگ که
نهاده است بیار عایشه گفت بخدا که ما هیچ نپخته ایم و نزدیک ما هیچ نیست فرمود بلکه آن کاسه در آن گوشت نهاده
که برداشته است عایشه در خانه شد کاسه دید پر ترید و گوشت برگرفت و پیش رسول نهاد پس گفت یا عایشه
برو علی و فاطمه و حسن و حسین را بخوان عایشه گفت ایشانرا بخواندم بیامدند و بنشستند و با رسول الله ازان
بخوردند عایشه گفت یا رسول الله ما نیز با تو بخوریم فرمود که نه این کاسه ایست که جبرئیل از بهشت آورده است از
آنجا نخورد کسی جز من یا آنکس که از من باشد المعجزة الرابعة والثلاثون روایت کرده اند باسناد متصل از محمد بن
اسحق بن زید بن ابی حبیب که گفت زنی پیش رسول الله آمد و پسری دو ماهه داشت چون در مقابل رسول الله صم
بایستاد روی بروی رسول ترش کرد کودک از کنار وی آواز داد که السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا محمد بن عبد الله
مادرش آن از وی منکر آمد رسول صم گفت یا غلام تو چه دانی که من رسول خدایم و من محمد بن عبد الله ام گفت
رب العالمین و روح الامین جبرئیل این در من آموخت و اینک جبرئیل بر سر تو ایستاده است و در من مینگرد
جبرئیل گفت یا محمد این تصدیقات ترا بر نبوت و دلایلیست ترا تا بقیه قوم بتو ایمان آرند پس رسول الله پرسید
که نام تو چیست یا غلام گفت مرا عبد العزی نام نهاده اند و من بعزی کافرم تو مرا نامی نه یا رسول الله آنحضرت فرمود
که ترا عبد الله نام نهادم گفت یا رسول الله از خدا درخواه تا مرا از خدمتکاران تو گرداند در بهشت جبرئیل ع گفت
یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی ویرا بدهد آنچه میخواهد پس کودک گفت نیکبخت آنکس باشد که بتو ایمان آرد
و بدبخت آنکس باشد که ترا تکذیب کند پس آوازی ازو برآمد و جان بداد پس مادرش گفت یا رسول الله پدر
و مادرم فدای تو باد من ترا مکذب بودم و تا این آیت نبوت ندیدم گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای نیست
و تو رسول خدائی ای حسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در خدمت تو نبودم رسول صم فرمود بشارت باد ترا
بآن خدا که الهام ایمان داد که من در حنوط و کفن تو میکوشم که با فرشتگانست پس آن عورت از جای خود فرا تر شد

تا آوازی از وی برآمد و جان بداد پس رسول الله بر ایشان نماز کرد و هر دو را باهم دفن کرد المعجزة الخامسة والثلاثون
روایت کرده اند باسناد متصل از موسی بن جعفر از پدرش از جدش علیهم السلام که کفت روزی اصحاب رسول الله صم
نشسته بودند و فضل رسول صم با یکدیکر میکفتند و امیر المؤمنین ع و عبد الله عباس در میان ایشان بودند
جهودی پیش ایشان آمد و کفت ای امت محمد شما انبیا و مرسلین را هیچ درجه نکذاشتید الا که پیغمبر خود را
اثبات کردید امیر المؤمنین ع کفت اکر شما دعوی میکنید که خدای تعالی با موسی بن عمران در طور سینا سخن کفت
بد دستی که خدا نیز با محمد سخن کفت در آسمان هفتم فکان قاب قوسین او ادنی و اکر ترسایان دعوی میکنند که عیسی ع
کوران را بینا کردانید و مردکان را زنده کرد بفرمان خدای تعالی محمد نیز مرده را زنده کرد چون قریش از وی درخواستند
و وی ع مرا بخواند و برد خود در من پوشانید و فرمود یا علی با این جماعت بکورستان شو و از برای ایشان مرده زنده
کردان بفرمان خدای تعالی و من با ایشان برفتم و نام مهین خدای تع بکفتم ایشان از کورها برخواستند و خاک
از سرهای خود می افشاندند بفرمان خدا آنکاه کفت محمد بیشتر و بزرکتر معجزه ظاهر کردانیده است قتاده بن ربعی
الانصاری در روز احد حاضر آمده بود طعنی بر چشم وی آمده یک حدقه وی بیرون افتاد وی آنرا بدست کرفت
و نزدیک رسول الله آمد و کفت یا رسول الله زن من بعد از این مرا دشمن دارد رسول الله آنرا از دست وی فرا
ستد و در چشمش نهاد و آن بحال خود شد چنانکه باز نتوانستی شناخت الا آنکه آن چشم از دیکر چشم نکوتر و روشنتر بود
المعجزة السادسة والثلاثون روایت کرده اند از عبد الله بن بریده که کفت از پدرم شنیدم که کفت رسول الله صم
آب دهن بر پای عمرو بن معاذ انداخت بعد از آنکه پایش بریده بودند درست شد بفرمان خدای تعالی
المعجزة السابعة والثلاثون روایت کرده اند باسناد از ابی هدبه ابرهیم بن هدبه البصری از انس بن مالک
که کفت ابوذر روزی بمجلس رسول الله آمد و کفت هرکز آن ندیده ام که دوش دیدم کفتند چه دیدی کفت
رسول صلی الله علیه و آله بیرون آمد و دست علی بن ابیطالب ع بکرفت و روی بکورستان بقیع نهادند و من بر اثر
ایشان میشدم تا بکورستان مکر شدند پس نزدیک کوری شدند و دو رکعت نماز کرد و کور شکافته شد و عبد الله
نشسته دیدم که میکفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله وی را کفت ولی تو کیست یا ابه کفت ولی
چه باشد ای پسر کفت ولی این باشد یعنی علی کفت و ان علیا ولیی پیغمبر فرمود که بروضه خود رو پس بر قبر
مادر رفت و همچنان کرد قبر شکافته شد و مادرش میکفت اشهد ان لا اله الا الله و انک نبی الله و رسوله وی را کفت

ولی تو کیست ای مادر کفت ولی که باشد فرمود که ولی این باشد که کواهی دهی که علی بن ابی طالب ولی منست بعد از
رسول الله فرمود که با روضه خویش شو چون ابوذر این بکفت آن جماعت وی را تکذیب کردند و کریبانش کرفته
پیش رسول الله آوردند و کفتند یا رسول الله امروز بر تو دروغ میکوید کفت آن کیست کفتند جندب از تو
چنین و چنین حکایت کرد رسول الله صم فرمود ما اظلت الخضراء و لا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر یعنی
آسمان سایه نیفکنده است و زمین بر نداشته است راستکوی تر از ابی ذر عبد الله بن محمد بن هارون الهاشمی
بن حدیث کفت این خبر پیش یحیی محمد بن عبد الاعلی عرضه داشتم کفت ما علمت ان النبی صم قال لنا ان جبرئیل نقلنا
ان الله عز و جل حرم النار علی ظهر انزلک و بطن حملک و ثدی ارضعک و حجر کفلک کفت یا محمد خدای آتش
دوزخ را حرام کرده است بر صلبی که ترا فرود آورده است و بر شکمی که ترا بر داشته است و بر پستانی که ترا شیر داده است
و بر کناری که ترا تکفل کرده است المعجزة الثامنة والثلاثون روایت کرده اند باسناد متصل که در بعضی از
فتوحات دراز کوشی سیاه در غنیمت نصیب رسول الله افتاد با سالهای بیکران آن دراز کوش با رسول الله
سخن کفت که خدای تعالی از نسل جد من شصت و یک دراز کوش بیرون آورده است که بر ایشان جز پیغمبران
نشسته اند و از نسل جدم جز من دیکری نمانده است و من منتظر تو می بودم که راکب من باشی و پیش از تو ازان
جهودی بودم چون بر من نشستی بعمدا سکندری میدادم و مرا میزد و کرسنه میداشت رسول الله صم فرمود که
من ترا یعفور نام نهادم آنکاه وی را بخواند کفت لبیک کفت جفتی میخواهی کفت نه پس رسول الله چون بجائی
رفتی بر وی نشستی و چون فرود آمدی وی را بدر سرای کسی فرستادی وی بسر در کوفتی و چون صاحب سرا
بدر آمدی بدو اشارت کردی که رسول الله صم ترا میخواند و چون پیغمبر را صم وفات رسید ابو الهیثم بن تیهان را
چاهی بود یعفور از بسیاری جزع که بر رسول الله کرد در آن چاه افتاد و آن چاه قبر وی شد المعجزة التاسعة
والثلاثون روایت کرده اند باسناد از سعد بن طریف از اصبغ بن نباته از علی بن ابی طالب ع که فرمود زنی بود
جهود عبیده نام جهودان نزدیک وی می آمدند و میکفتند تو میدانی که محمد رکن بنی اسرائیل را شکسته کردانید آن
بنیاد جهودی خراب کرد جماعتی از بنی اسرائیل این زهر آورده اند و ترا میدهند که این زهر در این کوسفند
کنی عبیده آن کوسفند را بریان کرد و رؤسای جهود را در خانه جمع کرد و نزدیک رسول الله آمد و کفت یا محمد تو حق
من میدانی و رؤسای جهود نزدیک من حاضر آمده اند تو نیز اصحاب خود را حاضر کن و ما را بزیارت خود تشریف ده

پس رسول ع و علی صلوات الله علیهما و ابو دجانه و ابو ایوب و سهل بن حنیف و جماعتی از مهاجر و انصار روی شدند
و او بریان پیش آورد و جهودان بر پای بایستادند تکیه بر عصاها زده رسول الله فرمود بنشینید گفتند قاعده و رسم
ما چنانست که چون پیغمبری بزیارت ما آید هیچ یک از ما ننشیند و کراهت داریم که نفس ما بدو رسد مبادا
که رنجی یابد و دروغ گفتند جهودان لعنهم الله بلکه آن از برای صورت زهر کردند و بخار آن و چون زن بریان
نزد رسول الله بنهاد کتف گوسفند در سخن آمد و گفت از من مخور یا محمد که بر من زهر کرده اند رسول الله صم
با آن جهودیه گفت که ترا بر این داشت که چنین کردی گفت با خود گفتم که اگر محمد پیغمبر است ویرا زیان نرسد و اگر
کذاب یا ساحری باشد قوم را از و برهانم جبرئیل ع فرود آمد و گفت خدای ترا سلام میرساند و میگوید بگو
بسم الله الذی یسمیه به کل مؤمن و بعز کل مؤمن و بنوره الذی اضاءت به السموات والارض و بقدرته التی
خضع لها کل جبار عنید وانتکس کل شیطان مرید من شر السم والسحر واللمم بسم العلی الملک الفرد الذی لا اله الا هو
وننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا پس پیغمبر این کلمات بگفت و
اصحاب را نیز فرمود تا بگفتند آنگاه گفت بخورید آنگاه فرمود تا حجامت کردند المعجزة الاربعون روایت کرد
باسناد متصل از سلیمان مولای عبدالله بن الحسین که گفت صادق ع بعمره روی شد و من و مغیث با وی
بودیم و چون بمروه فرود آمدیم خیمه بزدیم و وی ع بنشست و من و مغیث بر در خیمه نشسته بودیم غلامی
بیامد و بریانی بیاورد و نزدیک وی برد و گفت این صاحب این اب ابو خالد فرستاده است پس ابو
خالد بیامد صادق ع گفت چرا بخبر شدی در فرستادن این گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما خواستیم
که نزدیک رسول حقی داشته باشیم فرمود بنشین تا ترا حدیثی گویم ابو خالد بنشست صادق ع فرمود که
حدیث کرد مرا پدرم از جدم که روزی اصحاب رسول گرد وی جمع آمده بودند حدیث ادام در افتاد ایشان
اتفاق کردند که هیچ نانخورشی بهتر از گوشت نیست رسول الله گفت من چندین مدتست که گوشت نخورده ام
پس آن جماعت متفرق شدند یکی از انصار که آنجا حاضر بود بخانه رفت و عیال خود را گفت این غنیمتی نیکست
که خدای تعالی ترا داد زن گفت چیست مرد ماجرا با وی بگفت و گوسفندی در خانه داشتند که می پروردند
گفت این گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و نزد رسول الله فرستیم پس او را بریان کردند و در زنبیلی نهادند و سر پوشیدند
و پسر را گفت این بنزدیک رسول الله بر و بگو پدرم فرستاد و آنجای باش تا ببینی که چه خواهد کرد آن پسر گفت

من ان

من آن بریان بنزدیک وی آوردم و آن حضرت در منزل ام سلمه بود بر نطعی خفته و پای راست بر پای چپ نهاده
در پیش وی بنهادم و گفتم پدرم فرستاده است رسول ع بدان شاد شد و اثر مسرت در روی وی ظاهر گشت و گفت
یا غلام علی را بخوان و بلال را گفت جای بیار بیاورد و بر آنجا نهاد و گفت از مسلمانان کسانی که در مسجد اند همه را
بخوان چون همه بیامدند رسول الله فرمود بخورید بنام خدا و استخوانش مشکنید ایشان همه سیر خوردند
و برخاستند پس طرف خوان و پاره بر آنجا نهاد و گفت یا بلال این را بنزدیک فاطمه بر آنگاه کاسها پر میکرد
و بنزدیک زنان میفرستاد چون فارغ شد دست بر سر این گوسفند بریان نهاد و گفت بر خیز بفرمان
خدای تعالی گوسفند بر پای خواست و روی به بیرون نهاد و غلام از عقب وی میرفت و گوسفند می دوید
تا پیشتر از غلام بخانه شد و در مربط خویش بایستاد و غلام از پس وی در شد پدرش گفت کودک این آن
گوسفند است که ما بکشتیم زنش گفت می پندارم که از آن کسیست از اهل قبیله نگاه داریم تا خداوندش
بیاید غلام گفت بخدا اگر از آن هیچ کس نیست و از آن شماست و رسول الله با وی چنین کرد و چون وقت
نماز پیشین در آمد انصاری بمسجد بنماز آمد چون رسول الله سلام نماز باز داد باز پس نگریست و گفت
یا فلان هدیه تو بما رسید خدای تعالی ترا از آن بهشت کرامت داد المعجزة الحادیة والاربعون واقدی
گفت که حدیث کرد مرا ابن ابی سبره از موسی بن سعد از عرباض بن ساریه که گفت من بر درگاه رسول الله
حاضر بودم در سفر و حضر شبی در تبوک ما بکاری رفته بودیم چون باز آمدیم رسول الله بدر خیمه خولت
شد و ام سلمه با وی بود چون من فرا رسیدم گفت کجا بودی جواب بگفتم و درین حین جعال بن سراقه
و عبدالله بن معقل المزنی فرا رسیدند و ما همه گرسنه بودیم و رسول الله در خیمه رفت و چیزی
طلبید که بکار بریم هیچ نیافت بیرون آمد و بلال را آواز داد که هیچ طعامی هست که این قوم بکار برند
گفت بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاد که ما انبانها بیفشاندیم گفت بنگر تواند بود که چیزی یابی و انبانها
یک یک بر میگرفت و میافشاند و از هر کدام یک خرما و دو خرما می افتاد تا آنکه هفت خرما جمع شد پس کاسه خواست
و آن خرماها را در آنجا نهاد و نام خدا بگفت و فرمود بخورید بنام خدای ما از آن همی خوردیم من پنجاه و چهار خرما
شمردم و استهای آن در دست نگاه میداشتم و دو صاحب من نیز همچنان میکردند ما سیر خوردیم و هر یک از ما
پنجاه خرما خورده بود و چون دست باز کشیدیم همان هفت خرمای هفتگانه بجای خود بود پس رسول الله صم گفت

یا بلال این برکیر که هیچکس ازان نخورد الا که سیر شود و آن شب ما کرد بر کرد رسول الله بودیم و انحضرت آن شب نماز میکرد
چون طلوع فجر شد دو رکعت نماز سنت بامداد بکذارد پس در خیمه بنشست و ما همچنان کرد بر کرد وی بنشستیم
فرمود که هیچ طعام بخورید [illegible] کفتم که من با خود کفتم که طعام از کجاست انحضرت بلال را فرمود تا ان خرماها
باز آورد و در کاسه نهاد و کفت بخورید بنام خدا بدان خدا که مرا بحق بخلق فرستاد که ما ازان میخوردیم
تا سیر شدیم و ما ده کس بودیم چون همه دست باز کشیدیم خرما همچنان بود پس رسول الله صم فرمود
که اکر نه آنستی که از پروردکار خود شرم میدارم هم ازین خرمای خوردیم تا بمدینه می رسیدیم پس غلامکی فرا
پیش آمد رسول الله آن خرما ها را بوی داد و آن غلام میرفت و میخورد

المعجزة الثانیة والاربعون

هم واقدی بکفت که چون رسول صلوات الله علیه ازان سفر باز کردید و بمیانه تبوک و وادی رسید که
انرا وادی الناقه کویند و اندک آب اندک اندک می آمد چندانکه دو کس یا سه کس را سیراب کردی رسول الله فرمود
هر که پیش از ما بان آب رسد باید که ازان آب برندارد و نخورد پس چهار کس از منافقان بر لشکر سبقت کردند
معتب بن قشیر و حرث بن یزید الطائی و ودیعه بن ثابت و ابو زید بن اللصیب رسول الله فرمود آخر
من شما را نهی کردم از ملاقات آن چشمه انکه فرود آمد و دست فرا آن آب کرد و انکشتان بان آب بسود و اندکی ازان
آب در کف دست وی جمع آمد و آنرا رش کرد و بدست بمالید پس دعائی بکفت و آب قوت کرد و بیرون آمد
معاذ بن جبل کفت بدان خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که ازان آب که از سنک بیرون آمد
و سنک شکافته شد آوازی شنیدم همچون آواز صاعقه مردمان همه ازان آب بیاشامیدند و چندانکه
خواستند برداشتند پس رسول الله کفت که اکر من بمانم یا کسی از شما بماند ببیند که در نواحی این
وادی خصب و فراخ سالی پدید آید و سلام بن وقش و ودیعه بن ثابت را کفت پس از انچه دیدید چیز
دیکر ماند کفتند پیش ازین نیز مثل این بوده است

المعجزة الثالثة والاربعون

روایت کرده اند
باسناد از یعقوب بن جعفر بن ابرهیم الجعفری که کفت از موسی بن کاظم ع شنیدم که فرمود رسول صم چند
روز کرسنه بود که جز آب هیچ نخورد پس پشت بدان درخت خرما باز نهاد که در مسجد بود و کفت رب انی
لما انزلت الی من خیر فقیر انکاه بمنزل فاطمه رفت علی ع را دید جامه بخود در کرفته و خفته و فاطمه را
نیز خفته یافت و ام سلمه سر وی باز میجست پس رسول صم ایشانرا بیدار کرد و کفت چون من دعا کویم شما آمین کویید

انکاه

انکاه فرمود اللهم انت تقدر و لا نقدر علی علم غیبک و تورث و لا یورث اللهم انزل علینا رزقا من عندک فقد
علمت حاجتنا و قد علمت انا نشکرک و لا نکفرک انکاه فاطمه علیها السلام بخانه در رفت و شادمان بیرون آمد چنانکه
اثر شادی در روی وی ظاهر بود هیچ نمیکفت رسول صم وی را کفت که چه دیدی کفت کاسه دیدم در و خرمای تر و
انکور و انجیر و میوه دیکر که نمیشناسم فرمود که بیرون آر انکه روی بام سلمه کرد فرمود که یا ام سلمه از طعام ما خورده مکر کسی
که از ما بود پس اکر ازین طعام خواهی خورد و باکسی نخواهی کفت و افشا نخواهی کرد اینجای باش و اکر نه چنین خواهد بود بیرون
برو ام سلمه کفت بان خدائی که ترا بنبوت کرامی کردانیده است و بر خلق اختیار کرده است و برادر ترا از اهل بیت نبوت برتر
نوساخته است و او و دو سبط او کزیده پدید کرده است و دختر ترا سیده زنان عالم کردانیده است که این سخن ظاهر نکنم
و باز نکویم مکر که مرا ابتلای مبتلا کردانند پس حضرت رسول صم وی را فرمود که دست بنوی و نام خدای بکوی و وی را
حمد کوی انکاه با اهل بیت خود کفت که شما نیز خدا را حمد کوئید که اینچه شما را روزی کرد پس ازان طعام خوردن کرفتند
انکاه رسول صم فرمود که یا فاطمه در خانه شو و انچه بینی بیار فاطمه بخانه رفت و قدحی از ابکینه سفیدتر از شیر
بیرون آورد پر شیر و شکر و ایشان ساعتی شکر و رطب با هم بخوردند انکاه شیر خوردن کرفتند و رسول صم
خدا را حمد میکفت و چون در کاسه نکریستند در انجا مرغی بریان دیدند و سر کردنان در زیر ان و یکی بر زبر
آن نهاده و آن نان بود نه کندم و نه جوین و نه از ارزن پس ساعتی ازان تناول کردند و فاطمه علیها السلام خواست
که پاره ازان بردارد و از برای پسران بنهد رسول صلی الله علیه و اله فرمود که یا فاطمه چه میپنداری که این دایم
بماند مادام که ذکر آن فاش نکردانند پس ایشان ازان طعام و میوه بیست و دو روز میخوردند و ام سلمه ابدا در
شب انکاه بنزدیک ایشان می آمد و ازان طعام میخورد تا روزی حسن علیه السلم بنزدیک ام سلمه آمد و عایشه بنت
ابی بکر انجا بود و دید که سر وی باز میجست کفت اینها در چه بود که امروز بنزدیک ما نیامدی بطعام خوردن
عایشه کفت از چه طعام حسن ع کفت نان و کوشت و مرغ و میوه و ذکر شیر و کاسه نکرد پس میوه و رطب
و هر چه در کاسه بود همه برفت و کاسه بماند خالی و قدح شیر و شکر بماند زیرا که ذکر آن نکرد و تا امروز باقی
مانده است و نزود تا قایم آل محمد ازان بخورد و بیاشامد و اصحاب انحضرت نیز ازان بخورند و بیاشامند و
قایم را بان شناسند و هیچ روز نکذرد الا که هیچ کس ازان شیر بیاشامند و بعضی از ایشان مرا خبر دادند
که آن از شهد شیرین ترست و از برف سردتر

المعجزة الرابعة والاربعون

روایت کرده اند باسناد از جابر بن عبدالله

از عبد الرحمن بن عوف که گفت معاذ بن عفرا نزدیک رسول الله آمد یک دست خود بدیگر دست گرفته که ابو جهل
در روز حرب ازو بریده بود پیغمبر صلی الله علیه و آله آب دهن مبارک بران افکند و موضع قطع را بهم باز
نهاد پس بهم التیام یافت و بهتر شد **المعجزة الخامسة والاربعون** روایت کرده اند باسناد متصل از
عمرو بن الحمق الخزاعی که وی رسول الله را آب داد و در روایت دیگرست که شیر داد رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که خداوندا ویرا از جوانی برخوردار کن پس هشتاد سال گذرد و هیچکس یک موی او را سفید ندید
المعجزة السادسة والاربعون روایت کرده اند باسناد از عثمان بن حنیف که گفت نابینائی نزدیک
رسول الله آمد و از نابینائی خود شکایت کرد رسول صلعم ویرا فرمود که وضو ساز و دو رکعت نماز کن و بگو
اللهم انی اسئلك واتوجه الیك بمحمد نبی الرحمة یا محمد انی اتوجه بك الی ربی فتجلی بصری اللهم شفعه
وشفعنی فی نفسی عثمان گفت ما متفرق نشدیم و بسیاری سخن نگفتیم تا که آن مرد درآمد و گفتی که هرگز
نابینا نبوده است **المعجزة السابعة والاربعون** روایت کرده اند باسناد از اوزاعی از انس بن مالك
که گفت در عهد رسول الله قحط سالی پدید آمد پس در روز آدینه که رسول الله خطبه می خواند
اعرابی برخاست و گفت یا رسول الله تلف شد مال و عیال گرسنه ماند نماز برای خدا که دعا کن
و از خدای عز وجل اجابت خواه تا تنگی و عسرت رفع شود پس رسول صلعم دست بدعا برداشت و
دست فرو نگذاشت تا ابرها مانند کوهها پدید آمد و آنحضرت از منبر فرود نیامد تا قطرات باران از
محاسن مبارکش چکیدن گرفت و همچنان باران پیاپی می بارید تا دیگر آدینه پس همان اعرابی برخاست
یا مردی دیگر و گفت یا رسول الله بناها خراب شد و مالها غرق گشت از برای ما دعا کن پس رسول الله
دست برداشت و گفت اللهم حوالینا ولا علینا خدایا گرد بر گرد ما بار و بر ما مبار پس بهیچ جانب بدست اشارت
نکردی الا که میغ از آن جانب باز شدی تا مدینه از ابر خالی ماند و گرد بر گرد مدینه همواره ابر بود و مدت یکماه
رودها می رفت و از هر طرف مردم می آمدند و خبر میدادند که همچنان باران می بارد **المعجزة الثامنة والاربعون**
روایت کرده اند باسناد متصل از عکرمه از ابان از انس که گفت رسول صلوات الله وسلامه علیه روزی نشسته بود
و ما در خدمت آنحضرت بودیم ناگاه برخاست و بر سر پای بالا شد و دست کسی فرا گرفت و سلام کرد و ما جواب سخن
بشنیدیم و هیچکس را ندیدیم آنگاه بنزدیک ما آمد و بنشست گفتیم یا نبی الله دست فرا پیش میکردی چنانچه

کوی

گوئی دست کسی بگیری و جواب سخن بشنیدیم فرمود که آن فرشته باران بود از خدای تعالی درخواسته بود که مرا ببیند
و تمام را برسالت فرستاده بودند مرا ندیده بود پس حق عز وجل ویرا دستوری داد تا بر من سلام کرد و چنانچه شما شنیدید
و من ویرا گفتم یا ملك المطر ما را باران فرست گفت مرا بفلان قبیله فرستاده اند تا ایشانرا باران فرستم و میعاد شما
فلان روز است از فلان ماه ما گفتیم یا رسول الله چون آن قبیله را سیلاب باران آید از آنجا بوادی ما رسد پس
ما حساب نگاه داشتیم سیلاب بر وفق عادت بوادی ما رسید و چون آن روز درآمد که ما را باران وعده
داده بودند ما نماز بامداد بگذاردیم و هیچ ندیدیم و نماز پیشین بگذاردیم و هیچ باران ندیدیم و چون از نماز
دیگر فارغ شدیم ابری پدید آمد و چندانکه ما را بایست باران ببارید پس رسول صلعم بیامد و ما میخندیدیم
وپرسید که چرا میخندید گفتیم یا رسول الله یاد می آریم که آن فرشته باران ترا گفته بود گفت آری چنین است
و مثل این چیزها را یاد دارید و یاد گیرید **المعجزة التاسعة والاربعون** روایت کرده اند باسناد از عروة بن الزبیر
که گفت نضر بن الحارث رسول الله را رنجانیدی و تعرض بسیار رسانیدی روزی آنحضرت بقضاء حاجت
بیرون رفتی میان روز و گرمای سخت وی بقضاء حاجت شدی دور رفتی و چون به بیابان رسید
نضر بن الحارث ویرا بدید گفت هرگز ویرا ازین خالی‌تر نیابم بروم و ویرا ناگاه بکشم پس می آمد تا نزدیک رسول الله
رسید آنگاه بازگردید ترسان ترسان تا بمنزل خود رود و ابو جهل فرا رسید پرسید که این ساعت از کجای آئی
گفت برانم محمد را تنها یافتم ناگاه ویرا دریابم و بکشم که تنها بود خود مارهای سیاه دیدم که دنبالها بر سر میزدند و دهانها
باز کرده بودند از آن بترسیدم و بازگردیدم ابو جهل گفت این بعضی است از سحرهای وی **المعجزة الخمسون**
روایت کرده اند باسناد از ابی الهذیل از مقاتل بن سلیمان که گفت در معنی قل هو الله احد که عامر بن الطفیل
بن صعصعة العامری نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله اگر من در دین تو آیم هر که باز پس من است
همه درآیند و اگر من در نیایم ایشان نیز در نیایند رسول صلعم فرمود که اکنون چه میخواهی گفت من ترا متابعت کنم
بآن شرط که اهل وبر مرا باشد و اهل مدر ترا رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که در اسلام آوردن این شرط نیست
گفت بعد از خود خلافت بمن دهی و مرا بجای خویش بنشانی پیغمبر صلعم فرمود که بعد از من پیغمبری نباشد گفت
پس مرا بر اصحاب خود تفضیل نه گفت نه ولیکن تو برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو باشد گفت پس مرا
برادر بلال و خباب و سلمان و جعال خواهی کرد آنحضرت فرمود که آری وی در خشم شد و گفت بخدا که بر تو

جمع کنم هزار اسب اشقر که هزار مرد بر انها نشسته باشند و برخاست رسول الله فرمود که مرا میترسانی
جبرئیل از حضرت عزت بیامد و پیغام آورد که بر هر یکی از ایشان هزار فرشته بگمارم که در ازای کردن هر یکی
یک المراه باشد و بشری آن یک المراه بود و ایشان همه را یک فرشته کفایت باشد و لیکن خدای تعالی خواهد
که بسیاری لشکر خود را بر ایشان نماید پس عامر بیرون آمد و از انجه شنیده بود تعجب نمود در ین اثنا
اربد بن قیس التمیمی که دوست عامر بود در راه بوی رسید و پرسید که چه بوده است حال و قصه با وی بگفت
و گفت این ساعت پیش ابن ابی کبشه رفتم و از وی درخواستم که درجه مرا باشد ابا کرد گفتم مرا بر اصحاب خویش
تفضیل ده ابا کرد و گفت تو برادر ایشان باشی چون اسلام نیکو باشد اربد گفت چرا و را نکشتی گفت نتوانستم
گفت باز گرد تا نزدیک وی شویم و اگر خواهی گردنش بزنم پس نزدیک رسول الله رفتند و عامر بر دست راست
آنحضرت بنشست و اربد بر دست چپ و رسول صلعم دانست که مراد ایشان چیست فرشته بیامد و شکم اربد بن
قیس را بیفشرد و عامر روی به پیغمبر کرد و دست بدهنش باز نهاد و گفت یا محمد مرا تخویف کردی بکاری عظیم
و قوی لشکر بسیار ایشان کیستند فرمود لشکر پروردگار من و ایشان از ان بیشتر باشند که من گفتم عامر گفت مرا خبر ده
که نام پروردگار تو چیست و او چیست و خلیل او کیست و حلیه او چیست و چند است و از کجاست و از کدام
جولت یعنی قبیله و برادرش کیست و عرب در جاهلیت خلیلان و دوستان گرفتندی پس خدا تعالی این
سوره فرستاد که قل هو الله احد یعنی اوست خدا یکی در خدائی جواب آنکه گفته بود نامش چیست و او چند
الله الصمد آن که گفت طعامش چیست و صمد آن بود که نه طعام خورد و نه شراب لم یلد فرزندی نگرفت از برای خود
ولم یولد پدری نبود و نیز جواب آنکه گفت پسر کیست ولم یکن له کفوا احد هیچکس مثل و همتای او نباشد
جواب آنکه گفت خلیل او کیست یعنی وی را شبه و نظیر نیست پس عامر اشارت کرد بدست و چشم بسوی اربد بن
قیس که بر خیز تا برویم و او در رنج عظیم بود از انکه فرشته شکم وی میفشرد تا نزدیک بود که غایط از دهن وی
بیرون آید و او چنان بخود مشغول بود که بدیگری نمیتوانست پرداخت انگاه هر دو برخواستند و بیرون آمدند
و عامر با وی گفت و چگونه ترا چه بود گفت در شکم خود دردی یافتم که نمیتوانستم که دست برارم پس اربد بن قیس
آن روز از مدینه بیرون آمد و روزی میغ ناک بود در راه صاعقه در وی افتاد و هلاک شد و جبرئیل
زخمی بر گردن عامر بن الطفیل زد و او طاعون بر آورد و در مدینه بیمار شد و کسی او را در خانه راه نمیداد

مکر زنی بجنده بر از بنی سلول و وی بر سبیل جزع این کلمه میگفت که غدة کغدة البعیر و الموت فی بیتنا السلولیه
پس خدای تعالی این آیه فرستاد که و هم یجادلون فی الله و هو شدید المحال **المعجزة الحادیة والخمسون**
روایت کرده اند باسناد از سعید بن جبیر از ابن عباس که گفت روزی ابو جهل گفت یا معشر قریش بخدا اگر انچه
بر ما بود کردیم و عذر آورده ایم در کار این مرد از بنی عبد المطلب و بخدا اگر وی فردا چنان نماز کند که میکرد من
سنگی بر گیرم و بر سرش زنم تا ما از وی باز رهیم خواه شما منع کنید او را و نگاه دارید و خواه فرو گذارید گفتند
یا ابا الحکم بخدا که ما هرگز ترا فرو نگذاریم بامداد رسول الله صلی الله علیه و آله بان مسجد شد که نماز کردی
و ابو جهل با سنگی از عقب وی برفت و قریش در آمدند و در انجمن خود نشستند و منتظر بودند تا وی
چه خواهد کرد رسول الله بسجود شد ابو جهل آن سنگ بر گرفت و برخاست و چون نزدیک وی رسید
ترسان و لرزان باز گردید و رنگ از روی وی رفته و نزدیک بود که روح از تن او مفارقت کند جماعتی
از قریش که آن سخن از و شنیده بودند بنزدیک وی آمدند و گفتند یا ابا الحکم ترا چه بود و چه حالت افتاد
که تو در کاری که قصد میکردی سخت بجدی بودی و اکنون ببدترین حالی باز گردیدی و ما نزدیک محمد چیزی
ندیدیم که وی را از تو منع کند و نگاه دارد گفت بخدا اگر اشتری مثل فرا روی او بایستاد که من هرگز اشتری چنان
ندیده بودم سری بزرگ و دهن گشاده که اگر قصد محمد کنم مرا فرو برد **المعجزة الثانیة والخمسون**
روایت کرده اند باسناد از حکم بن ابی العاص که گفت روزی بحر رسیدم و انجا نوری عظیم دیدم که هرگز مثل آن
ندیده بودم و چون نزدیکتر شدم محمد را دیدم نشسته و مردی در پهلوی او دیدم که هرگز نیکو روی تر از وی
ندیده بودم با وی سخن میگفت و من شجاع ترین قوم خود بودم با خویش گفتم که چرا من قریش را از ین مرد برهانم
و چون قصد وی کردم شیری دیدم که پیش من باز آمد بغایت مهیب که هرگز از و مهیبتر ندیده بودم و قصد من کرد
چون وی را بدیدم از ترس هزیمت باز گردیدم پس شنیدم که میگفت بدان خدا که محمد را بنبوت فرستاد که اگر باز
میگردیدی هرگز دیگر پای خود نمیرفتی و ابن حکم وی نشست و گوش بقراءت رسول الله میکرد و استماع مینمود و وی را
گفتند که چرا ایمان نمی آری گفت من و لیکن میترسم که سر زنش و عار بر قوم خود روا دارد **المعجزة الثالثة والخمسون**
روایت کرده اند باسناد از انس بن مالک که گفت روزی رسول صلعم در مکه در مسجد بود ابلیس بیامد و خواست
که پای بر گردن وی نهد جبرئیل علیه السلام بال بوی باز زد که بیفتاد **المعجزة الرابعة والخمسون** روایت کرده اند

باسناد از عبد الرحمن بن حنبش که ویرا پرسیدند که رسول الله چکونه کرد انکاه که شیاطین از کوهها و وادیها بیامدند
و قصد رسول الله داشتند و در میان ایشان شیطانی بود که مشعله آتش داشت و میخواست که رسول الله را بسوزد
و چون آنحضرت ایشانرا بدید بترسید جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت بگوی اعوذ بکلمات الله التامات التی
لا یجاوزهن بر ولا فاجر من شر ما خلق و برا و ذرا و من شر ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و من
شر کل طارق الا طارقا یطرق بخیر یا رحمن المعجزة الخامسة والاربعون روایت کرده اند باسناد
از محمد بن سیرین از ابی هریره که رسول صلوات الله وسلامه علیه در غزاتی بود و ایشانرا طعامی نمانده
و احتیاجی پدید آمده فرمود که یا ابا هریره نزدیک تو هیچ هست گفتم خرمای چند مانده است فرمود حاضر کن
حاضر کردم فرمود نطع بیار و بگستران چنان کردم دست مبارک دران میکرد و خرماها بیرون می آورد
و جمله بیست و یک خرما بود آن حضرت یک یک خرمای نهاد و بسم الله می گفت تا که همه را جمع کرد پس فرمود
که بلال و اصحابش را بخوان بخواندم و همه سیر بخوردند و بیرون رفتند دیگر باره فرمود که فلان و اصحابش را
بخوان بخواندم همه سیر شدند و بیرون رفتند و خرما هنوز مانده بود پس مرا گفت بنشین بنشستم و وی
ازان بخورد و من نیز بخوردم یک خرما بماند بجایش نهاد و مرا گفت یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست در
اینجا کن و بیرون آر و انرا نکونسار مکن تا بر تو نکونسار نکند پس ابو هریره گفت هر گاه خواستمی دست در اینجا
کردی تا پنجاه وسق خرما از اینجا بیرون آوردم در راه خدا و آن ظرف که خرما در اینجا بود [illegible] بودم در
روز کار عثمان بن عفان بیفتاد و ضایع شد المعجزة السادسة والخمسون روایت کرده اند باسناد از نوفل
بن حارث بن عبد المطلب که وی استعانت خواست از رسول صلی الله علیه و آله در تزویج زنی و از آنحضرت
چیزی طلبید پس چیزی نبود رسول الله صلعم زره خود را با ابا رافع و ابو ایوب داد تا نزدیک جهودی رهن کردند
سی صاع جو و آنرا بنوفل داد نوفل گفت ما تا نیم سال ازان میخوردیم پس انرا بپیمودیم همان مقدار بود که آورده
بودند نوفل گوید که من این حدیث را با رسول الله بگفتم فرمود که اگر انرا کیل نمیکردی تا زنده بودی ازان
میخوردی المعجزة السابعة والخمسون روایت کرده اند باسناد از نافع که گفت ما در سفری با رسول الله
بودیم و مقدار چهارصد مرد بودیم و در موضعی فرود آمدیم که اینجا آب نبود و این بر اصحاب دشوار آمد
پس گفتند رسول خدا عالم است گوسفندی بیامد با دو سر و پیش رسول صلعم بایستاد آن حضرت [illegible]

داد و اصحاب او همه سیر بخوردند پس فرمود یا نافع مالک وی باش امشب و چنان دانم که نباشی گفت از برای وی میخی پیدا
کردم و ویرا بریسمانی فرو بستم و بخفتم چون شب بیدار شدم گوسفند را ندیدم و ریسمان اینجا افتاده بود نزدیک رسول الله
آمدم و ویرا خبر دادم گفت یا نافع ببرد ویرا آنکس که آورده بود المعجزة الثامنة والخمسون روایت کرده اند باسناد
از ثابت ولد عمران الجونی و هشام بن الحسان که گفت ام ایمن از مکه بمدینه هجرت میکرد و هیچ زاد نداشت چون نزدیک
روحا رسید قریب بفرو رفتن آفتاب سخت تشنه شد و گفت از بالای سر خود آوازی سخت شنیدم سر برداشتم
دلوی دیدم از آسمان فرو گذاشته بریسمانی سفید انرا فرا گرفتم و از آب بیاشامیدم تا سیراب شدم و بعد ازین که پس ازان
شرب در روز گرم روزه میداشتم و در آفتاب میکردم و هرگز تشنه نمیشوم و این برکت آشامیدن آن آب بود
المعجزة التاسعة والخمسون روایت کرده اند باسناد از ابی امامة الباهلی که گفت رسول الله مرا بقبیله باهلم
فرستاد و چون بنزدیک ایشان رسیدم دیدم که جمع آمده بودند و طعام میخوردند و با آن طعام خون بود مرا
صلا دادند و گفتند بخور گفتم نخورم و شما را نیز ازین منع کنم و من رسول رسول خدایم نزد شما ایشان مرا تکذیب
کردند و زجر نمودند و من گرسنه و تشنه مانده بموضعی شدم و بخفتم در خواب شربتی شیر پیش من آوردند و ازان
شیر بیاشامیدم چنانچه شکمم ازان پر شد پس شنیدم که آن قوم با یکدیگر گفتند که مردی از خیار و اشراف شما
بنزدیک شما آمد و ویرا رد کردید نزد وی روید و ویرا طعام و شراب دهید از انچه وی خواهد پس طعامی بنزدیک
من آوردند گفتم مرا بطعام و شراب شما حاجت نیست خدای تعالی مرا طعام و شراب داد بر حال من نگرید
تا بدانید پس بمن ایمان آوردند با انچه از نزدیک رسول الله آورده بودم و در روایتی دیگر است که گفتم خدای تعالی
مرا طعام و شراب داد و شکم خود را بدیشان نمودم همه اسلام آوردند المعجزة الستون روایت از راویان
اخبار و ناقلان آثار که کفار قریش گفتند که محمد جادوست هرچه ما میخواهیم و اقتراح میکنیم از کارهای که در زمین
در پیش میبرد اکنون چیزی که باسمان تعلق دارد ازو التماس کنیم تا تواند که بنماید و گفتند ای محمد انچه التماس
کردیم همه بجای آوردی ما را یک التماس دیگر است باید این ماه که ازین کوه برآمد مانند سپری سیمین و آن
شب چهاردهم بود برای ما بدو نیم کنی اگر توانی و دعوی میکنی که خدا خدای آسمان و زمینست رسول صلی الله
دستوری خواست از حضرت عزت و چون دستوری یافت دست برداشت و دعا کرد خدای تعالی ماه را بدو
نیمه ساخت چنانچه یک نیمه ازین جانب کوه بود و یک نیمه ازان جانب و رسول صلوات الله علیه

ميفرمود اللهم اشهد بار خدايا كواه باش وحاضرانرا ميكفت كواه باشيد انس مالك كفت كه ماه بدو نيمه شد يك
نيمه باين طرف كوه حرا بود وديكر نيمه بان جانب عبد الله بن مسعود كفت كه كافران از رسول الله درخواستند
تا براى ايشان ماه بشكافت ودو نيمه شد كفتند ابن ابى كبشه يعنى محمد بانها سحر كرد وكافران ويرا ابو كبشه
نام نهادند براى انكه مخالفت ايشان كرد بدانكه معجزات رسول الله بيش از انست كه بحصر واستيفاى آن مشغول
شويم پس صواب دران ديديم كه بدين قدر اختصار كنيم تا از مقصود باز نمانيم واز نمط وسنن كتاب بيرون
نشده باشيم وبالله التوفيق **ذكر مغازى النبى صلى الله عليه وآله وسلم** مغازى رسول الله بسيار بوده است
وما اينجا بر بعضى از ان اختصار كرديم تا كتاب مطول نكردد **فصل فى دلايله صلى الله عليه فى غزوة بدر العظمى**
روايت كرد على بن ابرهيم بن هاشم باسنادى مرفوع كه چون از هجرت رسول الله نوزده ماه بكذشت خبر بوى رسيد
كه كاروانى از قريش روى بديار شام نهاده اند وابو سفيان در ميان ايشانست با صد مرد ودران كاروان هزار
شتر است وقيمت بار پنجاه هزار دينار است پس رسول الله اصحاب را كفت كه كاروان قريش روى بشام نهاده اند
ساز رفتن كنيد تا بر عقب ايشان برويم كه حق تعالى از دو طايفه مارا يكى وعده داده است يا كاروان بكيريم
ومال ايشان بدست آريم ويا بر قريش ظفر يابيم پس حضرت پيغمبر سلام الله الملك الاكبر با سيصد وسيزده مرد
از مدينه بيرون آمد وچون بموضعى رسيد كه آنرا بقيع كويند شش ميل دور از مدينه اصحاب را خواست
كه عرض كند وانرا كه دانست كه سلاحى بر تواند داشت باز كرداند پس پنج كس را باز كردانيد ودو مرد از انصار
بيرون آمده بودند وايمان نياورده بلكه هنوز بر دين قوم خود بودند حبيب بن يسار وقيس بن عامر
چون رسول الله بر حارث حبيب رسيد او را بديد سلاحى تمام پوشيده سعد بن معاذ را كفت كه اين حبيب است
سعد كفت نعم يا رسول الله پس حبيب پيش رسول الله آمد وآنحضرت پرسيد كه اى حبيب اسلام آوردى
بلنه كفت نه بلكه بر دين قوم خودم وبا تو بيرون آمدم تا از براى غنيمت جنك كنم ونيز تو خواهرزاده مائى
رسول صلعم فرمود كه با ما بيرون نيايد كسى كه بر دين ما نباشد حبيب كفت بخدا اكر قوم من دانند كه غنا
وكفايت نمودند ومن در جنك بسيار بوده ام و بر حرب ولقاى اعدا صبورم بكذار تا با تو بيرون آيم
وجنك كنم وبر دين قوم خود باشم رسول الله صلعم فرمود كه نخست اسلام آر آنكاه خروج كن وچون ديكر
نوبت رسول الله بدو رسيد پرسيد كه اسلام آوردى كفت يا رسول الله من ايمان آوردم اما صاحبم بدين رفت

بحر

پس رسول صلوات الله عليه برفت تا نزديك بدر رسيد وابو سفيان از انجا كذشته بود وروى بشام نهاده
وخبر بدو رسيده بود كه رسول الله بطلب كاروان قريش بيرون آمده است سخت بترسيد وضمضم خزاعى را
بده دينار اجرت كرفت وشترى بدو داده كفت نزد قريش رو وايشانرا خبر كن كه محمد واهل يثرب بيرون
آمده اند تا كاروان شما را تعرض رسانند بايد كه كاروان خود را دريابيد كه خزاين شما در ميان انست
ووى را وصيت كرد كه چون بمكه رسد كوش ناقه را ببرد تا خون ازان روان شود وجامه خويش را پيش وپس
چاك زند وباز كونه بر شتر نشيند وندا در دهد باوازى بلند كه يا آل غالب يا آل غالب اللطيمه
اللطيمه العير العير ادركوا ادركوا يعنى كاروانرا دريابيد وچنان پندارم كه دو نيابيد كه محمد با اهل
يثرب قصد كاروان شما دارد در پيش ايشانرا دريابيد وهمچنين ابو سفيان با ضمضم كفته كه قوم مرا بكو
تا تير قمار در باقى كنند كه من بسيارى از بزركان ومشايخ را ديده ام كه در مثل اين واقعه ترك آن كرده اند
وبايد كه همه بجمع بيرون آيند وزير دستانرا تقويت كنند وهيچ چيز باز نمانند وتوقف نكنند پس ضمضم
روى بمكه نهاد وپيش از رسيدن ضمضم عاتكه بنت عبد المطلب خواب ديده بود كه شتر سوارى بمكه
آمد وندا ميداد كه يا اهل غدر سيوم روز بامداد شما بمصارع وقتلكاههاى خود خواهيد رسيد انكاه
با اشتر بر بام كعبه بايستاد وسه بار ديكر اين ندا در داد انكاه بر سر كوه بو قبيس بايستاد وسه بار ديكر اين
بكفت انكه سنكى بركرفت واز كوه بو قبيس رد كردانيد هيچ سراى از سراهاى مكه نماند الا كه از ان سنك پاره
در وافتاد وكفتى كه در وادى مكه سيل خون ميرفت پس عاتكه از خواب برجست ترسان ولرزان وبرادر خود
عباس را ازان خبر داد وعباس اين خواب را با عتبه بن ربيعه كه دوست او بود در ميان نهاد وكفت اين مصيبتى
كه قريش را دست خواهد داد وذكر اين خواب فاش شده خبر با بو جهل رسيد كفت اين پيغمبر ديكر است كه در
ميان بنى عبد المطلب بديد آمده است بحق لات وعزى كه ما سه روز منتظر باشيم اكر انچه عاتكه كفته است راست
فبها واكر ظاهر نشود ما محضرى بنويسيم كه در جميع قبايل عرب از مرد وزن قبيله دروغ كوتر از بنى هاشم
نيست وآنرا بقبايل عرب فرستيم اين خبر بعاتكه رسيد در خشم شد پس زنان بنى الهاشم نزد عباس آمدند
وكفتند رضا دارى بانكه اين فاسق يعنى ابو جهل چنين كند وچنين كويد وزبان طعن در مردان دراز
كند وانكاه تعرض بزنان بنى عبد المطلب نمايد عباس كفت بد دستى كه چنين حالتى رفت وكسى تعرض

بوی نکرد و اگر بعد ازین سخن گوید من جواب او بگویم و مکافات وی بکنم و چون دو روز بگذشت ابوجهل هر روز
گفتی اینک روزی بگذشت و چون روز سیوم بود عباس گفت من بیرون آمدم و مجولستم که متعرض وی شوم و
چون بمسجد شدم و وا دیدم که برگشت و در دویدن آمد گفتم لعنت خدای بر تو باد بدرستی که دانستی که من بای
توی آمدم پشت برگردانیدی و برفتی و درین اثنا ضمضم فرا رسید و در وادی ندا در داد که یا آل غالب اللطیمه
اللطیمه کاروان را دریابید و چنان دانم که در نیابید که محمد و اهل یثرب از مدینه بیرون آمده قصد ایشان
دارند و خزانهای شما در میان ایشانست اضطراب در اهل مکه افتاد و فریاد بر آوردند و ساز رفتن کردند
سهیل بن عمرو و صفوان بن امیه و ابو البختری بن هشام و زمعه بن الاسود و منبه و نبیه ابنا الحجاج و نوفل
بن خویلد گفتند یا معشر قریش بخدا که شما را هیچ مصیبت نیفتاد ازین عظیمتر بدرستی که محمد تعرض
کاروان شما میکند که خزانه شما در انجاست و بخدا که هیچ مرد و زن قریش نیست الا که ویرا درین کاروان
چیزی هست از صد و بیست درم تا زیاده بران و این ذل و خواری عظیمست شما را که محمد در مال شما طمع کند
و آنرا ببرد و تجارت شما باطل کند پس هر که برگی برندارد ما برگ وی بسازیم و صفوان بن امیه پانصد درم
بیاورد و دران صرف کرد و همچنین سهیل بن عمرو مالی بیاورد و هیچکس نماند از قریش و از اهل نجده که مالی
نیاوردند و هم بیرون شدند و هیچکس از صنادید قریش دران امر تخلف ننمود مگر ابولهب و عاص بن هشام بن
المغیره بدل وی برفت و مجموع ایشان نهصد و پنجاه مرد جنگی بودند و با ایشان دویست اسب بود و کنیزکان
خنیاگر با خود بردند تا دف میزدند و هجو مسلمانان میگفتند و گفته اند از بزرگان قریش هیچکس باز نه ایستاد الا
عتبه بن ابی ربیعه که نرفت و مالی دران وجه صرف نکرد و گفت هر که عدت و قوت دارد گو برو و هر که ندارد
گو مرو و قریش دانستند که وی کار ما آنست و وی از خواب عاتکه بترسید و دیگر آنکه غلامی ترسا داشت عداس نام
غلام مذکور ویرا دید که سلاح راست میکرد پرسید که ای مولای من این سلاح را از بهر که میسازی گفت از برای آن مرد
که تو ویرا دیدی که در بازار عکاظ دعوی پیغمبری میکرد میخواهم که با او جنگ کنم غلام گفت ای مولای من با وی جنگ
مکن که او پیغمبر است بخدا که اگر او با اهل زمین جنگ کند بر همه ایشان غالب آید عتبه از قول وی سخت بترسید
و نخواست که بیرون رود و قریش را گفت شما میدانید که میان شما و کنانه خونها در میانست و کینها در سینهای
ایشان و ما زنان و ضعیفان را اینجا میگذاریم مبادا ایشان بیایند و در غیبت ما تعرضی رسانند

درین

درین باب رای میزدند پس ابلیس بر صورت سراقه بن جعشم المدلجی بنزدیک ایشان آمد و گفت من مجیر شماام که تا من
وضامنم که مکروهی از ایشان بشما نرسد ابوجهل گفت مطلوب تو چیست گفت هیچ من نیز با شما آیم پس بیرون
رفتند و عباس بن عبد المطلب و نوفل بن حارث و عقیل بن ابو طالب با ایشان بودند و مطربان با خود بیرون
آوردند و دف میزدند و خمر میخوردند پس بمر الظهران فرود آمدند و ابوجهل بن هشام از برای ایشان ده اشتر بکشت
و ابن ابی الصلت بن المطلب بخواب چنان دید که اشتری را بکشتند و آن شتر بر خولت و در دویدن آمد و هیچ خیمه از
خیمهای قریش نماند الا که پارهٔ از خون وی بدو رسید و شنید که قایلی میگفت بکشتند عتبه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه
و ولید بن عتبه و منبه و نبیه دو پسر حجاج و عمرو بن هشام را یعنی ابوجهل و اسیر کردند سهیل بن عمرو و ابو البختری بن
هشام و فلان و فلان را و این خبر با بوجهل رسید گفت این پیغمبر دیگر است از بنی عبد المطلب اگر ما بگریم ایشان را
از انجا بیرون کنیم و رسول صلوات الله و سلامه علیه با سیصد و سیزده مرد چون بیک روزه بدر رسید دو مرد از
اصحاب خود بجاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کنند یکی را نام بسبس بن عمرو بود و دیگر را نام عدی بن رغبا و هر دو
جهنی بودند و ایشان بر سر آب بدر آمده شتران را بخوابانیدند و آب بر کشیدند و دو کنیزک دیدند که یکی دیگری را
چند تقاضا میکرد وی گفت کاروان قریش دی در فلان موضع فرود آمده بودند و فردا اینجا رسند من از برای ایشان
کاری کنم و حق تو بگذارم بسبس و عدی آن بشنیدند و بنزدیک رسول الله آمده آن حضرت را خبر دادند و ابوسفیان [illegible]
پس از ایشان بسوی بدر آمد و در انجا مردی را دید از جهینه و ویرا پرسید که از محمد و اصحابش چه خبر داری گفت نمیدانم بگوی
و بلات و عزی که اگر خبر محمد از ما پوشیده داری قریش همیشه با تو دشمن شوند و خبر پنهان مدار جهنی گفت بخدا که مرا از محمد
و اصحابش هیچ خبر نیست الا آنکه امروز دو شتر سوار را دیدم که آمدند و درانجا شتران بخوابانیدند و ازین آب بیاشامیدند
و باز گردیدند و نمیدانم که ایشان که بودند ابوسفیان بدان موضع رفت و روث شتران ایشان را بر گرفت و بدست بمالید
و در انجا استخوان خرما دید گفت این از علف شتران یثربست و این شتر سواران جاسوسان محمد بوده اند پس هم در حال باز
گردید و فرمود تا کاروان راه را بگردانیدند و از جانب ساحل بطرف مکه رفتند و آن خبر برسول الله رسیده در صفرا
فرود آمده بود جبرئیل فرود آمد و آنحضرت را خبر داده بجنگ فرمود و بنصرت وعده داد و پیغمبر صلی الله علیه و آله اصحاب را
ازان معنی خبر داد ایشان سخت بترسیدند و قومی از مهاجران گفتند که ما بر صورت حرب بیرون نیامده ایم
و ما بطلب کاروان آمده ایم رسول الله صلعم فرمود که رای زنید و هر کدام آنچه مصلحت بینید باز نمایید ابوبکر برخاست

وگفت یا رسول الله این جماعت قریش‌اند وکبر وخیلاء ایشان معلومست وازان وقت باز که کافر بوده‌اند هرگز مؤمن نشده‌اند
و عزیز بوده‌اند هرگز ذلیل نگشته‌اند وایشان کاروان خود را فرو نگذارند وما بر هیئات جنگ بیرون نیامده‌ایم رسول الله
ویرا گفت بنشین پس عمر برخواست وهمچنین گفت رسول الله ویرا نیز گفت بنشین پس مقداد برخواست وگفت یا رسول الله
ما بتو ایمان آورده‌ایم وترا تصدیق کرده وگواهی داده که آنچه تو آورده حقست وازنزدیک خداست بخدا که اگر ما را فرمائی
که خود را در آتش اندازید ودرمیان تیر وشمشیر دشمنان روید امر ترا انقیاد نمائیم وخلاف آن نکنیم وچنان نگوئیم که
بنی اسرائیل گفتند اذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون بلکه متابع ومنقاد تو ایم وقدم بر قدم تو داریم وآنچه
میفرمائی مطیع آنیم پس رسول صلوات الله وسلامه علیه ویرا دعا گفت وبنشاند آنگاه فرمود که اشارت کنید
برای که شما را صواب می‌نماید وبا من بگوئید سعد بن معاذ گفت یا رسول الله پدر ومادرم فدای تو باد همانا
این خطاب با ما ای رود گفتار چنین است سعد گفت من قایم مقام همه انصارم پدر ومادرم فدای تو باد
یا رسول الله بدرستی که ما بتو ایمان آورده‌ایم وترا تصدیق کرده وگواهی داده که آنچه تو آورده حقست از نزد خدا پس
بفرما آنچه فرمائی وفراگیر از مال ما آنچه خواهی وبگذار آنچه خواهی وآنچه از مال ما فراگیری دوستر داریم از آنچه بگذاری
واگر خود را در دریا افکنیم چنان کنیم ودر دریا خوض کنیم تا برک الغماد رسیم وآن جزیره ایست در دریا یا رسول الله
ویرا گفت جزاک الله خیرا وپاداش نیکو داد وی بنشست پس برخواست وگفت یا رسول الله پدر ومادرم
فدای تو باد من هرگز باین راه نرسیده‌ام وحال آن نمیدانم وقومی را در مدینه بگذاشته‌ام که در دوستی وهواخواهی
تو از ما زیاده‌اند یعنی ایشان نیز همچون ما ترا دوست میدارند واگر ایشان دانستندی که جنگ خواهد بود
باز نه ایستادندی وتخلف نکردندی اگر صواب بینی تا ساز جنگ کنیم واز برای تو دو احل بسازیم آنگاه پیش دشمن رویم
که ما بر ملاقات دشمن صبوریم ودر جنگ با مردی در زده‌ایم واز ضعف وجبن دوریم وچنان امید داریم که خدای
بواسطه ما چشم تو روشن گرداند ودولت را افشاد کند پس اگر ظفر ترا باشد فبها ونعم واگر دون آن باشد بر مرکب سوار شوی
وبنزدیک قوم خود روی رسول الله فرمود منتظرم که خدای تعالی حالتی دیگر حادث گرداند گوئی که من در قتلگاه
فلان کس می‌نگرم درین موضع مصرع ابوجهل اینجا وقتلگاه عتبه بن ربیعه وشیبه بن ربیعه وولید بن عتبه
وفلان بن فلان اینجاست وخدای تعالی مرا وعده داده است از دو جماعت یکی ووعده خود خلاف نکند پس جبرئیل
بنزدیک رسول الله آمد واین آیه آورد کما اخرجک ربک من بیتک بالحق تا انما کرلکا فرون پس رسول الله

برخاست

برخواست ولشکر تعبیه کرد وسوار شدند وروی به بدر نهادند تا از عقبه بگذشتند شتر سواری را دیدند پیغمبر صلعم از وی
پرسید که از کدام قبیله جواب داد که از بنی ظفر آنحضرت فرمود که ظفر یافتیم ان شاء الله تعالی گفت چه خبرست گفت
کدام خبر میخواهی گفت خبر قریش گفت شنیدم که ایشان فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند اگر آن خبر راست بوده باشد
می باید که ایشان در پس این پشته ریگ باشند باز پرسید که از محمد چه خبر داری گفت شنیدم که ایشان فلان روز
از یثرب بیرون آمده‌اند اگر راستست پس ایشان اینجا اند پس رسول الله با اصحاب بر سر آب بدر آمدند وبدر موسمی بود
از موسمهای عرب که در ماه ربیع الاولست آنجا جمع آمدندی وروزی چند آنجا بیع وشری کردندی ورسول الله صلعم
در موضعی فرود آمد نزدیک باب بدر که آنرا اثیل گویند حارث بن نعمان نزدیک وی آمد وگفت یا رسول الله اینجا
که فرود آمدی بامر خدا فرود آمدی یا نه حضرت رسول فرمود که نه حارث گفت پس رای نیست اینجا فرود آمدن
چه من حال این موضع را از دیگر کسان بهتر دانم ما را بر سر آب بدر فرود باید آمدن ومن اینجا چاهی دانم که دایم
آبش خوش است اینجا فرود آئیم وحوضی بسازیم وچاههای دیگر بینباریم پس جبرئیل علیه السلام آمد وگفت آنچه حارث
گفت صوابست ورای آنست پس رسول الله صلعم بر حیل امر فرمود وشبانگاه در آن موضع فرود آمدند و
آن عدوه شامی بود وقریش بیامدند ودر عدوه یمانی فرود آمدند وبندگان را باب فرستادند
وچاههای نشان دادند وچون بدانجا آمدند اصحاب رسول ایشان را بگرفتند وگمان بردند که ایشان
کاروانیند وپرسیدند که شما کیستید جواب دادند که ما بندگان قریشیم ایشان را بزدند وگفتند که
کاروان کجاست گفتند نمیدانیم ورسول صلوات الله علیه نماز میکرد چون از نماز فارغ شد گفت
اگر راست گویند ایشان را میزنید واگر دروغ گویند رهاشان میکنید پس روی بغلامان کرد
وگفت شما کیستید گفتند ما بندگان قریشیم فرمود که ایشان چند باشند گفتند ندانیم باز
پرسید که در روزی چند شتر میکشند جواب دادند که روزی نه وروزی ده پیغمبر صلعم با اصحاب گفت
که قریش از نهصد زیاده‌اند واز هزار کمتر آنگاه پرسید که از بنی هاشم در میان ایشان کیست گفت
عباس بن عبد المطلب ونوفل بن الحارث وعقیل بن ابی طالب پس رسول الله فرمود تا
ایشان را حبس کردند واین خبر بقریش رسید سخت بترسیدند واز رفتن پشیمان شدند
وابوسفیان کس بقریش فرستاد که شما از برای کاروان بیرون آمدید وخدا کاروان شما را

نجات داد اکنون شما باز گردید و بجنگ مکوشید و محمد را بعرب بگذارید و بآسان ترین وجهی که
دفع میتوانید کرد دفع کنید و رسول ابوسفیان در جحفه بدیشان رسید عتبه خواست که باز گردد
ابوجهل و بنو مخزوم ابا کردند و باز نگردیدند و چون خبر باصحاب رسول الله رسید که قریش
آمدند سخت بترسیدند تا حدی که بگریستن آمدند و حق تعالی این آیه فرستاد که اذ تستغیثون
ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین چون شب در آمد حق تعالی خواب
بر رسول الله غالب کرد لیکن تا همه بخفتند و باران فرستاد و رسول الله صم در موضعی فرود
آمده بود که ریگ بسیار بود و قدم نهادن آنجا ثابت نمیشد و باران بر قریش سخت بر[illegible] و
بسیاری بارید و بر اصحاب رسول الله اندکی میبارید بدان قدر که ریگ در هم نشاند و زمین
محکم میکرد و چون قریش سخت ترسان و هراسان شدند پس داشتن گرفتند از ترس شبیخون
و رسول صم عمار بن یاسر و عبدالله بن مسعود را فرستاد و گفت در میان ایشان شوید و
احوال ایشان معلوم کنید و ما را خبر دهید ایشان برفتند و در لشکرگاه قریش میگردیدند و
ایشان را همه ترسان و هراسان میدیدند و دیگر روز رسول الله تعبیه لشکر کرد و در سپاه آنحضرت
دو اسب بود یکی از آن زبیر بن عوام و دیگری از آن مقداد و هفتاد شتر بود و بنوبت بر می نشستند
رسول الله و علی بن ابی طالب علیهما السلام و مرثد بن مرثد بنوبت بر شتری سواری میکردند و
در لشکر قریش چهارصد اسب بود و بعضی گفته اند که دویست اسب بود آنگاه رسول صم لشکر خود را
تعبیه کرد و ساخته کرد ایشان و ایشان را فرمود که چشم خوابانیده دارید و ابتدا مکنید بجنگ و هیچ یک
سخن مگوئید و چون قریش بدیدند که اصحاب رسول الله اندکی اند ابوجهل گفت ما هم الا اکلة رأس
کم اند کان خود بفرستیم بدست ایشان را بگیرند و جماعتی از قریش مسلمان شده بودند و با قریش
ببدر آمده بودند و ایشان بشک بودند چون ببدر آمدند و بدیدند که اصحاب رسول الله اندکی اند
گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شدند و این ساعت ایشان را بکشند و حق تعالی از زبان ایشان فرمود
آنجا که اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض غر هؤلاء دینهم پس عتبة بن ربیعه گفت تو ابو
که ایشان را کمی باشد یا مددی بود پس عمرو بن وهب الجمحی را بفرستاد تا بگرد لشکرگاه رسول الله بر آید

واو سواری شجاع بود بر بالای وادی شد و آواز داد آنگاه بنزدیک قریش آمد و گفت ایشان را هیچ کمینی و مددی
نیست و لیکن شتران آبکش است که از یثرب آورده اند مرا که نافع ایشان را مرکب خود ساخته نمی بینید که چگونه
خاموش شده و سخن نمیگویند و چون مار افعی زبان گرد دهن بر می آورند هیچ ملجا و پناهی نیست ایشان را
بغیر از شمشیرهای ایشان و چنان پندارم که برنگردند تا ایشان را بکشند و ایشان را نکشند تا آنگاه که بمقدار
عدد خود نکشند پس درین کار رای زنید و سخن گوئید ابوجهل گفت دروغ گفتی و بیدل کردی
و حق تعالی آیه فرستاد که و ان جنحوا للسلم فاجنح لها پس رسول الله کس بدیشان فرستاد که یا معشر قریش
من هیچ چیز را چنان کاره نیستم که ابتدا کردن بجنگ با شما باز گردید و مرا بعرب گذارید عتبه چون این سخن
بشنید گفت بخدا اگر هرگز هیچکس این سخن را رد نکرد که فلاح یافته باشد پس آنگاه بر اشتری نشست و گرد
قبایل میگردید و میگفت اجتمعوا و اسمعوا پس خطبه بخواند و گفت امروز فرمان برید و در من عاصی
مشوید بدرستی که محمد را آل و دوستی هست و او پسر عم شماست و ورا بعرب گذارید اگر راستگو باشد کار
شما باید و قوت گیرد و دست شما بواسطه او بالای دست دیگران باشد و اگر دروغگوی باشد خود عرب
کار و برا برای شما کفایت کنند پس بازگردید و بمکه روید و تماشا کنید و خوشدل باشید و رای و امر مرا
خلاف مکنید و شما محمد را بسبب کاروان میطلبید که نخله فرا گرفته است بسبب خون ابن حضرمی و او
حلیف منست و دیت او بر منست ابوجهل چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت عتبه مردی زبان دراز
و فصیح اگر قریش بقول او باز گردند او پس ازین همیشه سید قریش باشد آنگاه گفت ای عتبه شمشیرهای بنی
عبدالمطلب دیدی و بددلی آغاز کردی و مردمان را بباز گشتن میفرمائی درین حال که خصم خود را معاینه
می بینم پس ابوجهل آواز داد که عتبه گرسنه شده است و ورا خوردنی از سویق دهید از آن در خشم شد و موی
ابوجهل بگرفت و او را از اسب بزیر کشید و مردم جمع آمدند و بخواهش ابوجهل را از دست وی بیرون
کردند پس عتبه بسوی برادر خود شیبه نگریست و ورا گفت فراپیش رو آنگاه خود زره در پوشید و از
برای وی خودی طلب کردند که بر سرش نهند نیافتند چه سری بغایت بزرگ داشت و خودی چنان یافت
نشد پس او و برادرش و پسرش فراپیش شدند و گفتند یا محمد اکفا و اقران ما را از قریش بیرون فرست
و سه کس از انصار بیرون آمدند معوذ و معاذ و عوف پسران عفرا عتبه پرسید که شما کیستید نسبت خود

بگوئید تا شما را بشناسیم گفتند ما بنو عفرا ایم انصار خدا و انصار رسول خدا گفت باز گردید که شما را
نمیخواهیم بلکه اکفا و اقران خود را میخواهیم از قریش و رسول الله ص نمیخواست که ابتدای جنگ با انصار
باشد و ایشان را باز گردانید پس بعبیده بن الحارث بن عبد المطلب نگریست و او را هفتاد
سال رسیده بود و گفت برخیز ای عبیده او شمشیر بر گرفت و نزد آنحضرت بایستاد آنگاه بحمزه
نگریست و گفت ای عم برخیز پس بامیر المؤمنین ع نگریست و گفت برخیز یا علی و حقی که خدای
تعالی شما را نهاده است آنرا طلب کنید که قریش آمده اند و لباس کبر و فخر پوشیده تا نور خدا فرو
نشانند و خدا نمیخواهد الا آنکه نور خود تمام کند و امیر المؤمنین علی ع از ایشان بسن و سال
کمتر بود پس رسول الله عبیده را بجنگ عتبه امر فرمود و حمزه را بجنگ شیبه و علی را بجنگ ولید بن
عتبه پس ایشان همه بمعرکه آمدند عتبه گفت نسب خود بگوئید تا شما را بشناسیم عبیده گفت منم
عبیده بن الحارث گفت کفو کریمی این دو کس که با تو اند کیستند گفت حمزه بن عبد المطلب و علی بن
ابی طالب عتبه گفت دو کفو کریمند لعنت خدای بر آنکس باد که ما را و شما را درین موقف بداشت
پس حمزه گفت منم شیر خدا و شیر رسول خدا حمزه بن عبد المطلب عتبه گفت بشیر حلفان رسیدی بنگر
تا حمله تو چگونه خواهد بود ای شیر خدا پس عبیده بر عتبه حمله کرد و ضربتی بر سرش زد و سرش بشکافت
و عتبه ضربتی بر ساق عبیده زد و هر دو پایش بیفکند و شیبه بر حمزه حمله آورد و ایشان هر یک
ضربت یکدیگر را رد کردند و امیر المؤمنین بر ولید حمله کرد و شمشیری بر میان گردن و دوش وی زد
چنانکه از زیر بغلش بیرون آمد علی ع فرمود که پس ولید دست راست خود بدست گرفت و بر من زد
چنانکه پنداشتم که آسمان بر سر من افتاد و شیبه دست در گردن حمزه کرده بود مسلمانان گفتند یا ابا الحسن
آن سگ را نمی بینی که درک گردن عمت گرفته است علی ع بر وی حمله آورد و گفت ای عم سر فرود آر و حمزه
از شیبه دراز تر بود سر فرا پیش سینه وی آورد علی ضربتی بر سرش زد که وی را بدو نیم کرد آنگاه نزد
عبیده آمد و وی را رمقی مانده بود و بر وی بگریست و حمزه و علی علیهما السلام عبیده را بر گرفته پیش رسول الله
آوردند آنحضرت بگریست عبیده گفت نه من شهیدم فرمود بلی تو اول شهیدی از اهل بیت من آنگه
ابو جهل علیه اللعنه قریش را گفت تعجیل مکنید چنانکه دو پسر ربیعه کردند در آن کوشید تا اهل یثرب را

هلاک

هلاک کنید و جماعتی را که از قریشند بگیرید و بمکه برید و ضلالت ایشان را معلوم کنید و ابلیس لعنه الله علیه در
صورت سراقه بن جعشم بنزدیک ایشان آمد و گفت رایت خود بمن دهید و رایت قریش را بنی عبد الدار
و جز عبد الدار آنرا بر نداشتی پس رایت بدو دادند و ابلیس با شیاطین خود بیامد و اصحاب رسول الله را
بدیشان بهانه میکرد و مسلمانان را از آن کاری عظیم پیش آمد و سخت بترسیدند و قریش می آمدند و ابلیس علم فرا
پیش ایشان افراشته رسول الله چون ایشان را بدید اصحاب را گفت که چشم خوابانیده دارید و دندانها بر هم
فشرید و شمشیرها بر مکشید تا من شما را اعلام کنم پس دست بآسمان برداشت و گفت پروردگارا اگر این
جماعت هلاک شوند ترا نپرستند و بیهوش شد و چون بهوش باز آمد عرق از پیشانی مبارک پاک میکرد
و میگفت اینک جبرئیل با هزار فرشته که از پی وی می آیند باز نگریستند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم
که بر سر رسول الله و لشکر با ایستاد پس ما از هوا آواز سلاح شنیدیم و ابلیس جبرئیل را بدید علم بینداخت
و بگریخت منبه بن الحجاج وی را بگرفت و گفت ویلک یا سراقه بازوی مردان را درچنین روزی ضعیف
خواهی کرد و ایشان را فرو خواهی گذاشت وی پای بسینه وی باز زد و گفت انی اری ما لا ترون من
می بینم آنچه شما نمی بینید و من از خدای ترسم و عقاب خدا سخت است و جماعتی جوانان قریش که
ایمان برسول الله اظهار میکردند و شک در دل داشتند و میگفتند بنگریم تا کار رسول الله بکجا
خواهد رسید و آن بر قریش اظهار نمیکردند و شک در دل داشتند با قریش ببدر آمده بودند
چون بدیدند که اصحاب رسول الله اندکند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شده اند همین
ساعت ایشان را بکشند و اسیرشان گیرند پس حق تعالی این آیه فرستاد که اذ یقول المنافقون والذین
فی قلوبهم مرض غر هؤلاء دینهم ومن یتوکل علی الله فان الله سمیع علیم ولو تری اذ یتوفی الذین
کفروا الملئکة یضربون وجوههم وادبارهم وذوقوا عذاب الحریق ذلک بما قدمت ایدیکم و جبرئیل ع بر ابلیس حمله کرد
و بر اثر وی میرفت تا که بدریا فرو شد و گفت خدایا مرا وعده داده بباقی گذاشتن تا روز معلوم بآن وعده
وفا کن و در اثنای لشکر هزیمت میرفت روی باز پس کرد و جبرئیل را گفت این چیست شما را مکر در وعده
که مرا داده اید پشیمان شده اید صادق ع را پرسیدند که ابلیس میترسید که جبرئیل وی را بکشد گفت نه و لیکن
ضربتی میزد که اثر آن تا روز قیامت باقی میماند پس ابلیس و شیاطین هزیمت شدند و چون علم ایشان آمد

فرستاد که اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق
الاعناق واضربوا منهم کل بنان و رسول الله صلوات الله وسلامه علیه فرمود که اهل مکه با تکبر و فخر خود
بیرون آمدند تا مکر نور خدا فرونشانند و حق تعالی نور خود تمام کرداند و خدای عز و جل این آیه فرستاد
که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا
ولو کثرت وان الله مع المؤمنین پس رسول الله مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش افشاند ایشان
هزیمت شدند و آنحضرت فرمود که خدایا خلاص مده فرعون این امت یعنی ابوجهل بن هشام را و
هفتاد کس را از قریش بکشتند و هفتاد را اسیر کردند و عمرو بن معاذ الجموح طلب جهل رسید ضربتی بر ران
او زد و ابوجهل ضربتی بر دست وی زد چنانکه دستش را از بازو جدا کرد و بپوستی بیاویخت عمرو پا بر دست
نهاد و زور کرد تا آن پوست گسسته شد و دست بینداخت عبدالله بن مسعود گفت که ابوجهل را دیدم
و وی در خون می غلطید گفتم حمد آن خدای را که ترا رسوا کردانید و وی سر برداشت و گفت خدا عبد من
ام عبد را رسوا کردانید هزیمت کدام قوم راست و ظفر کدام را گفتم هزیمت شما راست و ظفر خدا و رسول را
و من ترا بکشتم پس پای بر گردن وی نهادم گفت لقد ارتقیت مرتقا صعبا بر پایه بلند شدی انگاه خود را
از سرش بر گرفتم و سرش را ببریدم و پیش رسول الله آوردم و گفتم یا رسول الله بشارت باد ترا که خدا دشمن
و دشمن رسول خدا یعنی ابوجهل و اینک سر او آنحضرت سجده شکر کرد خدای را و ابو الیسر بن عمرو الانصاری
عباس و عقیل بن ابوطالب را اسیر گرفت و او مردی کوتاه قامت بود چون ایشانرا نزدیک رسول الله
آورد آنحضرت پرسید که هیچکس ترا یاری داد در گرفتن ایشان گفت آری مردی مرا یاری داد جامه
سفید پوشیده رسول الله گفت آن فرشته بود پس رسول الله عباس را گفت که خود را و برادرزاده خود را
باز خر عباس گفت یا رسول الله من مسلمان بودم ولیکن قوم مرا بکره بران داشتند رسول الله گفت
خدا عالمتر است باسلام تو اگر راست میگوئی که مسلمان بودی خدا ترا بران جزا دهد ولیکن تو در ظاهر
بخلاف ما بودی پس خود را باز خر و رسول الله غنیمتی که از عباس بود بیست اوقیه زر بر گرفته بود عباس
گفت آنرا از فدای من حساب کن رسول الله فرمود که آن چیزیست که خدای تعالی بما داد عباس گفت
من چیزی دیگر ندارم پیغمبر صلعم پرسید که پس آن مال کجاست که با ام الفضل دادی و گفتی اگر مرا واقعه افتد

این را

این را بر خود قسمت کنید عباس گفت مرا چنان خواهی کرد که دست پیش مردمان دارم بسؤال حق تعالی این آیه فرستاد
که یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاساری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم ویغفر
لکم والله غفور رحیم وان یریدوا خیانتک فقد خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم حکیم پس رسول الله
صلوات الله علیه عباس را گفت که شما با خدا خصومت کردید وی بر شما غالب شد و کشتگان در بدر هفتاد مرد بودند
و علی ع بیست و هفت مرد را از ایشان کشته بود و چون باز گردیدند رسول الله فرمود تا کشتگانرا در قلیب
انداختند و بر سر ایشان بایستاد و گفت یا معشر قریش آنچه خدا مرا وعده داده بود حق و درست یافتیم
و آنچه شما را وعده داده بود حق و درست یافتیم و آنچه شما را وعده داده بود حق یافتید اصحاب گفتند یا رسول الله
با مردگان سخن میگوئی آنحضرت فرمود که اگر ایشانرا دستوری دادندی در سخن گفتن گفتندی بلی آنچه خدا
وعده کرد ما را حق و درست یافتیم و این جنگ روز آدینه بود نوزده شب گذشته از ماه رمضان و چون اصحاب
رسول باز گردیدند و از قتل و اسیر فارغ شدند رسول الله صلوات الله علیه فرمود که خبر دارد از حال ابن نوفل
امیر المؤمنین علی ع برخواست و فرمود که من وی را کشتم آنحضرت پرسید که چگونه کشتی گفت وی را دیدم بر شتر
ایستاده و همچون کف دریا گوشها و دهنش ظاهر شده قصد وی کردم چون مرا بدید گفت نزدیک من
آی یا ابن ابی طالب که روی تو نهادم و من نخواستم که از روی من در آید باز گردیدم تا از مقابل وی در آیم
گفت کجا میگریزی یا ابن ابی طالب گفتم نزد تو خواهم آمد پس وی چون اشتر مست از بالا در آمد و ضربتی
بزد من آنرا سپر رد کردم و ضربتی بر گردنش زدم که چون شتر فرو خفت و من زیر بغلش بدیدم شمشیری بر آنجا
زدم و وی را بکشتم انگاه اسیرانرا جمع کردند و در رسنها کشیدند و اسب و سلاح و طعام قریش را متصرف
گشتند و رسول صلعم از آنجا رحیل کرد و اسیرانرا پیاده میبردند دستها بهم باز بسته و پالنگ در گردن کرده
و ابو حذیفه بن عتبه مردی را اسیر کرده بود از قریش عمر بن الخطاب بروی گذر کرد و آن اسیر را در دست
وی بکشت ابو حذیفه عمر را گفت یا ابن ضحاک اسیر مرا در دست من میکشی امروز هیچ عرب از من ذلیلتر
نیست عمر نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که ابو حذیفه تغییر و تبدیل کرد
در دین اسلام و کراهت داشت کشتن پدر و عم و برادر خود را و گفت امروز هیچ عرب از من ذلیلتر نیست
رسول الله فرمود که یا ابا حذیفه تغییر کردی و بگردیدی گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد

تغییر و تبدیل نکردم و نفاق نورزیدم و گواهی میدهم بان خدا که جز او خدای دیگر نیست و ویرا شریک و نظیر نیست
و تو رسول اوی الا آنکه بیدم یا رسول الله عاقل تر بن و عظیم تر بن قریش بود و من امید میداشتم که
خدای تعالی ویرا راه نماید و هدایت دهد تا ایمان آرد و از آتش نجات یابد پس برادر و پدر و عم مرا در یک
مقام بکشتند و هم بدوزخ شدند و من نمیدانم که ازین دو مصیبت کدام عظیم تر است بر من کشتن
ایشان یا بدوزخ شدن ایشان بر سر آن یا رسول الله این شخص بیامد و اسیر مرا در دست من بکشت رسول
فرمود که لعن الله من قتل اسیر اخیه یعنی لعنت کناد خدای عز و جل آنکس را که اسیر برادر خود را بکشد و چون رسول
از بدر بانیل فرود آمد نزدیک فرو شدن آفتاب عقبه بن ابی معیط و نضر بن الحارث بن کلده را که هم با اسیر بودند
ی آوردند پس نضر عقبه را گفت که از میان قریش ما هردو را بخواهند کشت زیرا که محمد در من نگریست نکو بیستی
که مرا در آن دیدم پس مصعب بن عمیر بر آنجا بگذشت و او پسر عم نضر بود گفت یا مصعب مرا می بینی گفت آری
بخدا که ترا می بینم چه آن خدای اکر ترا بدست ما داد گفت ای مصعب مرا آخر امروز خویشاوندی تو شاید فایده دهد
از محمد درخواه تا مرا همچون مردی از قریش دارد اگر ایشان را بکشند مرا نیز بکشند و اگر ایشان را بفروشند
مرا نیز بفروشند و فدیه بستانند و اگر ایشان را بی فدا رها کنند مرا نیز رها کنند مصعب گفت میان من و تو هیچ
نیست خدای تعالی آن قرابت را با اسلام بریده گردانید نضر گفت بخدا اگر تو بجای من بودی و من بجای تو
دست ترا گرفتمی و نفع رسانیدمی گفت آری تو پاس برحمیت جاهلیت برفتی و خدا آنرا باطل کرده است و اسلام
آنرا باطل کرده بخدا که در میان قریش و حلفای قریش هیچ کس نبود که خدا و رسول او را بیش از تو دشمن دارد
و اید آکنده پس رسول الله صلوات الله و سلامه علیه فرمود که یا علی نضر را بیاور و ویرا بر نجان علی ع بیامد
و موی او بگرفت و او مردی بزرگ بود و موی بزرگ داشت علی ع ویرا می کشید تا نزدیک رسول الله پس نضر
گفت یا محمد از تو میخواهم بحق قرابت و صله رحمی که میان من و تست که مرا در حکم با قریش برابر نهی یعنی اگر ایشان را
بکشی مرا هم بکشی و اگر ایشان را باز فروشی مرا نیز باز فروشی و اگر ایشان را آزاد کنی مرا نیز آزاد کنی رسول صلعم فرمود
که میان من و تو هیچ قرابت نیست خدای تعالی آن رحم را بریده گردانید با اسلام یا علی ویرا فرا پیش آر
و گردنش بزن علی ع ویرا فرا پیش آورد و گردنش بزد و روایتست از ابی رافع مولای رسول الله که گفت من
غلام عباس بن عبد المطلب بودم و مسلمان شده بودم و ایمان بخدا و رسول خدا آورده و ام الفضل نیز هم

عباس

عباس نیز مسلمان بود و ابولهب بجنگ بدر نرفته بود و عاص بن الهشام بن المغیره را بدل خود فرستاده بود و بعضی دیگر
از قریش که نرفته بودند همچنین بدل خویش فرستاده بودند و من مردی ضعیف بودم چون خبر بشارت اهل
اسلام شنیدم قوت گرفتم و در حجره بودم که نزدیک زمزم است و تیر میتراشیدم و ام الفضل نزدیک ما بود و ما
ازان خبر شادمان و فرحان بودیم که ناگاه ابولهب فاسق درآمد و بنشست و چون ساعتی شد مردمان گفتند
اینک ابوسفیان بن حارث بن عبد المطلب رسید ابولهب ویرا گفت که بیا ای برادر زاده من که خبر تحقیق
نزد تست ابوسفیان نزدیک وی بنشست و مردمان دیگر ایستاده بودند ابولهب گفت یا ابن الاخ کار فریقین
چگونه بود گفت هیچ نبود الا آنکه چون بدیشان رسیدیم بهزیمت پشت برگردانیدیم تا چندانکه خواستند کشتند و آنرا
که خواستند اسیر کردند و مردان دیدم سوار بر اسبان ابلق میان آسمان و زمین که هیچ چیز پیش ایشان نمی
ایستاد ابو رافع گوید که من طناب خیمه بدست خود برداشتم و گفتم بخدا که ایشان فرشتگان بودند ابولهب دست
برآورد و طپانچه سخت بر روی من زد و من با وی در منازعت آمدم و چون من مردی ضعیف بودم وی مرا
بر زمین زد ام الفضل چوبی از چوبهای خیمه برگرفت و بر سر وی زد چنانکه جراحتی منکر بکرد و گفت ویرا ضعیف
دیدی از آنکه سید وی غایبست پس وی خوار و ذلیل برخواست و برفت و بخدا که هفت روز دیگر پیش نزیست
تا آنکه خدای تعالی ویرا برنج عدسه مبتلا گردانید و هلاکش ساخت و پسرانش دو شب یا سه شب ویرا دفن نکردند
و همچنان بگذاشتند تا گنده شد و قریش از عدسه پرهیز میکردند همچنانکه از طاعون از ترس آنکه مبادا سرایت کند
و آخر مردی از قریش ایشان را طعن و سرزنش کرد و گفت شرم ندارید که پدر شما در خانه بگندید و شما ویرا دفن نمیکنید
گفتند میترسیم که این رنج بر ما سرایت کند گفت من با شما بیایم تا ویرا بشوئید و از دور آب بر وی میریختند و دست
بوی نمی زدند آنگه ویرا با علای مکه دفن کردند بدین طریق که در پای دیواری بنهادند و سنگ بر وی می انداختند تا پنهان شد
و چون رسول صلعم نضر بن الحارث و عقبه بن ابی معیط را بکشت انصار ترسیدند که همه اسیران را بکشد و حق تعالی
حکم چنان کرده بود که ایشان را بکشند و مالهاشان غنیمت گیرند گفتند یا رسول الله ما هفتاد کس را بکشیم و ایشان
قوم و خویشان تو اند اصل و نسل ایشان منقطع شود ایشانرا بما بخش و فدا از ایشان فرا گیر و از ایشان مال ما
قریش و هر چه از آن ایشان یافته بودند برگرفته بودند چون الحاح بسیار کردند جبرئیل آمد و رسول الله را گفت
که خدای تعالی میفرماید که من مباح کردم بر شما که فدا از ایشان فرا ستانید و ایشانرا رها کنید بدان شرط که سال دیگر

بعد ایشان از شما شهید شوند گفتند رضا دادیم یا رسول الله که مدتی از ایشان فراستانیم و ما را از ایشان
قوت و مددی باشد و دیگر سال هر که از ما شهید شود به بهشت رود پس خدای تعالی ایشانرا اصباح کردانید
و رسول صلوات الله وسلامه علیه روی بسوی مدینه نهاد و اسیرانرا با خود ببرد همچنان بند بر نهاده و آن حضرت
نماز دیگر را در اثیل بگذارد و چون از نماز دیگر فارغ شد تبسم فرمود و اصحاب از سبب آن پرسیدند فرمود
که میکاییل اینجا گذر کرد و بر وی نشسته بود و در روی من بخندید و گفت در طلب قوم بودم و جبرئیل آمد
برا سبی نشسته و موی پیشانی آن اسب را گره بسته و غبار بر وی نشسته گفت یا محمد پروردگار من مرا نزد
تو فرستاد و فرمود که از تو مفارقت نکنم الا که تو راضی شوی اکنون راضی شدی آنحضرت جواب داد که
آری راضی شدم

فصل فی ذکر غزوة الاحد

چون از واقعه بدر یکسال بر آمد قریش لشکر و سلاح
جمع کردند و از مکه بیرون آمدند مقدار سه هزار مرد سوار و دو هزار دیگر بر اشتر نشسته و زنانرا نیز با خود
بیرون آوردند تا ذکر کشتگان بدر میکردند و نوحه مینمودند و بر جنگ تحریص و ترغیب میکردند و ابو سفیان
هند بنت عتبه را بیاورد و عکرمه بن ابوجهل زن خود ام الحکیم بنت حارث بن هشام را و عمره بنت علقمه
حارثیه را ایشان بیامد و هر مرد شریف که بود اهل خود را با خود بیاورد و چون این خبر برسول الله رسید
مهاجر و انصار را جمع کرد و با ایشان گفت که خدای تعالی مرا خبر داد که قریش جمع آمده اند و قصد مدینه
دارند عبد الله بن ابی برخاست و گفت یا رسول الله در مدینه مقیم باش و از اینجا بیرون مرو تا اگر
بجنگ حاجت افتد قوی و ضعیف و مرد و زن و آزاد و بنده همه جنگ کنند و بر سر کوچها و بامها بجای بر
قیام نمایند و هر که قصد ما کرده باشد چون ما در خانهای خود باشیم ظفر نیابد و پیش هیچ دشمن بر نتافته باشیم
الا که ظفر ما را بوده است پس سعد بن معاذ و جمعی از اوس برخاستند و گفتند یا رسول الله بخدا که ما در
آن وقت که مشرک بودیم و بت می پرستیدیم هیچ کس را از عرب در ما طمع نیفتاد پس اکنون که تو با مایی در
درمیان مایی چه طمع داشته باشند چنین نکنیم بلکه بیرون رویم و با ایشان جنگ کنیم و هر که از ما کشته شود شهید باشد
و هر که خلاص یابد در راه خدا جهاد کرده باشد پس رسول الله صلعم قول ایشانرا قبول کرد و با جمعی از اصحاب بیرون آمد
و جنگگاه طلب میکرد و تفحص آن مینمود چنانکه حق تعالی فرموده که و اذ غدوت من اهلک تبوئ المؤمنین
مقاعد للقتال والله سمیع علیم اذ همت طائفتان ان تفشلا والله ولیهما وعلی الله فلیتوکل المؤمنون

وچون

وچون رسول الله صلی الله علیه وآله بیرون خواست رفت عبدالله بن ابی نشست و بیرون نرفت و جماعتی از خزرج با وی
موافقت کرده رای او اختیار نمودند و وی گفت که من وجه جنگ نمیدانم پس وی و اصحابش از مدینه بیرون
نرفتند و رسول الله صلعم روی با احد نهاد و لشکرش از آن طرف که جانب عراق بود برفتند زیرا که راه معلوم نبود
و قریش ترک راه مدینه کردند و از وادی احد برفتند و چون از احد درگذشتند بلشکر رسول الله رسیدند
و آنحضرت عرض سپاه فرمود هفتصد مرد بودند و عبدالله بن جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر در شعبی
کرد و دامن کوه احد بود بداشت که مبادا مشرکان از آن جانب کمین سازند و عبدالله بن جبیر را گفت که
اگر ما ایشانرا هزیمت بر نماکرد در مکه شان کنیم شما از اینجا فراتر مشوید و اگر ایشان ما را هزیمت برند تا در مدینه
کنند شما هم از اینجا فراتر مشوید و بر مرکز خود ثابت باشید و ابوسفیان که رئیس و رئیس آن قوم بود خالد بن
ولید را فرمود تا با دویست سوار کمین سازند و گفت چون جنگ درهم پیوندد و مردان از طرفین درآیند تو
کمین بگشای و از پس ایشان درآی و چون قریش پیش آمدند و صف کشیدند رسول الله صلوات الله وسلامه علیه
اصحاب خود را تعبیه کرد و رایت را با امیر المؤمنین ع داد و انصار بر مشرکان قریش حمله آوردند و ایشانرا هزیمت
بردند هزیمتی منکر و مسلمانان روی بدیشان نهادند و خالد بن ولید با سواران کمین بگشاد و بر عبدالله
جبیر و اصحابش تیرباران کرد زیرا که قوم عبدالله چون دیدند که اصحاب رسول الله غارت کردن گرفتند عبدالله را
گفتند که ما چرا اینجا باشیم اصحاب ما غنیمت گرفتند و ما بی غنیمت ماندیم عبدالله گفت از خدای عز و جل
بترسید و وصیت حضرت رسول الله فراموش مکنید که ما را فرموده است که از جای خود فراتر نشویم ایشان قول
او قبول نکردند و یک یک میرفتند تا که جای ایشان خالی ماند و عبدالله با جمعی اندک بماند و رایت رسول الله
آن روز امیر المؤمنین داشت و رایت مشرکان طلحه بن طلحه عبد الداری و طلحه آواز داد که یا محمد شما دعوی
میکنید که ما را بشمشیرهای خود بدوزخ میفرستید و ما شما را بشمشیرهای خود به بهشت میفرستیم پس کیست
که از شما میخواهد که به بهشت رود گو بجنگ بیرون آی پس امیر المؤمنین ع بیرون آمد و گفت یا طلحه ان کنت
کما تقول لکم خیول ولنا نصول فاورد لننظر این المقتول واین اولی بما تقول فقد اتاک الاسد الصؤول
بصارم فلیس بمفلول ینصره المرسل والرسول طلحه گفت تو کیستی یا غلام فرمود منم علی بن ابی طالب
پسر عم محمد گفت دانستم ای شکننده خصم که بر من جز تو کسی دلیری نمیکند پس امیر المؤمنین بر وی حمله کرد

و وی را بکشت و رایت بر زمین افتاد و مسافع بن طلحه رایت برگرفت و علی ع وی را نیز بکشت و علم
بیفتاد ارطاة بن شرحبیل برگرفت و راست بداشت علی ع او را نیز از عقب یارانش فرستاد پس ابلقش
او ابو داود امیر المؤمنین شمشیری بر دست راستش زد
از دست بیفتاد و مولای بود ایشان را صواب نام
وی داخت وی علم بدست چپ گرفت دست چپش نیز بینداخت و وی با هر دو دست بریده رایت را
بسینه نگاه داشت و گفت یا بنی عبد الدار عذر درست آوردم و هیچ باقی نگذاشتم میان خود و شما
پس امیر المؤمنین ضربتی بر سرش زد و وی را بکشت و علم بر زمین افتاد عمره بنت علقمة الحارثیه علم برگرفت
و برافراشت و ایشان همه بگرد او درآمدند و او را پناه دادند و خالد بن الولید و عکرمة بن ابو جهل کمین
بگشادند و خود را بر عبد الله بن جبیر و قومش زدند و بیشتر اصحاب عبد الله رفته بودند و او با اندک
قومی مانده ایشان را بر در شعب بکشتند و شمشیر در مسلمانان نهادند تا ایشان هزیمت شدند و بکوهها
بر رفتند و بهر طرفی متفرق شدند و چون رسول الله صلوات الله و سلامه علیه بدید که قومش هزیمت
رفتند خود از سر مبارک خود برداشت و گفت نزدیک من آیید که منم رسول خدا شما کجا میگریزید و با
رسول الله هیچکس نمانده بود مگر ابو دجانة بن سماک بن خرشه و امیر المؤمنین و هرگاه جماعتی بر آنحضرت
غلبه کردندی امیر المؤمنین ع بپیش باز رفتی و ایشان را دفع کردی و ابو دجانه چندان کارزار نمود که شمشیرش
بشکست و نسیبه بنت کعب المازنیه با رسول الله بود و وی در غزاها در خدمت پیغمبر مجروحان را مداوا
کردی و پسرش با وی بود خواست که هزیمت رود مادرش بر وی حمله کرد و گفت یا فاجر کجا میگریزی
از خدا و رسول خدا پس مردی بر این پسر حمله کرد و وی را بکشت زن سر راه بر وی گرفت و بر وی
حمله آورد و ضربتی بر ران وی زد و بکشت رسول الله ص فرمود که بارک الله علیک و این زن هیچ
پروا نکرد و بر گرد شمع گردد بر دور پیغمبر میگشت و سینه سپر آنحضرت کرده بود تا آنکه جراحت بسیار یافت
و ابن قمیئة علیه اللعنة بر رسول الله حمله آورد و ضربتی زده ندا داد که محمد را بکشتم بحق لات و عزی و رسول الله ص
مردی را دید از مهاجران که سپر بر پس پشت انداخته بود و روی بهزیمت نهاده گفت ایمرد سپر بینداز اگر
میگریزی تا دوزخ وی سپر بینداخت رسول الله فرمود که یا نسیبه آن سپر برگیر برگرفت و چون امیر
المؤمنین چندان جنگ کرد که شمشیرش بشکست نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله مرد بسلاح

جنگ

جنگ تواند کرد و شمشیر من منقطع شد رسول الله شمشیر خود را که ذو الفقار نام داشت بوی داد و فرمود
که بدین جنگ میکن و هیچکس بر رسول الله حمله نکردی الا که امیر المؤمنین بپیش وی باز شدی و چون
کفار وی را بدیدندی باز گشتندی پس رسول با فاحر احد شد و بایستاد و جنگ از یک سو بود و اصحاب
رسول الله بهزیمت رفته بودند ابو دجانه را گفت که یا ابو دجانه نمی بینی قوم خود را گفت بلی یا رسول الله گفت
بنزدیک ایشان شو جواب داد که من بر این بیعت نکرده ام با خدا و رسول گفت ترا بحل کردم گفت والله که
هرگز نکنم مبادا که زنان قریش بر این حدیث کنند که من بگریختم و ترا رها کردم وهب بن قابوس المزنی که گوسفندی
چند بمدینه آورده بود تا بفروشد وی را گفتند رسول در احد است و جنگ میکند وی گوسفندان را
مدینه بگذاشت و گفت لا اطلب اثرا بعد عین و شمشیر و سپر برگرفت و بپیش رسول آمد و با آن حضرت
هیچکس نبود مگر امیر المؤمنین و ابو دجانه و از اصحاب رسول الله ص هفتاد کس یا کمتر بودند و از آنان
که با وی ایستاده بودند و حمزة بن عبد المطلب را نیز کشته بودند چون وهب بن قابوس در رسید
رسول الله صلوات الله و سلامه علیه جماعتی را دید از مشرکان که روی بوی آورده بودند فرمود کیست
که این جمع را دفع کند وهب گفت من بآن قیام نمایم یا رسول الله گفت چنین کن و وهب بر ایشان حمله
کرده ایشان را دور کرد و جماعت دیگر حمله آوردند رسول الله فرمود کیست که این جماعت را دفع کند و گفت
من یا رسول الله ترا اقالت کنم و استقالت نخواهم آنگاه بر ایشان حمله کرد و ایشان گرد وی درآمدند
و وی را بکشتند و رسول الله ص فرمود که یا رب بر وی رحمت کن و امیر المؤمنین بر طرف ایستاده بود
هر بار که قوم بر رسول الله حمله آوردندی وی بپیش ایشان باز شدی تا که خلق بسیار را از قریش مجروح
و مقتول گردانید و دیگران از وی تحاشی کردند و احتراز نمودند و آوازی از جانب آسمان شنیدند
که لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی شمشیر نیست جز ذو الفقار و جوانمرد نیست جز علی و جبرئیل
آمد و گفت یا رسول الله مواسات اینست که علی میکند رسول الله ص فرمود که یا جبرئیل از بهر آن میکند
که وی از منست و من از ویم و جبرئیل گفت من از شما ام خواجه ابو جعفر روایت کرد باسناد متصل از
ابو وایل که گفت من با عمر بن الخطاب میرفتم در کوچه از کوچهای مدینه ناگاه عمر باز پس نگریست
و بشتاب در رفتن آمد گفتم چه بود ترا که بشتاب در رفتن آمدی گفت آخر نمی بینی آن شیر شیرزاده را

که سر شجاعان و دلیران را شکافد و طاغیان و ظالمانرا سر فرو کوبد بد و شمشیر جنگ کند و در پس من می آید
من باز نگریستم علی بن ابی طالب را دیدم گفتم او علی بن ابو طالبست گفت فرا پیش من آی تا از مردانگی
و شجاعت وی ترا چیزی بگویم ما روز احد رسول الله را بیعت کردیم بانکه از ما هیچکس نگریزد پس اندر
حمله بر ما حمله کرد صد هزار بودند از صنادید مشرکان و ما را از معرکه و مرکز خود دور کردند و چون شیری
آمدند پس ما بگریختیم و این مرد را تنها در آن میان بگذاشتیم وی بال و بازو و شمشیر میزد تا که
ایشانرا از پیش رسول الله دور کرد پس ندا در داد که کجا میگریزید اینک رسول خدا و اینک علی بن ابی طالب
و اینک جبرئیل علیه السلم و هیچکس از ما باز نگردید وی گفت بخدا که شما بکشتن اولیترید پس مشتی
سنگ ریزه برگرفت و بر روی ما پاشید و گفت شاهت الوجوه بخدا اگر آن بروی ما هیچ یک نرسید
الا که رنگ رویش سیاه شد و بیدستی که شمشیر در دست داشت که مرا از دم او میچکید و در چشمهای
وی میگریستم دو چراغ بود پر آتش یا دو قدح بود پر خون پس من از میان اصحاب خود روی بدو
نهادم و بدو رسیده باستین اشک از چشم وی می ستردم و میگفتم الله الله یا ابا الحسن ذلت ایشان عفو کن
که هیچ عرب کرد فر تو رسیده است اقالت ایشان کن تا خدا ترا اقالت کند و از ایشان در گذار تا خدا از تو در
گذارد وی روی از من بگردانید و او مردی رحیم بودی پس بدان خدای که محمد را بنبوت بخلق فرستاد
که هرگز آن یاد نکنم الا که از پیش علی بن ابیطالب بروم از برای هیبت و جلال وی و هند بن عتبه در
میان لشکر خود میدویدی و هرگاه که مردی از قریش هزیمت کردی و باز گردیدی وی میل و سرمه را
بدو دادی و گفتی تو زنی سرمه در چشم کش و حمزه عبد المطلب بر قوم حمله میکرد و چون در برابر بدیدندی
هزیمت شدندی و هیچکس پیش او نه ایستادی و هند با وحشی عهد بسته بود که اگر محمد یا علی یا حمزه را
بکشد زر زینه خود را بدو دهد و ده چندان دیگر زر زینه بدو دهد و وحشی بنده جبیر بن مطعم بود و وحشی
گفت محمد را نتوانستم کشت و بر قتل او قادر نبودم و علی مردی حذر کننده بود بسیار از جوانب نگریستی
و گوش فرا داشتی در وی نیز بطمع نیفتادم و قصد حمزه کردم وی را دیدم که مردمانرا در هم میشکست باز
نگریست انمار بن انمار را دید و این انمار که مادرش در مکه زنان را ختنه کردی حمزه بر وی حمله کرد و
او را انغل مادر و طعنه زده گفت یا بن مقطعة البظور تو نیز خصم را بر ما یاری دهی و جمع آنی انگا

وبرا در بود و بر سنگی زده خورد در هم شکست وحشی گفت پس من آمدم و در و نگریستم هیبت وی در من اثر نکرد
و وی بسوی من نگریست و من در زیر درختی کمین ساخته بودم وی پای بر کناره چوب نهاد و لشکر نیز دو من
حربه بر وی انداختم بر تهیگاهش آمد و از زیر نافش بیرون رفت و نیارستم که نزدیک وی روم تا که مردی بر وی گرد کرد
و گفت ای ابو عماره وی جواب نداد پس من دانستم که حربه کار خود کرده نزدیک وی رفتم و شکمش را شکافتم
و جگرش را بیرون آوردم و نزدیک هند بردم گفتم اینک جگر حمزه هند آنرا بستد و در دهان نهاد تا بخاید خدای تع
آنرا در دهن وی داغ غصه کرد یعنی استخوان سر زانو و از دهن بینداخت و خدای تعالی فرشته بفرستاد تا آنرا بستد
وی رد کرد صادق ع گفت که خدای تعالی نخواست که عضوی از تن حمزه در آتش رود و آنگاه هند بیامد و ذکر
و دو گوش حمزه ببرید و آنرا بگردن خود باز بست آنگاه مردمان باز گردیدند و قریش نیز باز گشتند و بر بالای
کوه شدند و رسول الله صلعم بر جای خود بود و امیر المؤمنین ع در پیش آنحضرت بود و بر روی و
شکم و سینه و پشت و پاهای وی هفتاد زخم بود و ابو سفیان علیه اللعنه بر سر کوهی ایستاده بود و
میگفت اعل هبل بلند باد هبل و هبل نام بت ایشان بود رسول الله امیر المؤمنین علی را فرمود که
وی را بگوی که الله اعلی و اجل خدای عز و جل بلندتر و بزرگتر است ابو سفیان گفت یا علی از تو میپرسم بحق لات
و عزی که محمد را کشتند یا نه علی ع فرمود که لعنت خدای بر تو باد و بر لات و عزی نیز بخدا که محمد را نکشتند
و او سخن تو میشنود ابو سفیان گفت تو راست گوتری لعنت خدای بر ابن قمیه باد دعوی کرد که محمد را بقتل
آورد و عکرمه بن ابو جهل و حارث بن هشام خواستند که باز گردند و مدینه را غارت کنند صفوان بن
امیه ایشانرا منع کرد و گفت ما بر این قوم ظفر یافتیم و کفش یعنی بهتر ایشانرا بکشتیم و بدان حمزه را خواست
از اصحاب محمد با وی نیامدند چون عبد الله بن ابی و غیر آن اکنون ایمن نباید بود مبادا که ایشانرا حمیت
بجنبد و خشم غالب شود و از برای جماعتی که از ایشان کشته شده است در کار جنگ کوشش کنند و ظفر ایشانرا
باشد رای صواب آنست که چیزی بر این ظفر بیفزائیم و باز گردیم و این خبر بمدینه رسید و زنان و کودکان
بیرون آمدند و اهل هزیمت از اصحاب رسول الله بمدینه رسیدند و ابلیس در شب بمدینه در آمده و آواز داد
که محمد را بکشتند هیچ زن از زنان مهاجر و انصار این ندا نشنید الا که از مدینه بیرون آمدند و فاطمه علیها السلم بیرون
آمد و از اغابنیر مردمان باز گردیده روی برسول الله نهادند از جراحت رسیدگان و کسانی که [illegible] بودند

کرده بود او با ایشان بند و صفیه بنت عبد المطلب مادر زبیر بن العوام بیامد رسول الله صم زبیر را گفت که مادر را
از برای من کفایت کن صفیه گفت بخدا که بایستم تا رسول خدا را ببینم پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بپرسید که کم
میداند حال عم حمزه را حارث بن الصمه گفت من میدانم کردی کجاست و رسول الله بیامد و حمزه را
بآن حال بدید پس فرمود که در هیچ مقام نایستادم بر من دشوارتر و سراغیم آرنده تر از این مقام و اگر خدا
تعالی مرا بر قریش ظفر دهد هفتاد مرد را از ایشان بکشم پس خدای تعالی این آیه فرستاد که فان عاقبتم فعاقبوا
بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین یعنی مکافات کنید همچنانکه با شما کرده اند و اگر
صبر کنید صبر بهتر باشد صابرانرا پس صبر کن که صبر تو بمعونت و توفیق خدا باشد رسول الله صم
فرمود که بلکه صبر کنم و برد مبارک خویش را بر حمزه انداخت و چون آن برد را فراپایش میکشید سرش
پیدا بود پس آنرا بر سرش افکند و گیاه پاره بر پایش انداخت و گفت اگر نه آن بودی که زنان عبد المطلب را
اندوه و غم زیاده شدی من وی را بگذاشتمی از برای مرغان هوا و سباع تا در قیامت وی را از شکم ایشان
حشر کردندی و فاطمه بنت رسول الله صم نزدیک وی نشسته بود چون بگریستی رسول الله بگریستی و چون ساکن
شدی وی نیز ساکن شدی پس پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه پرسید که که خبر دارد از حال سعد بن ربیع
یکی از اصحاب گفت که من وی را طلب کنم رسول الله فرمود که وی را فلان جای طلب کن که وی را انجا دیدم دوازده
رمح بر وی راست کرده ما انفص گفت که من بدانجا شدم و وی را در میان کشتگان دیدم دو بار بگفتم که یا سعد
جواب نداد سیم بار بگفتم که یا سعد رسول خدای از تو پرسید وی سر برداشت و مانند جوجه مرغ
خود را بیازید و بجنبید پرسید که رسول الله زنده است گفتم آری بخدا که او زنده است گفت حمد و سپاس
خدایراست و رسول او را پس بدرستی که مرا دوازده زخم نیزه زدند که همه زخمها باندرون رسید سلام
من بقوم انصار رسان و ایشانرا بگو بخدا که شما را نزدیک خدا هیچ عذر نباشد که رسول خدا را زخم کنند
و جنگ کنند و شما هنوز زنده باشید و چشم باز کنید پس دمی برکشید و خون از اندرونش بیرون آمد
همچنانکه از گردن شتر بیرون آید چه در درونش بسته بود انگاه جان بداد و بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد
رحمة الله علیه و رحمة واسعة من بنزدیک رسول خدای آمدم و وی را خبر دادم فرمود که رحمت خدای
بر سعد باد که چون زنده بود ما را نصرت کرد و چون وفاتش رسید از برای ما وصیت بنصرت قوم کرد

و چون

و چون قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند بترسیدند و باز گردیدند و ابو سفیان ندا در داد
که موعد ما و شما دیگر سال است هم درین ماه که ببدر جمع آییم رسول الله صلوات الله و سلامه علیه علی را گفت
که بگو آری و ایشان بسوی عقیق رفتند و اصحاب رسول الله نزدیک آنحضرت آمدند بمصیبت و جراحت مشغول
و از وی عذر میخواستند و خدای تعالی خواست که از ایشان معلوم کند که راستگو کیست و دروغگو کیست پس
خواب بر ایشان مسلط گردانید و در ان حال مؤمنان که راستگو بودند و جراحتشان رسیده بود خواب ایشان
میگرفت چنانکه بر زمین می افتادند و منافقان در دروغگو قرار گرفتند و عقل از ایشان زایل میشد
و سخن هیچ و نامفهوم میگفتند خدای تعالی این آیه برسول الله فرستاد که ثم انزل علیکم من بعد الغم امنة نعاسا
الایه حق تعالی رسول الله را خبر داد بدانچه در دلهای ایشان بود و مؤمن و صادق را از منافق و صادق و کاذب
تمیز کرد و رسول الله ایشانرا شناسا گردانید بنعاسی که بر مؤمنان پیدا گردید و تخلیطی که در سخن منافقان ظاهر
شد تا رسول الله یک یک از ایشانرا بدانست و مردی بود از قبیله خزرج نامش حنظلة بن ابی عامر دختر عبد الله بن
ابی را خواسته بود و آن شب زفاف کرده دیگر روز بامداد جنگ احد بود و از رسول الله دستوری خواسته بود
که در خانه پیش زن باشد و دستوری یافت دیگر روز که رسول الله بیرون آمد حنظله نیز بامداد در وی شتافت
نهاد و جنب بود و هنوز غسل نکرده بود چون خواست که بیرون آید زنش نگذاشت تا چهار مرد از انصار
بر وی گواه گرفت که او با وی دخول کرده است و چون وی را پرسیدند که چرا چنین کردی گفت دوش بخواب
دیدم که آسمان شکافته و حنظله را باسمان بردند و آسمان فراهم آمد من دانستم که آن شهادتست که او را هست
دانستم که بر وی گواه نگیرم و آن زن از حنظله حامله شد و چون حنظله بقتال حاضر آمد ابو سفیان بن الحارث را
دید که در میان دو لشکر جولان بر وی حمله آورد و شمشیری بر پای اسبش زد که باز پس افتاد و ابو سفیان از اسب
افتاد و فریاد بر آورد که ای معشر قریش منم ابو سفیان و این حنظله است مرا خواهد کشت و ابو سفیان بدوید
و حنظله بر قفای وی بدوید و مردی از مشرکان فراز آمد و وی را طعنی زد و وی آن شریر را طعن زد
و بکشت و خود بیفتاد در میان کشتگان مسلمانان مثل حمزه و عمرو بن الجموح و عبد الله بن حرام و جماعتی
از انصار پس پدرش ابو عامر راهب بیامد و او با قریش بود نزدیک پسر بایستاد و چون بدو نگریست گفت ای
پسر از چنین حالتی می ترسیدم و ترا تحذیر میفرمودم انگاه گفت یا معشر قریش حنظله را مثله مکنید بر قریش

و مادر نیکوکار بودی و خوشخو بودی و فلکاه تو در میان
نعرضی بد و نکو دند پس کفت ای پسر عبد اکر تو باید
بزرکان قوم است و چون خدای تعالی قوم را جزای خیر دهد امید میدارم که نصیب تو تمامتر باشد و حظ تو
وافرتر بود پس رسول الله صلوات الله وسلامه علیه فرمود که فرشتکان را دیدم میان آسمان و زمین
که حنظله را آب میغ می شستند و صحیفهای سیمین و او را غسیل الملائکه نام نهادند پس رسول الله صلوات الله
علیه فرمود تا کشتکان را دفن کردند و روی بمدینه نهاده زنان باستقبال آمدند و واویلاه میزدند و
میکریستند و حمنه بنت جحش خواهر عبد الله بن جحش فرا رسید حضرت پیغمبر صلعم وی را کفت که یا حمنه از
خدا مزد و ثواب خواه پرسید که از برای که فرمود از برای برادرت کفت انا لله وانا الیه راجعون کوارنده
باد وی را شهادت آنکاه حضرت فرمود که یا حمنه مزد و ثواب طمع داری پرسید که از برای که فرمود که از برای
شوهرت مصعب بن عمیر وی کفت واحزناه ای اندوها رسول الله کفت شوهر را نزد زن حدی است
که هیچکس را نباشد مثل آن حمنه را کفتند که این چرا کفتی از برای شوهرت کفت از یتیمی فرزندش
براندیشیدم روایتست از سهل بن سعد که وی را از جراحت رسول الله پرسیدم کفت بر روی آن
حضرت جراحت کردند و دندانهای رباعیاش بشکستند و خود بر سرش شکستند و فاطمه علیها السلام
خون می شست و علی مرا آب بر اغامیر میریخت و چون فاطمه دید که خون هر ساعت زیاده میشد پاره
حصیر فرا کرفت و بسوخت تا چون خاکستر شد و آنرا بر جراحت نهاد تا خون بایستاد و رسول الله
نفرین خواند بر عتبه بن ابی وقاص روز احد چون دندان رباعی وی بشکست و روی وی را خون
آلود کردانید و کفت خدایا سال بر وی تمام نشود تا که بمیرد پس سال بر وی نیامد تا که آن کافر بمرد و بدوزخ
رفت فصل فی ذکر غزوة ذات الرقاع واقدی کفت که ذات الرقاع انهران کفتند که آنجا کوهی بود برنکهای
مختلف سرخ و سیاه و سفید و از ابوموسی اشعری روایتست که کفت در آن سفر پاهای ما خسته و مجروح شد
و خرقهای بر پای می پیچیدیم پس آنرا از آن جهت ذات الرقاع کویند روایت کرد خواجه ابوجعفر باسناد متصل
از ابن الحکیم بن ابی سفیان بن ابی نمر که کفت پیغمبر رسول الله صلوات الله علیه بغزوه ذات الرقاع رفت و زنی
پیش وی آمد و پسری داشت کفت یا رسول الله شیطان بر وی غالب شده است رسول الله فرمود که وی را نزدیک
من آور پس دهن خود باز کرد و پاره از لعاب دهن مبارک خود در دهن وی کرد و کفت بعد یا عدو الله

انا

انا رسول الله یعنی دور شو ای دشمن خدا که منم رسول خدا پس این بکفت آنکاه زن را کفت که پسرت را بر کیر
که هیچ باک نیست پس رسول الله برفت تا بمنزل فرود آمد پس جابر بن عبد الله را کفت که جایی طلب کن که مرا پوشیده
تا وضو سازم جابر کفت برفتم هیچ جا نیافتم مکر دو درخت جدا از یکدیکر کفتم هیچ جز نیافتم یا رسول الله اکر ترا بپوشد
مکر دو درخت متفرق و اکر هر دو جمع شوند ترا بپوشد فرمود که نزدیک آن درختان رو و بکو رسول خدا میکوید
که بهم جمع شوید و چون من این بکفتم درختان جمع شدند و رسول الله در آنجا بقضای حاجت مشغول شد
و چون از آنجا باز آمد مرا کفت درختان جمع شده را بکوی تا از هم جدا شده هر یک بجای خود شوند و چون بکفتم
ایشان بجای خود رفتند پس رسول الله از آنجا برفت و مردی پیش وی آمد از بنی محارب بن خصفه نامش
غورث بن الحارث و رسول الله صلی الله علیه و آله شمشیر حمایل کرده بود غورث کفت یا محمد شمشیرت بمن ده
و حضرت شمشیر بدو داده غورث شمشیر برکشید و کفت اکنون که ترا از من نکاه میدارد رسول الله
فرمود که خدای من مرا از تو نکاه دارد پس دستش بلرزیدن آمد و شمشیر از دستش بیفتاد و رسول الله
شمشیر بر کرفت و کفت یا غورث که ترا از من نکاه میدارد کفت هیچکس پدر و مادرم فدای تو باد
کفت خدایا کفایت کن از برای من غورث و قوم او را آنکاه رسول الله باز کردید یکی از اصحابش بیامد و
آشیان مرغی می آورد و جوجه بر آنجا و پدر و مادرشان می آمدند و فریادی کردند و مسلمانان از آمدن آن
مرغان و باک نداشتن ایشان تعجب میکردند رسول الله فرمود که ازین دو مرغ تعجب میکنید که بچکان خود را
میطلبند حقا که خدای تعالی بر بندکان مومن خود رحیم ترست ازین مرغان بر بچکان خود و رسول الله
تا که بحجره و اتم رسید آن زن که پسر را پیش وی آورده بود بیامد و کوسفندی و قدری خرما بیاورد و رسول الله
پرسید که حال پسرت چونست کفت هر کز دیکر وی را آن رنج دست نداد و حضرت پیغمبر هم آنجا بود که اشتری
بیامد و پیش وی بایستاد آنحضرت از اصحاب پرسید که هیچ میدانید که این اشتر چه میکوید کفتند خدا
و رسول بهتر دانند فرمود که این اشتر آمده است و از سید خویش کله میکند و از تعدی وی مینالد و میکوید که
مدتی صاحبم بر من نشست و بمن آب کشید تا پشتم ریش شد و جریش پدید آمد اکنون میخواهد که مرا بکشد
بعد از آن فرمود که یا جابر برو و صاحبش را بیار جابر کفت که کفتم یا رسول الله بخدا که من نمیدانم که صاحبش کیست
فرمود که این اشتر ترا دلالت کند بر صاحبش پس شتر برفتن در آمد و من در عقب وی روان شدم تا بنی خطمه آمد

ودرمیان ایشان بخفت من پرسیدم که صاحب این شتر کیست کفتند غلام مرد کفتم رسول خدا را اجابت کن
مرد پیش رسول الله آمد انحضرت فرمود که اشتر تو آمده است و از تو تظلم دارد و میکوید که مدتی مرا مرکب
خود ساختی و بمن آب کشیدی و امروز میخواهی که مرا بکشی صاحب جمل کفت بدان خدا که ترا بحق بخلق
فرستاده است که همچنین است رسول الله فرمود که ویرا بمن فروش کفت با آنچه خواهی ویرا فرا کیر
بخرید و عثمان بن شیبه چرا ازوی داشت و ویرا بدانجا فرستاد و ان شتر در انجا چرا میکرد تا کوهانش
سخت بزرک شد و هرکاه اشتران آبکش مهاجران و انصار از کار باز ماندندی یا رنجور شدندی رسول الله
آن اشتر را دادی تا از برای وی آب کشیدی و روایت کرد خواجه ابو جعفر نصیر که رسول الله صلوات الله
و سلامه علیه شب شنبه بیرون آمد دو شب از محرم کذشته بر سر چهل و هفت ماه از هجرت و بغزا
رسید روز یکشنبه پنج شب مانده بود از محرم و پانزده شب غایب بود و قومی بمدینه آمده بودند و برده آورده
ایشانرا پرسیدند که از کجای آیید کفتند از بلاد انمار و ثعلبه و ایشان لشکر جمع کرده اند و قصد جنک شما دارند
و شما ازان غافلید پس رسول الله با چهارصد مرد بیرون آمد و هفتصد و هشتصد نیز کفته اند تا بوادی سقره
رسید انجا ایستاد و لشکر فرستاد و ایشان هم دو شب باز کردیدند و خبر دادند که هیچکس را ندیدیم ولیکن اثرها
دیدیم پس رسول الله میرفت تا بجایهای ایشان رسید و هیچکس را ندید چه اعراب بسرهای کوهها کریخته بودند
و بر توجه پیغمبر صلی الله علیه و آله اطلاع داشتند و مردمان از یکدیکر میترسیدند و مشرکان بدیشان نزدیک
بودند و مسلمانان از غارت ایشان احتراز داشتند و اعراب میترسیدند که رسول الله نرود تا ایشانرا مستاصل کند
و رسول الله صم در انجا نماز خوف کذارد و دران محل مسلمانان جمعی زنانرا کرفته بودند و زنی نیکو درمیان ان زنان
بود و شوهر زن سوکند خورده بود که از پس محمد میرود تا محمد یا یکی از قوم اورا بکشد و زن خود را باز آرد پس رسول الله
در دره قالد فرود آمد و شب بود و بادهای سخت میجست فرمود که کدام مرد است که امشب مارا پاسبانی و نکاه داری
کند عمار بن یاسر و عباد بن بشر برخاستند و کفتند ما دو تن هم قیام نماییم یا رسول الله و باد ساکن نمیشد
و ایشان هر دو بر در ان دره صعب بنشستند و یکی دیکری را کفت که کدام یک دوست داری که بیدار باشی در اول شب
یا در آخر شب و بران اتفاق کردند که عمار بن یاسر در اول شب بخفت و عباد در نماز ایستاد و آن دشمن خدا آمد
و فرصتی میجست و خواست که ایشانرا غافل کیرد و باد ساکن شد و چون نزدیک رسید عباد را بدید کفت

این

این دیده بان قوم اند بود تیری باو انداخت و در وی نشست و وی تیر بیرون کشید و بینداخت و دیکری انکند
بر وی نشست آنرا نیز بکشید و بینداخت و تیر سیم که بر وی زد و او کشید و در انکند و خون در جریان آمد رکوع
و سجود کرد و چون از نماز فارغ شد صاحب خود را بیدار کرد و کفت خصم رسید عمار برخواست و چون اعرابی
ویرا بدید بدانست که آکاه شدند بکریخت پس عمار ویرا کفت که چرا نخستین بار که تیر بر تو آمد مرا بیدار نکردی
کفت سورة الکهف میخواندم و نخواستم که آن بریده کردانم تا ازان فارغ شدم و اکر نه ان بودی که ترسیدم که امر رسول الله
ضایع شود از نماز باز نکردیدمی و اکر چه جانم بشدی جابر کفت پس همی رفتیم ناکاه شترم بخفت و من درماندم
درین حین حضرت رسول الله رسید و پرسید که چه بوده است ترا یا جابر کفتم شترم از رفتار باز مانده و مردمان
برفتند و مرا تنها بکذاشتند فرمود که هیچ آب داری کفتم بلی یا رسول الله پس از شتر فرود آمد و من قدحی آب بنزدیک وی
آوردم و آن حضرت آب دهن خویش در انجا انداخت پس قدری ازان در دهن کرد و بجنبانید و باز در قدح ریخت
انکاه آنرا بر سر و دوش و کوهان شتر ریخت و کفت عصای بیار بیاوردم سر عصا را بر شتر زد شتر برخاست
و من بر وی نشستم و او با ناقه رسول الله میرفت که از وی باز نمی ماند و در میکذشت پس کفت یا جابر این شتر را
بمن فروش کفتم ازان تست یا رسول الله پس در بهای وی درهم درهم زیاده میکرد تا بچهل رسید کفتم این ترا
یا نبی الله فرمود که پشتش ترا است تا بمدینه رسی انکاه پرسید یا جابر زن خواسته کفتم بلی یا رسول الله کفت بکر
یا ثیب کفتم ثیب کفت چرا بکر نخواستی تا با بکر ملاعبت کنید کفتم یا رسول الله روز احد پدرم را بکشتند و نه
دختر ازوی باز ماند زنی خواستم که برا کند که ایشانرا جمع کند و برایشان شفقت نماید فرمود خوب است
و چون بمدینه رسیدیم رسول الله پرسید که وام پدرت چه ساختی کفتم همچنان باقیست کفت غریم کیست
کفتم ابو شحم یهودی کفت موعد کی خواهد بود کفتم وقت خرما باز کردن فرمود که چون خرما برچیدن کیری
مرا اعلام کن و چون بمدینه رسیدیم من بهار شتر کرفتم و بدر حجره رسول الله آوردم و انحضرت بیرون آمد
و فرمود که این چیست یا جابر کفتم آن شتر است که از من خریدی کفت یا بلال چهل درهم بجابر ده بلال
درمها بمن داد انکاه کفت یا جابر شتر نیز ترا است من دردم و شتر بخانه آوردم و ازان چیز بسیار مرا حاصل شد
و چون وقت خرما بریدن در آمد مرا کفت که چون خرما بریدن کیری هر نوعی از انواع خرما جدا کانه نه
من چنان کردم پس رسول الله با جمعی از اصحاب بیامد و دست مبارک خود بر هر نوعی ازان نهاد و فرمود

کر غریمت را حاضر کن و چون حاضر کردم بخدا کر از یک نوع خرما همه حق وی بداد و صلغی مارا بماند و بیش از آن
من میترسیدم کر صباد اخرماستان باید فروخت از برای ادای حق وی و ما را چندان خرما بماند کر تا دیگر
سال کفایت و صلغی نیز بفروختیم آنگاه بپرسید کر یا جابر هیچ از دین پدرت باقی ماند گفتم نه یا رسول الله
پس آنحضرت مرا آمرزش خواست و در شبی از شبها بیست و پنج بار گفت کر اللهم اغفر لجابر **فصل فی ذکر**
غزوة الخندق روایت کرد خواجه ابوجعفر رضی الله عنه کر غزو خندق در ذی قعده و سنه خمس هجری بود
واین غزای احزاب نیز گویند پانزده شب در بند آن بود و سبب غزو خندق آن بود کر حیی بن اخطب الیهودی
بمکر آمد و ابوسفیان را گفت کر در یثرب از قوم من هفتصد مرد جنگی مانده اند چهارصد زره دار و سیصد بی زره
وایشان بی نصرت و معونت با شما اند شما از بالا در آیید تا ایشان از نشیب در آیند و محمد از میان
این جمع بیرون نتواند شد ابوسفیان گفت حقست اگر چنین میگوئی یا اخر گفت آری ابوسفیان و صنادید
قریش بان شاد شدند ولشکر جمع کردند و ابوسفیان بغطفان وال بدر رفت و عیینة بن حصین
الفزاری با دو هزار مرد بیرون آمدند و عباس بن مرداس اسلمی و اقرع بن حابس و ثقیف و در
هزار مرد بیاری ایشان آمدند و جمله ده هزار بودند خبر برسول الله رسید آن حضرت بیرون آمد
ولشکر را نزدیک مجلس فتح بداشت و فرمود تا خندق بکنند از زیر آن کر کوهیست بمدینه تا راتج
تا جمله از یک طرف باشد و خندق را میان اصحاب قسمت کرد و هر صد گام بقومی داد از مهاجر و انصار
ورسول صلعم بنفس اقدس طوف میفرمود و بسیار بود کر خود زمین میکند و ایشان میکندند تا
بموضعی سخت رسیدند کر کلنگ بران کار نمیکرد جابر را گفتند کر رسول الله را بان اعلام کن جابر گفت
من بنزدیک رسول الله شدم و آن حضرت بقفا باز خفته بود و از گرسنگی سنگی بر شکم بسته گفتم
یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد ما را زمینی سخت پیش آمد وی علیه السلم بر خواست و بتعجیل پیش از آن آمد
وکلنگ برگرفت و بر انجا زد و قدری آب خواست و در دهن کرد و بجنبانید و بران سنگ ریخت و سنگ
از هم فرو شد و نرم گشت همچون ریگ و رسول الله را دیدم کر کلنگ میزد و میفرمود لا عیش الا عیش الاخره
خواجه ابوجعفر روایت کرد باسناد از براء بن عازب کر گفت چون رسول الله صلوات الله علیه فرمود تا خندق
بکنند در میان خندق سنگی عظیم پدید آمد و کلنگ بران کار نمیکرد رسول الله بیامد و جامه بنهاد

وکلنگ برگرفت و گفت بسم الله و یک بار بزد و ثلثی از آن سنگ بشکست و فرمود کر الله اکبر کلیدهای شام بمن دادند
بخدا کر قصرهای سرخ در شام می بینم این ساعت پس دیگر بار بزد و گفت بسم الله و ثلثی دیگر بشکست و گفت الله اکبر
کلیدهای فارس بمن دادند و بخدا کر قصر سفید می بینم بمداین پس دیگر باره بزد و بقیه آن بشکافت و گفت الله اکبر
کلیدهای یمن بمن دادند بخدای کر بدین حال درهای صنعا می بینم روایت کرده اند از سلمان رضی الله عنه کر
گفت رسول صلی الله علیه وآله خندق میکند جابر گفت من دانستم کر آن روز رسول الله گرسنه بود گفتم یا رسول الله
هیچ رغبت کنی بطعامی فرمود کر چه داری یا جابر گفتم بزغالۀ و چهار من جو گفت برو و طعامی بساز من بخانه شدم
و اهل خود را فرمودم تا آن جو آس کند و نان پزد و من بزغاله را بکشتم و فرمودم تا خوردنی راست کنند و بنزدیک
رسول الله آمدم و گفتم بتفضل حاضر آی تو و آنکس کر خواهی پس رسول الله برکنار خندق بایستاد و گفت یا معشر المسلمین
جابر را اجابت کنید و در خندق هفتصد مرد بود بیرون آمدند و رسول الله با قوم می آمد و بر هیچ جمع از مهاجر
وانصار گذر نمیکرد الا کر میگفت جابر را اجابت کنید آنگاه مرا گفت کر در پیش شو یا جابر من فرا پیش رفتم و
اهل خود را گفتم کر رسول الله قومی را آورد کر تو تکفل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری ک
گفت تو وی را اعلام کرده کر بنزدیک ما چیست گفتم آری گفت او بهتر داند پس رسول الله در آمد و بتنور فرو
نگریست و گفت نان برار و چیزی بگذار آنگاه بدیک فرو نگریست و فرمود کر کفچه لیز فرو کن و آتش برار و چیزی
بگذار پس کاسه خواست و بدست خود ثرید کرد و فرمود کر ده کس را در آر ده کس در آمدند و از آن بخوردند
پس گفت یا جابر دست بزغاله بیار بیاوردم بخوردند تا کر سیر شدند و در کاسه جز اثر دستهاشان ظاهر نبود گفت
گفت یا جابر دست گوسفند بیار بیاوردم فرمود کر ده کس را در آر در آوردم بخوردند تا سیر شدند و جز اثر
دستهاشان نمیتوانست دید در کاسه آنگاه گفت یا جابر دست گوسفند بیار بیاوردم و گفتم یا رسول الله گوسفند را
چند دست باشد گفت دو گفتم بدان خدای کر ترا بحق بخلق فرستاده است کر سه دست پیش تو آوردم گفت اگر خاموش
می بودی همه مردمان از دست خوردندی پس گفت من ده ده را در می آوردم تا همه مردمان از آن بخوردند و چندان
بماند کر ما را روزهای بسیار کفاف بود و بدان می زیستیم راوی چنین گوید کر پس قریش و احزاب از غطفان
و غیر ایشان بیامدند و حیی بن اخطب با ایشان بود چون بعقیق فرود آمدند حیی از پیش بیامد و در شب نزدیک
یهود بنی قریظه رفت و در خانه کعب بن اسد بزد و ایشان در حصنی استوار بودند و کعب رئیس و مهتر بنی قریظه بود

وصاحب عهد ایشان و خواهر حیی بن اخطب در خانه او بود و چون حیی در بزد کعب دانست زنرا گفت که برادرت میخواهد که تفرقه در میان ما افکند چنانکه در میان قوم خود افکند و میخواهد که عهدی که در میان ما و محمد است آنرا نقض کند و محمد با ما وفا کرده است حیی گفت در باز کن که عز همه عرب آورده ام ترا کعب گفت بلکه ذل همه آورده و ما را هیچ حاجت نیست در آنچه تو آوردی تو آمده که شومی در میان ما افکنی چنانکه در میان قوم خود افکندی گفت ویحك در بگشای گفت نگشایم باز کرد همچنانکه آمده حیی گفت مگر در بهمه آن میکشائی که نان خود از من دریغ میداری کعب گفت لعنت خدای بر تو باد در باز کنید تا در آید و چون در آمد گفت یا کعب نزد تو آمدم با عز روزگار گفت بلکه آمده با میغی بی آب بعد از آن گفت ویك ای حیی بد دستی که محمد آن پیغمبر مبعوث است که ما ترك متابعت او نکردیم مگر بتقلید و تعصب که نبوت از میان فرزندان اسحق بیرون رفت و محمد با ما وفا کرد تو ما را بشومی موسوم مکن چنانکه قوم خود را بان موسوم کردی حیی گفت غطفان آمده اند با اصحابش و در رغابه فرود آمده اند و سلیم با حواشی خود آمده اند و من ده هزار مرد آورده ام عهدی که میان تو و محمد است آنرا نقض کن یعنی لیکن که محمد از این جمع خلاصی نیابد و چون وی را بکشد اصحابش هر یك بقوم خود پیوندند و ما نیز بسر خانه و عز خود شویم و همه متفق و هم پشت گردیم و هیچکس را در ما طمع نباشد و همچنین وی را میفریفت و غرور میداد تا آنجا کرد و گفت آن صحیفه که میان تو و محمد بوده است و عهدنامه که نوشته اید بیار و چون بیاورد آب دهن نجس بر وی انداخت و بدرید و بنزدیك ابوسفیان رفت و وی را خبر داد و این خبر برسول الله رسید از آن غمناك شد و مسلمانان سخت بترسیدند و هر کس سخنی میگفت و منافقان سر بر آوردند و گردن دراز کردند پس رسول صلی الله علیه و آله سعد بن معاذ و اسید بن حضیر را گفت که بنزدیك بنی قریظه مشوید و ایشانرا بعهد شکستن تخویف کنید و بگوئید که خدای تعالی مرا بنصرت وعده داده است پس ایشان هر دو بیامدند و بنی قریظه حلفای اوس بودند چون سعد بن معاذ بدیشان رسید ایشان ساز حرب میکردند و سلاح راست میداشتند کعب را آواز داد کعب حاضر شد سعد گفت یا کعب عهدی که کرده بیاد تو صید همان نامعروری نوی بجد اگر قریش بر گردند و هزیمت روند ظفر و نصرت رسول خدای را باشد کعب وی را دشنامی داد سعد بن معاذ را لرزه بر اندام افتاده گفت

میان ما و شما چیزی نیست از دشنام عظیمتر بود و با هم در سوراخ کژدم و مار بر در آن سوراخ باشیم تا الکامکر ترا بر درون آریم
بذل و خواری تملم و بکشیم هر کس را نیز که با تو باشد پس کعب و جهودان سعد و رسول و اصحابش را دشنام دادند سعد
باز گردید و بخدمت رسول الله آمد و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله با سعد گفته بود که اگر حال بر آن جمله باشد که خبر بما
رسیده است آنرا با قوم مگوی و بر ایشان اظهار مکن و لیکن بگوی که عضل و القاره و این نام در بعضی قبیله ها
و این نشان بود که با سعد نهاده سعد چون این کلمه بگفت رسول ص آواز برداشت و گفت مگر ما ایشانرا بدان فرموده
باشیم و جاسوسان قریش نزدیك رسول الله بودند چون قریش بخبر رسیدند گفتند این مکر محمد است و حیله او است
چه عرب این ندانند یکی گفت این کار مرد فضیحت کرباوی می باشد و رسول الله خندق را در ها بند کرده بود
و بر هر دری جماعتی بحراست و نگهبانی نشانده تا جنگ میکردند چون یکروز بامداد شد احزاب در رسیدند
و جنگ در پیوستند و جنگ نمیتوانستند کرد مگر بر در کندهای خندق و چون شب در آمدی قریش لشکرگاه
خویش شدندی و مسلمانان از جهودان سخت ترسان بودند و رسول الله زنان و کودکانرا بحصنها فرستاد
و حسان ثابت از بددل ترین مردمان بود رسول الله وی را بحصنی فرستاد نزدیك زنان و چون روز سیم بود
ابوسفیان حیی بن اخطب را گفت که اصحاب تو کجا اند گفت ایشان جنگ را ساخته اند گفت ایشانرا بگوی تا
بر محمد و اصحابش حمله آرند و خروج کنند و از اسفل ایشان در آیند و کعب بن اسد بنی قریظه را گفته بود که بتعجیل مکنید
تا بدانیم که قریش با چندین جمع و عدت چه خواهند کرد چون سه روز بر آمد و از جهودان هیچکس بیرون نرفت
ابوسفیان را شك افتاد و حیی را گفت ویحك یا جهودی ما را بفریفتی و دروغ گفتی خدای تعالی ترس در دل جهودان
افکند و بر نقض عهدی که کرده بودند پشیمان شدند و در میان ایشان پیری بود نابینا شده نامش زبیر بن باطا گفت یا کعب
بد دستی که من نقض عهد را کاره بودم و اکنون خایفم از آنکه قریش بر محمد ظفر نیابند و باز گردند و بعد که سه روز
که این جمع عظیم حاضر بودند و کاری نکردند و از محمد هیچ مقصود نیافتند پس حیی بن اخطب بیامد و گفت یا معشر یهود
شما را چه افتاد چرا بیرون نمی روید و عهدی که میان شما و محمد است نقض کرده اید ایشان چون این سخن شنیدند
قصد کردند که بیرون روند پس بعد از آن سست رای شدند و طمع میداشتند که قریش ظفر یابند و گفتند اگر
از حصن بیرون رویم ایمن نباشیم مبادا که محمد قومی را بفرستد تا حصن بگیرد و حال آنکه جز زنان و کودکان کسی در
حصن نیست و خدای تعالی الخوف و رعبی در دلهای ایشان افکند تا حصن را خالی نگذاشتند پس از آن قریش همه

جمع آمدند وعمرو بن عبدود راکه شجاع ترین عرب بود راس ورئیس خود کردند واو درحرب احد حاضر نیامده بود
زیرا که در روز بدر زخم خورده بود واز آن وقت باز رنجور وناتوان بود تا امروز که بجنگ خندق حاضر آمد گفتند
باعمرو ما را اعتماد بر تست پس عمرو وهبیرة بن وهب الجمحی وضرار بن الخطاب الفهری بیرون آمدند وبکنار خندق
رسیدند وگذرگاهی که مردمان ایستاده بودند آنرا بگذاشتند وتازیانه بر اسبان زده سوی خندق
دویدند وحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله اصحاب را بصف بداشته بود چون ایشان ویرا
بدیدند که سوی خندق آمدند یک یک بار پس می آمدند تا که هم نزد رسول الله آمدند ودو مرد از پهلوان
پیش یکدیگر ایستاده بودند یکی دیگری را گفت ویحک ابن شیطانرا ای بینی هیچکس از و خلاص نیابد بیا
تا محمد را بگیریم وبدست وی باز دهیم که مطلوب وی محمد است وما نزدیک قوم خود رویم جبرئیل ع
رسول الله را از این ماجرا خبر کرد وآنحضرت بروی نگریست ووی خود بر سر داشت وحضرت فرمود
که یا فلان لبس الیوم العلم یعنی امروز روز جهان نیست گفت میدانم که بدین سخن مرا میخواهی مگر
آنکس را میخواهی که شیطان از وی بگریزد یعنی علی بن ابی طالب پس حق تعالی این آیه فرستاد قد یعلم الله
المعوقین منکم والقائلین لاخوانهم هلم الینا ولا یاتون الباس الا قلیلا تا اشحة اولئک لم یؤمنوا فاحبط الله
اعمالهم وکان ذلک علی الله یسیرا وعمرو بن عبدود پیش آمد ورجزی میگفت وخود را می ستود وجولان
میکرد پس رسول الله فرمود کیست که شر این سگ را کفایت کند امیر المؤمنین ع برخواست وگفت
من او را دفع کنم یا رسول الله آنحضرت فرمود که او عمرو بن عبدود است سوار عرب علی ع فرمود
که من علی بن ابی طالبم پس رسول الله عمامه خود بر سر او نهاد وشمشیر خود ذوالفقار را بدو داد و
فرمود که اللهم احفظه من بین یدیه ومن خلفه وعن یمینه وعن شماله ومن فوقه ومن
تحته پس زبیر را گفت که تو قصد هبیرة بن وهب کن وعمر بن الخطاب را گفت که تو قصد ضرار بن
الخطاب کن پس امیر المؤمنین علی ع بیرون آمد وچون میگفت عمرو ویرا گفت که تو کیستی یا غلام گفت
منم علی بن ابی طالب پسر عم رسول خدا عمرو گفت پدرت دوست من بود ومن کشتن ترا کاره ام وپسر
عمت ترا اینجا بی پیش من فرستاده می رسید که ترا بدین نیزه در ربایم ونه زنده ونه مرده میان آسمان وزمین
بدارم علی ع فرمود که پسر عمم دانسته که اگر تو مرا بکشی من در بهشت باشم وتو در دوزخ واگر من ترا بکشم

تو در

تو در دوزخ ومن در بهشت عمرو گفت این هردو ترا است یا علی واین قسمت ناقص است پس علی ع گفت
یا عمرو من ترا دیدم که دست در استار کعبه زده بودی ومیگفتی هیچکس از عرب در حرب سه خصلت بر من عرضه
ندارد الا که یکی از آن ویرا اجابت کنم ومن سه چیز بر تو عرضه میدادم یکی از آن مرا اجابت کن گفت بیار تا چه بود
علی ع فرمود یکی آنست که گواهی دهی که بجز خدای تعالی خدای نیست ومحمد رسول اوست وبهشت ترا است گفت
این حدیث واین کار از من دور دار علی علیه السلام فرمود دیگر آنکه باز گردی واین لشکر را از روی رسول خدا
باز داری گفت بخدا اگر این نیز نباشد زیرا که زنان قریش از روی سرزنش این سخن باز گویند وشعرا این
معنی را بنظم آرند که من بد دلی کردم وقوم خود را باز گذاشتم وحال آنکه ایشان مرا بر خود رئیس کرده اند
علی ع فرمود که خصلت سیم اینست که از اسب فرود آئی که تو سواری ومن پیاده عمرو از اسب فرو جست وگفت
هرگز در گمان من نبود که کسی در عرب مرا باین خواند که تو خواندی آنگاه اسب را پی کرد وبر امیر المؤمنین ع
حمله آورد وعلی ع سپر پیش داشت تیغ آن لعین سپر را ببرید ودر سر امیر المؤمنین نشست پس علی ع ضربتی زد
وهر دو ساقش ببرید وگرد از میان برخواست مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد وچون گرد بنشست
علی را دیدند بر سینه وی نشسته پس سرش ببرید وپیش رسول الله آورد ومیگفت انا علی وابن عبد المطلب
الموت خیر للفتی من الحرب وزبیر بر هبیرة بن وهب حمله آورد وشمشیری بر سر وی زد وسرش بشکافت
ووی را بکشت وعمر بن خطاب تیری از جعبه بیرون آورد تا بر ضرار اندازد ضرار گفت یا ابن صهاک در حال
مبارزت تیر می افکنی بخدا اگر تیر بمن اندازی هیچیک از بنی عدی را در مکه نگذارم الا که بکشم پس ضرار برو
حمله کرد وعمر هزیمت نمود واو نیزه بر سر عمر زد وگفت ای پسر صهاک این حق من بدان وبیاد دار که من
سوگند خورده ام که نتوانم هیچ قرشی را بکشم وچون عمر را امارت رسید جانب ضرار نگاه میداشت وآن حق
وی میشناخت وامارت بعضی از لشکر بدو میداد وچون عمرو بن عبدود وهبیرة بن وهب کشته شدند
قریش شکسته گشتند وگفتند ما را درین واقعه کاری از پیش نرفت ومقصودی حاصل نشد ورسول الله
پنهان کس بنزدیک عیینه بن حصن فرستاده بود که اگر او واصحاب او باز گردند وآنحضرت با قریش گذارند
یک نیمه از ثمار مدینه بدیشان دهد وعیینه بطمع افتاده کس بنزدیک رسول الله فرستاد وگفت من در
فلان وقت پیش تو خواهم آمد پس بیامد ونزد رسول الله بنشست وآنحضرت کس فرستاد تا که بود

اوس و خزرج را طلب داشت که با ایشان مشورة کند چون سعد بن معاد با یاران خود حاضر شد
عیینه را دید که پایها دراز کرده و بی ادبانه در خدمت رسول خدا نشسته گفت یا عیین الجرس در پیش رسول خدا
پای دراز کرده مجد اگر نه مکان رسول الله بودی ما بتو رجوع میکردیم و پای بخود کشید پس رسول الله
فرمود که یا معشر الانصار من عرب را دیدم که بیکبار روی بشما آوردند و از یک کمان تیر بر شما انداختن
گرفتند و در محاربه شما متفق شده خواستم که این قوم را راضی گردانم ببعضی از ثمرات شما که بدیشان دهم
تا باز گردند و ما را بقریش گذارند سعد بن معاد و سعد بن عباده و اسید بن حضیر گفتند اگر این حکم
خدا و رسولست لابد رضا باید داد و بران رفت و اگر چیزیست که بطریق استصواب میخواهی دیگی از
ما دفع کنی ما یک خرما سماحت نکنیم که بدیشان دهیم و آنگاه که ما بت پرست بودیم ایشان یک خرما
از ما طمع نمیداشتند الا که بهای تمام بخریدندی اکنون که حق تعالی ما را بوجود تو گرامی گردانید هیچ چیز
بدیشان ندهیم لا کرامة لهم بلکه شمشیر میزنیم تا یکی از ما بماند عیینه چون آن سخن بشنید بترسید و
برخاست و برفت و نعیم بن مسعود الاشجعی که در آن روز اسلام آورده بود اسلامی نیکو و مقبول و
کسی از آن خبر نداشت در میان شب بنزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که من بتو ایمان آورده ام
و تصدیق تو کرده اگر فرمائی خود بیایم و جنگ کنم و اگر خواهی میان جهود و قریش تخذیل کنم و مخالفت افکنم
رسول الله فرمود که تخذیل کن میان ایشان که آن نزد ما مفیدترست پس نعیم در شب بنزد بنی قریظه
رفت و وی دوست کعب بن اسد بود گفت یا کعب من بنصیحتی پیش تو آمده ام از من بشنو و قبول کن
که تو دانی که من دوست شما ام گفت چنین است و حال تو مرا معلوم است نعیم گفت من بنزدیک ابوسفیان
بودم وی با قریش گفت که جهودان را بجنگ محمد باید فرستاد اگر ظفر یابند فهو المطلوب و اگر کار دیگرگون باشد
ما باری خود را در معرض قتل نینداخته باشیم و ایشان بجنگ ابتدا کرده باشند و ما از آن مبرا باشیم و شما را
معلومست که شجاعان ما چه رسید صواب چنان می بینم که شما بقریش نپیوندید تا رهنی از ایشان
بستانید و وثیقتی محکم فرا گیرید که اگر ایشان بر محمد ظفر نیابند باز نگردند تا آن عهد که میان شما و محمد
بوده است تازه گردانند و احکام آن کنند زیرا که اگر شما با ایشان خروج نکنید و موافقت ننمائید و عهدی را که
با محمد بسته اید نقض آن اظهار نکنید وی بعهد وفا کند و تنها و مالها و زنان شما بسلامت مانند و اگر جنگ بیرون

و با محمد

و با محمد حرب آغاز کنید و قریش را ظفر نباشد و باز گردند محمد بجنگ شما آید و مردان شما را بکشد و زنان
شما را برده گیرد و مالها غارت کند و این نصیحت که کردم و این سر که با تو گفتم پوشیده دار کعب گفت که ای
نعیم هیچ میدانی که اگر ما با محمد جنگ نکنیم وی بعهد ما وفا کند کعب گفت آری کند پس شما پردلی میرید
تا از اشراف و بزرگان قریش ده کس را فرا ستانید که در حصون شما با شما باشند کعب وی را بدان نصیحت
پاداشی نیکو داد و گفت حق نصیحت بجای آوردی و تقصیر نکردی و نعیم کعب را باخفای آن اسرار وصیت کرده
بنزد ابوسفیان آمد و گفت آمده ام تا شما را نصیحت کنم قبول بکنید گفتند که باشد که نصیحت تو بپذیریم
بیا و بنا چه داری نعیم گفت خبری بمن رسیده که محمد با جهودان مواضعه نهاده و اتفاق کرده که وی را یاری کنند
و خصم شما باشند و محمد قبول کرده که چون ایشان وی را بر شما یاری دهند و از شما جماعتی را بکشند رضای
ایشان بجوید و نقض عهدی که کرده اند بر ایشان نگیرد پس من صواب چنان می بینم که شما ایشان را انگیزید
که بلشکرگاه شما آیند تا ده مرد از اشراف ایشان را بگرو بستانید و بمکر فریبید تا از غدر و مکر ایشان ایمن
باشید گفتند احسن الله جزاک یا نعیم نصیحت کردی و در نصیحت مبالغه نمودی نعیم ابوسفیان را باخفای
آن راز سفارش کرده از پیش او بیرون آمد و ابوسفیان حیی بن اخطب را گفت که یا جهودی ما از تو و قوم تو
دروغ در افتادیم حیی گفت ایشان فردا بیرون می آیند پس روز دیگر حیی نزد بنی قریظه رفت و گفت وای بر شما
عهد را نقض کردید و اکنون نه با محمد اید و نه با قریش بیرون آئید که ابوسفیان را در شما شک پدید آمده گفتند
ای حیی ما بیرون نرویم تا قریش ده مرد بگرو بما دهند و اگر بر محمد ظفر نیابند از اینجا نروند تا عهدی که با محمد
داشته ایم استحکام دهند چه ما ایمن نیستیم مبادا که قریش بروند و ما اینجا بمانیم و محمد قصد ما کند و زنان و فرزندان
ما را بغارت برد و مردان ما را بکشد و اکنون که ما با این جماعت خروج نکنیم تواند بود که محمد با ما بر سر عهد باشد
حیی گفت این طمع خامست و بی فایده تو با محمد خلاف کردی و جنگ آغاز نهادی اکنون نه با محمدی و نه با قریش
کعب گفت این بشومی تست و تو مرغی که مرا با قریش ببری و ما را بگذاری گفت خدا گواه است بر من و
عهد موسی است میان تو و من که اگر قریش باز گردند و بر محمد ظفر نیابند من باز گردم و با تو در حصن آیم
تا هر چه بتو رسد بمن رسد کعب گفت حال اینست که با تو گفتم اگر قریش رهنی دهند که با ما باشند فبها و الا
ما از حصن خود بیرون نیائیم پس درین معنی بسیاری بگفت و کعب اجابت نکرد و حیی بنزد قریش رفت

ایشانرا ازان ماجرا خبر داد ابوسفیان گفت راست گفت نعیم بن مسعود این نخستین غدر ایشانست پس
چون مدت در بندان بر اصحاب رسول الله دراز گشت و کار بر ایشان سخت شد و وقت بغایت سرد بود
و بی برگی عظیم بدید آمده گرسنگی غالب شد و خوف بنهایت رسید منافقان در گفت و گوی آمدند
و اصحاب رسول نفاق پیدا کردند مگر اندکی از مؤمنان که رسول الله ایشانرا خبر داده بود که عرب جمع آیند
حاضر آیند و بر من بیرون آیند و رنج بی برگی و خوف بسیار بما رسد و جهودان غدر کنند و عرب از جانب
بالا در آیند و جهودان از شیب و عاقبت غلبه مرا باشد بر ایشان پس چون قریش و جهودان جمع آمدند و احزاب
ظاهر شدند و آن رنجها بمیان ایشان رسید منافقان گفتند ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا یعنی هرچه مارا
خدا و رسول وعده داد غرور بود و رسول الله اصحاب را فرموده بود که بمدینه در شبها حراست کنند و علی
تنها نامزد کرده بود که شب نزدیک بلشکر قریش باشد تا اگر یکی از ایشان بجنبد دفع وی کند پس امیرالمؤمنین
از خندق گذشتی و نزدیک بلشکرگاه قریش شدی چنانکه سخن ایشانرا شنیدی و آن جماعت را دیدی و تنها همه شب
تا وقت سحر در ان حوالی گردیدی و چون صبح بدمیدی بمرکز خود آمدی و چون رسول الله دید که جزع بر اصحابش
غالب شد از درازی زمان محاصره بمسجد فتح شد و آن بر کوه هست و خدا را بخواند و مناجات کرد و نصرتی که
وی را وعده داده بود بخواست و دعا کرد و گفت یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطرین و یا کاشف الکرب العظیم
انت ولی آبائنا الاولین اکشف عنا کربنا و غمنا و همنا و اصرف عنا شر هؤلاء القوم بحولک و قوتک و قدرتک
پس جبرئیل فرود آمد و گفت یا محمد حق تعالی مناجات تو شنید و دعای ترا باجابت مقرون گردانید و هول دشمن را
از تو کفایت کرد و فرشتگانرا امر کرد تا قریش و احزاب را هزیمت برند و حیی بن اخطب نزد جهودان رفته بود
و ایشانرا تخویف کرده و گفته بیرون شوید و جنگ کنید و ایشان گفته بودند که فردا روز شنبه است بیرون
نرویم ولیکن روز یکشنبه بیرون رویم و در ان روز از جنگ باز ایستاده بودند و ان روز آدینه بود ابوسفیان
حیی بن اخطب را گفت که چرا فردا بیرون نروید حیی گفت فردا شنبه است و ایشان شنبه بیرون نروند ابوسفیان
پرسید که شنبه را چه حالتست حیی گفت قومی از بنی اسرائیل در روز شنبه تعدی کردند و از امر خدای تعالی
تجاوز نمودند الله تعالی همه ایشانرا بوزینه و خوک گردانید پس ایشان کراهت دارند که در روز شنبه جنگ کنند
ابوسفیان گفت پس شما برادر کپیان و خوکانید ما از ایشان یاری نخواهیم و استعانت نجوییم و ما را بدیشان

هیچ حاجت نیست و خدای تعالی بادی فرستاد تا ایشانرا هزیمت برد و خیمهاشان برکند و شتران ایشانرا
برمانید و پراکندگی عظیم در میان ایشان بدید آمد و چون شب شد حضرت رسول الله ابابکر را گفت که در
میان قریش رو و از ایشان خبری بیار گفت یا رسول الله مرا معاف دار پس حذیفه را ندا کرد و او جواب نداد
دیگر باره گفت یا حذیفه جواب نداد و سیوم بار ندا فرمود حذیفه گفت لبیک یا رسول الله فرمود که چرا جواب
ندادی گفت از ترس گرسنگی و سرما یا رسول الله آنحضرت فرمود که برو و از قریش خبری بیار و هیچ کار
مکن تا نزد من آیی حذیفه گوید برخواستم و از سرما میلرزیدم و چون از خندق گذشتم گرم گشتم و بلشکرگاه
قریش رفتم و دیدم که مردمان پراکنده شده بودند و هیچ کدام یکدیگر را نمیدیدند و بادهای سخت میجست و
دیگ بر رو ایشان میزد و از پس خود آواز رجز میشنیدند و کس نمیدیدند حذیفه گوید قصد خیمه کردم
که در و آن آتش افروخته بودند و چون بنگریستم ابوسفیان و عمرو بن العاص و حارث بن هشام و خالد بن
ولید و جمعی از اشراف و صنادید قریش را دیدم که بآن آتش گرم می شدند من نیز در میان ایشان رفتم
ابوسفیان گفت یا معشر قریش اگر ما با اهل آسمان جنگ میکنیم چنانکه زعم محمدست ما را طاقت نیست
و اگر با اهل زمین حرب میکنیم بران قادریم اکنون باز گردید تا بمکه رویم آنگاه گفت هر یکی در جلیس خود
نگرید مبادا جاسوس محمد در میان ما باشد حذیفه گفت من سبقت کردم و آنکه بر دست راست من
بود پرسیدم که تو کیستی گفت منم معاویه و آنکه بر چپ من بود پرسیدم که تو کیستی گفت منم عمرو بن عاص
و این برای آن کردم که ایشان از من نپرسند که تو کیستی پس ابوسفیان برخاست و بر اشتر نشست و
زانوی شتر بسته بود و وی را برانگیخت و اگر نه آن بود که رسول الله مرا گفته بود که هیچ کار مکن تا نزدیک من
آیی من توانستمی که وی را بکشم و چون بند ناقه بگشاد خالد بن الولید گفت یا ابا سفیان تنها چاره نیست از آنکه
من و تو بایستیم از برای ضعیفان گفت من بایستم پس بانگ بر لشکر زد تا همه رحیل کردند و هیچکس صاحب
خود را نمیشناخت و ایشان متفرق شدند از سختی باد و ترسی که بر ایشان غالب بود حذیفه گفت من بنزدیک
رسول الله آمدم و وی را خبر دادم و چون بامداد شد رسول الله مردی را بجای ایشان فرستاد و اصحاب را گفت
که از جای خود فراتر مشوید و چون بدانستند که قریش برفتند مردمان یک یک از رسول الله میگریختند
تا آنحضرت با جمعی اندک بماند و چون آفتاب برآمد و رسول الله بیقین دانست که قوم برفتند وی نیز بمدینه آمد

این غزوه در جمادی الاول سنه سبع هجری بود و رسول الله از مدینه

فصل فی غزوة الخیبر

بوادی القری شد و گفت خدای تعالی مرا وعده داده است بفتح خیبر که آنرا فتح کنیم و غنیمت گیریم پس رسول الله
اصحاب را بجهاد دعوت کرده خلق بسیار آنحضرت را اجابت کردند و ساز رفتن کردند و این خبر بجهودان
رسید آماده جنگ شدند و کس بنزدیک حلفای خود از غطفان و غیر ایشان فرستادند تا بیامدند
و ایشان چهار هزار مرد بودند و در حصنهای ایشان آمدند و آن جماعت را حصنهای استوار بود بر سر
کوهها و خیبر حصین ترین موضعی بود از حجاز مملو از طعام و گوشت و نعمت بسیار و خلق بیشمار جمع کرده بودند
و چند حصن داشتند قموص و سلالم و قلعه الزبیر و نطاح و البراز زنان و فرزندان را در نطاح جمع کردند
و عبد الله بن ابی بدیشان نامه نوشت و مردی جهود را بده دینار اجرت گرفت و شرط کرد که اگر بیک
شبانه روز بدیشان رساند او را هیچ مزدی نباشد و نامه نوشت بسلام بن مشکم و کنانه بن ابی الحقیق و مرحب
و سایر رؤسای جهود که محمد لشکر جمع میکند و در بلاد شما طمع نموده باید که در حصنها محصور نشوید
و چون سلاح و عدد و عدت دارید از قلاع بیرون آئید و همعهدان را از غطفان که چهار هزار مردند
کس فرستید و چون ایشان بیایند بصحرا آئید و بیرون لشکرگاه سازید و مال و ضیاع و حصون
و فرزندان را واپس خود کنید و جنگ را فراساز دهید و سپاه را میمنه و میسره و قلب برپای کنید و مردانه
فرا پیش آئید که اگر شما در حصنها شوید محمد بر شما ظفر یابد چنانکه بر بنی نضیر و قینقاع ظفر یافت هر که
در حصار شد در زندان شد و چون مدت در بندان دراز بکشد فریاد از نهاد شما برآید و جوع بر شما
مستولی شود پس نامه بدیشان رسید و سلام بن مشکم پیش از آن با ایشان گفته بود که یا معشر یهود
شما میدانید که محمد پیغمبر مبعوث است و ما که متابعت وی نمیکنیم از برای حسد است که نبوت از خاندان
اسحق بیرون رفت و بفرزندان اسمعیل افتاد اکنون بیائید تا اطاعت وی کنیم و بر جان و فرزندان
و مالهای خود ایمن شویم که شرف ما بر جهودان دیگر بدین مالست و شما میدانید آنچه علما و احبار
ما را بآن وصیت کرده اند پس قول من بشنوید و رای مرا رد مکنید ایشان از هر جانبی بانگ برداشتند
که ما تورات و عهد موسی را نگذاریم و تابع اعراب نشویم و ما چنین حصنهای محکم داریم بر سر کوهها و چندان
زاد در آنها ذخیره نهاده ایم که سالها ما را کفایت و ایشان از آن وقت باز که رسول الله بر یهود بنی نضیر

و بنی

بنی قینقاع دست یافته از ولایت بیرون کرده بود آنحضرت را منتظر بودند و از حرب وی بر حذر می بودند
و خرمائی که ایشان را بود و از قوت ایشان زیاده می آمد بمیفروختند و در حصنها جمع میکردند پس سلام بن
مشکم گفت یا معشر الیهودان جهودان این حصنها را از برای مثل محمد و اصحابش بنا نکرده اند از برای اعراب
بنا نکرده اند که یک روز بایستند و باز گردند و محمد چون بجنگ آید باز نگردد تا حصن گشاده نشود آخر
نشنیدید که وی با بنی نضیر و قینقاع چه کرد مرحب گفت حصنهای ایشان را بر روی زمین ساخته بودند
و حصنهای ما بر سر کوههاست ما زنان و کودکان را در حصنها بنشانیم و خود فرود آئیم و با وی قتال کنیم
و تا یکی از ما زنده باشد او را بر ما دست رس نیست سلام گفت تو جنگ کنی و چون ترا بکشند جهودان
شکسته شوند و انقیاد نمایند و ایشان را دست دهند بالجمله سلام را اجابت نکردند و او هشیار
ترین و عاقلترین ایشان بود دیگر باره گفت یا معشر الیهود بخدا اگر من شما را نصیحت کردم و ابن
ابی نیز شما را نصیحت کرد و او بر صواب و رشاد نبود در آنچه گفت اکنون اگر بمحمد ایمان نمی آرید
و رای مرا رد میکنید چیزی دیگر خواهم گفت باری آن از من قبول کنید از حصنها بیرون شوید و مال
و حصن را واپس پشت کنید و بیرون لشکرگاه سازیم و کس بحلفای خود از غطفان فرستیم تا بمدد آیند
و بیرون حصن جنگ کنیم بخدا اگر شمشیر در دستهای ما باشد و ما را بکشند نیکوتر از آن باشد که اسیر ما
گیرند و کودکان برند گفتند درین رای ترا اجابت کنیم و عزم و اتفاق کردند که بیرون روند و خدای تعالی
ترسی در دلهای ایشان افکند و اختلافی در آرای ایشان افتاد همه زندگانی دوست داشتند و
جنگ را کاره بودند و صواب میدیدند که در حصنها مقیم باشند و کنانه بن ابی الحقیق با چهارده مرد
از جهودان بنزدیک غطفان شدند و در صفا بدیشان رسیدند و عیینه بن حصین با چهار هزار کس
بدیشان پیوست و در حصن ایشان قرار گرفت و رسول الله با هزار و دویست کس از اصحاب
متوجه خیبر شد و در میان ایشان دویست اسب بود و چون بر خیبر طالع شد اصحاب را در صف
بداشت و دست بدعا بر داشته فرمود که خدایا اینها را زبون و ذلیل گردان آنگاه پای در دامن ناحیه
و مردی را از اصحاب گفت که ما را لشکرگاهی طلب کن که دیار شام از عقب ما باشد تا با ایشان جنگ کنیم
و اگر ایشان را از شام مددی آید ما در میان ایشان حایل باشیم و بدیشان نگذاریم و رسول الله

دروایتی ای صبح انجا فرود آمد وجهودانرا خبر نبود جون آفتاب برآمد دوستائیان وکارکنان با بیل وتبر روی
بباغات نهادند وجون بلشکرگاه رسول نگریستند ایشانرا دیدند سراسیمه روی بطرف حصار نهادند
وفریاد برآوردند که محمد واصحابش رسیدند ایشان بربام حصن رفتند وسنگ وتیر انداختن گرفتند وهفت روز
رسول الله با ایشان جنگ کرد وجماعتی از اصحاب رسول الله را بکشتند وبرخی را مجروح ساختند پس رسول الله
سعد بن عباده را فرستاد وفرمود که نزدیک حصن نطاة شو که غطفان در انجا اند وبا عیینة بن حصین بکو
که خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر را از برای من کشاده کرداند تو وقوم تو ببلاد خود شوید تا از خرمای
خیبر حاصل شود نصف آن درین سال بتو دهم سعد بن عباده نزدیک حصن آمد وکفت بایستید تا سخنی
با شما بکویم پس عیینة بن حصین را آواز داد وکفت رسول خدا مرا به پیغامی نزد تو فرستاده است بشنو
عیینه کفت ای برادر حصن در آید مرحب کفت ای برادر حصن میار بکذار تا اکر خللی باشد ترا ببیند ولیکن تو
بیرون شو عیینه کفت مرا پایت کرد که در آید پس عیینه بدر حصن شد وسعد بن عباده وی را کفت که پیغمبر
رسول الله صلوات الله علیه مرا بنزد تو فرستاده ومیکوید که خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر را از برای من
کشاده کرداند پس تو وکسانی که با تو اند بیرون روید تا من از خرمای یکساله خیبر نیمی بتو دهم عیینه کفت من این
نکنم وحلفا وموالی خود را فرو نکذارم بچیزی از دنیا سعد بن عباده کفت که اکر این نکنی ترا در بن حصن در بند
کنیم وبذل وخواری فرو آریم وی هیچ جواب نداد وسعد نزدیک رسول الله شد وصورت ماجرا را بعرض
رسانید وحضرت رسول الله متوجه جنگ شده آن روز در حصن برا جنگ کرد جهودی آواز داد که مرا
امان دهید تا خللکاهی پنهانی بشما نمایم حضرت رسول الله وی را فرمود بکوی که ترا امان دادم وفرود آی فرود آمد
ووی را بنزد رسول الله آوردند کفت یا محمد مرا واهل مرا امان ده تا ترا بجائی دلالت کنم که این حصن را آسان
فتح کنی حضرت قبول فرموده آن شخص ایشانرا رهنمائی کرد بر کذرکاهی که جهودان بریده بودند تا بحصن نطاة
وکفت یا محمد درین حصن طعام بسیار است ودر انجا خانه ایست ودر ان خانه منجنیقی است وسپرهای بزرک
جون آنرا بیرون آری در حصن نطاة بر پای کنی ومردان در پس سپرها شوند ونقب بکیرند فردا جون
حصن کشاده شود من ترا بآن موضع دلالت کنم وجز من هیچکس دیکر نمیداند رسول الله فرمود که بکو انشاء الله
وجون روز دیکر بامداد شد رسول الله بر در حصن بایستاد واصحاب آنحضرت از کرسنکی وبی برکی

عظیم

عظیم بدید آمد بحدی که چهارپایان وخران اهلی میخوردند وجون رسول الله بنزدیک آن حصن آمد دیوار
آن حصن بزمین فرو رفت چنانکه مردان در انجا شدند ودر ان حصن ذخیره بسیار یافتند از طعام
وخرما وغیر آن وان جهود ایشانرا دلالت کرد بر منجنیق وسلاحها از زره وخود وشمشیر ونیزه ومسلمانان
بان قوی شدند وکسانی که در حصنهای دیکر بودند بحصن نطاة کریختند ومردان جنکی در انجا بودند
پس رسول الله رایت خود را بمردی از مهاجرین داد ووی اصحاب خود را بیدلی نسبت کرده باز کردید
وایشان وی را بیدلی نسبت میکردند پس دوم روز رایت را بدیکری داد از مهاجرین ووی نیز باز کردید
واهل خود را بیدلی منسوب ساخت وایشان نیز وی را بیدلی میخواندند رسول الله فرمود حقا که فردا رایت را
بمردی دهم که خدا ورسول وی را دوست دارند ووی خدا ورسول را دوست دارد وحمله آرنده باشد که هرکز
نکریزد وباز نکردد تا خدای تعالی حصن را بر دست وی کشاده کرداند وفتح ظاهر کند اصحابش کفتند که ما
از علی باری فارغیم که او را درد چشمست وهیچ نمی بیند پس رسول الله کس فرستاد تا علی ع نیز نزدیک وی آمد
پس قدری از آب دهن مبارک خود در چشم او انداخت علی علیه السلام فرمود که بخدا از ان روز باز چشمم درد نکرد
پس رایت را بوی داده اصحاب را با او بفرستاد وعلی ع متوجه کشته مرحب وی را بدید بیرون آمد
ومردمان را بخود دعوت میکرد ومی کفت قد علمت خیبر انی مرحب شاک السلاح بطل مجرب اضرب احیانا
وحینا اضرب پس امیر المؤمنین ع بروی حمله کرد وجون شمشیر برو حوالت زد در اصل درختی بود پس در پس درخت
پنهان شد امیر المؤمنین ضربتی بزد ودرخت را ببرید ومرحب ضربتی بزد امیر المؤمنین آنرا بسپر بکرفت
پس دیکر باره امیر المؤمنین ع ضربتی بزد ومرحب را بکشت وروایت کرده اند از جابر بن عبد الله که
کفت بعد از مرحب عامر بیرون آمد واو مردی دراز قامت بود وتمام جسم رسول کفت همانا پنج کز بود و
مبارز طلب میکرد علی ع بیرون آمد وچند ضربت بزد کار نمیکرد عاقبت ضربتی بر ساقهای وی زد بیفتاد
ووی را بکشت جهودان روی بهزیمت نهادند امیر المؤمنین واصحابش در پی او میرفتند جون بدر حصن
رسید ابو زینب پیش وی آمد علی ع در حصن بکرفت وبکند وسپر ساخت وابو زینب را ضربتی بزد و
بکشت ودر حصن رفت وآن در را چهل کز پس سر انداخت شیخ محمد بن جریر الطبری در کتاب مسترشد
آورده است که در خیبر را چهار کز بالا بود ودو پنج وجب پهنا ودر چهار انکشت عمق ودر سنکی بود بغایت سخت

برداشت وانکشت وی در انجا اثر کرد و بی دستی کاهی دیر انکرفت و سپر ساخت
امیر المؤمنین آنرا بدست چپ برداشت وچندان حرب کرد تا آنکه چهل کز از پس پشت بینداخت وچهل مرد آنجا
وبا اقران حرب میکرد وشمشیر میزد تا بدیشان رسید آنکاه چهل کز از پس پشت بینداخت وچهل مرد آنجا
جمع آمدند وآنرا از جای نتوانستند جنبانید جابر کفت که علی علیه السلام در خیبر برداشت تا مسلمانان
برانجا برفتند وشهر کشاده کردند وپس از آن هفتاد مرد آنرا نتوانستند داشت پس هفتاد
مرد جمع آمدند غایت جهدشان آن بود که در مذکور را باز کردانیدند وچون مسلمانان در حصن
شدند صفیه دختر حی ودختر عمی از آن صفیه بدست امیر المؤمنین افتادند علی علیه السلام عمار یاسر را
کفت که ایشانرا بنزدیک رسول الله بر وصفیه زن کنانه بن ابی الحقیق بود راس ورئیس اهل خیبر وعمار
ایشانرا اسیر برد وکذر کاه بر کشته کان کرد چون دختر عم صفیه کشتکانرا بدید وقوم خود را کشته یافت بکریست
وفریاد برآورد وعمار ایشانرا بنزدیک رسول الله آورد وآن حضرت فرمود که چکونه سخت دلی تو یا عمار که
دو زن را برین کشتکان کذر دهی کفت خواستم که ذلیل وخوار شوند پس رسول الله ایشانرا بزنی از
انصار داد که او را ام المنذر کفتندی واین زن در غزاها با رسول الله بر فتی ومجروحانرا مرهم نهادی
وکنانه بن ابی الحقیق با اهل بیت واصحابش بحصن قموص رفته بود وآن حصنی استوار بود وچون وی
بدید که حصنها کشاده شد عیینه بن حصین ایشانرا فرو کذاشت واکثر پهلوانان که مانده بودند امان
خواستند ووی نیز آواز داد که مرا امان ده یا محمد تا حصن وهرچه در وست بتو تسلیم کنم وهیچ چیز از تو بپوشیم
ورسول الله وی را امان داد بدان شرط که اکر چیزی از وی پنهان کند از زر وسیم وزرینه وسیمینه کردنش بزنند
ووی بدین اقرار کرد وفرود آمد وحصن وهرچه در انجا بود تسلیم رسول الله کرد پس آنحضرت وی را کفت
که کنج آل ابی الحقیق کجاست کفت درین جنکها خرج کردیم پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود که اکر من آنرا باز یابم
وبر آن مطلع شوم کردنت را بزنم مردی از ایشان وی را کفت که یا کنانه از خدا بترس وبر جان خود حذر کن
ورحمت آر واز محمد آنرا پنهان مدار که خدای تعالی وی را بر آن مطلع کرداند کنانه با آنکه بر وی زد که تو نیز
چیزی بمن می آموزی رسول الله صلعم آن مرد را کفت که تو موضع آن کنج را میدانی کفت نمیدانم ولیکن کنانه را دیدم
که هر روز در فلان خرابه میکردید رسول الله صلوات الله وسلامه علیه علی علیه السلام را فرستاد تا بدان
خرابه رفت وطلب داشت پوست اشتری باز یافت در وزر بسیار واوان سیمین امیر المؤمنین آنرا بنزد رسول الله آورد

وآنحضرت فرمود تا کنانه را کردن زدند ورسول الله چون حصنهای خیبر را کشاده کرد لبد واهل آنرا بکشت روزها
انجا مقام کرد وغنیمت قسمت فرمود وخمس از آن بیرون کرد وهمچنین زمینها را قسمت نمود وبقیه السیف را
طلبیده بعمارت وزراعت خیبر امر فرمود بشرطی که نصف ارتفاعی که سال بسال حاصل شود ایشانرا باشد
ونصفی رسول الله را وایشان متحملان شده قبول کردند ورسول الله با ایشان شرط کرد که هیچکس را از مشرکان
باسب وسلاح مدد نکنند واز برای مشرکان جاسوسی ودیده بانی نکنند واکر چنین کنند ذمت ایشان بری
باشد پس رسول الله صفیه را بخانه ام المنذر خبر داد که وی پاک شده است از حیض آن حضرت وی را باسلام
دعوت کرد مسلمان شد وایمان آورد پس پیغمبر صلی الله علیه وآله ام المنذر را کفت که وی را اصلاح کن چنان کرد
پس وی را بخواست وآزادی او را کابین او ساخت وچون آنحضرت از خیبر رحلت کرد بر مسافت شش میل فرود آمد
واز برای وی خیمه زدند وخواست که با صفیه زفاف کند صفیه امتناع نمود وکفت یا رسول الله امشب مرا
مهلت ده رسول الله آنرا در دل کرفت واز انجا رحلت فرمود وبصهبا فرود آمده خیمه زدند پس رسول الله
بنزدیک صفیه شد وفرمود که سبب چه بود که دوش از من امتناع نمودی کفت یا رسول الله تو با جهودان
کردی آنچه کردی ومهتران وملوک ایشانرا بکشتی نخواستم که در زمین ایشان ونزدیک ایشان تو با من خلوت
کزینی مبادا که ترا غافل کیرند وقصد جان مبارک تو کنند وچون از ایشان دور افتادی من از آن ایمن
شدم پس ازین سخن او در نزد رسول الله وقعی عظیم بدید آمد ومزید قربت واختصاص یافت پس رسول الله
صلوات الله وسلامه علیه در چشم وی سبزی یافت پرسید که سبب این سبزی چیست که در چشم تو می بینم
کفت پیش از آنکه تو بخیبر رسی بدو روز شبی بخواب دیدم که کوئی ماه شب چهارده از یثرب بیامد ودر کنار
من افتاد این خواب با شوهر خود بکفتم وی طپانچه بر روی من زد وکفت همانا پادشاه یثرب را میخواهی پس
صفیه کفت که یا رسول الله چون تو بیثرب آمدی پدر وعم من بنزدیک تو آمدند ومن دیدم هیچکس را از من دوستر
نداشتی چون از نزدیک تو باز آمدند سخت غمناک واندیشناک بودند ومن التفات نکردند ومن نیز از آن
غمناک شدم پس شنیدم که عمم از پدرم پرسید که با وی چه کوئی ودر حق این مرد پدرم کفت حق تو نیز که او
پیغمبری معوث است که ما منتظر وی می بودیم صفت وی در توریت شناسیم وآنچه علمای ما بآن خبر داده
معاینه در وی می بینیم پس عمم وی را کفت که اکنون پیش تو چیست کفت دشمنی وی هر عمر که پیغمبری از بنی اسرائیل وقت

پس من همیشه دشمن وی خواهم بود عمر وی را گفت که از خدای بترس گفت بحق آن تو و نیز که خدا موسی ...
کرد هرگز وی را دوست ندارم و دشمن وی باشم پس عمر خاموش شد و چون شب در آمد از پیرزنان که نزدیک با
بودند شنیدم که میگفتند که حی نیکو نکرد و در انکه با برادر خود خلاف کرد و بر وی در کو بجدا که ما این اخبار از
مشایخ و احبار اخبار خود شنیده ایم پس ازان روز باز یا رسول الله دوستی تو در دل من ثابت شده است و برا
بدین سبب نزدیک رسول قربت و اختصاص زیاده شد و چون رسول الله صلوات الله وسلامه علیه
بمدینه آمد و عایشه و حفصه دانستند که رسول الله دختر حیی بن اخطب را بخواست عایشه متفکر و از نزدیک صفیه
و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نزد وی بود و چون آنحضرت بمنزل خود رفت عایشه را پرسید که صفیه را چگونه
دیدی گفت زنی جهود را دیدم دختر زنان جهود و لیکن شنیدم که تو وی را دوست میداری گفتاری بخدا که
من وی را دوست میدارم زیرا که بخدا و رسول ایمان آورده است پس زنان رسول صفیه را میر نجانیدند
و میگفتند این جهود زاده وی بگریست و با رسول خدا ازین باب شکایت کرد آنحضرت فرمود که جواب
ایشان باز ده گفت چه جواب ایشان دهم حضرت فرمود که بگو پدرم هارون است پیغمبر خدا و عمم موسی است کلیم خدا
و شوهرم محمد است رسول خدا وی با ایشان بگفت گفتند این رسول در تو آموخت حق تعالی درین معنی آیه فرستاد
که یا ایها الذین امنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم ولا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا منهن
تا آنجا که فاولئک هم الظالمون دولت کرده اند باسناد متصل از ابی الحسین زید بن علی بن الحسین از جدش حسین
از پدرش علی بن ابی طالب علیهم السلام که گفت رسول الله صلعم مرا گفت که آن روز که خیبر را گشاده کردانیدم یا علی اگر
نه آن بودی که طایفه از امت من در حق تو آن گویند که ترسایان در حق عیسی مریم گفتند من امروز در حق تو
سخنی گفتمی که تو بر هیچ جمع از مسلمانان نگذشتی الا که خاک پای ترا بر گرفتندی و بدان طلب شفا نمودندی ولیکن
ترا آن بس که تو از من باشی و من از تو و تو از من میراث یابی و من از تو و تو از من بمنزلت هرون از موسی الا
انکه پس از من پیغمبری نباشد و تو وام من بگذاری و بر سنت من قتال کنی و تو در آخرت نزدیکترین مردمان باشی
بمن و بر حوض کوثر فردا خلیفه من باشی و منافقان را از آنجا باز داری و تو اول کسی باشی از امت من که در بهشت درود
و شیعه تو بر منبرها باشند از نور سفید رویان کرد اگرد من و من ایشان را شفاعت میکنم و ایشان در بهشت
فردا همسایگان من باشند و دشمنان تو می آیند فردا تشنه بغایت تشنگی سیاه رویان حرب تو حرب منست

وصلح تو صلح من و ستر تو ستر منست و علانیه تو علانیه من و فرزند تو فرزند منست و گوشت تو گوشت منست
و خون تو خون من حق با تست و حق بر زبان تست و حق در دل تست و در میان چشمهای تست و ایمان
در میان گوشت و خون تو آمیخته است همچنانکه با گوشت و خون من آمیخته است و خدای تعالی مرا فرموده است
که ترا بشارت دهم که دوست تو در بهشت باشد و دشمن تو در دوزخ علی علیه السلام فرمود که من بسجده درافتادم
و خدای را حمد و شکر کردم بر نعمتی که با من کرد از اسلام و قران و مرا دوست کردانید بخاتم پیغمبران و سید مرسلان

فصل فی غزوة ذات السلاسل و آن از ورای وادی القری بود و میان آنجا و مدینه ده روز راه است
و آن در جمادی الاول سنه ثمان هجری بود و این چنان بود که رسول الله را خبر دادند که قومی از بلی و بلقین و عذره
و قضاعه جمع آمده میخواهند که باطراف ولایت رسول الله در آیند آنحضرت علمی از برای ابی بکر عقد کرد و وجوه
مهاجرین و انصار را با وی بفرستاد و چون دو سه روز برفت خبر بوی رسید که ایشان خلقی بسیارند باز کردید
و بنزدیک رسول الله آمد و گفت ایشان را خلقی بسیار نشان میدهند آنحضرت رایت را بعمر داد و نیز برفت و
مسافتی کمتر از انکه ابوبکر رفته بود باز کردید پس رسول الله عمرو عاص را فرستاد و وجوه مهاجر و انصار را
رفیق وی کردانید و وی نیز مانند ابی بکر و عمر برفت و میان او و قوم دو شبه راه مانده بود چنین بر ایشان
نیفتاد باز کردید و بنزدیک رسول الله آمد و عمرو دران راه جنابت رسید و هوا سرد بود وی جنب لشکر را
امامت کرد و رسول الله را ازین حال خبر کردند آنحضرت پرسید که ای عمرو جنب امامت قوم کردی گفت
یا رسول الله سرمای سخت بود بر جان خود ترسیدم که اگر غسل کنم از سرما بمیرم و چون ایشان باز آمدند رسول
فرمود حقا اگر مردی را بفرستم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند باز نگردد
تا حق عز و جل فتح بر دست او بدید آرد آنگاه امیر المؤمنین علی را بخواند و رایتی از برای وی عقد کرد و عمرو بن
عاص و ابوبکر و عمر و وجوه مهاجرین و انصار را با وی بفرستاد و چون علی علیه السلام از مدینه برون
آمد بان راه که ایشان رفته بودند نرفت و مشرکان بر سر کوهها دیده بانها نشانده بودند تا هر که از مدینه
بیرون آید ایشان را خبر دهد و چون علی ع براه دیگر برفت عمرو بن عاص دانست که وی بر ایشان
ظفر یابد ابوبکر و عمر را گفت که این مرد جوانست و احوال نمیداند درین راه سباع بسیارست و دیگر
گرازان سباع رسد زیاده ازان باشد که از دشمن رسد وی را بگویید تا بان راه شود ابوبکر و عمر نزدیک

امیرالمؤمنین رفتند وگفتند یا ابوالحسن این راه که تو پیش گرفته موضع سباعست اگر صواب بینی بان راه
روی امیرالمؤمنین فرمود که ملازم رحل خود باشید و از ما لا یعنی باز ایستید و سامع و مطیع باشید که من میدانم که
چه میکنم ایشان بجای خود رفتند پس علی علیه السلام شب میرفت و روز پنهان میشد تا میان او و قوم جز یکشبانه روز راه
نماند آنگاه گفت اشترانرا آب دهید و دهنهای ایشانرا ببندید تا نشخوار نزنند پس آن روز برفتند و چون شب در آمد
بنزدیک قوم رسیدند فرود آمدند اصحاب را گفت بیاسائید و چون وقت صبح شد در ایشان افتاد و بعضی را
کشت و برخی را اسیر کرد و بعضی هلاک گشتند و گریختند و اهل اسلام غنیمت بسیار یافتند و برده و اسیر گرفتند
فتح کردند و اسیرانرا در رسنها و سلاسل کشیدند و در آن بامداد سوره والعادیات بر رسول الله فرود آمد و
آنحضرت بر اصحاب خواند گفتند یا رسول الله این سوره ایست که ما نمیدانیم آنحضرت فرمود که علی بر دشمنان خدا
ظفر یافت و ایشانرا در سلاسل و زنجیرها کشیده می آرد و دوش جبرئیل مرا بشارت داد و چون روزی چند بر آمد
علی علیه السلام بیامد و اسیرانرا با غنایم بیاورد و در روایت کرده است واقدی که رسولی ابوبکر گفت که من با آنجماعت
بودم که بغزوه ذات السلاسل شدند و چون بیرون رفتیم با خود گفتم بخدا که من صاحبی اختیار کنم که مرا از وی نفعی
باشد پس ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون برنشستی آنرا بخود فراگرفتی و چون فرود آمدی
آنرا بگستردی و بر آنجا نشستی چون روی براه نهادیم گفتم یا ابابکر چیزی در من آموز که خدای تعالی مرا
بآن نفع رساند گفت این نخواستم کرد و اگر تو نخواستی پس گفت هیچ چیز را بخدا شریک مساز و نماز بپای
دار و زکوة بده و روزه ماه رمضان بدار و حج خانه کعبه بکن و عمره بجای آر و لا تأمرن علی رجلین من
المسلمین و بر دو مرد از مسلمانان امیر مباش گفتم آنچه فرمودی از نماز و زکوة و حج و روزه بجای آرم اما
بدرستی که من مردمانرا چنان یافتم که شرف و توانگری و منزلت نزدیک رسول خدا و نزدیک مردمان
نمی یابند مگر بامارت گفت تو از من نصیحت خواستی آنچه جهد من بود بکردم و بگفتم بدرستی که مردمان
در اسلام آمدند بطوع و کره پس خدای تعالی ایشانرا زینهار داد از ظلم پس ایشان عواد و جیران خدایند
و با خدا اگر ویند و در جوار و امان خدایند پس هر که ایشانرا حقیر دارد جیران خدا را حقیر کرده
باشد پس چون رسول الله بعالم بقا رفت و مردمان ابوبکر را بخلافت نشاندند بنزدیک وی آمدم
و گفتم نه آخر تو مرا نهی کردی از آنکه بر دو کس امیر باشم گفت بلی و من بر آنم گفتم فما لک تأمرت علی امة محمد

پس

پس ترا چه افتاد که بر امت محمد امیر شدی گفت مردمان خلاف کردند و من از هلاک تو ترسیدم و مرا بآن دعوت
کردند و از قبول آن چاره نیافتم فصل فی خطبة النبی صلوات الله وسلامه علیه بغدیر خم ونصب علی علیه
السلام بالامامة والخلافة روایت کرد خواجه ابو جعفر محمد بن الحسن الطوسی قدس الله روحه
باسناد متصل از علقمة بن محمد الحضرمی از ابوجعفر محمد بن علی علیه السلام که گفت رسول الله همه شرایع بقوم
خود رسانید و ایشانرا بآن اعلام کرد و معلوم و مفهوم ایشان گردانید جز کار حج و ولایت و جبرئیل بنزدیک
وی آمد و گفت یا محمد حق عز و جل ترا سلام میرساند و میفرماید که من هیچ رسول و پیغمبری را روح قبض نکردم
و بجوار خود نیاوردم الا بعد آنکه دین و حجت بزرگ خود را کامل کردم و بجوار خود آوردم و تمام گردانیدم اکنون
دو فریضه بر تو باقی مانده است که ترا آنها بقوم خود باید رسانید فریضه حج و فریضه ولایت و خلافت
من هرگز زمین را از حجتی خالی نگذاشته ام و نگذارم پس حق تعالی ترا میفرماید که فرض حج بقوم خود رسانی
و همگنانرا معلوم گردانی و خود بحج روی و با خود بحج بری هر کس را که استطاعت آن راه دارد از اهل حضر و
اطراف و اعراب و چنانکه تفاصیل نماز و روزه و زکوة بدیشان آموختی و ایشانرا بآن واقف گردانیدی
همچنان بر حج وارکانش واقف شان گردان پس منادی رسول الله صلی الله علیه و آله ندا در داد که حضرت
رسول الله میخواهد که حج کند و شرایط و ارکان آن در شما آموزد پس پیغمبر صلعم بیرون آمد و مردمان همراه وی بیرون
آمدند و هفتاد هزار کس از عرب یا زیاده جمع آمدند بعدد اصحاب موسی علیه السلام که بیعت هارون از ایشان ستدند
و ایشان نقض آن بیعت کرده از پی عجل و سامری رفتند و همچنین رسول الله برای علی ع بیعت ستد و ایشان
آنرا نقض و نکث کردند القصه چون برفتند از مدینه تا مکه لبیک زنان می شدند و چون رسول الله بموقف
بایستاد جبرئیل از نزد حضرت رب العزة آمد و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و میفرماید که اجل و مدت تو
نزدیک آمده و لابد بر چیزی که باید کرد که از آن چاره نیست و هیچ گریز و گزیری نیست پس از عهد خود بیرون آی
و وصیت بجای آر و علم که داری و میراث و علوم انبیا علیهم السلام و سلاح و هر چه داری از آیات انبیا تسلیم کن
بوصی و خلیفه خود بعد از خود که حجت بالغه است از من بر خلق من علی بن ابی طالب پس وی را نصب کن
از برای مردمان و وی را قائم مقام خود کن و از عهد و میثاق بتو و بیعت ایشان تازه کن و بیاد ایشان ده
آنچه از بیعت و میثاق خود ایشانرا بآن فرموده ام از عهد خود و از ولایت ولی من و مولای ایشان

ومولای هم مؤمنان اعنی علی بن ابیطالب که من هرگز روح هیچ پیغمبر را قبض نکرده ام الا پس از انکه توحید و دین
خود را کامل کردانیدم و نعمت خود بر بندکان خود تمام کردم بمتابعت ولی خود فرمودن و بطاعت داری
وی خواندن و من هرگز زمین خود نکذارم بی فیمی تا حجت من باشد بر خلق من پس امروز دین خود را
از برای شما کامل کردانیدم و نعمت خود بر بندکان خود تمام کردم و اسلام را دین شما پسندیدم بولی
ومولای من ومولای همه مؤمنان علی بن ابی طالب بنده من و وصی همه پیغمبر من و خلیفه وی بعد از
وی و حجت بالغه که مراست بر خلقان من طاعت وی مقرونست بطاعت محمد پیغمبر من و طاعت
ایشان هر دو مقرونست بطاعت من هر که او را طاعت داشته باشد مرا طاعت داشته باشد و
هر که در وی عاصی شود در من که خداوندم عاصی شده باشد و من وی را علمی و نشان کردانیدم
میان خود و خلقان خود هر که وی را شناخت مؤمنست و هر که وی را نشناخت و انکار کرد کافر
و هر که به بیعت وی شرک آورد مشرکست و هر که بمن رسد بولایت وی مؤمن باشد و در بهشت شود
و هر که بمن رسد بدشمنی وی در دوزخ شود پس علی را نصب کن یا محمد و وی را در دین همچون
علمی افراشته کردان و بیعت وی را از امت خود فرا کیر و عهد و میثاق من که با ایشان بستم تازه کردان
که من ترا بجوار خود خواهم برد و از دار فنا بدار بقا نقل خواهم کرد پس رسول الله صلی الله علیه و آله
از قوم خود بترسید و از اهل نفاق و شقاق توهم نمود که مبادا متفرق شوند و بحالت جاهلیت رجوع
کنند از انکه دانست که چه عداوت و بغض از علی علیه السلام در دلهای ایشانست و از جبرئیل درخواست
تا از خدایتعالی درخواهد تا وی را از شر خلقان نکاه دارد و منتظر بود تا جبرئیل بیاید و بشارت
حمایت و عصمت از خلقان از حضرت رب العزة بیاورد و ازین سبب در تبلیغ آن تاخیر نمود تا
بمسجد خیف رسید جبرئیل در انجا نازل شده فرمود تا آن عهد بجای آرد و علی را بامامت نصب کند
و آن عصمت از خلق که خواسته بود نیاورد تا اکر بکراع الغمیم رسید میان مکه و مدینه جبرئیل باز
آمد و فرمود که بدان امر خدا قیام نماید و عصمت نیاورد کفت یا جبرئیل من از قوم خود میترسم
که مرا تکذیب کنند و قول من در حق علی قبول نکنند و از انجا رحلت نمود و چون بغدیر خم رسید
پیش از جحفه بدو سه میل جبرئیل آمد بنج ساعت از روز کذشته با زجر و بشارت و عصمت بیا

آورده

آورده بود و کفت یا محمد خداوند عز و جل ترا سلام میرساند و میکوید که ای رسول من آنچه ترا بان فرستادیم
و بنزد تو آمد از نزد پروردکار تو در حق علی بن ابیطالب و اکر نرسانی رسالت خدا برا دا نکرده باشی و خدا
ترا از خلق نکاه میدارد و آنانکه در پیش بودند در جحفه رسیده بودند فرمود تا پیشینیان را باز کردانیدند و
متاخران را باز داشتند تا انجا علی را نصب کند از برای مردمان و پیغام خدا که در حق وی فرموده است برساند
و وی را خبر داد که خدایتعالی قبول کرد که ترا از مردمان نکاه دارد رسول الله صلعم چون بشارت عصمت شنید
فرمود تا منادی ندا در داد که الصلوة جامعة و چون مردمان همه جمع آمدند آنحضرت بجانب راست راه
کردید انجا که مسجد غدیر است چه جبرئیل چنین فرمود از امر خدای تعالی و در انجا درختان بود پس رسول الله
فرمود تا زیر درختان را پاک کردند و سنکها را بر هم نهادند بر هیأت منبری تا بر مردمان مشرف باشد انکاه
بران سنکها بایستاد و کفت حمد و سپاس خدای را که یکیست نه از طریق عدد و با این وحدت از همه چیزی دور است
و بهمه چیزی نزدیک بزرکواری که نه مکانیست و نه زمانی پس دور و نزدیک و زمانی و مکانی نباشد بلکه
نزدیک باشد بهمه چیزی بقدرت و قهر و احاطت علم و دور باشد از همه چیزی بجلالت و علو شان و کبریا
عظمتش از خورشید پیداتر و ارکان جبروت و ملکوتش را بدایت و نهایت نه چیزی از کل معلومات
از علم ذات وی خارج نه و وی دایما بر صفت ذات پاک خود مستمر که لحظه ازان تحویل و انتقال نکند
کل موجودات در قبضه قدرتش مقهور و اسیر و در برهان و حجت او مبهوت و حیران و مانده و سپاس
و ستایش وی را سزاید و سزد در ازل و لایزال بزرکواری که وصف و نعتش را زوال نباشد چندین صنایع
و بدایع از کتم عدم وی پدید آورده و بیش بیتی برد و دیکر باره بیافرید و کمال صنع و حکمت خود ظاهر کردانید جمع
همه چیزها باوست آسمانها بر مثال سقفها بداشتست و زمین را چون بساط کسترانیده حکمش بران همه
نافذست و دست قدرتش بر همه ظاهر پاکست از همه عیبها و نقصانها پرورنده جان و آفریننده فرشتکان همه
اوست جمله را بیافرید و بر همه فضل و کرم خود نثار کرد و نکرش هیچ چشم از علم وی غایب نباشد و هیچ چشم
بیننده وی را در نیابد کرمش را نهایت نباشد و علمش را وصف نتوان کرد و حکمش همه چیز را فرا رسیده و
نعمتش همه جا کشیده در کینه خواستن از مجرمان شتاب ننماید و در مواخذه شان تعجیل نکند از
انکه داند که کسی از قبضه قهر و قدرت وی فوت نتواند شد و خواهد که از معاصی باز کردند و دل بنده

بروی پوشیده نماند و هیچ رازی از وی نهفته نباشد و بر آن
همه نهانهاست و دانای همه رازها هیچ نهان
علم همه چیزی و غلبه در همه چیزی و قوت و قدرت بر همه چیزی از ناچیز چیز آفریند و از کتم عدم بافع
آرم بدید آرد هستیست که کون نیستی بود و از کرم عمیم و مجد عظیم وی نشنید داد کریست که رها الظالمین
فضل و احسان وی از نیند جز او خدائی نیست بی همتا و یار و محکم کار و در دست کرد او بزرگوار
تر است از آنکه بینائی چشمهای مغطی بگرد حدوث وی را ببیند و وی تعالی بعلم ذات منزه است
از نقایص صفات همه را ببیند لطف کند با بندگان و آگاه باشد از حال و کار ایشان وصف او را
معاینه در نتوان یافت و کس نداند که وی چونست الا بان قدر که وی تعالی بخود راه داده است
عقل را بآثار صنعت خود بکمه و کیف و این و متی راه هرآن نباشد که در میدان طلب وی پوید
یا از ذات ناموس وی گویند و گواهی میدهم که وی تعالی خدائیست که روز کار و هرچه در دست
بمقدسی وی و منزهی از صفات وی گواهی میدهد و نور عظمت و مهابت وی تا ابد تابنده باشد و
بهر چیزی رسیده هرچه خواهد کرده شود بی حاجت برای و مشورت غیری در تقدیرش هیچکس شریک نیز
و در تدبیرش هیچ تفاوت و اختلاف نه موجودات را از کتم عدم بدید آورد او دستان خدائی که جز او
خدائی نیست فعلش محکم و صنعش نیکو عادلست که هرگز ظلم نکند کوهیست که بازگشت همه باوست و
گواهی دهم که وی تع آن خداست که همه چیزی بزرگواری وی را گردن نهاده است و عزت وی را خوار و ذلیل
کند و همه چیزی قدرت وی را منقاد شده و هیبت وی را فروتنی نموده پادشاه پادشاهانست و پدید
آرنده ملکوت آسمان و مسخر گرداننده ماه و خورشید تابان هر یک از آن بوقت خویش بر مرکز خود
میگردد و مسافت خود قطع می کند روز و شب را بر یکدیگر در می آرد و هر یکی در پی یکدیگر چون
خصم مستعجل که بر خصم منهزم حمله آرد خدائی که شکننده هر گردنکش ستیزه کار است و هلاک
کننده هر دیوزی خار هرگز وی را ضد و مثل نبوده یکی بود و هست که پناه همه باوست و مرجع همه
بدو و نزاد و نزاید نه پدر دارد و نه فرزند و نه همتا دارد و نه مانند یکیست در خدائی پروردگار است
یگانه در بزرگواری هرچه خواهد کند و هرچه تقدیر کند حکمش نافذ باشد علمش همه چیزی محیط بود
مرگ و زندگانی و درویشی و توانگری در خزانه قدرت اوست آنرا که خواهد شاد کام دارد و آنرا که خواهد

اندوهناک آنرا که خواهد بدهد و آنرا که خواهد باز ستاند بر وفق حکمت ملک و حقیقت سلطان اوراست
و مستحق ثنا و ستایش اوست کلید خیرات در دست قدرت اوست و او بر همه چیزی قادرست شب در روز
افزاید و روز در شب قوی و بی همتا و آمرزنده و پوشنده گناهانست اجابت کننده و بخشنده دعا و عطا و
شمارنده نفسها اوست که هیچ از علم وی غایب نباشد پرورنده پری و آدمی اوست هیچ بر او مشکل نباشد فریاد
فریاد خواهان و بر او اشکال نگردانند و الحاح سؤال سوال کنندگان وی را ابرام نیارد نگهدارنده نیکوکاران
و توفیق دهنده رستکارانست مولای مؤمنان و پروردگار عالمیان اوست اقرار میدهم بر خود بندگی وی
و گواهی میدهم وی را بخداوندی خود و میگذارم بخلقان آنچه بمن فرستاده است از بیم آنکه اگر فرمان وی را
کمر انقیاد نبندم و در طاعت داری وی جد ننمایم از نتایج خشم وی بلائی بر من آید که هیچ آفریده دفع آن
نتواند کرد و اگرچه کرمش عظیم بود و دوستیش با من صافی باشد زیرا که وی تعالی فرمان چنان
داد مرا که اگر نرسانم آنچه بمن فرستاده است درین حادثه چنان باشم که گوئی هیچ پیغام وی نرسانیده ام
و وی تعالی مرا که محمدم ضمان کرده است که نگاه دارد و وی خدائیست که کار همگنان او کفایت کند و همه را
در سایه کرم خود بدارد وحی کرد بمن که ای رسول برسان آنچه بتو فرستادند از خدای تع و اگر درین امر
تقصیر کنی چنان باشد که در ادای رسالتهای دیگر تقصیر کرده باشی و خدا ترا از شر مردم نگاه دارد
ای مردمان من تقصیر نکردم در رسانیدن آنچه بمن فرستادند و شما را بیان کنم سبب این آیت بدرستی
که جبرئیل سه نوبت بمن آمد و هر بار مرا میفرمود از خدا که درین مقام بایستم و هر که هست از سیاه
و سفید و عرب و عجم بیاگاهانم و خبر دهم که علی بن ابی طالب برادر و وصی منست و خلیفه من از
بعد من و او از من بمنزلت هارونست از موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نباشد و او ولی شماست
بعد از خدا و رسول خدا و درین معنی آیتی فرستاد بمن در کتاب مجید خود و گفت اولیاء شما
ای مؤمنان و متولی کار شما ای مؤمنان خدا و رسولست و آنانکه ایمان آوردند و آنانکه نماز برپای
دارند و زکوة دهند در آن حال که در رکوع باشند پس علی بن ابی طالب آنست که نماز بپای داشت و زکوة
داد در حال رکوع و وی آنچه کرد برضای خدا کرد و من از جبرئیل درخواستم تا مرا از خدای استعفا خواهد
در رسانیدن این پیغام بشما از بهر آنکه دانستم که متقیان و مؤمنان اندکند و منافقان بسیار و کنکاش

کینها در دل داشتند و کینهای فتنه میباختند و کسان که لباس اسلام در خود پوشیده بودند و خود ازان عاری
بودند فریبهای آوردند و فسادهای نهانی انگیختند و خدای تع در کتابهای خویش ایشانرا وصف
کرده است بانکه ایشان بزبان چیزی میگویند که در دل ندارند و این را آسان می پندارند و آن خود نزدیک
خدا عظیمست و دیگر از بسیار رنجانیدن ایشان مرا تا بان حد بود که مرا گوش نام نهادند و میگفتند او
گوش است ازبس که در تلطف ایشان ملایمت مینمودم و گوش بسخن ایشان میداشتم تا خدا درین باب آیه
فرستاد و گفت انانکه پیغمبر را می رنجانند و میگویند که او گوش است یعنی هر کس را تواضع مینماید و سخن
همه را میشنود بگوای محمد که این چنین گوش بودن شما را بهتر آید و با خود گوش خبرست شما را یؤمن بالله
دارد و مؤمنانرا ایمن میسازد تا آخر آیه و من اگر خواستمی نام آن جماعت بگفتمی و تشخص آن جماعت اشارت
کردمی و خلقانرا از وجود فرمودی ولیکن کرم ورزیدم و از انجمله اعراض گزیدم و خدای از من پسند
مگر انکه برسانیدن انچه بمن فرستاده است انگاه این آیه برخواند که ای پیغمبر برسان انچه بتو فرستاده
از خدای عز و علا در شان علی و اگر این امر بجای نیاری همچنان باشد که هیچ پیغام نرسانیده باشی
از خدا و خدا ترا از مردمان نگاه دارد حق وی بدانید که خدا وی را ولی و امام خود گردانید و طاعت
وی فریضه کرد بر مهاجرین و انصار و تابعین او و بر بیابانی و شهری و عجمی و عربی و آزاد و بنده
و خرد و بزرگ و سفید و سیاه و بر هر که بوحدانیت خدا اعتراف آورده باشد حکمش روانست
و قولش روا و امرش نافذ هر که با وی خلاف کند در دریای نفرین غرق باشد و هر که پیروی وی
کند و ویرا باور دارد برحمت حق مغمور باشد و هر که ازو بشنید و او را طاعت داشت امرزیده خدا
شد ای مردمان این بازپسین مقامیست که من ایستاده ام بشنوید و طاعت دارید و امر خدای را
گردن نهید که پروردگار شما و معبود شما او و ولی بکار شما اوست انگاه رسول وی را طاعت دارید که
اینجا ایستاده است و با شما سخن میگوید و پس از من علی ولی و امام شماست بقول و امر پروردگار
شما انگاه امامت در فرزندان من از نسل وی تا آن روز که بخدا و رسول خدا رسد حلال نیست مگر
انچه خدا حلال گردانیده است و حرام نیست مگر انچه وی حرام کرده است و خدای تع مرا حلال و حرام
شناسا گردانیده است و من آنرا بشما رسانیدم و بیان آن کردم ای مردمان هیچ علم نیست الا که خدا

درمن

درمن آموختست و من آنرا بامامی ظاهر و پیدا کرده رسانیده ام ای مردمان از وی گمراه مشوید و از وی مگریزید
و از ولایت وی سر باز مدارید که وی بحق رهبری کند و بدان کار کند و باطل را نیست گرداند و ازان نهی نماید و در
طاعت خدا از ملامت هیچکس نیندیشد و او اول کسی است که بخدا و رسول ایمان آورده است و هیچکس با رسول
خدا خدا را نپرستید جز او و او اول کسی که با من نماز کرد او بود و اول کسی که با من خدا را پرستید او بود
بفرمان خدا و فرمان من بر بستر من بخفت و جان خود فدای من کرد و ویرا تفضیل نهید که خدا ویرا تفضیل
نهاده است و ویرا قبول کنید که خدا ویرا نصب کرده است و مرتبه وی بلند گردانیده است ای مردمان وی
امام شماست بامر خدای تع و خدا توبه کس قبول نکند که ویرا و ولایت ویرا منکر باشد و بر خدا واجبست که انکس را
نیامرزد و هر که ویرا انکار کند و با وی دشمنی نماید خدای تع ویرا عذاب عظیم کند که هرگز آنرا انقطاع نباشد
از مخالفت وی حذر کنید که انگاه گرفتار شوید بآتشی که هیزم آن مردم و سنگ باشد و آنرا از برای کافران
ساخته باشند ای مردمان بخدا که پیغمبران پیشین بمن که محمدم بشارت داده اند و من خاتم پیغمبرانم و حجت
خدایم بر خلق از اهل آسمان و زمین هر که درو شک کند کافر شود چون کفر جاهلان پیشین باشد و هر که
در سخن من ویکی شک کند در هرچه خدا بمن فرستاده است شک کرده باشد و هر که دران شک کند بدوزخ رود
و هر که در یکی از امامان شک کند در همه شان شک کرده باشد و هر که در امامان شک کند بدوزخ رود
ای مردمان خدا بر من فضل کرد و بر من منت نهاد و نعمت داد و اوست خدای جز او خدای نیست
حمد و ستایش او راست در همه حالها ای مردمان فضیلت نهید علی را که او فاضلترین مردمانست پس از من
و خدای تع بواسطه ما بندگان او روزی رساند هر که قول مرا خلاف کند و با وی موافقت نکند جبرئیل را
خبر میدهد از خدا که او را لعنت کرده باشد و از رحمت رانده بود هر که با علی دشمنی کند و ویرا دوست ندارد
با آتش خشم من بسوزد و در دریای لعنت من غرقه شود ای مردمان در قرآن تامل کنید و آیات آنرا فهم
نمائید و در محکم آن نظر کنید و از پی متشابهاتش مروید که بخدا که آنرا بیان نکند و تفسیرش پیدا نکردند
مگر انکس که دست او در دست منست و ویرا بر داشته ام و بازوی وی برافراشته ام و میگویم هر که من ولی ام
بکار او علی ولی است بکار او و علی برادر و وصی منست و این حکم خدای تعالی کرده است و پیغام بمن
فرستاده ای مردمان بدرستی که علی و فرزندان پاک من از نسل وی ثقل کمین اند و قرآن ثقل مهین

ونقل آنست که علم و وقار و کثرت آثار خیر بوزن و مقدار گرانی زمین باشد و هر یکی زین دو مثنی است
از کمال دیگری بیک و مبین است آنرا و موافق اوست و از یکدیگر جدا نشوند تا در کنار حوض کوثر بمن رسند ایشان
امینان خدا ایند بر خلق و حاکمان وی‌اند در زمین انچه بر من بود گفتم و پیغام حق تعالی رسانیدم و از قول
خدا میگویم که هیچکس منزلت و بتولی مؤمنان از شما جز برادر من و هیچکس را حلال نباشد که نام امیرالمؤمنین
بر خود نهد جز وی انگاه بازوی علی علیه السلام بگرفت و علی دو پایه فروتر بود از آن حضرت او را بر داشت
چنانکه علی علیه السلام بزانوی مبارک رسول الله رسید پس فرمود که من که محمدم اولیترم بشما
از تنهای شما گفتند هم چنین است یا رسول الله گفت هر که من اولیترم بدو ای بار خدا دوستی کن
با هر که بوی دوستی کند و دشمنی کن با هر که با وی دشمنی کند و یاری کن آنرا که وی را یاری کند و فرو
گذار آنرا که وی را فرو گذارد ای مردمان این علی برادر و وصی منست و خلیفه منست در امت من و بر تفسیر
کتاب خدا داناست و دعوت کننده است بآن و کار کننده آن و حرب کننده با دشمنان خدا و دوستی
کننده بطاعت خدا و نهی کننده از معصیت خدا و اول کسی است که بمن ایمان آورد و قرآن رسانیدن
بمنست و تاویل و تفسیرش پس از من بر وست خلیفه رسول خدا و امیر مؤمنان و امام راه نماینده خلقان
بامر خدا اوست و کشنده ناکثین و قاسطین و مارقین وانچه خدا فرمود جز چنان نباشد و در بدل
بگفتند ای بار خدایا دوستی کن با دوستان او و دشمنی کن با دشمنان او و لعنت کن منکران وی را
و خشم کن بر جاحدان وی و بر کسانی که حق وی را انکار کنند خداوندا بمن وحی فرستادی که امامت
علی راست که ولی تست انجا که بیان فرمودی و وی را نصب کردی چون دین خلقانرا تمام کردانیدی
و نعمت خود بر ایشان تمام کردی و اسلام را دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هر که جز اسلام دینی
جوید از وی قبول نکنند و او در آخرت از زیان کاران باشد خدایا ترا گواه میگیرم که پیغام ترا رسانیدم
ای جمع مردمان بدرستی که خدای تعالی دین شما تمام کردانید بامامت وی هر که بدو اقتدا نکند
و بفرزندان وی که قایم مقام وی باشند از صلب وی تا روز قیامت از ان جماعت باشد عملشان باطل
شده باشد و عمل قبول نیافته باشد و جاوید در دوزخ باشد که هرگز عذاب ایشان کم نکرده اند
و یاری ایشان نکنند ای مردمان این علی یاری کننده ترین شماست مرا و سزاوارترین شماست بمن

وخدای

و خدای تعالی از و راضی است و من که محمدم از و راضی ام و هیچ آیت رضا در قرآن نیامده الا که در حق وی آمده
و حق تعالی هیچ جای در قرآن با مؤمنان خطاب نکرده الا که ابتدا بوی کرده و کسی را بهشت گواهی نداد در
سوره هل اتی جز وی را و جز در حق وی نفرستاد و جز وی را بان مدح نگفت ای مردمان اوست گزارنده
وام من و اوست متقی و پرهیزکار بر حقیقت و اوست پاک از هر عیب و اوست راه نماینده و راینده
پیغمبر شما بهترین پیغمبرانست و وصی او بهترین اوصیاست و فرزندان وی بهترین اسباط‌اند ای مردمان
بدرستی که ابلیس آدم را بحسد از بهشت بیرون کرد بر وی حسد مبرید که عمل شما باطل شود و پایهاتان بلغزد
ای مردمان از خدا بترسید حق ترسیدن و جهد کنید تا جز بر اسلام نمیرید ایمان آرید بخدا و رسول و
کتابهای وی پیش از انکه صورتها مسخ کنند و روها باز پس گردانند یا لعنتشان کند همچنانکه اصحاب
سبت را لعنت کردند بخدا که بدین آیه نخواسته اند الا قومی معین را از اصحاب من و مرا فرموده اند که
که از ایشان در گذارم و در دنیا فضیحتشان نکنم پس هر کسی انچه از خود می یابد در دوستی و دشمنی علی
گو بران می باش و دران می کوش ای مردمان بخدا که نور عصمت در منست پس در علی پس در نسل وی
تا قایم مهدی انگاه حق خدای و حق ما بر تقصیر کننده کان لازمست و در ذمت ایشان ثابت که ایستاده اند
و همچنین بر ستیزندگان و مخالفان و خیانت کنندگان و گنهکاران و ستمکاران و غصب کنندگان از جمله
عالمیان ای مردمان خبر میکنم و آگاهی میدهم شما را که من رسول خدایم و پیش از من رسولان بوده اند اگر
این رسول بمیرد یا وی را بکشند شما مرتد شوید و از راه حق برگردید و هر که برگردد خدا را هیچ زیان
نتواند رسانید و خدای تعالی جزای خیر دهد آنانرا که شکر نعمت وی گویند و بدرستی که علی است که
موصوفست بصبر و شکر و از پس وی فرزندان من از صلب وی امامانند که براه حق راهبری کنند
بآن عدالت ورزند ای مردمان منت منهید بر خدا بانچه شما نمیدهد و از وی میخواهید آنرا و
باسلام خود بر وی منت منهید که انگاه بر شما خشم گیرد و بتازیانه عذاب خود شما را ادب فرماید که
خدای تعالی بعلم و قهر و قدرت زیاده است بر همه کس و مردمانرا او بر راه راست دارد ای جماعت زود
باشد که پس از من امامان باشند که مردمانرا باتش دوزخ خوانند و روز قیامت کسی ایشانرا یاری
نتواند کرد و خدا و من که پیغمبرم از وی بیزاریم ایشان و یاران و پیروان ایشان در درک الاسفل باشند

از دوزخ و آن مقامیست از منکران و کونکنان و بدرستی که ایشان اصحاب صحیفه اند که هر یک در صحیفه خود
نکبرند و من این کار را اکر امامت میراث کنانتم و در فرزندان خود تا روز قیامت و رسانیدم انچه برسانیدن
آن مرا فرموده بودند تا حجت باشند بر هر کس حاضران بغایبان رسانند و پدران بفرزندان تا روز قیامت
و زود باشد که امامت را پس از من پادشاهی سازند و از یکدیگر بغصب میگیرند که لعنت خدای بر غصب کنندگان باد
و اینچنان که خدای تعالی فارغ بود از برای شما ای قوم پری و آدمی یعنی از افعال و احوال شما از علم وی غایب
نباشید و هر یکی را اجزای تمام مدخر فرماید و عذاب دوزخ را بر شما مسلط کرداند و شما آنرا دفع نتوانید کردن
مردمان خدای تعالی شما را بر انچه هستید نکذارد تا که پلید را از پاک جدا کند و خدای نیز شما را بر غیب
مطلع نکرداند ای مردمان من آن صراط مستقیمم که حق عز و جل شما را متابعت آن فرموده است و بتوفیق
هدایت خواستند از وی آن و پس از من آن صراط مستقیم علیست انکاه فرزندان من از صلب وی امامان
باشند که بحق راهبری کنند و بحق عدل و داد کنند و چیزهای ناحق راست دارند پس حضرت رسول الله بعد از
ابر او این سخنان سوره الحمد برخواند تا باخر و کفت در حق من و حق ایشان فرود آمد و عام و خاص ایشان
و ایشانند اولیای خدا که هرکزشان ترس نباشد و اندوهکین نشوند و فیروزی و رستکاری و غلبه مرایشان
خدا را باشند و دشمنان خدا بیخردان و کمراهان و قرین و برادران دیوان باشند برخی از ایشان سخنی آراسته
بدیکری میرسانند تا وی را بفریبد بدرستی که دوستان ایشان آنان باشند که خدا در کتاب خود یاد کرده است
انجا که فرموده لاتجد قوما یومنون بالله الایه یعنی نیابی قومی را که بخدا و روز قیامت ایمان دارند که دوستی
کنند با کسی که خدا و رسول را خلاف کرده باشد بدرستی که دوستان ایشان مومنان باشند که خدا
ایشانرا صفت کرده است و فرموده که آنانکه ایمان آورده اند و ایمان خود را بظلم و بیداری نیامیخته باشند
ایشان در همه حال ایمن باشند و شک نبوده باشند بدرستی که دوستان ایشان بی حساب بهشت در روند
و فرشتکان در آنجا بر ایشان سلام فرستند و کویند که خوش زیید و جاوید باشید و همچنین بدرستی
که دشمنان ایشان با آتش دوزخ سوخته میشوند و از آتش دوزخ آوازی هولناک شنوند هر قومی که
در آنجای آیند قومی دیکر را لعنت کنند که سبب ضلالت ایشان بوده باشند و هر کاه قومی را از دشمنان
ایشان در آتش دوزخ اندازند خزنه دوزخ کویند آخر بیم کننده بشما نرسید کویند بلی نذیر بما آمد

وما اورا

وما اورا تکذیب کردیم و کفتیم که خدا هیچ چیز نفرستاده و شما این دلالت میکنید در ضلالتی عظیم و کمراهی
بزرکید انکاه کویند اکر ما می شنیدیم و عقل کاری بستیم بدوزخ در نمی آمدیم پس بکناه خود اعتراف آرند
دور باد اهل دوزخ از رحمت خدا ای مردمان منم بیم کننده و علیست بشارت دهنده منم آکاه کننده و علیست
راه نماینده منم پیغمبر و علیست وصی من منم رسول و علیست امام و پس از وی امام نباشد الا هم از وی بدرستی
که امامان از فرزندان وی باشند از عترت من و من جد ایشان باشم و ایشان از صلب علی باشند و
خاتم امامان که امام مهدیست از ما باشد و او علیه السلام بر جمله اهل دنیا غالب کردد و داد مظلومان از
ظالمان بستاند و حصنها کشاده کرداند و اهل شرک را بکشد و هزیمت برد و کین دوستان خدا باز خواهد
و نصرت دین خدای کند و در دریای بی قعر فتنه و ضلالت دستکیر و راهنما او باشد و فضل فاضل
و جهل جاهل بحقیقت بشناسد و هر یکی بقدر و پایه خود آرد برکزیده خدا او باشد و وارث همه علمی
و محیط بدان و خبر دهنده از خدای و راه یابنده و بر راه راست ثابت کار شریعت بدو مفوض باشد
و حجت باقی او باشد و بعد از وی حجتی نباشد و جز او باکسی حقی نباشد بر خصم غلبه کند و برو غلبه
نکنند ولی خدا باشد در زمین و حاکم او بر خلق و امین او برهان و آشکار بدرستی که من شما را
بیان کردم و درست کردانیدم و پس از من علی شما را بیان کند و چون ازین خطبه فارغ شوم شما را
بخوانم تا دست بر دست من نهید و از برای وی مرا بیعت کنید و بفضل و امامت وی مقر و
معترف شوید بدرستی که من خدای را بیعت کردم و علی مرا بیعت کرد و من بیعت وی می ستانم
از شما بفرمان خدا و خدای عز و جل میفرماید که یا محمد انانکه ترا بیعت می کنند خدای را بیعت می کنند
دست قدرت خدا بالای دست ایشانست هر که این عهد بشکند وبال آن بر ویست و هر که
بعهد خدا وفا کند از خدا ثواب عظیم یابد ای مردمان حج کنید که هیچکس خانه کعبه را زیارت نکرد
الا که برکت در نفس و مال او پدید کشت و هیچکس از آن باز نکشت الا که درد و بیماری و درویشی از او نماند
و هیچ مومن در موقفی از مواقف نایستاد الا که هر کناه که کرده بود بیامرزیدند و چون فارغ شد دیوان
عملش را از سر کرفتند ای مردمان خدای عز و جل حاجیان را نصرت دهد و خدا مزد نیکوکاران را فرو
نکذارد ای مردمان شما بیشتر از آنید که بیک دست در یک وقت مرا بیعت کنید خدای تعالی فرموده است

که اقرار شما فرا گیرم باین که عقد بستم علی را بامامت و امیری مؤمنان و امامان که بعد از وی باشند از
فرزندانش از نسل وی پس همه بگوئید که شنیدیم و طاعت داشتیم و راضی شدیم و فرمان بردیم آنرا که بما
رسانیدی از خدای تعالی در حق امامان و ما ترا بران بیعت کنیم بدل و جان و دست و زبان دران
زییم و دران میریم و از عهد و میثاق که با تو کردیم باز نگردیم و من شما را معلوم گردانیدم محل و منزلت علی
امیر المؤمنین و حسن و حسین در نزد من و در نزد خدای و بدرستی که حسن و حسین علیهم السلام
سیدان جوانان اهل بهشتند و امامان ایشانند بعد از پدرشان علی ع و من پدر هر دو ایشانم
همه بگوئید که با خدا و با تو که پیغمبری و با علی و با حسن و با حسین عهد کردیم و میثاق بستیم بدل و جان و
دست و زبان بانچه فرمودی و از این بر نگردیم و بران بدل نجوئیم و خدای عز و جل را بران
گواه گرفتیم و ترا که رسول خدائی و همه فرشتگان و بندگان خدا را و خدا از همه چیزی بزرگوارترست
ای جماعت اکنون چه میگوئید خدای تعالی همه چیزی داند و بر همه دلها مطلع باشد هر که بر راستی
و جاده حق رود و بر اسود تمام باشد و هر که از راه بگردد زیان او را باشد و هر که اینجا بیعت کند
خدا را بیعت کرده باشد و دست قدرت خدا بالای دست ایشانست ای مردمان از خدا
بترسید و بیعت کنید علی را که امیر مؤمنانست و حسن و حسین را و امامان دیگر را که کلمه باقیه
ایشانند هلاک کند خدای عز و جل آنرا که غدر آرد و رحمت کند بر آنکه بعهد وفا کند و هر که عهد بشکند
آن با خود کرده باشد ای مردمان بگوئید و بگوئید که شنیدیم و قبول کردیم و طاعت داشتیم خدایا
ما را بیامرز و شکر و سپاس خدا را که ما را بدین راه نمود و اگر نه توفیق وی بودی ما راه نمی یافتیمی
جمع بدرستی که فضایل علی و آنچه حق تعالی وی را بآن خاص کرده است در کتاب مجید بیش از آنست که
آنرا در یک مقام بیان توانم کرد پس هر که شما را بآن خبر دهد باور دارید و هر که خدا و رسول خدا و اولو
الامر را طاعت دارد فیروزی عظیم یابد سابقان آنان باشند که به بیعت و دوستی وی سبقت گرفته باشند
و کار وی را تسلیم داشته و با میری مؤمنان بروی سلام گفته و ایشان مقربان باشند در بهشت نعیم
بگوئید آنچه خدا را از شما راضی گرداند که شما و هر که در زمینست اگر کافر شوند خدای عز و جل را هیچ زیان
نرسد آنگاه مردمان به بیعت وی شتافتند و گفتند شنیدیم و طاعت داشتیم امر خدا و رسول خدا را بدل و جان

و زبان و همه ارکان پس روی برسول و علی علیهما السلام نهادند و دستهاشان میگرفتند و بیعت میکردند و اول
کسی که دست رسول الله بگرفت و آن حضرت را باین سخنان بیعت کرد ابوبکر بود پس عمر و عثمان و طلحه
و زبیر آنگاه باقی مهاجرین و انصار بر قدر طبقات و منازل ایشان و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن را
بهم گذاردند از آن جهت که مشغول بودند به بیعت و روایت کرده اند از صادق علیه السلام از پدرانش که
چون پیغمبر صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را نصب فرمود در روز غدیر خم و گفت هر که من اولی ترم باو علی اولی ترست
باو و این سخن در شهرها فاش گشت نعمان بن الحارث الفهری نزدیک پیغمبر آمد و گفت ما را فرمودی
باعتراف آوردن بوحدانیت خدا و برسالت تو و حج و جهاد و صوم و صلوة و زکوة این همه قبول کردیم
اکنون با این همه اکتفا نکردی و این غلام را بپا کردی و گفتی هر که من پدر و اولی ترم علی پدر و اولی ترست این سخن را
از خود میگوئی یا از خدا رسول الله فرمود بآن خدائی که جز او خدائی نیست که این سخن را از خدای گویم
نعمان باز گردید و میگفت خدایا اگر این سخن راستست تو سنگی از آسمان بر سر ما فرست پس حق تعالی
سنگی فرو فرستاد تا بر سرش آمد و وی را هلاک کرد آنگاه این آیه فرستاد که سال سایل بعذاب واقع
للکافرین لیس له دافع و در کتاب احتجاج آورده است روایت از صادق علیه السلام که چون رسول الله
صلوات الله علیه از این خطبه فارغ شد مردی را دید در میان مردمان صاحب جمال و نیکو منظر و خوشبو
گفت بخدا اگر هرگز مثل این ندیدم چگونه تاکید و مبالغه میکند از برای عم خود و بدرستی که این عقدیست که
می بندد که آنرا باز نگشاید مگر کسی که بخدای عز و جل و رسولش کافر باشد وای بر آنکس که این عقد را باز گشاید
عمر چون این سخن بشنید بر آن مرد نگریست هیأت و صورت وی او را بشگفت آورد و با رسول الله گفت که
نشنیدی که این مرد چه گفت چنین و چنین گفت حضرت رسول الله فرمود که ای عمر هیچ دانستی که آن مرد چه کس بود
گفت نه فرمود که روح الامین جبرئیل بود بپرهیز از آنکه عقد را باز گشائی و عهد را بشکنی که آنگاه خدا و رسول خدا
و فرشتگان و مؤمنان جمله از تو بیزار باشند

فصل فی حدیث العقبة من روایة امام الزکی ابو محمد حسن العسکری علیه السلام

روایتست از امام همام ابو محمد علیه السلام که گفت فاجران و منافقان
بلکه در حقیقت کافران قصد کردند که در شب عقبه حضرت رسول الله را بکشند و جماعتی دیگر در مدینه
عزم کردند که علی بن ابی طالب را بکشند و این نبود مگر حسد و نفاق که با خدا و رسول خدا داشتند و دیگر

که حضرت رسول الله علی علیه السلام را تا چه مرتبه تعظیم کرد و تفضیل نهاد و این حال چنان بود که چون رسول الله
بعد از حج گذاردن بمدینه آمد و در راه علی علیه السلام را بجای خود نصب کرد بامر حق عز و جل چنانکه گذشت
پس جبرئیل آمد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که یا محمد یا تو برو بجهاد کفار
و علی مقیم باشد یا علی برود و تو مقیم باشی یکی ازان دو چاره نیست و من علی را تعیین کرده ام برای یکی
ازین دو کار و جز من کسی نداند غایت بزرگواری علی و بسیاری ثواب آنکس که مرا درین امر اطاعت دارد پس رسول الله
علی علیه السلام را در مدینه بجای خود بگذاشت و خود متوجه کفار شد و منافقان در گفت و گوی آمده گفتند
که محمد از علی ملالت گرفت و از وی سیر شد و مصاحبت وی نمیخواهد که او را در مدینه گذاشت و با خود نبرد
و این سخن بگوش علی ع رسیده آزرده خاطر گشت و از عقب رسول الله برفت چون آنحضرت وی را بدید پرسید
که چه چیز ترا مضطرب گردانید و از مرکز و مقر خود بجنبانید علی علیه السلام جواب داد که مردمان چنین و چنان
گفتند رسول الله صلوات الله و سلامه علیه فرمود که آیا راضی نیستی که تو از من بمنزله هرون باشی از موسی
الا آنکه بعد از من پیغمبری نباشد پس علی علیه السلام باز گردید و روی بمدینه نهاد و آن منافقان تدبیرها
ساختند تا وی را بکشند از آنجمله بر رهگذر وی چاهی کندند قدر پنجاه گز و سر آنرا بخس و خاشاک پوشیدند
و آن در تنگنائی واقع بود که لابد بر آنجا گذر بایست کرد و گرد بر گرد آن چاه سنگ بسیار بود و قرار دادند که
چون علی و اسبش در چاه افتد ایشان آنچاه را پر از سنگ و خاک کنند پس چون علی ع بدانجا رسید اسبش
بر دلت و خدای تعالی گردن او را دراز گردانید تا لبش بگوش علی ع رسید و بزبان فصیح گفت که یا علی اینجا چاهیست
کنده اند و حیله ساخته تا ترا بکشند اکنون تو بهتر دانی بر آنجا گذر مکن علی ع گفت خدا ترا جزای خیر دهاد
برین تنبیه که کردی و خدا ترا فرو نگذارد و بصنع جمیل خود نگه دارد و اسب برفت تا بر سر چاه رسید بایستاد
گفت برو بفرمان خدا بسلامت و راه راست تا کاری عجیب و غریب از تو ظاهر شود پس اسب بر سر چاه قرار گرفت
و حق تع آن موضع را درشت و صلب گردانید تا اسب علی ع از آنجا بگذشت آنگاه سر برداشت و سر بگوش علی ع نهاد
و گفت چگونه عزیزی و گرامی تو بنزد خدای تع که از چنین جائی ترا بسلامت بگذرانید علی ع فرمود بآن نعمتی که
کردی ترا جزا دادند باین سلامت آنگاه اسب را باز گردانید و قوم باوی بودند بعضی در پیش و بعضی در پس
و فرمود که خاک ازین موضع بردارید چون چنان کردند چاهی عظیم دیدند قوم از آن بترسیدند و تعجب نمودند

پس علی علیه السلام پرسید که میدانید که این عمل از که صادر شد گفتند نمیدانیم فرمود که اسب من میداند
پس پرسید که ای اسب چگونه بود این مکر و حیله و این کار که کرده است گفت یا امیرالمؤمنین چون خدای تع
ابرام کند چیزی را اگر جهال نقض آن خواهند یا نقض خواهند چیزی را که جهال ابرام آن خواهند پس خدا غالب
خدا تع باشد و مغلوب خلق یا امیرالمؤمنین این مکر و حیله فلان و فلان کرد و تا ده کس بر شمرد باتفاق
آن بیست و چهار کس که با رسول الله بودند و ایشان نیز مکر و حیله کرده بودند تا در عقبه رسول الله را بکشند
و خدای تعالی خود حافظ و نصیر بود هم نبی خود را و هم ولی خود را و کافران بروی غالب نتوانند شد آنگاه
بعضی از اصحاب امیرالمؤمنین گفتند که یا ولی الله اگر صواب بینی برسول الله چیزی نویسی و بتعجیل کس نزدیک
وی فرستی تا آنحضرت را از کید منافقان خبر کند امیرالمؤمنین فرمود که پیک و نامه خدا زودتر برسول الله رسد
از پیک و نامه دیگران شما دل فارغ دارید و چون رسول الله صلوات الله و سلامه علیه بر آن عقبه رسید
که فضایح منافقان و کافران آنجا ظاهر شد رسول الله فرود آمد و ایشانرا جمع کرد و گفت اینک جبرئیل امین
مرا خبر میدهد که با علی چنین مکری کردند و خدای تعالی آنرا از وی دفع کرد بکمال لطف و کرم خود و زمین را
در زیر سم اسب وی و در زیر اقدام اصحابش صلب گردانید آنگاه علی باز گردید و فرمود تا خاک از سر چاه دور
کردند و مردمان او را بدیدند پس خدای تعالی آنرا در هم پیوست و راست گردانید از برای منزلت و کرامتی
که علی راست نزد خدا تع پس علی را گفتند که این حال را برسول الله نویس علی گفت نامه خدا برسول الله زودتر
رسد آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشانرا خبر داد با آنچه علی بر در مدینه گفت که آن جماعت که با رسول الله
با وی کید و مکر کنند و خدا تع آنرا از آن حضرت دفع کند چون آن بیست و چهار کس عقبه این حدیث
از محمد رسول الله بشنیدند با یکدیگر گفتند که محمد در کار حیل سخت استاد است مگر پیکی از مدینه بمحمد آمد
یا کسی از اهل وی در مدینه کبوتری رها کرد تا وی را معلوم شد که اصحاب ما اتفاق کرده بودند و با ما
مواضعه نموده که علی را بفلان حیله بکشند و ایشان کار خود کرده اند لیکن چون این خبر بد برسید
آنرا بپوشانید و شادمان ظاهر کرد تا لشکر را دل ساکن گرداند و در شور نیندازد و بروی بیرون نیاید
و آنچه وی میگوید خود محالست و علی را اجل در مدینه بداشت و محمد را اجل اینجا آورد و علی آنجا هلاک شد
و محمد اینجا هلاک شود لا محاله ولیکن بیائید تا نزدیک وی رویم و شادمانی نمائیم بکار علی تا وی را شکسته دل

وطاعت حاصل شود تا انکاه که ما کار خود تمام کنیم وچون بیامدند و رسول الله را تهنیت کفتند بر انکه
علی از کید و مکر خصمان خلاص یافت انکاه کفتند یا رسول الله ما را خبر ده که علی فضلتر است یا فرشتکان مقرب
آن حضرت فرمود که فرشتکان مقرب شرف جز بدوستی محمد و علی نیافتند که ولایت ما قبول کردند بلکه هیچ
که هیچ کس نباشد از دوستان علی که دل خود را از نجاست غش و غل و خباثت کناه پاک کرده باشد الا که او
پاکتر و فاضلتر باشد از فرشتکان و فرشتکان را که بسجده آدم فرمودند از برای آن بود که ایشان با خود تصور
کرده بودند که در دنیا هیچ مخلوقی نباشد الا که ایشان از وی فاضلتر باشند در دین و عالمتر باشند بخدا
و بدین وی پس حق تعالی خواست که بدیشان نماید که در ان ظن و اعتقاد خطا کرده اند پس آدم را بیافرید
و همه نامها و حقایق در وی آموزانید و آن چیزها را بر فرشتکان عرضه داشت ایشان از معرفت آن عاجز
آمدند پس آدم را فرمود تا ملایکه را خبر داد و فضل آدم در علم بر فرشتکان ظاهر کشت انکاه از صلب آدم انبیا
و رسل و صالحان که افضل ایشان محمد است پدید آورد انکاه آل محمد از ایشان فاضلتر کردانید پس اصحاب محمد
و خیار امتش را فضل نهاد بر ایشان پس فرشتکان را معلوم شد که ایشان از ملایکه فاضلترند چون احتمال
تکالیف کنند و مقاسات وساوس شیطان و مجاهدت نفس کنند و بار تکلیف و رنج عیال کنند و در
طلب حلال جهد کنند و تحمل شداید و خطر راه و ترس ظالمان و دزدان و غیران نمایند پس حق تعالی
فرشتکان را معلوم کردانید که خیار مومنان چندین بلاها تحمل کنند و خود را از ان ورطه بیرون آرند
و با شیاطین جنک کنند و هزیمتشان برند و با نفس خود جهاد کنند و نفس را از شهوات منع نمایند و
بران غالب آیند و همچنین غلبه کنند بر انواع شهوات که در ایشان ترکیب کرده اند از شهوت بطن
و فرج و میل لباس و حب ریاست و جاه و عز فخر و تکبر و مقاسات رنج و بلای ابلیس و عفاریت
او و وساوس ایشان و تلخی صبر تجرع کردن از طعن دشمنان در دین و تسلیم ایشان اولیای خدا را
پس حق تعالی کفت ای فرشتکان من شما ازین همه دور دید نه شهوت مردی شما را مضطرب میدارد
و نه ترس از دشمنان در دین و دنیا دلهای شما را مشغول میکرداند و نه ابلیس را در ملکوت آسمان
و زمین دست و ولایتست بر فرشتکان چه ایشان را بعصمت ماسور کردانیده ام ای فرشتکان من پس
هرکه از ایشان مرا طاعت دارد و دین خود را از میان این آفات و نکبات بیرون آرد و کی در راه دوستی من

آن تحمل

آن تحمل کرده باشد که شما نکرده باشید و از تقرب جستن بمن آن کسب کرده باشد که شما نکرده باشید پس چون
خدای تعالی فرشتکان را معلوم کردانید فضل برکزیدکان امت محمد و شیعه علی و خلافات وی در میان ایشان
و تحمل کردن ایشان در دوستی خدا انچه فرشتکان تحمل آن نکنند فضیلت ایشان و ان بر فرشتکان ایشان را بسجود
آدم فرمود چون آدم بر نورهای آن فاضلان مشتمل بود و سجده ایشان آدم را نبود بلکه آدم قبله ایشان بود و سجود
ایشان از برای خدا بود و هیچکس را نشاید که جز خدا کسی را سجده کند و تعظیم نماید تعظیمی که از برای خدا باشد
و اکر کسی را رخصت و اجازت بودی که غیر خدا را سجده کردی ضعفای شیعه و دیکر مکلفان شیعه را بودی
که سجده کردندی کسی را که واسطه است در بیان کردن علوم وصی رسول خدا و دوستی خالص دارد با علی که
بهترین خلق خداست بعد از محمد صلعم و تحمل مکاره و بلا کرده باشد در اظهار حقوق خدا انکاه رسول الله فرمود
که ابلیس در خدا عاصی شد هلاک کشت چون معصیتش از روی تکبر بود بر آدم و آدم عصیان کرد خدا را بانکه
از درختی تناول نمود و سلامت یافت و هلاک نشد چون در ان معصیت تکبر نکرد بر محمد و آلش و آن
چنان بود که حق تعالی کفت که ای آدم ابلیس بسبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبر کرد و هلاک شد اکر او
با من تواضع نمودی و عز جلال مرا تعظیم کردی فلاح یافتی همچنانکه تو فلاح یافتی اکنون مرا بخوان
و دعا کوی و وسیلت جوی بمحمد و آل پاکش پس دعا کفت بر ایشان و وسیلت جست فلاح یافت
چون تمسک بعروة وثقی اهل بیت رسول الله کرد پس چون شب از نیمه در کذشت رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم منادی را فرمود تا ندا در داد که هیچکس پیش از رسول خدا نباید که بر عقبه بر شود و
بر انجا نکذرد تا رسول الله از انجا بکذرد انکاه آنحضرت حذیفه را فرمود که در پایان عقبه بنشیند و کوش
دارد تا که بر انجا کذر میکند و رسول الله را خبر دهد و پیغمبر صلعم فرمود که حذیفه چنان بنشیند که بسنکی
متشبه باشد تا کسی او را باز نشناسد حذیفه کفت یا رسول الله من اثر شر در روی سران لشکر تو می بینم
و میترسم که اکر در پایان عقبه بنشینم و یکی از ایشان از پیش بیاید از برای کید و مکری که در دل دارد
و تفحص کند و مرا بشناسد و نصیحت و شفقت ترا در حق من داند مرا بکشد رسول الله صلوات الله
فرمود که چون بپایان عقبه رسی نزدیک سنکی بهین شو و آن سنک را بکو که رسول الله ترا میفرماید
که از هم باز شو که من در میان تو در آیم انکاه چنان فراهم شو که سوراخی بماند که از انجا نکرم و

بمن میرسد تا هلاک شوم کرآن سنک چنان شود کرتو کوئی حذیفه برفت
کردند کانرای بینه وهوای
ورسالت رسول الله راپان سنک رسانید وور اندرون سنک رفت وآن بیست وچهار کس بیامدند
اشتر سواران وپیادکان در پیش ایشان وبایکدیکر میکفتند که هرکه را بینید بکشید تا با محمد نکوید
کرمارا اینجا دیدند تا باز نکوید وتدبیرها باطل نشود وحذیفه اینسخن می شنید وایشان در طلب
استقصا میکردند وهیچکس را نمیدیدند وخدایتعالی حذیفه را درمیان آن سنک پنهان ساخت
وایشان پراکنده شدند وبعضی در پایان کوه بایستادند از راست وچپ راه ومیکفتند که اکنون
میبینید که محمد چکونه هلاک شود چون تنها اینجا رسد چه اصحاب را منع کرد که نیایند تا او تنها بیاید
وحق تعالی سخنان ایشانرا از دور ونزدیک بکوش حذیفه میرسانید وچون ایشان همه بر عقبه شدند
سنک با حذیفه بسخن در آمد وکفت اکنون بنزدیک رسول الله شو وانچه دیدی وشنیدی بکوی حذیفه
کفت چکونه از میان تو بیرون روم واکر ایشان مرا ببینند در حال بکشند سنک کفت آنکس که ترا
در شکم من جا داد وآواز ونفس ایشانرا از آن سوراخ بتو رسانید هم او ترا برسول الله رساند واز
دشمنان برهاند پس سنک شکافته شد وحذیفه از میان آن بیرون آمد وخدایتعالی ویرا مرغی کردانید
وبپرید تا پیش رسول الله بنشست انکاه حق تعالی ویرا بصورت اول برد تا رسول الله را خبر داد
بانچه دید وشنید رسول الله پرسید که ایشانرا باز شناختی ورویهای ایشانرا دیدی جواب داد
که یا رسول الله روی بربسته بودند لما اکثر ایشانرا با شتران ایشان باز شناختم انکاه نامهای یکیک بکفت
تا بیست وچهار کس را یاد کرد پس رسول الله فرمود که چون خدایتعالی کسی را ثابت دارد این قوم بلکه همه خلق
او را هلاک نتوانند کرد وخدایتعالی کار محمد را بنظام رساند اکرچه کافران کاره آن باشند انکاه کفت یا حذیفه
برخیز تو وسلمان وعمار توکل برخدا کنید وبیائید وما چون بربالای عقبه رسیم تمام مردمانرا اعلام کنید
تا از عقب ما در آیند پس رسول الله بر ناقه نشست وبراند وحذیفه وسلمان یکی مهار ناقه بر دست کرفته بود
ودیکری ناقه را میراند وعمار در رکاب او میرفت ودیکران سوار وپیاده متفرق شدند وانانکه بر
عقبه رفته بودند وسنکها مهیا کرده تا بیندازند وناقه رسول الله را برمانند تا آنحضرت از آن عقبه عظیم
در اندازند وچون سنکها بینداختند وبناقه رسول الله رسید ببالا رفت واز ناقه درکذشت بفرمان خدا

چنانکه

چنانکه کفتی ناقه آن آواز نشنید انکاه رسول الله عمار را کفت که بر سر عقبه رو وعصا بر روی شتران ایشان زن
عمار چنان کرد وشتران برمیدند وایشان از شتران افتادند وبرخی را دست بشکست وبرخی را پای ودیکری را
پهلو وسخت رنجور شدند وچون جراحتشان بهتر شد اثر شکستکی بر ایشان باقی بود تا بمردند واز اینجا بود که رسول الله
صلوات الله وسلامه علیه در حق حذیفه وامیر المؤمنین ع کفت که ایشان عالمترین مردمانند بمنافقان از
برای آنکه حذیفه در پایان آن عقبه بنشست وآن منافقانرا بدید وخدای تعالی رسول الله را کار ایشان کفایت
کرد تا بسلامت بمدینه رسید ودشمنان ویرا ودشمنان علی را خوار وذلیل کردانید ولباس عار وخزی در
ایشان پوشانید فصل فی ذکر طرف من نص النبی صلی الله علیه وآله وسلم علی امامة الائمة الاثنا عشر علیهم
سلام الله الملک الاکبر من عترة رسول الله وذریته وروایت کرد امام ابو محمد الحسن بن احمد المحمد ...
باسناد متصل از ابی خالد الوالبی که کفت شنیدم از جابر بن سمره که کفت شنیدم از رسول خدا که میکفت
این دین را ضرر نرساند آنکس که با آن عداوت کند تا دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند پس
بعد از ایشان ضرر تواند رسانید چون امان اهل زمین باقی نباشد که اهل بیتی امان اهل الارض
وروایت کرده اند باسناد متصل از عبد الله بن عمرو عاص که کفت شنیدم از رسول الله که میکفت پس از من
دوازده خلیفه باشند وروایت کرد سید اجل اطهر اتقی شهاب الدین محمد بن السید الامام الاجل تاج الدین
الکیسکی از خواجه امام رشید الدین عبد الجلیل باسناد متصل از محمد بن سنان از مفضل بن عمر از ابی حنیفه نعمان
بن ثابت الکوفی از عبد الله بن ابی اوفی از رسول الله که کفت چون خدای تعالی ابرهیم را بیافرید حجاب از
پیش بصر وی کشف کرد تا جانب عرش نکریست نوری دید کفت الهی وسیدی این نور چیست ندا آمد که یا
ابرهیم این نور محمد صفوت وکزیده من کفت الهی وسیدی از جانب آن نور نوری دیکر می بینم خطاب آمد که آن نور
علیست کفت الهی وسیدی نور دیکری می بینم نزدیک بآن نور دو کانه آن چیست ندا آمد که یا ابرهیم آن نور فاطمه است
که نزدیک پدر وشوهر است دوستان خود را از آتش دوزخ جدا کند وآنرا فاطمه کویند کفت الهی وسیدی دو نور
دیکری می بینم نزدیک بآن سه نور کفت یا ابرهیم آن دو نور نور حسن وحسین که پدر ومادر وجد خود
نزدیکند کفت الهی وسیدی نه نور دیکر می بینم که در آن پنج نور در کرفته ندا آمد که ای ابرهیم امامانند از فرزندان
ایشان کفت الهی وسیدی ایشانرا چه خوانند ندا آمد که یا ابرهیم اول ایشان علی بن الحسین است ومحمد بن علی

وعلی بن محمد وحسن بن علی ومحمد بن الحسن المهدی
وجعفر بن محمد وموسی بن جعفر وعلی بن موسی ومحمد بن علی وعلی بن محمد وحسن بن علی ومحمد بن الحسن المهدی
وجعفر بن محمد وموسی بن جعفر وعلی بن موسی ومحمد بن علی بعد آن برتواند شمرد جز تو بدانکه ابراهیم ایشان
من ولدهم کفت الهی وسیدی نورهای بسیاری بینم که عدد آن بر تواند شمرد جز تو بدانکه ابراهیم ایشان
شیعه آن جماعتند ودوستان ایشان کفت الهی وسیدی شیعه ومحبان ایشانرا بچه چیز شناسند کفت یا ابراهیم
بپنجاه ویکرکعت نماز وانکشتری در انکشت راست داشتن وبسم الله الرحمن الرحیم باواز بلند خواندن وقنوت
پیش از رکوع خواندن وسجده شکر کردن ابراهیم کفت الهی وسیدی مرا از محبان وشیعیان ایشان کردان پس حق تعالی
در قران فرو فرستاد که وان من شیعته لابراهیم اذ جاء ربه بقلب سلیم صاحب کتاب کفایة النصوص
روایت کرد باسناد متصل از هشام بن زید از انس بن مالک که کفت من وابوذر وسلمان وزید بن ارقم نزد
رسول الله صم بودیم حسن وحسین علیهما السلم آمدند رسول صلوات الله وسلامه علیه ایشانرا بوسه داد ابوذر
برخاست وبوسه بر دست ایشان داد پس بنزدیک من آمد ونشست من در سیر با او کفتیم که هرکز دیدی که مردی
پیر از اصحاب رسول الله برخیزد وپیش دو کودک هاشمی بروی در افتد وبوسه بر دست ایشان دهد کفت آری
اکر شنیده بودید انچه من در حق ایشان از رسول خدای شنیده ام شما زیادت از ان میکردید کفتیم بیا تا چه شنیدی
در حق ایشان کفت از رسول خدا شنیدم که با علی وبا ایشان هر بود میکفت بخدا اکر مردم نماز کنند وروزه دارند
تا مانند مشکی کهنه شوند آن نماز وروزه ایشانرا سود ندارد بی دوستی شما ای علی هر که بدوستی وولای شما
وسیله جوید بخدا بر خدا واجب باشد که وبرا رد نکند یا علی هر که شمارا دوست دارد وتمسک بشما کند تمسک بعروة
وثقی کرده باشد انکه ابوذر برخواست وبیرون رفت وما نزدیک رسول الله صم شدیم وکفتیم یا رسول الله ابوذر
از تو چنین وچنین روایت کرد انحضرت فرمود که ابوذر راست کفت بخدا که آسمان سایه نیفکند وزمین بر
صاحب زبانی راست کوتر از ابی ذر انکاه رسول الله کفت خدای تعالی مرا واهل بیت مرا از یک نور آفرید پیش از
انکه آدم را آفرید بهفت هزار سال انکاه مارا از صلب وی در اصلاب پاکان وارحام پاکان نقل میکرد کفتیم یا رسول
شما کجا بودید وبر چه مثال بودید کفت ما شخصها بودیم از نور در زیر عرش خدا یرا تسبیح وتقدیس میکردیم انکاه
فرمود که چون مرا باسمان بردند وبسدرة المنتهی رسیدم جبرئیل مرا وداع کرد کفتم حبیب من مرا درچنین مقامی
تنها کذاشته از من مفارقت میکنی کفت یا محمد من از این مقام در نتوانم کذشت که بالهای من بسوزد انکاه مرا
در میان نور سیر دادند چندانکه خدای تعالی خواست انکه وحی فرستادی که یا محمد بر زمین اطلاعی کردم وترا

ازانجا اختیار نمودم وپیغمبر کردانیدم پس دیکر باره اطلاعی کردم واز انجا علی را اختیار نمودم ووی را وصی تو
کردانیدم ووارث علم تو ساختم وامام بعد از تو وی را معین کردم واز صلب شما امامان پاک معصوم بیرون
آرم که خازنان علم من باشند واکر شما نبودید نه دنیا آفریدمی ونه آخرت ونه بهشت ونه دوزخ میخواهی
که ایشانرا ببینی کفتم آری یا رب ندا آمد که یا محمد سر بردار سر برداشتم نورها دیدم از ان علی وحسن وحسین
وعلی بن الحسین ومحمد بن علی وجعفر بن محمد وموسی بن جعفر وعلی بن موسی ومحمد بن علی وعلی بن محمد
وحسن بن علی ومحمد بن الحسن الحجه وحجت در میان ایشان میدرخشید همچون ستاره دری کفتم الهی
ایشان کیستند واین یک کیست کفت یا محمد ایشان امامانند مطهر بعد از تو از صلب تو واین یک حجت
که زمین را پر داد وعدل کند ودل مؤمنانرا شفا دهد ما کفتیم پدران ومادران ما فدای تو باد یا رسول الله
سخنی عجب کفتی کفت عجبتر از این آنست که جماعتی از من این سخن میشنوند انکاه برمیکردند بعد از انکه خدای تعالی
ایشانرا هدایت کرده است وراه نموده مرا برنجانند در دین اهل بیت من که خدای ایشانرا از شفاعت من بی بهره
کرداناد روایت کرده اند باسناد از یزید بن هرون که کفت مشایخ وعلمای ما مارا حدیث کردند که چون مردمان
از جنگ جمل فارغ شدند خالد بن زید الانصاری در بصره آمد ودر سرای یکی از هاشمیان فرود آمد
وما سی کس از شیوخ بصره نزدیک وی شدیم وبر وسلام کردیم وکفتیم تو روز بدر واحد در خدمت رسول الله
با مشرکان جنگ کردهٔ اکنون آمدهٔ وبا مسلمانان حرب میکنی کفت بخدا که از رسول خدا شنیدم که میکفت
بدرستی که تو قتال کنی با قاسطین ومارقین وناکثین وبا علی باهم باشی کفتیم بخدای بر تو که این از رسول
خدای شنیدی کفت بخدای که این را از حضرت رسول الله شنیدم کفتند مارا حدیث کن بچیزی
که از رسول خدا شنیدی در حق علی کفتم از رسول خدای شنیدم که فرمود علی با حقست وحق با دست
وامام وخلیفه است پس از من بر تاویل قران قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم ودو پسر وی حسن
وحسین دو سبط این امتند امامانند اکر بپای قیام کرده باشند واکر نکرده باشند وپدر ایشان بهتر
از ایشان وامامان بعد از حسین نه باشند از صلب وی واز ایشان باشد آن قایم که در آخر الزمان خروج کند
چنانکه من در اول آن قیام کردم حصنهای ضلالت کشاده کرداند کفتم این نه کدام باشند کفت ایشان امامان
باشند بعد از حسین یکی بجای دیکری می نشیند کفتم رسول الله چند امام تعیین کرده است که بعد از وی

خواهند بود گفت دوازده گفتیم نام ایشان با تو گفته است گفت آری رسول الله فرمود که چون مرا بآسمان بردند
بساق عرش نگریستم بر و نوشته دیدم بنور که لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی ونصرته و یازده نام دیدم
بنور بر ساق عرش نوشته که بعد از علی حسن و حسین و سه علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن و حجت گفتیم
یا سیدی ایشان کیستند که ایشان را گرامی گردانیده و نامهای ایشان با نامهای خود قرین کرده ندا آمد که یا محمد ایشان
اوصیا و امامانند بعد از تو خنک دوستی ایشان را و ویل بر دشمن ایشان گفتیم بنی هاشم را چیست گفت از رسول الله
شنیدم که ایشان را میگفت شما مستضعفان باشید بعد از من گفتیم قاسطین و مارقین و ناکثین کیستند
گفت ناکثان آنانند که با ایشان قتال کردیم و زود باشد که با قاسطان قتال کنیم اما مارقان بخدا که من
ایشان را نمی شناسم الا آنکه از رسول الله شنیدم که میگفت قتال کنید با ایشان در راههای نهروان گفتیم حدیث
کن ما را به نیکوترین چیزی که شنیدی از رسول خدا گفت شنیدم از وی که میگفت مثل مؤمن به نزدیک خدا
مثل فرشته مقربست و مؤمن نزدیک خدا از آن مقرب ترست و هیچ چیز نزد خدا دوست تر از مؤمن تایب
یا مؤمنه تایبه نیست گفتیم زیادت کن که رحمت خدای بر تو باد گفت آری شنیدم که میگفت ایمان تمام نشود
مگر بولایت و دوستی اهل بیت گفتیم بیفزای از برای ما که رحمت کناد خدای بر تو گفت آری شنیدم از وی
که میگفت هر که بگوید که لا اله الا الله باخلاص او را باشد بهشت گفتیم زیادت کن که رحمت خدای بر تو باد
گفت آری شنیدم از آن حضرت که فرمود هر که مسلمان باشد باید که مکر و فریب نیارد که من از جبرئیل
شنیدم که میگفت صاحب مکر و فریب در آتش باشد گفتیم خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد از پیغمبر علیه السلام
روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از سعید بن المسیب از عبد الرحمن بن
سمره که گفت رسول الله را گفتم که یا رسول الله مرا راه نمای بنجات فرمود که یا ابن سمره چون هواها
مختلف گردد و راهها متفرق شود بر تو باد که تمسک بعلی بن ابی طالب کنی که او امام امت منست و خلیفه
بر ایشان از بعد من و او فاروق است که میان حق و باطل تمیز کند هر که از وی سوال کند جوابش دهد
و هر که از وی راه راست طلبد راهش نماید و هر که حق نزدیک وی طلبد یابد و هر که هدی نزدیک وی
طلبد یابد و هر که پناه بدو برد ایمنش گرداند و هر که اقتدا بدو کند راهش نماید یا ابن سمره سلامت یافت
هر که او را گردن نهاد و تسلیم کرد باو و دوستی کرد و هلاک شد هر که بر وی رد کرد و با وی دشمنی کرد

یا ابن

یا ابن سمره بدرستی که علی از منست روح او از روح منست و طینتش از طینت منست و او برادر منست و من
برادر اویم و او شوهر دختر منست سیده زنان عالم از اولین و آخرین و از وست دو امام امت من دو سید جوانان
اهل بهشت حسن و حسین و نه دیگر از فرزندان حسین که نهمین ایشان قایم امت من باشد زمین را پر عدل
و داد کند چنانکه پر جور و ظلم گردانیده باشند روایت کرد باسناد از ابی عبیده بن محمد بن عمار از پدرش عمار
که میگفت در بعضی از مغازی با رسول الله بودیم و علی اصحاب الویه را بکشت و جمع ایشان را متفرق گردانید و
عمرو بن عبد الله الجمحی شیبة بن نافع را بکشت من پیش رسول الله شدم و گفتم یا رسول الله بدرستی که
علی در راه خدا جهاد کرد حق جهاد کردن و داد آن بداد و بدرستی که او از منست و من از ویم و من از ویم و وارث
علم منست و گذارنده وام منست و خلیفه است بعد از من و اگر او نبودی مؤمن خالص را نشناختندی
حرب او حرب منست و حرب من حرب خدا و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدا و بدرستی که او پدر دو سبط
منست و پدر امامان پس از من و از صلب وی بیرون آرد خدای تعالی امامان راشدین را و از ایشان باشد مهدی
این امت گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله این مهدی کیست گفت ای عمار بدرستی که خدای تعالی
چنین فرموده و با من گفته که از صلب حسین نه امام بیرون آید و نهمین فرزند ایشان غایب شود و آن قول خدای
که قل ارأیتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین او را غیبتی دراز باشد که از وی بازگویند و قومی
ثابت می باشند و وی در آخر الزمان بیرون آید زمین را پر داد و عدل کند چنانکه پر جور و ظلم شده
باشد و بر تاویل قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم و او همنام من باشد و شبیه ترین مردمان
بود بمن ای عمار زود باشد که پس از من در صحبت علی باد و صف قتال کنی قاسطین و ناکثین آنگاه فئه
باغیه ترا بکشند گفتم یا رسول الله آن بر رضای خدا و بر رضای تو باشد فرمود بل بر رضای خدا و بر رضای
من باشد و آخر زاد تو شربتی از شیر باشد که بیاشامی و چون روز صفین شد عمار یاسر پیش امیر المؤمنین آمد
و گفت ای برادر رسول خدا مرا دستوری میدهی تا جنگ کنم گفت درنگ کن که رحمت خدای بر تو باد و چون
ساعتی بر آمد عمار همان سخن گفت و وی هم مثل آن جواب داد دیگر باره اعادت خواهش کرد امیر المؤمنین بگریست
عمار بدید و بگریست و گفت یا امیر المؤمنین این آن روز است که رسول خدا مرا وصف کرده است آنگاه امیر المؤمنین
از استر فرود آمد و دست در گردن عمار کرده او را وداع فرمود و گفت یا ابا الیقظان جزاک خدا از پیغمبر و

ازمن که نیکو برادری بودی ونیکو یاری بودی انکه وی علیه السلام بکریست پس کفت یا امیرالمؤمنین بخدا که من ترا
متابعت نکردم الا از سر بصیرت وبدرستی که من از رسول خدا شنیدم که در روز خیبر فرمود که ای عمار زود باشد
که پس از من فتنه باشد چون آن ظاهر شود پیروی کن علی را که او با حق باشد وحق با او بود وزود باشد که پس از آن
قتال کنی با ناکثین وقاسطین پس خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد یا امیرالمؤمنین از اسلام فاضلترین جزائ
که انچه بر تو بود رسانیدی وکذاردی ونصیحت کردی انکاه برنشست وبجنک رفت پس شربتی آب خواست
کفتند ما آب نداریم مردی از انصار شربتی شیر داد عمار آنرا بیاشامید انکه کفت که همچنین فرموده است
حضرت رسول الله که آخر زاد من از دنیا شربتی شیر باشد انکاه بر قوم حمله کرد وهجده مرد بکشت پس دو مرد
از اهل شام بیرون آمدند وهر یک وی را نیزه زدند وبکشتند رحمة الله علیه رحمة واسعة وچون شب در آمد
علی علیه السلم بر کشتکان طوف میکرد ودر میان ایشان میکردید تا که عمار را بازیافت انکاه سرش بر کنار خود
نهاد ومیکریست ومیکفت **العربیه** الا یا ایها الموت الذی لیس تارکی ۞ رویدک قد افنیت کل خلیل
اراک بصیرا بالذین احبهم ۞ کانک یمضی نحوهم بدلیل ۞ روایت کرده اند باسناد از ابی ذر غفاری رحمه الله
که کفت نزدیک رسول الله رفتم در حال مرضی که در ان مرض از دنیا رحلت می نمود فرمود که یا اباذر دختر
فاطمه را حاضر کن پس بنزدیک فاطمه شدم وکفتم یا سیدة النسوان پدرت را اجابت کن فاطمه عموزه در
پوشید وچادر بر سر افکنده نزدیک رسول الله آمد وچون رسول الله بدید در پیش وی افتاد و
بکریست وآنحضرت نیز از کریه فاطمه کریه آمد وفاطمه را در بغل کرفت وکفت ای فاطمه مکری که پدرت
فدای تو باد که تو اول کسی باشی که بمن رسی بر تو ظلم کرده وحق تو بغصب کرفته وزود باشد که بعد از من
کینه ونفاق ظاهر شود وجامه دین کهنه کردد وتو اول کسی باشی که در کنار حوض کوثر بمن رسند فاطمه
علیها السلام پرسید که ای پدر در کجا بتو رسم آنحضرت جواب داد که نزدیک حوض بمن رسی ومن شیعه ودوستان
ترا آب میدهم ودشمنان ومبغضان ترا میرانم کفت یا رسول الله اکر نزدیک حوض ترا نبینم فرمود که نزدیک
میزان مرا ببینی ومن دران حال کویم خدایا سلامت ده شیعه علی را ابوذر کفت که پس فاطمه علیها السلام
ساکن شد انکاه رسول الله بمن نکریست وکفت یا اباذر فاطمه پاره ایست از من هر که وی را برنجاند
مرا رنجانیده باشد وهر که مرا رنجاند خدا را رنجانیده باشد بدرستی که او سیده زنان عالم است

وشوهرش

وشوهرش سید اولیا واوصیاست ودو پسرش حسن وحسین دو سید جوانان اهل بهشتند وایشان هر دو
امامند اکر قایم باشند واکر قاعد وپدر ایشان از ایشان بهترست وزود باشد که از صلب حسین نه امام
در وجود آیند امینان ومعصومان وبحق قیام کنندکان باشند واز ما باشد مهدی این امت کفتم یا رسول الله
امامان چند باشند بعد از تو کفت بعدد نقبای بنی اسرائیل روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد
متصل از جابر بن یزید الجعفی از جابر بن عبد الله الانصاری که میکفت چون این آیه فرود آمد که یا ایها
الذین امنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم کفتم یا رسول الله ما خدا ورسول را شناختیم اکنون
این اولی الامر که خدای تعالی طاعت ایشانرا بطاعت خود وطاعت رسول خود باز بسته کیستند فرمود که
ایشان خلفای منند یا جابر وامامان مسلمانانند بعد از من اول ایشان علی بن ابیطالب پس حسن پس حسین
پس علی بن الحسین پس محمد بن علی که معروفست در توریة بباقر وزود باشد که تو ویرا دریابی یا جابر وچون
بدو رسی سلام من بدو رسان پس صادق اعنی جعفر بن محمد پس موسی بن جعفر پس علی بن موسی پس محمد بن علی
پس علی بن محمد پس حسن بن علی پس محمد بن حسن همنام وهم کنیت من وحجت خدای در زمین وبقیه او در
میان بندکانش که خدای عز وجل مشارق ومغارب زمین را بر دست او کشاده کرداند انکاه از شیعه واولیای
خود غایب شود غیبتی که دران نماند اعتراف نکند بامامت وی الا انکه که خدای تعالی امتحان کرده باشد دل
ویرا از برای ایمان جابر کفت که کفتم یا رسول الله شیعه ویرا در حال غیبت وی هیچ نفع باشد کفت آری بان
خدای که مرا بحق بخلق فرستاد که ایشان بنور وی روشن میشوند ودر غیبت وی بولایت او نفع می یابند واکر
چه میغ آنرا پوشیده کرداند ای جابر این از مکنونات سر خدا ومخزونات علم اوست انرا پوشیده دار الا از کسی
که اهل آن باشد جابر بن یزید کفت که انکه جابر بن عبد الله الانصاری نزدیک علی بن الحسین شد وبا وی
سخنی میکفت ناکاه محمد بن علی الباقر ع از حجره زنان بیرون آمد واو غلامی بود وذوابه داشت چون جابر
ویرا بدید در لرزیدن آمد وموهای تنش تیغ شد ودر زمانی نیک در وی نکریست انکاه ویرا کفت که
یا غلام روی بمن کن روی بوی کرد کفت پشت بمن کردان وچون محمد علیه السلم چنان کرد جابر کفت بحق
خدا ورسول که این غلام شمایل رسول الله دارد انکاه پرسید که ای غلام نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که
پسر کیستی کفت پسر علی بن الحسین کفت ای پسر جان وتنم فدای تو باد پس تو باقری کفت آری بمن رسان

انچه جدم رسول الله بتو رسانیده است جابر گفت ای مولای من بدستی که رسول خدا مرا بشارت داده بانکه من باقی مانم تا ترا ببینم و مرا گفت که چون وی را ببینی سلام من بدو رسان پس رسول خدا ای مولای من ترا سلام میگوید باقر علیه السلام فرمود که یا جابر سلام بر رسول خدا باد تا که آسمانها و زمین باشند و بر تو باد یا جابر که سلام جدم رسانیدی و جابر پس از آن نزدیک وی می آمد و از وی چیزهای آموخت روزی باقر علیه السلام چیزی از وی پرسید جابر گفت بخدا که در چیزی خوض نکنم که رسول خدا مرا از آن نهی کرده است و بدستی که وی مرا خبر داده است که شما امامانید راه نمایندگان امت از اهل بیت وی بعد از وی حکیم ترین مردمان باشید در حالت خوردی و عالمترین ایشان باشید در حالت بزرگی و فرموده است که هیچ بدیشان میاموزانید که ایشان از شما عالمتر باشند باقر علیه السلام فرمود که جدم رسول الله راست گفت که من عالمترم از تو بانچه از تو پرسیدم و در حال کودکی حکمت مرا داده اند و آن هم بفضل و رحمت خداست بر ما اهل بیت

فصل فی ذکر ولادت امیر المؤمنین علیه السلام

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت رسول الله را پرسیدم از میلاد با سعادت امیر المؤمنین علی فرمود آه آه پرسیدی مرا از بهترین مولودی که اهل زمان او بوده است پس از من بر سنت مسیح علیه السلام بدستی که خدای تعالی مرا و علی را از یک نور آفرید پیش از آنکه خلق آفریند بپانصد هزار سال و ما خدای را تسبیح و تهلیل میگفتیم و چون خدای تعالی آدم را بیافرید ما را در صلب وی نهاد من در جانب راست وی قرار گرفتم و علی در جانب چپ انگاه ما را با صلاب پاکان و ارحام پاکان نقل میفرمود تا مرا از پشت عبد الله بن عبد المطلب و علی را از پشت ابو طالب بن عبد المطلب بیرون آورد و مرا در بهترین رحمی که آن رحم آمنه بود بودیعت نهاد و علی را در بهترین رحمی که آن رحم فاطمه بنت اسد بود بودیعت نهاد انگاه فرمود که ای جابر پیش از آنکه علی برحم مادر رود در دوران عهد عابد راهبی بود نامش مبرم بن رعیب بن الشقام گفتندی و او بعبادت مذکور بود و صد و نود سال خدای را عبادت نموده و از وی هیچ حاجت نخواسته روزی از حق عز و جل در خواست کرد ولیی از اولیای خود بدو نماید خدای تعالی ابو طالب را بنزدیک وی فرستاد و چون مبرم وی را بدید بوسه بر سرش داد و پیش خود بنشاند و گفت تو کیستی که خدای بر تو رحمت کناد گفت مردی ام از تهامه پرسید که از کدام موضع جواب داد که از مکه گفت از کدام قبیله گفت از عبد مناف باز پرسید که از کدام عبد مناف ابو طالب در جواب گفت که از بنی هاشم

راهب

راهب برجست و دیگر باره بوسه بر سرش داد و گفت حمد آن خدای را که مطلوب من برآورد و مرا نمیراند تا که ولیی از اولیای خود را بمن نمود انگاه گفت بشارت باد ترا که علی اعلا مرا اعلام داده است بچیزی که در آن بشارت تست ابو طالب پرسید که آن چیست گفت فرزندی از صلب تو بیرون آید که او ولی خدا باشد و امام متقیان و وصی رسول رب العالمین اگر تو آن فرزند را دریابی سلام من بدو رسان و وی را بگوی که مبرم ترا سلام میگوید و گواهی میدهد که جز خدای تعالی خدائی نیست و او یکیست در خدائی و شریک ندارد و محمد بنده و رسول اوست و تو وصی اوئی بحق بمحمد نبوت تمام شود و بتو وصیت پس ابو طالب بگریست و گفت نام این مولود چه باشد گفت نامش علی بود ابو طالب گفت من حقیقت انچه تو دانی ندانم مگر برهان ظاهر و دلیلی واضح مبرم پرسید که اکنون چه میخواهی تا از خدای تعالی در خواهم که هم درین جا بدهد ترا انچه دلیل باشد بران ابو طالب گفت طعامی میخواهم از بهشت هم درین وقت راهب دعا کرد و مطلوب ابو طالب را از خدای تعالی خواهش نمود و هنوز دعا تمام نکرده بود که طبقی آوردند از میوهای بهشت بر و خرمای تر و انگور و نار ابو طالب یک انار از آن برگرفت و شادمان برخواست و هم در ساعت روی بمنزل خود نهاد و آن انار بخورد و آبی شد در صلب وی پس با فاطمه بنت اسد جمع آمد و فاطمه بعلی حامله گشت و زمین در جنبش آمده چند روز زلزله بود و قریش از آن بترسیدند و با یکدیگر گفتند که خدایان خود یعنی بتان را بر دارید تا بر سر کوه ابو قبیس رویم و از ایشان در خواهیم تا این بلا را ساکن گردانند و چون ایشان بر کوه شدند کوه چندان بجنبید که از هم فرو ریخت و پارهای عظیم از وی در گردید و بتان نگونسار در افتادند قریش چون آن بدیدند گفتند ما را بدین بلا طاقت نیست پس ابو طالب بر سر کوه شد و هیچ مبالات نمیکرد بانچه ایشان در آن بودند و گفت ایها الناس بدستی که خدای تعالی درین شب حادثه پدید آورده و خلقی آفریده که اگر وی را طاعت ندارید و بولایت وی مقر نشوید و بامامت وی گواهی ندهید این اضطراب ساکن نگردد و دیگر تهامه مسکن شما نشود گفتند یا ابا طالب هر چه تو گوئی چنان کنیم در منهاج اشارت تو رویم پس ابو طالب بگریست و بتضرع و ابتهال دست برداشت و با خداوند جل جلاله مناجات کرد و گفت الهی و سیدی اسئلک بالمحمدیة المحمودة و العلویة العالیة و بالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی تهامة بالرأفة و الرحمة و بدان خدا که دانه شکافت و خلق آفرید که عرب این کلمات می نوشتند و در دعا و وقایع میخواندند در عهد جاهلیت و آن نمیدانستند و حقیقتان نمیشناختند و چون شب ولادت

امیر المؤمنین شد آسمان روشن گشت و ستارگان اضعاف آن شد که بود قریش عجایبها دیدند و شوری
در ایشان افتاد و گفتند در آسمان چیزی حادث شده است و ابوطالب بیرون آمد و در کوچها و بازارهای
مکه میگردید و میگفت ایها الناس حجت خدا تمام شد و مردمان می آمدند و وی را از سبب آن می پرسیدند
که موجب روشنی آسمان و سبب تضاعف نور ستارگان چیست وی میگفت بشارت باد شما را که درین شب
ولی از اولیای خدا ظاهر شد که خدای تعالی در وی خصال خیر جمع کند و اوصیا را بآن ختم کند و او امام متقیان
و امیر مؤمنانست و ناصر دین و قامع مشرکین خصم منافقان و آرایش عابدان و وصی رسول پروردگار
عالمیان و امام هدی و نجم علی و مصباح دجی و منبع جود و کرم از کفر و شرک و شبهه دور باشد و همچنین این
کلمات و الفاظ میگفت تا صبح برآمد و چون بامداد شد وی چهل روز از قوم خود غایب گشت جابر گفت که
پرسیدم که یا رسول الله کجا رفت فرمود که مثرم را بجست و او در کوه لکام وفات یافته بود یا جابر این رازها
که از اسرار مکتوم و علم مخزون خداست بدرستی که مثرم ابوطالب را بغاری نشان داده بود در کوه لکام و
گفته بود که تو مرا آنجا یابی زنده یا مرده و چون ابوطالب بآن غار رفت مثرم را مرده یافت در لابی پیچیده
و روی فرا قبله کرده و دو مار در آنجا یکی سفید و یکی سیاه وی را نگاه میداشتند تا چیزی تعرض بوی نرسانند
و چون ماران ابوطالب را بدیدند در غار شدند و ابوطالب نزدیک وی رفت و گفت السلام علیک یا ولی الله
و رحمة الله و برکاته حق تعالی بکمال قدرت خود مثرم را زنده گردانید پس برخاست و دست بروی فرود آورد
و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله و الامام بعد نبی الله
ابوطالب گفت بشارت باد ترا که علی بزمین آمد پرسید که شب آمدنش را چه نشان بود ابوطالب گفت چون
از شب ثلثی بگذشت فاطمه را درد زادن پدید آمد گفتم چه بود ترا یا سیدة النساء گفت اثر رنجی می یابم در خود
من برخواندم آن نام که در آن نجات بود وی ساکن شد گفتم بروم و جماعتی زنان را بیاورم تا ترا یاری دهند
گفت چنان کن یا اباطالب پس برخاستم تا بروم هاتفی از گوشه خانه آواز داد که بایست یا ولی خدا که ولی
خدا را کسی بدست نجس نشاید آنگاه چهار زن را دیدم که نزدیک وی آمدند جامها چون حریر سفید
پوشیده و بوی ایشان خوشتر از مشک اذفر و وی را گفتند السلام علیک یا ولیة الله وی جواب سلام
باز داد آنگاه در پیش او بنشستند و غالیه دانی از سیم با ایشان بود و وی را انس میدادند تا که امیر المؤمنین را

ولادت شد و چون علی علیه السلام متولد گشت نزدیک وی رفتم چون آفتاب نورانی مولودی دیدم که بسجود درافتاد
و روی بر زمین نهاد و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان وصی محمد رسول الله
محمد یختم الله النبوة و بی یتم الوصیة و انا امیر المؤمنین پس وی را از زمین برگرفتم و در کنار مادرش یعنی فاطمه که
حوا بود نهادم و چون علی علیه السلام در روی مادر نگریست بزبانی فصیح گفت که السلام علیک یا اماه
جواب داد که و علیک السلام یا بنی گفت از پدرم چه خبر داری گفت در نعمت خدای میگردد چون آن بدیدم
صبر نتوانستم کرد گفتم ای پسر من پدر تو نیستم گفت بلی و لیکن من و تو از صلب آدمیم و این مادر من حواست
چون آن بشنیدم روی برسر گرفتم و خود را از شرم حوا در گوشه انداختم آنگاه زنی دیگر نزدیک آمد و غالیه دانی
با وی و علی را برگرفت و چون علی در روی نگریست گفت السلام علیک یا اختی گفت و علیک السلام یا اخی گفت
چه خبر داری از عمم گفت بخیر است و ترا سلام میگوید من گفتم ای پسر این کدام خواهرست و کدام عم گفت این مریم
بنت عمرانست و عمم عیسی بن مریم است پس وی را خوشبوی کرد ببوی که با خود داشت آنگاه زنی دیگر وی را برگرفت
و جامه داشت وی را در آن جامه بپیچید ابوطالب گفت اگر وی را تطهیر دادی آسانتر بودی و آن روز عرب
کودکان را تطهیر دادندی آن زن گفت یا اباطالب این را طاهر و مطهر تطهیر داده اند و وی را نیش آهن نچشانیم
در دنیا مگر بدست کسی که خدا و رسول و فرشتگان آسمان و زمین و کوهها و دریاها و دوزخ دشمن او باشند
گفتم آن مرد که باشد گفت ابن ملجم مرادی لعنه الله علیه و وی را بکشد در کوفه در سال سی ام از وفات رسول الله
آنگاه زنان غایب شدند و ایشان را ندیدم با خود گفتم که کاش این دو زن دیگر را بدانستمی پس خدای تعالی علی را الهام [illegible]
تا گفت آن زن نخستین که مرا برگرفت حوا بود ای پدر و دومین که مرا برگرفت مریم بنت عمران چنانکه دانستی
و سومین که مرا در جامه بپیچید آسیه بنت مزاحم بود و چهارم مادر موسی بن عمران اکنون نزدیک مثرم شو
و وی را بشارت ده و خبر کن بآنچه دیدی که وی در فلان غارست در فلان موضع اکنون من بدینجا آمدم تا ترا بشارت
دهم بآنچه دیدم و مشاهده کردم از پسر علی ع مثرم بگریست پس بسجده شکر کرد خدا را پس دست بیازید و گفت
من درین پوش چنان کردم وی مرده گشت همچنانکه بود پس سه روز آنجا مقام کردم و سخن میگفتم و جواب نمی شنیدم
آنگاه باز گشتم پس باز گردیدم و بمکه شدم جابر گوید که گفتم یا رسول الله بیشتر مردمان میگویند که ابوطالب کافر مرد
آنحضرت فرمود که ای جابر پروردگار عالم الغیب بدرستی که آن شب که مرا باسمان بردند چون بعرش رسیدم

چهار نور دیدم گفتم الهی این نورها چیست گفت یا محمد این عبد المطلب است و این عمت ابو طالب و این پدرت عبد الله
و این برادرت طالب گفتم الهی و بسیک به چه چیز یافتند این درجه را گفت بانکه ایمان پنهان میداشتند و کفر اظهار
میکردند و بران صبر مینمودند تا وفات کردند رضوان الله علیهم اجمعین فصل الاول فی بعض معجزاته
علیه السلام و هی اربعون معجزه روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از اصبغ بن
نباته که گفت نزدیک امیر المؤمنین علیه السلام نشسته بودم در مسجد کوفه و او بحکم و قضا نشسته بود قومی پیش
وی آمدند و سیاهی با ایشان بود دستها باز پس بسته گفتم این چیست گفتند دزد است علی عم پرسید که یا اسود
دزدی کردی جواب داد که آری یا امیر المؤمنین فرمود قیمت آنکه دزدیدی بدانکی و نیم رسد گفت زیادت
یا امیر المؤمنین فرمود که یک بار دیگر از تو میپرسم اگر اقرار کنی حد خدای بر تو برانم و دست راست ترا ببرم
انگاه وی را گفت که نامت چیست گفت عمر بن کریز گفت از کدام قبیله جواب داد که از بنی تغلبه گفت دزدی
کردی گفت آری یا امیر المؤمنین فرمود که قیمت آنچه دزدیدی بدانکی و نیم رسد گفت زیاده است یا امیر المؤمنین
پس امیر المؤمنین بفرمود تا دست راستش ببریدند آن سیاه دست بریده خود را بدست دیگر گرفته
بیرون آمد و خون از دستش میچکید عبد الله بن الکوا پیش وی باز آمد و پرسید که یا اسود دست ترا که
برید گفت امیر مؤمنان و سید اوصیا و پیش رو سفید رویان و سفید دست و پایان و اولیتر بر
مردمان به پیغمبر شوهر فاطمه و پدر حسن و حسین مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای من و
مولای همه خلقان بعد از رسول خدای جهان علی بن ابیطالب علیه السلام عبد الله بن الکوا گفت که علی
دست تو بریده و تو در حق وی این میگوئی گفت چرا نگویم که دوستی وی بگوشت و خون من آمیخته است
و دستم نبریده جز بحقی که بر من واجب شده بود پس عبد الله بن الکوا نزدیک امیر المؤمنین رفت و گفت
یا علی چیزی عجیب دیدم مردی را دیدم که دست بریده بودی و خون از وی میچکید و مدح و ثنای تو
میگفت و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المؤمنین علیه السلام بگریست و فرمود که در میان دشمنان ما
کس باشد که اگر عسل بگلوی وی فرو کنیم جز دشمنی زیاده نکند و در میان دوستان ما کس باشد
که اگر وی را پاره پاره کنیم جز دوستی ما زیادت نکند انگاه حسن علیه السلام را فرمود که آن سیاه را بیا
و برابا آورد امیر المؤمنین عم فرمود که یا اسود من دست تو بریدم و تو مرا ثنا میگوئی اسود گفت

پدر و مادر فدای تو باد چرا بر تو ثنا نگویم که دوستی تو بر گوشت و پوست من آمیخته است و دستم جز بحق بریده
خدا بتعبیه تر اجزای خیر دهاد و نجات کرامت کناد چنانکه مرا از عذاب آخرت نجات دادی پس امیر المؤمنین عم بفرمود
که دست بریده را بمن دهاد و داد و آنحضرت دست بریده اسود را بموضعش باز نهاد و ردای مبارک خود را
بر انجا افکند انگاه برخاست و دو رکعت نماز گذارد و دعائی بخواند که مردمان ندانستند که چه گفت الا آنکه
ما در میان آسمان و زمین آوازی بلند شنیدیم که آمین میگفتند و هیچکس را نمیدیدیم و چون فارغ شد
فرمود که ردا از وی باز کنید ردا باز کردند دستش همچنان درست شده بود که گوئی هرگز نبریده اند المعجزة
الثانیه روایت کرده اند باسناد از علی تمار باسنادی مرفوع تا امیر المؤمنین علیه السلم که با بعضی از اصحاب خود
در مسجد کوفه بود مردی وی را گفت که پدر و مادرم فدای تو باد من تعجب میکنم از این دنیا که در دست این قوم
و نزدیک شما نیست فرمود که ای فلان پنداری که ما دنیا میخواهیم و بما نمیدهند انگاه مشتی ریگ بر گرفت در دست
وی گوهر شد پس پرسید که این چیست سایل گفت از نیکوترین جواهر فرمود که اگر خواستمی چنین بودی
لیکن نمیخواهم انگاه از دست بینداخت همچنان شد که بود المعجزة الثالثه روایت کرده اند باسناد
از حارث بن اعور که گفت ما روزی با امیر المؤمنین علیه السلم بیرون شدیم تا بعاقول رسیدیم درختی بود
در انجا پوست از و باز شده و چوب خشک مانده آنحضرت دست مبارک خود بران درخت زد و گفت
بفرمان خدا سبز شو و میوه آر در حال شاخهای آن درخت در اهتزاز آمده سبز شد و امرود ببار آورد و ما از ان
خوردیم و با خود بردیم و روز دیگر بدانجا آمدیم درخت همچنان سبز و میوه دار بود المعجزة الرابعة
ابو منصور طاهر بن علی المزدقانی آورده باسناد متصل از محمد بن ابی بکر که گفت حسن بن علی علیه السلام رنجور
شد و از علی عم انار خواست آنحضرت دست مبارک بسوی ستون مسجد باز برد و دعائی بگفت شاخی از ان
ستون بیرون آمد چهار انار بر انجا وی دو از ان بحسن داد و دو بحسین علیهما السلم و فرمود که میوهای بهشت از
گفتیم یا امیر المؤمنین تو بران قادری فرمود که آخر نه منم قسیم بهشت و دوزخ میان امت محمد صلعم المعجزة
الخامسه روایت کرده اند که روزی مردی و زنی بخصومت پیش امیر المؤمنین آمدند مرد آواز خود را از آواز
آنحضرت بلند تر گردانید و حال آنکه خارجی بود امیر المؤمنین عم فرمود که اخسا در حال سر آن مرد همچون سر سگ
شد یکی گفت که یا امیر المؤمنین بانگ برین مرد زدی و او سگی شد پس ترا چیست از معاویه و

دفع وی فرمود که ویحک اگر خواستمی که معاویه را با تخت بالای جنازه پیش من آوردندی از خدا درخواستمی
تا چنان کردی ولیکن ما خازنان خدائیم نه بر زر و سیم ولیکن بر اسرار و تدبیر و بر آنچه سر موئی اعتراض آید
نکنیم چنانکه حق تعالی فرموده است که بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون و ایشان را
نخواهم کرد الا که تا حجت بر ایشان ثابت شود و کمال امتحان حاصل آید و اگر دستوری دادندی ما را بر
معاویه نشسته خواندن دران تاخیر نرفتی و آنرا بجای آوردی **المعجزة السادسه** روایت
کرده اند از باقر علیه السلام که فرمود روزی امیر المؤمنین علیه السلام در کوچهای کوفه میرفت
مردی را دید که مار و ماهی می آورد آنحضرت اصحاب را گفت این مرد را می بینید که اسرائیل را بر کوه فرات
آن مرد انکار کرد و گفت مار و ماهی که با اسرائیلیست علی علیه السلام فرمود که چون پنج روز بگذرد دودی از سر و
صدغ این مرد برآید و بر جای خود بمیرد و پنجم روز چنانکه امیر المؤمنین گفته بود شد و آن مرد بمرد
و چون دفنش کردند علی علیه السلام با جماعتی بر سر گور وی آمد و دعا کرد و خدای عز و جل را بخواند آنگاه پای
مبارک بر قبرش زد آن مرد در پیش پای وی برخاست و گفت لک علی امیر المؤمنین و وصی رسول رب
العالمین آنحضرت وی را گفت که در قبر شو آن مرد در قبر شد و قبرش فراهم آمد **المعجزة السابعه**
روایت کرده اند از علی بن حمزه از علی بن الحسین از پدرش علیهم السلام که گفت علی علیه السلام فرمود تا ندا
در دادند که هر که او نزد رسول الله وعده ایست یا وامی در ذمت آنحضرت دارد باید که نزدیک من آید پس
هر که نزدیک علی می آمد و وعده یا وامی طلب میداشت علی علیه السلام مصلی برمیگرفت و آن چیز را در زیر مصلی
می یافت و بانکس میداد پس عمر ابو بکر را گفت که اگر تو نیز چنین ندا در دهی که علی میدهد تو نیز همچنان
یابی که علی می یابد زیرا که این سبب آنست که وام رسول میگذارد پس ابا بکر ندا در داد و علی علیه السلام این حال بدانست
فرمود زود باشد که بر آنچه کرد پشیمان شود و چون روز دیگر شد ابو بکر با جماعتی از مهاجر و انصار
نشسته بود اعرابی آمد و گفت کدام یکی از شما وصی رسول خداست اشارت بابی بکر کردند
اعرابی گفت تو وصی و ولی رسول خدائی گفت آری چه میخواهی گفت بیار آن هشتاد اشتر که رسول
خدا مرا ضمان شده است ابو بکر گفت چیست این اشتران اعرابی گفت رسول خدا از برای من
هشتاد اشتر سرخ موی سیاه چشم ضمان کرده است ابو بکر عمر را گفت که اکنون چه کنیم گفت

اعرابیان

اعرابیان جاهلان باشند از اعرابی گواه طلب کن گواه طلبیدند گفت از مثل من گواه خواهند رسول خدا برای چیزی
که وی ضمان کند بخدا اگر تو وصی و خلیفه پیغمبر نیستی پس سلمان برخاست و گفت ای اعرابی از عقب من بیا
تا ترا دلالت کنم بر وصی رسول خدا اعرابی بر اثر سلمان میرفت تا بنزدیک علی علیه السلام رسید اعرابی گفت
تو وصی رسول خدائی علی علیه السلام فرمود که آری چه میخواهی گفت رسول خدا هشتاد اشتر سرخ موی سیاه چشم مرا
ضمان کرده است بیار آنرا علی علیه السلام گفت اسلام آورده تو و اهل تو اعرابی گفت گواهی میدهم که تو وصی و
خلیفه رسول خدائی چه شرط همین بود میان من و رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اکنون من و قوم من
همه مسلمان شده ایم علی علیه السلام حسن را فرمود که تو و سلمان با این اعرابی بفلان وادی روید و ندا در ده که
یا صالح چون ترا جواب دهد بگوی که امیر المؤمنین ترا سلام میرساند و میگوید که آن هشتاد شتر که رسول خدا
برای این اعرابی ضمان شده است بیار سلمان گفت که ما بآن وادی شدیم که امیر المؤمنین علیه السلام فرموده بود
و حسن علیه السلام آواز داد جواب آمد که لبیک یا ابن رسول الله حسن علیه السلام پیغام امیر المؤمنین بگذارد جواب
شنید که سمعا و طاعة و چون مکث و لبث زمام ناقه از زمین بیرون آمد و حسن علیه السلام آن زمام را بدست گرفت
با عرابی داد و گفت بکش و اعرابی میکشید و ناقها بیرون می آمد تا هشتاد تمام شد بر آن صفت که وی گفته بود
المعجزة الثامنه روایتست از حضرت امام رضا علیه السلام از پدرانش علیهم السلام که گفت جهودی
نزدیک ابو بکر آمد در عهد خلافتش و گفت السلام علیک یا ابا بکر مردمان وی را سیلی زدند و زجر کردند
که چرا بخلافت بر وی سلام نگفتی آنگاه ابو بکر گفت ترا چه حاجتست گفت پدرم وفات کرد و گنجها و مالها
بگذاشت اگر تو آنرا پدید کردانی و ظاهر سازی من بر دست تو اسلام آرم و مولای تو باشم و ثلثی از آن بتو
دهم و ثلثی بمهاجرین و انصار و ثلثی مرا باشد ابو بکر گفت یا خبیث غیب که داند جز خدا و ابو بکر برخاست
جهود نزدیک عمر شد و بر وی سلام کرد و گفت پیش ابو بکر رفتم تا مسئله پرسم مرا سخت بزدند اکنون از
تو خواهم پرسید آنگاه بپرسید عمر گفت جز خدا کس غیب نداند پس جهود نزدیک امیر المؤمنین رفت و آن
حضرت در مسجد بود بر وی سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین ابو بکر و عمر که این لفظ از وی شنیدند وی را بزدند
و گفتند بدان بشنین چرا سلام نگفتی و خلیفه اوست جهود گفت بخدا که من وی را بدین نام نخواندم تا در کتب آبا و
اجداد خود و در توریة نیافتم امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که حاجت تو چیست گفت پدرم که دانشمند جهودی بود

و گنج و مال بسیار گذاشت و مرا بران مطلع و واقف نکرد لابد اگر تو مرا بران اطلاع دهی من بر دست تو مسلمان شوم
امیر المؤمنین گفت بر آنچه میگویی وفا کنی با تو جهود گفت آری و هم خدا و فرشتگان و حاضران را گواه گرفت
پس امیر المؤمنین ع پاره رق سفید خواست و نامی بر آنجا نوشت و وی را گفت که تو توانی نوشت گفت آری
گفت لوحها با خود برگیر و ببلاد یمن شو و وادی برهوت بحضرموت نشان خواه و چون بکنار وادی
رسی نزدیک آفتاب فرو شدن آنجا ببینی که جمعی مرغان سیاه منقار بنزد تو آیند و بانگ کردن
گیرند چون ایشان بانگ کنند تو نام پدرت بگوی و بگوی که یا فلان من رسول وصی پیغمبرم با من سخن
پدرت با تو سخن گوید وی را از آن گنجها بپرس و هر جواب که ترا گوید در آن ساعت بر آن لوحها نویس و چون ببلاد
خود رسی که بلاد خیبرست هر چه بران لوحها نوشته باشی بآن کار کن جهود متوجه بلاد یمن گشت میرفت تا بآن موضع رسید
که امیر المؤمنین فرموده بود آنجا بنشست و مرغان سیاه را دید که بیامدند و بانگ میکردند جهود آواز داد
پدرش جواب داد و گفت ویلک چرا درین وقت بدینجا آمدی و این از مواطن اهل دوزخست گفت آمدم
تا ترا از آن گنجها بپرسم که کجا گذاشته و کس نمیداند که کجاست گفت در فلان سرایست در فلان موضع در فلان
دیوار علامت آن بنوشت انگاه گفت ویلک از پی دین محمد شو و مرغان باز گردیدند و جهود ببلاد خود رفت و
غلامان و شتران و جوال ببرد و گنج بر گرفت آنهای زرین و سیمین و کاروانی شتر از آن پر بار کرد و
بنزدیک علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین گواهی میدهم که جز خدا خدائی نیست و محمد رسول
اوست و تو وصی و برادر محمدی و امیر مؤمنان بحق چنانکه نامت نهاده اند و اینک شتران پر بار از زر و سیم
و غیر آن چنانکه خدای عز و جل و رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند صرف کن پس مردمان جمع آمدند
و علی ع را پرسیدند که اینها را چگونه دانستی جواب داد که از رسول خدای شنیده بودم و اگر خواهید بامری عجیبتر
ازین شما را خبر دهم گفتند آن چیست فرمود که روزی با رسول الله نشسته بودم که پای شست و سر فرشتر
بنمودم که لغت و صفت و نامهای ایشان همه میدانم **المعجزة التاسعة** روایتست از ابی جعفر از پدرانش
از حسین بن علی علیهم السلام که گفت ما روزی نزد امیر المؤمنین علیه السلام نشسته بودیم و در آنجا درختی
خشک بود و آن درخت نار بود جماعتی از دشمنان وی در آمدند و جمعی از دوستان وی نیز بودند سلام کردند
جواب داد و فرمود بنشینید پس فرمود که آیتی بشما نمایم که در میان شما همچون سورة المائدة باشد

درمیان

در میان بنی اسرائیل آنجا که خدای عز و جل فرموده که انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا
لا اعذبه احدا من العالمین انگاه گفت بدین درخت نگرید و درخت خشک بود باز نگریستند آب در پای آن
درخت دویدن آمد و فی الحال سبز شد و برگ بیرون آورد و میوه بداد و نار از زبر سر ما آویخته بود پس بسم الله
گفتیم و از آن بخوردیم و هرگز ناری خوشتر و خوش بوی تر از آن ندیده بودیم و نخورده انگاه آن جماعت که دشمنان
وی بودند گفتند دست دراز کنید و ازین انارها تناول کنید ایشان دست دراز کردند تا انار چینند شاخهای آن
درخت بالا رفت و هرگاه دست کوتاه میکردند نار پست میگشت و چون دست دراز میکردند باز نار بلند میشد و هیچ
ازان نتوانستند چید گفتند یا امیر المؤمنین چگونه است که برادران ما از آن میخورند و دست ما بان نمیرسد فرمود
که بهشت همچنین باشد آنرا در دنیا نیابند مگر اولیا و دوستان ما و از آنجا دور شوند مگر دشمنان و اعدای ما
چون دشمنان امیر المؤمنین ع از آنجا بیرون آمدند گفتند این از سحر علی بن ابی طالبست سلمان گفت که چه می
گفتند افسحر هذا ام انتم لا تبصرون این سحرست یا شما کورید **المعجزة العاشرة** روایتست از ابی اسحق
که گفت در مسجد مهین شدم پیری را دیدم موی سر و ریش سفید شده و من وی را نمیشناختم پشت بستون
مسجد باز داده بود و میگریست و اشک بر رخانش میرفت گفتم یا شیخ چرا میگریی گفت صد و اند سال عمر منست
درین عمر عدل و حق و علی ظاهر ندیدم الا یک ساعت از شبی و یک ساعت از روزی پس من بر روز و شب
میگریم که می شاید و دیده هیچ عدل ظاهر نیست گفتم آن کدام ساعت بود که در آن عدل دیدی گفت مردی
جهود بودم و ضیعتی داشتم در ناحیه سورا و در آنجا همسایه داشتم از اهل کوفه که وی را حارث همدانی میگفتند
و نابینا شده بود و دوست من بود و با من اختلاطی داشت من روزی خرواری چند طعام بکوفه بردم
تا بفروشم و در راه دو دراز گوش من میراندم تا بعد از نماز خفتن بگورستان کوفه رسیدم و چون در نگریستم
خران و بار ندیدم پنداشتی که بزمین فرو رفتند یا باسمان بر شدند یا جنیان ببردند و هر چند طلب
کردم نیافتم در ساعت بسرای حارث همدانی شدم و وی را از آن حال خبر دادم گفت بیا تا نزدیک امیر المؤمنین
رویم و وی را ازین حال خبر دهیم چنان کردیم پس امیر المؤمنین چون حدیث ما بشنید برخاست و
بآن موضع رفت که خران گم شده بودند و روی بقبله کرده دست بآسمان برداشت و دعا کرد و سخنی گفت
که من فهم نکردم انگاه بسجده رفت زمانی دور و دراز پس شنیدم که میگفت بخدا و بعهدی که با من کرده اند

ای گروه جهودان که اگر گران این جهود را باز نهید من همه شما را بکشم و در راه خدا با شما جهاد کنم حق جهاد کردن بخدا
که هنوز آنحضرت ازین سخن فارغ نشده بود که چهار پایانرا با بارها دیدم که در برکرد خود انگاه امیر المؤمنین فرمود که
با یهودی یکی از دو کار اختیار کن یا من این چهار پایانرا میرانم و تو ایشانرا می افزولی یا تو میرانی و من می افزولم
گفتم بلکه تو بی افزولی و من میرانم که بر حسان آن قادر ترم پس تو در پیش میرو یا امیر المؤمنین پس آنحضرت در
پیش میرفت و من ایشانرا میراندم تا بر حیره رسید فرمود که یا یهودی شب پاره مانده است بار فرو گیر تا صبح بر آید
و از دو کار یکی اختیار کن یا من چهار پایانرا و بارها نگاه میدارم تا صبح بدمد و تو بار بیفکن یا من بیار بیفکنم
و تو پاسبانی کن تا وقت صبح گفتم یا امیر المؤمنین من بار بیفکنم و تو نگهبانی کن که بر حفظ آن قادر تری فرمود
که تو مرا اینها باز گذار و خود بخسب تا صبح بر آید و بر تو هیچ باک نیست و چون صبح بر آمد مرا بیدار کرد و
فرمود که چهار پایان و طعام را که بار الهاست نگاه دار و هیچ کار مکن تا من بنزدیک تو آیم ان شاء الله تعالی انگاه برفت
و مردمان ایشان نمازی کرد و چون آفتاب بر آمد بنزدیک من آمد و گفت بارها بکشای ببرکت خدا و نرخ طعام بکن
من چنان کردم گفت از دو کار یکی اختیار کن یا من بهای ستانم و تو بیع میکنی وی پیمانه یا تو بهای ستانی و
میفروشی و من کیل میکنم پس من میفروختم وی پیمودم و وی بها میگرفت و چون فارغ شدیم بهای آنها را تمام
تسلیم من نمود و فرمود که هیچ حاجت داری گفتم آری یا امیر المؤمنین میخواهم که به بازار روم و حوائجی که مرا
بان احتیاج است بخرم پس آن حضرت با من بیامد تا انچه مرا بایست بخریدیم انگاه مرا وداع کرد چون فارغ شدیم
گفتم یا امیر المؤمنین گواهی میدهم که جز خدا خدای دیگر نیست و محمد رسول او است و گواهی میدهم که تو عالم
ترین این امتی و خلیفه خدائی در زمین بر جن و انس خدای تع ترا جزا دهاد از اهل دست نیکوترین جزائی
انگاه بضیعت خود رفتم و قریب یکماه انجا مقیم بودم پس مشتاق شدم بدیدار امیر المؤمنین و چون بکوفه آمدم
و از وی پرسیدم گفتند آنحضرت را شهید کردند انا لله و انا الیه راجعون بر زبان گذرانیدم و بر وی صلوات
فرستادم و گفتم عدل بکلی رفت پس آن اول عدل و آخر عدل بود که دیدم **المعجزة الحادی عشر**
روایت از علی بن حسام از عبد الرحمن بن کثیر از صادق علیه السلام که گفت چون امیر المؤمنین علیه
بصفین میرفت از فرات گذشت و بکوهی نزدیک رسید و وقت نماز دیگر در آمد وضو ساخت
و بانک نماز بگفت و چون از نماز فارغ شد کوه شکافته گشت و سری سفید از میان آن بیرون آمد

روی

روی و محاسنی سفید و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته مرحبا بوصی خاتم النبیین
و قاید الغر المحجلین و سید الوصیین علی علیه السلام گفت و علیک السلام یا اخی شمعون الصفا وصی روح
القدس عیسی بن مریم حالت چگونه است گفت بخیر خدای بر تو رحمت کناد من منتظر روح القدسم که فرود آید پس
صبر کن ای برادر بر رنجی که بتو میرسد تا با دوست خود رسی که من هیچ کس را نمیدانم بکفایت نمودن رنج کشیدن
در راه خدا نیکوتر از شما و نیست ثواب هیچکس عظیمتر از ثواب شما و درجه بلندتر از درجه شما و تو دیده
که بنی اسرائیل پیش ازین چه رنج کشیده اند ایشانرا پاره پاره از هم میبریدند و بر دار شان میکردند اگر آن بدبینان
که از تو مفارقت کرده اند بدانند که خدای عز و جل چه نوع عذابی از برای ایشان ساخته است در دوزخ
از آن باز ایستادندی و اگر این سعادتمندان که در ملازمت تو اند بدانند که ایشانرا چه ثوابست در
طاعت تو دوست داشتندی که در فرمان برداری تو ایشان بناخن راه ها ببریدندی و سلام بر تو باد
یا امیر المؤمنین و رحمت خدا و برکاتش پس سر پنهان شد و کوه باز در هم پیوست و امیر المؤمنین علیه السلام
روی بجنگ ایشان نهاد پس عمار بن یاسر و مالک اشتر و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص و ابو ایوب انصاری و قیس بن
سعد الانصاری و عمرو بن الحمق الخزاعی و عبادة بن صامت امیر المؤمنین را از آن مرد پرسیدند فرمود که او شمعون بن
حمون الصفا بود وصی عیسی و ایشان سخن وی شنیدند اخلاص و اعتقاد شان افزود و بصیرتشان در جهاد کردن
با اعدای امیر المؤمنین زیاده گشت و عبادة بن الصامت گفت که پدران ما فدای تو باد یا امیر المؤمنین بخدا
که ترا نصرت کنیم چنانکه برادر تو رسول خدا را نصرت کردیم و بخدا که از تو باز نایستد مگر بدبختی شقی
آنحضرت ایشانرا دعای خیر گفت و بجانب صفین روانه شد **المعجزة ثانی عشر** روایت
کرده اند که خالد بن ولید در خلافت ابی بکر لشکر بجائی میبرد و سلاح پوشیده بود و جمعی از شجعان
گرد بر گرد وی میرفتند در بیرون مدینه علی علیه السلام بدیشان باز خورد که تنها از ضیعتی می آمد و هیچ سلاح
نداشت و چون خالد بنزدیک وی رسید عمودی آهنین که در دست داشت بر آورد تا بر علی زند و حال آنکه
پیش از آن میان ایشان ماجرائی رفته بود علی ع آن عمود را از دست وی بستد و در گردنش کرد و تاب داد
چنانکه قلاده شد و خالد باز گردید و بنزدیک ابی بکر رفت و بسیار حیله کردند تا آن عمود را بشکنند میسر نشد پس
جمعی آهنگران احاضر کردند تا آنرا از گردن او بر دارند ایشان گفتند که تا این را باتش نبریم بیرون نتوان کرد

واگر چنان کنیم وی هلاک شود وچون دانستند که حال چگونه است گفتند که جز علی علیه السلام کسی دیگر این را از گردن او
خلاص نتواند کرد وهمچنانکه او در گردنش کرده هم او از گردنش بیرون تواند کرد وخدای عز وجل از برای وی
آهن نرم گردانیده است همچنانکه از برای داود پیغمبر علیه السلام پس ابوبکر پیش آنحضرت رفت وخواهش کرد تا آن
عمود را که در گردن او قلاده کرده بود بردارد وعلی علیه السلام انگشت مبارک خویش آن عمود را بگرفت وتاب باز داد
واز هم باز کرد **المعجزة الثالث عشر** روایت کرد خواجه جلیل ابو علی الحسن بن الشیخ ابو جعفر الطوسی
از پدرش حسین بن عبدالله الغضایری از ابی محمد هرون بن موسی التلعکبری از محمد بن احمد بن مخزوم
المقری مولای بنی هاشم از عبدالله بن عبدالرحمن العامری از محمد بن علی القرشی از محمد بن یسار الجعفی
از ابی حمزة الثمالی از سعید بن المسیب المخزومی از جابر بن عبدالله الانصاری واز عبدالله بن عباس که
ایشان هر دو گفتند که نزدیک ابی بکر نشسته بودیم در زمان امارت وی وآن چاشتگاهی بود خالد بن
الولید فرا رسید با لشکری ولیت آسیائی در گردن وی تاب داده از اسب فرود آمد وابوبکر را ابداشت
ومردم همه بروی می نگریستند گفت ای پسر ابو قحافه این عدلست از خدا که ترا در مقامی بداشت که اهل آن
نیستی ورفعت وبر سر آمدن تو در انجا نیست الا همچون ماهی که بر سر آب آید که علو وبر سر آمدنش آنگاه باشد
که درو هیچ حرکت نباشد ترا با لشکرکشی ولشکرداری چه کار درین مقام که تو هستی از دیاد حسب و
نقصان نسب وبی قوتی وقلت تحصیل نه حرمتی نگاه میداری ونه آتشی برمی انگیزی خدای عز وجل جزای خیر
مدهاد پسر صهاک را وبرادر ثقیف را وبرادر که ترا در مجلسی بداشتند که اهل آن نیستی ابوبکر گفت چه
بوده است گفت من از طایف می آمدم که بطلب مرتدان رفته بودم پسر ابو طالب را دیدم با جمعی مردمان
که گوشها وچشمهاشان از حسد تو کج شده بود وچشمها از کینه بیرون آمده چون پسر یاسر ومقداد بن
الاسود وابن جناده واخو غفار وابن العوام ودو غلام یکی را بروی می شناسم ودیگری اسم جلیتی پس
پسر عقیل علی را آواز داد وانچه منکر بود مرا از روی ایشان پیدا شد واثر حسد در چشمهاشان
ظاهر گشت ووی زره رسول الله را وشاح کرده بود وردای وی بر دوش کوفته ومحاسن خود درشت
داشت وموحش وار سر در پیش افکنده من بروی سلام کردم دفع شر واحتراز از وحشت خود را
منزل غرلخانیانم چنانکه بود هانجا فرود آمدم تا از مکر وی احتراز نمایم پس پسر یاسر بالفاظ زشت

ابتدا کرد

ابتدا کرد ودشمنی پیدا کرد وباستهزا مرا سرزنش کردن گرفت با آنچه تو مرا فرموده بودی برای بد خود پس آن مرد
اصلع سر بمن نگریست وسخن در حلق بزحمت میکرد همچون همهمه شتر یا چون آواز رعد واز سر خشم مرا گفت
که آن بخواستی کرد یا ابا سلیمان گفتم بخدا اگر اگر وی بر آن رای ثابت بودی که در آن موضع زدی پس دیدم
که عقل از و دور شد وچشمهای وی بیرون آمد وطبیعتی که وبرا معروف بود در حالت خشم پیدا
گشت وگفت یا ابن اللخناء پسران زنا را حد آن باشد که بر خون من اقدام نماید یا بر آن دلیری کند
که نام من بر دهن آرد که هر که زبان دهن کلمه بیرون آورده باشد ومجال آن نیافته وبیلال من از کشتگان
تو وکشتگان صاحب تو نباشم ومن بقتل ومقتل خود عالمترم از انکه تو بنفس خود آنگاه چنبر گردن
کردن من بگرفت ومرا انگونسار از اسب در کشید وصبر اند تا بآسیای حارث بن کلده واهن توی
در ربود وانرا در گردن من کرده بهر دو دست تاب داد وآن آهن سخت در دست وی نرم شد واصحاب
من انجا ایستاده بودند وشر او را از من دفع نکردند که خدا ایشان جزای خیر مدهاد که چون اثر خشم
در چشم وی بدیدند از ترس وی گوئی اعضاشان جدا شد وعرق از پیشانیهاشان روان گشت ورو
جانهاشان از بدن مفارقت کرد یا گوئی در ملک الموت می نگریستند وبدان خدای که ترا بنبوت بر گزید
که صد مرد از اقویای عرب زیاده جمع آمدند وآن را بیرون نتوانستند کرد وتاب باز نتوانستند داد
واز عجز ایشان مرا معلوم شد که سحرست یا قوت فرشتگانست که در وی ترکیب کرده اند اکنون این گره
از من بگشا اگر می توانی گشاد وحق من از وی بستان اگر توانی ستد واگر نه من بسرای عز ومفر خود شوم
که پسر ابو طالب لباسی از عار در من پوشانید که بدان مضحکه اهل دیار شدم راوی گوید که ابوبکر بعمر نگرست
وگفت نمی بینی که ازین مرد چه ظاهر میشود گوئی که خلافت من بار گرانست بر دوش وی وغصه ایست در سینه وی
عمر گفت بخدا که در وی سراجیست که ترک آن نکند تا او را بالخوری آرد که وی را از انجا باز نگرداند ودر وی
جهل وحقدیست که در پوست او مستحکم شده است ودر مجرای خون او رفته که ترک آن نکند تا سر انگشت
خوار نکرده وویرا هلاک نیفکند پس ابوبکر گفت قیس بن سعد بن عباده انصاری را بخوانید که این
آهن جز او کسی نتواند گشاد وبالای قیس سیزده وجب بود در پنج وجب پهنا ودر ان عهد بعد از
امیر المؤمنین هیچکس از وی قوی تر نبود وچون قیس حاضر آمد ابوبکر وی را گفت که ترا آن قوت وشدت

ومردانگی هست اکنون این بند آسیا را از گردن برادر خود بیرون کن قیس گفت چرا خالد آنرا از گردن خود بیرون
نکند گفت نمی تواند گفت چیزی که ابوسلیمان بران قادر نباشد و او سردار لشکر است و شمشیر شماست بر دشمنان
شما من چگونه بر آن قادر باشم عمر گفت دست ازین هزل بدار و کاری که از برای آن آمده بکن گفت مرا اینجا ظلم
کرده اند که از من درخواست کنید با بکره و اجبار مرا بران دارید عمر گفت اگر بطوع بکنی و الا بکره ترا بران داریم
پس گفت یا ابن صهاک خدای خذلان کناد آنرا که مثل توئی و برا با اکراه بر کاری دارد بدرستی که شکمی عظیم
و گوشی بزرگ داری اگر چنان کاری کنی از تو عجب نباشد پس عمر از سخن وی خجل شد و انگشت بدندان
باز میبرد و ابوبکر گفت دست از عمر بدار و آن کن که از تو میخواهند قیس گفت بخدا اگر توانستمی کرد بکردمی
آهنگران مدینه را حاضر کنید که ایشان بران قادرترند از من پس جماعتی آهنگران بیاوردند گفتند این جز
با آتش گشاده نشود پس ابوبکر از سر خشم بقیس نگریست و گفت بخدا اگر تو از باز کشادن این عاجز نیستی ولیکن
کاری نکنی که امام و دوست تو ابوالحسن در آن با تو خطاب کند و این از آن عجیب تر نیست که پدرت خلافت طلب کرد
تا بایشان گرد و در اسلام آرد پس خدا بنعم خار وی بریده گردانید و نخوت و کبر وی ببرد و اسلام را بتو طی خوش عزیز
کرد و دین را باهل طاعت خود راست داشت و تو اکنون در کید و مخالفتی قیس ازین سخن سخت خشمناک شد
و گفت ترا از من جوابها بسیار است بزبان فصیح و دل دلیر اگر نه بیعت بودی لیکن اگر دستم ترا بیعت کرد
دل و زبانم نکرد و مرا در کار علی هیچ حجت نماند پس از روز غدیر و بیعت من ترا نبود الا از مثل آن زن که
ریسمان او رشته بود و برهم تافته از هم باز کرد و یک یک تاب کرد میگویم و از تو میترسم و اگر این سخن پیش ازین
شنیدی ترا از من مرادی حاصل نشدی اگر پدرم خلافت طلب کرد اهلیت آن داشت زیرا که او با وا از ساله
گوسفند ترسید و ست و بوم جانب نبود هم مردی داشت و هم مهتری شرف موروث و مکتسب و برا حاصل بود
بخلاف مثل تو که نه عزیزی صمیم دارد و نه حسبی کریم بخدا اگر بعد ازین سخن پدرم گوئی از جواب
مسکت بجای بر سرت کنم که خون از دهنت رود و اما آنچه گفتی که علی امام منست بخدا که من امامت او را
انکار نکنم و از ولایت او عدول ننمایم و چگونه او را نقض کنم و حال آنکه با خدا و رسول در آن عهد بستم و انکم
خدا مرا از نقض بیعت تو بپرهیزد دوست تر دارم از آنکه بتوی رسم بنقض عهد وی و رسول وی و نقض عهد
وصی و خلیل رسولش و تو نیستی مگر امیر قوم خود اگر خواهند ترا امیر کنند و اگر خواهند ترا معزول کنند

پس

پس توبه کن از آنچه بان دلیری نمودی و باز ایست از آنچه ارتکاب آن کرده و حق بمستحق گذار که تا باز نگردی این منع دنیا
از سر تو باز شده نماند و بروحی ببقای که تا ابد بر تو بدتر است ازین پس قیس ابلهان بگفت و دامن
بیفشاند و برفت و ابوبکر از آن سخن پشیمان شد و خالد چند روز میگردید و آن آهن در گردن او بود
پس روزی پیش ابوبکر آمد و گفت علی این ساعت باز آمد پیشانی عرق کرده و روی سرخ شده ابوبکر
سراقة الباهلی و اشوس بن اشجع الثقفی را بنزدیک وی فرستاد تا از وی درخواست کنند که بمسجد رسول الله آید
و ایشان هر دو بنزدیک امیر المؤمنین شدند و گفتند ابوبکر ترا میخواند از برای مهمی و درخواست میکند که بمسجد
رسول الله آئی وی جواب نداد گفتند یا ابوالحسن هیچ جواب نمیدهی ابوبکر را در آنچه گفته است فرمود که
بخدا که شما سخت بی ادبید کسی که از سفر باز آید بروی واجب باشد که بکار مردمان برخیزد مگر بعد از آنکه بخانه
خود رود و اگر شما را کاری باشد بخانه من آئید تا مهم شما کفایت کنم اگر ممکن باشد ایشان هر دو بنزدیک ابوبکر
شدند و صورت حال باز گفتند ابوبکر گفت برخیزید تا بنزدیک امیر المؤمنین شویم پس همه جمع با وی
برفتند تا بدر سرای علی علیه السلام و حسین را دیدند که شمشیری در دست داشت و میخواست که بجزد ابوبکر
وبرا گفت که یا اباعبدالله اگر صواب بینی ما را از پدر دستوری خواه تا نزدیک او شویم حسین علیه السلام دستوری
خواست و ایشان در رفتند و خالد با ایشان بود و جمع بر آنحضرت سلام کردند حضرت علی بر خالد نگریست
و گفت با مدارات خوش باد یا اباسلیمان نیکو قلاده ایست قلاده تو خالد گفت بخدا اگر از آن نجات نیابی یا علی
اگر اجل مرا ساعدت کند امیر المؤمنین گفت اف از تو ای ولیمه بخدا اگر تو نزدیک من خوار و حقیرتری
و جان تو در دست من نیست مگر چون جان مگسی که در حوض درگرم افتاده باشد از نفس خود کفایت کن و ما را
با علم ما گذار و اگر نه ترا بکسی رسانم که تو یکتن او لیتری از وی آنچه کند شترت رها کن و چیزی که باقیست آنرا بلاش
و جهل که گوئی سر آنرا خود و سر ترا نوسا هدیه کردم و روح من در بهشت و روح تو در دوزخ پس جمع در میان ما
درخواستند تا سخن منقطع کردند پس ابوبکر گفت که ما از برای آن نیامده ایم تا تو با ابوسلیمان خصومت کنی
بلکه از برای کاری دیگر آمده ایم و تو یا اباالحسن بر مخالفت من مقیم شده و ما ترک تو کردیم تو نیز ترک ما کن و میخواهیم
که تو چیزی از ما موحش نبینی که از ان مخالفت و مفارقت زیاده شود علی علیه السلام فرمود که خدای عزوجل از تو موحش
گرداند و از جمع تو وانس داد بن مستوحشی را و پیر ولید که اینجا نشسته است من حال وی با تو بگویم چون وی خود را

انکاه کفت که بجانب این سوی کنید روی بان سو کردند بوستانها دیدند و جویهای آب روان و کوشکها
ازیکجانب و از دیکر جانب آتش دیدند که زبانه میزد تا حدی که ایشانرا هیچ شک نبود که آن بهشت و دوزخ
پس بهترین سخنان ایشان این بود که این سحری عظیمست وهمه کافر شدند الا دو مرد که با آن دو مرد باز کردید
وفرمود که سخن این جماعت شنیدید و عهد و میثاق که من از ایشان فرا ستدم و اکنون در من کافر شدند
بخدا که آن حجت منست بر ایشان فردا نزدیک حق عز و جل و خدای تعالی میداند که ساحر و کاهن نیستم و من
وپدر انم بدین معروف نبودند و لیکن این علم خداست و علم رسول خدا که خدای تعالی برسول خود الهام کرده است
و رسولش بمن رسانیده و من بشما رسانیدم و چون بر من رد کنید بر خدا رد کرده باشید انکاه میرفت
تا بدر مسجد کوفه رسید دعائی بکفت که آن دو مرد میشنیدند باز نکریستند ریک مسجد در و یاقوت شده بود
ایشانرا کفت که چه می بینید کفتند در و یاقوت کفت راست کفتید اکر سوکند بخدای دهم در انچه ازین
عظیم تر است سوکند من راست کند پس از ان دو مرد نیز یکی کافر شد و دیکری ثابت بماند علی عم آنمرد را
کفت که اکر ازین در و یاقوت چیزی بر کیری پشیمان شوی و اکر بکذاری پشیمان شوی حرص وی برا ان داشت
تا دری از ان بر کرفت و در آستین نهاد و چون بامداد شد و بنکریست در آبدار بود که کس مثل آن ندیده بود
کفت یا امیر المومنین از ان درها یکی بر کرفتم و اینک من دارم کفت چرا بر کرفتی کفت خواستم که بدانم که آن
حقست یا باطل کفت اکر با جای وی بری خدا ترا از بهشت عوض دهد و اکر بکذاری ترا از آتش دوزخ عوض دهد مرد
آن در را بمسجد برد خدای تعالی آنرا ریکی کردانید همچنانکه بود و کفته اند که آنمرد هیثم بن تمار بود و کفته اند که عمرو بن
الحمق الخزاعی **المعجزة السادس عشر** روایت کرد خواجه مفید از ابو عبد الله بن محمد از ابی القاسم
جعفر بن محمد قولویه از پدرش علی بن ابرهیم بن هاشم از پدرش از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس الهلالی
از عطا از سلمان فارسی و هم روایت کرد از علی بن الحسین الزجاج از ابی الحسین علی بن یعقوب الزیات
از سعید بن عمر از معاویه بن عمر از اعمش از منهال بن عمرو از زاذان از سلمان که کفت زنی بود از نصاری
ام فروه نام بر بیعت علی علیه السلام خلق را تحریص و ترغیب میکرد و بر بیعت ابوبکر سرزنش مینمود و نقض آن
میفرمود خبر با بوبکر رسید وی را حاضر کرد و از انچه میکرد توبه فرمود ابا کرد و باز نکردید وی را کفت ای دشمن خدا
مردمانرا تحریص میکنی بر پراکندکی و خلاف جماعت مسلمانان چه کوئی در امامت من کفت خود را امام مکو

واین نام

واین نام بر خود منه کفت پس من چیستم کفت تو امیر قوم خودی که ترا اختیار کردند و والی خود کردانیدند و اکر ترا کاره
باشند معزولت کنند امامی که او مفترض الطاعه باشد آنست که خدا و رسول بر او نص کرده باشند و وی را خاص
کردانیده بعلم ظاهر و باطن و انچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر و چون در ماه و آفتاب بایستد وی را
سایه نباشد و امامت را نشاید کسی که کرت بر سینه باشد یا اسلامش بعد از کفر بوده باشد تو از کدام امامانی
کفت من از آنانم که خدای تعالی ایشانرا از برای بندکان خود اختیار کرده است کفت افترا کردی بر خدا اکر خدا ترا اختیار کرده
بودی در کتاب خود ترا یاد کردی چنانکه غیر ترا یاد کرده انجا که فرموده و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا
بایاتنا یوقنون و اکر تو امامی پس نامهای هفت آسمان بکوی ابو بکر کفت نامهای آن خدا داند که آفریده است
زن کفت اکر شایستی که زنان بمردان آموختندی من این را بتو آموختمی کفت ای دشمن خدا نام افلاک بکوی
و اکر نه ترا بکشم کفت مرا بکشتن تهدید میکنی بخدا اکر مرا چون تو کسی بکشد و لیکن آن بکویم انکاه نامهای افلاک
بکفت آن جماعت متحیر بماندند انکاه کفتند در علی چه کوئی کفت چه توانم کفت در حق امام امامان و وصی اوصیا
و آنکه آسمان و زمین بنور او روشن شد و انکه توحید تمام نباشد مکر بحقیقت معرفت او و انکه وی را بکشتند
و علی علیه السلام ضیعتی داشت بوادی القری در انجا بود چون باز آمد و خبر قتل ام فروه شنید بسر کور وی شد انجا
چهار مرغ سفید دید و منقارهای سرخ و در منقار هر یکی دانه نار سرخ و شاخی مورد چون امیر المومنین را بدیدند
بانک کردن کرفتند و کرد وی در پریدن آمدند و وی نیز سخنی بکفت شبیه بسخن ایشان انکاه کفت بکنم ان شاء الله پس
بر سر قبر وی بایستاد و دست باسمان بر داشت و کفت اللهم بحق الاسماء المکنونات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس
بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات احی لی ام فروة و جعلها عبرة لمن عصاک هاتفی آواز داد که امض لامرک
فامر بطاعتی بفرمای که فرمان تو بطاعت مقرونست پس امیر المومنین عم کفت بر خیز ای مومنه بفرمان
خدای تعالی پس آن زن از کور بر آمد چادری در سر وی پوشیده از استبرق و میکفت السلام علیک یا امیر المومنین
یا مولی پسر ابو قحافه خواست که نور ترا فرو نشاند خدای تعالی نخواست الا آنکه نور ترا زیاده کردانید انکاه بحالت خود
رفت و قبر فراهم آمد پس علی علیه السلام باز کردید و بخانه رفت و آن مرغان هر چهار بر شدند و ناپدید شدند
و این خبر با بی بکر رسید سلمانرا از ان بپرسید کفت بخدا اکر علی سوکند بخدا دهد که جمله امتان پیشین را زنده
کرداند حق تعالی چنان کند و پس از ان امیر المومنین بزیارت آن قبر می آمد تا خلافت بوی رسید پس سلمان فرمود

و آنرا قبر شهیده خواندندی و امام قطب الدین راوندی در کتاب معجزات چنین آورده است که آن زن زنده بماند
و امیر المؤمنین وی را بشوهر داد و او را از آن شوهر دو پسر آمد و آن زن بعد از وفات علی علیه السلام شش ماه

روایت کرده اند جماعتی از عمار یاسر رحمة الله علیه که گفت امیر

المعجزة السابع عشر

المؤمنین علیه السلام در بابل بود مشغول بکاری که در انجا دست داده بود تا نماز دیگر از وی در گذشت
و نزدیک فرو شدن آفتاب بود مردی پیش وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من و اهل
و عیالم هم از گرسنگی هلاک شدیم گفت چرا گفت ضیعتی دارم که قوت من و قوت اهل و عیالم هر سال
از آن بودی و اکنون سه سالست تا شیری در انجا پیدا شده است و هر برزیگر که بانجا میرود وی را میکشد
و میخورد و مردمان هم از وی بترسیدند و هیچ برزیگر انجا مقام نمیکند و کشت و کار نمی نماید و ما از
گرسنگی و بی برگی هلاک شدیم امیر المؤمنین پرسید که آن صحرا کجاست جواب داد که نزدیکست و مسافت اندک
عمار گفت که پس امیر المؤمنین مرا فرمود که با این مرد برو و چون شیر را بتو نماید نزد شیر رو و این انگشتری مرا
بدو نما و بگوی ای شیر حیدر ترا میفرماید که درین صحرا مقام مساز عمار گفت که من متحیر بودم و از آن شیر میترسیدم
زیرا که صفت کرده بودند که او شیری عظیمست و از ملامت امیر المؤمنین میترسیدم که نبودم و نمی توانستم
که مخالفت فرمان وی کنم پس بناکام و ناچار برفتم و آن مرد با من بود چون بآن موضع نزدیک رسیدیم
مرد گفت شیر در پس این بالاست و من از اینجا فراتر نیایم و کوشکی خراب بود مرد در آن کوشک رفت
و مرا گفت که تو برو و چنان کن که امیر المؤمنین ترا فرمود عمار گفت که پس من ترسان و لرزان می شدم
چون بآن پشته رسیدم شیری دیدم خفته مثل گاومیشی بترسیدم و مضطرب شدم و چون وی مرا
بدید دنبال بر زمین زد و روی بمن نهاد و من شیری سخت هولناک دیدم با خود گفتم که این ساعت
مرا هلاک کند پس بخاطرم آمد انگشتری امیر المؤمنین بوی نمودم و پیغامش رسانیدم عمار گفت که من
این سخن را تمام نگفته بودم که آن شیر که در بزرگی چند گاومیشی بود چند سگی گشت و بمن نگریست و خود را
بر زمین افکند و روی بر خاک مالید و بر گردید گفتی همچون مرغی بپرید که من جز گرد وی ندیدم و از آن
تعجب مینمودم پس چیزی در خاطرم بگذشت که از آن استغفار خواستم و نزدیک امیر المؤمنین شدم و آفتاب فرو
میرفت آنحضرت برخاست و دستها باسمان برداشت و لب بجنبانید و دعائی بخواند که من ندانستم و با آفتاب

اشارت

اشارت کرد آفتاب باز گشت بجای نماز دیگر پس علی علیه السلام مردمان را امامت کرد و نماز بگذارد و چون سلام بداد و دعا
بگفت بمن نگریست و گفت اگر کار شیر بحرمت این هم بحرمت گفتم یا مولی یا امیر المؤمنین صلوات خدا بر تو باد چیزی
بخاطرم در آمد و بر دست تو توبه کردم که دیگر بار مثل آنرا بخاطر در نیاورم فرمود که ان النفس لامارة بالسوء الا ما
رحم ربی

المعجزة الثامن عشر

روایت کرد جویرة بن خادم که گفت با مولای خود علی بن ابیطالب ع
بکوفه بیرون شدم و آن حضرت متحولست که بانبار رود و بر استر رسول الله نشسته و پای بر گردن استر کرده بود
و پیراهنی پوشیده از صوف سفید و سر برهنه کرده و طیلسان بر دوش افکنده و شکم مبارکش بر زین گونه
افتاده و گرد بر گرد وی مجموعه پسران انصار حسن و حسین دو سبط رسول خدا و ایشان بر راست و چپ وی بودند
و محمد بن الحنفیه در پیش وی و ما در میان ایشان و جماعت میرفتند ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویشی
در ایشان افتاد و هزیمت شدند امیر المؤمنین علیه السلام ندا در داد که جاسوس بزدید ای سرکشتگان کجا ای
باز پس ماندگان یثرب کجا ای شتران لواء جنان کجا ای آبروزان کجا میروید و هزیمت بکجا میبرید و منم
علی بن ابیطالب گفتند درین راه شیری عظیم پیش ما آمد که اسپان و اشتران هیچ پیش وی نایستادند بلکه
همه برمیدند و روی بکوه نهادند گفت دور شوید که شیر منم و دفع شر من میکنم انگاه بنزدیک شیر آمد شیر را دید
در میان راه خفته آواز داد که از میان راه دور شو که من امثال ترا دیده ام و مشاهده کردی منم ختم خدا در زمین
منم گوش یاد گیرنده از ان خدای منم رسنا دیری محکم استوار از آن خدای منم امیر مؤمنان علی بن ابیطالب شیر
برین نشست و بزبانی فصیح هویدا بنطق در آمد گفت که بعد لا مخلصا لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولی منم پدر وحش همچنانکه آدم ابو البشرست و بدرستی که جملهٔ فرزندان
من فرا ستده اند همچنانکه خدای تعالی از فرزندان آدم فرا گرفته است که هیچکس را نخوردند از فرزندان و شیعه تو
و من از خدای تعالی درخواستم تا میان ما جمع کند امروز جمع کرد پس امیر المؤمنین گفت که ترا این چه حاجت
گفت آنکه از خدای تعالی درخواهی تا مرا بیامرزد پس امیر المؤمنین دعا کرد و حسن و حسین علیهما السلام آمین
گفتند پس علی ع فرمود که برو و دعای ترا در حق تو اجابت کردند شیر پرسید که یا مولی نشان اجابت چیست
فرمود بدان یا ابا الوحش که در دل امام عمودیست از نور که اصل آن ثابتست در دل امام و سرش در زیر عرش چون
امام دعا گوید و خدای تعالی اجابت کند آن عمود در اهتزاز آید پس از جنبش بداند که خدا اجابت کرد شیر گفت یا مولی

کان بمخواهم از خدا درخواه تا مرا مرگ دهد پس امیر المؤمنین دوم بار دعا بکفت
من پس از امروز دیکر زند نماز دیکر تا وفات رسد انکاه روی بمن کرد و کفت یا جویره از پس
انکاه فرمود دیکر بود کر در آخر روز وقت نماز دیکر تا وفات رسد انکاه روی بمن کرد و کفت یا جویره از پس
برادر خود فرا شو و برادر دفن و امیر المؤمنین برفت و مرا با آن شیر بکذاشت پس مرا از و ترسی در دل آمد
و من بر سر تیشر بنشستم و شیر بر سر تیشر دیکر نشست تا کر نماز دیکر شد پس از جای برجست و بانکی بکرد
و بیفتاد و کفتی صد سالست کر از هم کذشتر است من برخاستم و شمشیر بکشیدم و قصد کردم کر از برای
وی کوری بکنم از پس خود آواز هاتفی شنیدم و هیچکس را ندیدم کر میکفت یا جویره ما تو را کفایت کردیم
باز نکر بیتم کوری دیدم با لحد شیر را در لحد دفن کردم و چیزی فرا خاطرم آمد کر اعتقادی با آن نبود کفتم
بنماری کر علی بن ابیطالب این شیر را سحر کرد انکر برفتم تا نزدیک مولای خود رسیدم و شبانکاه در آمده بود و
یکی را بر سیدم کر مولای من نماز کذارد کفت نه نماز دیکر کرد و نه نماز شام و کفت این زمینی است کر بر کرد
در وی نماز نشاید کرد پس من پیش مولای خود صلوات الله علیه رفتم اثر خشم در روی مبارکش
دیدم و همچون مروارید تر عرق از وی میچکید کفتم یا مولا شیر را دفن کردم روی از من بکردانید دیکر بار
بکفتم هم روی از من بکردانید دیکر بار کفتم کر یا مولا شیر را دفن کردم انحضرت سر در پیش انکند بنیاد ستم کر ...
بار اعادت کنم انکاه برفت و ما با وی بودیم تا بفرات رسید و در انجا از برای وی خیمه زدند انکر و ...
ساخت و من آوازی عظیم شنیدم کر از آسمان می آمد همچون آواز رعد سر بر داشتم آفتاب را دیدم کر باز
کردانید ببودند بجائی کر وقت نماز دیکر بود انکاه امیر المؤمنین نماز بکذارد و از برای ما در آن مقام
امامت کرد پس آفتاب فرو رفت و ستارکان بر آمد انکاه نماز شام با ما بکذارد و پشت بمحراب باز داد
و در من نکریست و کفت یا جویره اکر شیر را سحر کردم آفتاب را هم سحر کردم و اکر نه آتشی کر کراهت میدادم
کر جماعتی در حق من آن کویند کر در حق برادرم عیسی بن مریم کفتند شما را خبر دادمی از انچه میخورید و
می آشامید و در خانهای خود ذخیره می نهید و زنانی را از خانه مردان بیرون آوردمی کر از ایشان فرزندان
دارند و اینان را بشوهران ایشان رد کردمی بعلمی کر رسول خدا در من آموخته است کفتم مولای من دروست تو
توبه کردم کر هرکز دیکر در تو شک نیارم المعجزة التاسع عشر روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضه از محمد بن علی
از علی بن ابرهیم از پدرش ابرهیم بن هاشم از ابا الصلت عبد السلام بن صالح از محمد بن یوسف الفریابی از

سفیان

سفیان الثوری از ضحاک از یحیی بن ابی کثیر از حبیب بن الجهم کر کفت چون با امیر المؤمنین علیه السلام بصفین شدیم
وی علیه السلام بدهی فرود آمد کر آنرا صندود کویند انکر ما را فرمود تا از انجا بکذشتیم پس در آخر شب ما را بصحرایی خالی
فرود آورد پس مالک بن حارث الاشتر پیش وی رفت و کفت یا امیر المؤمنین اینجا نزول میفرمائی و هیچ آب نیست
کفت ای مالک بدرستی کر خدا بتعم ما را اینجا آبی دهد خوشتر از شهد و نرم تر از شکر و سردتر از برف و صافی تر از
یاقوت و ما از آن تعجب نمودیم و هیچ عجب نبود از قول انحضرت انکاه می آمد و ردا از پس میکشید و شمشیر در دست
تا کر بزمینی خالی هموار بایستاد و کفت یا مالک تو و اصحاب این زمین بکنید مالک کفت کر ما آن زمین را بکندیم سنکی
سیاه عظیم پدید آمد حلقه در آن اغا و همچون سیم پدید خیسته ما را کفت کر این سنک بر دارید همه جهد کردیم و ما
صد کس بودیم آن سنک را از جای زایل نتوانستیم کرد پس امیر المؤمنین بیامد و دست بدعا بر داشت و کفت
طاب طاب مرتا عالم طیبوثا بوثه شتمیا کوه یا حالوثا نوبیثا برجوما آمین امین یا رب العالمین رب موسی
و هرون انکاه آن سنک را بر داشت و چهل کز بینداخت مالک بن حارث کفت کر پس آبی از زیر آن سنک پدید آمد
خوشتر از شهد و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت و ما هم از آن بخوردیم و چهارپایان را آب دادیم انکاه آن سنک را باز
بر سر آن نهاد و ما را فرمود تا خاک بر آن ریختیم انکر رحلت کردیم و چون اندکی راه برفتیم کفت کیست از شما کر موضع
آن چشمه را باز شناسد کفتیم ما همه آنرا باز شناسیم یا امیر المؤمنین پس باز کردیدیم و آن موضع را طلب کردیم چنان بر ما
پوشیده شد کر هیچ باز نشناختیم و بدانستیم کر امیر المؤمنین نشناسد پس هر سوی نکریستیم صومعه راهبی بدیدیم
انجا شدیم راهبی را دیدیم کر از پیری ابروها بر چشمهاش فرو د آمده بود و بوی کفتیم هیچ آب داری کر صاحب ما را از آن
شربتی دهی کفت آبی شیرین دارم کر از دو روز باز نهاده ام پس آبی بیاورد تلخ و ناخوش و بوی کفتیم کر تو این آب ناخوش
و شیرین شمار دی اکر آن بدیدی کر صاحب ما ما را داد و از آن بچشیدی ذوق آن هرکز ترا فراموش نکشتی پرسید کر صاحب
شما پیغمبرست کفتیم نه ولیکن وصی پیغمبرست پس وی از صومعه بیرون آمد بعد از انکر از ما وحشتی می نمود و کفت مرا
بنزدیک صاحب خود برید و برا ببردند چون امیر المؤمنین وی را بدید فرمود کر شمعون راهب کفت آری شمعون
این نامیست کر مادرم بر من نهاده است و جز خدای تعالی کسی بر آن مطلع نیست تو چکونه دانستی تمام کن تا من نیز تمام کنم
از برای تو کفت چه خواهی یا شمعون کفت حال این چشمه و نام آن امیر المؤمنین ع فرمود کر این چشمه حوما است
و از بهشت و سیصد و سیزده کس از وصیان از آن آب خورده اند و من آخر آن اوصیا ام راهب کفت چنین یافتم

در کتب انجیل و غیر آن و گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای نیست و محمد رسول ویست و تو وصی محمدی یا نکه امیر المؤمنین
برفت و راهب در پیش آنحضرت میرفت تا بصفین رسید و چون صف جنگ راست شد اول کسی که شهید شد
راهب بود پس امیر المؤمنین علیه السلام از مرکب فرود آمد و اشک از چشمش روان شده بود و میگفت المرء
مع من احب راهب با ما باشد روز قیامت و رفیق ما ست در بهشت **المعجزة العشرون** روایت کرد
و خبر داد مرا سید امام اجل افضل علاء الدین شهاب الاسلام افتخار العترة سید الاشراف و العلماء الحسین بن محمد
الحسین بن [illegible] الحسینی دام شرفه و سیادته و مجده که گفت حدیث کرد مرا الشیخ الاجل العالم کافی الدین ابو
الحسن علی بن محمد بن ابی نزار الشریف الواسطی بمدینة الموصل فی سابع عشر من شوال سنة ثلاث و تسعین
و خمسمائة که گفت خبر داد مرا نقیب سید بهاء الدین ابو الفضل شاذان بن جبرئیل بن اسمعیل القمی از محمد بن
ابی مسلم بن ابو الفوارس الرازی از سید ابی محمد ابرهیم بن علی بن محمد العلوی الحسینی الموسوی از شیخ عارف
شهریار بن تاج الفارسی از قاضی ابو القاسم احمد بن طاهر التوزی از امام ابو المختار حسن بن عبد الوهاب از ابی النجم
علی بن محمد بن ابرهیم المصری از اشعث بن محمد زهره از مینی بن سعید از هلال بن کیسان الکوفی از طیب قواریری
از عبد الله بن سلام المقری از شعاره بن الاصید البغدادی العطار از عبد المنعم بن الطیب العدوی از علاء بن
وهب از وزیر ابی محمد بن سابلوس از ابی جویر از ابی الفتح المغازی از ابی جعفر هیثم بن تمار که گفت من پیش
مولای خود امیر النحل علیه السلام بودم در کوفه و جماعتی از اصحاب رسول الله نزد آنحضرت می بودند مردی از در
در آمد دراز بالا قبای خز پوشیده و عمامه اتحمی بر سر بسته و شمشیری قلاده کرده و گفت کدام یکست از شما که در مجلس شما آن
مکان ساخته است و عمامه کرامت و براعت و کمال فصاحت بر سر بسته و درع قناعت پوشیده کدامست از شما
که [illegible] در حرم بوده است و در اخلاق پسندیده بمحل اعلا رسیده و کرم صفت لازم وی شده کدام است از شما
آن اصلع سری که اطلس [illegible] پاکست و بنیادش محکم آن شجاع نیزه زن که نفس مردان فرو بندد و کینه از خصمان بخواهد کدام است
از شما شاخ تر از درخت ابو طالب آن شجاع با هیبت آن تیری که خطا نشود کدام است از شما آنکه محمد را در عمل وی
نصرت کرد و سلطانیش بدو عزیز گشت و کارش بدو عظیم شد کدامست از شما اگر دو عمرو البر [illegible]
علی علیه السلام گفت یا سعد بن الفضل بن الربیع بن مدرکة بن نجبة بن الصلت بن الحارث بن الاشعث بن ابی
الهمیع القدسی بپرس از من هر چه خواهی که منم پناه اندوهناکان و منم موصوف بمعروف منم که بلاهای

عظیم

عظیم بر من آید و تحمل و مغالسات آن کنم منم که صفت من در همه کتابها کرده اند منم کوه بلند و معالی خداوند اسباب
و طرایق منم ق و القرآن المجید منم بنای عظیم منم صراط مستقیم منم مرد قوت و مردانگی منم که جمعهای کوران من
کنم و مردان مرد را من کشم و صید ایشان من کنم و بر شداید و بلاها صبور من باشم و نیزه را چنانکه باید من کار فرمایم
صاحب کر و فر و صولت و سطوت منم و انا و محکم کار منم نگهدارنده بفضل من ناطقست همه کتابها و بعلم من گواه اهل
همه عاقلان منم علی و برادر رسول خدا و شوهر دخترش اعرابی گفت بما رسیده است که تو معجز پیغمبر خدائی و امام اولیای خدای
و حکم زمین ترا باشد کسی با تو منازعت نتواند کرد آیا چنین است که بما رسیده است یا نه فرمود آری بگوی هر چه خواهی
گفت من رسولم بنزدیک تو از پیش شصت هزار مرد که ایشانرا عقیمه خوانند و مرده را با من فرستاده اند که مدتیست تا
مرده است و در سبب مرگ وی خلاف افتاده است و ایشان بر در مسجد است اگر تو او را زنده کردانی بدانیم که صادق
و نجیب اصلی و ما را تحقیق شود که تو حجت خدائی در زمین وی و اگر بران قادر نباشی بدانیم که در آن دعوی بر صواب
نیستی و از خود چیزی [illegible] میگویی پس فرمود که یا هیثم با شتر بر نشین و در محلها و کوچهای کوفه بگرد و آواز در ده که هر که
میخواهد ببیند آنچه خدای تعالی علی را که برادر رسول خداست و پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمه زهرا داده است
از علم و فضل که ابو دیعت بدو داده است رسول خدا گو فردا بنجف حاضر آی و چون هیثم باز آمد امیر المؤمنین ویرا
گفت که یا ابا جعفر اعرابی را بضیافت نزد خود بر که حق تعالی فردا فرج بدید آرد ان شاء الله هیثم گفت من اعرابی با
مرده بخانه بردم و اهل خود را بخدمت وی فرمودم و چون امیر المؤمنین علیه السلام نماز بامداد بگذارد و بیرون آمد و
هر که در کوفه بود از بر و فاجر بیرون آمدند بنجف آنگاه علی علیه السلام فرمود یا ابا جعفر اعرابی و آن مرده را حاضر کن
چنانکردم پس آنحضرت فرمود که یا اهل کوفه در حق ما آن گویید که ببینید و آن روایت کنید که بشنوید آنگاه تابوت حاضر کردند
و از [illegible] بیرون آورد و آنرا باز کشاد شخصی در میان آن بود همچون رنگ مروارید غلامی نو خط و ایمان نیکو
پس علی بپرسید که ای اعرابی چند روزست تا وی مرده است گفت چهل و یک روز و اهل وی میخواهند که تو ویرا زنده کنی
تا بدانند که ویرا که کشت زیرا که وی شبانگاه زنده بود و بامداد مذبوح از زمین کوشتی آن کوشش علی علیه السلام گفت طالب خون
وی که میکند گفت پنجاه مرد از قومش قصد یکدیگر میکنند در طلب خون او اکنون تو شک از میان بردار ای برادر محمد علی
گفت عمش ویرا کشت زیرا که دختر خود بوی داده بود و او دختر عم را بگذاشت و زن دیگر خواست پس عم از کینه و خشم آن ویرا بکشت
گفتند ما باین سخن از تو راضی نشویم بلکه چنان خواهیم که غلام بنفس خود نزدیک اهل خود گواهی دهد تا فتنه

از میان ایشان بر خیزد پس علی علیه السلام بر خاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلوات الله علیه درود
فرستاد آنگاه گفت یا اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نزد خدا بزرگتر نیست از علی برادر رسول خدا و آن بقره مرده را
زنده گردانید بعد از هفت روز آنگه نزدیک مرده آمد و گفت بدرستی که پاره از بقره بنی اسرائیل بر مرده زدند
و آن مرده زنده شد و من بعضی از خود برین مرده میزنم زیرا که بعضی از من نزد خدا بهتر است از بقره
آنگاه پای راست بر مرده زد و گفت برخیز بفرمان خدا یا مدرک بن حنظله بن حسان بن بحیر بن فهر بن سعد بن
الطیب الاشعث که خدا ترا زنده گردانید ابو جعفر میثم گفت که وی برخاست غلامی بسیار نیکوتر از ماه و آفتاب
و گفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام والمنفرد بالفضل والانعام علی علیه السلام گفت کشنده تو کیست گفت حرث بن
حسان عم گفت برو نزدیک اهل خود گفت مرا حاجت بقوم خود نیست امیر المؤمنین گفت چرا گفت ترسیم
که دیگر باره مرا بکشند و تو نباشی که مرا زنده کردانی پس علی ع اعرابی را گفت تو برو نزدیک اهل خود اعرابی جواب
داد که من نیز بر دوم و با تو باشم تا اجل در آید و لعنت کناد خدا آنرا که حق روی بدو نماید و بروی ظاهر شود پس او
میان خود و حق پرده فرو گذارد و حجاب کند آنگاه ایشان هر دو با علی ع بودند تا در صفین شهید شدند
پس اهل کوفه هر یک بمنزل خود رفتند و بد حق علی ع سخنهای مختلف گفتن گرفتند المعجزة الحادی والعشرون
و بالاسناد المقدم عن الشیخ الاجل العالم ابی عبدالله محمد بن ابی مسلم بن ابو الفوارس الرازی عن العدل ابی
الفوارس احمد بن حمزة البلی عن الشیخ الاجل ابی القاسم بن الکوا الکاتب عن الامام القلانسی و محمد بن یاش
المقری عن المبارک احمد بن محمد عن ابی الحسن علی بن عمر بن عبدالله عن ابی بکر محمد بن احمد بن یعقوب
عن عبدالله بن ناجیه عن عمار بن خالد عن اسحق الازرق عن عبد الملک بن ابی سلیمان که گفت
در زمین مرازی پوستی یافتند بر وی چیزی نوشته بخط سریانی و تاریخش هزار و هفتصد سال و آنرا
تفسیر کردند بعربی که چون مخالفت افتاد میان موسی بن عمران و خضر علیه السلام در قضیه کشتی و غلام
و دیوار و موسی ع نزدیک قوم خود رفت برادرش هرون از وی پرسید که از خضر چیزی آموختی گفت
آن علمی بود که زبان ندارد کسی که آن نداند و لیکن از آن عجبتر چیزی بود پرسید که آن چه بود موسی ع گفت
که ما بر لب دریا ایستاده بودیم ناگاه مرغی بیامد بزرگ بر شکل بلوایه و از دریا منقاری آب بر گرفت و بسوی
مشرق افکند و منقاری دیگر بر گرفت و بسوی مغرب افکند و سیم منقار بر گرفت و بجانب آسمان انداخت

و چهارم بر گرفت و بسوی زمین افکند و پنجم بر گرفت و بسوی دریا افکند و بپرید ما همه مبهوت بماندیم و
ندانستیم که آن مرغ بما اشارت کرد چه خواست ما درین بودیم که خدای تعالی فرشته فرستاد در صورت آدمی و پرسید
که چرا مبهوت مانده اید گفتیم از کار این مرغ گفت آنرا ندانستید گفتیم نه خدای بهتر داند گفت آن مرغ گفت بلا
خدای که مشرق را مشرق گردانید و مغرب را مغرب و آسمان را بر داشت و زمین را بگسترانید و دریا را پدیدار کرد
که خدای تعالی در آخر الزمان پیغمبری فرستد نامش محمد و او را وصی باشد نامش علی که علم تمام اهل زمین در جنب علم
وی همچون قطره باشد در جنب این دریا المعجزة الثانی والعشرون و بالاسناد المقدم عن الشیخ ابی محمد
بن یوسف الشیرازی عن اسمعیل بن احمد بن محمد الکوفی عن اسحق بن محمد بن ابرهیم الزوار عن ابی نعیم بن خالد
عن الحسن بن عرفه عن المبارک بن سعید عن سفیان الثوری عن اعمش عن سالم بن ابی الجعد که گفت
در مجلس انس بن مالک حاضر بودم در بصره و وی حدیث میکرد مردی برخاست و گفت یا صاحب رسول
خدای این نشان چیست که بر تو می بینم که بدان خدای که محمد را به پیغمبری فرستاد که حدیث کردم مرا بیدم از
رسول الله که گفت بدرستی که خدای تعالی را دو کلیست که هیچ مؤمن را بدان مبتلا نگرداند و آن جذام است و برص
گفت انس بن مالک زمانی سر در پیش افکند و اشک از چشمش روان شد پس گفت این نفرین علی بن ابی طالب
که بمن رسیده است مردمان همه برخواستند و گفتند ما را آن حدیث بگو گفت در عهد رسول الله بساطی بیاوردند
آوردند از برای تیم از دهی از دههای شرق که آنرا باهند مخوانند پس رسول الله مرا فرستاد تا ابی بکر و عمر و
طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبدالرحمن بن عوف را حاضر کردم و امیر المؤمنین علی نزدیک وی بود آنگاه گفت
که یا انس این بساط بگستران و تو نیز با ایشان برنشین و مر بغیره با چهار از ایشان بنی پس علی علیه السلام را گفت که
یا علی باد را بگوی تا شما را بر دارد علی گفت ای باد ما را بر دار پس ما در هوا بودیم و برفتیم چندانکه خدا خواست
آنگاه گفت که ای باد ما را فرو نهاد پس گفت میدانید که شما در کجائید گفتیم نه فرمود که ایشان اصحاب
الکهف والرقیم اند که از آیات خدا بودند انگه گفت برخیزید و بر قوم سلام کنید ایشان برخاستند و سلام کردند
کس جواب ایشان نداد پس علی برخاست و سلام گفت جواب سلام وی باز دادند پرسید که چرا جواب سلام
این قوم باز ندادید گفتند ما را دستوری نیست که جواب دهیم مگر پیغمبری یا وصی پیغمبر را آنگاه گفت که
هر کدام بجای خود روید پس باد را گفت که ای باد ما را بر دار پس ما در هوا بودیم و برفتیم چندانکه خدا خواست

پای بر زمین زد چشمه آبی پیدا شد خوش و شیرین از انجا وضو
انکه گفت کرای باد مارا بنه مارا بنهاد پس
ساخت و ما نیز وضو ساختیم انکه گفت که شما در باید نماز را با رسول یا بعضی [illegible] پس گفت ای باد
مارا بردار باد مارا بر داشت و چون اندک برفتیم گفت مارا بنه بنهاد ما در مسجد رسول الله بودیم و وی
از نماز بامداد یک رکعت گذارده بود به ابکر رکعت با وی بکردیم و نماز خود را تمام کردیم انگاه رسول الله
در ما نگریست و فرمود که یا انس من ترا حدیث کنم یا تو مرا حدیث کنی گفتم از لفظ تو نیکوتر باشد
یا رسول الله پس وی ما را حدیث کرد چنانکه گویی با ما حاضر بود انگاه گفت یا انس این گواهم
ده علی را پس علی علیه السلام از من گواهی خواست و گفت بخدا بر تو که گواهی نمیدهی بر من بفضلت
روز بساط و روز مرغ گفتم یا علی مرا آن فراموش شده است بسبب پیری گفت اگر آنرا بوشانیده باشی
وصد اهنکرده بعد از انکه رسول خدا ترا بان وصیت کرد خدای تع ترا مبتلا گرداند بسفیدی در تنت
و آتشی در درونت و دو چشم ترا کور گرداناد پس من از جای فرا تر نشدم تا که پیسی بدید آمد و چشم
کور گشت و انس در ماه رمضان روزه نتوانستی داشتن و هر روز مسکینی را طعام میداد پس
ازان در بصره بمرد المعجزة الثالثة والعشرين فضل بن شاذان در کتاب نقض را این کرام
آورده است که روایت کرد عثمان بن عفان سجزی از محمد بن عباد البصری صاحب عبادان و نیشن غلام
که گفتای سجزی ترا حدیث کنم بعجیب ترین حدیثی که شنیده ام گفت آری رحمت خدای بر تو باد گفت
در همسایگی من مردی صالح بود شبی بخواب دید که گویی مرده است و از برای حساب وی را حشر کرده اند
و بصر لطش نزدیک آورده گفت چون از صراط بگذشتم پیغمبر را صلوات الله علیه دیدم بر لب حوض
کوثر و حسن و حسین نزدیک وی و کاس رسول الله در دست ایشان بود و امت را آب میدادند من
نزدیک حسن شدم و گفتم مرا آب ده نداد نزدیک حسین شدم و آب خواستم نداد پیش رسول الله
رفتم و گفتم یا رسول الله حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند گفت آب مدهید وی را گفتم پدر
و مادرم فدای تو باد من ایمان آورده ام بخدا و بتو و خلاف نکرده ام ترا پس چرا مرا آب نمیدهند فرمود
زیرا که در جوار تو مردیست که علی را لعنت می کند و تو وی را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله ترسیدم و نتوانستم
آن حضرت کاردی از غلاف برکشید و بمن داد و گفت برو و آن مرد را سر ببر من در خواب برفتم

وآن مرد را

وآن مرد را سر ببریدم پس رسول الله فرمود که یا حسین وی را آب ده پس حسین مرا آب داد و کاس بکف
من داد و من [illegible] گفتم که آشامیدم یا نه لیکن از خواب بیدار شدم سخت ترسان در نماز ایستادم و میگریستم
تا که صبح بر آمد فریاد و واویلاه شنیدم که میگفتند فلانرا بر بستر سر بریده اند و سرهنگان و پاسبانان دعوا با
همسایگان وی کنند ها نرا اگر فته اند من گفتم سبحان الله این چیزی بود که من در خواب دیدم و حق تع آنرا راست
گردانید پس نزدیک امیر شدم و گفتم این من کردم و قوم ازین بیگناهند گفت ویحک چه میگویی گفتم
ایها الامیر من چنین در خواب دیدم و خدای تعالی آنرا محقق کرد پس ایشان را چه گناه و خواب با وی
بگفتم پس امیر گفت برو که خدا ترا جزای خیر دهاد تو بیگناهی و قوم بیگناهند عثمان بن عفان سجزی گفت
که این عجیب ترین حدیثی است که در عمر خود شنیده ام المعجزة الرابع والعشرين محمد بن عمیر روایت کند
از حنان بن سدیر از صادق علیه السلام که گفت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در زمین بابل بود چون نماز
پیشین بگذارد باز نگریست کاسه سری دید انجا افتاده با آن سخن گفت و پرسید که ایها الجمجمه تو کیستی گفت منم
فلان بن فلان پادشاه فلان شهر امیر المؤمنین گفت قصه خود با من بگوی از انچه در عمر تو بر سر گذشت
آن کاسه سر قصه و حال خود گفتن گرفت و انچه دیده بود از خیر و شر تقریر کرد و چنین گویند که مسجد جمعه
که در زمین بابل معروفست در ان موضع بنا کرده اند که آن استخوان سر سخن گفت و هنوز باقیست و مردمان
آنرا زیارت میکنند المعجزة الخامس والعشرین روایتست از محمد بن عمر الواقدی که گفت هرون رشید
هر روز دو غزو فرستی و با علما صحبت داشتی روزی نشسته بود و شافعی حاضر بود و او هاشمی بود در بخش
او فرستی و محمد بن اسحق و محمد بن یوسف نیز حاضر بودند و هر یکی صلاحیت آن داشتند که امام اعجم
باشند واقدی گفت که من در آخر مردمان در شدم رشید پرسید که چرا دیر آمدی گفتم تاخیر از تقصیر
و ضایع گذاشتن حق نبود و لیکن مرا شغلی مانع آمد پس مرا در پیش خود بنشاند و مردمان در هر نوعی
از علوم خوض کردند پس رشید شافعی را گفت یا ابن عم چند فضیلت ازان علی بن ابیطالب یاد داری
گفت چهار صد حدیث یا زیاده گفت بگو و مترس گفت پانصد و سد یا زیاده پس محمد بن یوسف را
گفت که تو چند حدیث روایت میکنی یا کوفی مرا خبر ده و مترس او گفت یا امیر اگر نه خوف بودی در وی میا
در فضایل وی زیاده ازانست که بر شمارند رشید پرسید که از که مترسی گفت از تو و از عمال اصحاب تو گفت

تو امینی بگوی وی را خبر ده که چند حدیث در فضیلت وی روایت میکنی گفت پانزده هزار حدیث مسند
و پانزده هزار حدیث مرسل واقدی گفت که پس روی بمن کرد و گفت تو چه میدانی من نیز همان گفتم
که محمد بن یوسف گفت رشید گفت ولیکن من وی را فضیلتی می شناسم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده
بزرگوارتر است از هر فضیلت که شما روایت میکنید و من توبه کردم و بخدا گرویدم از انچه از من صادر شد
در حق ابو طالبیان پس ما هم گفتیم که خدا ایتم امیر را توفیق دهاد و بصلاح داراد اگر صلاح بینی ما را بان حدیث
اعلام فرما گفت روزی عامل خود یوسف بن الحجاج را ولایت دمشق دادم و وی را فرمودم بعدل ورزیدن با رعیت
و انصاف نگاه داشتن در قضایا چنانکه بکر فرمودم روزی گفتند که خطیبی در دمشق خطبه میخواند و هر روز
بر علی بن ابیطالب ناسزا میگوید و وی را سب میکند وی را حاضر کرد و از وی پرسید اقرار کرد و گفت چه چیز ترا
بران داشت گفت وی پدران مرا کشت و فرزندانرا برده کرد پس آن کینه در دل من مانده است و
هرگز ترک آن نکنم پس وی را بند و غل بر نهاد و محبوس کرد و حال وی بمن پیغام داد فرمودم که وی را هم
چنان مقید نزد من فرست چون نزدیک من رسید وی را زجر کردم و بانگ بر زدم و گفتم توئی که
علی بن ابیطالب را دشنام میدهی گفت آری گفتم و بلان کسی را اگر کشت بفرمان خدا و رسول کشت
گفت من ترک آن نکنم و دلم بان ترک کردن خوش نباشد پس بفرمودم تا تازیانه و عقابین حاضر کردند
و جلاد را فرمودم تا پیش من صد تازیانه اش زد و وی بسیار فریاد برداشت و بول کرد پس بفرمودم تا
برادران خانه کردند و قفل بر در زدند و آن شب در آن تفکر بودم تا وی را چگونه و بچه نوعش عذاب کنم
وقتی میگفتم که گردنش بزنم و ساعتی بخاطرم می آوردم که از میانش بدو نیم کنم و یکبار میگفتم غرقش کنم و
گاهی میگفتم که بتا زبانش بکشم تا آخر شب که بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که در آسمان گشاده شد
و رسول الله فرود آمد پنج حله پوشیده پس علی علیه السلام فرود آمد با سه حله پس حسن فرود آمد با دو حله پس
حسین فرود آمد با دو حله پس جبرئیل فرود آمد با یک حله و آن ملک مقرب در نیکوترین خلق بود در
غایت وصف و کاسی داشت در وی آبی بود صافترین و نیکوترین آبها پس رسول الله گفت این آب را
بمن ده بده داد پس باواز بلند ندا داد که ای شیعه محمد و شیعه آل محمد پس وی را اجابت کردند از خدم و غلامان
و اهل سرای من چهل کس که من ایشانرا می شناسم و در سرای من زیاده از بیست هزار آدمی بودند ایشانرا که اجابت

یعنی چهل نفر را آب داده باز گردانید انگاه گفت آن دمشقی کجاست پس آن در باز کردند و وی را بیرون آوردند چون علی
وی را بدید گریبان وی گرفت و گفت یا رسول الله اینمرد بمن ظلم میکند و مرا بی موجبی دشنام میدهد رسول الله
گفت رها کن وی را یا ابو الحسن انگاه رسول الله بند دستش گرفت و گفت تو علی بن ابی طالب را دشنام میدهی
گفت آری گفت خدایا وی را مسخ کن و کم و کاستش گردان و کیف از وی بستان رشید گفت که پس وی سگ شد و
وی را در آن خانه کردند و رسول الله و انانکه با وی بودند باسمان رفتند و من ترسان و هراسان از خواب بیدار امدم
و غلام را بخواندم و فرمودم تا وی را از آن خانه بیرون آوردند و او سگی بود وی را گفتم که چگونه دیدی عقوبت خدا را
دیگر ایشانرا میکنی چنانکه کسی عذر خواهد پس فرمودم تا وی را دیگر باره در خانه کردند و اینک در خانه است انگاه فرمود تا
وی را از خانه بیرون آوردند غلام گوش وی گرفته کشان کشان بمجلس آورد و هر دو گوشش چون گوش آدمی بود و او
در صورت سگی بود پس در پیش ما بایستاد و زبان میخایید و لب می جنبانید همچون عذر خواهد پس شافعی
رشید را گفت که این مسخت و من ایمن نیستم که زود باشد که عقوبتی باو رسد بفرما تا وی را از پیش ما فرا تر
برند بفرمود تا وی را دیگر با خانه کردند هم در ساعت آوازی شنیدم و آن صاعقه بود که بر بام آن خانه افتاد و خانه
و سگ را سوخت و خاکستر شدند و حق تعالی روح خبیث وی را بدوزخ فرستاد واقدی گفت که رشید را گفتم
که این معجزه است و موعظه که ترا بان پند دادند پس از خدای بترس در حق این مرد پس رشید گفت
که من توبه کردم و با خدای باز گشتم از آنچه در حق فرزندان وی کردم

المعجزة السادس والعشرین

جعفر بن محمد الدرولسی گفت ببغداد بودم در سنه احدی و اربعمائه در مجلس مفید ابو عبدالله النعمان العلوی
نزدیک وی آمد و وی را از تعبیر خوابی پرسید که دیده بود جوابش گفتم گفت بقای سید باد از یاد علم تعبیر خواب نیز
گفتم در این علم رنج برده ام و مرا در آن کتب بسیار است انگاه گفت کاغذ برگیر و بنویس انچه بر تو املا کنم و گفت در بغداد
مردی عالم بود از اصحاب شافعی و کتب بسیار داشت و فرزندی نداشت چون وفاتش نزدیک رسید مردی را
بخواند نامش جعفر دقاق و وی را وصی ساخت و گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابهای مرا ببازار
عروس ببر و بفروش و بهای آن را در وجوه مصالح خرج کن که تفصیل آن نوشته ام و تفصیل را بوی داد انگاه
در شهر ندا کردند که هر که کتاب خواهد خرید گو بفلان جا آی که در انجا کتب فلانکس را بخواهند فروخت من نیز
برفتم تا کتاب چند خرم خلق بسیار انجا جمع آمده بودند و هر که کتاب میخرید جعفر دقاق گردی وی بود تا

و هر که چیزی میخرید بروی نوشت و من ازان کتب چهار کتاب بخریدم در علم تعبیر و بهای آنرا بر خود نوشتم
باوی شرط میکرد که در هفته بهای آنرا بدهد چون خواستم که برخیزم جعفر دقاق مرا گفت که ای شیخ
خویش نگاه دار که بر دست من کاری رفته است تا با تو بگویم که آن نصرت مذهب تست و گفت من رفیقی
داشتم که با من چیزی می آموخت و در محله باب البصره مردی بود احادیث روایت میکرد و مردمان استماع می
نمودند و او را ابو عبد الله المحدث می گفتند و من و رفیقم مدت پیش او میرفتیم و نزدیک وی احادیث
می نوشتیم و وی هر گاه که ذکر فضایل اهل بیت علیهم السلام حدیثی املا میکرد در ان حدیث و در روایت آن
طعنی میزد تا روزی از روزها در فضایل علی و فاطمه نیز طعنی زد و در لسان کلمات منکر گفت جعفر گوید
که پس من رفیق خود را گفتم که دیگر ما را نشاید نزد این مرد آمدن که وی دیانتی ندارد و دایم زبان طعن در
علی و فاطمه دراز میکند و این مذهب مسلمانان نیست صاحبم گفت راست میگوئی پیش کسی باید شد که سنن
باشد این مرد گمراه است پس عزم کردیم که نزد دیگری شویم و دیگر پیش وی نرویم پس آن شب در خواب دیدم که گفتی
بمسجد جامع میشدم باز نگریستم عبد الله محدث را دیدم بر خری مصری نشسته بمسجد جامع میرفت با خود گفتم
والله میترسم که بتشهیر خود کردنش ببرند و چون پیش علی علیه السلام رسید قضیبی در دست داشت بر چشم راستش
زد و گفت ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست بچشم باز نهاد و گفت آه مرا کور کردی جعفر گفت که پس من
از خواب بیدار شدم و قصد کردم که نزد رفیق خود روم و حکایت کنم که وی بنزدیک من آمد رنگ گردیده گفتم
چرا متغیر شده گفت نمیدانی که چه افتاد گفتم بگوی گفت دوش خوابی دیدم در حق ابو عبد الله محدث و
بعینه همچنانکه من دیده بودم بگفت و هیچ زیاده و نقصان نگفت گفتم من نیز همچنین بخواب دیدم و قصد کردم
که بنزدیک تو آیم و با تو بگویم اکنون برو تا ما هر دو با مصحف بنزدیک وی رویم و سوگند خوریم که ما این خواب
دیده ایم و این سوالهات نیست که با یکدیگر کرده باشیم و وی را نصیحت کنیم تا ازین اعتقاد بد رجوع کند پس بدر
سرای وی شدیم و در بودیم کنیزکی فراد آمد و گفت وی را اکنون نتوان دید باز گردید باز دیگر باره در بودیم
کنیزک دیگر بار بیامد و همچنان گفت گفتیم وی را چه افتاده است گفت او دست بچشم باز نهاده است و از نیمه شب
باز فریاد میکند که علی بن ابیطالب مرا کور کرد و از درد چشم استغاثه میکند کنیزک را گفتیم در را بگشا که ما از برای
این آمده ایم در بگشاد در رفتیم وی را بزشت ترین هیأت یافتیم که فریاد میکرد و میگفت که مرا با علی چه کار

باوی که دوش قضیب بر چشم من زد و مرا کور کرد جعفر گفت که پس ما آن خواب با وی بگفتیم و گفتیم ازین اعتقاد
مذموم برگرد و زبان بر علی دراز مکن وی گفت خدا شما را خیر دهاد اگر علی بن ابی طالب دیگر چشم
کور کرد مرا من وی را بر فلان و فلان تقدیم نکردمی پس ما برخواستیم و گفتیم در دین مرد هیچ خیر نیست آنگاه بعد از
سه روز نزد وی شدیم تا حال وی بدانیم دیگر چشم وی کور شده بود وی را گفتیم که آخر عبرت نمیگیری گفت نه خدا
که ازین اعتقاد باز نگردم که علی بن ابی طالب بکند هر چه خواهد ما بیرون آمدیم و پس از هفته باز جا شدیم تا حال
وی بدانیم گفتند دیر او دفن کردند و پسرش مرتد شد و بروم رفت از خشم علی بن ابی طالب پس ما باز گردیدیم
و آیة فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین برخواندیم المعجزة السابع والعشرین عیسی بن
عبد الله روایت کرد از شیخی از قریش و نامش نگفت که گفت در شام مردی را دیدم که نیمه روی او سیاه شده
وی را از سبب آن پرسیدم گفت آری از خدای قبول کرده ام که هیچکس مرا ازان نپرسد الا که با وی بگویم من در علی
طعن بسیار میزدم و نکوهش وی را یاد میکردم شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت تو ذکر علی بن ابی
طالب قدح و طعن میکنی و طپانچه بر روی من زد که یک جانب رویم چنین که می بینی سیاه شد المعجزة
الثامن والعشرین روایت کرد عبد الکریم بن العمر الخثعمی از جابر الوالی که امیر المؤمنین علی را دیدم دره
در دست و بان میزد کسانی را که ازین انواع ماهی میفروختند جری و مار ماهی و زمار و الیثانوا میگفت
که ای فروشندگان مسوخ بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان پس فرات بن الاحنف برخاست و گفت یا امیر
المؤمنین لشکر بنی مروان کیست گفت قومی باشند که ریش و بروت حلق میکنند پس گفت هیچ کسی
ندیدم نیکوسخن تر از تو انگه من از عقب وی میرفتم تا در رحبه مسجد بنشست گفتم یا امیر المؤمنین دلیل
امامت چیست وی علیه السلام بسنگ پاره اشارت کرد و فرمود که آنرا بمن ده بوی دادم انگشتری خود بر آنجا
نهاد نقش انگشتری در وی پدید آمد آنگاه مرا گفت که یا جابر چون کسی دعوی امامت کند و تواند
که همچنین مهر بر نهد بدانکه او مفترض الطاعة است چه این از امام دور نباشد و معتقد نبود انچه خواهد
جابر گفت که پس من باز گردیدم تا که امیر المؤمنین وفات کرد بنزدیک حسن علیه السلام آمدم و وی
در مجلس امامت بجای پدر نشسته بود و مردم از وی سؤالها میکردند مرا گفت که تو جابر والبی گفتم نعم
مولای من گفت آنچه با تست بیار من سنگپاره با آنحضرت دادم وی مهر بر وی نهاد و نقش در وی پدید

چنانکه امیر المؤمنین کرد انکه بنزدیك حسین علیه السلام آمدم واو در مسجد رسول الله بود مرا بخود نزدیك کردانید و مرحبا کفت انکه کفت دلیل امامت میخواهی کفتم آری فرمود بیاور انچه داری سنك بدو دادم مهر در وی بنهاد انکه بنزد علی بن الحسین علیه السلام آمدم و آن روز سخت پیر شده بودم و عمر خود سیصد و سیزده سالی شمردم ویرا در رکوع و سجود یافتم و مشغول بود بعبادت پس از دلالت نومید شدم پس وی علیه السلام بانکشت سبابه بمن اشارت کرد جوان بمن آمد کفتم یا سیدی چند کذشت از دنیا و چند باقیست کفت اما انچه کذشت آری واما انچه باقیست نه یعنی از کذشته خبر دهم فاما از نا آمده اجازة نیست یا خود آن معلوم من نیست نکردانید الله انکاه کفت بیار انچه داری سنك پاره را بدو دادم نقش بروی بدید کرد انکاه بنزدیك ابو جعفر باقر علیه السلام شدم وی نیز مهر بر نهاد و نقش بدید کرد پس بنزدیك صادق علیه السلام رفتم وی نیز مهر برانجا نهاد پس بنزدیك ابو الحسن شدم یعنی موسی علیه السلام وی نیز مهر برانجا نهاد و حبابه بعد ازان نزد رضا بزیست چنانکه محمد بن هشام کفت

المعجزة التاسع والعشرین روایت کرد اصبغ بن نباته که کفت مولای من امیر المؤمنین علیه السلام بکورستان کذر کرد و در کورها نظر کرد و مرا کفت میخواهی که آیتی بتو نمایم بفرمان خدا کفتم نعم یا مولی وی اشارت بکوری کرد و کفت برخیز ای مرد پیری برخاست و کفت السلام علیك یا امیر المؤمنین و خلیفة رسول رب العالمین علی علیه السلام پرسید که تو کیستی یا شیخ کفت منم عمر بن دینار الهمدانی مرا در واقعه [illegible] اصحاب معاویه بکشتند فرمود که برو بنزدیك اهل و اولاد خود و ایشانرا خبر ده از انچه دیدی و بکو که مرا علی بن ابی طالب زنده کردانید و بنزد شما فرستاد

المعجزة الثلاثین حارث بن اعور کفت که امیر المؤمنین بر منبر مسجد کوفه خطبه میخواند در میان آن بکوشه از کوشهای مسجد نکریست و قنبر را کفت که از انجا آب آر قنبر چون بانموضع رفت ماری دید بترسید پس کفت که ویرا بکیر باز دستش بجست و روی بامیر المؤمنین نهاد و آنحضرت بر منبر بود دهن بکوش وی نهاد و با وی سری بکفت انکاه باز کردید و در میان خلقان میرفت تا بانموضع رفت که آمده بود پس امیر المؤمنین ساعتی نیك تفکر کرد پس زمانی نیك بکریست انکه فرمود که تعجب میکنید کفتند چکونه تعجب نکنیم کفت این مار کری بینید رسول خدا را بیعت کرده است با انکه مرا سامع و مطیع باشد و من وصی رسول خدایم فرمود لیهم وطاعت من پس بعضی سامع و مطیع باشند و بعضی نمی باشند **المعجزة الحادی والثلاثین**

وهم او روایت کرد که امیر المؤمنین علیه السلام روز آدینه بر منبر خطبه میخواند افعی از باب الفیل در آمد سخت عظیم از سر انبوه میرفت و مردمان راه میدادند تا بمنبر رسید انکه خود را بیازید تا بکوش امیر المؤمنین و وی کوش بدو داشت و ساعتی نیك روی بدو کرد پس برفت چون بباب الفیل رسید اثرش منقطع شد و هیچ موضع بنماند الا که کفتا این صورت پس علی علیه السلام کفت ای مردمان این که دیدید وصی محمد است از جنیان و من وصی محمدم بر آدمیان و در میان ایشان خصومتی افتاده است که خونها دران هدر شده است و وی نمیدانست که حکم آن چیست پس بسبب آن بنزد من آمد برین مثال و بدین صورت تا بشما نماید فضل من بر شما و اعلام کرد بفضل من بر شما از شما

المعجزة الثانی والثلاثین روایت کرد احمد بن عماره از عبد الجبار که کفت حدیث کرد مرا مولای من الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم اجمعین از پدرانش از حسین بن علی علیه السلام که کفت من با پدر بر کنار فرات بودم وی پیراهن از سر بکشید و در آب شد موجی در آمد و پیراهن در ربود امیر المؤمنین بیرون آمد پیراهن نیافت آواز داد که یا امیر المؤمنین نظر کن که انچه از راست چون نظر کرد ازاری بود پیراهنی در وی پیچیده پیراهن فرا ستد و در پوشید رقعه از کریبانش بیفتاد بر انجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی بن ابی طالب هذا قمیص هرون بن عمران کذلك واورثناها قوما آخرین این هدیه ایست از خدای تعالی که قوی کار و محکم کار دوست و داناست علی بن ابیطالب و این پیراهن هرون بن عمرانست همچنین میراث بقوی دیکر رسانید

المعجزة الثالث والثلاثین حسین بن عبد الرحمن التمار کفت از مجلس بعضی از فقهای آمدم بر سلیمان [illegible] کفت از کجای آمدی کفتم از مجلس فلان عالم کفت چه رفت ویرا کفتم چیزی از مناقب امیر المؤمنین کفت بخدا که ترا حدیثی کنم که شنیده ام از قرشی از قرشی دیکر از قرشی دیکر که کورستان بقیع زلزله آمد در عهد عمر بن الخطاب اهل مدینه ازان مضطرب شدند و فریاد از ایشان بر آمد پس عمر و اهل مدینه بنماز کاه شدند و دعا بکفتند و از خدای دفع آن میخواستند و هر روز این حالت زیاده می شد تا که بدیوارهای مدینه رسید و اهل مدینه عزم کردند که از شهر بیرون روند پس عمر کفت بیایید تا نزد ابو الحسن علی بن ابی طالب رویم و چون برفتند عمر آن حضرت را بدید کفت یا ابا الحسن نمی بینی این قبرهای مدینه و زلزله آن تا حدیکه بدیوارهای مدینه نیز رسید و اهل مدینه عزم کردند که ازینجا بیرون روند امیر المؤمنین فرمود که صد مرد از اصحاب رسول الله حاضر کنید

پس عمر ازان صدکس ده نفر را اختیار کرد و آن ده تن را در قفای خود کرد و ان نود دیگر را در قفای ده کرد و
سلمان و ابوذر و مقداد و عمار را بخواند و ایشان را در پیش خود کرد و در مدینه هیچ دختر نماند الا که ببقیع آمد
و چون امیر المؤمنین علیه السلام بمیان بقیع رسید پای مبارک بر زمین زد و سه بار بگفت که ما لک یعنی چه
بود ترا ای زمین زلزلوا بایستاد امیر المؤمنین گفت حبیب من رسول خدا بدرستی که مرا ازین قضیه مطلع
ساخته است و خبر داده بجمع آمدن مردمان درین روز **المعجزة الرابع والثلاثین** حسن بصری
گفت که چون امیر المؤمنین علیه السلام ببصره آمد من غلامی بودم مراهق شده پس در منزل خود رفت پس
بیرون آمد و مردم از قفای وی میرفتند چون بصحرا رسید فرود آمد و مردمان گرد اگرد وی را فرو گرفتند
وی بتازیانه خود خطی در کشید بر زمین و دیناری ازانجا بیرون کرد پس خطی دیگر بکشید و دیناری
دیگر بیرون کرد تا همچنین سه دینار بیرون کرد و آنرا بدست بگردانید تا مردمان بدیدند آنگاه آنرا بر زمین نهاد
و بانگ بر زد که آنرا بزمین فرو نشاند آنگه گفت پس از من ترا نیابد که خواه نیکوکار گیر و خواه بدکار پس
باشتر رسول الله نشست و بمنزل خود رفت ما پس ازان بدانجا رفتیم و طلب کردیم و جهد کردیم هیچ نیافتیم پس حسن را
گفتند که یا ابا سعید تو او را چون میدانی گفت چنان میدانم که گنجهای زمین را دوان نگردانند مگر مثل وی **المعجزة**
الخامس والثلاثین وحدیث رشید هجری معروفست و خلاصه آن آنست که امیر المؤمنین علیه السلام با جمعی
از یاران در کوفه میرفت تا بنخلستانی رسید و در زیر خرمابنی بنشست و فرمود تا ازان درخت قدری خرما
باز کردند و خوردن گرفتند رشید گفت خرمای خوش است یا امیر المؤمنین آنحضرت فرمود که ای رشید ترا ازین
درخت بردار کنند رشید گفت من بعد ازان هر بامداد و شبانگاه بنزدیک آن درخت میشدم و آنرا آب میدادم
تا بعد از وفات امیر المؤمنین روزی بدانجا رفتم شاخهای آن درخت پژمرده شده بود با خود گفتم که اجلم نزدیک آمد
و روز دیگر بدانجا رفتم دیدم که یک نیمه ازان بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده آنگاه سرهنگی بیامد و گفت
امیر ترا میخواند یعنی عبید الله زیاد چون بدر کوشک رسیدم یک نیمه ازان چوب آنجا افکنده دیدم و دیگر نیمه
ستون چرخی کرده من پای بران ستون زدم و گفتم مرا از برای تو آورده اند آنگه مرا بنزد پسر زیاد بردند مرا گفت
بیار از دروغ صاحب خبری بگوی و ازان امیر المؤمنین را خواست گفتم بخدا که وی دروغ نگفت و من دروغ
نگویم و از آنجمله خبر داد که تو دست و پای و زبان مرا ببری پسر زیاد ملعون گفت ما وی را دروغ گو گردانیم دست

و پایش

و پایش ببرید و رها کنید چنان کردند وی بعد ازان حدیثهای عظیم روایت میکرد در حق اهل بیت و میگفت
از من که این قوم مرا هلاک کنند و بکشند تا آنچه میدانم باری روایت کرده باشم پس مردی نزدیک پسر زیاد رفت
و گفت این چه بود که کردی وی را گذاشتی تا سخنهای عظیم روایت میکند فرمود تا زبانش را ببریدند و بعد ازان
بردارش کردند بران چوب که امیر المؤمنین علیه السلام فرموده بود رحمة الله علیه رحمة واسعة **المعجزة السادس**
والثلاثین وهمچنین حدیث میثم تمار شایع و مستفیض است در میان همه طایفه و آن چنان بود که امیر المؤمنین
وی را خبر داد که دست و پای و زبانت ببرند و درخت خرما که در کناسه است آنرا ببرند و بچهار پاره کنند و ترا
بر یک پاره ازانها بردار کنند و حجر بن عدی را بر یک پاره و محمد بن اکثم را بر یک پاره و خالد بن مسعود را بر یک پاره
گفتم چنین خواهد بود یا امیر المؤمنین فرمود که آری بخدای کعبه که رسول خدای مرا ازین قضیه خبر داده است
گفتم آن چه کس کند یا امیر المؤمنین گفت آن درشت خوی جافی حرامزاده عبید الله زیاد ترا بگیرد و همچنین یا امیر
المؤمنین بصحرا شدی بران درخت گذر کردندی امیر المؤمنین علیه السلام گفتی که این درخت تراست و ترا
با وی کاری خواهد بود و چون ولایت کوفه به پسر زیاد افتاد فرمود تا آن درخت را بچهار پاره کردند میثم
گوید که من پسر خود صالح را گفتم که میخی آهنین بفرما و نام من و نام پدر من بر آنجا نقش کن و بر پاره ازان
درخت بزن بعد ازان مردم بازار مرا گفتند بیا تا پیش امیر از عامل بازار گله کنیم تا وی را معزول کند برفتیم
و من سخن قوم بگفتم وی را سخن کردن من نیکو آمد عمرو بن حریث گفت وی را میدانی میثم تمار دروغ گوی
علی بن ابی طالب پسر زیاد راست بنشست و گفت چه میگوید گفتم وی دروغ میگوید بلکه من راست میگویم
و مولای راست گوی امیر علی بن ابی طالب را علیه السلام امیر المؤمنین بحق پسر زیاد گفت تبرا کن از علی و مساوی وی
بگوی و تولا کن بعثمان و محاسن وی یاد کن و اگر نه بفرمایم تا دست و پایت ببرند و بر دارت کنند من بگریستم
گفت از گفتن من گریه کردن چه خواهی کرد گفتم بخدا که از گفت و کرد تو نمیگریم ازان میگریم که آن روز که امیر المؤمنین
مرا ازین واقعه خبر داد شکی در دلم آمد ابن زیاد پرسید که ترا چه گفت گفتم حال با وی بگفتم در خشم شد و گفت
بخدا که دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم تا ترا دروغگو کرده باشم و مولای ترا نیز پس فرمود تا دست
و پایش ببریدند و زبانش بگذاشتند و بردارش کردند وی بر دار ندا داد که هر که خواهد که در فضایل
علی بن ابی طالب حدیث صحیح شنود گو بیا مردمان روی بدو نهادند و وی احادیث عجیب روایت کردن گرفت

عمرو بن حریث ملعون بر انجا که او کرد آن بدید و باز گردید و بنزدیک پسر زیاد رفت و گفت کس بفرست تا زبانش ببرند که مبادا که مردمان کوفه از سخن وی بر تو بیرون آیند و ترا هلاک کنند پسر زیاد بترسید و کس فرستاد تا زبانش ببرند و چون ایشان بنزدیک هیثم رسیدند گفتند زبان بیرون کن که امیر فرموده است که زبانت را ببریم هیثم گفت نه دعوی کرد آن پسر کنیزک نا سامان که مرا و مولای مرا دروغگو گرداند بگیر زبان من ای ملعون پس زبانش ببریدند و او ساعتی در خون میگشت تا جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه پسر صالح گفت که بعد ازان بنگریستم و بر ان چوب بر دار کرده بودند که من آن میخ آهنین بر انجا زده بودم

المعجزه السابع والثلاثین روایت کرده اند باسناد از ابرهیم بن سعید از جابر بن عبد الله که گفت عباس بن عبد المطلب بنزدیک امیر المؤمنین آمد و وی را مطالبه کرد بمیراث رسول الله امیر المؤمنین علیه السلم فرمود که آن حضرت را چیزی نبود که ازان میراث بایند الا استر شهبا و شمشیر ذو الفقار و عمامه سحاب و من محل ترا ازان بزرگتر میدانم که چیزی مطالبه کنی که ازان تو نباشد عباس گفت ازین چاره نیست پس امیر المؤمنین علیه السلم برخاست و با عباس بمسجد رفت و علی علیه السلام فرمود تا آن زره و عمامه و شمشیر و استر حاضر کردند و عباس را گفت یا عم اگر یک چیز ازین چیزها بر داری همه ازان تو باشد و هیچ ازان بر نتوانی داشت چه ترا ازان حقی نیست انگاه امیر المؤمنین زره در وی پوشانید و عمامه بر سر و شمشیر بر کتف وی نهاد و گفت برخیز عباس بر نتوانست خواست پس زره را از تن او بیرون کرد و گفت برخیز بر نتوانست خاست متحیر بماند پس علی علیه السلم وی را گفت یا عم اینک استر رسول الله بر در مسجد بسته اند اگر بر وی توانی نشست بر نشین عباس بیرون آمد و عمر با وی بود گفت ای عم رسول خدا علی در ان چیزها ترا بفریفت باید که در استر ترا نفریبد چون پای در رکاب آری خدا را یاد کن و نام خدا را بگوی و این آیه بر خوان که ان الله یمسك السموات والارض ان تزولا پس چون استر عباس را و کسی را که با وی بود بدید بر مید و بانگی بکرد که هر گز از وی نشنیده بودند و عباس بقفا باز افتاده بیهوش شد و مردمان جمع آمدند تا استر را نگه دارند نتوانستند امیر المؤمنین ع زره در حسن پوشید و شمشیر و عمامه بر وی داد و فرمود تا برخاست و در خرامیدن آمد انگاه همچنان در حسین بپوشانید و وی نیز برخاست و بخرامید انگاه امیر المؤمنین آن را در پوشید و بیرون آمد و مردمان بر وی نظر میکردند و استر را آواز داد بنالید

که هر گز نشنیده بودیم پس استر پیش امیر المؤمنین آمد خاضع و ذلیل و آنحضرت بجای مبارک خود در رکاب آورد و بر نشست پس عباس را گفت بگوی که وی از برای حسن و حسین تا بیند و قرار نگیرد پس امیر المؤمنین فرود آمد و بجای خود رفت و استر را رها کرد انگاه انچه خود پوشیده بود در حسن علیه السلام پوشانید و وی را بیرون آورد و حسن استر را آواز داد و پیش وی آمد و او پای در رکاب نهاد و راست بر نشست انگاه فرود آمد تا حسین علیه السلام نیز همچنان کرد پس عمر با امیر المؤمنین گفت که استر را رام گردانیده اند اکنون اگر عباس بر وی نشیند ازان وی باشد علی ع گفت باری عباس دیگر باره قصد کرد تا بر نشیند نتوانست و استر سخت تر ازان بر صد کرد در اول بار انگاه علی ع دیگر باره آنها را در پوشید و بر استر نشست و بمنزل خود رفت و میگفت هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر

المعجزه الثامن والثلاثین صاحب مقتضب روایت کرده است از طریق عامه باسناد از عبیده بن عمرو السلمانی از عبد الله بن خباب الارت که گفت شنیدم از سلمان فارسی و از براء بن عازب که ایشان هر دو گفتند که ام سلیم گفت که من زنی بودم توریة و انجیل خوانده و اوصیای پیغمبران را شناخته و خواستم که وصی محمد را بشناسم با اصحاب خویش بمدینه آمدم و رسول الله را گفتم که یا رسول الله هیچ پیغمبری نبود الا که ورا دو خلیفه بود خلیفه که پیش از وی متوفا شود و خلیفه که پس از وی بماند و خلیفه موسی در حال حیاتش هرون بود و او پیش از موسی وفات کرد و وصیش پس از وفات یوشع بن نون بود و وصی عیسی ع در حال حیاتش کالب بن یوحنا بود و وی پیش از رفع عیسی باسمان وفات یافت و وصیش بعد از رفع شمعون بن حمون الصفا بود پسر عم مریم و من کتب پیشین را مطالعه کرده ام ترا پیش ازینک وصی نیافته ام در حال حیاة تو و بعد از وفات تو پس مرا بیان کن فدای تو باد یا رسول الله که وصی تو کیست آنحضرت فرمود که مرا اینک وصی است در حال حیاة و پس از وفات گفتم او کیست گفت سنگریزه بیار من سنگریزه از زمین برگرفتم و بوی دادم او بدست بمالید تا همچون آرد شد پس دیگر باره همچون خمیر و آنرا یاقوت سرخ گردانید و انگشتری بر وی نهاد و مهر کرد چنانچه نقش بر وی بدید آمد لکن بمن داد و گفت ای ام سلیم هر که مثل این تواند کرد او وصی من باشد پس گفت ای ام سلیم وصی من آنکس باشد که بنفس خود مستغنی باشد در همه حال چنانکه من مستغنی ام پس من بر و نگریستم دیدم که دست راست در سقف خانه و دست چپ بر زمین نهاده همچنان بر پای ایستاده در یک حال که سر خود را بیازید و سر پشت خم کرد گفت پس از نزد وی بیرون آمدم ترا دیدم با سلمان که گرد علی میگردیدیک و پناه بوی میبردی و از میان خواص

واصحاب وخویشان محمد بعلی القاسم بودی واز انکه وی جوان بود باخود گفتم که سلمان کتب متقدمان خوانده است
بیش از من وبا اوصیا صحبت داشته است ونزد وی علمهاست که بمن نرسیده است تواند بود که این مرد صاحب من
باشد که من بر اسطلبم پس نزد علی علیه السلام رفتم وپرسیدم که تو وصی محمدی گفت آری چه میخواهی گفتم نشان او
چیست گفت سنگ ریزه بیار سنگریزه از زمین برگرفتم وبوی دادم وی علیه السلام آنرا بدست بمالید
وچون آرد کرد انگه خمیر کرد واز ان یاقوت سرخ ساخت ومهر بر انجا نهاد ونقشی بروی پدید آورد انگه
روی بخانه نهاد ومن از عقب وی رفتم تا آن معجزه دیگر ببینم پس بمن نگریست وهمچنان کرد که رسول را
کرده بود پرسیدم که وصی تو کیست یا ابوالحسن گفت انکه همچنین کند که من کردم انگاه حسن بن علی علیهما السلام
دیدم پرسیدم که وصی پدرت توئی ومرا تعجب می آمد از انکه وی کودکی خورد بود ومن ازو سوال میکردم
چه صفت دوازده امام دانسته بودم که پدر ایشان سید وافضل ایشان باشد وآنرا در کتب پیشین خوانده
بودم گفت آری وصی پدر منم گفتم چه نشان ودلیل گفت سنگریزه بمن ده بدو دادم آنرا بدست بمالید
تا آرد شد پس خمیر کرد واز وی یاقوت سرخ ساخت ومهر بر نهاد ونقش بروی پیدا کرد وبمن داد پرسیدم
که وصی تو کیست گفت انکه همچنین کند انگه دست راست بیازید همچنانکه از بامهای مدینه بگذشت واو بر پای
ایستاده بود ودست چپ بر زمین زد پس انگشت خم دهد با خود ابیازد با خود گفتم وصی این را که
بیند وبیرون آمدم حسین علیه السلام را دیدم ومن صفت وی را شناخته بودم از کتابهای پیشین
وصفت نه فرزندی که اوصیا باشند الا انکه چون وی خرد بود نشان روی وی باز نشناختم نزد وی رفتم
واو ویک سوی رحبه مسجد نشسته بود گفتم تو کیستی یا سیدی گفت آنم که تو میطلبی یا ام سلیم منم وصی اوصیا
وپدران نه امام راه نماینده منم وصی برادرم حسن وحسن وصی پدرم علی وعلی وصی جدم رسول خدا از قول وی
سخت تعجب کردم وگفتم نشان آن چیست گفت سنگریزه بمن ده من سنگپاره از زمین برگرفتم وبدو دادم
آنرا بدست بمالید وبسرشت ویاقوت سرخ کرد ومهر بر نهاد ونقش بروی پدید کرد وبمن داد وگفت بنگر
یا ام سلیم تا درین چه می بینی نظر کردم بر انجا نقش بود که رسول الله وعلی وحسن وحسین ونه امام که
اوصیا اند از فرزندان حسین ونامهاشان همه موافق بود الا دو نام یکی جعفر ودیگری موسی وهمچنین در انجیل
خوانده بودم از ان تعجب نمودم وگفتم خدا مرا دلیلها بداد که پیش ازین کسی بداد پس گفتم یا سیدی علامتی دیگر

بمن نمای تبسمی کرد ووی نشسته بود برخاست ودست راست بیازید بجد اگر گوئی عمودی بود از نور در هوا
بداشت چندانکه از چشم من غایب شد ومن بیهوش بیفتادم وبخود نیامدم تا انکه وی علیه السلام شاخ
مورد بپیش من داشت با خود گفتم که پس ازین با وی چه گویم برخاستم وبجد اگر هنوز بوی آن مورد می یابم
وآن شاخ هنوز من دارم وخشک نشده است وبرگ پژمرده نگشته وبویش کم نشده واهل خود را وصیت کردم که
انرا در کفن من نهند انگه گفتم که یا سیدی وصی تو کیست انکه همچنین کند که من کردم ومن بزیستم تا ایام علی
بن الحسین علیه السلام ازدبن حبش گفت که جماعتی از تابعین مرا حدیث کردند که تمامت این حدیث
از ام سلیم شنیده بودند که من نزدیک علی بن الحسین رفتم واو در سرای خود ایستاده بود ونماز میکرد دیر نشستم
دیر بنشستم از نماز باز نیامد قصد کردم که برخیزم باز نگریستم انگشتری دیدم در انگشت وی وبر نگین ان
نوشته که جانکه را ای ام سلیم که آورده ام بخبری طلبی انگاه نماز زود بگذارد وچون سلام بداد گفت که ای ام سلیم
سنگ پاره بیار بی انکه من ازوی پرسم پس سنگ ریزه از زمین برگرفتم وبوی دادم بدست خود انرا بمالید و
بسرشت ویاقوت سرخ کرد ومهر بر نهاده نقش پدید کرد ومن بران نقش نظر کردم همان نامها دیدم
که حسین علیه السلام بمن نموده بود پرسیدم که وصی تو کیست یا بن رسول الله گفت انکه همین کند که من کردم وتو نیز ان
من مثل مرا نیابی ام سلیم گفت که مرا فراموش شد که آن معجزه دیگر از وی طلب دارم وچون از خانه بیرون آمدم
وپاره راه برفتم آواز داد که یا ام سلیم گفتم لبیک گفت باز گرد باز گردیدم وی علیه السلام در میان سرای ایستاده بود
در خانه شد وگفت بنشین یا ام سلیم بنشستم پس دست راست بیازید از سرها ودیوار وکوچهای مدینه بگذشت
چندانکه از چشم من غایب گشت انگاه کیسه بمن داد ودر انجا دینارها بود وگوشوارهای زرین ونگینها از جزع که
مرا بود ومن انرا در سرای خود در حقه نهاده بودم گفتم یا سیدی این حقه را می شناسم ونمیدانم که در وی چیست
الا انکه گوانست فرمود که فرا گیر وبرو فرا ستدم وبسرای خود رفتم آن حقه را که در سرا نهاده بودم نیافتم پس
معلوم شد که آن حقه منست پس از ان روز باز ایشان را بحق المعرفه شناختم وببصیرت وهدایت راه یافتم و
حمد وشکر خدا را که پروردگار عالمیانست کردم

المعجزة التاسع والثلاثون

عباده بن عبدالله الاسدی گفت که از علی علیه السلام شنیدم که در رحبه فرمود منم بنده خدا وبرادر رسول واین نگوید غیر از من مگر
دروغگوی مردی از غطفان برخاست وگفت من میگویم همچنانکه وی گفت منم بنده خدا وبرادر رسول خدا

هم بر جای که او وی کرفتند **المعجزة الاربعین** حارث اعور کفت که ما با امیر المؤمنین ایستاده
بودیم در صحرای بنی اسد که شیری روی بدو نهاد ما از ترس و خوف شکسته و مضطرب شدیم امیر المؤمنین ع
ما را زجر فرمود و از اضطراب نهی نمود و شیری آمد تا پیش آنحضرت رسید و پا بایستاد و امیر المؤمنین ع دست
مبارک بر میان دو کوش او نهاد و کفت بازکرد بفرمان خدا و بعد از این در سرای هجرت میا و این سخن
او من سباع دیکر برسان **فصل فی بعض قضایاه علیه السلام وهی اربعون قضیه** از حکم و قضاها
که علی علیه السلام در حال حیاة رسول الله کرده است و آنحضرت آنرا امضا کرده و برادران بصواب نسبت
داده است و بران دعای خیر کفته و فضل وی بر دیکران ظاهر ساخته و اولویت وی بمقام خود روشن
کردانیده و از الجمله آنست که چون رسول الله خواست که وی را بقضای یمن فرستد علی علیه السلام کفت یا رسول الله مرا
بقضا میفرستی و من جوانم و علم قضا ندانم فرمود که نزدیک من آی پس امیر المؤمنین نزدیک رسول الله رفت و آن
حضرت دست مبارک بر سینه وی فرود آورد و کفت خدایا دلش را هدایت کن و زبانش را ثابت دار امیر المؤمنین ع
کفت که بعد از آن مرا در هیچ حکم و قضا شک نیفتاد **القضیة الاولی** و چون بیمن رسید دو مرد پیش وی آمدند
که هر دو کنیزکی مشترک داشتند بنوبت میان ایشان و هر دو در یک پاکی با وی مقاربت کرده بودند و چند آنکه
آن روات زیرا که قریب العهد بودند باسلام و شریعت معرفتی نداشتند و کنیزک حامله شده بود و پسری
آورده و ایشان هر دو در آن منازعت و خصومت میکردند وی علیه السلام قرعه زد بنام ایشان و قرعه بنام یکی
برآمد فرزند را بدو الحاق کرد و وی را الزام کرد که نیمی از قیمت فرزند بوان تقدیر که بنده بودی بشریکش دهد کفت
اکر دانستمی که شما بعد از آنچه کردید حرمت آن شما را معلوم شد شما را عقوبت بلیغ کردمی و خبر این قضیه برسول الله
رسید آنرا امضا فرمود و در اسلام حکم بران نهاد و کفت حمد آن خدایرا که در میان اهل بیت ما کسی را نصب کرد
که حکم میکند بر سنت و طریق داود علیه السلام یعنی حکم کردن در قضا بالهام که در معنی وحی و نزول نص باشد
القضیة الثانیه و از حکمهای وی علیه السلام که در یمن کرد یکی دیکر آن بود که کوی از برای شیر
کنده بودند و آن شیر در آنجا افتاده و مردمان نظاره میکردند مردی را پای بلغزید دست در دیکری زده و
دوم دست در سیم زد و سیم دست در چهارم و هر چهار در آن کو افتادند و شیر همه را هلاک ساخت این دعوی پیش امیر المؤمنین آوردند
وی علیه السلام فرمود که اول مرد طعمه و فریسه شیر بود و بر وی بود ثلث دیت دوم بر دوم بود ثلث دیت سیوم و

و سیم بند

بر سیم باشد ثلث دیت چهارم این خبر برسول الله رسید فرمود بدرستی که حکم کرد ابو الحسن در میان ایشان
بحکم خدا بر زبر عرش **القضیة الثالثه** و از حکمهای وی علیه السلام دیکری آن بود که دختری دختر دیکر را بر
دوش کرفته بود و دختری دیکر آن دختر را چنکل کرفت و وی از جای بجست و آن دیکر از دوش وی بیفتاد و هلاک شد
علی علیه السلام حکم کرد که آنکه چنکل کرفت ثلث دیت بدهد و آنکه از جای بجست یک ثلث بر وی باشد و ثلث دیکر
خود ساقط بسبب آنکه آن یک ببازی بر دوش وی نشسته بود و این خبر برسول الله رسید و آنرا امضا کرد
و بصحت آن کواهی داد **القضیة الرابعه** دیکر آن بود که زنی آزاد و دیکری بنده در زیر دیواری آمده بودند
و در آنجا مرده و از هر کدام طفلی مانده طفل زن آزاد از حری بود و طفل کنیزک از مملوک و طفلان را نمیدانستند که کدام
آزادست و کدام بنده امیر المؤمنین علیه السلام میان ایشان قرعه زد آنرا که سهم حری بر وی افتاد بحریت وی حکم کرد
و آنرا که سهم بندکی بر وی افتاد بر بندکی آن حکم کرد و حضرت رسول الله این خبر شنید و بامضای آن حکم کرد
القضیة الخامسه روایت کرده اند که دو مرد بدعوی پیش رسول الله آمدند که کاوی خری را کشته بود یکی
کفت یا رسول الله کاو این مرد خر مرا از آن من بکشت رسول الله فرمود که پیش ابو بکر روید و [illegible] از آن بپرسید
ایشان برفتند و با وی بکفتند کفت چرا رسول خدا را بکذاشتید و نزد من آمدید کفتند او ما را بدین فرمود
کفت بهیمه است بر خداوندش هیچ نباشد ایشان بنزدیک رسول الله آمدند و آن سخن بکفتند فرمود بنزدیک
عمر شوید و قصه با وی بکوئید و او را از حکم آن بپرسید چنان کردند کفت چرا رسول خدا را بکذاشتید و پیش من آمدید
کفتند آنحضرت ما را فرمود کفت چکونه شما را پیش ابو بکر نفرستاد کفتند فرستاد و او چنین و چنین کفت عمر
کفت رای من رای ابو بکر است پس بنزدیک رسول الله شدند و شرح حال کفتند فرمود که بنزدیک علی بن ابی طالب روید
تا میان شما حکم کند پس آن دو کس پیش امیر المؤمنین رفتند و حال بکفتند فرمود که اکر کاو در خانه خر شده است بر جای بند
کاو باشد قیمت خر و اکر خر در جایکاه کاو رفته باشد هیچ غرامت بر صاحب کاو نباشد ایشان بنزدیک رسول الله رفتند
و آنحضرت را از آن حکم خبر دادند فرمود بدرستی که علی بن ابیطالب حکم کرد میان شما بحکم خدای عز و جل آنکاه رسول الله
فرمود که حمد آن خدایرا که در میان اهل بیت ما کسی پدید آورد که قضا میکند بر سنت داود ع و بعضی از عامه روایت کرده اند
که امیر المؤمنین این قضیه را در یمن بر سید و برخی همچنین روایت کرده اند از طریق عام و خاص که مردی را بنزدیک ما آوردیم
القضیة السادسه در عهد ابی بکر روایت کرده اند از طریق عام و خاص که مردی را بنزدیک ابابکر آوردند که خمر خورده بود

او خواست که وی را حد زند آن مرد گفت من ندانستم که خمر حرامست زیرا که در میان قومی بزرگ شده ام که ایشان آن را
حلال داشته اند و من تا اکنون حرمت آن ندانستم ابوبکر در آن فرو ماند و وجه حکم آن ندانست یکی از حاضران مجلس گفت
که از علی بپرس کس فرستاد تا از علی علیه السلام بپرسد امیر المؤمنین ع فرمود که دو مرد مسلمان معتمد را بفرمای تا وی را
در مجالس مهاجر و انصار بگردانند و سوگند بایشان دهند که هیچیک از آنان آیت تحریم خمر بروی خوانده یا وی را
از رسول الله حرمت خمر خبر داده اگر دو مرد از ایشان بر آن گواهی دهند وی را حد بزن و اگر هیچکس از مهاجر و انصار
گواهی ندهند که آیت تحریم بر آن خوانده اند یا وی را بر آن خبر داده اند وی را توبه بفرمای و رها کن ابوبکر چنان کرد
و هیچکس بآن گواهی نداد وی را توبه فرمود و رها کرد و در قضا علی را علیه السلام تسلیم کرد و بر آن برفت القضیة
السابعة روایت کرد ابن عباس که در عهد خلافت ابی بکر مردی بود در مدینه خداوند مال و جاه زنش وفات کرد
و او زنی دیگر خواست از انصار و این زن پسری خود داشت که در سفر و حضر از وی جدا نشدی چون خبر مرگ آن مرد رسید
پسر زن همه مال وی برگرفت و چون پسر مرد باز آمد و مال طلب داشت پسر زن گفت مال از آن منست و میراث
پدر منست و میان ایشان نزاع و مخاصمت افتاد پس بمسجد رسول الله آمدند ابوبکر و عمر حاضر بودند با جمعی کثیر و
پسران دعوی کردند و هر یک گفتند که این مرد که وفات کرده است پدر منست و میراث از آن منست ابوبکر و عمر در آن
متفکر و متحیر ماندند عمار یاسر برخاست و گفت اگر جواب نمی یابید تا ایشان را نزدیک کسی بریم که میان ایشان حکم کند
عمر پرسید که که حکم کند میان ایشان عمار گفت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب که در قضایا عدل کند و میان خلقان
حکم کند ایشان درین سخن بودند که امیر المؤمنین علیه السلام فرا رسید و از آن حال بپرسید شرح حال باز گفتند و
مهاجر و انصار خبر یافته روی بمسجد نهادند پس آنحضرت در مسجد آمد و ابوبکر و عمر پیش او بر پای جستند و در میان
متفق الکلمه آواز بر آوردند که خدا ایتعالی ابن عم و پوشیده که از ما باز بود پس ابوبکر وی را گفت که درین قضیه نظری کن گفت
ساکن باش که بحق تربت رسول الله که حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند آنگاه پسران مدعی را بخواند و
از ایشان پرسید هر یک گفتند مال از آن منست و آن متوفی پدر منست و میراث مرا میرسد پس علی علیه السلام ایشانرا
گفت که طشت و فصاد را حاضر کن پس قنبر را گفت که بقبر آن مرد رو و پاره استخوان وی بیار چنان کرد پس
فصاد را فرمود تا یک پسر را فصد کرد و قنبر را فرمود تا آن پاره استخوان را در آن خون انداخت و بیرون آورد استخوان
خون را بخود نگرفت پس قنبر را گفت بریز و طشت را پاک بشوی پس فرمود تا پسر دیگر را فصد کردند و قنبر استخوان را

دران

دران خون انداخت استخوان خون را جذب کرد و بخود گرفت و همچون پاره خون بسته شد و سپیدی
استخوان بسرخی بدل گشت پس امیر المؤمنین دوم پسر را گفت که مال و میراث از آن تست و تو فرزند اوئی
ابن عباس گفت که مردمان بیکبار نعره بر داشتند و بر رسول الله صلوات فرستادند و ابوبکر تکبیر گفت
و بوسه بر میان دو چشم علی علیه السلام داد و همچنین عمر نیز و گفتند کیست مثل تو یا ابن عم رسول الله
و تو آنی که اندوهها و غمها از رسول الله میبردی القضیة الثامنة روایت کرد عبد الرحمن از ابن عباس
که گفت چهار برادر خواهری را نزدیک ابوبکر آوردند و گفتند که ما این خواهر را از بادنگاه میداشتیم که برو
بجهد اکنون وی ما را نگونسار کرد و در میان مردمان بجلا و شرمسار ساخت زنا کرد و حامله شد ابوبکر فرمود
تا گوی بکنند و وی را رجم کنند درین بودند که امیر المؤمنین علیه السلام فرا رسید ابوبکر پیش وی باز شد
و آنحضرت را بجای خود نشاند و احوال آن زن با وی بگفت پس امیر المؤمنین برادرانرا گفت که حال خواهر باز
گویید همچنان بگفتند که از پیش گذشت و بعد از آن گفتند که تو پسر عم رسول خدائی و امام و مقتدای
حکم وی بکن پس امیر المؤمنین زن را نیز نزدیک خود خواند و حال از وی بپرسید زن گفت بخدا که خدا میداند
که هیچ مرد با من نزدیکی نکرده و بزرگی شکم و تغیر لونم از آن نیست و من پناه بخدا میگیرم و بتو یا امیر المؤمنین
حضرت وی را گفت برخیز برخاست گفت پشت بجانب من کن چنان کرد فرمود روی بمن کن روی بدو کرد گفت
بآن خدای که دانه شگافت و خلق آفرید و عظمت را ردای خود کرد که هیچ مرد با این زن مقاربت نکرده است
آنگاه گفت که ابلیسه قابله را بخوانید و پاره یخ بیارید و قابله را گفت که وی را بر آن نشان چون بر آن نشست بر خود
بپیچید و کرمی سیاه بینداخت همچون پاره خون پس امیر المؤمنین برادران وی را گفت که بزرگی شکم و
تغیر لون این زن ازین علت بود پس قوم تکبیر گفتند و ابوبکر نیز تکبیر گفت و گفت که خدا یا اگر بواسطه تو ما را
از کشتن این زن نجات داد پس ابوبکر میان دو چشم علی را بوسید و گفت همیشه غم و اندوه از روی
رسول الله باز میبردی و بعد از وفات آنحضرت از ما نیز میبری القضیة التاسعة ابن عباس گفت
که چون خلافت بعمر رسید روزی در مسجد رسول الله نشسته بود و وجوه معاشر و انصار گرد وی
نشسته مردی در آمد و گفت یا امیر المؤمنین من فتنه دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و گواهی میدهم
با آنچه ندیده ام عمر گفت ترا در اسلام نصیبی نیست گردنش بزنید مرد را بردند تا گردنش بزنند و مردمان

جمع آمدند و سیاف دو بار دستوری خواست و میگفت تو امامی و این حکم تست درین بودند که امیر
المؤمنین فرا رسید و ازین صورت خبر یافته در مسجد رفت و عمر را گفت که چرا در کارها همچنین
تعجیل میکنی عمر گفت وی چنین گفته که فتنه دوست میدارد و حق را دشمن است و گواهی میدهد بانچه
ندیده است امیر المؤمنین گفت راست گفت بانچه گفت دست ازین مرد بدارید عمر گفت این چگونه باشد علی
فرمود که فتنه زن و فرزند و مال و دنیاست که آنرا دوست میدارد و حق مرگست که آنرا دشمن میدارد
و گواهی دادن بانچه ندیده است گواهی میدهد برسالت محمد و ویرا ندیده است عمر گفت دست ازوی
بدارید که اگر علی نبودی عمر هلاک شدی **القضیة العاشرة** ابن عباس گفت که هم در زمان امارت
عمر بن الخطاب زنی را پیش وی آوردند و بر وی بزنا گواهی دادند و آن دختری یتیم بود نزدیک مردی
و آن مرد سفر بسیار کردی چون دختر بزرگ شد و حسنی داشت زن آنمرد بترسید که مبادا آنمرد
بلوغ آید و آن دختر را بخواهد زن باشد و آن دختر را خمر داد و زنان همسایگان را بخواند تا ویرا نگاه داشتند
و بانگشت بکارتش ببرد و چون شوهرش باز آمد آن دختر را بزنا متهم کرد و زنان همسایگان بانگواهی
دادند آنگاه آن داوری پیش عمر بردند و عمر ندانست که چه حکم کند آنمرد گفت که تو برین حکم قادر نیستی
ما را پیش پسر عم رسول خدای بر عمر برخاست با حاضران و خصمان و گواهان و برای امیر المؤمنین
آوردند امیر المؤمنین علیه السلام ویرا ترحیب کرد و جای خود بنشاند آنگاه قضیه عرض داشتند امیر
المؤمنین آن زن را گفت که بینه داری برین دعوی گفت زنان همسایگان من بر و گواهی میدهند
امیر المؤمنین شمشیر برکشید و فرمود تا هر زنی را در خانه بدارند آنگاه زن آنمرد را بخواند و با وی
بسیار مدارا کرد تا از سر آن دعوی بگذشت او را بخانه فرستاد و یک گواه را حاضر کرد و بزانو در آمد
و گفت مرا میشناسی منم علی بن ابی طالب و اینک شمشیر من و زن مرد بگفت انچه گفت و با حق
رجوع کرد و ویرا امان دادم اگر راست نگوئی این شمشیر را از خون تو پر کنم زن بعمر نگریست
و گفت امان دهید مرا براست گفتن امیر المؤمنین ع گفت راست بگوی که ترا امانست زن گفت
نه چنینست که این زن دعوی میکند بلکه چون وی جمال و صورت و حسن این دختر بدید بترسید که شوهرش
با وی رغبت کند ویرا خمر داد و ما را بخواند تا ویرا نگاه داشتیم و بانگشت بکارت وی ببرد امیر المؤمنین ع

که الله اکبر

که الله اکبر اول کسی که میان گواهان جدا کرد پس از دانیال پیغمبر منم و کابین دختر را بر زن الزام کرد و بعد از آن
فرمود تا او را از شهر بیرون کنند و شوهر را الزام کرد تا ویرا طلاق داد و دختر یتیم را بان شوهر داد و کابین از بیت المال
بداد و در روایتی دیگر است که زنرا حد قذف بزد و او را و زنان دیگر را که ویرا یاری داده بودند بر بودن بکارت
مهر الزام کرد چهار صد درهم و میان زن و شوهر جدا کرد و دختر یتیم را بان مرد داد و کابین از مال خود بداد پس عمر
گفت که حدیث دانیال پیغمبر ما را بگوی گفت دانیال یتیمی بود بی مادر و پدر و زنی از بنی اسرائیل ویرا
برگرفته بود وی پرورد و دران شهر دو قاضی بود و این قاضیان دوستی داشتند با مردی صالح و این مرد
زنی نیکو داشت و این مرد پیش پادشاه میرفتی و محدث میکردی روزی پادشاه خواست که مردی را بمهمی بجائی
فرستد قاضیان گفتند آن مرد اهلیت آن دارد ملک آن مرد را بفرستاد و مرد زن خود را بقاضیان سپرد
و بخبر ایشان وصیت کرد و ایشان قبول نمودند و پس ازان ببدید سرای آنمرد می شدند و احوال زن می پرسیدند
پس بران زن عاشق شدند و زن را بخود خواندند زن سر در نیاورد و ابا کرد قاضیان گفتند اگر فرمان نبری
ما پیش ملک گواهی دهیم بر تو بزنا و پس ازان ترا رجم کنیم زن گفت هر چه خواهید کنید پس قاضیان بنزد
ملک رفتند و بران زن صالحه بزنا گواهی دادند و آن زن در صلاح و عفت شهره بود دانشا ازین سبب
بر ملک عظیم دشوار آمد و سخت غمناک شد و قاضیان را گفت که سخن شما مقبولست سه روز ویرا مهلت دهید
انگه ویرا رجم کنید پس فرمود که در شهر ندا در دادند که حاضر آئید که فلان زن عابده زنا کرده است و قاضیان بروی
گواهی دادند مردمان در گفت و گوی آمدند و سخن بسیار شد و ملک وزیر را گفت که آخر درین قضیه تدبیری اندیش
وزیر روز سیم آخر روز بیرون آمد و جماعتی کودکان را دید که بازی میکردند و دانیال با ایشان بود دانیال کودکان را
گفت بیائید تا من پادشاه باشم و تو فلان زن عابده باشی و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی میدهند و پاره
خاک فراهم آورد و شمشیری از نی بساخت انگاه کودکان را گفت که این یک را دست بگیرید و بفلان جای برید و این
دیگر را بفلان جای برید انگاه دانیال یکی از ایشانرا باز خواند و گفت راست بگوی و اگر راست نگوئی یقین دان که ترا
بکشم اکنون بچه گواهی میدهی برین زن و وزیر ایستاده بود و این همه می شنید و میدید کودک گفت گواهی میدهم
که آن زن زنا کرده است دانیال گفت کی گفت فلان روز گفت در کجا گفت در فلان جا گفت با که گفت با فلان پس دانیال
گفت ویرا بجای خود برید و آن دیگر را بیارید چنان کردند دانیال پرسید که بچه گواهی میدهی برین زن گفت

گواهی میدهم که این زن زنا کرده است گفت کی گفت فلان روز و خلاف گواه اول گفت دانیال بپرسید که در کجا
گفت در فلان جا همچنین بخلاف شخص نخست پس دانیال بپرسید که با که گفت با فلان و چون سخن ایشان مخالف
یکدیگر افتاد دانیال گفت الله اکبر گواهی بدروغ دادند انگاه روی فرا کودکان کرد و گفت آواز در دهید که
قاضیان گواهی بدروغ دارند بر فلان زن علیه پس حاضر آیید که قاضیان را بخواهند کشت و زیر شاه شادمان شده
نزد ملک رفت و وی را خبر داد و پادشاه قاضیان را طلب داشت از یکدیگر جدا کرد و از یک یکشان بپرسید همچنانکه
دانیال کرد سخن ایشان مختلف افتاد پس ملک فرمود تا مردمان جمع آمدند و فرمود تا قاضیان را بکشتند
القضیة الحادی عشر روایت کرد ابن عباس که در زمان امارت عمر جوانی میگفت که یا احکم الحاکمین حکم
کن میان من و مادرم عمر از حال وی بپرسید گفت که مادرم مرا برانده و میگوید که من ترا نمی شناسم و تو از من
نیستی عمر مادرش را بخواند زن بیامد با چهار برادر و چهل کس از همسایگان او گواهی دادند که این زن از این
پسر بیزار است و این زن هرگز شوهر نکرده است و این پسر میخواهد که وی را رسوا کند عمر فرمود تا پسر را در زندان حبس کنند
و چون وی را خواستند که بزندان برند امیر المؤمنین علی علیه السلام در راه بدیشان رسید چون جوان وی را بدید
گفت پناه بخدا میبرم و بتو یا امیر المؤمنین که من مظلومم و عمر بن الخطاب فرموده تا مرا بظلم حبس کنند قصه باز
بگفت علی علیه السلام فرمود که وی را بمسجد برید چنان کردند عمر گفت چرا وی را باز آوردید گفتند از تو شنیده بودیم
که گفتید علی را نافرمانی مکنید که فرمان من فرمان ویست پس چون علی ع درآمد عمر برخاست و وی را بر جای
خود بنشاند انگاه گفت دستوری میدهی که میان ایشان حکم کنم عمر گفت سبحان الله چگونه دستوری ندهم و من
از رسول الله شنیده ام که میگفت من شهر علمم و علی در آن شهر است و میگفت عالمترین شما علیست انگاه امیر المؤمنین
زن را بپرسید وی هم چنان دعوی کرد که در اول کرده بود و فرزند را انکار کرد و آن چهل کس و برادرانش همه آنرا گواهی
میدادند پس امیر المؤمنین زن را گفت که امر من بر تو نافذ است و همچنین برادرانش را گفت که امر من بر خواهر شما
نافذ است همه گفتند امر خدا بر است و ترا و جماعت را گفت گواه باشید انگاه گفت من خدای را و شما را همه را
گواه میگیرم که این زن را باین پسر دادم بچهار صد درهم سیاه هجری کاوین و کاوین از خاص مال خود ای قنبر برو و بیار
قنبر برفت و کیسه بیاورد چهار صد درهم در آنجا بان پسر داد و گفت این را بزن خود ده و دست او گیر و بخانه بر و باید
که نزد من نیائی مگر که اثر غسل بر تو ظاهر باشد پسر برخاست و درم در کنار زن ریخت و دستش گرفت و گفت برخیز

چون

چون زن این حال مشاهده کرد فریاد برآورد که آتش آتش ای پسر عم رسول خدا میخواهی که مرا بپسرم دهی بخدا که او
فرزند منست و روشنی چشم منست و میوه دل من و این برادران من مرا بپدر او داده اند و چون وی را
ولادت شد ترتیبش کردم و چون بزرگ شد و نیک و بد دانست برادران مرا فرمودند که وی را
نفی کنم و بخدا که او فرزند منست بحق پس امیر المؤمنین علیه السلام زن و گواهان و برادران او را
حد فرمود و مردمان بر رسول درود فرستادند و عمر امیر المؤمنین را گفت که خدای تعالی ترا از من
جزای خیر دهاد شما اهل حقید و معدن علم القضیة الثانی عشر ابن عباس گفت که در
عهد رسول الله صلی الله علیه و آله جوانی بود از فرزندان انصار او را ثابت بن عمرو گفتندی شیوه نیکو
داشت و زندگانی خوب میکرد و در زهد و عبادت و رجه داشت و همچنین بود تا زمان امارة عمر بن الخطاب
و چون وقت آن شد که مردمان بحج روند این بنده صالح پیش امیر المؤمنین آمد و گفت یا ابن عم رسول الله
تو داناترین مردمانی بانچه رسول خدا در حال حیاة خود با من میکرد از عنایت و رعایت جانب اکنون
بحج خواهم رفت میخواهم که حاجیان را وصیت کنی تا مرا در راه مراعات کنند و چون عزم رحیل کرد امیر المؤمنین
و عمر بن الخطاب هر دو باهم بیرون آمدند دست بکدیگر گرفته و آن مرد را با میر حاج تسلیم کردند و گفتند او در بیعت
ماست نزد شما و محتاج بشنیدیم که شما را ابد وصیت کنیم و بر اکرامی دارید گفتند شنیدیم و فرمان برداریم
خدای را و شما را پس قافله برفتند و آن جوان را خدای تعالی جمال عظیم داده بود و زنی در قافله بروی نگریست
و عاشق شد و این جوان در وقت فرود آمدن از قافله دور میرفت و فرودی آمد پس شبی آن زن نزد
وی شد و او در نماز بود و زن نیز در جمال نظر نداشت وی را گفت که من ترا دوست میدارم اکنون با من
جمع آی تا مگر این آتش مرا بنشانی مرد گفت دور شو از من ای ملعونه اگر نه فریاد بر آرم تا اهل قافله بشنوند
و ترا بکشند زن باز گردید و در دیگر منزل همچنین کرد مرد باز وی را زجر کرد پس در منزل سیم زن صندوقچه
زر و گوهر بندی داشت بیجاه و یک دانه و در میان آن یاقوت سرخ و دو انگشتری نگین آنها از یاقوت سرخ
نام شوهرش بر آن نگینها نقش کرده آن همه را بر سر دستار جوان بست و در میان شب برخواست و بسر انگشت
پای میرفت تا آنجا که آن جوان بود و وی نماز میکرد و چون نماز کرد وی برخاست و جب نگریست زن صره را دید
باز کرد و آن صره را در آنجا انداخت و سر بست و بجای خود رفت و چون وقت سحر شد و آواز رحیل بدادند

زن دست بر سر زدن گرفت و فریاد بر آورد مردمان نزد وی آمدند و از حال او پرسیدند گفت یا قوم نفقه را تمام
کرده‌ام آن قوی بود آنجا زدیند مقدم قافله فرمود تا فرود آمدند و همه را بجست با ایشان هیچ نیافت با
زن گفت هیچکس نماند آن بنده صالح که امیرالمؤمنین علیه السلام و عمر الخطاب وی را بما سپرده‌اند انگاه مهتر قافله
با جماعتی نزدیک آن بنده صالح شدند و آن مهتر بر سبیل مزاح و بازی گفت که چیزی از آن این زن ضایع
شده است و مردمان را بسبب این میجویند و تفتیش میکنند و میخواهیم که ابتدا بتو کنیم انگاه رخت و قماش وی را
جستن گرفتند انگاه مزاده وی را باز کشادند زن گفت اینست و من بحق قبر و اعضای رسول که در انجا است
مهتر قافله از وی نشان خواست صفت آن بگفت چنانکه بود دزدید و دادند و فریاد بر آمد که این مرد صالح
دزد بوده است پس وی را سخت بزدند و قصد کشتن کردند یکی گفت اینچنین نشاید چه پسر عم رسول صلی الله
و عمر بن الخطاب وی را بما سپرده‌اند و راه دربند باید کرد تا چون باز گردیم بدیشان تسلیم کنیم و بگوئیم که
دزدی کرده است تا آنچه خدا فرموده است با وی بکنند انگاه دست و پایش بر بستند و بر شتری افکندند و
چون بمکه رسیدند وی را در بن کوهی انداختند و مردمان بحج مشغول شدند گرمای آفتاب در وی اثر
کرد و عرق از روی آن روان گشت آن زن نزدیک وی آمد و گفت مرا فرمان بر تا ترا ازین بند رها کنم
و آب دهم گفت کدام دو شتر داری انگه بر وی یا فریاد بر آرم تا مردمان بیایند و ترا بکشند زن باز گردید
و در میان کوههای مکه میرفت که بنده سیاه از مغیره پیش وی آمد و با او مقاربت کرد و نطفه فرا گرفت هم در ساعت
و چون ایام حج بگذشت و وی بدانست که آبستن شده است چون مردم رحیل خواستند کرد زن دست بر سر
گرفت و گفت ای مردمان من حامله ام ازین مرد دزد گفتند این چه کو نزاست و چرا او را بتهمت میکنی گفت نخواستم
که خود را در میان جمع رسوا کنم و از ترس اهل خود تا نگویند که تو بحج کردن رفتی یا بزنا کردن و میخواهم که شما گواه باشید
و چون بمدینه رسیدند امیرالمؤمنین علیه السلام بیرون آمد دست در دست عمر و مقدم قافله را برسیدند
که آن جوان صالح کجا رفت گفت صالح مگوئید که او دزد و زانیست و ایشان در آخر قافله است امیرالمؤمنین ع
با آخر قافله رسید و وی را دید بند بر نهاده و بر شتری افکنده امیرالمؤمنین شتر می راند تا بدر مسجد رسید و شتر
بخوابانید و وی را بمسجد آورد و بعد از آن حسن و حسین را گفت که بسقیفه بنی نجار شوید و انجا در سرای بزرگی
ببینید در بزنید و هیچ مگوئید زنی صاحب جمال بیرون آید و شما را گوید که مرحبا بکما یا اسباط رسول الله

چه بوده است

چه بوده است شما را گوئید قاضی فرستاده است و میخواهد که حکم کند میان تو و خصم پرسید که قاضی کیست بگوئید
که سید ما علی بن ابیطالب ایشان برفتند و حال بر انجمله رفت که گفته بود و چون زن ذکر علی شنید بر جای بماند
و گفت وافضیحتاه ای رسوائیاه انگاه گفت بحق جد شما که چندان از پیش من فراتر شوید که لباس خود بگردانم
که من میدانم که این آخر عمر منست ایشان از در فراتر شدند زن پیرهنی صوف در پوشید و کلیمی از صوف در پوشید
و با ایشان میرفت تا بمسجد رسول الله امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت که چگونه در کار این مرد گفت یا ابن عم
رسول الله چه گویم در حق مردی دزد که مال من بدزدید و با من نزدیکی کرد و من اینک از و آبستنم و اهل قافله
همه برین گواهند امیرالمؤمنین ع سلمان را گفت که بخانه رسول الله رو و چوب دستی رسول الله را که در
فلان موضع نهاده است بیار سلمان آن بیاورد پس امیرالمؤمنین قضیب رسول الله بستد و زن را گفت که بر جای
راست بخفت چنان کرد آنحضرت گلیم خود بر وی افکند انگاه آن چوب دست رسول خدا بر پهلوی راست آن زن
نهاد و گفت بنام خدا و ببرکت رسول خدا سلام بر تو باد ای کودک چنین در ساعت حق تعالی زبان آن طفل را
در رحم مظلم گویا گردانید تا گفت که السلام علیک یا ابن عم رسول الله امیرالمؤمنین ع فرمود که و علیک السلام
یا عبدالله اکنون مرا خبر ده تا پدر تو کیست از آدمیان یا بنده سیاه یا سفید از حلال در وجود آمده است یا از حرام
این مرد پدر تست یا نه کودک در شکم گفت گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدائی نیست و پسر عم تو محمد رسول
خداست و من بنده خدایم و پدرم بنده سیاه است از آن مغیره و میان من و میان وی حاکم خداست
که حرام را الحرام نهاده نه بحلال امیرالمؤمنین پرسید که بشهوت مادرت بود یا بشهوت پدرت طفل گفت بلکه
بشهوت هر دو همه مردمان فریاد بر آوردند بصلوات بر رسول خدا و متحیر بماندند و گفتند یا ابن عم رسول الله
از خدای آمرزش میخواهیم از خطائی که کردیم امیرالمؤمنین فرمود ساکن باشید که کاری دیگر مانده است انگاه
گفت یا بلال آن حقه را بیار بلال آن حقه را بدو داد مهر بر نهاده امیرالمؤمنین ع مهر آن حقه را بشکست و
قضیبی خشک با دو خصیه از انجا بیرون آورد گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست گفت ذکر این جوانست
و من حال وی با شما بگویم روزی از روزهای آدینه رسول الله صلوات الله علیه بر منبر خطبه میخواند و این
آیه بر زبان مبارک گذرانید که الزانیة لاینکحها الا زان این جوان از مسجد بخانه رفت و خود را معیوب کرد
و آلت رجولیت خود را ببرید پس جبرئیل ع بیامد و رسول الله را ازین حال خبر داد آنحضرت بلال را بمسجد

بجانب ایشان رفت دید که خون از وی میرفت و آلت شهوت با دو خصیه پیش او افتاده پرسید که ای ثابت چرا
چنین کردی جواب داد که از تو شنیدم که این آیه میخواندی که در حق زنا کننده از آتش دوزخ ترسیدم بیامدم و آلت
رجولیت خود را بریدم پس رسول الله دست مبارک خود بر موضع جراحتش مالید هم در حال بهتر شد و فرمود
تا آلت او را در حفره نهادند و گفت یا علی زود باشد که بعد از وفات من این غلام را چنین کاری متهم کنند
پس چنین و چنین کن و آنچه درین حفره است بمردمان نمای تا براءت ساحت وی معلوم شود پس
عمر در خشم شد و گفت این زن را سنگسار کنید که زنا کرده است امیر المؤمنین فرمود تعجیل مکن که امروز
رجم وی جایز نیست چه رجم یک کس را باید کرد نه دو کس را القصه صبر کردند که زن بار بنهاد و کودک را
تمام شیر کرد آنگه فرمود تا گوی بکندند و وی را آنجا رجم کردند تا بمرد عبد الله عباس گفت که عمر بوسه بر میان دو چشم
علی داد و گفت اگر علی نبودی عمر هلاک شدی **القضیة الثالث عشر** ابن عباس گفت که عمر در زمان
امارت خود روزی در مسجد رسول الله نشسته بود جماعتی بیامدند و دو شخص بیاوردند که هم فرج زنان داشتند
و هم آلت مردان و عمر را گفتند که در ایشان چه میگوئی مردند یا زن عمر متحیر بماند و هیچ جواب نگفت و مسجد
خاص بود بمردمان و هم منتظر جواب بودند و او خاموش بود گفتند آخر ما را جواب نیست عبد الله عباس گفت
این خبر به پسر عمم علی بن ابی طالب جواب نخواهد درین بودند که امیر المؤمنین رسید دست حسن در دست و بزیارت
تربت رسول الله میرفت ابن عباس گفت یا ابن عم عمر را دریاب که منتظر حضور تست از برای مشکلی که وی را افتاده
امیر المؤمنین علیه السلام در مسجد شد عمر و جماعت از جای خویش برجستند پس آنحضرت آنجا بنشست که رسول خدا
نشستی آنگاه عمر حال با وی بگفت امیر المؤمنین از آن دو شخص یکی را فرمود تا جامه باز کردند و بدید و قنبر را گفت این را
ببر تا بول کند و ببین که از کدام موضع بول میکند قنبر معلوم کرد وی بول از مخرج مردان کرد و بول سوراخ بزمین
فرو کرد پس امیر المؤمنین ع فرمود تا موی سر او را ستردند و عمامه بر سر او نهادند آنگاه قنبر را فرمود تا با دیگری
امتحان کرد قنبر باز آمد و گفت وی از هر دو موضع بول کرد و گو بزمین فرو نکرد علی ع فرمود تا فرو خفت و
استخوانهای پهلوی وی را شمردند از یک جانب هفت بود و از یک جانب هشت فرمود تا موی وی ستردند
و عمامه بر سر وی نهادند عمر گفت حکم اول معلوم شد دوم چگونه است علی ع فرمود که چون حق تعالی بیافرید
آدم را [illegible] و سالها در بهشت بماند خواست که حوا بیافریند خواب بر آدم غالب کرد تا بخسپید و استخوان از

پهلوی

پهلوی وی بگرفت و از آنجا حوا را بیافرید پس استخوان پهلوی مرد یکی کم است و آن زن از ینجا حکم کردم که این مرد است
و رسول الله مرا باینها خبر داده است عمر برجست و بوسه بر میان هر دو چشم وی داد و گفت زنده مماناد عمر وقتی که تو
نباشی **القضیة الرابع عشر** القصه هم ابن عباس گفت که امیر المؤمنین بعد از قتل اهل ثقیف و زنان ابو بکر
عمر را سوگند خورده بود که بمسجد رسول الله نیاید مگر برای زیارت رسول الله یا برای حادثه که مسلمانان را افتد و
ایشان را بعد از خدا بجبر و نهار دهنده جز او نباشد پس عمر روزی با جمعی در مسجد نشسته بود زنی درآمد و سلام
کرد و گفت من شوهری دارم و بایکدیگر عزیز و گرامیم و چون در بستر شویم و قصد یکدیگر کنیم من در خون غرق
شوم و بیکدیگر نزدیکی نتوانیم کرد اکنون نزد تو آمدم تا چاره آن بگوئی و این مشکل حل کنی عمر متحیر شد و هیچ
جواب نگفت ابن عباس گفت که این خاموشی چیست درین بودند که علی علیه السلام بزیارت آمد عمر برجست
و دست بگردن وی کرد و وی را بنشاند و حال زن با وی بگفت و علی علیه السلام از آن زن پرسید زن همچنان گفت
که با عمر گفته بود آنگاه امیر المؤمنین ع فرمود که امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند پس زن را
گفت که ترا است امان خدا و امان صاحب این قبر و امان من و امان این مردم که درینجا نشسته اند که راست
بگوی گفت بگویم یا امیر المؤمنین گفت هرگز زنا کردی و آبستن شدی و بچه در راه بجا بانداختی گفت آری
چنین بود یا امیر المؤمنین و من بر دست تو از آن توبه کردم تا بخدای رسیم گفت آن کودک که در راه انداختی
این شوهر تست که امروز با تست از و جدا شو که او فرزند تست مردمان تکبیر گفتند و درود بر رسول الله
فرستادند و عمر وی را بسینه خود باز نهاد و میان هر دو چشمش بوسه داد و گفت مبادا روزی که ترا نبینم
پس احنف بن قیس برخاست و گفت یا امیر المؤمنین تو غیب میدانی فرمود معاذ الله بلکه این علمیست
که رسول خدا صلوات الله علیه در من آموخته است **القضیة الخامس عشر** روایت کرد
هشام بن الکلبی از محمد بن عبیده الزبیری که در عهد امارت عمر بن الخطاب مردی را پیش وی آوردند
که دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و هشت دست و پای و دو قبل و دو دبر و یک تن و پرسیدند
که در میراث این چه گوئی عمر متحیر بماند و گفت هرگز مثل این ندیده ام و در کتاب خدا او را حقی نمی یابم
پس گفت این کار هیچکس نیست مگر کار علی آنگه ندا در داد که علی بن ابی طالب را خبر کنید که [illegible]
کردند پس حسین ع بطلب آنحضرت رفت و او را در نخلستانی یافت از آن خود که [illegible] گفت ای پدر

عمر را مشکلی افتاده است و بطلب تو فرستاده و قصه با وی بگفت فرمود ای پسر این چه مشکلست بدرستی
که پدر تو ازین غرها است آنگاه وضو ساخت و جامه بپوشید و بمسجد رسول الله آمد عمر و جماعت هم
برخواستند و عمر گفت یا ابوالحسن درین معضل نظری فرما و قصه بگفت آنحضرت فرمود که این هیچ
معضلی نیست پس گفت که مرا درین تنبیهاست اول آنکه ایشانرا جوان اگر بعضی چشمها باز کنند و برخی
دوتن باشند دویم آنکه ایشانرا طعام و شراب ده و بقضاء حاجت بفرما اگر بول نخست از یک مخرج بیرون آید
و بعد از آن از دیگر مخرج بیرون آید دوتن باشند و اگر در یک وقت از هر دو بیرون آید و در یک وقت
منقطع شود یک تن باشد پس آنگاه ایشانرا طعام و شراب دادند و بولشان فرمودند بول از یک
مخرج بیرون آمد امیر المؤمنین فرمود که دو کس اند پس مسلمانان ببانگ بلند تکبیر گفتند و عمر برخاست
و بوسه بر سر علی علیه السلام داد و گفت مباد که ما زنده باشیم در میان قومی که تو زنده نباشی آنگاه بعد از
چند روز ایشانرا پیش عمر آوردند و از وی نکاح خواستند عمر گفت این حال از حالت اول عظیمتر
و مشکل تر است و بخدا اگر نمیدانم که چه گویم پس گفت که علی بن ابیطالب کجاست کس بطلب وی فرستادند
بیامد و مسجد خاص بود بمردم عمر وی را گفت که این معضل از پیش عظیمتر است و حال بگفت امیر المؤمنین
فرمود که نشاید نکاح روا باشد زیرا که نشاید که بفرجی رسد و چنین در و میکرد مسلمانان تکبیری
گفتند بلند تر از تکبیر اول آنگاه امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که چون شهوت در ایشان پدید آید
بعد از آن اندک زیند و یکی از ایشان ساعتی پیش از دیگری میرد و بعد از سه روز شخصی آمد و از
برای ایشان طلب کفن کرد و وی را از ایشان پرسیدند گفت یکی از ایشان بعد از نماز دیگر فوت کرد
و دیگری یک پس از غروب آفتاب پس عمر تکبیر گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند بغایت بلند چنانکه مدینه
در جنبش آمد و عمر گفت یا امیر المؤمنین مباد ما را وقتی که تو نباشی القضیة السادس عشر
ابن عباس گفت که پنج مرد را با یک زن پیش عمر آوردند و گفتند این مردان با این زن زنا کرده اند عمر فرمود
تا همه شش را حد زنند و ایشانرا برهنه کردند که امیر المؤمنین علیه السلام رسید و بر آن حال خبر یافت فرمود
که ایشانرا بمسجد رسول الله برید چنان کردند عمر پرسید که چرا باز آمدید جواب دادند که علی ما را فرمود
پس امیر المؤمنین در آمد عمر پیش آنحضرت باز شد و دست در گردنش کرد و بجای خود بنشاند آنگاه گفت

کرایشان

که ایشان زنا کرده اند و حد بر ایشان واجب شده است بقول خدای تعالی الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد
منهما مائة جلدة اکنون تو حاضر آمدی و من از رسول خدای شنیده ام که فرموده است اقضاکم علی امیر المؤمنین
فرمود بخدا اگر در ایشان حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند آنگاه گفت که نخستین را باید کشت و دومین را
جلدها باید زد و سیم را رجم باید کرد و چهارم را نیم حد باید زد و پنجم سبیل باید زد و رها باید کرد مردمان در دو بر
رسول الله فرستادند و متحیر بماندند و عمر تحیر کرده سر در پیش افکند و تعجب کرده روی با امیر المؤمنین آورد و از
حکم آن پرسید گفت یا امیر المؤمنین این قضیه عجبست و میخواهم که برهان آن بدانم آنحضرت فرمود که بیان کنم اول
مردی یهود بود و در دین خود فساد کرده بر وی قتل واجب گردانیدم و دوم زنا کرد حد بر وی واجب کردم و سیم محصن بود
رجم بر او واجب کردم چهارم بنده بود نیم حد بر او واجب کردم پنجم دیوانه بود چیزی بر او لازم نشد ادب کردم و او را رها
کردم عمر بوسه بر میان دو چشم آن حضرت داد و گفت اگر علی نبودی عمر هلاک شدی القضیة السابع عشر
روایتست از انس بن مالک که گفت در زمان امارت عمر مردی درویش بود و مالی نداشت و گوسفندی داشت
که از شیرش میخورد و از پشم او لباس میساخت روزی این گوسفند بر بام رفت و از آنجا بیفتاد و بخواست بمرد برجست
و وی را ذبح کرد و پوست نتوانست کند بتعجیل بیرون آمد کارد در دست تا کسی طلب کند که از او پوست کند کسی نیافت
متحیر بماند درین اثنا بول بر وی غلبه کرده بقضاء حاجت بخرابه رفت و مردی را دید سر از بریده و خون از وی میرفت
مرد آنجا بایستاد متحیر و میگریست و کارد خون آلود در دست از قضا دو کس برای قضاء حاجت در آمدند و آن مرد را
بدیدند و بستاند و گردنش کردند و کشیدند تا بمسجد رسول و کشته را حاضر کرده قصه با عمر بگفتند و عمر آن مرد را
پرسید که درین چه گوئی جواب داد که چنانست که ایشان میگویند عمر فرمود تا کشته را دفن و کفن کردند پس فرمود
تا این مرد را گردن بزنند آن مرد را بیرون مسجد بردند و سیاف شمشیر برآورد تا گردنش بزند جوانی خود را در میان
انداخت و دست سیاف گرفت و گفت وی را مکش بخدا که آن شخص را وی نکشت و وی در کشتن آن شخص نا فرات
و به جل بحق صاحب این گور و اعضای رسول خدا که در آنجاست که من وی را کشتم سیاف دست باز کشیده عمر را بر آن حال
خبر داد عمر گفت تا شخص اول را رها کنند و دویم را بکشند و سیاف خواست که وی را بکشد که امیر المؤمنین علیه السلام در رسید
و حال بوی عرض کردند فرمود که دست باز و بعد از پیکر کشتن بر وی واجب نیست و وی را بگذارید و خبر بعمر رسید گفت
سبحان الله مردی خون کرد و چون کردن اعتراف نمود بچه وجه علی وی را رها میکند آن حضرت از در مسجد در آمد عمر

وبجای جست و اکرام و احترام نمود و مردمان بتمام برخاستند انس گفت بخدا که آمدن وی را تشبیه نکردم مگر بآمدن
رسول خدا و عمر دست بگردن وی کرد و او را در بر خود نشاند و گفت یا امیر المؤمنین بچه وجه این مرد را
رها کردی و او خون کرده است و اقرار آورده علی علیه السلام فرمود که قول خدا نشنیده که و من احیاها فکانما
احیا الناس جمیعا هر که نفسی را زنده کرد باید همچنان باشد که همه مردمان را زنده کرده باشد پس بر وی قتل واجب نشد
پس مردمان آواز بر آوردند و بیانگ بلند تکبیر گفتند و درود بر رسول خدا فرستادند انگاه عمر گفت صدق
رسول الله راست گفت که من شهر علمم و علی در آن شهر است و هر که خواهد که در شهر آید گو قصد در کن و بما
ما را روزی که تو نباشی **القضیة الثامن عشر** روایت کرد عبد الله بن عمر و عبد الله زبیر و عبد الله
مسعود و عبد الله عباس که عمر در زمان امارت خود شبی بمسجد در آمد و چون صبح ظاهر شد در
پیش محراب شخصی را خفته دید و سر او در درون محراب بود مولای خود اوف را بخواند و گفت این شخص را
برانگیز تا نماز کند اوف وی را بجنباند و او نجنبید او را بدید پنداشت که زنست بترسید و در نفی
انصار بیرا بخواند تا وی را بدید مردی بود بصورت زنی دستها حنا بسته و جامه زنان پوشیده و ریش
سترده و سر بریده عمر بر نجال الخلاع یافته مولای خود را گفت که این را بگوشه مسجد بر تا ما نماز بگذاریم
و چون نماز بگذارد بطلب امیر المؤمنین علیه السلام فرستاده آن حضرت از غایت لطف و کرم حاضر شد و
عمر بدستور سابق از جا برجست و وی را بجای خود بنشاند و گفت یا علی درین باب چه صلاح بینی که رسول خدا
بمشورت فرموده امیر المؤمنین ع فرمود که نخست وی را کفن و دفن کن که زود باشد که خبری معلوم شود
بطفلی که در محراب بخوابانند عمر پرسید که از کجا میگوئی آنحضرت فرمود که حبیب و برادر من رسول خدا
مرا بآن خبر داده است انس گفت که چون نه ماه بر آمد روزی عمر بنماز بامداد بمسجد آمد آواز طفلی شنید
که از محراب می آمد گفت راست گفت خدا و رسول خدا و پسر عم رسول خدا انگاه مولای خود را فرمود
تا وی را برگرفت و چون از نماز فارغ شد امیر المؤمنین علیه السلام در آمد و طفل را پیش آوردند آنحضرت
اوف را فرمود که وی را دایه طلب کن اوف در کوچهای مدینه میگشت زنی انصار پیش وی آمد و گفت من
بدایگی بیایم و فرزندی از من وفات یافته است و شیر بسیار دارم چون بیامد امیر المؤمنین طفل را بوی داد
و گفت وی را تربیت نیکو کن و از بیت المال هر ماه ده درهم بتو دهند و ولادت آن طفل ده ماه محرم شده بود

چون

چون شب عید فطر در آمد آن طفل ده ماه تمام شد در آن شب امیر المؤمنین ع اوف را گفت که آن دایه را
بخوان و چون بیامد گفت بامداد آن کودک را بیارای و این حله در وی پوش و وی را بر دوش گیر و بنمازگاه برو که
هر زن که وی را از تو بستاند و بوسه دهد و بگرید و بگوید که ای مظلوم پسر زن مظلومه ای پسر پدر ظالم آن زن را
نگاه دار و رها مکن تا پیش من آری گفت چنین کنم یا ابن عم رسول الله و چون بامداد شد دایه همچنان کرد و زنی
وی را آواز داد که ای زن بایست بحق محمد رسول الله و چون نزدیک وی رسید نقاب از روی باز کرد زنی بود که در جمال
نظیر نداشت کودک را از وی بستد و بوسه داد و گفت یا مظلوم یا ابن المظلومة و یا ابن الظالم چه مانند تو بفرزند من
که از چند روز باز مرده است و بگریست انگاه وی را بدایه داد و خواست که باز گردد دایه جادر وی بگرفت گفت
چه میخواهی از من گفت ترا با من بنزدیک امیر المؤمنین باید آمد زن سخت مضطرب شد و دایه را گفت
که از خدای بترس و دست از من بدار که اگر بنزد وی بری مرا بر سر جمع رسوا کند و در مدینه فضیحت سازد
انگاه من خصم تو باشم نزد خدای و چون مرا پیش علی بری ترا عطا ندهد و تحفه بخشد با من بیا تا
ترا هدیه بزرگ دهم که بآن شاد شوی و ترا از آن فایده تمام رسد سه دست جامه عراقی و دو برد یمانی و حلهٔ صنعانی
و سیصد درهم هجری این همه بستان و در مصالح خود صرف کن و ازین حال با کسی مگوی و چنان انگار که مرا
ندیدی و چون عید اضحی شود خدای بر من گواه است که مثل این بتو دهم بشرطی که در آن وقت این کودک را بسلامت
بمن نمائی دایه با وی برفت و آنچه وعده کرده بود بستد و بخانه رفت و چون مردمان از عیدگاه باز گردیدند
امیر المؤمنین ع دایه را طلب داشت و گفت ای دشمن خدا چه کردی وصیت مرا گفت یا ابن عم رسول الله این
کودک را در همه نمازگاه بگردانیدم هیچکس وی را از من طلب نکرد علی علیه السلام تند تند بروی نظر کرد و گفت
دروغ گفتی بحق صاحب این گور و بدرستی که زنی پیش تو آمد و کودک را از تو بستد و بوسه داد و بگریست
انگاه بتو داد و تو دست در وی زدی رشوه بتو داد و زیاده از آن بتو وعده کرد انس گفت اصحاب رسول
از سخن وی تعجب کردند و آن زن همچون شاخ درخت در لرزیدن آمد و با خود گفت که راست گفت امیر
المؤمنین اگر وی را از آن مطلع نگردانم مرا هلاک کند و خدای تع مرا هلاک کند بنفس من مطالبه کند و از
سر تعجب روی بامیر المؤمنین کرد و گفت یا ابن عم رسول الله گویا تو غیب میدانی فرمود معاذ الله غیب نداند
جز خدای تع پرسید که پس از کجا گوئی و که ترا خبر داد بآنچه میان من و آن گذشت فرمود که از علم حبیب من

رسول خداست پس زن گفت یا امیر المؤمنین بهترین سخنی راست است حال چنین بود خدا و رسول را
گفتند و تورات گفتی و من پیش تو ایستاده‌ام هر حکم که خواهی بفرما اگر فرمائی بخانهٔ آن زن شوم و من
خانه او را انشاء ام امیر المؤمنین فرمود که وی آن ساعت که تحفه بود اما از آن سرای بسرای دیگر رفت اکنون
آنچه کردی خدا از تو عفو کرد آن طفل را نیکو دار و با وی شفقت کن و نفقه مرا بستان و چون عید
اطفی شود آن زن را نزدیک من آر گفت فرمان برم و انقیاد نمایم یا ابن عم رسول الله و چون عید
اضحی در آمد وی را بهمان هیئت کودک را ببرد و آن زن بدو رسید و گفت یا خائن ای تا وعده ترا ات
کرده‌ام وایر گفت مرا ابحد بتو حاجت نیست و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا ترا نزد ابن عم رسول
خدا نبرم آنگاه چادرش محکم بگرفت چون زن آن بدید روی سوی آسمان کرد و گفت یا غیاث
المستغیثین و یا جار المستجیرین و بادایر بمسجد رسول الله رفت چون امیر المؤمنین علیه السلام وی را بدید
فرمود که ام دوست تو داری اگر تو قصه این کودک را است بگوی با آنکه من بگویم از اول تا باخر که حبیب من
رسول خدا مرا بان خبر داده است زن گفت اگر من قصه خود بگویم تو مرا امان دهی و از عقوبت خدا ایمن کردانی
فرمود چنین کنم اگر بر آن برهان و حجتی باشد زن گفت من دختری ام از دختران انصار پدرم را در پیش رسول الله
بکشتند در غزای ذات الاباطل و او را عامر بن سعد الخزرجی گفتندی و مادرم در زمان خلافت ابو بکر
وفات کرد و من تنها بماندم و هیچ تیماردار و غمگساری نه و هیچ همدم و محرمی نه که نزدیک من آید و مرا از زنان همسایگان
بودند که با ایشان نشستمی و دوستی و مرا با ایشان انسی بود و مزاح و بازی دوست داشتمی روزی
در حجره خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر و انصار با من بودند پیرزنی فرا آمد سخت پیر عصا در دست
و تکیه بر عصا زده بر ما سلام کرد جواب دادیم و نام هر یک از ما پرسید آنگاه نزدیک من آمد و گفت ای دختر
نام تو چیست گفتم جمیله بنت عامر الانصاری گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس چگونه می باشی درین
حالت و تو زن صاحب جمالی و بر من شفقتی نمود و غمخوارگی خوردن گرفت آنگه گفت رغبت کنی در زنی که
با تو باشد و ترا انس دهد و سخنی گوید و در هر کارها بر تو شفقت نماید گفتم از کجا باشد مرا چنین کسی گفت من ترا
بمنزله مادر باشم بلکه بهتر گفتم هرگاه رغبت کنی خانه از آن تست و مرا از آن شادی عظیم باشد و من دعا
برکت ترا غنیمت شمارم پس وی با من بحجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد و من طعامی بیا

چون

چون از نماز فارغ شد گفتم حمد آن خدای را که ترا از برای من میسر گردانید و بر ضعف و بیچارگی من رحمت کرد
و طعام پیش وی آوردم و آن نان بود و شیر و خرما وی ساعتی بگریست آنگاه بگریست و گفت ای دختر این طعام من
نیست گفتم ای مادر چه طعام ترا معهود است گفت نان جوین و نمک پیش او بنهادم بگریست و گفت ای دختر این
وقت طعام خوردن من نیست باید که چون از نماز خفتن فارغ شوم این را حاضر کنی تا روزه بگشایم من بر
خاستم و وی در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد نان جوین و نمک پیش بردم گفت پاره خاکستر بیار بیاوردم
قدری برگرفت و با نمک بیامیخت و قرص جوین برگرفت و سه لقمه با نمک و خاکستر بخورد آنگاه نماز بگزارد
تا وقت صبح و دعائی میخواند که از آن نیکوتر نشنیده بودم من بوسه بر میان دو چشم وی دادم و گفتم خنک حال
آنکه تو دایم نزد وی باشی و بحق محمد که مرا دعا گوی و آمرزش خواه که بیشک دعای تو مستجاب باشد آنگاه گفت تو زنی
نیکوئی و من بر تو میترسم از تنهائی و لابد مرا بهمی بیرون باید رفت ترا ناچار دختری باید که با وی انس گیری و همچو
خواهری مشفق باشد ترا گفتم چنین کسی از کجا باشد گفت من دختری دارم از تو که تر با آرام و ساکن و متعبد و خوش مونس
و برابر تو آرم بوقت و ساعتی گذشت تنها باز آمد من بترسیدم و گفتم که آن خواهرم که مرا وعده کردی گفت دختر من
وحشی باشد از مردمان و انس وی با خدا بود و تو زنی مزاح کنی و بازی دوست داری و زنان مهاجر و انصار
بسیار پیش تو می آیند ترسم که چون بیاید ایشان حاضر آیند و بسیار گویند و این دخترم از عبادت باز ماند و ترا
بگذارد و تو تنها بمانی من سوگند خوردم که تا دختر تو نزدیک من باشد من ایشان را پیش خود راه ندهم گفت شرط
چنانست که چون وی نزدیک تو باشد هیچکس را در باز نکنی و اگر ترا با کسی سخنی باشد از حجره بیرون آئی و سخن کنی
گفتم چنین کنم وی برفت و بعد از ساعتی باز آمد و زنی با وی بود تمام بالا و چادری بر سر داشت چنانکه شخص نمایان
پیدا نبود و چون پیرزن بدر حجره رسید مادر بگذاشت و باز گردید گفتم چرا در نیائی گفت از شادی آنکه مراد تو
بر آمد من در حجره خود باز گذاشتم و در ببستم ترسیدم که کسی در شود و چیزی پیرامن تو در برسد تا من باز آیم و هیچکس را
در مگشا تا من بیایم من در ببستم و با آن زن مزاح کردم و سخن میگفتم و الحاح بسیار میکردم تا چادر باز کند
و باز نمیکرد و هیچ نمیگفت عاقبت من چادر و معجر از سر وی در کشیدم او خود مردی بود ریش سترده و ابرو برکنده
و فرق و طره راست کرده و دست و پا حنا بسته بر شبه زنان من دست از وی باز رها کردم و مبهوت شدم
و ساعتی درین تفکر بودم پس وی را گفتم که ترا چه چیز برین داشت که مرا و خود را رسوا کردی و اگر عمر بن الخطاب

بدانند یا تو نکالی کند که کس باور نداشته باشد اکنون برخیز و همچنین پوشیده بیرون رو و از پیش وی برخاستم
دست درمن زد و مرا بگرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا گردم و همسایگان و خویشان من بدانند وی دست در گردن
من کرد و مرا بیفکند و من در زیر وی همچون جوجه بودم در دست گربه و با من مقاربت کرد و بکارتم ببرد و پرده
ناموس من بدرید بر نفس من غصب کرد و مرا رسوا گردانید و چون خواست که از من دور شود نتوانست
از غایت مستی در کردید و بر روی درافتاد و هیچ حرکت در وی نماند بنگریستم کاردی در میان داشت برکشیدم
و سرش ببریدم و روی سوی آسمان کردم و گفتم پروردگارا تو میدانی که وی مرا رسوا کرد و پرده من بدرید
و من بر تو توکل کردم ای آن خدائی که چون بنده بر تو توکل کند کفایت کنی یا جمیل الستر و چون روح از تنش مفارقت
کرد و شب درآمد وقت سحر وی را برپشت گرفتم و بمسجد رسول الله آوردم و در محراب بخوابانیدم و باز گردیدم و چون
وقت حیضم شد خون ندیدم غم و اندوهم زیاده شد ساعتی گفتم که داروئی خورم که این حمل برود و پرده من دریده
نشود و زمانی میگفتم صبر کنم و چون وضع حمل شود وی را بکشم با جمله این راز از همسایگان پنهان داشتم تا که نه ماه برآمد
و وضع حمل شد و پسری نیکو متولد شد گفتم طفلیست بیگناه و وی را بگذارم مگر مسلمانان تکفل وی کنند انگاه وی را در
قماط بپیچیدم چنانکه کس ندانست و در محراب رسول الله بنهادم اینست قصه و حال من یا ابن عم رسول الله راست
گفتم و هیچ پنهان نکردم پس عمر گفت من گواهی میدهم که رسول الله گفت منم مدینه علم و علی در آنست و برادرم علی
بزبان من سخن گوید اکنون این حکم بکن که جز تو کسی این حکم نکند پس علی گفت که دیت آن کشته بر هیچکس نیست
و کس را نرسد که طلب خون او کند زیرا که وی بر حرام اقدام کرد و پرده حرمت مستوره بدرید و بعمل کاری عظیم را
ارتکاب کرد و برین هیچ حد و ادب نیست زیرا که آن مرد بخانه وی رفت بی خواست و علم وی و بر نفس وی غلبه کرد
بی شهوت وی و چون زن بر وی دست یافت حق خود از وی بستد زیرا که اگر زن در طمع وی بیشتر کوشیدی وی را بکشتی
چه کار داشتی انگاه امیر المؤمنین آن دختر را گفت که بهر حال آن پسر زنا حاضر باید کرد تا حق خدا از وی بستانم
و حد خدا بر وی برانم تقصیر مکن تا سخن تو نزدیک مسلمانان درست شود زن گفت تقصیر نکنم ولیکن سه روز
مرا مهلت ده گفت دادم و امیر را فرمود تا پسر را بدو داد و گفت وی را مظلومه نام کن وای بریده ریش از خدای تعالی
روزی که جزای هر کس میدهد انگاه زن بخانه رفت و نماز گذارد و دعا گفت و از خدای تعالی درخواست تا وی را
بر پسر زن مطلع کرد انگاه پس از خانه بیرون آمد پسر زن در میان کوی بدو باز خورد و وی را بگرفت و بمسجد رسول الله آورد

و چون امیر المؤمنین علیه السلام وی را بدید گفت ای دشمن خدا و رسول نه دانستی که من علی بن ابی طالبم و علم
من از علم رسول خداست اکنون راست بگوی انچه از تو پرسم که این مردم چه کس بود که سر دیگ این زن برد گفت
این زن را میدانم و وی را هم کو زنده دیده ام و این مردم را میدانم و من چنین کار را روا ندارم امیر المؤمنین ع فرمود
که سوگند میخوری گفت آری فرمود که برو و دست راست بر تربت رسول الله نه و سوگند خور که این زن را میدانی
و هرگز وی را ندیدم و وی درین دعوی کاذبست پسر زن دست بر تربت رسول الله نهاد و سوگند خورد
و بلا بوی فرود آمد چنانکه او ندانست پس امیر المؤمنین فرمود تا آینه آوردند و بدست پسر زن دادند و
او در وی نگریست روی خود را سیاه دید مردمان تکبیر گفتند و درود بر رسول الله فرستادند و پسر زن میگریست
و زاری میکرد و میگفت ای پسر عم رسول خدا توبه کردم و بخدا بازگشتم امیر المؤمنین گفت خدایا تو عالمی بضمایر
و سرایر اگر راست میگوید که توبه کرد تو وی را بحالت اول بر این گوید که رویش باقرار شد و سیاهی زایل
نگشت پس امیر المؤمنین ع بدانست که وی از اول توبه نکرده انگاه وی را گفت که ای ملعون ترا چه توبه باشد خدای
عز و جل ترا سیاه بازداد پس عمر را گفت که اصحاب را بگوی تا وی را بصحرا برند و گوی بکنند تا میانش و سنگبارانش کنند
تا بمیرد و بعد دوزخ رود که سبب کشتن آن مرد و پرده دریدن این زن و نطفه حرام در رحم قرار گرفتن او بود
عمر فرمود تا چنان کردند و امیر المؤمنین ع کودک را بزن داد و او را بخانه اش فرستاد و چون خلافت بعلی ع رسید
آن کودک بزرگ شده بود و در صفین در ملازمت امیر المؤمنین جنگ میکرد تا شهید شد **القضیة التاسع عشر**
روایت کرد ابو الفضل شیبانی باسناد متصل از ابی صالح الحنفی از عبد الله عباس که گفت از یمن حکمی آوردند پیش
عمر بن الخطاب و وی از آن مضطرب شد و اصحاب رسول الله را جمع کرد و گفت درین اشارت و مشورت
کنید گفتند امام ما توئی و مرجع ما قول تست گفت از خدا بترسید و راست بگوئید بخدا اگر من میدانم که درین
امر سیاه بکر مایل بود و این علم از که باید طلبید ابی بن کعب گفت مگر علی را میخواهی گفت بخدا که اوست این حاکم ترا
و همه مشکلات را بر خیزید تا پیش وی رویم عمرو بن عاص گفت اگر کسی را پیش وی فرستی بهتر باشد عمر گفت این
مگوی مردی را که خدای تعالی علم داده باشد نزد وی باید رفت و شرط آن باشد که بخانه حاکم روند پس عمر بر خاست
و مردمان با وی روان شدند و علی علیه السلام در حایطی بود از صعد و بیل میزد و این آیه میخواند که ایحسب الانسان
ان یترک سدی و آنرا الهم میکرد و میگریست و آوازش گوئی آواز مزامیر بود در خوشی و نیکوئی قوم چون آواز گریه

بشنیدند بکریستند انکاه ودر نزدوند برسید که چه کار آمدی یا امیر کفت حادثه افتاده است انکاه ابوموسی اشعری را کفت
که انچه از برای آن آمده ابو الحسن را خبر کن واو والی بصره بود از جانب عمر ابوموسی کفت که حق تع بتو بر خورد کر
رها دمن از بصره بیت غزا بیرون شدم ودو زن در حباله من بود یکی کابین دار ویکی مادر فرزند وهر دو آبستن
بودند نزدیک بوضع حمل چون باز آمدم یکی پسری آورده بود ویکی دختری وهر یک از آن دعوی میکرد که پسر از آن او است
از برای میراث علی علیه السلام فرمود که نه تو در بصره قضای پرسی کفت آری فرمود که درین حادثه چه حکم کردی کفت
اکر حکم آن دانستمی از عراق بمدینه نیامدمی آن حضرت پرسید که زنان کجا اند کفت آورده ام فرمود که ایشان را حاضر کن
که قضا میان ایشان آسانتر است ازین پاره نان که اینجا افتاده است وچون ایشان را حاضر کردند فرمود تا قدحی خورد
بیاوردند ویک زن را فرمود تا شیر خود دران قدح دوشید تا پر شد وآن را نیز فرمود تا بسنجیدند وچون وزن هر دو
معلوم شد یکی را کفت که پسر خود را بر کیر ودیکری را کفت که دختر خود را بر کیر عمر پرسید که این از کجا کفتی یا ابو الحسن
فرمود نمیدانی دیت زن نیمه دیت مرد باشد وکواهی زن نیمه کواهی مرد ومیراث زن نیمه میراث مرد وشیر دختر
بوزن کمتر باشد از شیر پسر پس عمر بخندید وکفت یا ابا الحسن خدای مرا زنده مدار در شهری که تو نباشی
القضیة العشرون روایت کرده اند که در عهد عمر بن الخطاب دو کس بنده را دیدند بند بر نهاده یکی کفت
که اکر این بنده بوزن چندین باشد زن من سه طلاقه باشد ودیکری کفت که اکر چندین باشد که تو کفتی زن من
طلاقه است پس هر دو بنزد خواجه بنده شدند وکفتند ما چنین وچنین سوکند خورده ایم اکنون بند از پای
این غلام بر کیر تا بسنجیم خواجه غلام کفت زنش مطلقه است اکر این بند بر کیرد پس ایشان پیش عمر رفتند حال
بکفتند کفت غلام بنده اولیترست بیائید تا نزد علی علیه السلام رویم تواند بود که درین باب حکمی کند پس برفتند و
شرح حال کفتند علی ع فرمود که بسی آسانست این وفرمود تا ریسمان دران بند بستند وکاسه بزرک آوردند
وغلام پای در آنجا نهاد وآب در آنجا ریخت تا که آنا پر شد انکاه فرمود تا بند از جا برداشتند چنانکه از آب بر آمد
وآب فرو تر آمد پس بفرمود تا پارهای آهن در آنجا می نهادند تا که آب بدانجا رسید که بند در آنجا بود
انکاه فرمود تا آهن بسنجند که بند هم چندانست کفته اند که این از برای آن کرد که وزن بند معلوم شود
وکفته که طلاق مشروط واقع نباشد هیچ حال نقیر را القضیة الحادی والعشرون روایت کرده اند که دو مرد
ودیعتی پیش زنی نهادند وبوی کفتند که هیچ یک را مسپار تا هر دو حاضر شویم پس از آن یکی از ایشان بیامد

وکفت

وکفت ودیعت بمن ده که رفیق من وفات یافت زن باز نداد مدتی مرد تردد میکرد تا عاقبت زن تنک آمد
وبداد بعد از آن آن مرد دیکر آمد وطلب ودیعت کرد زن کفت رفیق تو آمد وبستد وکفت صاحب من وفات کرد
پس بداوری پیش عمر رفتند وعمر زن را کفت که غرامت بر تست وتو ضامنی زن کفت علی ع را حاکم کن میان ما
عمر کفت بیائید تا نزد علی رویم وچون بخدمت آن حضرت رفتند علی ع فرمود که این ودیعت نزد این
زن وشما هر دو وی را فرموده اید که هیچکدام از شما ندهد تا باتفاق بنزدیک وی آئید وتو تنها آمده
صاحبت را حاضر کن وغرامت بر زن لازم نکرد وکفت ایشان خواستند که مال این زن ببرند القضیة
الثانی والعشرون روایت کرد اصبغ بن نباته که در عهد عمر مردی پیر زنی خواسته بود وچون با وی مقاربت
کرد بر شکم وی جان بداد وفرزندی تولد کرده بود وپسران آن مرد دعوی کردند که آن زن زنا کرده است
وپسران کواهی دادند وعمر فرمود تا آن زن را رجم کنند وچون وی را میبردند علی ع فرا رسید زن کفت
یا ابن عم رسول الله مظلومم واین حجت من وکاغذی بآن حضرت داد بر خواند وکفت این زن شما را
اعلام میکند که در فلان روز تزویج وی بوده است ودر فلان روز مقاربت کرد وکیفیت مقاربت شرح
میدهد وی را باز کردانید وامیر المؤمنین ع جماعتی کودکان را که همزاد پسر بودند حاضر کرد وپسر این زن
نیز درمیان ایشان بود وکفت بازی کنید چون ببازی مشغول شدند ایشان را آواز داد همه برخاستند
وپسر آن زن دستها بر زمین نهاد انکاه برخاست پس علی ع وی را از پدرش میراث داد وبرادرانش را حد
افترا زد عمر پرسید که چکونه بود این امیر المؤمنین ع فرمود که صفت آن پیر بدانستم از تکیه کردن غلام
بر دستهای خود القضیة الثالث والعشرون روایت است از طریق عام وخاص که قدامة بن
مظعون خمر خورده وعمر خواست که وی را حد زند قدامه کفت بر من حد واجب نیست زیرا که حق تعالی میفرماید
که لیس علی الذین امنوا وعملوا الصالحات جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وامنوا پس عمر حد از وی دفع کرد خبر
با میر المؤمنین علی رسید نزدیک عمر رفت وفرمود که قدامه از اهل این آیه نیست ونه کسی که مثل وی باشد
در ارتکاب محرمات قدامه را بخوان وتوبه فرما از آنچه کفته که اکر از آن توبه کند حدش بزن واکر توبه نکند وی را
بکش که از ملت بیرون رفته است پس عمر متنبه شد وخبر بقدامه رسید توبه اظهار کرد وعمر کنش از وی دفع کرد
ونداست که چکونه حد زند از امیر المؤمنین ع پرسید آنحضرت کفت که هشتاد تازیانه بزنش که هر چون خمر خورد مست شود

وچون مست شود هرزه گوید وچون هرزه گوید افترا کند پس عمر برا هشتاد تازیانه بزد وبر قول علی ع برفت **القضیة**

الرابع والعشرین روایت کرده اند که در عهد عمر مردی با زنی دیوانه زنا کرده بود وبینه بر وی قایم شده عمر فرمود تا آن

دیوانه را حد زنند ودیوانه را میبردند که امیر المؤمنین علیه السلام فرا رسید واز حال او پرسید گفتند فلان مرد با وی

زنا کرده وبگریخت وبینه برین قایم شد وعمر حد فرمود گفت وی را نزدیک عمر برید وبگوید که آخر نمیدانی که او دیوانه

وبغیر جرم فرموده است که قلم از دیوانه برداشته اند تا وقتی که بعقل آید دستی که بر نفس وعقل وی غلبه کرده اند

پس او را نزدیک عمر بردند وسخن امیر المؤمنین را با وی بگفتند گفت خدا هم غمها از وی باز برد نزدیک بود که من هلاک

شدمی بسبب نکردن این زن وحد از وی باز داشت **القضیة الخامس والعشرین** روایت کرده اند که زنی حامله را

نزدیک عمر آوردند که زنا کرده است وعمر فرمود که وی را رجم کنند امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که اگر حد بر این زن

واجبست بر بچه که در شکم ویست نه واجبست وخدای تعالی میفرماید که ولا تزر وازرة وزر اخری هیچکس بار دیگری نکشد

ودیو بگناه دیگری نگیرند عمر گفت مباد که مرا روزی مشکل افتد وتو نباشی از برای حل آن یا ابا الحسن انگاه

گفت که درین حادثه چه حکم گفت بگذار تا از وی وضع حمل شود وچون فرزندش متولد شود وکسی باید که کودک او را

تکفل کند انگاه حدش بزن پس آن اندیشه کی از دل عمر برخاست ودران حکم بر علی اعتماد کرد **القضیة السادس**

والعشرین روایت کرده اند که عمر زنی را بخواند که مردان سخن کردن پیش او میرفتند وچون کسان عمر بنزدیک

آن زن رسیدند وی بترسید وبچه بیفکند وفریاد برآورد وخبر بعمر بردند اصحاب رسول الله را جمع کرد واز

ایشان حکم آن پرسید گفتند تو ادب میکردی وجز خیر نمیخواستی بر تو هیچ نیست امیر المؤمنین ع نشسته بود

وهیچ نمیفرمود پس عمر وی را گفت که یا ابا الحسن تو درین باب چه میگوئی فرمود که شنیدم انچه گفتند گفت

تو چه میگوئی گفت قوم گفتند انچه شنیدی گفت سوگند بر تو که بگوئی حکمی که درین باب نزد تست گفت

اگر این قوم بتو نزدیکی جستند ترا خیانت کردند واگر رای دیدند پس تقصیر کردند دیت عاقله بر تست

زیرا که کشتن این کودک قتل خطا بود وبتو تعلق داشت گفت بخدا که تو نیکخواه منی ونصیحت کردی از میان

قوم وبخدا که فرا نرویم تا دیت حکم کنی بر بنی عدی پس امیر المؤمنین چنان کرد **القضیة السابع والعشرین**

روایت کرده اند که در عهد عمر دو زن منازعت کردند در کودکی وهر کدام دعوی میکردند که این طفل فرزند

منست بتیق وجز ایشان کسی دران طفل منازعت نداشت وحکم آن بر عمر ملتبس شده پناه با امیر المؤمنین ع برد

در همه حال ما را هدایت کنند

پس آن زن هر دو زن را بخواند وپندشان داد وتخویف کرد وایشان دران نزاع وخلاف مصر بایستادند پس علی ع

فرمود که تیغی بیاورید زنان پرسیدند که چه خواهی کرد فرمود که کودک را ببرم ونیم نیمکنم که هر یک را از شما نیمی بدهم

یک زن خاموش شد ودیگری فریاد برآورد که الله الله یا ابا الحسن اگر لابد چنین خواهی کرد من ترک فرزند کردم

وبخصم مسلم داشتم امیر المؤمنین فرمود که الله اکبر این فرزند تست وآن کس را هیچ نیست چه اگر پسر وی بودی

رقت وشفقت مادری وی را دامن گیر شدی پس آن دیگر زن نیز اقرار کرد واعتراف نمود که حق با این زنست و

فرزند خاص ازان اوست پس عمر ازین صورت فارغ شد وبر امیر المؤمنین ع دعا گفت **القضیة الثامن**

والعشرین روایت کرده اند که زنی را پیش عمر آوردند که بشش ماه فرزند آورده است عمر خواست که وی را

رجم کند امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که اگر این زن حجت آرد بتو از کتاب خدا بر تو غالب شود انجا که حق عز وجل

میفرماید که وحمله وفصاله ثلثون شهرا وهمچنین میفرماید که والوالدات یرضعن اولادهن حولین کاملین

لمن اراد ان یتم الرضاعة چون بچه را دو سال شیر دهد ومدت حمل وفصالش سی ماه بود مدت حمل شش ماه بوده

باشد پس عمر آن زن را رها کرد وحکم بران ثابت شد والی یومنا هذا عمل بر انست **القضیة التاسع والعشرین**

روایت کرده اند که جماعتی گواهی دادند بر زنی که وی را یافتند در آبی از آبهای عرب که مردی با وی مقاربت میکرد

وشوهرش نبود عمر فرمود که وی را رجم کنید وزن شوهر داشت زن گفت خدایا تو میدانی که من بیگناهم عمر در خشم شد

وگفت گواهان نیز جرح میکنی امیر المؤمنین ع فرمود که این زن را باز گردانید واز وی سوال کنید تواند بود که

وی را عذری باشد چنان کردند زن گفت قوم اشتران داشتند ومن اشتر ابل خود بر دم وآب برگرفتم واشتران من

شیر نداشتند وکسی که اشتران من واو همراه بودند بیامد وشتری شیر داشت وآب من آخر شده بود واز وی

آب خواستم گفت آب ندهم تا مرا بر خود دست ندهی من ابا کردم وچون مضطر شدم وجانم بلب رسید ناچار

راضی شدم امیر المؤمنین ع فرمود که الله اکبر فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه وچون عمر این بشنید

آن زن را رها کرد **القضیة الثلاثین** روایت کرده اند نقله اخبار از عام وخاص که در زمان امارت

عثمان مردی بیوه زنی خواست وحامله شد ومرد دعوی کرد که بوی نرسیده ام وحمل را انکار کرد وکار

بر عثمان مشتبه شد از زن پرسیدند که بکارت تو برد گفت نه عثمان گفت زن را حد زنید امیر

المؤمنین ع فرمود که زن را دو سوراخ است کی رحیض وکی بول تواند بود که این مرد بزن می رسیده باشد

وصی در کند بول شده باشد و زن حامله شد پس مرد را از ان پرسیدند گفت مرا در قبل وی انزال
ی بوی با انکه بکارت بوم علی علیه السلام فرمود که فرزند از ان اوست و او را عقوبتی باید کرد
بر انکاری که کرد پس عثمان بر حکم وی برفت القضیة الحادی والثلاثین روایت کرده اند که مردی
سر پیر داشت از وی فرزندی پدید آمد انکه از وی اعتزال کرد و بغلامی مملوک از ان خود داد بعقد نکاح
انکاه خواجه فرمان یافت زن ملک پسر خود شد و آزاد گشت و شوهر زن که میراث بود پسر زن رسید
پس پسر فرمان یافت و شوهر زن بمیراث از پسر بزن رسید پس زن و شوهرش که بنده بود بخصومت
پیش عثمان شدند زن میگفت که این مرد بنده منست و مرد میگفت که این زن منست و برادرها
نکنم عثمان گفت این مشکلست و امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بود گفت از زن بپرسید که مرد
با وی مجامعت کرد بعد از انکه بمیراث بوی رسید گفت نه فرمود اگر دانستمی که کرد عذابش کردمی
بر وای زن که او بنده تست و او را بر تو هیچ راهی نیست اگر خواهی وی را ببندگی میدار و اگر خواهی آزادش کن
که از تست القضیة الثانی والثلاثین روایتست از عبد الله بن طاوس از پدرش که گفت علی ع
در مجلس قضا نشسته بود در کوفه جوانی آواز بر آورد که پناه بخدا میکنم و بتو یا امیر المؤمنین گفت چه بوده است
گفت منم من فلان جهنی پدرم با قومی بسفر دریا شد بتجارت و مال بسیار داشت و قوم باز آمدند و وی
همراه ایشان نبود و چون احوال پرسیدم گفتند وفات یافت از مال وی تفحص کردم گفتند بر اسمالی نیافتیم
و مرا گمانست که ایشان پدرم را بکشتند و مالش را ببردند این قضیه بپرس و حق من از ایشان بستان علی ع
گفت ساکن باش که بحق پیغمبر رسول خدا که درین قضیه حکمی کنم که هر که بشنود از ان تعجب کند و خدا از ان راضی
باشد و حق بمستحق رسد ان شاء الله تعالی پس بفرمود تا آن قوم را حاضر کردند و ایشان هفت کس بودند
و فرمود که من دانسته ام که شما با پدر این غلام چه کردید و اگر شما پندارید که من ندانم پس من از جاهلان
باشم انکاه فرمود تا ایشانرا از یکدیگر جدا کردند و کسی را بر ایشان موکل ساخت انکه یکی از ایشانرا فرمود
تا بیاوردند و دبیر را فرمود که هر یکی را از ایشان هر چه گویند لفظا بلفظ بنویس انکاه نخستین کس را از قضیه پدر
آن غلام پرسید گفت پدرش با ما بسفر دریا آمد و وفات کرد و وی را بفلان شهر بردیم و دفن کردیم و وی را هیچ مال
نیافتیم دبیر آن بنوشت انکاه وی را تنها بنشاند و دیگری را بخواند و از وی پرسید گفت پدرش با ما بسفر دریا کرد

و در کشتی

و در کشتی بمرد ما او را کفن کردیم و بر وی نماز گذاردیم و در دریا انداختیم و با وی از مال هیچ نبود پرسید که
بیمار و داروی او که میکرد و که نشست وی را و که نماز کرد بر وی گفت فلان و فلان و دبیر بنوشت انکه وی را بجای دیگر
بنشاند و سیم را بخواند و حال از وی پرسید گفت یا امیر المؤمنین پدرش با ما در سفر بود خواستیم که در دریا
نشینیم وی در فلان شهر رنجور شد و در انجا وفات کرد و امیر آن شهر مالهای وی ببرد و دبیر آن بنوشت
انکه وی را بجای دیگر بنشاند و چهارم را بخواند و همچنان احوال پرسید گفت با ما در دریا نشست و چون
بان شهر رسیدیم که مقصد ما بود انچه خواستیم بخریدیم و وی نیز بخرید و میان ما خلافی افتاد و از وی
جدا شد و در کشتی دیگر نشست خبر کشتی ما و شنیدیم که آن کشتی که وی نشسته بود غرق شد و ما را
از حال او بیش ازین خبری نیست دبیر آن بنوشت و همچنین از همه پرسید و چون بخلاف یکدیگر
گفتند گفت وای بر شما پنداشتید که خدای تعالی از شما غافلست و از کردار شما که با پدر این غلام کردید
انکاه مردمانرا جمع کرد و بر منبر شد و بفرمود تا آن هفت مرد را بحبس بردند و بکشتند انکه غلام را
گفت که مال پدرت چند بود وی گفت مبلغ کذا و بینه بر ان اقامت کرد حضرت علی بفرمود تا از
مال ایشان آن مبلغ فراوی داد و در روایتی دیگرست که چون از چهارم مرد پرسید و وی را بند دادم
مرد اعتراف کرد که ایشان آن مرد را بکشتند و مال او در فلان موضع نزدیک بکوفه دفن کردند و پس از انک
تخویف میکردند همه بقتل معترف شدند و فرمود تا مال حاضر کردند و به پسر مقتول داد انکاه پسر مقتول
گفت میخواهم که حکم میان من و ایشان پیش خدای تعالی باشد در دنیا از خون ایشان عفو کردم امیر المؤمنین ایشانرا
نکشت و لیکن عقوبت سخت کرد پس ابن الکوا امیر المؤمنین را گفت که این قضیه از که گرفتی فرمود که ویلک یا ابن
الکوا داود علیه السلام در بعضی از کوچهای بنی اسرائیل میرفت جماعتی کودکانرا دید که بازی میکردند و
کودکی روشن روی در میان ایشان بود و ویرا مات الدین میخواندند داود ع از ان نام تعجب کرد و گفت کسی
این نام ننهد پس آن کودک را نزد خود خواند و گفت این نام را که نهاد گفت مادرم پرسید که پدر داری گفت
گفت مادرانیز زیرک مادرت بپرسیم و مادرش را از ان نام پرسید گفت سبب انکه پدرش مرا فرموده است
داود ع گفت که قضیه پدرش را با من بگوی چه بوده ادم که در زیر این سر است گفت پدرش مال بسیار داشت
و بتجارت میرفت و سفر بسیار میکرد و با قومی بسفر می شد سالی با ایشان بسفر رفت و چون آن جماعت

بازآمدند وی باز نیامد ایشان را از حال او پرسیدم گفتند وی فرمان یافت گفتم مالش کجاست گفتند
مالی ننهاد گفتم هیچ وصیتی کرد گفتند آری گفت زن من حامله است ویرا بگوئید که اگر خدا ترا پسری دهد
ویرا مات الدین نام کن و بزرگترین وصیت من اینست پس ویرا این نام نهادم بوصیت پدرش داود ع
گفت که درین قصه قضیه عجیب اندکی داود همین کرد که من کردم و قوم را فرمود که مال بکودک دادند
و مادرش را گفت که پسرت را عاش الدین نام کن که اگر دین مرده بود اکنون زنده شد پس من این
قضیه را از داود پیغمبر گرفتم انگاه فرمود که این الکواندان که من ختم خدایم و منم شیر خدایم وای بر تو ای [unclear] پسر
چون دلیری تو بر امام خود گفت یا امیر المؤمنین بخدا که بحث این سوال نکردم الا از برای طلب دین فرمود
که چون سوال کنی از برای تفقه پرس و از برای تعنت مپرس

القضیة الثالث والثلاثین

روایت کرده اند که کنیزکی را پیش امیر المؤمنین آوردند و وامی بروی دعوی کردند و مدعی را بینه نبود وی ع
فرمود که حمد آن خدای را که مرا از دنیا نبرد تا بیان کردم امت را هر چه بان محتاجند انگاه مصحف خواست
و کتاب را گفت این حجت وی روی باسمان کرد و بدست اشارت کرد که کتاب خدای پس فرمود تا
برادرانش را حاضر کردند و در برابر وی بازنشاندند انگه دوات و قلم خواست و برادر کنیزک را گفت که
بدو بگوی که بنویس که تو [unclear] بگفت انگاه بنوشت که الله لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة
الرحمن الرحیم الطالب الغالب الضار النافع المدرک المهلک الذی یعلم السر والعلانیة که فلان بن
فلان را که این مدعیست ویرا نیست نزدیک فلان بن فلان که این کنیزکست حق و طلبی بوجهی از وجوه
و سببی از اسباب انگاه آنرا [unclear] کنیزک داد گفت که بیا نامه را تا شاید مال بروی الزام کرد

القضیة الرابع والثلاثین

باقر علیه السلام فرمود که در عهد امیر المؤمنین مردی وفات کرد و پسری و بنده بگذاشت
و هر یکی از ایشان دعوی کرد که پسر اوست و دیگری بنده است و بداوری و حکومت پیش امیر المؤمنین آمدند
فرمود تا دو سوراخ بدیوار مسجد کردند و ایشان را فرمود که هر یک سر از سوراخی بیرون کنند و قنبر را فرمود
تا شمشیر بر کشید و در سر وی برا گفت که آنچه فرمایم بکن انگاه وی را گفت که گردن بنده بزن یکی از ایشان سر از
پس برد علی ع فرمود که این بنده است و آن پسر

القضیة الخامس والثلاثین

روایت کرده اند که زنی را
فرزندی بود و دو سر داشت و دو تن بر یک [unclear] امیر المؤمنین را علیه السلام پرسیدند که یکی

اعتبار کنیم یا دو فرمود که چون بخسبد یک تن و یک سر را بیدار کنید اگر هر دو با هم بیدار شوند یکی باشند و
اگر یکی بیدار شود و دیگری خفته باشد دو باشند و حق ایشان در میراث حق دو کس باشد

القضیة السادس والثلاثین

روایت کرد حسن بن علی العبدی از سعد بن طریف از اصبغ بن نباته که گفت شریح قاضی
در مجلس قضا بود شخصی بیامد و گفت یا ابا امیه مجلس خالی کن که مرا حاجتیست مجلس خالی کرد الا از خواص و گفت
حاجت خود بگو گفت مرا هم عضو مردانست و هم عضو زنان اکنون مرا چه حکم کنی حکم مرد یا حکم زن گفت من از امیر
المؤمنین درین باب حکمی شنیده ام ترا بگویم مرا خبر ده که بول از کدام مخرج بیرون آید گفت از هر دو گفت از کدام [unclear]
منقطع می شود گفت از هر دو بهم انقطاع می یابد شریح تعجب نمود آن شخص گفت عجبتر ازین بگویم پدرم مرا [unclear]
بحکم انکه دانست که [unclear] زنم و از ان شخص باردار شدم و من کنیزکی خریدم تا مرا خدمت کند باوی جمع آمدم وی
از من باردار گرفت شریح دستها بر هم زد و تعجب نمود و گفت لابد این قضیه را بسمع امیر المؤمنین باید رسانید و بران
حضرت عرض باید کرد که من این حکم نمیدانم پس شریح برخاست با آن شخص و حاضران مجلس و نزد علی علیه السلام
آمدند و آن شخص حال خود را بعرض رسانید امیر المؤمنین ع فرمود تا شوهرش را بخواندند و از وی بپرسید
گفت راست میگوید امیر المؤمنین ع فرمود که تو در اقدام نمودن برین امر دلیری از انکه صید را شیر صید کند
پس قنبر را بخواند و گفت که این شخص را بخانه کن با چهار زن عدل و بفرمای تا ایشان را برهنه کنند و استخوانهای
پهلوی وی بشمارند و بعد از ان در پوشیدن عورتش احتیاط کنند مرد گفت یا امیر المؤمنین من با این [unclear]
کردام نه بمردان ایمنم نه از زنان پس فرمود تا طناب محکم در وی بستند و ویرا در خانه خالی کردند و خود در آنجا
شد و استخوانهای پهلوی وی بشمرد از جانب چپ هفت بود و از طرف راست هشت پس حکم کرد که او مردست
و فرمود تا مویش بستردند و کلاه و نعلین در وی فرمود تا بپوشید و میان وی و شوهرش جدا کرد و بعضی
از اهل نقل روایت کرده اند که چون آن مرد دعوی کرد که دو فرج دارد امیر المؤمنین ع دو مرد عادل را
فرمود تا ویرا بخانه خالی بردند و دو آینه بداشتند یکی مقابل فرج مرد و دیگری مقابل آینه بنشین و آن
شخص را فرمود تا عورت خود برهنه کرد و در مقابل آینه بداشت چنانکه آن دو مرد نمیدیدند و عدلان را
فرمود تا در دیگر آینه نگریستند و چون آن دو عدل را معلوم شد صحت دعوی آن شخص انگاه اعتبار
حال وی کردند بشمردن اضلاعش و ویرا بمردان الحاق کرد و دعوی حمل که میکرد باطل کردانید و بران انکار کرد

در راه خدا
زجان شیرین بگذر

روایت کرده اند که زن جوان را دوست میداشت و برا
وفرزند کنیزک ابد الحاق کرد القضیة السابع والثلاثین
نجود خواند سر و ازان امتناع نمود زن پاره سفیده تخم مرغ بر جامه خود مالید و مرد را بگرفت و پیش علی علیه السلام برد
و گفت این غلام مکابره کرد بر نفس من و مرا فضیحت کرد و آن جامه که سفیده بیضه بران مالیده بود نمود گفت
این آب وستکر بر جامه منست و غلام میگریست و ازان تبرا می نمود و سوگند میخورد امیر المومنین قنبر را فرمود
تا پاره آب نیم گرم کرده بیاورد بفرمود تا آنرا بران جامه ریختند آن سپیده بهم آمد و مجتمع شد فرمود تا آنرا
بر گرفتند و بدو مرد دادند از اصحابش تا چاشنی کردند و بچشیدند و بدانستند که سپیده است پس فرمود
تا جوان را رها کردند و زن را تازیانه زدند از جهت عقوبت و آن دعوی را باطل کرد القضیة الثامن والثلاثین
روایت کرد حسن بن محبوب از عبد الرحمن الحجاج که گفت از ابن لیلی شنیدم که گفت علی بن ابیطالب ع قضائی
بوصید که هیچکس بران سبقت نگرفته است و آن چنان بود که دو مرد در سفری باهم بودند و باهم طعام میخوردند
یک مرد پنج گرده نان بنهاد و دیگری سه گرده و مردی دیگر بدیشان رسید و سلام گفت و یرا بطعام
دعوت کردند بنشست و خوردن گرفت چون فارغ شد آن مرد هشت درهم پیش ایشان افکند
و گفت این عوض طعام شماست که خوردم آن دو مرد بر سر قسمت کردن آن دراهم نزاع و جدال نمودند که تند
صاحب سه گرده گفت درهمها را بسویت قسمت کن و صاحب پنج گرده گفت بلکه پنج درهم مراست و سه درهم ترا
پس بدعوی نزد امیر المومنین رفتند و آن حضرت فرمود که خساست و دنائت باشد در چنین چیزها
خصومت کردن صلح اولیترست صاحب سه نان گفت راضی نباشم مگر بحکم امیر المومنین آن حضرت فرمود
که چون حکم میخواهی یک درهم تراست و هفت درهم صاحب ترا گفت سبحان الله این چگونه باشد گفت بگویم
تو سه نان داشتی و صاحب تو پنج نان گفت آری فرمود که این بیست و چهار ثلث باشد تو هشت ازان خود
خورده باشی و صاحب هشت خورده باشد و مهمان هشت خورده باشد و چون هشت درهم شما دادند صاحب ترا
هفت ازان باشد و ترا یکی پس باز گردیدند و بر حکم حق و عدل واقف شده بان عمل کردند القضیة
التاسع والثلاثین روایت کرده اند که چهار کس در عهد امیر المومنین علیه السلام خمر خوردند و چون
مست شدند همه کارد در یکدیگر کشیدند و مجروح شدند خبر با میر المومنین رسید فرمود تا همه را حبس کردند
تا بهوش آیند دو از ایشان در حبس بمردند و بماندند اولیای آن دو مرد پیش امیر المومنین آمدند و ازین دو

که باقی مانده بودند قصاص طلب داشتند فرمود که شما چه دانید که این دو آن دو را کشته اند چرا نشاید که آن
دو یکدیگر را کشته باشند گفتند نمیدانیم تو حکم کن بآن طریقی که خدا و رسول در تو الهام کرده اند گفت دیت
آن دو کشته بر قبیله های هر چهار باشد بعد از آنکه از این دو زنده دیت جراحت مقاصه کنند القضیة
الاربعین روایت کرده اند که شش کس در فرات نشستند و بازی میکردند یکی از ایشان غرق شد و ازین
پنج باقی دو گواهی دادند که آن سه وی را غرق کردند و آن سه کس برین دو گواهی دادند که ایشان وی را غرق کردند
پس داوری نزد امیر المومنین بردند آن حضرت حکم فرمود که دیت بر پنج قسمت کنند سه خمس بران دو حکم کرد
بگواهی آن سه و دو خمس بران سه حکم کرد بگواهی این دو فصل فی ذکر طرف من فضایل و مناقب امیر المومنین ع م
روایت کرد اخطب الخطبا ابو المؤید خوارزمی رحمة الله علیه باسناد متصل از مجاهد از ابن عباس که گفت حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اگر درختان بیشها قلم بودی و دریاها مداد و جنیان بر شمرندگی
فضایل علی بن ابی طالب را نیارستندی شمرد و روایت کرده اند باسناد از جعفر بن محمد الصادق علیه السلم
از پدرش باقر از پدرانش از امیر المومنین صلوات الله علیهم اجمعین که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
بدرستی که خدای تعالی برادرم علی را فضیلتها داده است که آنرا بر نمی توان شمرد از بسیاری پس هر که فضیلتی
از فضایل وی یاد کند همیشه فرشتگان وی را آمرزش خواهند مادام که ازان نوشته نشان و اثری باشد
و هر که استماع کند فضیلتی را از فضایل وی خدای تعالی بیامرزد هر گناهی را که او بگوش کرده باشد و هر که در
فضیلتی از فضایل او نگرد که نوشته باشد خدای عز و جل وی را بیامرزد هر گناه که بنظر کرده باشد آنگاه فرمود
که نظر کردن در روی علی بن ابیطالب و نگریستن در وی عبادتست و خدای تعالی قبول نکند ایمان هیچ بنده را
مگر بتولا کردن بدو و تبرا نمودن از دشمنان وی و روایت کرده اند باسناد از ابو سلمه از ابی هریره که روزی مردی
بنزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله فلانکس را ندیدی که با بضاعتی اندک در دریا نشست و چین رفت
و باز آمد و سود بسیار آورد چنانکه دوستانش وی را حسد بردند و نعمت بسیار بخویشان و همسایگان داد رسول الله
فرمود بدرستی که مال دنیا چندانکه زیاده می شود بلای صاحب آن زیاده می شود پس شما غبطه مبرید صاحب
اموال را مگر بانچه در راه خدای تعالی صرف کرده باشد ولیکن خبر دهم شما را بانکس که بضاعت او ازین مرد کمتر بود و زود
باز آمد و سودش عظیمتر بود و خیرات که وی را ساخته اند در خزانهای عرش خدای عز و جل محفوظ گشته

بلی یا رسول الله گفت درین مرد نگرید که بنزدیک شما می آید ما بنگریستیم مردی دیدیم از انصار با جامه خلقان
رسول الله صلوات الله علیه فرمود که این مرد امروز چندان خیرات و طاعات حاصل شده است که اگر آن را
بر جمله اهل آسمانها قسمت کنند نصیب کمترین ایشان آن باشد که گناهانش را بیامرزند و وی را بهشت
گفتند بچه چیز یا رسول الله گفت از وی بپرسید تا شما را خبر دهد که امروز چه کرده است اصحاب رسول الله
روی با وی کردند که گوارنده باد ترا ای مرد رسول خدا بشارت داد اکنون بگوی که امروز چه عمل کرده که در دیوان تو
چندان خیرات نوشته اند مرد گفت نمیدانم که چه کار کرده ام جز آنکه از خانه بیرون آمدم بطلب کاری و آن کار
دیر شده بود نرسیدم که فوت شده باشد با خود گفتم که بروم و بعوض این در روی علی بن ابی طالب نگرم
که من از رسول صلعم شنیدم که میگفت در روی علی بن ابی طالب نگریستن عبادتست رسول الله فرمود که ای
والله عبادتست و چه عبادت یا عبدالله بدرستی که میشدی تا دیناری کسب کنی از برای قوت عیال و
اطفال و آن از تو فوت شد بعوض آن در روی علی نگریستی و تو دوستدار اوئی و فضل او را معتقدی
و این ترا بهتر است از آنکه جمله دنیا زر سرخ بودی و آن ترا بودی و در راه خدا نفقه کردی و حقا که ترا شفاعت دهند
هر نفسی که زدی در حال رفتن بنزدیک علی علیه السلام در حق هزار بنده که خدای تعالی ایشان را آزاد کند بشفاعت تو
و روایت کرده اند باسناد از عروه بن الزبیر که گفت در مسجد رسول الله نشسته بودیم و از اعمال اهل بدر و بیعت
الرضوان می گفتیم ابوالدردا گفت ای قوم خبر دهم شما را از کسی که بمال از همه قوم کمتر باشد و پرهیزکاری او
از همه بیشتر و در عبادت از همه بیشتر گفتند آن که باشد گفت علی بن ابیطالب علیه السلام عروه گفت بخدا
که در آن مجلس هیچکس نبود الا که روی از وی بگردانید پس مردی از انصار وی را گفت که یا عویمر کلمه گفتی
که هیچکس در آن با تو موافقت نکرد ابوالدردا گفت من آنچه میگویم که دیده ام پس هر قومی از شما آن گوید
که دیده اید من علی بن ابی طالب را دیدم در شویحطات النجار و از موالی خود جدا شده بود و در خوابنان
پنهان شده و از مردمان دوری جسته و پیش از آن وی را جسته بودم و نمی یافتم گفتم مگر بخانه رفته است ناگاه
آوازی حزین شنیدم و نغمه اندوهناک که میگفت خدایا چندین گناههای هلاک کننده که از من برداشتی
و آن را بنعمت مقابله کردی و چندین جرم که بپوشیدن آن کرم ورزیدی و پرده ندریدی خدایا اگر عمر
در نافرمانی تو دراز شد و گناهم در صحیفه حفظه عظیم گشت من جز بآمرزش تو نمی پیوندم و جز خشنودی

امید

امید نمیدارم ابوالدردا گفت که باین آواز مشغول شدم و از پی آن برفتم علی بن ابی طالب بود خود را از وی پنهان
داشتم و حرکتی نکردم تا وی نیابد پس وی در آن بقیه شب رکعتی چند نماز بگذارد انگاه بدعا و گریه آغاز نهاد و بث
شکوی کردن گرفت و از جمله مناجات وی با خدا آن بود که میگفت خدایا در عفو تو نظر میکنم گناه بر من خواری
نماید پس از بخشایش تو میترسم وی الله تیم بلا بر من عظیم می آید انگاه گفت آه اگر در صحیفه اعمال بنگرم
و برخوانم و من آن را فراموش کرده تو آن را گرفته خویشانش وی را نجات ندهند و قبیله وی وی را نفع نرسانند و جمع را بر وی
رحمت آید آه از آتشی که جگرها و عضوهای درون را بریان کند آه از آتشی که جگرها و عضوهای درون را بگیرد
سر بیرون کنند آه از آتش زبانه زننده انگاه زمانی نیک بیهوش شد چنانچه آواز وی نشنیدم و حس و حرکتی
در وی نیافتم گفتم مگر خواب بر وی غالب شده بسبب آنکه شب بیخواب بوده است او را از برای نماز بامداد بیدار کنم ابو
الدردا گفت که چون بنزدیک وی شدم او را یافتم چون چوب بر زمین افتاده و وی را بجنبانیدم بجنبید خواستم
که فراهمش آرم فراهم نیامد گفتم انا لله و انا الیه راجعون بخدا که علی بن ابیطالب متوفی شد پس بتعجیل برای
وی شدم تا خبر مرگش با اهل سرا برسانم فاطمه علیها السلام پرسید که یا ابالدردا کار و قصه وی چون بود حال
باوی بگفتم فرمود که یا ابا دردا آن غشی بود که وی را روی نمود از ترس خدای پس آب آوردند و بر روی وی
زدند بهوش آمد و بمن نگریست و من میگریستم گفت چرا میگریی یا اباالدردا گفتم ازین حال که از تو مشاهده
میکنم فرمود که یا ابادردا چگونه بودی اگر مرا دیدی که بحساب میبرند و گنهکاران از عذاب یقین شده
بودی و فرشتگان درشتخو و زبانیه جانبان گرد من در گرفته و مرا پیش جبار بداشته و دوستان مرا
فرو گذاشته و اهل دنیا بر من رحمت آمدی آنجا رحمت تو بر من بیشتر بودی نزد حضرتی که هیچ چیز بر وی
پوشیده نیست ابوالدردا گفت بخدا که هیچکس را از اصحاب رسول الله آن ندیدم و روایت کرده باسناد از ابن
ثعلب که گفت معاویه بن ابوسفیان ضرار بن ضمره بن ضرار النهشلی را گفت که صفت علی بن ابی طالب
از برای ما بگو ضرار گفت مرا ازین معاف دار گفت نه بلکه وصفش بگوی ضرار گفت رحمت کناد خدایتعالی
بر علی بخدا که بیخوابیش بسیار بودی و خوابش اندک و کتاب خدا میخواندی در اوقات شب و روز و جان
در راه خدا بذل میکرد و از ترس وی میگریست حجاب و بواب نداشت و مهمان را انتظار نمیفرمود و بجفا
و خوش عیشی مشغول نبود و تحمل مشاق کردی و اگر دیدی وی را انگاه که در محرابها ایستادی در شب تاریک

با آخر شب نزدیک صبح وروی عباس خود بدست گرفته وهمچون مار گزیده برخویشتن می پیچید وانده وهتا کا
میگریستی ومیگفتی ای دنیا خود را بر من عرضه میداری با من تشویق مینمائی سخت دور افتاده مرا بتو
هیچ حاجت نیست وترا از خود دور کرده‌ام وسه طلاق داده که هرگز بتو رجوع نکنم آنگاه میگفت آه آه از دوری سفر
واندک زاد ودرشتی راه پس معاویه بگریست وگفت بس است ترا یا ضرار بخدا که همچنین بود علی وخدا رحمت
کناد بر ابو الحسن   روایت کرده اند باسناد از محمد بن کثیر وجریر بن عبد المجید ومندل بن عبد الحمید ومندل بن
علی العنزی که ایشان هر سه روایت کرده اند از اعمش که گفت جعفر دوانقی در میان شب کس بمن فرستاد ومرا
بخواند برخاستم وبا خود اندیشه کردم که دوی در چنین ساعتی مرا نخواند الا از برای آنکه از فضایل علی علیه السلام پرسد
وتواند بود که اگر بگویم مرا بکشد پس من وصیت نامه نوشتم وکفن پوشیدم وبرفتم وچون نزدیک وی رسیدم
گفت بیشتر آی نزدیکتر شدم وعمرو بن عبید نزد وی بود چون عمرو را بدیدم دل باره مطمئن شد پس مرا
گفت که بیشتر آی بیشتر شدم چنانکه نزدیک بود که زانوی من بزانوی او رسد پس وی از من بوی حنوط شنید
گفت بخدا که راست بگو والا ترا بر دار کنم گفتم چرا وتو چه خواهی گفت چرا حنوط بر خود کرده گفتم رسول تو پیش من
در دل شب وگفت امیر ترا میطلبد اجابت کن با خود گفتم که تواند بود که امیر المؤمنین درین ساعت بجهت آن
کس بطلب من فرستاده باشد تا از فضایل علی بن ابی طالب بپرسد وشاید که اگر من دیگر خبر دهم مرا بکشد
پس وصیت نامه نوشتم وکفن پوشیدم گفت ابو جعفر تکیه زده بود راست بنشست وگفت لا حول ولا
قوة الا بالله بخدا بر تو یا ابا سلیمان که چند حدیث روایت میکنی در فضایل علی ع گفتم اندکی پرسید که
چند گفتم ده هزار حدیث وزیاده گفت یا ابا سلیمان بخدا که ترا حدیثی بگویم در فضایل علی علیه السلام که هر حدیث
که شنیده باشی فراموش کنی گفتم بفرما یا امیر المؤمنین گفت زمانی که من از بنی امیه لعنهم الله گریخته بودم ودر
شهرها دوری اختفا میکردیدم وبمردمان تقرب میجستم بفضایل علی ع وایشان مرا طعامی وزادی میدادند
تا که ببلاد شام رسیدم وکلیمی کهنه پوشیده بودم وجز آن هیچ نداشتم پس بانگ وقامت شنیدم وبغایت گرسنه
بودم در مسجد شدم تا نماز بگذارم وبا خود گفتم که از مردمان طعامی خواهم وچون امام سلام بداد دو کودک
از در مسجد در آمدند وامام ایشانرا بدید وگفت مرحبا بکما وبمن اسمکما علی اسمهما مرحبا شمارا وهنام
شمارا جوانی در پهلوی من نشسته بود از وی پرسیدم که این دو کودک این پیر را که باشند گفت این پیر جد ایشانست

ودرین

ودرین شهر هیچکس نیست که علی را دوست دارد جز این پیر واز این سبب این دو کودکرا یکی حسن نام کرده
ویکی حسین من برخاستم شادان وپیر را گفتم هیچ رغبت هست ترا در حدیثی که چشم ترا بآن روشن گردانم
گفت اگر تو چشم مرا روشن گردانی من نیز چشم ترا روشن گردانم پس من بنقل کردن در آمدم وگفتم
حدیث کرد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت ما نزدیک رسول الله نشسته بودیم که فاطمه علیها السلام
در آمد ومیگریست رسول الله صلی الله علیه وآله پرسید که چرا میگریی یا فاطمه گفت یا پدر حسن وحسین
بیرون شدند ونمیدانم که شب کجا بسر بردند رسول الله فرمود که یا فاطمه مگری وبحق آن خدا که ایشانرا
آفرید بدیشان لطف کننده وبر ایشان مهربانتر است از تو ورسول الله صلعم دست برداشت باسمان و
فرمود خدایا اگر در بیابانند واگر در دریا تو ایشانرا نگاه دار ومبتلا مگردان پس جبرئیل از آسمان
فرود آمد وگفت یا محمد خدا ترا سلام میرساند ومیگوید که اندوهگین وغمناک مباش از برای ایشان که ایشان
فاضلند در دنیا وفاضلند در آخرت وپدر ایشان از ایشان فاضلتر است وایشان در حظیره بنی النجار خفته اند
وخدای تعالی فرشته بر ایشان موکل گردانیده است پس آنحضرت شادمان برخاست وبعضی از اصحاب با وی بودند
تا بحظیره بنی النجار رسید ودر آنجا حسن را دیدند دست بگردن حسین علیهما السلام کرده وآن فرشته که موکل بود
بر ایشان یک بال در زیر ایشان گسترانیده ودیگر بال بر زبر ایشان پوشیده پس رسول الله حسن را برگرفت
وجبرئیل حسین را واز حظیره بیرون آمدند ومیگفت بخدا که من شمارا شرف گردانم چنانکه خدای تعالی
مشرف کرده است پس ابو بکر گفت یکی ازین دو کودکرا بمن ده تا بار تخفیفی باشد گفت یا ابا بکر نیکو حاملند
که ایشانرا بر داشته اند ونیکو سوارانند ایشان وپدر ایشان از ایشان فاضلتر است پس می آمد تا بمسجد رسید
وفرمود که ای بلال مردمانرا جمع کن پس ندا در داد تا مردمان جمع آمدند ومسجد نزد آنحضرت رفتند پس رسول الله
برخاست وگفت یا معشر الناس شمارا دلالت کنم بر بهترین مردمان بجد وجده گفتند بلی یا رسول الله گفت
حسن وحسین که جد ایشان محمد است وجده ایشان خدیجه یا معشر الناس دلالت کنم شمارا بر بهترین
مردمان بمادر وپدر گفتند بلی یا رسول الله فرمود که حسن وحسین که پدر ایشان خدا ورسول را دوست
دارد وخدا ورسول وی را دوست دارند ومادر ایشان دختر رسول خداست یا معشر الناس الا دلالت کنم شمارا بر
بهترین مردمان بعم وعمه گفتند بلی یا رسول الله حسن وحسین که عم ایشان جعفر بن ابی طالبست

کرنا فرشتکان در بهشت طیارست و عم ایشان ام هانی بنت ابو طالب یا معشر الناس دلالتکنم شما را
بهترین مردمان بخال و خاله کفتند بلی یا رسول الله فرمود حسن و حسینند که خال ایشان قاسم بن
رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله انکاه بدست اشارت کرد و کفت همچنین خدا
ما را خبر کند پس فرمود که خدایا تو میدانی که هر که ایشانرا دوست دارد در بهشت رود و هر که ایشانرا
دشمن دارد بدوزخ رود ابو جعفر کفت که چون این بکفتم پیر کفت تو کیستی ای جوان کفتم من از
اهل کوفه ام پرسید که عرب یا مولا کفتم بلکه عربیم کفت تو چنین حدیث روایت کنی و در میان کلیمه
باشی پس مرا خلعتی پوشانید و بر استر خود نشانید و من آنرا بصد دینار بفروختم انکاه کفت ای جوان چشم من
روشن کردی بخدا که من نیز چشم تو روشن کنم و ترا راه نمایم بجوان که چشم ترا روشن کرداند کفتم چنان کن پس
کفت مرا دو برادرست یکی امام و یکی مؤذن انکه امام است دوستدار علیست از ان وقت باز که از مادر در وجود امد
است و انکه مؤذنست دشمن علیست از ان زمان که از مادر متولد شده است پس کفتم مرا ارشاد کن بدو
انکاه دست من بکرفت و مرا بدر سرای آن امام آورد مردی بیرون آمد و کفت استر و جامه را می شناسم
بخدا اکر فلان کس این جامه و استر را بتو نداده باشد الا از برای انکه تو خدا و رسول خدا را دوست داری اکنون
مرا حدیثی بکو از فضایل علی بن ابی طالب علیه السلام حدیثی تقریر کن کفتم خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش
که کفت ما نزدیک رسول الله نشسته بودیم که فاطمه علیها السلام در آمد و سخت میکریست رسول الله فرمود
که چرا میکریی یا فاطمه کفت ای پدر زنان قریش مرا سرزنش کردند و کفتند پدرت ترا بمردی درویش داد که
هیچ مال ندارد رسول الله صلوات الله و سلامه علیه فرمود که کریه مکن ای فاطمه که من ترا بدو ندادم تا خدای تعالی از زبر
عرش بدو نداد و بخدا که حق تعالی جبرئیل و میکائیل را برین کواه کرفت و بدرستی که خدای تعالی بر اهل زمین اختیار
کرد پدر ترا و از خلقان او را بر کزید و به پیغمبری فرستاد انکاه دیکربار اختیار کرد از خلقان علی را و ترا بدو داد
و او را وصی پیغمبر خود و ولی خویش کردانید پس علی از همه مردمان بدل شجاع ترست و بحلم بیشترست و
بدل سخی ترست و باسلام سابق ترست و بعلم کامل ترست و حسن و حسین دو پسر اویند و ایشان سیدان
جوانان اهل بهشتند و نام ایشان در توریت شبر و شبیرست از برای بزرکواری و کرامت ایشان نزد خدای
عز و جل ای فاطمه کریه مکن که بخدا که چون روز قیامت شود پدر ترا دو حله در پوشانند و علی را دو حله

در پوشانند

در پوشانند و علی را دو حله در پوشانند و لوای حمد بدست من باشد اما بعلی دهم از برای کرامت وی بر خدای
عز و جل یا فاطمه کریه مکن بدرستی که چون مرا بحضرت رب العزت خوانند علی با من بیاید و چون خدای تعالی مرا شفاعت
دهد علی با من شفاعت دهد یا فاطمه کریه مکن که چون روز قیامت شود منادی ندا در دهد که یا محمد نیکو جدیست
جد تو ابرهیم خلیل الرحمن و نیکو برادریست برادر تو علی بن ابی طالب یا فاطمه علی مرا یاری دهد بر کلید های بهشت
و خازنان آن و فیروزی یابندکان شیعه وی باشند روز قیامت و رستکان بهشت ابو جعفر کفت که من چون
این بکفتم پرسید که ای جوان از کدام قومی کفتم از اهل کوفه کفت عرب یا مولا کفتم بلکه عربیم پس مرا سی جامه داد
و ده هزار درهم انکاه کفت ای جوان بدرستی که چشم من روشن کردانیدی و مرا بتو حاجتیست کفتم روا کنم کفت
فردا بدر فلان مسجد آی تا برادر مرا که دشمن علیست ببینی ابو جعفر کفت که آن شب بر من دراز بود تا که وقت
صبح شد بان مسجد رفتم که وی نشان داده بود و در صف بایستادم جوان در پهلوی من بایستاد عمامه بر سر بسته
و چون خواست که رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد بنکریستم سرش چون سر خوک بود و رویش چون روی خوک
و بخدا اکر در نماز دانستم که چه کفتم تا که امام سلام باز داد کفتم ویحک این چه عبرتست که بر تو می بینم وی بکریست و کفت
باین سرای در نکر در نکریستم کفت در این سرای در رفتم کفت من مؤذن میکردم فلان قوم را و هر بامدادی در میان بانک نماز
و قامت علی را هزار بار لعنت کردمی و در هر روز آدینه چهار هزار بار وی را لعنت کردمی روزی ازین سرای بیرون آمدم و برین
دکان تکیه زدم در خواب چنان دیدم که بهشت ظاهر شده و رسول خدا صلوات الله علیه و علی آله
انجا اند خرم و شادمان و حسن بر راست رسول و حسین بر چپ وی و حسن قدحی در دست داشت و برا
کفت یا حسن مرا آب ده وی را آب داد کفت جماعت را آب ده جماعت را نیز آب داد و بیاشامیدند کفت
این مرد را که برین دکان تکیه زده است آب ده حسن کفت یا جد مرا میفرمائی که وی را آب دهم و او هر روز
هزار بار پدرم را لعنت می کند میان بانک نماز و قامت و امروز چهار هزار بار لعنت کرده است پس رسول الله
نزد من آمد و کفت چیست ترا که لعنت میکنی علی را بر تو باد لعنت خدای و علی را دشمنی انکه چنان دیدم که رسول
خدا تف در روی من انداخت و پای بر من زد و کفت برخیز که خدای بکرداناد نعمتی را که بتو داده است و من
از خواب بیدار شدم و سر من سر خوک بود و رویم روی خوک پس ابو جعفر منصور پرسید که این حدیث
در پیش تو هست یا ابا سلیمان کفتم نی کفت بدانکه دوستی علی از ایمانست و بغض وی از نفاق و بخدا

که وی را دوست ندارد الا مؤمن و دشمن ندارد او را الا منافق گفتم مرا امان ده گفت ترا امان است گفتم چه میگوئی
در کشنده حسین گفت مرجعش دوزخ است و او در دوزخ باشد گفتم و همچنین کسی که فرزندان رسول را بکشد
مرجعش دوزخ باشد گفت ملک عقیم است و در ملک فرزند از اصحاب نباشد یا ابا سلیمان بیرون شو والحجم
دیدی بگوی   و روایت کرده اند باسناد از اسباط از ابان از انس که گفت من با علی و ذو الجناحین اعنی جعفر طیار
بیرون شدیم و گرسنگی بر ما غالب شد علی علیه السلام دو رکعت نماز بکرد و چون در آخر آن بنشست گفت
یا الله یا دائم یا حی یا قیوم یا فرد یا بار یا رحیم یا ذو الجلال و الاکرام ارزقنی و ارزق اصحابی بعد کردن از نماز باز نکردید
الا که ما ناقه دیدیم خرما بر نهاده و چون آن ناقه بعلی علیه السلام رسید فرو خفت پس علی ع چیزی ازان فرا گرفت
و ناقه را سر داد و ندانستیم که آن ناقه از آسمان آمد یا از زمین   روایت کرد محمد بن عبد الله از یزید بن وهب از
حسن بن مالک از حمزه از موسی بن جعفر علیه السلام که گفت شنیدم از هبیره بن عبد الرحمن که گفت در کوفه امیر
المؤمنین نماز خفتن بگذاردم و بامداد بنزدیک وی رفتم مرا گفت که انا لله و در دوری تو می بینم مگر دوش دولت
با زن و فرزند بوده است که در مدینه اند گفتم چنین بود یا امیر المؤمنین گفت چون نماز خفتن بگذاری من ترا بام
سرای باشم نزد من آی چنان کردم مرا گفت میخواهی که با زن و فرزندت عهد تازه کنی گفتم آری یا امیر المؤمنین
گفت چشمها بر هم نه و خدا را یاد کن چنان کردم گفت چشم بگشای بگشادم گفت کجائی گفتم بر بام سرای خود
فرمود که برخیز و فرو شو با اهل و عیال عهد تازه کن فرو رفتم و در صحن شدم اهل من مرا گفت که از کجا
در آمدی و ما درها محکم کرده بودیم و برا گفتم خاموش باش که خدا آنچه خواهد و من سری که داشتم
باوی بگفتم آنگاه بیرون آمدم و در پیش امیر المؤمنین بنشستم فرمود که چشم بر هم نه و خدا را یاد کن
چنان کردم پس گفت چشم باز کن باز کردم فرمود که در کجائی گفتم بر بام سرای امیر المؤمنین بکوفه پس مرا گفت
که یا هبیره عامه دعوی میکنند که زن ساحره در یک شب از زمین عراق بزمین هند میرود و باز می آید
گفتم بلی گفت اگر آن ساحره بکفر خود بران قادر است ما با ایمان خود بران قادرتر باشیم یا هبیره میدانی که من
کیستم منم علی بن ابی طالب وصی محمد یا هبیره بدرستی که آصف بن برخیا که وصی سلیمان بود نزدیک وی بود
یک علم از کتاب پس قادر بود بر لشکر تخت بلقیس از زمین ما هر راه بیاورد در یک طرفة العین من که علی بن ابی طالبم
وصی محمدم و همه علم کتاب نزد منست پس بران قادرتر باشم از وی بر آنچه خواهم   روایت باسناد از سعید بن جبیر

که گفت

که گفت ابن عباس را پرسیدم از علی و اختلاف مردمان در وی گفت مرا پرسیدی از مردی که وی را سه هزار
منقبت بود در یک شب و آن شب قربت بود وی بوصی مرا از وصی رسول خدا و وزیر و خلیفه او و صاحب
حوض و لوای شفاعت او بان خدای که جان پسر عباس در ید قدرت اوست که اگر دریاهای دنیا مداد
بودی و درختان دنیا قلم و اهل دنیا دبیر مناقب و فضایل علی بن ابی طالب نوشتندی ازان روز
باز که خدای تعالی دنیا آفرید تا آن روز باز که دنیا را نیست کرداند ده یک آنچه خدای عز و جل وی را داده
ننوشتندی **فصل فی خبر السقیفه و بیعة ابی بکر و عمر و عثمان و ما یتعلق بها**   روایت کرد ابن اعثم
الکوفی باسناد متصل از محمد بن عمر بن واقد الواقدی الاسلمی و محمد بن اسحق بن یسار المطلبی از زهری و یزید بن
رومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروة بن الزبیر بن العوام و محمود بن لبید و عاصم بن عمر بن قتاده
که ایشان همه گفتند که چون رسول الله صلوات الله و سلامه علیه وفات یافت جهودان و ترسایان شماتت
کردن گرفتند و نفاق در مدینه ظاهر شد از کسی که پیش ازان پنهان میداشت و اضطراب در مردمان پدید آمد
در کتاب روضة الواعظین آورده است که عمر رسول الله شصت و سه سال بود و مدت نبوت و رسالت
گذارین آن حضرت بیست و سه سال و وفاتش دو روز آدینه بود دو روز مانده از صفر سنه عشر من الهجره
و گفته اند در ربیع الاول بود و روایت اول معتبر است و چون این حال واقع شد ابو الهیثم مالک بن التیهان
الانصاری بیامد و بر سر قوم انصار بایستاد و گفت یا معشر الانصار سخن من بشنوید و بدانید که بیم کنید بدانید
که جهودان و ترسایان بمرگ پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله شماتت کردند و خار نفاق در مدینه ظاهر شد
و بزرگتر مصیبتی بر ما آنست که مسیلمه کذاب در زمین یمامه قد برید و تخویف میدهد مردم را و علاوه
مینماید و شما میدانید که وی دعوی پیغمبری میکرد در حال حیات پیغمبر ما و اکنون خبر چنین رسید که طلیحه بن
خویلد اسدی نیز دعوی نبوت می کند در بلاد نجد و نجد اکرمین بر قبایل عرب میترسیم که از دین اسلام بر گردند پس اگر مردی
از بنی هاشم یا از قریش باین کار قیام ننماید بیم آنست که هلاک اهل اسلام باشد پس ابوبکر روی بمسلمانان کرد و گفت
ایها الناس بدرستی که هر که خدا را می پرستید خدا زنده است که نمیرد و هر که محمد را می پرستید بدرستی که محمد بمرد
و بیاید که حق تعالی پیغمبر خود را اعلام کرده که او خواهد مرد و خبر مرگش داد آنجا که فرمود انک میت و انهم میتون و بدرستی
که محمد برفت و لابد که این کار را کسی باید که بان قیام نماید دران نظر کنید و تدبیر آن نمائید و رایهای خود جمع کنید

پس از هر طرفی مردمان آواز برآوردند که فردا در آن نظری کنیم ان شاء الله ولا قوة الا بالله و آن روز باز گردیدند
وچون روز دیگر شد جماعتی از مهاجران نزد ابی بکر رفتند وجمعی از انصار نزد سعد بن عباده خزرجی شدند
در سقیفه بنی ساعده و علی بن ابیطالب در سرای خود نشست غمناک بجهة کار رسول الله صلعم وجماعتی از بنی هاشم
نزد وی بودند و زبیر بن العوام نیز با ایشان بود ومسلمانان از هر جانب در مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجر
وانصار چه خواهند کرد پس اول کسی که سخن گفت در آن روز خزیمة بن ثابت ذو شهادتین بود گفت ای جماعت
انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید تا روز قیامت ایشان مقدم باشند وشما اید انصار در
کتاب خدا و هجرت با شما بوده است وقبر پیغمبر صلعم در میان شماست پس جمع آئید وعزم کنید و کار خود را
بمردی تفویض نمائید که قریش وی را تمکین و تسلیم کنند وانصار از وی ایمن باشند انصار گفتند راست
گفتی یا خزیمه چنانست که تو گفتی وما بصاحب خود سعد بن عباده رضا دادیم پس مهاجران روی ترش کردند و بیکدیگر
نگریستند اسید بن حصین الانصاری الاوسی برجست وانصار واهل طاعت در میان ایشان بودند گفت یا معشر
الانصار بدرستی که نعمت خدا در میان شما بسیارست و بر شما عظیمست شمارا پیغمبر صلعم انصار خوانده است و هجرت
بنزدیک شما کرده ودر میان شما بجوار رحمت حق پیوسته است پس شکر آن بگذارید از برای خدا واین کار در میان قریش است
بدون شما پس هر که ایشان او را تقدیم کنند شما نیز تقدیم کنید واگر تاخیر کنند واو باز پس دارند شما نیز تاخیر کنید
وباز پس دارید پس جماعتی از انصار برجستند وباوی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند پس بشیر بن سعد بن
اعور الانصاری واو نیز از افاضل انصار بود گفت یا معشر الانصار شما بقریش قوی وعزیز باشید وایشان بشما
قوی وعزیز باشند واگر اینچه شما دعوی میکنید حق بودی بر شما در آن باب اعتراض نکردندی واگر گویند که ما
جا دادیم و نصرت کردیم ما نیز خدای تعالی مارا بداد پس شما چون کسان مباشید که نعمت خدا را بکفر بدل کردند
وقوم خود را در سرای هلاک که دوزخ فرود آوردند آنگه عویم بن ساعده انصاری برخاست واو از آن جماعت بود
که این آیت در حق ایشان فرود آمده بود در مسجد قبا که فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین و گفت
یا معشر الانصار شما اول کسانید که از بهر این دین قتال کردید پس اول کسان مباشید که با اهل دین در دین قتال کنید
که خلافت جز اهل نبوت را نباشد پس آنرا آنجا بگذارید که خدای تعالی نهاده است بدرستی که ابتدا او است دعوت
ابراهیم علیه السلام آنگاه معن بن عدی الانصاری برخاست و گفت یا معشر الانصار اگر این کار شما راست دون قریش

پس

پس ایشانرا بآن خبر دهید تا شما را بآن بیعت کنند واگر ایشانراست دون شما پس ایشانرا مسلم دارید که بخدا
که رسول خدا وفات نکرد تا ابوبکر مارا پیش نمازی کرد پس بدانستیم که وی ابوبکر را از برای ما پسندید زیرا که
نماز ستون دینست انصار در این بودند که ابوبکر وعمر وعثمان وابوعبیده بن الجراح وجمعی از مهاجران بیامدند به
سقیفه بنی ساعده سعد بن عباده را دیدند رنجور خوابانیده اند وجامه بروی او در کشیده وجماعتی از انصار
گرد بر گرد وی نشسته بعزم آنکه بخلافت با وی بیعت کنند پس مهاجران نشستند وساعتی خاموش بودند
پس ثابت بن قیس بن شماس الانصاری سخن گفت واو خطیب انصار بود در زمان حیاة رسول الله
گفت یا معشر المهاجرین شما وما دانسته ایم که خدای تع پیغمبری بخلق فرستاد واو در ابتدای کار در مکه
برنج و تکذیب مکیان صبر میکرد وخدای تعالی ویرا بصفح جمیل وعفو واغماض میفرمود وبعد از آن ویرا
بهجرت فرمود وجهاد بر آنحضرت فریضه گردانید و ویرا از آن سرا که مولد ومنشاء وی بود بنزدیک ما آورد و
زمین ودیار مارا هجرت جای وسرای وقرارگاه وی ساخت پس شما مهاجران بنزدیک ما آمدید وما ملکها
خود را با شما قسمت کردیم وکار شمارا کفایت کردیم ودر سراهای خودتان فرود آوردیم وبر نفس خود را بر شما
ایثار کردیم ما ایم انصار خدا ولشکر اسلام وما ایم که خدا در حق ما فرستاده است که والذین تبوء الدار
والایمان من قبلهم یحبون من هاجر الیهم ولا یجدون فی صدورهم حاجة مما اوتوا ویوثرون علی
انفسهم ولو کان بهم خصاصة وغیر این در کتاب خدا آیتها در حق ما یاد کرده است از فضیلتهای شریف
واز دنیا بیرون رفت ومردی معین را بجای خویش نگذاشت ومردمانرا بآن گذاشت که خدای عز وجل
بآن گذاشته است از کتاب وسنت جامعه وخدای تع این امت را بر ضلالت جمع نکند پس ما ایم انصار خدا
وما راست امامت بر سر مردمان اکنون شما بگوئید که رای شما چیست والسلام چون ثابت بن قیس از این
سخن فارغ شد ابوبکر روی بدو کرد وگفت ای قوم تو چنین اند که ایشانرا وصف کردی وهیچکس در آن با شما
منازعت نکند وشمارا از آن منزلت دفع ننماید وما آن قومیم که حق سبحانه وتعالی در حق ما این آیت فرو فرستاد
که للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم یبتغون فضلا من الله ورضوانا وینصرون الله
ورسوله اولئک هم الصادقون پس صادقان در کتاب خدا ما ایم وخدای تع شمارا فرموده است که با ما باشید
در آیت دیگر آنجا که میفرماید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین ودیگر شما میدانید که عرب

بدین کار اقرار نکنند و بدین بهم تن در ندهند مگر قریش را که ایشان نسب او مقام از همه عرب وسیط ترند
و ایشان اند دعوت ابرهیم علیه السلام و من از برای شما پسندیدم یکی ازین دو مرد یعنی عمر بن الخطاب
و ابو عبیده بن الجراح پس با هر کدام از ایشان که خواهید بیعت کنید پس ثابت بن قیس گفت که یا معشر المهاجرین
شما رضا دادید بآنچه ابو بکر میگوید گفتند آری رضا دادیم گفت شاید که شما ابو بکر را نسبت کنید بنا فرمان
کردن رسول خدا مهاجران گفتند چگونه وی را بعصیان نسبت کنیم گفت زیرا که شما گفتید که رسول الله
وی را اختیار کرده در حال حیات از برای شما و وی را بنماز شما فرا پیش داشت و این نکو ده باشد مگر که وی را
بر شما خلیفه کرده باشد پس ابو بکر بر رسول خدا عاصی شده باشد بان جهت که خود را از خلافت بیرون
کرده باشد زیرا که او الحال گفت که من از برای شما یکی ازین دو مرد را پسندیدم عمر بن الخطاب را یا ابا عبیده بن
الجراح را پس وی چگونه از برای ما این دو مرد را اختیار میکند اگر رسول خدا وی را اختیار کرده راست
و او را برین هر دو فضل نهاده باشد شما ای مهاجران بر رسول خدا عاصی شدید درین گواهی
که پیغمبر خود را دید که ابو بکر را خلیفه کرد پس مهاجرین بدانستند که ثابت بن قیس بر ایشان حجت آورد
گفتند یا ثابت براستی که رسول الله ابو بکر را بنماز فرموده و آن حضرت بیمار بود و نماز امامت
ثابت گفت راست گفتید براستی که رسول الله در حالت بیماری کس بنزد ابو بکر فرستاد و او را بنماز فرمود
انگاه پیغمبر بیامد و در مسجد رفت چون ابو بکر دانست که رسول الله آمد بموقف خود رفت و در صف
نخستین با مردمان بایستاد و رسول الله صلوات الله علیه فرا پیش رفت و نماز بگذارد پس بلی شما ترک
رسول الله کردند ابو بکر مهاجران گفتند راست گفتی و لیکن شما میدانید یا معاشر انصار که اول کسی که
خدا را پرستید بر روی زمین و بمحمد رسول الله ایمان آورد اولیا و عشیرت نزدیک وی بودند و ایشان
اولیترین مردمانند درین کار بعد از وی و با ایشان منازعت نکنند مگر ظالمی متعدی و شما اگر اصحاب
ما فضل و سابقه شما را در اسلام منکر نیستیم و خدای تعالی شما را انصار دین خود خوانده است و هجرت
بنزدیک شما بوده است و بعد از مهاجران اولین هیچکس نزد ما عزیزتر از شما نیست پس ما امیران باشیم
و شما وزیران باشید بی مشورت شما کاری نکنند و بی حضور شما حکمی امضا نسازند پس حباب بن
المنذر الجموح الانصاری برجست و در میان بنی اعمام خود با ایشان برابر بود و گفت یا معشر الانصار بگیرید و نظر کنید

تا شما

تا شما را نفریبند و حق شما را از شما نگیرند که بخدا که خدا پرستی آشکارا پرستیدند مگر در دیار و بلاد شما و نماز
جماعت نکردند مگر در مسجدهای شما و عرب بایمان در نیامدند و بدین راستقامت نشدند مگر بشمشیرهای شما پس شما
امروز عظیم ترین مردمانید بمنصب در دین و فضیلت در اسلام و شما اولیترین مردمانید باین کار و اگر این
قوم بآنچه ما میگوییم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری باشد و از ایشان امیری پس اسید بن حضیر و بشیر بن
سعد برخاستند و هر دو انصاری بودند و گفتند بد گفتی یا حباب و این هیچ رای خوب نیست که در یک
شهر دو امیر باشد چه ممکنست که یکی مخالف دیگری بود حباب گفت یا اسید و یا بشیر بخدا که من باین سخن
جز عز شما نخواستم و چون شما ابا کردید و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند بدانستم که فساد از قبل
شماست عمر بن الخطاب روی بدو کرد و گفت یا حباب این سخنی عظیم بود که گفتی زیرا که دو شمشیر در یک نیام
راست نیاید و عرب بان رضا ندهند که شما را امیر کنند و حال آنکه پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد و لیکن
ایشان امیر کسی را کنند که پیغمبر از ایشان بوده باشد و آنچه گفتی یا حباب که فسادست هم در دین و هم در دنیا
خدا یکیست و قرآن یکی و کارها بصلاح نباشد مگر از یکی زیرا که اگر امروز دو امام باشد فردا نیز دو امام باشد
و امام نشاید که جز یکی بود پس از خدا بترسید و این کار را تسلیم کنید و سلم دارید بر کسی از قریش که بروی جمع آیند
مهاجر و انصار پس حباب بن المنذر گفت یا معشر الانصار بسخن این مرد و اصحابش التفات مکنید که آنگاه
نصیب شما ازین کار نماند و اگر ابا کنند و رضا ندهند ایشان را از مدینه بیرون کنید و شما تولای این کار
کنید و عرب دانسته اند که عز و منقبت شما در جاهلیت و اسلام چیست و بخدا که هیچکس این سخن چون رد نکند الا
که بینی وی را بشمشیر فرو شکنیم عمر گفت آنگاه خدای ترا بکشد یا حباب گفت بلکه ترا بکشد یا عمر پس عمر گفت بخدا که قوم عرب
دانسته اند که شما انصار خدا و انصار رسول خدا اید و شما برادران ما اید در اسلام و شریکان ما اید در دین و بخدا
که ما هرگز در خیر و شری نبودیم الا که شما در آن با ما بودید و شما دوسترین مردمانید نزد ما و گرامی ترین خلقان
پیش ما و شما آنید که در حال احتیاج خود را بر دیگران ایثار کردید و بخدا که شما همیشه نابودید برادران خود را که
مهاجرانند بمال خود ایثار میکردید و بر شما واجبست که اختلاف و پراکندگی این امت بر دست شما نباشد چه آن
چیزی منکرست و شما باید که برادران خود را حسد نبرید بر چیزی که خدای تع ایشان را داده باشد ثابت بن قیس
گفت که ما بصاحب خود سعد بن عباده راضی شده بودیم و او امیرهاست و سید خزرج بهم الحال گفت یا ثابت سعد

صلاحیت آن ندارد ثابت گفت یا عمر اگر سعد صلاحیت آن چیز ندارد از غیر تو و یاران او لایقتر است زیرا اگر سرا سرای اوست
(گشت) و نوبر وی فرود آمده و مهاجران و انصار از جانبین با یک دیگر برآوردند و سخن بسیار شد و کار میان ایشان سخت
تا حدی که قصد یکدیگر کردند پس معن بن عدی انصاری برجست و مردمان را ساکن گردانید آنگاه گفت یا معشر
المهاجرین بخدا اگر هیچکس از خلق نزد ما عزیزتر از شما نیست ولیکن میترسیم از آنچه خواهد شد و آن نزدیک است
بعد از وفات محمد صلی الله علیه و آله پس عمر الخطاب فرا پیش آمد و گفت یا معشر الانصار شما هم شنیده‌اید
از رسول خدا که میگفت امامان از قریش باشند و این کار جز در میان ایشان نباشد بشیر بن سعد انصاری گفت
آری و بخدا که ما از وی شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوندان امارت‌اند و بخدا اگر کسی مرا منازع ایشان نبینید
درین کار هرگز از خدا بترسید ای جماعت انصار و با ایشان خلاف مکنید پس ابوبکر گفت احسنت رحمک الله من
این کار را از برای خود نمیخواهم بلکه اینک عمر بن الخطاب و اینک ابوعبیده بن الجراح با این دو هر کدام که خواهید
بیعت کنید پس عمر و ابوعبیده جراح گفتند لا والله که توئی سزاوار این کار و هیچکس پس از تو نکند این هم توئی
فاضلترین مهاجران و توئی ثانی اثنین اذهما فی الغار و خلیفه رسول خدا بر نماز که باشد که بر تو تقدم نماید
(وقت) و بر تو والی شود دست بگشا تا با تو بیعت کنیم بشیر گفت بخدا اگر هیچکس پیش از من با وی بیعت نکند آنگاه بشیر فرا پیش
و دست بر دست ابی بکر نهاد و بیعت کرد پس حباب بن المنذر گفت ترا چه چیز بر این داشت یا بشیر و این نیست مگر
برای حسدی که بر پسر عم خود سعد بن عباده داری و مکروه طبیعت تست که او امیر باشد بشیر گفت لا والله و لیکن
(برآورد) کراهت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقی که خدا تعالی ایشان را داده است و چون حباب بن المنذر دست بشمشیر
و شمشیر برکشید و خواست که کاری کند انصار بجانب وی شتافتند و دست وی گرفتند و وی را ساکن گردانیدند
(اند) گفت مرا ساکن میگردانید و خود گردید انچه کردید بخدا اگر گوئی در پسران شما می‌نگرم که بر درهای ایشان ایستاده
و از ایشان آب میخواهند و ایشان نمیدهند ابوبکر گفت از من میترسی درین باب یا حباب گفت از تو نمیترسم یا
ابابکر و لیکن از آن میترسم که بعد از تو باشد ابوبکر گفت چون چنان باشد که آن بینی که بر مراد تو نباشد و در آن
وقت امر و فرمان تراست حباب گفت هیهات یا ابابکر کجا باشد آن چون تو و من گذشته باشیم و قومی از پس ما
(کردند) در آیند که فرزندان ما را عذاب سخت کنند و رنجانند و استعانت از خدای میخواهم و انصار بیا پی ابوبکر را بیعت
و قبیله خزرج شکسته شدند از برای آنکه عزم کرده بودند که از برای صاحب خود سعد بن عباده بیعت بستانند

وبیعت

و بیعت کنند که ابی بکر نزدیک بود که سعد بن عباده را پایمال بسپرند پس مردی از انصار گفت که ای جماعت از
خدای بترسید در کار سعد که او رنجور است و این ساعت با این سخت و بر انجو اهید کشت پس سعد بن عباده را
از سقیفه بنی ساعده برداشتند و بسرای وی بردند و وی سخت رنجور بود و عبدالرحمن بن عوف بیامد
و بر سر جماعتی از انصار بایستاد و گفت یا معشر الانصار شما اگرچه چنانید که گفتید در فضل و شرف و نصرت
بخدا و رسول خدا و ما آنرا انکار نمیکنیم و لیکن در میان شما کسی نیست چون ابوبکر و عمر و عثمان و نیز چون ابوعبیده
بن الجراح و بر شما واجب نباشد که برابری کنید در فضل با کسی که از شما فاضلتر باشد پس زید بن الارقم الانصاری
گفت یا ابن عوف ما فضل ایشان را منکر نیستیم و بدرستی که از ماست سید خزرج سعد بن عباده و از ماست سید
اوس سعد بن معاذ آنکه عرش از برای مرگ او بجنبید و از ماست ابی بن کعب قاری‌ترین اهل عصر خود و از ماست
آنکه در پیش علمای آید روز قیامت معاذ بن جبل و از ماست بهترین اهل زمان خود در علم فرایض زید بن ثابت
و از ماست آنکه منع انگبین و برانگاه داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل الملائکه حنظله بن ابی عامر راهب
و از ماست آنکه رسول خدا صلوات الله و سلامه علیه گواهی وی را بمنزله گواهی دو کس اعتبار فرموده خزیمه بن ثابت
ذو شهادتین و غیر این جماعت از آنانکه بر تو و دیگران پوشیده نیست که ذکر و حصر آثار ایشان در پیش رسول خدای
دراز شود و بخدا یا ابن عوف که اگر نه آن بودی که علی بن ابی طالب و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند بدفن رسول الله
و بمصیبت و اندوه وی در سراهای خود بنشستند در خلافت طمع نکردی آنکه کرد اکنون بازگرد و برادران اصحاب خود
نصیحت مکن و بر آنچه قیام نتوانی نمود منما پس عبدالرحمن بن عوف بنزدیک ابی بکر رفت و وی را از آن مقالات
خبر داد ابوبکر گفت بدرستی که تو ازین مستغنی بودی که بنزدیک قومی روی که بیعت کردند و ساکن شدند
و بیاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده بودند القصه چون مردمان با ابابکر بیعت کردند کس فرستاد علی را
بخواند و چون آنحضرت بیامد و سلام کرد و بنشست و مردمان از خاص و عام جمعی کثیر حاضر بودند پس روی
بسوی ایشان کرد و فرمود که چرا مرا خواندید و سبب خواندن من چه بود عمر گفت ترا از برای آن خواندیم که با مسلمانان
اتفاق نمائی در بیعت ابابکر علی علیه السلام فرمود که ای جماعت مهاجر شما این کار را از دست انصار بدان طریق
بیرون کردید که بر ایشان حجت آوردید بقرابت و خویشاوندی رسول خدا صلی الله علیه و آله تمسک جستید برا
دعوی کردید که محمد صلوات الله علیه از شماست پس انصار ازین سبب مطیع و منقاد شما شدند و کار امارت

وخلافت را بشما تسلیم کردند اکنون من نیز به شما حجت می آرم با آنچه شما بر انصار حجت آوردید ما بمحمد علیه السلام اولی تریم
در حال حیات وی و پس از وفات وی زیرا که ما ایم اهل بیت وی و نزدیکترین خلقان بآنحضرت اگر از خدا می ترسید
انصاف ما بدهید و حق ما ازین کار بشناسید چنانکه انصار حق شما بشناختند عمر بن الخطاب گفت که ترا رها نخواهیم
کرد تا بیعت کنی همچنانکه غیر تو بیعت کردند علی علیه السلام فرمود که من از تو قبول نکنم آنچه میگوئی ای عمر و بیعت نمایم کسی را
که من به بیعت از وی سزاوارترم عبیده بن الجراح گفت یا ابوالحسن بخدا سوگند که تو بدین کار سزاوارتری از روی فضل
و سابقه و قرابتی که ترا است الا آنکه مردمان بیعت کردند بدین شیخ یعنی ابوبکر راضی شدند پس تو نیز راضی شو بآنچه
مسلمانان راضی شدند علی علیه السلام گفت یا ابا عبیده تو امین این امتی و از اصحاب حضرت رسالت از خدا بترس
و بر نفس خود ببخشا که بغیر ازین روز روز دیگر خواهد بود و شاید که شما سلطان محمد را صلی الله علیه و آله و سلم
از درون خانه و سرای وی بیرون برید و به سرا و خانه خود برید که قرآن در خانهای ما فرود آمده است و ماییم معدن علم
و فقه و دین و سنت و فرایض و ما عالم تریم بکارهای خلق از شما پس از پی هوا مروید که آنگاه نصیب شما زیانکاری باشد
و از همه زیانکارتر باشید پس بشیر بن سعد الانصاری گفت یا ابوالحسن بخدا اگر مردمان پیش از بیعت این شیخ از تو
شنیده بودندی کس با تو خلاف نکردندی و همه مردمان با تو بیعت نمودندی ولیکن چون تو در سرای خود نشستی
مردمان پنداشتند که ترا در آن رغبت و بآن حاجتی نیست اکنون بیعت کردند این شیخ را و تو بر سر کار خودی
علی ع و برا گفت که ویحک یا بشیر چگونه رسول خدا را در خانه بگذارم و تجهیز و تکفین ناکرده بیایم و در کار خلافت
با مردمان منازعت آغاز نهم پس ابوبکر گفت یا ابوالحسن اگر من دانستمی که تو درین کار با من مضایقه خواهی کرد هرآینه
آن نبودی و طلب آن نکردمی و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند اگر تو نیز بیعت کنی ظن مرا بسبب خود خطا
نکرده باشی و اگر درین وقت بیعت نمیکنی و میخواهی که درین کار نظری فرمائی ترا با کراه و اجبار بر آن نمیدارم بخیر و
سعادت باز گرد پس علی ع بخانه خود رفت و بیعت نکرد خواجه ابو جعفر قمی گفت که امیر المؤمنین ع نه ابی بکر را
بیعت کرد و نه عمر را و ایشان بخاموشی از وی در آن امر راضی شدند روایت کرده اند باسناد از ابو سعید الوراق
از پدرش از جعفر بن محمد علیهما السلام از پدرش از جدش که فرمود چون مردمان با ابوبکر بیعت کردند و با علی ع کردند
آنچه کردند دایم ابوبکر با علی انبساطی نمود و گشاده روی بود و از آن حضرت گرفتگی و انقباض میدید و آن بروی
سخت دشوار می آمد پس ابوبکر خواست که در خلوت بنزدیک وی رود و از ما فی الضمیر وی استطلاع نماید

وبدانند که آن سرور از وی در دل چه دارد و از وی عذر خواهد از آنچه مردمان بر آن جمع آمدند و آن کار در گردن وی
افکندند پس وقتی از اوقات فرصت یافت بنزدیک علی علیه السلام آمد و از وی خلوت طلبید و گفت یا ابا الحسن
بخدا که این کار بمواطات و موافقت من نبود و مرا در آن حرص و رغبتی نه بود و وثوق دارم بدانچه امت محتاج آن شد
و نه قوتی هست مرا بمال و عشیرت و نه آنرا بغلبه فرو گرفتم دون دیگران اکنون چرا تو از من چیزی در ضمیر داری که من
مستحق آن نیستم از تو و کراهت ظاهر میکنی و بچشم خفت بمن می نگری علی علیه السلام فرمود که پس چه چیز ترا بر آن داشت
چون بآن رغبت نداشتی و بر آن حریص نبودی و بر خود اعتماد نداشتی که بآن قیام نمائی گفت حدیثی شنیده بودم
از رسول الله که فرمود امت من بر ضلالت جمع نشوند و چون دیدم که ایشان جمع آمدند بحدیث رسول الله متابعت
نمودم و محال دانستم که اجتماع ایشان بر خلاف هدی باشد پس ایشان را اجابت کردم و اگر دانستمی که یکی از من تخلف خواهد کرد
از آن امتناع کردمی علی علیه السلام فرمود که اما حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم که یاد کردی که گفت خدا امت مرا
بر ضلالت جمع نکند اکنون من از امت بودم یا نبودم گفت بلی از امت بودی فرمود که همچنین جماعتی از تو امتناع نمودند
مانند سلمان و ابوذر و عمار و مقداد و ابن عباده و جمعی از انصار که با وی بودند ایشان از امت بودند یا نه گفت همه
از امت اند فرمود که پس چگونه بحدیث رسول الله حجت می آری و امثال این جماعت از تو باز ایستاده اند و تخلف نموده
و امت را در ایشان هیچ طعن نه و از ایشان در صحبت رسول الله و نصیحت او هیچ تقصیر نه گفت من تخلف ایشان ندانستم
الا پس از آنکه کار محکم شده بود و ترسیدم که اگر بنشینم و بآن کار قیام ننمایم مردمان از دین بر گردند و مؤنت شما در دین
آسانتر دانستم از آنکه مردمان بر هم خورند و کافر شوند و دانستم که تو از دین و اهل دین از من کمتر نگاه نداری
علی ع فرمود که آری اکنون مرا خبر ده تا استحقاق این کار بچه باشد ابوبکر گفت بنصیحت و وفا و دفع مداهنه و محابا ناکردن
و سیرت نیکو و اظهار عدل بعلم بکتاب و سنت و فصل خطاب با زهد در دنیا و قلت رغبت در آن و انصاف مظلوم
از ظالم ستمکار اگر خویشاوند باشد و اگر بیگانه آنگاه خاموش شد علی ع فرمود که و سابقه در اسلام و قرابت رسول الله
ابوبکر گفت و سابقه و قرابت پس علی علیه السلام فرمود که بخدا بر تو سوگند ای ابوبکر که این خصلتها در نفس خود
می یابی یا در نفس من گفت در نفس تو یا ابا الحسن آن حضرت فرمود که بخدا بر تو ای ابی بکر که من اجابت کردم
رسول خدا را پیش از همه مسلمانان یا تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که من بودم که اعلام کردم اهل موسم را بحج
بسوره برآءه یا تو گفت تو فرمود بخدا بر تو سوگند ای ابا بکر که من نگاه داشتم رسول خدا را بنفس خود در روز غار

با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو سوگند که مرا بود ولایت از خدا با ولایت رسولش در آیت زکوة انگشتری با تو گفت ترا
فرمود بخدا بر تو که منم مولای تو و مولای همه مسلمانان بحدیث رسول الله در روز غدیر با تو گفت تو فرمود
بخدا بر تو که مرا بود وزارت رسول و منزلت هرون از موسی با تو گفت ترا فرمود بخدا بر تو که رسول الله مرا و
اهل و ولد مرا بمباهله بیرون آورد با تو گفت ترا فرمود بخدا بر تو که مرا و اهل و ولد مرا بود آیت تطهیر
از رجس با اهل و ولد تو را و اهل بیت ترا گفت ترا و اهل بیت ترا فرمود بخدا که منم صاحب دعوت رسول
خدای و اهل و ولد من روز کسا آنکه گفت خدایا اینانند اهل من و مرجع ایشان بتست نه با آتش گفت تو
و اهل و ولد تو فرمود بخدا بر تو که در حق من آمده است این آیه که و یوفون بالنذر و یخافون یوما
کان شره مستطیرا یا در حق تو گفت در حق تو فرمود بخدا بر تو که توئی آن فتی که در حق وی از آسمان
ندا آمد که لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی با من گفت تو فرمود بخدا بر تو که توئی آنکه آفتاب را از
برای وی باز گردانیدند تا نماز دیگر را ادا کرد بعد از آنکه غایب شده بود با من گفت تو فرمود بخدا بر تو که
توئی آنکه رسول الله روز خیبر رایت خود را بدو داد و خدای تعالی فتح بر دست تو واقع گردانید با من گفت تو فرمود
بخدا بر تو که اندوه و غم از دل مسلمانان تو زایل کردی بقتل عمرو بن عبدود با من گفت تو فرمود بخدا بر تو
که توئی آنکه رسول الله ترا امین کرد بر رسالت جن تا ترا اجابت کردند با من گفت تو فرمود بخدا بر تو
که توئی آنکه خدای تعالی ترا و اهل ترا از سفاح و نکاح نامشروع نگاه داشت از عهد آدم تا پدرش انجا که
رسول الله گفت من و تو از نکاح بودیم نه از سفاح از آدم تا عبد المطلب با من گفت تو فرمود بخدا بر تو
که منم آنکه رسول خدا مرا اختیار فرمود و جگر گوشه خود فاطمه را بمن داد با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که منم
پدر حسن و حسین دو سبط و دو ریحانه رسول خدا صلوات الله علیه که در حق ایشان فرموده است که
ایشان دو سید جوانان اهل بهشتند و پدر ایشان از ایشان بهتر است با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو
که برادر تست که در بعد از شهادت بدو بال آراسته اند تا در بهشت با فرشتگان طیران مینماید یا برادر تو
گفت برادر تو فرمود که بخدا بر تو که من وام رسول الله ضمان کردم و در موسم ها ندا دادم بوفا کردن عهدهای
وی یا تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که من بودم آنکه رسول الله دعا گفت تا خدای تعالی مرا از برای مرغ بریان
حاضر کرد یا تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که من بودم که رسول الله صلعم مرا اشارت داد بقتال ناکثین و قاسطین

و مارقین

و مارقین بر تاویل قرآن با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که من بودم که آخر سخن رسول الله را شنیدم و ویرا غسل دادم و دفن
کردم با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که من بودم که رسول الله برو دلالت کرد علم قضا و فصل خطاب انجا که گفت اقضاکم
علی با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که منم آنکه رسول الله اصحاب را فرمود که در حال حیات وی بامیر مومنان بر وی
سلام گویند با تو گفت تو فرمود بخدا بر تو که توئی که ترا قرابت سابق بود از رسول الله با من گفت تو فرمود
بخدا بر تو که توئی آنکه در وقت حاجت خدا یتیم و پیر را دینار بداد و جبرئیل با وی بیعت کرد و محمد و فرزندش
میزبان کرد با من گفت تو پس ابوبکر بگریست و گفت توئی یا علی که باین مناقب موصوفی امیر المومنین
فرمود که بخدا بر تو که توئی آنکه رسول الله ویرا بر دوش گرفت تا بتان را از بام کعبه بینداخت و لیکن و اگر
خواستی کنار آسمان بگرفتی با من گفت تو فرمود بخدا بر تو که توئی آنکه رسول الله ویرا گفت که تو صاحب
لوای منی در دنیا و آخرت با من گفت تو فرمود بخدا بر تو که توئی آنکه رسول الله فرمود تا حجره وی که در
مسجد داشت بگذاشتند و حجره دیگران در بگل بر آوردند و او را حلال بود در مسجد آنچه رسول را حلال بود
با من گفت تو فرمود بخدا بر تو که توئی آنکه پیش از مناجات با رسول الله صلعم صدقه بداد پس با وی مناجات کرد
آنگاه خدا با قومی عتاب کرد باین آیه که ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقت با من گفت تو فرمود
بخدا بر تو که توئی آنکه رسول الله صلعم در حق وی بفاطمه گفت که ترا دادم به بهترین مردمان بایمان و راجحترین
ایشان باسلام با من گفت تو پس وی علیه السلام همچنین مناقبی که خدای تعالی ویرا بان خاص کرده بود
بر می شمرد و ابوبکر بان اعتراف می آورد پس فرمود که استحقاق امامت و قیام نمودن بان بامثال این ثابت شود
پس چه چیز ترا مغرور گردانید از خدا و رسول خدا و دین خدا و تو خالی از آنچه اهل دین محتاج بان باشند
ابوبکر بگریست و گفت راست میگوئی یا ابوالحسن امروز مرا مهلت ده تا در این تفکر و تدبری کنم علی ع فرمود چنان
کن پس ابوبکر باز گردید و آن روز خلوت ساخت و تا شب کسی را دستوری نداد و آن شب رسول الله را بخواب دید
نزدیک وی شد تا سلام کند روی از وی بگردانید و سه نوبت این صورت واقع شد پس ابوبکر گفت یا رسول الله
هیچ کار فرمودی که من آنرا نکردم فرمود که من چگونه جواب سلام تو گویم و حال آنکه تو دشمنی کردی با کسی که
خدا و رسول او را دوست داشتند و میدارند حق را با اهل حق رد کن پرسید که اهل آن کیست گفت آنکه
بران عتاب کرد و آن علیست گفتم بروی رد کردم یا رسول الله بفرمان تو و دیگر روز بامداد ابوبکر برخاست

ومیکرببت و پیش علی آمد و گفت دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم یا ابوالحسن و خوابی که دیده بود با وی بگفت
پس علی علیه السلام دست بیرون کرد و ابوبکر دست بدست وی نهاد و بیعت کرد و کار بدو تسلیم کرد و گفت
من بمسجد رسول الله روم و آنچه دوش دیدم با مردمان بگویم و آنچه میان من و تو رفت و خود را در حضور
ایشان ازین کار بیرون برم و بامیری بر تو سلام کنم علی ع فرمود که وی از آنجا برفت رنگ کرده دید شخصی پیش
او آمد و گفت چه بوده است ترا یا خلیفه رسول خدا وی را از حال خود خبر داد آن شخص گفت بخدا بر تو
که بجز بنی هاشم مغرور نشوی که اول سحر ایشان اینست و همچنین ملازم اوی بود و بر وی الحاح میکرد
تا وی را از آن حال بگردانید و بر عزم سابق محکم شد انگاه امیر المؤمنین بمسجد آمد بر میعادی که نهاده بود
و در مسجد مجلس را ندید بدانست که کار دیگرگون شده است پس نزدیک تربت رسول الله بنشست آن شخص
بر انجا گذر کرد و گفت یا علی دون ما تروم خرط القتاد پس علی علیه السلام دانست که کار چگونه است برخاست و
بخانه رفت **ذکر طعن بعضی از اصحاب ابی بکر را** و آنانکه با ابی بکر بیعت نکردند و امارت و خلافت وی را
انکار نمودند و کاره بودند تقدم وی را بر علی علیه السلام ایشان دوازده نفر بودند خالد بن سعید بن العاص
و مقداد بن الاسود و ابی بن کعب و عمار بن یاسر و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و عبدالله مسعود
و بریده بن حصیب الاسلمی و از انصار خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین و سهل بن حنیف و ابوایوب الانصاری
و ابوالهیثم بن التیهان شیخ محمد صفولی چنین آورده است باسناد از ابان بن عثمان از صادق علیه السلام
که از مهاجران خالد بن سعید بن العاص بود و او از بنی امیه بود و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و بریده و از
انصار قیس بن سعد بن عباده و ابوالهیثم و سهل بن حنیف و خزیمه و ابی بن کعب و ابوایوب انصاری چون
ابوبکر بر منبر رفت ایشان در کار او با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند چرا نرویم و وی را از منبر رسول الله فرود
آریم و بعضی گفتند اگر چنین کنید بر جان خود ستم کرده باشید و خویش را در خطر افکنده و حق تعالی فرموده است
که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ولیکن بروید تا نزدیک علی علیه السلام شویم و با وی مشورت کنیم و استطلاع از رای
منیر وی نمایم پس بنزدیک علی ع رفتند و گفتند یا امیر المؤمنین نفس خود را ضایع گذاشتی و حقی که تو بدان
اولیتر بودی ترک کردی و ما خواستیم که پیش این مرد رویم و وی را از منبر فرود آریم که حق حق تست و تو اولیتری
بکار او ولیکن کراهت داشتیم که آن کنیم بی مشورت تو پس علی ع فرمود که اگر چنین کنید با ایشان [illegible] باشید

وشما در جنب ایشان نباشید مگر چون سرمه در چشم و نمک در طعام و بدرستی که با وی متفق شدند امتی که قول
پیغمبر خود را ترک کردند و با پروردگار خود دروغ گفتند و بدرستی که من در این باب با اهل بیت خود مشورت کرده
پس رضا ندادند بجز بخاموشی از آنکه میدانند که در سینهای این قوم کینهاست و اهل بیت رسول را دشمن میدارند
و جماعتی میخواهند که کینهای جاهلی باز خواهند و بخدا اگر شما چنین کنید ایشان شمشیرها برکشند و حرب و قتال
فراسازند همچنانکه با من کردند آن وقت که بر من هجوم کردند و گریبان مرا بکشیدند و گفتند بیعت کن و الا
ترا بکشیم پس مرا چاره و حیله نبود الا آنکه شر قوم را از خود دفع کردم زیرا که یاد کردم قول رسول الله صلی الله علیه و آله
که با من گفت یا علی اگر قوم کار ترا نقض کنند و بخلافت مستبد شوند دون تو و در من عاصی شوند
در کار تو پس بر تو باد که صبر کنی و وعده باشد بدرستی که ایشان با تو غدر کنند و همچنین مرا خبر داده است
از جانب پروردگار جمیع قضایا که بعد از آن حضرت واقع شد و میشود ولیکن نزدیک این مرد شوید و وی را خبر دهید
بانچه از پیغمبر خود شنیده اید و او را در حیرتی و شبهه میفکنید در کار خویش تا حجت در آن بر وی عظیمتر باشد و
در عقوبت بلیغتر بود پس ایشان برفتند تا نزدیک منبر رسول الله و گرداگرد منبر را فرو گرفتند و آن روز آدینه بود
پس مهاجران را گفتند که خدا تعالی ابتدا بشما کرده است در قرآن الحاکم فرموده لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین
والانصار پس شما ابتدا کنید پس اول کسی که ابتدا کرد و برخاست خالد بن سعید العاص بود و بان دلیری
که از بنی امیه بود گفت یا ابابکر از خدا بترس تو میدانی که علی را بغیر از رسول الله و میدانی که رسول
خدا گفت و ما با هم بودیم در روز بنی قریظه با جماعتی معتبران که گفت یا معشر المهاجرین والانصار وصیت میکنم
شما را بچیزی آنرا نگاه دارید و امری بشما خواهم رسانید آنرا قبول کنید بدرستی که علی امیر شماست بعد از من
و خلیفه منست در میان شما و وصیت کرده است مرا بان پروردگار عالمیان و اگر شما وصیت مرا در حق
وی نگاه ندارید و وی را جای ندهید و نصرت نکنید در حکمهای که شما را امر کند خلاف کنید و کار دین بر شما
پریشان شود و بدترین شما بر شما والی گردد و بدرستی که اهل بیت من ایشانند که این کار بمیراث بدیشان رسد
و با مرامت من قیام نمایند خدایا هر که وصیت مرا در شان ایشان نگاه دارد تو او را در زمره من حشر کن و او را
از مرافقت و صحبت من نصیبی کن که بان نور آخرت دریابد و خدایا هر که پس از من با اهل بیت من بدی کند
و وصیت مرا در حق ایشان ضایع گذارد وی را محروم گردان از بهشتی که پهنای آن چندین زمینها و آسمانها باشد

پس عمر بن الخطاب وی را گفت که خاموش باش یا خالد که تو از اهل شوری نیستی و نه از آنان که برأی و قول وی اقتدا
کنند و رضا دهند خالد گفت بلکه تو خاموش باش یا ابن الخطاب که تو میدانی که سخن بغیر زبان خود میگوئی
و دست در غیر ارکان خود میزنی و بخدا که قریش میدانند که تو از همه شان بحسب لئیم تری و بادب از همه شان کمتر
و بنیاد از همه شان خوارتر و از همه شان در کفایت کردن خدا و رسول کمتری و در حربها بد دلتری و بخیل تر و مخطیها
و لئیمی با اصل در قریش هیچ پنداری که ترا نخر کنی پس عمر خاموش گردانید و خود بنشست انگاه ابو ذر
برخواست و خدا را حمد و ثنا گفت پس گفت یا معشر المهاجرین والانصار بدرستی که شما دانسته اید که رسول صلعم
فرموده که این کار پس از من از ان علیست و بعد از وی پس حسن و حسین را انگاه در میان اهل بیت من باشد
از فرزندان حسین پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و انچه شما را فرموده بود فراموش کردید و از پی دنیا
رفتید و نعیم آخرت را که همیشه بماند و زایل نشود و بنای آن خراب نگردد و اهل آن بغم و اندوه مبتلا نشوند
و ساکنان آن را مرگ نباشد انرا بگذاشتید و همچنین بودند امتان که پس از پیغمبران خود کافر شدند و دین
و نبوت را تغییر و تبدیل کردند پس بدیشان مشابهت کردید همچنانکه یک بیک برابر ماند و نعلین بنعلین
و زود باشد که وبال کار خود بچشید خدای بر بندگان ظلم نکند و عاقبت ظلم و جور وخیم باشد والسلام
انگاه سلمان فارسی رحمة الله علیه برخاست و گفت یا ابابکر کار خود بکه اسناد میکنی چون بوقت قضا رسی و پناه
بکه میبری چون ترا پرسند از انچه ندانی و در میان قوم از تو عالمتر باشند و بمناقب و مفاخر بیشتر هست و برسول خدا
نزدیکتر هست و بقدم و سابقه از تو بیشتر هست و رسول الله وی را در حال حیات خود فرا پیش داشته و شما را
بتقدیم وی تکلیف کرده پس قول وی بگذاشتید و وصیت فراموش کردید و پس ازین شما را مآل این کار
ظاهر شود چون بگور فرو شوید و بدرستی که تو پشت خود را از بار اوزار گران کردانیدی و چون بقبر رسی
آنچه از پیش فرستادهٔ خود که مشاهده کنی پس اگر بحق باز گردی و انصاف آن بدهی ترا نافع باشد آن روز
که محتاج عمل خود شوی و در قبر با گناهان خود تنها مانی و تو شنیدی انچه ما شنیدیم و دیدی انچه ما
دیدیم و آن ترا منع نکرد از انچه میکنی پس از خدای تعالی بترس و بر نفس خود ترسان باش بدرستی که
هیچ عذر نگذاشت انکه ترا انذار و تخویف نمود انگاه مقداد بن الاسود برخاست و گفت یا ابابکر مقام خود
بشناس و حد خود نگاه دار و در خانه نشین و بر گناه خویش گریه کن تا بسلامت باشی در حال حیات

و بعد از

و بعد از وفات و این کار را رد کن با انجا که خدا و رسول خدا نهاده اند و بدنیا میل مکن و باین جماعت مغرور مشو
که زود باشد که دنیا از دست تو برود و بخدا رسی و ترا بر عملت جزا دهد و تو میدانی که این کار علی راست و او صاحب
امر است بعد از رسول الله و من ترا نصیحت کردم اگر از من قبول کنی انگاه بریده بن حصیب الاسلمی برخاست
و گفت یا ابابکر فراموش کردی یا خود را فراموشکار ساختی یا بنفس خود فریب آوردی آخر یاد نمیکنی که
رسول الله ما را فرمود تا بر علی سلام گفتیم بامیری مؤمنان و پیغمبر در میان ما بود پس از خدای عز و جل
بترس و خود را دریاب پیش از انکه در نتوان یافت و خود را از هلاک نجات ده و دست ازین کار بدار و آنرا
بکسی که از تو اولیتر است بامامت در بر اهلش ده و در در مشو و باز گرد اکنون که باز میتوانی گردید که من ترا
نصیحت کردم و انچه دانستم بگفتم اگر قبول کنی موفق و برشاد باشی وفی روایة الصفوانی هکذا و بدرستی
که من از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم و الا دو گوشم کر باد که میگفت من بر کنار حوض کوثر ایستاده
باشم و امت خود را آب دهم که ناگاه قومی را از امت من بدست چپ ببرند من گویم اصحابی جبرئیل
مرا گوید تو نمیدانی که ایشان چه کردند پس از تو ایشان امت ترا در فتنه افکندند و بر اهل بیت تو ظلم کردند
دور باشند از رحمت خدا انگاه عبد الله بن مسعود برخاست و گفت یا معشر قریش بدرستی که شما دانید و خیار
شما دانند که اهل بیت پیغمبر شما برسول خدا نزدیکترند از شما اگر دعوی این کار بسبب قرابت رسول میکنید و
میگوئید که سابقه ما راست پس اهل بیت رسول بانحضرت نزدیکترند از شما و در سابقه قدم ترند کسی از شما
مگر علی بن ابی طالب که او ست خداوند و صاحب این کار بعد از پیغمبر شما پس انچه خدا وی را داده است بدو دهید
و بر مگردید و بر عقب باز پس نهاده مگر انگاه زیان کار باشید پس عمار بن یاسر برخاست و گفت یا ابابکر خود را حقی منه
که خدای تعالی آنرا بدیگری داده است و اول کسی مباش که در رسول خدا عاصی شود و در حق اهل بیت وی و بر خلاف
کند و حق را باهل حق ده تا پشت سبکبار شود و گناه کمتر گردد و برسول خدا رسی و او از تو خشنود باشد
انگه قیس بن سعد بن عباده برخاست و خدا را عز و علا حمد و ثنا گفت و درود بر پیغمبر فرستاد انگاه گفت
یا ابابکر از خدا بترس و اول کسی مباش که در حق محمد و اهل بیت محمد ظلم کند و این کار را رد کن بکسی که بان اولیتر است
از تو تا گناهت کمتر شود و بخدا رسی و او از تو راضی باشد بهتر از انکه بدو رسی و بر تو خشمناک باشد انگاه خزیمة بن
ثابت ذو الشهادتین برخاست و گفت یا ابابکر تو نمیدانی که رسول الله گواهی من تنها را با دوی قبول کرد و با من گواه دیگر نخواست

گفت آری گفت پس من گواهی میدهم که از رسول الله شنیدم که میگفت اهل بیت من جدا کننده حق و باطل باشند
و ایشان امامانند بدیشان اقتدا کنید و گواهی میدهم بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود
علی امام شماست پس از من و خلیفه منست در میان شما پس ویرا تقدیم کنید و بر وی تقدم مجویید
که اگر ویرا فرا پیش دارید شما را براه راست هدایت کند و اگر خود فرا پیش وی ایستید در ضلالت و هلاکت
افتید و اوست که در خطه که او مبتلا و بعد مبتلا باشند و مثل او در میان شما چون مثل کشتی نوحست که هر که در آن
نشست نجات یافت و هر که از آن باز ایستاد هلاک شد انگاه ابو الهیثم بن التیهان برخاست و گفت گواهی میدهم
بر رسول الله صلعم که او علی عم را بامامت بداشت پس انصار گفتند که وی علی را نصب نکرد مگر از برای خلافت
و بعضی گفتند که ویرا نصب نکرد الا از برای آنکه مردمانرا اعلام کند که او ولی آنکس است که رسول خدا صلوات الله علیه
مولای اوست پس رسول الله فرمود بدانید که اهل من ستارگان اهل زمینند پس ایشانرا فرا پیش دارید
و بر ایشان تقدم مکنید و در روایت صفوان چنین است که گواهی میدهم بر رسول خدا که آنحضرت از حجره فاطمه
علیها السلام بیرون آمد و میگفت ایها الناس این علی برادر و پسر عم منست و برنده اندوهان از روی من
و آنکه خدا ویرا اختیار کرد از برای دختر من شک کننده در علی شک کننده است در خدا و تابع علی چون تابع منست خدا
پس روی بوی کنید تا خدا شما را هدایت کند بخیر که در آن خلافت میکنید و از حق میگردید پس سهل بن حنیف برخاست
و گفت گواهی میدهم که از رسول خدا شنیدم که بر منبر میگفت که امام شما پس از من علی بن ابیطالبست و او نیکخواه ترین
مردمانست با امت من و گواهی میدهم که ویرا در آنجا دیدم یعنی در روضه و دست علی بن ابیطالب گرفته بود و میگفت
ایها الناس این علی امام شماست بعد از من و وصی منست در حال حیات من و بعد از وفات من و گذارنده وام
منست و روا کننده وعده منست و اول کسیست که بمن رسد بر لب حوض کوثر و دست من فرا گیرد پس خنک آنکه متابعت
و نصرت وی کند و وای بر آنکه از وی باز ایستد و بر او فرو گذارد انگاه ابو ایوب انصاری برخاست و گفت از
خدا بترسید در حق اهل بیت پیغمبر خود و این کار را بایشان رد کنید که بدرستی که شما شنیدید از پیغمبر صم همچنانکه
ما شنیدیم از آن حضرت در مقامی پس از مقامی که فرمود ایشان اولیترند باین کار از شما انگاه زید بن وهب
برخاست و سخن گفت و جماعتی پس از وی برخاستند و هم ازین جنس سخن گفتند و در روایت صفوان چنین است
که پس از سهل بن حنیف ابی بن کعب برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر رسول الله صم درود فرستاد انگاه گفت

که یا معشر قریش من شما را پند ندهم بهتر از آنکه رسول الله داده است و وعظ نگویم بهتر از آنکه آنحضرت گفته است
الا آنکه من از وی شنیدم و دیدم که علی را نصب کرده بود و میفرمود که ایها الناس من کنت مولاه فعلی مولاه پس
جماعتی گفتند که ویرا امام و علم دین کرد و قومی گفتند که از برای آن گفت تا بدانند هر که از بندگان و موالی ویست
که علی نیز مولای اوست پس این سخن را برسول الله رسانیدند وی علیه السلم بغایت خشمگین شد و از حجره بیرون
آمد دست علی عم در دست گرفته و فرمود که ایها الناس هر که من مولای وییم پس علی مولای ویست و امام ویست
و حجت خداست بر وی بدرستی که خدای تعالی آسمانها را بیافرید و آنرا ساکنان و اهلی پدید کرد و بدرستی که ستارگان
اهل زمین اهل بیت منند و چون اهل بیت من هلاک شوند هر که در زمین باشد هلاک شود انگاه ابو ایوب
انصاری برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد انگاه گفت یا معشر المهاجرین
والانصار از قول خدای عز و علا نشنیدید که میگوید آنانکه مال یتیم بظلم میخورند آتش میخورند و زود باشد که بآتش روند
و همچنین میفرماید که از برای ظالمان آتشی ساخته ایم که بگرد ایشان در آید و ایشانرا احاطه کند پس کدام یتیم میخواهید
نزدیکتر از یتیمان رسول خدا و وی جد ایشان وفات کرده است و امروز شما میراث ایشان غصب کردید پس گریه بر ابو
ایوب انصاری غالب شد و سخن نتوانست کرد خواجه ابو جعفر گفت که پس ثقات از اصحاب رسول الله خبر دادند
که ابوبکر سه روز در خانه نشست و چون روز سیم شد عمر بن الخطاب و طلحه و زبیر و عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن
عوف و سعد بن ابی وقاص و ابو عبیده بن الجراح بیامدند با هر یکی از ایشان ده مرد از خویشان خود و شمشیرها
برکشیده ابوبکر را از خانه بیرون آوردند و بر منبر کردند و یکی ازان جماعت گفت بخدا که اگر یکی از شما مثل آن سخنی گوید
که آن جماعت گفتند ما شمشیرها بکشیم و او را بقتل آریم پس آن جماعت در سرای خود بنشستند و دیگر کسی مثل آن سخنی نگفت
و در روایت صفوان چنین است که چون ابو ایوب انصاری از سخن فارغ شد ابوبکر بر منبر خاموش گشت و هیچ
جواب نگفت و بعد از زمانی طویل گفت ولیتکم ولست بخیرکم اقیلونی اقیلونی عمر برخاست و گفت از منبر فرود آی
یا لکع چون حجت قریش را جواب نداری چرا خود را درین مقام آری و بخدا که من قصد کرده بودم که ترا ازین کار معزول
گردانم و سالم مولای ابی حذیفه نمایم انگاه دست وی بگرفت و بمنزلش برد و سه روز آنجا ماندند و بمسجد رسول الله
نمی آمدند و چون سیم روز شد خالد بن الولید بیامد و گفت چه نشسته اید که بنی هاشم طمع در خلافت کرده اند
انگاه سالم آمد با هزار مرد و معاذ با هزار مرد پس بیرون آمدند شمشیرها کشیده و عمر در پیش می آمد تا بمسجد رسول الله

[illegible]

آمدند و امیر المؤمنین علیه السلام با جمعی از اصحاب نشسته بود عمر گفت ای صحابه علی بخدا اگر یکی از شما مثل آن
سخن گوید که دی گفت موضع چشمهاش یعنی سرش از تن برگیرم پس خالد بن سعید بن العاص برخاست و گفت
ای پسر صهاک حبشیه شمشیرهای خود ما را تهدید میکنی با جمع خود ما را میترسانی بخدا که شمشیرهای ما از شمشیرهای
شما تیزترست و ما از شما بیشتریم اگرچه بعدد اندکیم زیرا که حجت خدا در میان ماست و بخدا که اگر ندانستمی که من میدانم
که فرمانبرداری امام اولیترست شمشیر برکشیدمی و در راه خدا با شما جهاد کردمی تا کفایت کار شما نمودی و
عذر خویش آوردمی پس امیر المؤمنین علیه السلام وی را گفت که بنشین یا خالد که خدای تعالی مقام تو بشناخت
و مقال ترا شکر کرد وی بنشست و سلمان فارسی برخاست و گفت الله اکبر الله اکبر شنیدم از حضرت رسول الله
و الا هردو گوشم کر باد که میگفت برادر و پسر عمم در مسجد من نشسته باشد که جماعتی از سگان دوزخ بدو درآیند
و من شک نمیکنم که شما ایند عمر قصد وی کرد امیر المؤمنین ع برجست و جامه عمر را بگرفت و وی را بر زمین زد
و گفت یا ابن صهاک اضعف ناصرا و اقل عددا اگر نه کتابی بودی از خدا که رفته است و عهدی از پیغمبر صلی الله علیه
که نشسته است تو نمودمی که کدام است از ما ضعیفتر و لشکر کمتر آنگاه با اصحاب خود نگریست و فرمود که خدای عز و علا
بر شما رحمت کناد و بخدا که من بدین مسجد نیایم مگر چنانکه دو برادرم موسی و هرون در آن شدند آنجا که اصحابش ورا
گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون بخدای که در نیایم مگر از برای زیارت رسول الله یا حکمی که کنم
زیرا که نشاید که حجتی را که رسول خدا برای امت نصب کرده باشد مردمان را در حیرت و سرگردان بگذارد ابان گفت
صادق علیه السلام گفت بخدا که دیگر در مسجد نشد مگر چنانکه گفت و روایت کرد شیخ ابو عبد الله محمد بن احمد الصفوان
رضی الله عنه عن القاسم بن العلاء عن محمد بن عبد الله الطایفی عن محمد بن عمیر عن ابان بن تغلب عن ابان بن
عثمان عن عکرمه عن عباس که گفت چون رسول الله را وفات رسید و مردمان با ابوبکر بیعت کردند عمر بن
الخطاب و خالد بن الولید و سالم مولای ابو حذیفه و مغیرة بن شعبه بدر حجره فاطمه ع آمدند پس عمر گفت یا ابو الحسن
بیا بیعت کن امیر المؤمنین علیه السلام گفت من مشغولم بمصیبت رسول الله و بر بخوری فاطمه و بجمع کردن قرآن
عمر گفت سلام علیکم من در سرای شما آیم ان شاء الله فاطمه گفت بر تو حرام کرده است خدای تعالی که درآئی و
حال آنکه من مقنعه ندارم دیگرباره گفت که سلام علیکم من در آیم فاطمه علیها السلام دیگرباره فرمود که خدای تعالی و علا
بر تو حرام کرده است و من مقنعه ندارم و چون سیم نوبت عمر آن کلمه بگفت و حضرت فاطمه همان جواب داد

عمر

عمر بدر سرای فاطمه در رفت با جماعتی که با وی بودند پس فاطمه علیها السلام فریاد برآورد و کلاهی که در آن خانه افتاده بود برداشت
و بر سر افکند پس گریبان امیر المؤمنین ع گرفتند و آنحضرت را از آنجا بیرون آوردند و فاطمه علیها السلام بیطاقت شد
از خانه بیرون آمد و از قفای علی ع میرفت فریاد کنان و برهنه پای و خالد بن الولید گفت باز گرد یا بنت رسول الله
و بخانه رو و آنچه زنان کنند کن فاطمه علیها السلام فرمود که یا ابن الولید مادرم چون مادر تو بوده باشد و پدرم چون
پدر تو اگر باز گردم مگر پسر ابوطالب با من باشد و چون ابوبکر فاطمه را بدید گفت باز گردانید علی و فاطمه را و بخشم [illegible]
که من از رسول الله شنیده ام که میگفت بدرستی که خدای تعالی راضی شود برضای فاطمه و خشم گیرد بخشم فاطمه پس
علی را رها کردند و فاطمه علیها السلام فرمود که [illegible] یا عمر خدای تع ذل و خواری بمنزل تو آراد و بخدای که اگر نه آنستی
که کراهت بد خود میترسیم اگر نه سوی خود را از هم بگشادمی و برنام این خانه شدمی یعنی تربت رسول الله و بخدای [illegible]
از تو و صاحب تو پس عبد الله بن عباس وی را گفت که یا بنت رسول الله پدر ترا فرستادند از برای رحمت عالمیان
پس تو بر ایشان عذاب مباش و بخدا اگر چنین کنی آسمان بر زمین افتد که تو نزد خدا گرامیتری از ناقه صالح
پس فاطمه علیها السلام بخانه رفت و امیر المؤمنین با وی بود و در روایت دیگرست از صادق ع که گفت چون امیر المؤمنین را
از خانه بیرون آوردند هیچ زن هاشمیه نماند الا که با وی بیرون آمد تا که بنزدیک تربت رسول الله رسید پس فاطمه گفت
که دست از پسر عم من بدارید و اگر نه سوی خود گشاده کردانم و پیراهن رسول خدا بر سر نهم و بخدای عز و جل بنالم که
صالح پیغمبر نزد خدا گرامیتر نیست از پدر من و ناقه وی نزد خدا گرامیتر نیست از فرزند رسول الله سلمان گوید که من نزد
بودم بفاطمه بخدا که بنیاد دیوارهای مسجد دیدم که از جای برآمد چنانکه اگر مردی خواستی از زیر آن بیرون شدی
پس من بنزدیک وی رفتم و گفتم یا سیدتی و مولاتی خدای تع پدر ترا بجهت رحمت فرستاد تو عذاب و نقمت
مباش سلمان گفت که پس دیوارها برهم نشست و غبار از زیر آن برآمد چنانکه گرد به بینیها رسید

قال سید الاجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا ابو عبد الله محمد بن
عمران المرزبانی قال اخبرنا محمد بن احمد الکاتب اخبرنا احمد بن عبید بن ناصح النحوی اخبرنا الزیادی اخبرنا شرقی بن قطامی
عن محمد بن اسحق اخبرنا صالح بن کیسان عن عروه عن عایشه که گفت چون خبر بفاطمه رسید که ابوبکر عزم کرده است که فدک
از وی منع کند وی چادر بر سر افکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و میرفت راست چون رفتار رسول خدا
تا نزدیک ابوبکر شد و وی با جماعتی از مهاجر و انصار نشسته بود پرده ببستند و حضرت فاطمه علیها السلام در پس آن پرده بنشستند

وتا ابوبکر که هم قوم را از آن گریستن آمد و اضطراب در مجلس افتاد آنگاه ساعتی توقف کرد تا آواز گریستن ایشان بنشست
پس آیتی برخواند که ترجمه آن این است که بدرستی که رسولی بشما آمد هم از شما که بر وی سخت دشوار بود رنج شما و حریص
بود بر شما بنجات و خیر شما بر مؤمنان سخت مهربان بود اگر ندانید این رسول پدر من بود نه پدر شما و برادر پسر عم من بود نه
برادر کسان شما پس ادای رسالت کرد و فرمان خدای بجای آورد و از دقایق تخویف و انذار هیچ اهمال نکرد و
از طریقه و راه مشرکان بکلی رغبت بگردانید و در قهر و هضم ایشان کوشید تا بتان می‌شکست و سر بت‌پرستان
می‌کوفت تا هزیمت شدند و پشت بر کردند و تا از شب ظلمت جاهلیت صبح حق و حقیقت ظاهر شد و حق پیدا
گشت و مهتر دین در سخن آمد و فصاحت شیطان بگنگی بدل شد و کلمه اخلاص تمام گشت و شما بر کنار دوزخ بودید
فرصتگاه هر طمع دارنده و چاشنی هر آشامنده و آتش که هر شتاب زده و پای سپر هر قدمی بودید آب تیره
می‌آشامیدید و قوت از دوال و چرم بهایم می‌ساختید خوار و ذلیل بودید تا که خدای شما را برهانید و رسول
شما دستگیر شما گردید بعد از آنکه وقایع عظیم تحمل کرد و مکاوحت و محاربت خصمان قوی را بایشان ساخت و
هرگاه که گرگان آتش حرب برافروختندی خدای تع آن را فرو نشاندی و هرباره که شیطان سر برآوردی یا سبع مشرکان
دهن باز کردی او برادر خود را در دهن وی نهادی و وی باز نگردیدی تا در دون سر و گوش او را پای خود کوفتی
و آتش تعدی آن را بشمشیر خود فرو کشتی و تا بود در راه خدا رنجور بود و شما در رفاهیت و خوشی عیش ایمن آسوده
نشسته تا خدای تعالی برای پیغمبر خود سرای پیغمبران اختیار کرد و بجوار قرب خود برد خار نفاق و کینهای کهن
پیدا شد و جامه دین کهنه گشت و بی‌راهان که خشم فرو خورده بودند در سخن آمدند و هر گمنامی که آفتاب ذکرش
همیشه در غروب و افول بودی ظاهر شد و شتر فحل مبطلان در بانگ کردن آمد و در عرصهای شما دنبال جنبانیدن
گرفت و شیطان سر بیرون کردن آغاز نهاد و شما را دعوت کردن گرفت و شما را مستعد یافت و زود دید او را اجابت
کردید و بغرور وی میل نمودید و نظر بر اینجا داشتید آنگاه شما را برانگیزانید زود برخاستید و سبک‌باری
نمودید و چون در خشمتان کرد زود در خشم شدید پس اشتری که از شما نبود داغ کردید و آبشخوری که نه از شما
بود بر آب آنجا آمدید بعد از آنکه عهد نزدیک است و بسیار برنیامده است و جراحت هنوز بزرگ است و هنوز بهتر نشده است
و دعوی کردید که آنچه کردیم از بیم فتنه کردیم و حال آنکه خود در فتنه افتاده اید و در دریای آن غرقه شده و بدرستی
که دوزخ همه کافران را فرا رسد و گرد همشان درآید سخت دور افتاده اید و راه گم کرده و کتاب خدا در میان شماست

وزواجر و نواهی آن مبین است و شواهد آن روشن و اوامر آن پیدا آنگاه از قرآن رغبت میگردانید تا بغیر آن حکم می‌کنید بد
بدلی که ظالمان گرفتند و هر که بجز اسلام دینی طلبد از وی قبول نکنند و او در آخرت از زیان کاران باشد آنگه چندان درنگ کرد
کردید تا آن ساکن شود پس آغاز کف کردن شیر بجوشیدن بنهادید و گرت آب می‌دهید و ما از شما بر کناره کارد و شمشیر
صبر میکنیم و اکنون دعوی میکنید که ما را میراث نیست حکم اهل جاهلیت میطلبید و بحکم خدا راضی نمیشوید و آنرا که یقین باشد
چه حکم بود بهتر از حکم خدای ای پسر ابو قحافه تو از پدر خود میراث یابی و من از پدر خود میراث نیابم این کاری سخت عجب
که آوردی اکنون فراگیر آنرا مهار برکرده و پالان برنهاده و راست کرده تا روز حشر که حاکم خدای باشد و وعده‌گاه قیامت
میعاد باشد و در آن روز مبطلان زیانکاران باشند آنگاه فاطمه علیها السلم بنزدیک قبر پدر رفت و این بیتها
بگفت که ترجمه‌اش این است که ای پدر پس از وفات تو کارهای سخت و حادثهای عظیم افتاد که اگر تو حاضر بودی
آن واقع نشدی کاشکی پیش از تو ما را مرگ دریافتی که زمین فراخ بر ما تنگ شد و بزرگان تو مظلوم و مقهور شدند
و قومی برخاستند و با ما استخفاف کردند و ما را برنجانیدند و میراث ما غصب کردند و کینها که در سینهای
ایشان بود پیدا کردند پس ابوبکر خدا را الحمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلوات فرستاد و گفت ای بهترین
زنان و دختر بهترین پیغمبران بخدا که من از رای رسول خدا در نگذشتم و جز بدستوری وی کار نکردم و طالب
آبشخور با اهل خود دروغ نگوید و من خدا را گواه میگیرم و او عز شانه گواه بس است که من از رسول خدا شنیدم که گفت
ما که پیغمبرانیم زر و سیم و عقار و سرای میراث نگذاریم ما کتاب و حکمت و علم و نبوت میراث گذاریم در روایت اهل
بیت که چون ابوبکر این سخن بگفت فاطمه علیها السلم فرمود سبحان الله رسول خدا از کتاب خدا نگردیدی
و احکام آن را خلاف نکردی بلکه از پی آن فرا رفتی و بر اثر سورهای شتافتی اکنون با عذر و بهانه دروغ می‌آرید
و اینچنین پس از وفات وی می‌بینم شبیه بآنست که در حال حیوة وی خواستید که او را در بلا افکنید این کتاب
خدا حاکمی عدل است و ناطقی فصل که پیغمبران میراث اثبات می‌کند در قصه زکریا آنجا که میگوید یرثنی و یرث من
آل یعقوب و ورث سلیمان داود و احکام فرایض علی الاطلاق بیان فرموده است و نصیب دختر
و پسر تعیین کرده که هیچکس را در آن شبهه نماند بلکه شما حساب دیگر گرفته‌اید و کار دیگر ساخته اکنون صبر جمیل
کنیم و از خدای استعانت خواهیم ابوبکر گفت خدا راست گفت و رسول خدا راست گفت و دختر رسول
راست گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدایتی و رکن دینی و حجت و سخن ترا انکار نمیکنم و قول ترا از صواب

دورغی بینم میان من و تو این مسلمانان اند آنچه من کردم بقول ایشان کردم و باتفاق ایشان فرا گرفتم مکابره نکردم و خود
بان مستبد نشدم و ایشان بران گواهند فاطمه ع روی بسوی مردمان کرد و گفت ای جماعتی که شتابنده اید بجانب قول
باطل و اصغا نموده اید بکار بد که او راست و زبان در آن آخر در قرآن تامل نمی کنید یا بر دلهاتان قفل نهاده اند بلکه اعمال
بد شما بر دلهاتان غلبه کرده است و گوش و چشم شما را فرا گرفته است و تاویل بد کردید و رای بد زدید و غصبی زشت
کردید و بخدای که عاقبت آن بد باشد آنگاه که پرده بر گیرند و آنچه نخواهید ببینید روزی که بخدای رسید پس فاطمه علیها السلم
بعد ازین سخنان بسرای خود رفت و میگریست و علی علیه السلام را گفت که ای پسر ابی طالب همچون کودک در شکم خود را
فراهم کرفتی و چون مرد تهمت زده در گوشه نشستی و پر بهین بینداختی و پر کمین بنو بماندی اینک پسر ابو قحافه در تغلب
از من میستاند خرماستان پدرم را و کفاف فرزندانم را آشکارا خصومت من بر خاسته است و سخن درشت پیش آمده
و هیچ یار و مددکاری و هیچ دافع و مانعی ندیدم بخشم بیرون شدم و بغم باز گردیدم بخت خود آن روز از دست بدادی
که بخواری تن در دادی خود را صید مگس کردی و خاک را بستر ساختی و هیچ کار کفایت نکردی ای کاش پیش ازین خواری
و مذلت بمردمی که مرا معذور دارد از چنین ظالمی و چنین یاری وای بر من هر روز که آفتاب برآید اینکه اعتماد که بود
بمرد و بازو سست گشت شکایت از برای پدر میکنم و تظلم بخدای میبرم خدایا تو از همه کس قوی تری و عقوبت و نکال تو
از آن هم عظیم تر است پس امیر المومنین علیه السلم ویرا گفت که ویل نیست ترا بلکه دشمن تراست خود را بدست ... باز
ای دختر صفوت و ای بقیه نبوت که من از دین خود ضعیف نشده ام و آنچه مقدور من بود از حق کردم و خطا نکردم
و اگر تو بلغة العیش میخواهی که کفاف باشد روزی ترا ضمان کرده اند و ضامن ان محل اعتماد است و آنچه ترا ساخته اند
فاضلتر است از آنچه از تو بستدند پس صواب از خدا خواه و بدو بسنده کن فاطمه علیها السلم فرمود که خدا مرا بس است
و ترک جزع کرد و از آن باز ایستاد روایت کرد حماد بن عثمان از صادق ع که چون ابو بکر را بیعت کردند و کار بر وی
راست شد کس فرستاد تا وکیل فاطمه را از فدک بیرون کردند پس سیدة النسا نزدیک وی آمد و گفت چرا میراث پدرم را
از من باز گرفتی و وکیل مرا از فدک بیرون کردی و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آنرا بمن داده است بفرمان خدا
ابو بکر گفت گواه حاضر کن فاطمه ام ایمن را حاضر ساخت و وی گفت گواهی بر تو ادا نکنم تا اگر بر تو حجت آرم بآنچه رسول خدا
گفت و بخدا بر تو که میدانی که رسول خدا صلوات الله علیه فرمود که ام ایمن زنیست از اهل بهشت گفت بلی چنین بود گفت
گواهی میدهم که چون خدای عز و جل این آیه فرستاد که فآت ذا القربی حقه رسول ص فدک را بفاطمه داد از برای

وحی بعینت وی بامر حق سبحانه و تعالی علی علیه السلام نیز آمد و همچنان گواهی داد ابو بکر بدان حجتی نوشت و بفاطمه
داد عمر در آمد و پرسید که این کتاب چیست گفت فاطمه ع در فدک دعوی کرد و ام ایمن و علی از برای وی گواهی
دادند من فدک را بوی دادم و حجتی نوشتم عمر در خشم شد و حجت را بستد و بدرید و فاطمه ع بیرون رفت
و میگریست بعد از آن علی ع بنزدیک ابو بکر آمد در مسجد و مهاجر و انصار حاضر بودند و گفت چرا از فاطمه منع
فدک کردی و حال آنکه آن میراثیست که از رسول الله باو رسیده است و هم در حال حیات رسول الله ملک آن شده است
ابو بکر گفت آن فیء است یعنی غنیمت مسلمانان اگر گواهان گواهی دهند که رسول الله آنرا بوی داده است از آن وی باشد
و الا ویرا در آن هیچ حقی نیست امیر المومنین ع فرمود که ای ابا بکر حکم میکنی در حق ما بخلاف حکم خدا در حق مسلمانان
گفت نه علی ع پرسید که اگر در دست مسلمانان چیزی باشد که ملک آن باشند و من در آن دعوی کنم بینه از که خواهی
گفت از تو آنحضرت فرمود که اکنون چون است که بینه از فاطمه میخواهی در چیزی که در دست وی است و صاحب ید است و در حال
حیات رسول الله و بعد از وفات وی ملک آن بوده است و از مسلمانان بینه نمیخواهی در آنچه دعوی میکنند چنانکه از
من بینه میخواهی در آنچه من دعوی میکنم ابو بکر خاموش شد پس عمر گفت دست ازین سخن بدار که ما با تو حجت نتوانیم گفت
اگر گواهان عدل حاضر کنی فدک از فاطمه باشد و الا از مسلمانان بود و فاطمه را در آن حقی نباشد امیر المومنین علیه السلم
پرسید که یا ابا بکر کتاب خدای میخوانی گفت آری گفت مرا خبر ده ازین آیت که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت
و یطهرکم تطهیرا در حق ما فرود آمده یا در حق غیر ما گفت در حق شما فرمود که اکنون اگر گواهان بر فاطمه بنت رسول الله
بفاحشه گواهی دهند تو با وی چه کنی گفت حدش زنم چنانکه زنان دیگر را علی ع فرمود که پس نزدیک خدا از کافران باشی
پرسید که چرا فرمود که زیرا گواهی خدای را بطهارت وی رد کرده باشی و گواهی مردمان را بر آن قبول کرده چنانکه حکم خدا
و رسول خدای را رد کردی که فدک بدو داده بود و وی در حال حیات رسول الله صلوات الله و سلامه علیه از آن قبض
کرده و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه شاشد قبول کنی و فدک از فاطمه باز ستانی و دعوی میکنی که آن فیء مسلمانانست
و حضرت رسول الله فرموده است که البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر علیه و تو قول رسول خدا را رد کردی
چون علی ع این حجت آورد ابو بکر خاموش شد و مردمان در خشم شدند و در یکدیگر نگریستند و بعضی انکار کردند
و گفتند بخدا که علی راست میگوید آنگاه امیر المومنین باز گردید و بخانه رفت

ذکر امارت عمر و قتل او و شوری

روایت کرده اند که مدت امارت ابو بکر دو سال و چهار ماه بود الا دو شب و مدت عمر شش سال

ور زمان امارت عمر ده سال و شش ماه و چهار روز و مدت عمرش پنجاه و پنج سال و در روایتی شصت و
سه سال و روایت کرد خواجه ابو جعفر باسناد از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت نزدیک رسول الله بودم
با جماعتی از اصحابش عمر بن الخطاب و مغیره بن شعبه در آمدند چون حضرت رسول الله ایشانرا بدید
گفت چنان می پندارم که شما را ابابکر دوست کفتند بلی یا رسول الله در راه تو و در ولای تو گفت
غلامی یکی از شما دیگری را بکشد و بسیار فرمودی که عمر را پس از من بکشند و آن از جمله دلایل بود بر صدق نبوت
و رسالت و روایت کرده اند باسناد از ابن شهاب که گفت عمر بن الخطاب کسی را که محتلم شده بود بعضی از
غریبان دستوری نمیداد که در مدینه آید و مغیره بن شعبه از جانب وی والی بود بر مدینه بدو پیغام داد
که غلامی که صنعتهای بسیار میداند که دستوری دهی و برا بمدینه آرم تا مردمانرا از صنعتهای وی نفع باشد
و او آهنگری و نقاشی و درودگری عمر دستوری داد تا وی بمدینه آمد و مغیره با این غلام مقرر کرد که هر ماهی
صد درهم بدو دهد پس غلام بنزدیک عمر آمد و شکایت کرد که من چندین مال نمیتوانم داد عمر گفت چه صنعت
و آن انچه میدانی گفت عمر گفت با چنین صنعتها این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و بازگردید و کار
ساختن گرفت و روزی چند بر آمد غلام را پیش عمر گذاری شد عمر وی را بخواند و گفت شنیده ام که تو آسیای میتوانی
ساختن که بباد بگردد غلام خشمگین و ترش روی بعمر نگریست و جماعتی حاضر بودند و گفت از برای تو آسیائی
بسازم که همه مردمان ذکر آن کنند و چون بگذشت عمر اصحاب خود را گفت که این بنده مرا قصد بقتل کرد و
چون چند روز بر آمد ابو لؤلؤ خنجری بساخت که دو سر داشت و دسته آن در میانش بود و در گوشه مسجد بنشست
و در وقت سحر که عمر بیامد و مردمانرا از برای نماز بیدار میکرد چون باو رسید از جای بر جست و سه زخم بر وی زد
یکی زیر ناف و سبب قتلش آن شد آنگاه در وی با اهل مسجد آورد و یازده نفر دیگر را زخم زد و عمر گفت که عبد الرحمن بن
عوف را بگوئید تا مردمانرا امامت کند آنگاه بیهوش شد ابن عباس گفت که ما جماعتی عمر را بر داشتیم و بخانه
بردیم و عبد الرحمن بن عوف نماز بگذارد و عمر همچنان بیهوش بود تا روز روشن شد پس عمر گفت طبیب را
بخوانید تا این جراحت بر بیند طبیب را حاضر کردند شربتی نبیذ بدو داد و او آن آشامید و از جراحت او
بیرون آمد از خون باز نشناختند روایت کرده اند از امیر المؤمنین علیه السلم که نزدیک وی شد و وی را
نبید داده بودند و از جراحتش بیرون آمده علی ع فرمود که در حالتی چنین وی را نبید میدهید شربت

شیر

شیر بدو دهید و شیر بوی دادند آن نیز از موضع جراحت بیرون آمد مردمان دانستند که عمر خواهد مرد و چون
وی را وفات خواست رسید کار امارت و خلافت را بشوری افکند میان شش کس علی بن ابی طالب ع و عثمان بن
عفان و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف روایت کرده اند باسناد از ابی جعفر طوسی از جماعتی
از ابو المفضل حسین بن علی زکریا العاصمی از احمد بن عبد الله از ابی اداس از ربیع بن یسار از اعمش از سالم بن جعد
مرفوع با بی ذر رضی الله عنه که عمر خطاب فرمود تا علی علیه السلام و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن و سعد بن
ابی وقاص در خانه روند و در بر ایشان در بندند و در کار امارت و خلافت مشورت کنند و سه روز ایشانرا
مهلت داد و گفت اگر پنج کس از ایشان بر قولی اتفاق کنند و یکی ابا کند آن یکی را بکشند و اگر چهار اتفاق کنند و دو تن
سرباز زنند آن دو را بکشند تا همه بر یک رای اتفاق کنند و اگر سه کس از ایشان بر رای اتفاق کنند و سه کس دیگر
ابا کنند آن سه کس که عبد الرحمن در آن میان باشد راجح دانند علی علیه السلام فرمود میخواهم سخن من بشنوید اگر
حق باشد قبول کنید و اگر باطل باشد انکار نمائید گفتند بگوی فرمود سوگند میدهم شما را بان خدا که اسرار نهان
شما داند و صدق و کذب شما داند که در میان شما هیچکس هست که پیش از من بخدا و رسول خدا ایمان آورده باشد
و بدو قبله نماز کرده باشد گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که خدای تع در حق وی فرماید یا ایها
الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست
که پدرش رسول خدا را نصرت کرده باشد و کفالت وی بجای آورده بود جز من گفتند نه فرمود که در میان
شما هیچکس هست که برادرش را بدو بال آراسته باشند در بهشت تا با ملائکه طیران نماید جز من گفتند نه فرمود
که در میان شما هیچکس هست که خدا را یاد کرده باشد بتوحید پیش از من گفتند نه فرمود در میان شما کس
هست که عمش سید شهدا باشد جز من گفتند نه فرمود که در میان شما هیچکس هست که زنش سیده زنان
بهشت باشد جز من گفتند نه فرمود که در میان شما هیچکس هست که دو پسرش سید جوانان اهل بهشت باشند
جز من گفتند نه فرمود که در میان شما هیچکس هست که عالم بناسخ و منسوخ قران و سنت از من گفتند نه فرمود
که در میان شما هیچکس هست که خدای تع او را ده آیت از قران مؤمن خوانده باشد جز من گفتند نه فرمود که
در میان شما هیچکس هست که با رسول خدا ده بار مناجات کرده باشد جز من و پیش از راز گفتن صدقه داده باشد
گفتند نه فرمود در میان شما کس هست که رسول الله وی را فرموده باشد که هر کرا من مولای اویم علی مولای اوست

جز من گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول خدا در شان وی گفته باشد که خدایا دوستی کن با هر که با علی
دوستی کند و دشمنی کن با هر که با علی دشمنی کند و باید که حاضران این سخن را بغایبان رسانند جز من گفتند فرمود
که در میان شما هیچکس هست که رسول الله در حق وی گفته باشد که فردا رایت بمردی دهم که خدا و رسول او دوست دارد
او را و راضی باشند و او را دوست دارند و او خدا و رسول را دوست دارد و حمله آرنده که نگریزد و پشت بر نگرداند تا خدای تعالی
فتح بر دست وی پدید آرد و این آنگاه بود که ابوبکر و عمر هزیمت باز گردیده بودند پس مرا بخواند و حال آنکه چشم من درد میکرد آب
دهن مبارک خود در چشم من افکند و فرمود که خدایا سرما و گرما از وی باز دار و بعد از آن مرا از سرما و گرما هیچ رنج نرسید
آنگاه رایت بمن داد و خدای تعالی خیبر را بر دست من گشاده گردانید پس مردان جنگی را از ایشان بکشتم و مرحب از انجا بود
و فرزندان ایشان را اسیر کرفتم آن کسی بود جز من گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را
گفته باشد که خدایا هر که از خلق تو بتو و بمن دوستتر بود و ترا و مرا دوستتر دارند و بر این مرغ بریان با من آر تا با من
این مرغ بخورد پس من بیامدم و با وی از آن مرغ بخوردیم جز من گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله
فرموده باز ایستید یا بنی ولیعه تا من مردی بر شما فرستم همچون نفس من که طاعت او طاعت من باشد و معصیت او معصیت
من که بشمشیر تان زند جز من گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول خدا فرموده باشد که دروغ گفته کسی که
دعوی کرد که مرا دوست میدارد و علی را دشمن دارد جز من گفتند گفت در میان شما هیچکس هست که در یک ساعت
سه هزار فرشته برو سلام گفته باشند و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در میان ایشان باشد جز من گفتند و آن لیلة القلیب
بود که آب بنزد رسول الله آوردم دیگر فرمود که در میان شما هیچکس هست که جبرئیل وی را گفته باشد در روز احد که مواسا
اینست که علی بکند و رسول الله در جواب فرمود که او از منست و من از ویم و جبرئیل گفت من از شما یم جز من گفتند
فرمود در میان شما هیچکس هست که وی را از آسمان ندا داده باشند که لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی جز من گفتند
فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله فرموده باشد که وی با ناکثین و قاسطین و مارقین جنگ کند جز من
گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفته باشد که من بر تنزیل قتال کردم و تو بر تاویل
آن قتال کنی جز من گفتند فرمود که در میان شما هیچکس هست که رسول را بمدد فرشتگان شسته باشد بروح
و ریحان و فرشتگان وی را از برای من بر میگردانیدند و من سخن ایشان می شنیدم و میگفتند عورت پیغمبر خود را
بپوش تا خدای تعالی ترا بمغفرت خود بپوشد جز من گفتند فرمود که در میان شما هیچکس هست که رسول خدا را

کفن کرده و در قبر نهاده جز من گفتند فرمود که در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی از برای تعزیت کس بدو فرستاده
باشد در وقت وفات رسول الله و فاطمه میگریست که ما بودیم در حضور شدیم و قایل بگفت و ما آواز وی شنیدیم
و شخص وی ندیدیم که سلام بر شما باد ای اهل بیت و رحمت خدا و برکاتش پروردگار شما شما را سلام میرساند
و میگوید که در خدای که منزه است از هر مصیبتی و عبرتست از هر فوت شونده و معراج است از هر هالک شونده صبر کنید بصبر
خدای و بدانید که اهل زمین بمیرند و اهل آسمان باقی نمانند سلام بر شما باد و رحمت خدا و برکاتش ما چهار کس در
خانه بودیم من و فاطمه و حسن و حسین و پنجمین نبود ما را جز رسول در کفن پیچیده جز من گفتند فرمود
هیچکس هست در میان شما که از برای وی آفتاب باز گردانیده باشند بعد از آنکه فرو رفته باشد یا نزدیک باشد
که فرو رود تا نماز دیگر در وقتش بگذارد جز من گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله ص وی را
فرموده باشد که سوره براءة را باب فرستاند پس از آنکه ابی بکر آنرا برده بود و چون ابوبکر باز گردید گفت یا رسول الله
در حق من چیزی فرود آمد گفت نه و لیکن جبرئیل آمد و فرمود که سوره براءة ترا بر اهل مکه نخواند مگر تو یا شخصی
که از تو باشد جز من گفتند فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفته باشد که تو از من بمنزله
هرون از موسی الا آنکه پیغمبری نباشد بعد از من و اگر پس از من پیغمبری بودی تو بودی یا علی جز من گفتند
فرمود که در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفته باشد که دوست ندارد ترا الا مؤمن و دشمن ندارد
ترا الا منافق جز من گفتند فرمود که میدانید که حضرت رسول الله فرمود تا در حجرهای شما را ابوا و دربندند الا در
حجره مرا که گشاده بگذاشت و شما در این سخن گفتید و آنحضرت فرمود که من این کار نکردم مگر بفرمان خداوند عز و علا گفتند آری
فرمود میدانید که رسول الله در روز طایف با من مناجات کرد دون همه مردمان و رازی دراز و بعضی از شما
گفتند که یا رسول الله با علی راز دون ما گفتی فرمود که من با وی راز نگفتم بلکه خدای تعالی با او راز گفت گفتند آری گفت
که رسول صلوات الله و سلامه علیه فرمود که بعد از من حق با علی باشد و علی با حق باشد و حق با وی میگردد هر جا
میگردد گفتند آری فرمود میدانید که رسول الله فرمود که من در میان شما بخواهم گذاشت دو ثقل را که آن کتاب
خداست و عترت من که اهل بیت منند و ایشان هرگز از من جدا نگردند تا در کنار حوض کوثر بمن رسند و شما
گمراه نشوید مادام که از پی ایشان فرا شوید و تمسک بدیشان کنید گفتند آری فرمود در میان شما هیچکس هست
که او رسول الله را بنفس خود از مشرکان نگاه داشته باشد و دفع ضرر ایشان کرده بر بستر او خفته بود و جان خود را

خدای وی کرده باشد جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که آنگاه که رسول الله میان اصحاب برادری
میداد و عقد مواخاة می بست گفته باشد که تو برادر منی جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی
ویرا یاد کرده باشد اینجا که فرموده والسابقون السابقون اولئک المقربون و هیچکس از شما بر من سبقت نگرفته بود
خدا و رسولش جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که در رکوع صدقه داده باشد و این آیه در شان وی
نازل شده که انما ولیکم الله و رسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون جز من گفتند نه
فرمود در میان شما هیچکس هست که بمبارزت عمرو بن عبدود بیرون رفته باشد آنگاه که از خندق عبور کرده
شما را بجنگ میخواند و شما بدو بطی میکردید و باز پس می ایستادید و من بیرون شدم و ویرا بکشتم و خدای تعالی بدان
جهت دست و بازوی مشرکان احزاب را سست گردانید جز من گفتند نه فرمود که در میان شما هیچکس هست که در
خانه که در مسجد داشت رسول الله او را باز گذاشته باشد و فرموده که ویرا حلالست آنچه مرا حلالست و ویرا حرامست
آنچه مرا حرام جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که آیت تطهیر در حق وی نازل شده باشد اینجا که حق تعالی
میفرماید انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا جز من و زن و دو پسر من گفتند نه فرمود
در میان شما هیچکس هست که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق وی فرموده باشد که من سید ولد آدم و علی
سید عرب جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله از برای وی فرموده باشد که از خدا
هیچ چیز نخواستم الا که از برای علی مثل آن خواستم جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که در همه وطنها
صاحب رسول خدای باشد جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که مشتی خاک از زیر قدم رسول الله
برداشت و بدو داد تا آنحضرت در روی کفار انداخت و همه هزیمت شدند جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس
هست که وام رسول الله بگزارد و وعدهای وی روا کرد جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که فرشتگان
مشتاق دیدار وی باشند و از خدای تعالی دستوری خواهند تا ویرا زیارت کنند جز من گفتند نه فرمود در میان
شما هیچکس هست که رسول الله ویرا خلیفه خود گردانیده باشد بر اهل خود و کار زنان خود را بوی گذاشته پس از وی
جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله ویرا بدوش گرفت تا بتان را که بر بام کعبه بود بشکست
جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله ویرا در جامه خواب خوابانیده باشد آنگه که کفار قصد من
کرده بود جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله ویرا فرموده باشد که تو صاحب لوای

لوای منی در دنیا و آخرت جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که او اول کسی بود که نزدیک رسول الله
شدی و آخر کسی بودی که از نزدیک او بیرون آمدی و او را از رسول الله حجاب نبودی جز من گفتند نه فرمود
در میان شما هیچکس هست که در حق وی و زن و فرزندش فرو فرستاده باشند این آیه که و یطعمون الطعام علی
حبه مسکینا و یتیما و اسیرا تا آخر قصه جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که این آیه در حق او نازل
شده باشد که اجعلتم سقایة الحاج و عمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الآخر و جاهد فی سبیل الله جز من
گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که حق تعالی در حق وی و زن و فرزندش آیت مباهله فرو فرستاده باشد و نفس
ویرا نفس رسول خود خوانده جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که این آیت در حق وی فرود آمده
باشد که و من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله چون رسول الله را نگاه داشتم در لیلة الفراش جز من گفتند نه فرمود
در میان شما هیچکس هست که رسول الله را از مهراس آب داده باشد چون تشنگی وی سخت شده بود و اصحابش
همه بدو بخل میکردند جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله ویرا گفته باشد که خدایا من همچنان
میگویم که بنده تو موسی گفت خدایا سینه من گشاده گردان و کار من بر من آسان کن و مرا از اهل من وزیری نصیب کن
و هارون را که برادر منست قوت من بدو زیاده گردان تا آخر دعوت موسی الا نبوت من جز من گفتند نه فرمود در
میان شما هیچکس هست که نزدیکترین مردمان باشد برسول خدا روز قیامت چنانکه وی علیه السلام شما را
بان خبر داد جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله ویرا فرموده باشد که بدرستی که از
شیعه تو مردی باشد که بشفاعت وی که در بهشت روند مثل قبیله ربیعه و مضر جز من گفتند نه فرمود در میان شما
هیچکس هست که رسول الله ویرا فرموده باشد که تو و شیعه تو در روز قیامت فیروزی باشند که تا بنی آیند سیراب
و دشمنان شما ای آیند تشنه جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله اشاره بدو کرده باشد
که هر که این را دوست دارد مرا دوست دارد و هر که مرا دوست دارد خدا ویرا دوست داشته باشد و هر که او را دشمن دارد
و برنجاند مرا دشمن داشته و رنجانیده باشد و هر که مرا دشمن داشته و رنجانیده باشد خدا را دشمن داشته و رنجانیده باشد
و هر که خدا را دشمن داشته و رنجانیده باشد بلعنت خدای بود و دوزخ از برای وی مهیا باشد و آن بد مرجعیست
اصحاب گفتند که یا رسول الله این موبها کدام است فرمود که علی و فاطمه و حسن و حسین جز من گفتند نه فرمود
در میان شما هیچکس هست که رسول الله ویرا گفته باشد که تو یعسوب مؤمنان و مال یعسوب منافقانست و تو

صدیق اکبر و فاروق اعظم که میان حق و باطل جدا کنی جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله جامه
خود برو افکنده باشد و من و فاطمه و حسن و حسین در زیر آن جامه بودیم آنگاه فرمود که خدایا من و اهل بیتم ایشانند
مرجع ما بتست یا نه جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله در جحفه در زیر درختان وی را
گفته باشد که هر که ترا طاعت داشته باشد مرا طاعت داشته باشد و هر که مرا طاعت دارد خدای را طاعت داشته بود و هر که
در تو عاصی شود در من عاصی شده باشد جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول خدا میان
وی و زنش بنشست و وی نیز میان رسول و زنش بنشست جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که در
خیبر بر داشت آن روز که آن حصن را گشاده گردانید و ساعتی آن را در دست داشت آنگاه بینداخت پس چهل مرد جهد کردند
تا آن را از زمین بردارند بر نتوانستند داشت جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را فرموده
باشد که توئی اولیترین مردمان با من خدا دوستی کرد با هر که ترا دوست داشت و دشمنی کرد با هر که ترا دشمن داشت
وقتال کرد با هر که با تو قتال کرد بعد از من جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفته باشد
که تو با من باشی و در قصر من باشی و برابر منزل من باشی در بهشت جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست
که با رسول الله نماز کرده باشد پیش از همه مردمان هشت سال و چند ماه جز من گفتند نه فرمود در میان شما
هیچکس هست که رسول الله وی را گفته باشد که یا علی تو از والت عرش باشی روز قیامت و خداییتم در تو پوشانند
دو برد یکی سرخ و یکی زرد جز من گفتند نه فرمود هیچکس هست در میان شما که رسول الله وی را از میوه بهشت
داده باشد چون جبرئیل آورد و گفت نشاید که در دنیا ازین خورد مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری جز من گفتند نه فرمود
در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفت که توئی قیام کننده ترین ایشان بکار خدای و وفا کننده ترین
ایشان بقضا و حکم و قسمت کننده ترین ایشان بکار خدای بسویت و مهربان ترین ایشان بر رعیت
جز من گفتند نه فرمود در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفته باشد که توئی قسیم آتش از انجا بیرون
آری آن را که ایمان آورده باشد و اقرار داده و در انجا بگذاری آن را که کافر شده باشد جز من گفتند نه فرمود در میان
شما هیچکس هست که آن چشمه را که آبش فرو شده بود گفت روان شو آب روان شد و قوم از آن آب بخوردند و رسول الله
و مهمانان بیاشامیدند و از آن آب بیاشامیدند و اسبان را آب دادند و راویها پر آب کردند جز من گفتند نه فرمود
در میان شما هیچکس هست که رسول الله وی را از حنوط بهشت داده باشد و گفته که این را سه قسم کن ثلثی مرا و ثلثی

دخترم را

دخترم را و ثلثی ترا جز من گفتند نه همچنین سوگند بدیشان میکرد و برای ایشان آنچه خدای تعالی بدان گرامی کرده
تا نماز پیشین نزدیک آمد آنگاه روی بدیشان کرد و گفت چون بر نفس من اقرار دادید و فضل من شما را ظاهر شد
پس بر شما باد که از خدای بترسید و خود را در معرض خشم وی میاورید و کار و امر مرا ضایع نگذارید و حق را با اهل
حق در کنید و از پی سنت پیغمبر خود فرا شوید که اگر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف کرده باشید و شما
همه از پیغمبر خود شنیده اید که کار خلافت بکسی تسلیم کنید که اهل خلافت باشد و خلافت اهل وی بود و بخدا که مرا در
دنیای شما هیچ رغبت نیست و آنچه یاد کردم بمفاخرت و تزکیه نفس خود نگفتم و لیکن نعمت پروردگار خود را
یاد کردم و حجت بر شما گرفتم آنگاه بنماز برخاست و قوم با یکدیگر در آن باب مشورت کردند و گفتند بدرستیکه
خدای تعالی علی بن ابی طالب را فضل نهاده است بانچه وی یاد کرد و لیکن وی مردیست که هیچکس را بر دیگری فضل
نمی نهد و شما را با موالی شما برابر میدارد اگر ولایت بوی تفویض کنید سیاه و سفید شما را یکسان دارد و شمشیر
بدوش باز نهد و لیکن خلافت بعثمان دهید که او برادر از شما مهتر است و چرب و نرم ترست و بان لایقترست
که رضای شما طلبد و از پی مراد شما آید و در روایتی دیگر است که چون علی علیه السلام ازین سخنان فارغ شد فرمود
که اکنون شما چه خواهید کرد طلحه و زبیر گفتند نصیب ما از آن تست یا علی پس عبد الرحمن بن عوف گفت که این
کار در گردن من افکنید تا من آن را بیکی از شما دهم گفتند چنان کردیم گفت یا علی دست بیار این کار قبول می کنی بآن
شرط که در میان ما بسیرت ابو بکر و عمر روی علی علیه السلام گفت که قبول میکنم آن را بشرط آنکه بر طریق کتاب و سنت
پیغمبر روم و آنچه جهد ما باشد عبد الرحمن دست وی رها کرد و گفت یا عثمان دست بیار و قبول کن این را بآن شرط
که در میان ما بسیرت ابو بکر و عمر روی گفت آری قبول کردم آنگاه وی را بیعت کردند و متفرق شدند روایت کرده اند
باسناد از باقر علیه السلام که گفت چون خلافت بامیر المؤمنین علی رسید اشعث بن قیس و قومی گفتند چرا
علی با متقدمان جنگ نکرد چنانکه بعد از آن با معاویه حرب کرد امیر المؤمنین علیه السلام بر منبر رفت و خدای را
حمد و ثنا کرد آنگاه گفت معاشر الناس شنیده که شما می گوئید که چرا علی با گذشتگان جنگ نکرد چنانکه با معاویه
جنگ کرد بدرستی که من در آن بشش پیغمبر اقتدا کردم اول بنوح علیه السلام آنجا که گفت انی مغلوب فانتصر پس من
غلبه کردند خدایا داد من بستان اگر گویند وی مغلوب نبود کافر شوید و اگر گویند مغلوب بود پس وصی معذورتر
باشد و دوم با براهیم علیه السلام آنجا که گفت و اعتزلکم و ما تدعون من دون الله اگر گویند اعتزال و ازیشان

و حیله و تقیه از ترس نبود که کافر شوید اگر اعتزالش از ترس بود پس وصی معذورتر باشد سیم بلوط علیه السلام انجا
که گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر گویید وی برابر ایشان قوت و قدرت بود کافر شوید و اگر گویید
بر ایشان قوی نبود پس وصی معذورتر باشد چهارم بموسی انجا که گفت ففررت منکم لما خفتکم اگر گویید نه از خوف
گریخت کافر شوید و اگر گویید که از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد پنجم هارون برادرش انجا که گفت ان القوم
استضعفونی و کادوا یقتلوننی اگر گویید که وی از کشتن نترسید و ویرا ضعیف نشمردند کافر شوید و اگر گویید
که وی از کشتن ترسید پس وصی معذورتر باشد ششم محمد صلی الله علیه و آله و سلم انجا که بگریخت و بغار شد
اگر گویید که بغار از خوف نگریخت کافر شوید و اگر گویید که از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد پس مردمان از هر جا
آواز برآوردند که صواب گفتی و صواب کردی و ما خطا کردیم خدای تعالی ترا بر رشاد و جاده حق ثابت گرداناد و روایت
از صادق علیه السلام که گفت اشعث بن قیس امیر المؤمنین را گفت که تا تو بعراق آمدی هیچ خطبه نگفتی الا که در آن گفتی
که بخدا که من اولیترین مردمانم بمردمان و همیشه مظلوم بوده ام از آن وقت باز که رسول الله رحلت فرموده پس چون تیمی و عدی
والی شدند چرا شمشیر نکشیدی و حق خود نطلبیدی امیر المؤمنین ع ویرا فرمود که یا بن الحماره سؤال کردی جواب بشنو
مرا بددلی و ترس مرا از آن منع نکرد و هیچ مانع مرا نبود الا آنچه برادرم رسول خدای مرا فرموده بود و خبر داده و گفته
که یا ابا الحسن زود باشد که با تو غدر کنند و عهد مرا بشکنند و تو از من بمنزله هارونی از موسی گفتم یا رسول الله چون
چنان باشد مرا چه فرمائی فرمود که اگر یاران یابی با آنان شتاب و با ایشان جهاد کن و اگر یار نیابی دست کشیده دار و خون
خود نگاه دار و مرا تا مظلوم بمن رسی و چون رسول الله وفات یافت من بدفن آنحضرت مشغول شدم و چون از آن
فارغ گشتم سوگند خوردم که ردا نیفکنم مگر از برای نماز تا قرآن جمع کنم و چون از نماز فارغ شدم دست فاطمه و حسن
و حسین گرفتم و بر اهل صفه گذر کردم و سوگند بدیشان دادم و حق خود بیاد ایشان دادم و ایشان را بنصرت خود
خواندم از ایشان مرا اجابت نکرد جز چهار کس سلمان و عمار و مقداد و ابوذر و کسانی که مرا از ایشان قوت بود در
دین خدای از اهل بیت من نمانده بودند و دو کس مانده بودند قریب العهد بودند بجاهلیت عقیل و عباس
اشعث گفت یا امیر المؤمنین همچنین بود عثمان چون یار نیافت دست باز کشید تا مظلوم کشته شد امیر المؤمنین گفت
یا بن الحماره چنان نیست که تو قیاس کردی عثمان چون بنشست مردم جای خود نشست و ردای غیر خود پوشید
و با حق منازعه کرد پس حق ویرا بیفکند و بخدائی که محمد را بحق بخلق فرستاد که اگر آن روز که خویشتن را بیعت کردند من

چهل مرد یافتمی با ایشان جهاد کردمی و در راه خدا تا کفایت کار خود نمودی و عذر خود ظاهر کردی انگاه فرمود
که ایها الناس بدرستی که اشعث نزدیک خدا مقدار پر پشه قدر ندارد و او در دین خدا کمتر است از انچه از بینی بزی
آید **ذکر انکار المسلمین علی عثمان بسبب احداثه و ذکر قتله و سبب ذلک** روایت کرد ابو محمد احمد بن
اعثم الکوفی باسناد از ابن اسحاق و از ابو عبد الله محمد بن عمر بن واقد الواقدی الاسلمی و از زهری و جماعتی بکر غیر ایشان
که چون خلافت بعثمان رسید کس فرستاد و عاملان عمر بن الخطاب را معزول کرد و اهل بیت و پسر عمان خود را از
بنی امیه تقدیم کرد و ولایتها داد بصره را بعبد الله بن عامر بن کریز داد و کوفه را بولید بن عقبة بن ابی معیط و شام را
بمعاویة بن ابی سفیان و فلسطین را بعمرو بن العاص و مصر را بعبد الله بن سعد بن ابی سرح و مال بسیار
از اطراف و اکناف و ولایات نزدیک وی آوردند آنرا نیز بر ایشان تفرقه کرد تا بان مرد را صد هزار درهم بداد و عبد الله بن
خالد بن اسید بن ابی العاص بن امیه پیش وی آمد او را سیصد هزار درهم داد انگاه کس فرستاد و حکم بن ابی العاص
بمدینه آورد و حال انکه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ویرا از شهر اخراج کرده بود و صد هزار درهم از بیت المال مسلمان
بوی داد و خمس افریقیه را نیز بدو داد و عمل بازار مدینه را بپسر عم حارث بن الحکم داد و ویرا مال عظیم بخشید پس آن
بر اصحاب رسول صلعم سخت دشوار آمد و آنرا کراهت داشتند پس بنزدیک عبد الرحمن بن عوف رفتند و بادی از کار
عثمان گله کردند و گفتند یا ابن عوف این همه فعل تست و ما را از تو می باید دید و هیچکس را برین ملامت نکنیم که آنرا
عبد الرحمن بن عوف گفت من از برای شما وثیقه فرا ستده ام و ندانستم که چه خواهد بود اکنون این کار بشما تعلق دارد
چنانکه خواهید کنید علی علیه السلام گفت باید که چنین باشد عبد الرحمن گفت که یا ابو الحسن من این ندانستم اکنون تو شمشیر بگیر
و من شمشیر برگیرم پس خبر بعثمان رسید که عبد الرحمن بن عوف چنین و چنین گفت عثمان گفت عبد الرحمن مردی
منافق است باک ندارم از هر چه گوید و بر وی سهل باشد که در خون من سعی کند این خبر بعبد الرحمن رسید در خشم شد و گفت
که نبود که من بزیستم تا وقتی که عثمان مرا منافق گوید پس سوگند خورد که با عثمان سخن نگوید تا وقتی که بمیرد و مردمان از کار
عثمان در گفت و گو آمدند پس عثمان فرمود تا ندا زدند تا مردمان در مسجد جمع آمدند و بر منبر رفت و خدا را حمد و ثنا گفت
انگاه گفت که خبر بمن رسید که قومی از شما می گویند که اگر امیر المؤمنین عثمان این مال را بر مردمان جنگی و کسانی که در شهرها
از لشکر تفرقه کردی آن نافع تر بودی ویرا و ما را و برضای خدا نزدیکتر بودی و من آنرا از شما قبول کردم و من بهر شهری
کس خواهم فرستاد تا مال که انجاست بر اهل آن شهر بوقت قسمت کنند ان شاء الله و اگر چیزی از آن فاضل آید آنرا در بیت المال

وکاری که افتد صرف کنیم و بر ضعفای عرب و مساکین و یتیمان و بیوه کان ایشان خرج کنیم ان شاء الله و من درهم و فتی
از برای شما انتشار بود و در کارهای شما نظر میکنیم و مرا حاجب و دربان و دربند نباشد دون شما والسلام چون مردمان
آن بشنیدند و برا دعا و ثنا گفتند و شاکر و راضی بازگردیدند لیکن پس از آن از عثمان کارها بسیار ظاهر شد که نزد ایشان
مکروه بود و مسلمانان در آن باوی عتاب کردند و رضای ایشان نطلبید و از آن باز نه ایستاد و جماعتی از اصحاب رسول الله
جمع آمدند و قصه بنوشتند و هر احداث که عثمان کرده بود از آنگاه باز که خلافت بدو تعلق گرفته بود تا آن روز همه در
آنجا یاد کردند و ویرا تخویف نمودند و اعلام دادند که اگر باز نه ایستد او را معزول کنند و لباس امارت از سر وی برکشند
و بدیگری دهند آنگاه عمار را گفتند که یا ابا الیقظان رغبت کنی در آنکه این کار از برای ما کفایت کنی و این نامه بعثمان
بری عمار گفت چنین کنم آنگه نامه برگرفت و پیش عثمان برد و عثمان از سرای بیرون می آمد عمار را بدید نامه در دست
گفت حاجتی هست یا ابا الیقظان عمار گفت مرا حاجتی نیست ولیکن ما جماعتی جمع آمدیم و این قصه بنوشتیم
و از کارهای تو آنچه نمی پسندیم در آنجا ثبت کردیم و نوشته باو داد عثمان بعضی از آن برخواند و خشم شد و آن را
بیفکند عمار گفت قصه بیفکن و نیکو تامل کن که این نامه اصحاب رسول خداست و بخدا که من ترا نصیحت میکنم
و بد نیک میخواهم عثمان گفت دروغ گفتی ای پسر سمیه عمار گفت بخدا که من پسر سمیه ام و پسر یاسر پس عثمان غلامانرا
فرمود تا عمار را سخت بزدند چنانکه بر پهلو افتاد آنگاه عثمان ویرا بپای بمالید تا عمار بیهوش گشت و علت فتق
بدید کرد و بی حس بیفتاد و خبر به بنی مخزوم رسید هشام بن الولید بن المغیره با جماعتی از بنی مخزوم بیامدند و
عمار را برداشتند و بسرایش بردند و می گفتند بخدا اگر عمار بمیرد بقصاص او بکشیم شیخی بزرگ از بنی امیه و عمار
در سرای خود بیهوش بماند تا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن از وی فوت شد و چون پاره از شب بگذشت بهوش آمد
برخاست و نمازها را قضا کرد و این خبر بابوذر رسید و ابوذر در آن وقت در شام مقیم بود معایب عثمان آشکارا
کردن گرفت و خصلتهای قبیح وی برشمردن آغاز نهاد پس معاویه نامه بعثمان نوشت که ابوذر شام را بر تو تباه کردانید
زیرا که ابوبکر و عمر را بنیکی یاد میکند و چون بذکر تو میرسد عیب تو اظهار مینماید و در حق تو زشتی میکند و من
نمیخواهم که نسل و کسی در شام باشد یا بمصر یا بعراق زیرا که ایشان قومی اند بفتنه شتابان و دوست ترین کارها شان
شبهات و ایشان اهل طاعت و جماعت نیستند والسلام عثمان ویرا جواب نوشت و گفت که چون نامه من
بتو رسد ابوذر بن جندب بن جناده را بنزدیک من فرست و ویرا بر درشت ترین و غلیظ ترین مرکبی نشان و دلیل

با دلیل

با او بفرست که شب و روز ویرا میراند تا خواب بر او غالب شود و ذکر من و تو فراموش کند و چون آن نامه بمعاویه
رسید ابوذر را بر شتری نشاند برهنه و دلیلی عنیف را باوی بفرستاد که بعنف شتر ویرا میراند تا بمدینه رسید و چون
بمدینه رسید گوشت رانهاش فرو ریخته بود و ابوذر مردی پیر بود سفید موی دراز بالا ضعیف و نحیف چون
عثمان ویرا بدید گفت خدا ترا خوش عیش و شادمان مداراد یا جندب ابوذر گفت من جندب بن جناده ام
و رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا عبد الله نام نهاد عثمان گفت تو ئی که دعوی میکنی که ما میگوییم که دست خدا
غل بر نهاده است و خدا درویش است و ما توانگریم ابوذر گفت اگر شما این نمی گفتید مال خدا بر بندگان مؤمن
وی نفقه میکردید من این نگفتمی ولیکن گواهی میدهم که از رسول الله شنیدم که میفرمود چون پسران ابی العاص بسی مرد رسند
مال خدا را دولتی گیرند و بندگان خدا را خدم و خول گیرند و دین خدا را غل و خیانت کنند آنگاه خدای تعالی
بندگان را از ایشان برهاند پس عثمان جماعتی را که حاضر بودند از مسلمانان بپرسید که شما این حدیث را از رسول خدای
شنیده اید گفتند نشنیده ایم عثمان گفت ویحک یا جندب بر رسول خدا دروغ می بندی ابوذر حاضران را گفت شما
ظن میبرید که من دروغ گفتم و راست نگفتم بدین حدیث گفتند ما نمیدانیم تا بدین حدیث تو راست گفتی یا دروغ
عثمان گفت علی بن ابی طالب را بخوانید و علی علیه السلام را بخواندند و چون بنشست عثمان ابوذر را گفت که آن
حدیث که در باب پسران ابی العاص روایت کردی باوی بگوی ابوذر آن حدیث را اعاده کرد عثمان گفت یا ابو الحسن
تو این حدیث را از رسول الله شنیدی علی علیه السلام فرمود که این را نشنیدم ولیکن ابوذر راست گفت عثمان
گفت بچه چیز تصدیق کردی ویرا امیر المؤمنین فرمود که بحدیث رسول خدا صلوات الله علیه که فرموده است
ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء احدا اصدق لهجة من ابی ذر یعنی آسمان سایه نیفکند و زمین برنداشت یکی را
راستگوتر از ابی ذر پس هر که حاضر بود از اصحاب رسول الله گفتند علی راست گفت و ابوذر گفت من حدیث میکنم
شما را که این شنیدم از رسول الله و شما مرا تهمت میدارید و من این ظن نبردم که بزیم تا از شما این سخن بشنوم عثمان
گفت دروغ گفتی و تو مرد فتنه دوستی ابوذر گفت تو بر سنت و صاحب خود ابی بکر و عمر برو تا کسی را بر تو سخنی نباشد
عثمان گفت ترا با آن چکار مادرت مباد ابوذر گفت بخدا که مرا گناهی نیست جز امر بمعروف و نهی از منکر عثمان در خشم شد
و گفت اشارت کنید و رای زنید در کار این پیر کذاب که جماعتی مسلمانان را متفرق کردانید علی علیه السلام فرمود که من باری
مشورت و رای صواب آن می بینم که مؤمن آل فرعون گفت اگر دروغ زن باشد بر وی باشد و اگر راستگو بود بشما رسد

بعضی از آنچه وی شما را وعده میکند و بدرستی که خدا مسرف دروغگو را هدایت نکند و توفیق ندهد عثمان گفت
خاک بدهنت علی علیه السلام فرمود که بلکه بدهن تو که با ابوذر این می کنی و او حبیب رسول خداست بنا بر آنکه معاویه
بتو نوشت عمل میکنی و تو ظلم و تعدی معاویه میدانی پس عثمان روی از علی علیه السلام بگردانید و با ابوذر کرد و گفت
از شهر ما بیرون رو ابوذر گفت بروم چون دشمن دارم مجاوره ترا ولیکن کجا روم عثمان گفت هرجا که خواهی ابوذر گفت
بشام روم که زمین جهادست عثمان گفت ترا از شام بجهت آن آوردم که شام را بر من تباه میکردی نمیخواهم که ترا بآنجا
فرستم ابوذر گفت بعراق روم عثمان گفت نه زیرا که آنجا قومی اند که اهل شبهه و طعن بر امامان میزنند ابوذر گفت من هرجا
که باشم چاره نباشد مرا از حق گفتن تو کجا میخواهی که من آنجا روم عثمان گفت کدام موضع دشمن تر داری گفت ربذه
گفت بربذه رو و آنجا مسکن گیر آنگاه مروان بن الحکم را فرمود که ابوذر را بر شتری نشانند و از مدینه بیرون برد و هیچکس
از صحابه از پی آن بیرون نرود پس ابوذر را بر شتری برهنه نشاندند و از مدینه بیرون بردند و جماعتی بتشییع وی بیرون
رفتند و باندوه او اندوهناک بودند و از آنجمله علی بن ابی طالب بود و حسن و حسین علیهم السلام و عمار یاسر
و مقداد بن الاسود و عبدالله بن عباس و علی علیه السلام ابوذر را بصبر میفرمود در آن واقعه تا وقت فرج که مر او را از
خدای بدو رسد مروان بن الحکم علی علیه السلام را گفت که عثمان فرموده است که هیچکس با این شیخ بیرون نرود
و از صحابه کسی ویرا تشییع نکند امیرالمؤمنین ع قضیبی در دست داشت بر آورد و بر میان دو گوش شتر مروان زد
و فرمود که از پیش ما برو ای پسر زن سبز چشم مثل تو کسی بر ما اعتراض کند در آنچه ما کنیم پس مروان بنزدیک عثمان
رفت و ویرا خبر داد که ابوذر بربذه رفت و علی ع و کسانی که با وی بودند بمدینه آمدند پس عثمان کس فرستاد
و امیرالمؤمنین را بخواند و گفت نه من فرمودم که کس بتشییع ابوذر نرود پس تو و غیر تو چرا بتشییع وی رفتید
علی ع فرمود که نه هرچه تو فرمائی واجب باشد که قبول کنند و اگرچه صواب باشد عثمان گفت اینک مروان
میگوید که علی چوب بمیان دو گوش اشتر من زد و مرا دشنام داد رضای وی بجوی علی ع فرمود اینک اشتر من که وی
نیز همچنان چوب بمیان دو گوش وی زند اما دشنام دادن بخدا که اگر مروان مرا دشنام دهد من ویرا دشنام ندهم
زیرا که او کفو من نیست تا من با وی مشاتمه کنم پس علی ع برخاست و بخشم از نزدیک عثمان بیرون رفت و بسرای خود شد
و ابوذر بربذه رفت و در آنجا مقیم بود و همیشه صادر و وارد بنزدیک وی می آمدند از حاج و غیر ایشان و حاجتها
بر وی عرضه میداشتند و او از هیچکس چیزی قبول نمیکرد تا وفاتش رسید و چون نزدیک بنزع شد زنش ام ذر

بربالین

بربالین او میگریست ابوذر پرسید که چرا میگریی گفت از آن میگریم که تو اینجا ضایع مانده در زمین غربت و من زنی ضعیف
و غریبم و میترسم که کار تو نتوانم کرد گفت گریه مکن با آنکه رسول الله مرا خبر داده است که من در زمین غربت میرم و تجهیز
و تکفین من کنند قومی صالحان ولیکن چون وفاتم رسد بکسی استعانت خواه که از این گوسفندان من یکی بکشد
و از آنچه کن و در میان راه بنشین و چون جماعتی مسلمانان فرا رسند بگو اینک ابوذر صاحب رسول خدای وفاتش رسید
و بجوار رحمت حق پیوست و برادرش کسی که رحمت خدای بر شما باد ایشان کار من تمام کنند و مرا مدفون سازند و چون
فارغ شوند آن گوسفند پخته را پیش ایشان بنه تا بکار برند و بعد از آن تو بمدینه رو و آنجا مقیم باش تا وفات رسد
پس ابوذر بجوار رحمت حق پیوست رحمة الله علیه رحمة واسعة و زنش عمل کرد بر بالین وی بنشست و آن گوسفند بپخت
چنانکه ابوذر فرموده بود ناگاه جماعتی را دید که از جانب خانه خدای آمدند و از ایشان یکی احنف بن قیس التمیمی بود
و دیگری صعصعة بن صوحان العبدی و خارجة بن الصلت التمیمی و عبدالله بن مسلمة التیمی و هلال بن مالک
المزنی و جریر بن عبدالله البجلی و اسود بن یزید النخعی و چون ایشان بآنجا رسیدند و علقمة بن النخعی و نهم ایشان اشتر بود
اعنی مالک بن الحارث البعوث النخعی چون ایشان بآنجا رسیدند زن برپای خاست و گفت اینک ابوذر صاحب رسول
خدای متوفی شد و بجوار حق انتقال کرد و من از کار وی عاجز شده ام و نمیدانم که چه کنم مردمان فریاد بر آوردند و بگریستند
و گفتند رحم الله اباذر و صلی علی روحه آنگاه از اشتران فرود آمدند و بر آن نشستند و در کفنش بپیچیدند و یکی از ایشان
حنوط داشت بر وی کرد آنگه بر وی نماز گذاردند و دفن کردند پس اشتر بر سر قبر وی بایستاد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر
درود فرستاد آنگاه گفت که این ابوذر بن جناده بن سکن الغفاریست صاحب رسول تو خدایا وی ایمان آورد بکتاب
تو و برسول تو محمد صلی الله علیه و آله و سلم و بآنچه فرو فرستادی از آیتهای تو و جهاد کرد در راه تو و تغییر و تبدیل نکرد
ولیکن منکری دید از بزبان و دل انکار کرد پس ویرا حقیر داشتند و محروم کردند تا درویش شد و ضایع گذاشتند تا در زمین
غربت بماند ای خدا از بهشت چندان عوض بوی ده که راضی شود و مقهور و شکسته گردان آنکس را که ویرا براند و محروم کرد از موضع
حرمش از حرم رسولش محمد ص بیرون کرد آن روز بر سر خاک وی بودند و چون شبانگاه شد ام ذر طعام برایشان عرضه کرد
بخوردند و چون بامداد شد برون سلام و وداع کردند و بشهر خود رفتند و این خبر بعثمان رسید گفت رحمت خدای
بر ابوذر باد عمار بن یاسر گفت رحم الله اباذر من کل قلوبنا رحمت خدای بر ابوذر باد از همه دلهای ما عثمان از آن درخشم شد
ای کذا و کذای پنداری که من پشیمان شدم بر آنکه او را بربذه فرستادم عمار گفت لا والله من این گمان نمیبرم عثمان گفت

برکه ونش زنید و گفت تو هم بانجار و کار بودند بودنا زند باشی اغلبانش عمار گفت بخدا که عمار دو روز بودم دوستتر دارم از عمار و رستو
انگاه از نزدیک وی بیرون آمد و عثمان عزم کرد که عمار را نفی کند و از شهر بیرون کند بنو مخزوم بنزدیک علی بن ابی طالب
آمدند و گفتند یا ابوالحسن تو میدانی که ما خالان بعد ابوطالبیم و عثمان بن عفان فرموده است تا عمار بن یاسر را از شهر بیرون کنند
و از تو درخواست میکنیم بنزدیک وی شوی و بگوی تا ترک وی کند و ما را بسبب وی نرنجاند و وی دیگر باره رنجه ندارد و کرد
انچه کرد و میترسیم که این بکاری انجامد که وی و ما بران انکار کنیم و از ان پشیمان شویم علی ع فرمود که چنان کنم و سپاس دارم تعجیل بمکنید
بخدا که اگر شما نیز نیامدید این بر من واجب بود که ترک آن نشایستی و دران معذور نبودمی پس علی علیه السلام پیش عثمان رفت
بنشست و گفت ای خدای بترس ای مرد و دست از عمار و غیر او از اصحاب بدار و تو مردی را از صلحای مسلمانان و خیار صحابه
بیشین بیرون کردی تا غریب هلاک شد و اکنون میخواهی که مثل وی دیگری را از اصحاب رسول الله بیرون کنی عثمان گفت بخدا
که تو اولیتری بدین بیرون کردن او و بخدا که عمار و غیر عمار را کسی بر من تباه نمیکردند جز تو علی علیه السلام فرمود که ای عثمان
تو بران قادر نباشی و بیان نرسی و بفرما اگر خواهی تا معلوم تو کردد اما انچه گفتی که من ایشان را بر تو بیرون می آریم بخدا که ایشان را
بزیان نمی آید کسی جز نفس تو زیرا که منکری می بینند که تو بایدش ایشان را جز تغیر آن کردن انگاه علی ع برخاست و بیرون رفت
و مردمان پیش وی باز آمدند و پرسیدند که چه کردی یا ابوالحسن آنحضرت ماجرا را با ایشان بگفت گفتند نیکو کردی و صواب
گفتی یا ابوالحسن و اگر کار برای عثمان این خواهد بود که هر گاه بر یکی از ما خشم گیرد وی را از شهر بیرون کند همچنین از ما جز غریب نمیرد
پس یکی از ما بنزدیک مرا نه یا ملکو وصیت کند و در مهمات خود از وی استعانت خواهد و بخدا که اگر ما در خانه خود بمیریم بهتر است ما را
از زندگانی بدان جای که ابوذر وفات کرد رحمة الله علیه انگاه علی علیه السلام روی بعمار کرد و گفت در خانه بنشین و از انجا بیرون مرو
که خدای تعالی نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان و این مسلمانان با تواند بنو مخزوم گفتند یا ابا الحسن بخدا که اگر تو ما را نصرت کنی و با ما
باشی هرگز عثمان مکروهی بکسی نتواند رسانید و این خبر بعثمان رسید ترک عمار کرد و از انچه کرده بود پشیمان شد و هیچکس از
وجوه و معارف مسلمانان پیش وی نمیرفتند الا که عثمان از علی شکایت میکرد پس زید بن ثابت گفت که اگر اجازت دهی بروم
بنزد علی ع و ویرا خبر دهم از خشم تو بر وی عثمان گفت چنین کن اگر خواهی پس زید بن ثابت و مغیرة بن الاخنس بن شریق الثقفی
نزد علی ع رفته سلام کردند و بنشستند و زید ابتدا بسخن کرد و گفت یا ابا الحسن ترا سابقه صالحست و تو از رسول خدا بمنزله
که کسی دران با تو برابری نکند و تو معدن همه خیرهائی و عثمان بن عفان پسر عم تست و ولی امر این امتست و او را بر تو
دو حق است حق قرابت و حق ولایت و وی از تو با ما شکایت کرد و گفت که تو در کار وی بر وی اعتراض میکنی و ما بنصیحت

آمدیم

آمده ایم و نمیخواهیم که میان تو و میان پسر عم تو چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و صلحای مسلمانان آنرا مکروه دارند علی ع
فرمود بخدا که من دوست نداشتم که بر وی اعتراض کنم در هیچ کار الا آنکه وی منکری کند که ما نتوانیم که دران جز حق گوییم لیکن
من از وی باز ایستم چندانکه امکان دارد و مرا شاید از آن باز ایستاد پس مغیرة بن الاخنس گفت بخدا اگر از وی باز ایستی اگر خواهی
و اگر نخواهی و بخدا از آنکه تو بر وی و او ما را برای آن فرستاد تا گواه وی باشیم بر تو تا معذور و محق باشد و باز بر تو بعد ازین
پس علی ع از سخن مغیره در خشم شد و فرمود که ای پسر خرد بال بریده و درختی که او را اصل و فرعی نیست ای پسر بندۀ که حجت تو
مرا از وی باز داری تو بخدا که عزیز نکرداند خدا کسی را که تو یار وی باشی بیرون شو بعد الله نوائك و اجهد البلاء اك و جهد
که میتوانی بکن و خدا بر تو هیچ باقی مکذاراد و آزرم مدار اگر باقی گذاری و آزرم نگاه داری پس مغیره خاموش شد و زید گفت
یا ابا الحسن بخدا که ما از برای آن نیامدیم تا بر کسی گواه باشیم لیکن از برای طلب ثواب آمدیم در آنکه خدای تعالی میان تو و پسر عمت
بالصلاح آرد و کلمه شما جمع کند بر نیکوترین حالی پس علی ع ویرا دعای خیر گفت و زید بن ثابت و مغیرة بن الاخنس برخاستند
و بنزدیک عثمان رفتند و ماجرا با وی بگفتند و سعید بن العاص عامل کوفه بود از جانب عثمان و وی عبد الرحمن بن
خنیس الاسدی را نایب کرده بود و عمل شرط بدو داده و میان مالك اشتر و عبد الرحمن گفت و گوی رفت و عبد الرحمن را
بزدند و سعید بعثمان شکایت نوشت از اشتر و عثمان باشتر نامه نوشت که از کوفه بشام رود و بعبد الرحمن نیز نامه نوشت
که اشتر و اصحابش را از کوفه بیرون کند پس مالك بیرون رفت و اصحابش چون صعصعة بن صوحان العبدی و برادرش
زید بن صوحان و عائذ بن حمید الطهوی و جندب بن ظهیر الازدی و حارث بن عبد الله الاعور الهمدانی و اصغر بن
قیس الحارثی و زید بن المکفف و ثابت بن قیس بن المقنع و کمیل بن زیاد با وی بودند و چون ایشان بدمشق رسیدند
معاویه ایشان را بخواند و سخن گفتند و فرمود تا اشتر و عمرو بن ضراره را باز داشتند پس زید بن المکفف و صعصعة بن
صوحان دران باب سخن گفتند تا معاویه ایشان را از حبس بیرون کرد و در شام می بودند و معاویه قومی را بر ایشان
موکل کرده که ایشان را نگاه میداشتند و حراست میکردند انگاه قومی از کوفه بمدینه پیش عثمان آمدند و با وی عتاب
کردند بانکه اشتر و اصحابش را بشام فرستاد و از عامل سعید بن العاص شکایت کردند و قومی دیگر از بصره آمدند و از عامل
خود عبد الله بن عامر شکایت کردند و تظلم از عاملان دیگر شهرها بسیار شد و کعب بن عبد الله بن الهندی مردی بود
از متعبدان کوفه بعثمان نامه نوشت که من ترا از فتنه انذار میکنم و از فراق این امت بر تو میترسم اگر نیکوترین ایشان را
از شهر بیرون کردی و بدان را والی کردانیدی و غنیمت ایشان را بر دشمنان ایشان قسمت کردی و بفضل ایشان استیثار کردی

واینها از ایشان بود خاص ازان خود ساختی و نامه ایشان بد بدی و قطره آسمان و نبات زمین را در حمایت خود کردی
و خویشان خود را بر مردمان مسلط کردی تا اکنون در عطاها تابت شد و نفع مردمان نظر خود حاصل کردی واگر تو
با ما این میکنی و میدانی که لشکر را اگر خود نزدیک میکردانی واکرام میکنی و مال میدهی آن همه از غنیمت ولایت ماست
پس خدا حساب تو کند و مکافات تو دهد و حکم کند میان ما و میان تو واگر ازان باز ایستی و رضای مردمان جوئی
قبول کنیم که ترا یاری دهیم و نیکخواه تو باشیم واگر چنان نکنی بخدا نالیم و از ظلم تو خلاصی جوئیم و یاری از و طلبیم بامداد و
شبانگاه والسلام و چون عثمان آن نامه برخواند بسعید بن العاص نامه نوشت که کعب بن عبدالله را پیش من فرست
و سعید کعب را بند کرده نزد عثمان فرستاد و چون عثمان وی را بدید گفت تو حق بمن می آموزی و من قران نخوانده ام
و تو در صلب پدر مشرک بودی کعب گفت آهسته باش یا بن عفان که کتاب خدا اول را بود و نه آخر را از و
هیچ نرسید ولیکن قران هم اول راست و هم آخر را عثمان گفت بخدا اگر ترا عالم ندانم با تکر بر بود که کار تو کجاست
گفت بلی یا عثمان خدا از برای من و از برای تو همه جاست پس مروان گفت که ای عثمان حلم تو از مثل او و اصحاب او
مردمان را در تو بطمع افکند کعب بن عبدالله گفت یا عثمان این مروان و اصحاب او ترا بر ما اغرا کردند و ما را
بر تو اغرا کردند عثمان گفت وی را برهنه کنید چنان کردند و برا بیست تازیانه بزد انگاه فرمود تا او را بکوفه فرستادند
و بسعید بن العاص نامه نوشت که چون کعب بن عبدالله بتو رسد او را با مردی جافی درشتخوی بفلان کوهستان
فرست تا از شهر و مقر خود بیرون رفته در انجا غریب بوده باشد و چون کعب بن عبدالله بکوفه رسید سعید بن
العاص چنان کرد که عثمان فرموده بود پس طلحه و زبیر نزدیک عثمان رفتند و زبیر نخست وی را گفت که یا عثمان
نه وصیت عمر بن الخطاب آن بود که تو آل ابی معیط بر گردن مردم ننشانی و بر ایشان مسلط نکردانی عثمان گفت بلی
زبیر گفت پس چرا ولید بن عقبه را عامل کوفه کردی عثمان گفت من وی را عمل دادم همچنانکه عمر عمرو بن العاص و مغیره بن
شعبه را عمل داد و چون خدا را عصیان کرد و کرد آنچه کرد معزولش کردم و عمل بغیر وی دادم گفت چرا عمل شام را بمعاویه دادی
عثمان گفت از برای رای که عمر بن الخطاب داده بود گفت چرا اصحاب رسول الله را دشنام دادی و تو از ایشان همه
نیستی عثمان گفت ترا باری دشنام ندادم و کسی را که دشنام دادم او از دشنام دادن من عاجز نبود زبیر گفت ترا با
عبدالله بن مسعود چه کار بود که قراءت وی بجور کردی و فرمودی تا اشکمش را بپای بپرند و ازان وقت باز در خانه
افتاده است و رسول الله وی را تعلیم قراءت داده بود و قاری کردانیده عثمان گفت که چرا ابن مسعود در حق من کرد

پس ازان بود که من در حق او کردم زبیر گفت که دوست میدارم که من و عثمان بزیارت علی ع باشیم و او خاک بر من می پاشد
و من بروی می پاشم تا عاجز ترین ما هلاک شود گفت ترا با عمار بن یاسر چه کار بود که فرمودی تا پای بر شکمش نهادند
و بپایش مالیدند تا علت فتق بدید کرد گفت زیرا که وی خواست که مردمان را بر کشتن من اغرا کند گفت ترا چه کار بود
با ابوذر دوست رسول خدا که از شهرش بیرون کردی و بربذه فرستادی تا در غربت بمرد گفت زیرا که نگذاشتم که
شام را بر من تباه کرداند و مرا بهر عیبی نسبت کرد زبیر گفت ترا با اشتر چه کار بود که با اصحابش بشام انداختی و از اهل
و ولد ایشان جدا کردی گفت زیرا که اشتر مردمان را بر عامل من سعید بن العاص اغرا کرد و همه کوفه را بر آتش نهاد پس
زبیر گفت این احداث که بر تو می شمرم کمترین احداث تست واگر خواستمی جواب حجتهای تو بگفتمی و بر تو رد کردمی
و تو صحیفه خود هم از اغاز بخوان که خود بخواهی و من بر تو بشمرم از روزی که پس ازان روزها باشد انگاه طلحه گفت
یا عثمان بنوامیه ترا هلاک کردند و آل ابی معیط ترا در ما بطمع افکندند و در آخر آنچه بر کردی اندر آنچه بدانسان
نابکوهند و ما ترا باشیم مادام که تو نیز ما را باشی و چون تو ما را نباشی ما بر تو باشیم انگاه از نزدیک او بیرون آمدند
و عثمان در ساعت نامه نوشت بسعید بن العاص تا کعب بن عبدالله را باز آورد و بپیش عثمان فرستاد و عثمان از
وی عذر خواست انگاه جماعتی از شام رسیدند بشکایت از معاویه و جماعتی از خیار اهل کوفه رسیدند بشکایت از
سعید بن العاص و شکایت از عاملان بسیار شد پس عثمان کس فرستاد و همه عاملان را باز خواند و اصحاب رسول الله
گفت که اینک عاملان من اگر بخواهید تا ایشان را معزول کنم و کسی را که شما بخواهید ولایت دهم پس علی علیه السلام فرمود که یا عثمان
بدرستی که حق کرانست و تلخ است و باطل سبک است و شیرین و تو مردی که چون با تو راست کویند خشم گیری و چون با تو دروغ
کویند راضی شوی و از تو چیزها بمردم رسیده است که ترک آن ترا بهتر است از مقیم بودن بران پس از خدای بترس یا عثمان
و بخدای باز کرد از آنچه مردمان آن را کاره اند پس عثمان درین تفکر بود که عاملان را بسر عمل فرستد یا معزولشان کند که درین
اثنا خبر آمد که اهل کوفه بمالک الاشتر نامه نوشته اند و بشام فرستاده او را باز خوانده اند و اشتر با جماعت اصحاب که با وی
بودند بکوفه آمده اند و نایب سعید بن العاص را از انجا بیرون کرده اند و لشکری جمع کرده اند قریب سه هزار و پانصد مرد
و سرای ولید بن عقبه بن ابی معیط را غارت کرده اند و هرچه در انجا بوده از مالهای سعید و متاع و غله و غیر آن برده اند
و سرای را آتش زده سوخته اند چون این خبر بعثمان رسید سخت غمناک شد و گفت چرا فتادم را یا علی بن ابی طالب
که خاسن مرا تبیع کرد و مردمان را بر من و عاملان من اغرا کرد انگاه نامه نوشت بمالک اشتر و سوم سانی که با وی بودند

واینان را موعظه گفت و نمود که درخواستی که هست بگویید و آنرا که میخواهید اشارت کنید تا او برا والی شما گردانم و چون
اهل کوفه نامه وی برخواندند گفت جواب وی بنویس یا مالک و اشتر بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از مالک بن الحارث
النخعی و کسانی که با وی اند از مسلمانان و سایر اهل کوفه بخلیفه مبتلا شده و از سنت پیغمبر خود باز مانده و حکم قرآن را با
پس پشت افکنده نامه تو برخواندیم و دعوی کرده که خلاف کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و بر امامان طعن زدن
وبالی عظیم دارد بر کسی که آن کند و زیانکاری هویدا باشد و برادرست گفتی اینچنانست چون خلیفه عادل باشد و قضا بحق کند
و چون چنان نباشد مفارقت از وی وسیله قربت باشد بخدای تعالی و یاد کردی آنچه ما با عامل تو کردیم و بیرون کردیم و حرمت تو ندیدیم
ما آن بعد کردیم تا حق خود طلبیم و ظلم از خود دفع کنیم پس تو خود را و عامل خود را از ظلم و ستم و عدوان بازدار تا ما ترا
سامع و مطیع باشیم و ترا یاری دهیم و دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم بدانچه کردیم و این غلط است که ترا اهلاک کرده است
و جور را بعدل تو فرا نموده است و حق طلبیدن ما از تو ظلم بود و ما بحمد الله که بر راه هدایتیم از راه صالحان در نگشته ایم
و تبدیل نکرده ایم و هرکه بما اقتدا کند راه راست یابد و نیکبخت شود و از آن بندگان خدا باشد که ظالم را یاری نکند
و در اقامت سنت سعادت نماید و ما را فرمودی برجوع کردن بحق و زود توبه کردن طاعت داری تو ما را بگویی کی کند
و از تقوی دور دیدار و نوشته بودی که آنچه رای و مطلوب شماست بنویسید و کسی را که امیر میخواهید باز نمایید تا او را
والی شما گردانم درخواست ما آنست که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدی خود توبه کنی و از آنکه ما را از ولایت بیرون
میکنی و جوانان غافل و نظر گرفتگان را بر ما والی میگردانی که بر بیراهی میبرند و دین حق بغیور زنند واحد الها و بنده تنها
بدیدی آری پس بخدا باز گرد و از آن همه توبه کن و استغفار خواه تا ما با تو راست باشیم و ترا طاعت داریم که مدام مطیع خدا
و رسول باشی و اگر بر سر خلاف و عداوت تو باشیم همیشه تا خدا میان ما حکم کند اگر از آنچه گفتیم توبه میکنی رسولان
ما را بتوبه خود اعلام ده تا ایشان خبر بما رسانند و از برای عمل شهر ما و پیشنمازی ما عبدالله بن قیس را بفرست و بر
خراج سواد ما حذیفة الیمان را امیر کن و از ما باز دار سعید و ولید خود را و کسان را از اهل بیت خود که هوای
نفس ترا بولایت دادن ایشان میخواند پس اگر چنین کنی از تو قبول کنیم آنچه فرمائی و طاعت داریم و ما ترا از خدا بحذر
میفرمائیم و خدا برا بیاد تو میدهیم چون مقبول کار است شدی که تو بخدا رسی و وی ترا جزا دهد هرچه کرده و بر زلت
مکافات کند والسلام و چون نامه بعثمان رسید جواب نوشت که نوشته بود که برای شهر ما و پیشنمازی ابو موسی
اشعری را بفرست و از برای خراج حذیفة بن الیمان را تا ایشان را اجابت کردم از خدا بترسید و در فتنه و شرارت مهمل شوید

انگاه جماعتی از اهل مصر بمدینه آمدند و در مسجد رسول الله رفتند و در انجا جمعی بسیار از مهاجر و انصار حلقه بسته بودند
سلام کردند و مسلمانان که در مسجد بودند از سبب آمدن ایشان پرسیدند گفتند از بهر چیزهای منکر ظاهر شده
بنوع عثمان و ما از برای انکار آن آمده ایم علی ع ایشان را گفت که درین کار تعجیل مکنید تا پیش او روید و شما فهم بگویید
چه تواند بود که آنچه شما را منکر آید بامر وی کرده باشند و لیکن آن حالها با وی بگویید اگر آنرا انکار کند و منکر باشد و از آن
رجوع کند از وی قبول کنید و اگر بر آن اصرار نماید و باز نایستد ما دران نظری کنیم مصریان گفتند میخواهیم که تو با ما نزدیک
وی آئی علی علیه السلام فرمود که رفتن شما کفایت کند گفتند چنین است و لیکن میخواهیم که تو بر آن گواه باشی و سخن وی بشنوی
و علی کاو بعهد را و لیترسنا ما علی ع فرمود که بر آن گواه است کسی که از من عظیمتر بود و آن خدایست عز و جل پس دست
از من بدارید و بنزدیک صاحب خود شوید و آنچه میخواهید با وی بگویید و شکایت که دارید بکنید تواند بود که مراد شما حاصل کند
پس ایشان بنزدیک عثمان رفتند و وی از حال ایشان پرسید و گفت چرا بی دستوری من و بی رخصت عامل من آمدید
گفتند از برای آنکه تو کارها کردی که ما بر تو انکار کردیم و آنرا منکر شمردیم پس از خدای بترس ای مرد که وی سبحانه و تعالی نعمت بر تو
تمام کرده است و حجت بر تو گرفته حکم بن عاص را که بطایف بود بمدینه آوردی و حال آنکه رسول الله صلی الله علیه و سلم او را از
مدینه بیرون کرده بود و از ولایت نفی کرده و مصحفها بدریدی که خدای تعالی بآن راضی نبود و مراعی و چراگاه را از
باران و آب آسمان ظاهر شده بود از بر بعضی حلال کردی و بر بعضی حرام کردی و آن روزیست که خدای تعالی بندگان و خلقان
خود داده است تو رحمت خدا از خلق باز داشتی و بر ایشان در بستی و غنیمت مسلمانان را بکسانی میدهی که ایشان را در آن حقی نیست
و در آن افعال جاهلیت پیش میگیری و قومی را بناحق از شهر و خانه شان بیرون میکنی و حق عز و جل پیغمبر علیه و ما را چون انعکم
من دیار کم و ما ترا از خدا تخویف میکنیم و خدا برا فرا یاد تو میدهیم و درین بدعتها که پدید آورده و ترا از آن منع میکنیم و تو در
دعوی که میکنی که طاعت تو بر مردمان واجبست و قرآن ناطق است بآنکه هیچ طاعت نیست کسی را که در خدا عاصی شده باشد پس اگر
خدا را طاعت داری و از نفس خود انصاف بدهی و حق بجای آری ما ترا یاری دهیم و تعظیم کنیم تعظیم فرزندید و ما در را و اگر
ابا کنی و این مطلوب ما حاصل نکنی دانیم که تو هلاک ما و هلاک خود میخواهی و هیچکس ما را از خدا زنهار ندهد اگر در وی عاصی شویم
و ترا طاعت داریم و تو بنده مملوکی که حساب از تو باز خواهند و خداوند تعالی پروردگار و آفریدگار است که مرکش نباشد پس
بترس از خدا که بار گشته همه بدوست و باو خواهی رسید و از رعیت نخواهد پرسید پس عثمان ازین سخنان متغیر گشت ساعتی
خاموش شد انگاه گفت اگر از حکم بن العاص گفتید و از اهل من بمنزلیست که شما سید اند و رسول الله صلی الله علیه ایشان را

از برای آن بیرون نکردم که سخنی از حکم بدو رسید و رسول الله از هم بگذشت و پیش از وفات او مرا طمع افتاده بود که ایشان را
دستوری دهد تا به مدینه آیند و شما را از ایشان ضرری نبود و در میان شما نیز از ایشان هست و شکایتهای دیگر کردید من
رضای شما بجویم و مراد شما حاصل کنم و بعاملان خود نامه نویسم تا بیایند و هر کرا از شما بر ایشان حقی باشد طلب کنم و مرا این
گفتند ما را با عاملان تو هیچ احتیاجی نیست ولیکن با اهل شهرها نامه نویس تا بیایند و سخنهاشان بشنوی
چنانکه سخنهای ما شنیدی گفت چنان کنم پس با اطراف نامها نوشت که هر که از مسلمانان که نامه من بدو رسد مرا بر خود
طاعتی داند باید که بنزدیک من آید و حق خود از من فرا گیرد و مرا از ظلم منع کند پس از کوفه بیامد مالک بن اشتر نخعی بود
با صد مرد از اهل کوفه و حکیم بن جبل با دویست و پنجاه مرد از اهل بصره و ابو عمرو بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و علقمه بن عدس
البلوی و کنانة بن بشر التجیبی و شیبان بن حمران المرادی بیامدند با چهارصد مرد از اهل مصر و جماعتی نیز از مهاجر و انصار
که میان ایشان و میان عثمان حادثه افتاده بود با این قوم جمع آمدند و اتفاق کردند که از عثمان باز نایستند تا و را بکشند
یا ترک کار ایشان کند پس عثمان با آنچه نوشته بود پشیمان شد و از ترس در حرم رفت و در بر خود در ببست و بر بام بر آمد و
آواز داد که ای مردمان چه کینه گرفتید بر من و چه میخواهید تا من رضای شما بجویم و آنچه مراد شماست حاصل کنم گفتند تو قطره
باران و نبات زمین را حمایت کردی و از مردمان منع نمودی گفت آن از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهیت میدارید
آن مباحست شما را گفتند تو بیش از آن حمایت کردی که عمر بن الخطاب کرده بود گفت زیرا که اشتر صدقه زیاده شد من نیز
در حمایت آن زیاده کردم گفتند تو کتاب خدا را بدریدی ای دشمن خدا گفت من بان جز خیر شما نخواستم زیرا که حذیفه بن
الیمان بنزدیک من آمد و مرا خبر داد که مردمان از شما بدیگری میرسید و میگوید که قرآن من درست تر و بهتر از قرآن تست
پس خواستم که مردمان بر یک قراءت جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدم که اگر ایشان را بقرآن کدام چیزها بر قرآن افزایند
که از قرآن نباشد گفتند تو در غزای بدر حاضر نبودی گفت شما میدانید که رسول خدا مرا برای دختر خود گذاشته بود
که بیمار بود انگاه مرا از غنیمت چندان داد که حاضران را گفتند تو در بیعة الرضوان نبودی گفت زیرا که رسول خدا مرا
بمکه فرستاده بود و شما میدانید که رسول الله از برای من دست چپ خود بر دست راست نهاد و بیعت کرد و گفت
دست راست من مراست و دست چپ عثمان را پس دست چپ رسول الله بهتر بود از دست من گفتند تو از زحف بدر بگریختی
گفت خدا این از من عفو کرد گفتند بهتر بن ان ما را از شهر بیرون کردی و ما را بزدی و سفیهان و جوانان را بر ما
والی کردی تا در مال و خون ما حکم کردند و چون یکی ما را از ما بیرون نکردی و از عطا محروم کردانیدی تا درخت بگفت

تا

تا کسی بصدقه وی را کفن کرد گفت آنرا که بیرون کردم از برای آن کردم که چیزی از وی بمن رسیده بود و ترسیدم که مردمان را بر من متفرق
کردانند و من اول والی نیستم که از وی زلتی در وجود آمده و گناهی کرده من خواستم که ایشان باز ایستند و منزجر شوند و اگر ایشان بر من
بحکم خدای عز و علا رضا بدهید میان من و میان وی اما اگر یا نیست از ایشان اگر دعوی میکنید که آن ظلم بوده مرا انتهم میدارید
انچه کردم شما ایشان را شهر آرید و آنرا که دعوی داشتید که زدم مرا بان قصاص کنید گفتند عمار یاسر نخست بیاید و از تو قصاص
خواهد گفت عمار شتاب زدگی نمود بر من و ناخوشی و ترش روئی کرد با من و دعوی کرد که من ظالم و حق ولایت من نداشت
اکنون حق وی از من بستانید بتمامت و والیان را اگر شما کراهت میدارید اگر خواهید معزولشان کنید و اگر خواهید بگذارید
گفتند آن مال خدا را چه گوئی که بخویشان خود و غیر ایشان دادی گفت عمر بن الخطاب نیز عطا داد و اهل فضل را تفضیل نهاد
گفتند بعد اگر عطاهای عمر این چنین بود نباشند از صد چیزی که تو دادی گفت همه عطاهای مرا حساب کنید و بنگرید تا چند خواهد بود
و حق بر آن برای من بنویسید تا انچه میدانم در حال بشما رسانم و در ما بقی سعی کنم و از برای شما حاصل کنم مرا بکشید که من
از رسول خدا صلوات الله علیه شنیدم که فرمود حلال نباشد خون مرد مسلمان جز بیکی از سه چیز یا مردی محصن که زنا کرده باشد
یا مردی که پس از ایمان مرتد گشته باشد یا مردی که بنا حق کسی را کشته بود بدل آن وی را بکشند بخدا که من بدین خود هیچ بدل
نکردم از ان وقت باز که خدا مرا هدایت کرده و هیچ نفس را بی قصاص نکشتم نه در جاهلیت و نه در اسلام و زنا نکردم و هرگز دست راست
خود بر عورت خود ننهادم از ان گاه باز که با آن دست دست رسول خدا را بسوده ام پس مردمان از ان سخنان پاره شکسته
شدند و شرم داشتند و آن روز باز گردیدند پس عثمان جماعتی از معتمدان خود را بنزدیک عمار بن یاسر فرستاد
و از وی صلح خواست تا رضای وی حاصل کند و مرا وی بدهد و مردمان ابو الجهم را از خود باز داشت عمار ابا کرد و با آن
سخنان در نشد گفت و گفت عثمان مرا چنین چیزها فرستد وی فرموده است تا بر شکم من بر فتند و سعید بن العجه
انگاه عثمان مغیره بن شعبه را بخواند و گفت بنزد این قوم رو و ایشان را بکتاب خدا و سنت رسول بخوان و اگر رضای
ایشان بجویم از انچه کاره آند مغیره برفت و چون بنزدیک ایشان رسید بانگ بر او زدند که یا فاجر یا اعور یا عنق مغیره
باز گردید و بنزدیک عثمان شد عثمان عمرو بن العاص را بخواند و بنزدیک ایشان فرستاد و چون عمرو بنزد ایشان رسید
سلام کرد گفتند خدای بر تو سلام مفرستاد باز گرد از پیش ما ای دشمن خدا باز گرد ای پسر نابغه که تو نزدیک ما نه امینی و نه
مامون عمرو باز گردید و بنزدیک عثمان رفت پس عبد الله بن عمر گفت که هیچکس نیست مر این قوم را جز علی بن ابی طالب
تواند بود که اگر وی بنزدیک ایشان شود از وی بشنوند پس عثمان کس فرستاد و علی را بخواند و گفت یا ابو الحسن بنزدیک

این قوم شو و ایشانرا بکتاب خدا و سنت رسول الله دعوت کن و بآنکه رضای ایشان طلبم از آنچه کاره اند علی ع فرمود که اگر با من
عهد و میثاق خدای کنی که هر چه ایشانرا زبان دهی وفا کنی من چنان کنم عثمان گفت آری چنان کنم ایشانرا آنچه خواهند پس امیر
المؤمنین علیه السلام عهد بدست و میثاق محکم از وی فرا گرفت آنگاه بنزدیک قوم رفت و قوم چون وی را بدیدند گفتند
بازگرد یا ابو الحسن که ما قدر ترا بزرگ داریم و منزلت تو نزدیک ما عظیمست فرمود که مراد شما حاصل میکند و خشم
شما را زایل می سازند و آنرا که شما خواهید بر شما والی میکند و آنرا که کراهیت میدارید که ولایت داشته باشد معزولش می کند
گفتند این را که ضمان می شود فرمود که من ضمان آن میشوم گفتند رضا دادیم پس علی علیه السلام بنزدیک عثمان رفت و
معارف و اشراف قوم بعثمان عتاب کردند گفت مراد شما حاصل کنم گفتند آنچه میگوئی بخطی بنویس و ضامن علی بنزد در
الجانب کن عثمان گفت چنانکه خواهید بنویسید و ضمان هر که خواهید در آنجا نویسید پس نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم
این کتابیست از بنده خدا امیر المؤمنین از برای جماعتی که بر وی خشم گرفته اند از اهل بصره و کوفه و مصر که شما راست بر من
که در میان شما کار کنم بکتاب خدا و سنت پیغمبر شما محمد صلوات الله و سلامه علیه و آنکه محروم را عطا دهد و ترسان را
ایمن کند و آنرا که بیرون کرده است باز آرد و مال را با اهل حق رد کند و عبد الله بن سعد را از مصر معزول سازد و کسی
که اهل مصر خواهند بر ایشان والی کند پس اهل مصر گفتند که ما والی محمد بن ابی بکر را میخواهیم عثمان گفت سمعا ولست
چنان کنم و این نیز بنوشتند و جماعتی را گواه گرفتند پس اهل مصر آن نامه را فرا ستاندند و با امیر خود محمد بن ابو بکر راه
کردند و چون سه روزه راه از مدینه برفتند غلامی سیاه را دیدند بر اشتری سوار بتعجیل میراند گفتند ای غلام
ساعتی درنگ کن چه بوده است ترا گوئی که میگریزی یا کسی را میطلبی و تو کیستی و بکجا میروی گفت من غلام عثمانم
و مرا بنزدیک عامل مصر فرستاده است یکی از آن جماعت گفت که عامل مصر با ماست گفت این را نمیخواهم محمد بن ابو بکر گفت که وی را
از شتر فرود آرید از شتر فرود آوردند محمد وی را گفت که راست بگوی که ترا بکه فرستاده اند گفت بعبد الله بن سعد عامل مصر محمد بو بکر سعید
که بچه کار فرستاده اند گفت به پیغامی گفت نامه داری گفت نی پس اهل مصر گفتند ای امیر اگر فرمائی وی را بجوئیم که مبادا نوشته رسالتش
که در حق ما چیزی نوشته باشد محمد گفت شما دانید پس رحل و متاع و جامه وی بجستند و وی را برهنه کردند و هیچ نیافتند و مطهره
آب داشت آنرا بجنبانیدند چیزی در وی بجنبید جهد کردند تا بیرون آید بیرون نیامد مطهره را بشکافتند شیشه در وی بود سر آن
موم گرفته و در شیشه نامه بود شیشه را بشکستند و نامه بیرون کردند و محمد بن ابی بکر برخواند بر آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
از عبد الله امیر المؤمنین عثمان بعبد الله بن سعد چون عمرو بن بدیل بن ورقا تا ابو لجا رسد گردنش بزن در حال بصارت

وعلقم

وعلقمه و کنانه و عروه را هر سه را دست و پای ببر و یکبار تا در خون خود غلطان تا میرند و چون بمیرند ایشانرا بر دار کن و تا
محمد ابا بکر از وی قبول مکن و بندش بر نه و حیله کن تا وی را بکشی و بر سر عمل خود باش تا فرمان من بتو رسد ان شاء الله
چون محمد بن ابا بکر نامه بر خواند با جماعت خود باز گردید و بمدینه رفت و صورت حال را بجمیع اصحاب رسول الله رسانید
و نامه را بر ایشان پس هر که در مدینه بود بر عثمان خشم گرفت و بنو هذیل بغایت بکینه و ضد ند بروی بسبب صاحب
ایشان عبد الله بن مسعود و بنی مخزوم در شورش آمدند از برای صاحب خود عمار بن یاسر و همچنین بنی غفار از برای
ابی ذر آنگاه علی علیه السلام نامه را فرا گرفت و بنزدیک عثمان رفت و گفت ویحک من نمیدانم که این کار ترا بر چه حمل کنم تو
از تو در خواستند تا رضای ایشان حاصل کنی و دعوی کردی که رضای ایشان بدهی و مرا ضمان کردی و بعهد و قول خود وفا
ننمودی آنگاه در حق ایشان چنین نامه نوشتی و نامه بپیش وی انداخت و گفت بنگر تا این را میدانی عثمان نامه بدید
و گفت من از این هیچ نمی شناسم علی ع فرمود که غلام غلام تست یا نه عثمان گفت بلی غلام از آن منست و اشتر از آن منست و مهر از
منست و خط خط دبیر منست علی ع فرمود که غلام تو بر شتر تو نامه میبرد و تو ندانی عثمان گفت من ترا گفتم و خبر دادم
یا ابو الحسن و خطی بخط ماند و بخدا که من این نامه ننوشتم و بآن نفرمودم و این غلام را بمصر نفرستادم علی علیه السلام فرمود
که با کی بدگمانی اکنون که او درین امر متهم میداری گفت ترا متهم میدارم و دبیر خود را علی گفت بلکه این فعل تست و بامر تست
آنگاه خشمناک از نزد وی بیرون آمد و مردمان خط نامه شناختند که خط مروانست و آن بی علم عثمان نوشته بود و
مروان دبیر عثمان بود و انگشتری عثمان در انگشت مروان مردمان در عثمان شک نکردند و دانستند که وی بخدا سوگند
بدروغ نخورد از وی در خواستند که مروانرا بدیشان دهد عثمان بترسید که اگر مروانرا و زیر و خویش و داماد او بود بدیشان
دهد بکشند آنگاه عثمان بمسجد جامع آمد و بر منبر رفت خدا را حمد و ثنا گفت آنگه گفت ای مردمان مرا درین کتاب
متهم میشمارید و گمان میبرید که آن من نوشتم که اگر آن گوئید گناه کار باشید و بخدا که من این ننوشتم و بآن نفرمودم
و اکنون حق شما بشما دهند و با شما طریق حق سپرند و بکتاب خدا و سنت رسولش با شما کار کنند و رضای شما
طلبند تا راضی شوید پس کنانه بن بشیر برخاست و گفت یا عثمان ما بقول و فعل و وعده بی وفا راضی نشویم و با تو
عتاب کردیم دعوی کردی که رضای ما بجوئی و مطلوب ما برآری و بآن حجتی نوشتی و گواه گرفتی و با ما عهد و میثاق
خدای بستی و بعد از آن نامه چنین نوشتی عثمان گفت من ننوشتم و بر من چیزی واجب نیست بر که بر آن سوگند پس
کنانه بن بشیر گفت ما ترا سوگند نمیدهیم آنگاه جریر بن عبد الله البجلی برجست و گفت یا عثمان بنداری که تو از ما بازی

وکوری انجه کردی عثمان گفت سبحان الله آخر کسی نیست که وبال از من دفع کند و کفایت کند وبال عثمان برخواستند تا ویرا
بزنند مردمان برجستند و وبال عثمان را سخت بزدند و از هر جانبی سنگ بعثمان انداختن گرفتند تا از منبر فرود آمد و نزدیک
بود که بیهوش شود و بیفتد پس ویرا برگرفتند و بسرای بردند و جماعتی از صحابه نزدیک وی شدند به پرسیدن و توجع
نمودن و علی بن ابی طالب با ایشان بود و بنی امیه ویرا گفتند که تو عیش بر ما تیره کردی و کار بر ما تباه کردانیدی و محاسن عثمان
ما را تقبیح کردی بخدا که اگر تو بدان رسی که امید میداری جهان را بر تو چهار دکنیم سخت تر بن جهادی پس علی علیه السلام ایشان را تهدید داد
و گفت دور شوید که حد شما نا اینجا که کسی شما را جواب گوید که شما سفیهان و سفیه زادگانید و طلیق و طلیق زادگان یعنی
بنده و از بند رها کرده و بخدا که شما امید آنید که من درین کار بر هیچ نایستم و مرا دوان شما فراست و نرجل انکه ختم از نزدیک
عثمان بیرون آمد و دیگر روز مردمان از هر طرف آواز برآوردند و گرد گرد سرای عثمان را فرو گرفتند و ویرا در بندان داشتند
و عزم کردند که ویرا بکشند یا معزولش کنند و عثمان بترسید که ویرا بتعجیل بکشند نامه نوشت بعبدالله بن عامر امیر بصره و بمعاویة بن
ابوسفیان حاکم شام که اهل بغی و حسد و سفه و جهل و عدوان از اهل کوفه و مصر و مدینه گرد سرای من فرو گرفته اند و رضا نمیدهند
جز بکشتن من یا بیرون کردن از من پیرهنی را که خدای تعالی در من پوشیده است و من بخدای رسم پیش از آنکه با ایشان موافقت کنم
پس مرا مدد دهید بمردان خداوندان حدت و رای تواند بود که خدای تعالی بجهت ایشان شر این ظالمان یاغی از من دفع کند
و نامه معاویه را بمستورد بن مخرمه بداد و رسانید و بروی خواند انگه گفت یا معاویه عثمان را بخواهند کشت پس نظر کن در انچه تو نوشت
معاویه گفت من صریح بخواهم گفت عثمان ابتدای کاری کرد که خدای پسندیده و بآن راضی بود و پس از آن بگردانید خدای تعالی نیز
انچه با وی کرده بود بگردانید اکنون چگونه میسر شود مرا که رد کنم چیزی را که خدای تعالی تغییر کرده باشد و چون نامه دیگر بعبدالله بن
عامر رسید در بصره ندا فرمود و ایشان را جمع کرد و گفت ای مردمان عثمان بمن نامه نوشته است که جمعی اند از اهل مصر و کوفه
و مدینه بساحت وی فرود آمده اند و او ایشان را از نفس خود انصاف داده است و بحق دعوت کرده و هیچکس آن از وی قبول
نکرده و او نامه بمن نوشته است که جمعی را از شما که اهل دین و صلاح باشند بنزدیک وی فرستم تواند بود که خدای تعالی بواسطه شما
ظلم ظالمان و تعدی متعدیان را از وی دفع کند هیچکس ویرا جواب نداد و آنانکه عثمان را در بندان داده بودند دانستند که وی نامه
باهل شام و بصره نوشته است و مدد خواسته ایشان کار بر وی سخت تر گرفتند و آب از وی باز داشتند پس عثمان بر بام سرای آمد
و مردمان را آواز داد که علی بن ابی طالب در میان شما هست گفتند نه خاموش گشت و از بام فرود آمد و آن خبر بعلی رسید و آنحضرت
در سرای خود بود قنبر را فرمود که بنزدیک عثمان شو و از وی بپرس که چه میخواهد قنبر بنزدیک عثمان رفت و سلام کرد و گفت مولای من

مرا بنزد تو فرستاده است و میگوید که چه میخواهی عثمان گفت از وی میخواهم که مرا قدری آب فرستد که آب از من منع کرده اند و تشنگی
بر من و اهل این سرا بغایت غالب شده است قنبر بنزدیک علی علیه السلام رفت و سخن عثمان عرض کرد آنحضرت سه قربه آب با جمعی
از بنی هاشم فرستاد و هیچکس تعرض نرسانید تا آب بنزد عثمان بردند و آن کسانی که پیش وی بودند بیاشامیدند انگاه عمرو بن
العاص بسلام پیش عثمان رفت و عثمان گفت یا ابن العاص تو نیز از آن جمعی که مردمان را بر من اغرا میکنی و جمع میسازی چنانکه بشید
و با سوء کنندگان سعی میکنی در دشمنی و عداوت من تا آتش فتنه چنین برافروختی انگاه بسلام من می آئی عمرو گفت پس این بد جواب
تو هیچ خیر نیست و هم در ساعت از مدینه بیرون رفت و بشام شد و در زمین فلسطین مقیم گشت و عایشه عزم حج کرد و پیش از بن
وی و میان عثمان سخنی رفته بود بسبب آنکه بعضی از ارزاق وی ببرید و میرسانید پس عایشه بروی خشم گرفته گفت یا عثمان اما نیکو
داشتی مخوردی و رعیت خود را ضایع گذاشتی و بدان را از اهل بیت خود بر ایشان مسلط گردانیدی تا خدای از آسمان آب منع داد و از برکت
زمین محروم کرد انگاه گفت بخدا اگر نه پنج نماز بودی قوم خداوندان همت و بصیرت پیش تو آمدندی و ترا بکشتندی همچنانکه بکشتند
عثمان گفت ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأت نوح وامرأت لوط الی آخره پس عایشه چندانکه جهد و طاقت داشت مردمان را بر عثمان
می شورانید و میگفت ای مردمان اینک پیرهن رسول خدای هنوز کهنه نشده و سنتش کهنه شد اقتلوا نعثلا قتل الله نعثلا یکبار
گفتار دگر خدا خود بکشید گفتار او چون عایشه دید که عثمان را در بندان کردند مروان بنزد عایشه رفت و گفت ای مادر مومنان بهر باره
عثمان رس و تواند بود که خدای تعالی بسبب تو شر اعدا از وی دفع تا از سر خون او دور گردند عایشه گفت این اکنون میگویی و من حج
بر نفس خود واجب کردانیده ام بخدا اگر توانستمی مروان نعی بداری که من از صاحب تو در شکم بخدا اگر دوست میداشتم که او در غراره بودی
و من طاقت آن داشتمی که ترا برگرفتمی و در دریای اخضر انگندمی مروان گفت نیکو رد دلداشتی بعد اکردی گفت آری همچنین است اگر زود
بکشد او و طلحه بن عبدالله در بندان عثمان مشغول شد با جماعتی از بنی تمیم و خبر بعثمان رسید این ابیات بعلی علیه السلام فرستاد که
ان کنت ماکولا فکن انت آکلی والا فادرکنی ولما امزق و پیغام داد که رضا میدهی که بر عثمان اندکشند و کار از تو برآید علی علیه السلام
فرمود که عثمان راست گفت بخدا اگر بر خصم ظفر یابم الکتاب بکم انرا الحوز انگاه امیر المومنین بیرون آمد و مردمان را امامت کرد در نماز بین
و دیگر روز مردمان طلحه را گذاشته میل بملازمت علی علیه السلام کردند و چون طلحه آن بدید بنزد عثمان رفت و از وی عذر خواست از انچه کرده بود
عثمان ویرا گفت که یا ابن الحضرمیه مردمان را بر من برانگیختی و جمع کردی و بکشتن من دعوت نمودی و چون انچه امید میداشتی
از تو فوت شد و علی بر تو غالب آمد اکنون بعذر پیش من آمدی خدا قبول مکناد انکس را که از تو قبول کند پس طلحه از پیش وی بیرون
رفت و عثمان ببام سرای آمد و بوعظ دادن و عذر خواستن مشغول شد مردی پاره هیزم بیاورد و آتش در وی نهاد و بخواست

و در بسوخت و بیفتاد و مردمان بسرای در شدند شمشیرها کشیده و عثمان نشسته بود و مغیرة بن الاخنس شمشیر برکشید و پیش
ایشان باز شد و رفاعة بن رافع الانصاری بروی حمله آورد و ضربتی زد مغیره را بکشت آنگاه مروان بن الحکم پیش آمد پس حجاج بن عمرو
الانصاری بروی حمله برد و ضربتی بر میان گردن و دوش مروان زد چنانکه زره او را ببرید و شمشیر بدوش رسید و جراحتی منکر پدید آمد
و مروان بیفتاد و عبدالله بن عبدالرحمن العوام پیش آمد و گفت ای جماعت از خدای نترسید و حق این پیر و ما فرستاده را سام
مفترض الطاعات و میان ما و شما است کتاب خدا و سنت رسولش پس عبدالرحمن بن حنبل الجمحی بروی حمله آورد و ضربتی زد و او را
بکشت و باز گردید پس مالک اشتر بسرای در آمد شمشیر کشیده و مولایی از موالی عثمان بروی بگریست و حمله آورد و اشتر ضربتی بزد و ویرا بکشت
آنگاه بر عبدالله بن وهب بن زمعة بن الاسود حمله برد و ویرا نیز بکشت پس روی بعثمان نهاد و خواست که ویرا بکشد و چون ویرا تنها دید
و هیچکس با وی ندید شرم داشت که تنها و عاجز و شرمش آمد باز گردید و مردی از اهل کوفه که او را اسلم بن کثیر الغافقی میگفتند
گفت ویحک یا اشتر نه ازین مرد آمدی تا ویرا بکشی و چون او را بدیدی [illegible] ویرا بگذاشتی اشتر گفت ویحک من ویرا تنها دیدم و
هیچ مانعی نه که از وی دفع کند محمد بن ابی بکر در آمد و پیش عثمان رفت و گفت یا نعثل گفت من عثمان بن عفانم امیر مؤمنان و تو
کذابی از کذابان پس محمد ریش عثمان بگرفت و گفت چگونه می بینی آنچه خدا با تو کرد عثمان گفت خدا با من جز نیکی نکرد ای برادرزاده
دوست دار ریش من بها که اگر پدرت زنده بودی تو ریش من نتوانستی گرفت محمد گفت اگر پدرم زنده بودی و دیدی که تو این کارها کردی
بر تو ویران انکار کردی بیش از دیگران آنگاه عثمان دست دراز کرد و مصحف بر جانب راست وی نهاده بود برابر گرفت و در کنار نهاد
و از هم باز کرد و گفت اینک کتاب خدا میان من و شما است با آنچه در وست کار کنم و از آنچه کراهت دارید رضای شما طلبم محمد بن ابی بکر گفت
الآن وقد عصیت من قبل وکنت من المفسدین و شمشیری در دست داشت پیکانهای پهن در و بر ریش باز زد چنانکه
روی عثمان خون آلود شد و آنگاه از نزد وی برفت و کنانة بن بشر عمودی در دست داشت بر سر وی زد و سودان بن حمران
المرادی شمشیری بروی زد و عثمان بروی در افتاد و شمشیر در وی نهادند و زخم بسیار بروی زدند تا کشته شد و همچنان در
سرای بگذاشتند و بیرون آمدند و رجزها و شعرها میخواندند آنگاه علی علیه السلام فرمود تا عثمان را دفن کنند بعد از آنکه سه روز
در مزبله افتاده بود و سگان یک پای ویرا خورده بودند پس مردی از مصریان گفت بخدا اگر ویرا دفن نکنیم مگر در گورستان جهودان
حکیم بن حزام گفت دروغ گفتی هرگز آن نباشد تا مردی از فرزندان قصی مانده باشد آنگاه عثمان را بر دری خر نهادند
چنانکه پایهایش از در بکشته بود و سرش می جنبید و بر در [illegible] آمد تا نیز یک تیر پیش آوردند و مردمان سنگ بروی میزدند
و دیوارش بستی بود که آن را حش کوکب گفتندی و جهودان مردگان خود را در آنجا دفن کردندی ویرا آنجا بردند و دفن کردند

و چون

و چون امارت بمعاویه رسید فرمود تا آن دیوار را خراب کردند و آن موضع را ببقیع پیوستند و مردمان را فرمود تا مردگان
خود بر گرد آن دفن میکردند تا بگورستان مسلمانان متصل شد و روایت کرده اند باسناد از یعقوب بن زید از پدرش که گفت
عثمان را روز آدینه کشتند هجده شب گذشته از ذی الحجه سنه ست و ثلاثین هجری بعد از نماز دیگر و مدت خلافتش دوازده
سال بود الا دوازده روز و هشتاد و دو سال داشت و نود سال گفته اند و جمعی هشتاد و هشت سال والله اعلم
بصحة الاقوال

روایت کرده اند باسناد
از شیخ ابی جعفر طوسی که چون با امیرالمؤمنین علیه السلام بیعت کردند همه مردمان بر بیعت آنحضرت شتافتند و از اهل فضل
هیچکس از آن تخلف ننمود مگر جماعتی اندک و عثمان درم و دینار بسیار بمردم داده بود و ایشان را بآن خوگر کرده و بعضی را
در آن ایثار میکرد و اهل بیت خود را از بنی امیه تخصیص میکرد و شهرها بدیشان میداد و ایشان را بر بندگان خدا مسلط
میگردانید تا فسادات ظاهر شد و اهل جاهلیت و مؤلفه قلوب را بر گردن مردمان نشانید و مال خدا را نهب گردانید
چنانکه کار از دست وی نیز بدر گذشت پس مردمان آنرا انکار کردند و در آن باب با وی عتاب آغاز نهادند و وی رضای
ایشان نجست و دیگر باره بوی رجوع کردند سخن ایشان نشنید و آن جماعت را همچنان بر مردمان مسلط میداشت
و بعضی را میزد و برخی را از شهر بیرون میکرد و بعضی را از عطا محروم میگردانید پس اصحاب رسول الله دیدند که وی مستحق خلع
و عزل و خذلان شد و ویرا طاعتی نیست بر ایشان و بیعتی که ویرا کرده بودند بر کتاب خدا و سنت رسول الله کرده بودند
و انکه بآن کار کند چون نکرد ویرا بر ایشان طاعتی نبود پس مردمان در کار وی پراکنده شدند بعضی فرو گذاشتند و برخی
قتال کردند و آنانکه قتال کردند رای ایشان آن اقتضا نمود که چون وی خلاف کتاب و سنت و جماعت کرد و بغی ضیعت
استیثار نمود و کسی که اهلیت عمل نداشت عمل داد با وی جهاد باید کرد و آنانکه ویرا فرو گذاشتند رای چنان دیدند
که وی مستحق خذلانست و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدا کرد و بر آن شدند که ویرا بکشند و مردمان بر علی علیه السلام
جمع آمدند و آنحضرت را بیعت کنند بالجمله چون امیرالمؤمنین را بیعت کردند آن حضرت بر خواست و خدا را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر درود فرستاد آنگاه فرمود که ای مردمان بدرستی که من این خلافت را کاره بودم و خدا که خالق و مالک عرش
و کرسی و آسمان و زمین است میداند که شما بر آن جمع آمدید پس من نیز در آن شروع کردم و کراهیت من در آن از آن بود
که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که فرمود هر والی که در کار امت من بچیزی والی گردد پس از من روز قیامت ویرا
بر صراط بدارند و فرشتگان صحیفه اعمال ویرا باز کنند پس اگر نجات یابد بعدل باشد و اگر جور کرده بود صراط ویرا بیفشاند

نشانده‌اند چنانکه مفاصلش از یکدیگر جدا کنند و میان هر عضوی از اعضای وی صد ساله راه باشد چنان صراط و برا از هم بدرد و
اول عضوی که از وی در آتش افتد بلق و درویش باشد ولیکن چون شما بر من جمع آمدید مرا نبود که شما را رد کنم بگفتم آنچه شنیدید
و من آمرزش میخواهم از خدای تع خود را و شما را پس مردمان برخاستند و ویرا بیعت کردند و اول کسی که ویرا بیعت کرد طلحه بود و دیگر
زبیر آنگاه مهاجران و انصار و باقی مردمان همه بیعت کردند و بیعت ستاننده عمار بن یاسر بود رحمة الله علیه و ابو الهیثم بن
تیهان و ایشان هر دو میگفتند بیعت با شما بر طاعت خدا و سنت رسولش و اگر بدین وفا نکند ویرا بر شما هیچ طاعتی نباشد
و در گردن شما بیعتی نبود و قرآن امام ما و امام شماست که بدان کار کنیم و بمقتضای آن رویم آنگاه علی علیه السلام بر منبر از چپ و راست
نگریست و گفت بر جماعتی که دنیا گویشان در آمده است و ضیاع و عقار ساخته‌اند و آبهای روان و مرکبهای جوان را ساکرده اهل
آن بر ایشان عمارت در دنیا و آتش دوزخ در عقبا اگر حق تع ایشان را بیامرزد چون فردا ایشان را منع کنند از آنچه در آنند و ایشان را
حق گیرند باید نگویند که پسر ابو طالب ما را محروم کرد و بر ما ظلم کرد و حق ما بما نرسانید یاری و آمرزش از خدا میخواهم برای خود
و برای کسی از شما که سابقه و فضل دارد و ثوابش در آن بر خدای باشد پس هر که خدا و رسول را اجابت کند و در دین ما آید
و روی فرا قبله ما کند و دست کشته ما خورد او مستوجب و مستحق حق اسلام و حدود آن شده باشد همه مسلمانان بندگان
خدایند و مال مال خداست و میان شما قسمت کنم و هیچکس را بر دیگری فضل نیست الا بتقوی و متقیان را نزدیک
بهترین جزا و فاضلترین ثواب و جزای تع دنیا را جزای متقیان نکرده است و آنچه نزدیک خداست بهتر است مر نیکوکاران را
بامداد نزد من آئید که مالی پیش من جمع آمده است تا بر شما قسمت کنم و باید که هیچکس تخلف نکند و باز پس نایستد اگر عطا میگیرند
و اگر میگیرند [illegible] چون مسلمان و آزاد باشد حاضر آید رحمت خدا بر شما باد پس چون دیگر روز شد همه جمع آمدند و مال بر ایشان
قسمت کرد و هر کسی را سه دینار داد از وضیع و شریف و سفید و سیاه همه را یکسان داشت و هیچکس را در آن تفضیل ننهاد و هیچکس
او تخلف ننمود و باز نایستاد مگر جمعی قلیل چون طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن العاص و مروان بن الحکم و قومی
با ایشان پس عبیدالله بن رافع دبیر علی ع شنید از عبدالله بن زبیر که زبیر و طلحه و سعید بن العاص را میگفت که من زید بن
ثابت را گفتم که ایاک اعنی و اسمعی یا جاره و این مثلیست در آنکه شخصی با غیری سخنی گوید و مراد وی آن بود که دیگری بشنود
پس عبدالله گفت که خدای تع در کتاب خود میفرماید که و اکثرهم للحق کارهون عبیدالله گفت که پس علی علیه السلام را بدان
خبر دادم فرمود که اگر سلامت یابم ایشان را بر آن محجه دارم که بر راه باشند قتال کنم و خدای با ایشان عاص بدرستی که بدانستم که با آن
سخن من و رد او اصحاب او را میخواهم و استعانت من بخداست روزی پس از نماز بامداد طلحه و زبیر بیامدند و بر طرفی بنشستند

پس مروان

پس مروان و سعید بیامدند و نزدیک ایشان بنشستند پس عبدالله بن زبیر و مسور بن مخرمه بیامدند و بنشستند و علی
عمار را بر ایشان گماشته بود عمار و ابو الهیثم بن التیهان و خالد بن زید ابو ایوب و ابو حیه و رافع بن ابی رافع [illegible] جمعی از اصحاب رسول الله گفت
برخیزید تا نزد این قوم شویم که از ایشان بما رسیده است آنچه کراهت میداریم از خلاف کردن ایشان امیر المؤمنین را که امام ایشانست و
طعن کردن بر وی و نیز قومی از اهل جفا و عداوت بدیشان پیوسته‌اند و دور باشد که ایشان را چیزی دارند که خلاف رای ایشان
باشد پس نزدیک ایشان شدند و ابو الهیثم افتتاح سخن کرد و گفت شما را تقدم سابقه هست در اسلام و خویشی با امیر المؤمنین
اکنون شنیدیم که بر وی طعن میزنید و بر وی خشم میگیرید اگر این سببی که شما را خاص افتاده است ای طلحه و زبیر پس روا باشد که با
پسر عم و امام خود عتاب بکنید و ویرا در آن باز خواست نمائید و اگر چیزی است که در آن صحت مسلمانانست همه در آن تلخیری کنید و بر
اظهار کنید و ما نیز در آن یار شما باشیم و بنی امیه هرگز نیکخواه شما نباشند و شما دشمنی ایشان را با خود میدانید و شما هر دو در خون
عثمان شریک بوده‌اید و اهل فتنه را بر آن یاری داده‌اید پس زبیر خاموش شد و طلحه گفت هر چه دارید بگوئید که من میدانم که در سر هر یک
از شما رشته‌ایست و چیزی در مسامع دارید پس عمار بن یاسر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و گفت
شما هر دو صاحب رسول خدا اید و با امام خود عهد و میثاق بسته‌اید که بطاعت خدای عز و علا و طاعت رسول کار کنید و امام خود را
مطیع و نیکخواه باشید و برانکه ما هم کتاب خدا [illegible] علی بن ابی طالب [illegible] رغبت [illegible] کردن [illegible] دولت و کتاب
خدا در پیش خود بداشته [illegible] پس خشم شما بر او [illegible] و مردان خشم از برای حق گیرند نصرت کنید تا خدا شما را
نصرت کند پس عبدالله بن زبیر گفت یا ابو الیقظان بدرستی که هذیان گفتی [illegible] و تعلق
سازی با [illegible] و سخن بسیار شد و مردمان متفرق شدند آنگاه زبیر نزدیک
عمار رفت و گفت یا ابا الیقظان بر برادر زاده خود تعجیل کردی رحمت خدای بر تو باد عمار گفت یا ابا عبدالله بخدا بر تو که بشنوی
سخن هر که بینی و شما جماعت مهاجران هیچکس از شما هلاک نشد اگر در امیری مؤلفة القلوب شد زبیر گفت معاذ الله که ما از ایشان شویم
عمار گفت یا ابا عبدالله اگر این کس نماند که با علی اتفاق کند و همه خلاف کنند من خلاف نکنم و دست از وی ندارم زبیر اگر علی [illegible]
از آن وقت که بار خدای تع پیغمبر خود را برسالت فرستاد و گواهی میدهم که هیچکس را نشاید که دیگری بر وی فضل نهد آنگاه عمار بن یاسر
و ابو الهیثم و رفاعه و ابو ایوب و سهل بن حنیف جمع آمدند و با یکدیگر مشورت کردند که برخیزند و نزدیک علی شوند و ویرا از حال
خبر دهند و آنحضرت در موضعی بود که او را [illegible] گویند پس برفتند و حال با وی بگفتند و گفتند قوم شکایت ظاهر میکنند و قتل
عثمان از عظیم می‌شمارند آنگاه ابو الهیثم گفت یا امیر المؤمنین در این کار نظری فرما پس امیر المؤمنین [illegible] رسول الله [illegible]

وبمدینه آمد و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و اهل خیر و فضل از صحابه حاضر بودند علی علیه السلام را گفتند که این جماعت از آن
خشم گرفته اند که در قسمت ایشان را با دیگران برابر داشتی و تفاوت ننهادی امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که درین مال هیچ کس را بر دیگری فضل نیست
این کتاب خداست در میان ما و سیرت و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر است آنگاه آواز بلند کرد و گفت ای جماعت انصار
باسلام خود بر من منت می نهید بلکه خدا و رسول راست منت بر شما اگر راستگو باشید و منم ابو الحسن قحل القوم آنگاه از منبر فرود آمد
و بر طرفی از مسجد بنشست و کس فرستاده طلحه و زبیر را بخواند چون حاضر شدند روی بدیشان آورد و فرمود که نه شما هر دو پیش من آمدید
و بطوع و رغبت مرا بیعت کردید اکنون چه چیز را منکر یافتید و حکمی از احکام جور و خطائی رفت یا حق و غنیمت شما را خاص خود کردم گفتند نه
فرمود که مرا بکاری از کارهای مسلمانان دعوت کردید که من در آن تقصیر کردم یا از آن ضعیف و عاجز بودم گفتند معاذ الله این نبود
فرمود که پس از سیرت من چه چیز را انکاری کنید گفتند با عمر خلاف کردی و حق ما را از غنیمت کم کردی و نصیب ما در اسلام همچو
نصیب غیر ما دادی که بشمشیر ما در اسلام آمده اند و فی ما بوده ایشان را با ما برابر کردی علی علیه السلام فرمود که الله اکبر خدایا تو
و حاضران را بر ایشان گواه میگیرم که مرا بخلافت هیچ رغبت نبوده و مرید و خواهان آن نبودم و لیکن شما هر دو مرا بآن دعوت کردید
بر آن داشتید پس کراهت داشتم که خلاف شما کنم و چون کار بمن تعلق گرفت در کتاب خدا و سنت رسول الله نظر کردم و بمقتضای حکم
آن رفتم و آنرا امضا کردم و محتاج برای شما نبودم تا شما را با حکم رجوع شرایع سازم و حاجت بفتوای کس آن ... آنرا برای شما اسقاط
و اگر چنین کاری افتادی و در کتاب خدا و سنت رسول الله حکم آن نبودی آنگاه در آن از مشورت شما و غیر شما در وی نکردمی انجام آن کار
مرا در آن بکسی حاجت نبود و قسمتی که خدای تعالی در کتاب خود فرموده است و رسول صلی الله علیه و آله بیان کرده ما و شما شنیده ایم
و من در آن محتاج شما نبودم و آنچه گفتید که ما را با قومی برابر داشتی که ما با ایشان شمشیر زده ایم و ایشان فی ما بوده اند بسیار مردان سبقت
گرفته اند و سبق نبرا از آن رحمتی نبوده است و سابقانرا در قسمت بر ایشان فضل ننهاده اند و سبق آن نیز چون خدای را اجابت کردند
ایشان را از آن سبق چیزی نباشد حکم شما نیز در آن همانست خدای تعالی ما را و شما را الهام صبر دهاد پس عبد الله بن زبیر
خواست که سخنی گوید فرمود تا قفای او کوفتند و او فریاد میکرد که بیعت و برابوی در کشید پس علی ع طلحه و زبیر را فرمود
که من شما را از چیزی بیرون نکنم که در آن شده باشید ایشان هر دو برخواستند و گفتند نزدیک ما جز وفا نیست علی ع فرمود که
نزد ما جز وفا نیست رحمت خدا بر بنده باد که حقی بیند و بر آن یاری دهد و جوری بیند و آنرا رد کند و خصم صاحبش باشد
آنگاه برخاست و بنزدیک قوم رفت و عمار بن یاسر سخن پسر زبیر بشنید در طرفی از مسجد نزدیک وی شد و وی را بیرون کرد
و دشنام داد و گفت یا علق یا عمر حقا که تو بپدر ... که پدر از حضرت منصرف کرد و عمار فرمود تا وی را از مسجد

بیرون کرد

پس علی علیه السلام کس فرستاد که دست از وی بدارید و وی را بیرون مکنید و بگوید امیر المؤمنین بمدینه آمد و مالها
که جمع بود حاضر فرمود و قسمت نمود و هر یک از حاضران را سه دینار رسید پس سهل بن حنیف برخاست و دست غلام
خود بگرفت و گفت یا امیر المؤمنین این بنده را آزاد کردم امام سه دینار با او داد همچنانکه بسهل داده بود آنگاه طلحه و زبیر پیش
علی رفتند و اجازت خواستند که بمکه روند بعمره گذاردن علی ع فرمود که مراد شما عمره گذاردن نیست و من در اول کار
با شما گفتم که شما کار امارت را قبول کنید یا گویید و مرا بیعت کردید بطوع و رغبت نه بکره و اجبار اکنون من شما را
دستوری دادم بروید هر جا که خواهید پس ایشان هر دو روی بمکه نهادند و عبد الله بن عامر بن کریز با ایشان بود و او
پسر خاله عثمان می بود پس ایشان را گفت که بشارت باد شما را که بمطلوب و مقصود خود رسیدید و خدا گرین شما را
صد هزار شمشیر آنگاه بمکه رفتند و عایشه در آنجا بود و با وی جماعتی از بنی امیه بودند چون عایشه بدانست که طلحه
و زبیر بیامدند بآن شادمان شد و کاری که میخواست بر آن عزم کرد و بتعلیم کردن با زبیر در گفت و گو آمد چون
طلحه و زبیر پیش عایشه رفتند جماعت بنی امیه عایشه را بر طلب خون عثمان تحریص کردن گرفتند

فصل فی مخالفة طلحه و زبیر و عایشه للامیر المؤمنین علیه السلام

اخبرنا الشیخ الامام الاجل السعید نصیر الدین ظهیر الاسلام ابو طالب عبد الله بن
حمزة الطوسی قدس الله روحه عن امام الاجل جمال الدین ابو الفتوح عن المفید عبد الجبار المقری الرازی عن شیخ
ابو جعفر الطوسی عن احمد بن محمد بن ابی الصلت الهوازی عن ابی العباس احمد بن محمد بن سعید عن ابی عبد الله جعفر بن
عبد الله العلوی عن ابو القاسم بن جعفر بن عبد الله بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب عن عبد الله بن محمد بن
عبد الله بن علی بن الحسین عن ابیه عن عبد الله بن ابو بکر بن محمد بن عمر بن حزن عن ابی جعفر محمد بن علی عن عبد الرحمن بن
ابی عمرة الانصاری که گفت چون خبر بعلی رسید که طلحه و زبیر برفتند آنحضرت بر منبر رفت خطبه خواند و خدا را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود فرستاد آنگاه فرمود شنیدم که این دو مرد برفتند و طلیس و نشانه خدا و رسول را بفریفتند و کار
بد در حق وی سگالیدند و ویرا بسکار گردانیدند و سبک داشتند و اسیر و طلیق زادگان را بر انگولیدند و بامر دیش تلبیس کردند
بهانه خون عثمان و حال آنکه ایشان هر دو مردمانرا بر عثمان جمع کردند و برانگیختند و امروز برفتند تا مردمانرا در هم افکنند
و فتنه انگیزند خدایا مردمانرا بموت ایشان هر دو کفایت کن و جزاهای ایشان بدیشان رسان آنگاه مردمانرا تحریص کرد تا در
طلب ایشان بیرون روند پس ابو مسعود بن عقبة بن عمرو برخاست و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که اجر از تو فوت خواهد شد
از نماز کردن در مسجد رسول خدا و نشستن میان منبر و قبر آنحضرت عظیم تر است از اجری که تو را بسبب ایشان از ولایت شام و عراق

بدستی که عمر مقیم بود و سعد بن ابی وقاص لشکر مدینه را کفایت کرد و ابو موسی زحف لشکر و حذیفه بن الیمان سپاه
نهاوند و خالد بن الولید لشکر شام را کفایت کرده ایشان هیچ نبودند الا که با تو مثل آن هستو مردان شیر لکد کردند و دو صدها
نظیر هم اگر کوه شکر مردمان جز یاس قتال نکنند بدستی که مردمان قتال بجد و معونت و قوت وی کنند و اگر مردمان
قتال نکردندی هرگز با ما نشان و در طاعت نداشتندی الا ترک و حر ولیکن هر کرا اول کنی او امام اصحاب خود باشد تا بنزدیک
تو آید و اگر تو بجواهی رفت کسی را اگر متهم تو باشد نزدیک ما بگذار تا رعایت وی کنیم و در حق تو و بتو وی را یاد کنیم قیس بن سعد گفت
یا امیر المؤمنین در روی زمین هیچکس نزد ما دوستر از تو نیست زیرا که تو ستاره مانی که بتو راه یابیم و پناهگاه مانی که بتو باز
میکردیم اگر تو از ما کنیم آسمان و زمین ما تاریک شود ولیکن اگر معاویه را بگذاری که وی طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه
سازد و در عراق طمع کند و بازی قوی بما بنماید که هم از قتل عثمان میگویند و خون وی میجویند و شربت آن بما بطلبند
و پیشه کرده اند بیطن از علم و نبات از یقین و جهود از احسان کردن پس تو اهل حجاز و عراق را ببر و کاری بوی آر که بند کاری وی
در آن تنگ شود و از خوف و عجب خود باز آید علی علیه السلام گفت بخدا اگر نیکو گفتی یا قیس و خوب آوردی و ام الفضل بنت الحارث بعلی نامه
نوشت و در آن خبر داد به بیرون رفتن عایشه و طلحه و زبیر از مکه به بصره که بحارب آنحضرت استعداد کردند و شنید که سعد و اسامه بن زید و محمد بن مسلم
از وی باز ایستند و تثاقل میورزند ایشان را گفت که من شما را نکرده ام و بر آن نخیدارم که با من بیائید پس از آنکه بیعت کردید و خبرها بمن رسید
که آنرا کاره بوده ام کنون شما از بیعت بیرون خواهید شد گفتند نه ولیکن ما شک کرده ایم در این قتال کردن علی ع فرمود که چون بیعت کردید
قتال کنید پس سعد گفت مرا شمشیری ده که مؤمن را از کافر باز شناسد و اسامه گفت که من قتال نکنم با مردی که لا اله الا الله گوید و اگر تو
در دهن شیری رفتی با تو بیامدمی و محمد بن مسلم گفت که رسول الله شمشیری بمن داد و فرمود که چون مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو در
خانه خود باش و لازم گیر و عبدالله بن عمر از آن حضرت باز ایستاد پس عمار بن یاسر گفت دست از این قوم بدار یا امیر المؤمنین که عبدالله ضعیف
و سعد حسود است و محمد بن مسلم را از پیش بر جیب بدست تو کشته گشت آنگاه عمار محمد بن مسلم را گفت که با حرب کنندگان امام قتال نمیکنی
بخدا اگر علی علیه السلام هر جانب که میل کند من با وی میل کنم و کعب بن مالک گفت یا امیر المؤمنین از ما جماعت انصار بتو رسید بخدا اگر غیر ما
اگر بودی با تو قتال نکردی و نزد هر چه ما آنرا حلال پنداریم حلال باشد و نزد هر چه ما آنرا حرام پنداریم حرام باشد و در میان مردمان اگر هست
که او بعد عثمان عالمتر بود از کسی که در او گذشت و تو عالمتری از ما جای ما پس اگر عثمان ظالم کشته شده ما قول تو قبول کنیم و اگر مظلوم کشته
تو قول ما قبول کن و اگر تو ما را در آن شبهه که داری از آن تجیّی باشد دیگر آنرا باشکی بود و تو ما را گفته که نزدیک منت نقض انکه ایشان
بران جمع آمدند و حکم و فصل بجهد را آن خلاف کردند و اولیتر به اهل مدینه بنصرت کردن او علی بود و آل عبد مناف و ابن کعب بن مالک

از شیعه عثمان بود پس مالک اشتر برخاست و با علی علیه السلام سخنی گفت که وی را از سخن و توقف کنندگان وی اندکی بود و علی
آنرا کراهت داشت تا از آن شکایت کرد و رای علی ع آن بود که ایشان را هیچ جبر یاد نکند پس اشتر گفت یا امیر المؤمنین اگر چه ما از مهاجر
و انصار نیستیم و از تابعانیم که بنیکی متابعت کرده ایم و قوم اولیترند بانچه بر ما سبقت کرده اند از ما و اولیترند بچیزی که در آن
با ما شریکند و این معنی علامت و لکن کار این بیعت بازمانده باید که علمی باشد و اگر تامل و توقف کند مستحق عتاب باشد پس
مردمان را برای و هوای ایشان مگذار که ادب ایشان امروز بر تافت و فردا شمشیر را و اگر از تو تثاقل نماید و باز ایستد چون کسی بود
که بتو شاید و اگر قوم ترا از برای خود میخواهند تو نیز ایشان را از برای خود خواه علی علیه السلام فرمود که یا مالک دست از من بدار پس
روی بایشان جماعت کرد و گفت چگوئید آنانکه ابو بکر و عمر را بیعت کردند اگر بیعت ایشان بشکستندی شما با ایشان قتال میکردید
یا نگفتند آری فرمود که پس چگونه شما باز میکشید از قتال کردن با شکننده کان بیعت من گفتند ما دعوی نمیکنیم که تو بر ما ظلم کردی و نمی شاید
ترا قتال کردن با کسی که ترا بیعت کرده و آنرا نکث و نقض کرده ولیکن ما را شک است در قتال کردن با اهل اسلام و اهل قبله پس مالک
اشتر گفت یا امیر المؤمنین مرا بگذار تا در ایشان فتنه که از تو تخلف می نمایند علی ع فرمود که دست از من بدار و اشتر خشمناک باز گردید
آنگاه قیس بن سعد در میان جماعتی از مهاجر و انصار با مالک اشتر گفت که یا مالک هر بار که دل تو از چیزی تنگ شود تو آنرا
ظاهر کنی و هر بار که چیزی برادر تو از شهری دوران تعجیل کنی بدرستی که ادب صبر تسلیمست و ادب شتاب زدگی نادانی و بدترین
سخن آن باشد که با عیب ماند و بدترین رای آن بود که با تهمت ماند و چون ترا بچیزی ابتلا کنند سوال کن و چون امرت کنند
طاعت دار و پیش از ابتلا سوال مکن و پیش از انکار کنند تکلف مکن و بدرستی که در دلهای ما هم آن هست که در دل تو و بر
صاحب خود دشواری منه اشتر در خشم شد آنگاه انصار پیش اشتر رفتند و وی را راضی کردند و چون علی ع عزم رفتن کرد
ابو ایوب خالد بن زید صاحب منزل رسول الله برخاست و گفت یا امیر المؤمنین اگر در این شهر مقام کنی که موضع هجرت رسول
خدا است و گور و منبر وی اینجاست پس اکثر عرب ترا منقاد باشند و تو همچنان باشی که کسی پیش از تو بود و اگر بر قتلت طلحه کرده اند
تو عذر خود بجای آورده باشی علی علیه السلام گفت یا ابا ایوب بدرستی که مردان و مال ها بعراق است و اهل شام تقریبا میخواهم که
نزدیک باشم با این دو مرد یعنی طلحه و زبیر و خود بما نرسد مگر آنچه خدا از برای ما تقدیر کرده باشد و چون علی ع به ربذه رفت
با قریب هزار مرد بود پس مردمان از عقب وی میرفتند تا لشکر عظیم شد و وی تعجیل برای طلحه و زبیر و عایشه میرفت و
ایشان از هیچ منزل نمیرفتندی الا که آنحضرت آنجا فرود آمدی تا آنگاه به ذی قار رسید و گفت بخدا اگر مرا اندوه آن نیست که با این
قوم فرود آیم بالذکی از ایشان که بایستی آنگاه حسن علیه السلام را با عمار و قیس بن سعد بکوفه فرستاد تا لشکر بیارند و ایشان

بکوفه در آمد حسن علیه السلام بر منبر شد و خطبه خواند و خدای را حمد و ثنا گفت و علی را یاد کرد و سابقه او را در اسلام با برخی از فضایل
وی ذکر فرمود و بیعت مردمان وی را و خلاف کسی که بعد از آن با او کرد تقریر نمود انگاه فرمود تا نامه امیر المؤمنین را بر ایشان
خوانند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که من شما را خبر میدهم از کار عثمان تا شنیدن آن همچنان باشد
که معاینه دیده باشند و بدرستی که مردمان بر وی طعن کردند و من مردی بودم از مهاجران رضای وی میجستم و عیب وی اندک
میکردم و این دو مرد یعنی طلحه و زبیر خوارترین رفتن ایشان در کار وی پوشیدن بود و انکار عایشه بر عثمان موجب خشم شد
و او از خشم سخنی بگفت و بسبب آن قومی قصد کشتن وی کردند و او را بکشتند پس مردمان مرا بیعت کردند همچنانکه بیعت کردند
کسی را که پیش از من بود انگاه از من دستوری خواستند که بعمره گذاردن روند و غرضشان عمره نبود پس عهد بشکستند و حرب
اعلام کردند و عایشه را از خانه بیرون آوردند و روی به بصره نهادند و آن شهر و اهل آنرا اختیار کردند و من بنزدیک شما آمدم
و شما را اختیار کردم و بخدا که شما مرا اجابت نمیکنید بلکه خدا و رسول خدا را اجابت میکنید باید که جز خدا و رسول را اختیار نکنید
و من هر که با ایشان قتال نکنم از برای غرضی که عاید بنفس من گردد و حاجتی که مرا از ایشان باشد حسن فرزند خود و عمار بن یاسر
و قیس بن سعد را بنزد شما فرستادم تا شما را بیارند و تحریص کنند پس چنان باشید که ظن من هست بشما و قوت
جز بخدای نیست و چون نامه بر مردمان خواندند خطبای کوفه شریح بن هانی و غیره برخاستند و گفتند بخدا که ما
خواستیم که بر نشینیم و بمدینه آییم تا حال عثمان بدانیم و اکنون امام در خانه خود نشسته خدا ما را بدان اعلام کرد و اگر کشتن عثمان
برضای خدا بودی اول رضا دهنده بان علی بودی و اگر کشتن عثمان خشم خدا بودی علی اول ساخت بودی ما بر امر وی
تقدم نکنیم و از دعوت وی تخلف ننماییم و بخدا اگر وی از ما نصرت نخواستی ما وی را نصرت میکردیم و سامع و مطیع میبودیم
چون حسن علیه السلام این سخن شنید بخطبه برخاست و گفت ای مردمان بدرستی که از کار امیر المؤمنین ع بود آنچه محل
شما را کفایت بود و ما بنزدیک شما آمدیم تا شما را بر قتال تحریص کنیم و بیاری ابن عم رسول الله دعوت نماییم زیرا که
جمیع انصار و رؤسا عرب نزد شما آیند و شما شنیدید که طلحه و زبیر نقض بیعت کردند و عایشه را از خانه بیرون آوردند
و این از ضعف رای زنان و سستی ایشانست و حق عز و جل میفرماید که الرجال قوامون علی النساء و بخدا اگر هیچکس
علی ع را نصرت نکند امید دارم که وی را کفایت باشد آنانکه با وی اند از مهاجر و انصار و آنانکه خدای تعالی ایشانرا فرستد
از بقایای مردمان پس خدا را نصرت کنید تا خدا شما را نصرت دهد انگاه حسن ع بنشست و عمار بن یاسر برخاست
و گفت ای اهل کوفه اگر تنهای ما از شما غایب باشد نامها و کارهای ما بشما رسد و بدرستی که کشندگان از

مردمان عثمان نمیخواهند و کتاب خدا را حاکم کرده اند میان خود و میان خصمان خود تا احیا کنند آنرا که احیا باید کرد و قتل کنند
آنرا که قتل باید کرد و بدرستی که طلحه و زبیر اول کسی بودند که طعن کردند و آخر کسی بودند که امر کردند انگاه بیعت کردند و چون
آنچه میخواستند از ایشان فوت شد بیعت را نقض کردند تا آنکه چیزی حادث شود و اینک فرزند رسول خدا شما را استنفار
میکند و بر سر شما ایستاده است ای مهاجر و انصار پس نصرت کنید تا خدا شما را نصرت کند انگاه قیس بن سعد برخاست
و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد انگاه گفت ایها الناس اگر این کار دنیوی اتفاق نمیکرد
علی ع از همه مردم بان اولیتر بودی از سبق اسلام و علم و هجرت و دیگر فضایل که او راست و قتال کسی که آنرا انکار کردی حلال بودی
فکیف که حجت بر طلحه و زبیر تمام است که وی را بیعت کرده اند و بحسد آنرا شکستند پس خطبای ایشان برخاستند و در اجابت کردن
شتاب نمودند و مردمان نیز اجابت کردند ابو موسی اشعری برخاست و خطبه خواند و مردمان را فرمود که سلاح بنهید و از قتال
باز ایستید که خدای تعالی خونها و مالهای ما را بر ما حرام کرده است و فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل
و لا تقتلوا انفسکم و گفت و من یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا پس عمار از آن در خشم شد و ابو موسی اشعری گفت او را
خاموش کردانید پس مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت خاموش باش ای بنده بریده گوش وی در غوغای مصریان با عثمان
بیرون آمده و امروز امیر ما را خاموش میکنی پس زید بن صوحان و اصحاب او از شیعه علی علیه السلام برجستند و شمشیرها برکشیدند
و گفتند هر که امیر المؤمنین را طاعت ندارد ما و او نزدیک صاحب شمشیر باشد پس ابو موسی گفت ای مردمان خاموش باشید و سخن من
بشنوید اینک نامه عایشه که بمن نوشته است و مرا میفرماید که مردمان را در منزلهاشان بدارم تا بدیشان رسد آنچه میخواهند و دوست
میدارند از صلاح مسلمانان پس عمار وی را گفت که یا ابا موسی بدرستی که عایشه را بکاری فرموده اند و ما را بکاری عایشه را فرموده اند
که در خانه نشیند و قرار گیرد و ما را فرموده اند که قتال کنیم تا فتنه فرو نشیند پس عایشه کار ما بر گزید و ما را امر کرد بانچه وی را بان فرموده اند
و خود ارتکاب کرد آنچه ما را بان امر کرده اند پس سخن بسیار شد و مردمان بگفت و گوی در آمدند پس زید بن صوحان العبدی [?] برخاست
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الم احسب الناس ان یترکوا الایه ای مردمان بشتابید بامیر المؤمنین و جمع بسوی وی شوید تا بحق رسید
و بر وی امر راست باشید انگاه عمار بن یاسر برخاست و گفت ای مردمان بدرستی که این کار و این مردم را چاره نباشد از والی که ظالم را منع کند
و مظلوم را یاری دهد و اینک پسر عم رسول خدا شما را میخواند بجنگ زن رسول خدا و طلحه و زبیر و من گواهی میدهم که او زن رسولست در دنیا
و آخرت پس شما بیرون آیید و در حق نظر کنید و هر که حق با وی باشد او را متابعت کنید انگاه حسن بن علی علیهما السلام
برخاست و گفت ایها الناس لابد درین کار با کسی بباید بود و اکنون دعوت مرا اجابت کنید و ما را یاری دهید بچیزی که ما را [illegible]

وبخدا اگر من میدانم که هر که این حال بشنود دران جز با حق نباشد و او نیکفت بود پس مردمان همه اجابت کردند و نه هزار و دویست
مرد از کوفه بیرون آمدند و بعضی براه دریا برفتند و برخی از راه بیابان تا بعلی علیه السلام رسیدند پس امیر المؤمنین علیه السلام
باستقبال ایشان آمد و ایشانرا مرحبا گفت و بخود نزدیک گردانید و عطا داد آنگاه فرمود که ای اهل کوفه بدرستی که شما
با پادشاهان عجم جنگ کردید و ایشانرا بشکستید جمعیت ایشانرا پراکنده کردید و بنای عز ایشانرا خراب ساختید تا میراثها
و مالهاشان بشما رسید و ناحیه خود نگاه داشتید و مردمانرا نصرت دادید من اکنون شما را دعوت کردم تا با ما حاضر شوید
نزدیک برادران ما از اهل بصره تا اگر از خدای بترسند و رجوع کنند خود مراد حاصل باشد و اگر آنرا ابا کنند ما برفق ورزیم
ایشانرا دوا کنیم هیچ کار نگذاریم که دران صلاحی باشد الا که آنرا ایثار کنیم و انچه دران فساد باشد دفع کنیم ان شاء الله ولا
قوة الا بالله پس مردمان بذی قار جمع آمدند با علی علیه السلام شش هزار کس از اهل مدینه و مصر و حجاز بودند و نه هزار
از اهل کوفه و همچنین مردم جمع می شد تا لشکر آن حضرت بیست هزار رسید از سوار و پیاده و علی ع از ذی قار سوار شد
با اصحاب و سپاه متوجه بصره شد و مردمان از هر طرف بدوی پیوستند چون هر دو جمع یکدیگر را بدیدند زبیر بیرون آمد سوار
و سلاح پوشیده و علی علیه السلام را گفتند اینک زبیر فرمود بدرستی که سزاوارتر است بیاد آوردن خیر اگر بیادش نیست
و طلحه نیز بیرون آمد پس علی ع نزدیک ایشان رفت چنانکه گردن مرکبهاشان از هم بگذشت پس علی ع فرمود که بدرستی که شما هر دو
سلاح و مرد و اسب راست کردید و ساختید اگر نزدیک خدا عذری ساخته اید از خدا بترسید و چون آن زن مباشید که خدا
بدو مثل زده است که ریسمان تافته باز داد و از هم بگسیخت بعد از انکه درشت بود آخر شما برادران من نبودید در دین و خون من
حرام میدانستید و من خون شما حرام میدانستم اکنون چه حادثه افتاد که خون من شما را حلال کردانید طلحه گفت تو مردمانرا
بر عثمان جمع کردی علی علیه السلام فرمود که یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین یا طلحه تو طلب خون
عثمان می کنی بلعنت کناد خدا کشندگان عثمانرا ای زبیر یاد است که آن روز که میگذشتی با رسول الله صلعم در بنی غنم پس آنحضرت
بمن نگریست و بخندید من نیز بخندیدم تو گفتی پسر ابوطالب از تکبر خود دست بر نمیدارد رسول الله فرمود که ازین سخن باز آی
و مگو که او متکبر نیست و بدرستی که تو با وی قتال کنی و تو بر وی ظالم باشی زبیر گفت اللهم نعم چنین بود و بخدا اگر این سخن
بیادم بودی هرگز این سفر نکردی و بخدا که هرگز با تو جنگ نکنم پس علی ع نزد اصحاب خود رفت و گفت اما زبیر با خدا عهد کرد که با شما
جنگ نکند و زبیر نزدیک عایشه رفت و گفت من هرگز در هیچ مقام نبوده ام از آن وقت باز که خود را شناخته ام الا که کار خود
دران مقام دانسته ام و بر بصیرت بوده ام الا درین مقام عایشه پرسید که پس تو چه خواهی کرد گفت میخواهم که ایشانرا بگذارم و بروم

پس پسرش

پس پسرش عبد الله ویرا گفت که این دو لشکر را جمع کردی و چون آتش جنگ افروخته شد و سلاحها راست کردند میخواهی که
ایشانرا بگذاری و بروی و این نیست جز انکه از رایتهای پسر ابوطالب بترسیدی و دانستی که آنرا جوانمردان و دلیران برداشته اند
گفت من سوگند خورده ام که با وی جنگ نکنم پس ابن زبیر ویرا بخشم آورد و او را گفت که کفارت سوگند بده و با وی قتال کن
پس غلامی داشت مکحول نام ویرا بخواند و آزاد کرد و با ایشان در صف بایستاد و علی ع زبیر را گفت که خون عثمان از که میخواهی گفت از تو
آنحضرت فرمود که خدای مسلط کناد بر دشمن ترین ما بر عثمان انچه وی کراهت میدارد آنگاه زبیر بر ایشان حمله برد و ایشانرا
متفرق گردانید و برفت تا بوادی السباع رسید نزدیک قومی از بنی تمیم فرود آمد پس عمرو بن جرموز المجاشعی پیش وی آمد
و گفت یا ابا عبد الله فریقین را در چه حالت گذاشتی گفت در حالتی گذاشتم که بر جنگ کردن عازم بودند و شک نیست که
اکنون بهم رسیده باشند و جنگ در پیوسته پس عمرو بن جرموز با وی هیچ نگفت و فرمود تا ویرا طعامی آوردند و شیر
آوردند و زبیر از ان تناول کرد و نماز بگذارد و بخفت و چون ابن جرموز بدانست که وی در خوابست شمشیر برگرفت و
ضربتی بر میان سرش زد و ویرا بکشت و سرش ببرید و اسب و سلاح و انگشتری وی برگرفت و پیش علی ع آورد و بنهاد
و حال با وی بگفت علی علیه السلام شمشیر زبیر برگرفت و میگردانید و روی با ابن جرموز کرد و گفت و یحک چرا ویرا بکشتی
گفت ظنم چنان بود که قتل وی ترا راضی گرداند و اگر نه این بودی من بر این اقدام ننمودمی علی ع فرمود که من از
رسول خدای شنیدم که میگفت بشارت ده کشنده پسر صفیه را بآتش ابن جرموز از پیش علی ع بیرون جست و گفت بخدا که
نمیدانیم که با شما باشیم یا بر شما باشیم در قتال پس علی ع طلحه را گفت که زن رسول خدایرا آوردی تا بدو جنگ کنی و زن
خود را در خانه گذاشتی بر تو باد لعنت خدا نه تو مرا بیعت کردی گفت آری بیعت کردم و شمشیر بر گردن من بود یعنی از ترس
شمشیر پس علی ع اصحاب خود را گفت که کدام است از شما که این مصحف را با انچه در وست بر ایشان عرضه دارد و اگر دست
راستش ببرند آنرا بدندان گیرد جوانی گفت من بکنم پس علی ع ویرا گفت که این مصحف بر ایشان عرضه کن و بگوی که این کتاب
خدای از اول تا آخر میان ما و شماست از خدا بترسید در خونهای ما و خونهای خود پس آن جوان مصحف برگرفته
نزدیک ایشان شد و انچه علی ع فرموده بود بگفت بر وی حمله کردند و هر دو دستش ببریدند و او آن مصحف را بدندان
بگرفت تا ویرا بکشتند آنگاه علی ع اصحاب خود را گفت که فقد طاب لکم الضراب فقاتلوهم بدرستی که جنگ کردن و
شمشیر زدن شما را حلال و پاک باشد پس با ایشان جنگ کنید ابن اعثم گوید که چون اهل جمل آن جوانرا که مصحف
بر ایشان عرضه کرد بکشتند علی ع رایت را به پسر خود محمد بن الحنفیه داد و گفت قدم پیش نه ای پسر پس محمد پیش رفت

وبایستاد و رایت پیش پیغمبر با امیر المؤمنین علیه السلام بانک بروی زد پس محمد حمله کرد و جنگی سخت کرد و بسیار مردمان را بنیزه کشت
و علی مر دو روی نکریست و از حمله او تعجب مینمود و میفرمود که اطعن بها طعن ابیک تحمد لا خیر فی الحرب اذا لم توقد پس محمد
ساعتی قتال کرد و باز گردید و امیر المؤمنین شمشیر بر کشید و بر قوم حمله کرد و از چپ و راست شمشیر میزد تا شمشیر خم گشت باز
گردید و آن را بزانو راست کرد اصحابش گفتند که ما آن کفایت کنیم یا امیر المؤمنین آنحضرت جواب ایشان نداد و چون شمشیر راست کرد
دیگر بار حمله آورد و خود را در میان دشمنان افکند و شمشیر میزد و پیش میرفت تا شمشیر خم گشت پس بنزدیک اصحاب آمد و بایستاد و شمشیر را
بزانو راست کرد و گفت بخدا که نمیخواهم و نمیجویم جز رضای خدا و سرای آخرت آنگاه بر پسر خود محمد بن الحنفیه نگریست و گفت همچنین کن
ای پسر که میمنه اهل بصره بر میسره اهل کوفه حمله بردند و اکثر ایشان را از جای ببردند و میمنه اهل کوفه بر میسره اهل بصره حمله آوردند
و ایشان را از جای ببردند آنگاه از هر دو طرف ثابت شدند و ساعتی از روز جنگ کردند پس مخنف بن سلیم الازدی از اصحاب رسول الله
و اصحاب علی ع فرا پیش رفت و جنگ کرد تا مجروح شد و باز گردید آنگاه برادرش صعقب بن سلیم فرا پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد
آنگاه سیوم برادرش عبدالله پیش رفت و جنگ کرد تا کشته گشت پس زید بن صوحان العبدی پیش رفت و جنگ کرد تا بقتل
رسید آنگاه برادرش سیحان بن صوحان العبدی پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد آنگاه برادر دیگرش صعصعه بن صوحان رایت برگرفت
و جنگ میکرد تا کشته شد پس ابو عبدالله العبدی رایت برگرفت و او از اخیار اصحاب علی ع بود و جنگ میکرد تا کشته شد آنگاه عبدالله بن
رقیه رایت برگرفت و جنگ میکرد تا کشته شد پس رشید بن سمی رایت برگرفت و جنگ میکرد تا کشته شد با جماعتی هفت مرد [illegible]
از اصحاب رسول الله صلعم در یک مقام کشته شدند آنگاه مردی از اصحاب جمل پیش آمد عبدالله بن [illegible] نام و رجز میگفت و علی را
میطلبید پس علی ع بیرون رفت و ضربتی بر میان دو گوش وی کرد و [illegible] و از اسب بیفتاد علی ع بر سر او بایستاد و گفت
ابوالحسن را دیدی چگونه دیدی آنگاه جنگ سخت فرا پیش آمدند و گرد اشتر عایشه در گرفتند و از هر جانبی رجزها میگفتند آنگاه مالک اشتر
پیش رفت و در میان دو جمع بایستاد و همچون شیر که طعمه بیند میغرید پس مردی از اصحاب جمل بیرون آمد که او را عامر بن شداد
الازدی میگفتند مالک بر وی حمله کرد و او را بکشت و آواز داد که کیست که بمبارزت من بیرون آید هیچکس بیرون نیامد اشتر باز
گردید و عمار بن یاسر و محمد بن ابوبکر فرا پیش آمدند و نزد مالک اشتر بایستادند و مالک از پس ایشان در آمد و با ایشان بایستاد [illegible]
از اصحاب جمل پرسید که شما کیستید گفتند فلان و فلان و آشکار نامهای خود بگفتند و ایشان را بمبارزت خواندند عثمان بن یثربی الضبی
بیرون آمد پس عمار بن یاسر پیش وی آمد و بر وی حمله کرد و وی را بکشت آنگاه عمرو بن یثربی از اصحاب جمل بیرون آمد و در میان صف بایستاد
نزدیک جمل و مبارز خواست علب بن الهیثم السدوسی پیش وی آمد عمرو او را بکشت آنگاه مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد و وی

جولان میکرد و مبارز می طلبید و مردمان از و تحاشی مینمودند پس عمار بن یاسر بیرون آمد و گفت لا تبرح العرصة یا ابن یثربی
واثبت اقاتلك على دين علي كما تقاتل حربها يا ابن التقي كفك الكناف الورى يا ابن الاذى پس هر یک ضربتی زدند و عمار
ضربتی زد و او را از اسب بینداخت آنگاه زود از اسب فرو جست و پایش بر کشید تا پیش علی ع آورد و پیش آن حضرت فرمود
که گردنش بزنید عمرو گفت یا امیر المؤمنین مرا زنده بگذار تا از ایشان چندان بکشم که از شما کشتم علی ع فرمود که ای دشمن خدا
پس از آنکه سه کس از خیار اصحاب ما بکشتی ترا زنده بگذارم هرگز مباد گفت مرا بخود نزدیک گردان تا سخنی در گوش تو گویم علی
فرمود که تو مردی شوخ و بی باکی و رسول الله صلعم مرا خبر داده است بکسانی که بر من تمرد نمایند و تو یکی از ایشانی آنگاه
گفت بخدا که اگر بتو رسیدمی گوشت بریدمی پس علی ع او را بخود خواند و بدست خود گردنش بزد آنگاه برادرش عبدالله بن یثربی
بیرون آمد و رجز میگفت و مبارز می طلبید امیر المؤمنین ع بیرون آمد و بر وی حمله کرد و ضربتی بر وی زد و [illegible] از تنش
بینداخت آنگاه باز گردید تا نزدیک اصحاب خود رود یکی از عقب وی آواز داد باز نگریست عبدالله بن خلف الخزاعی را دید او
عایشه را در خانه خود فرود آورده بود علی ع وی را بشناخت و آواز داد که چه میخواهی ای پسر خلف ترا در کشتن چه راحت و [illegible]
که من کیستم عبدالله بن خلف گفت که دست از گردنکشی بدار ای پسر ابوطالب و بنزدیک من آی تا [illegible] که کدام یک از ما صاحب
خود را خواهد کشت و این رجز بگفت که العرض ان یدن منی یا علی فترا فاننی دان الیك شبرا بصارم یسقیك کأسا مرا
ان فی صدری علیك وترا پس علی ع عنان اسب سوی وی بجهید و میگفت العرض یا ذا الذی یطلب منی الوترا ان کنت
ان تبغی تزور الغبرا حقا وتصلی بعد ذاك الجمرا آنگاه عبدالله بن خلف بضربت پیشی گرفت و علی ع آن را رد کرد آنگاه ضربتی بزد
و دست راستش بینداخت آنگاه ضربتی دیگر بزد و نیمه سرش از سر جدا بینداخت آنگاه بنزدیک اصحاب آمد پس مازن بن عوف
الضبی از اصحاب جمل بیرون آمد عبدالله بن نهشل وی را بکشت و پس از وی پسر عم [illegible] وی ثور بن عدی [illegible] بیرون آمد محمد بن ابی بکر
بر وی حمله کرد و ضربتی بزد و دست راستش بینداخت آنگاه ضربتی دیگر بزد و وی را بکشت پس عایشه از آن در خشم شد و گفت مشتی ریگ
بمن دهید با او دادند بر اصحاب علی ع پاشید و گفت شاهت الوجوه مردی از اصحاب علی آواز داد که یا عایشه و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الشیطان رمی و طلحة بن عبیدالله آواز بلند داد که ای بندگان خدا صبر کنید که پس از صبر نصرت و ثواب است پس مروان بن الحکم
بدو نگریست آنگاه غلام خود را گفت که و یحك یا غلام بخدا که من میدانم که روز الدار هیچکس در کشتن عثمان آن تحریص نکرد که طلحه
و هیچکس عثمان را نکشت جز طلحه و لیکن تو این سخن فاش مکن پس مروان تیری زهرآلود بر طلحه انداخت [illegible] آمد و طلحه بیفتاد و بیهوش شد و چون
بهوش آمد خون دید از وی روان شده گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدا که چنان گمان میبرم که بدین تیر ما را خواسته اند

که وا تقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة واعلموا ان الله شدید العقاب انگاه وی بغلام خود کرد و کارش تخت شده بود
و گفت حالی طلب که ودا انجا شویم غلام گفت که نمیدانم تو کجا بوم طلحه گفت سبحان الله بخدا که هرگز چون هیچ قریشی ندیدم مصاعبتر از چون من
و کان نمیبرم این تیر را مگر که الله تعالی بمن فرو فرستاده است و کار خدا مقدر باشد و این سخن میگفت تا بمرد و ویرا دفن کردند در موضعی
که آنرا سنجه خوانند و اهل بصره ازان عظیم غمناک شدند و عایشه نیز ازان اندوهناک گشت زبیر که او پسر عم عایشه بود و شب در لشکر و هر
لشکر از هم جدا شدند و چون دیگر روز بامداد شد عایشه بیامد و بر شتر عسکر نشست و در پیش لشکر بایستاد و لشکر از پیش و پس و چپ و راست
وی در آمدند و علی علیه السلام سپاه را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب بن سور الازدی مهار شتر عایشه بدست گرفته بود و رجز میگفت
و مردمان را بر جنگ تحریص میکرد مالک اشتر بر وی حمله کرد و ویرا بکشت پس غلامی از آن وی بیرون آمد و لیل بن کثیر نام مالک ویرا
نیز بکشت پس عمرو بن سوید الغنوی بیرون آمد و میگفت انا الغلام العربی الغنوی امر بکم حتی تبرءوا من علی و تنصروا بن عمکم زوج النبی
او لا فیقی فیکم او یحیی اشتر بدو شتافت و گفت امر بکم حتی تقروا بعلی خیر قریش کلها بعد النبی قد عز العلم و سماه الوحی انگاه
مالک ویرا بکشت و بعد از وی عبد الرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العاص بن امیه بیرون آمد و در پیش عایشه شمشیر بازی میکرد
و رجز میخواند مالک ضربتی بزد و دست راستش بینداخت و دیگر ضربتی بزد و ویرا بکشت انگاه در میدان جولان میکرد و رجز میخواند
پس باز گردید و بموقف خود آمد انگه بشیر بن عمر الضبی بیرون آمد عمار بن یاسر بر وی حمله برد و ویرا بکشت و پس از آن یک یک مرد
پیش می آمدند و زمام شتر عایشه میگرفتند و جنگ میکردند تا کشته میشدند تا بود هفتاد دست در آن روز بر مهار شتر بریده شد
و عایشه با آواز بلند ندا در داد که ای مردمان بر شما باد که صبر کنید که آزاد مردان صبر کنند پس جنگ در هم پیوست و حرب بغایت
صعب شد چنانکه مثل آن کس ندیده و نشنیده بود و تیر بسیار بر هودج عایشه نشسته بود مانند ظهر خارپشت و بنی ضبه بر اطراف آن
شتر میگرفتند و میمردند و با یکدیگر میگفتند که کوف مشک ادفرست و مالک اشتر در میدان جولان میکرد و میگفت باواز بلند
که یا انصار الجمل کیست از شما که با من مبارزت کند پس عبد الله بن زبیر پیش وی آمد مالک گفت پیش من آی ای دشمن خدا تا با تو
مبارزت کنم پس بر وی حمله کرد و نیزه بزد و ویرا از اسب بینداخت و خود از اسب فرو جست و بر سینه اش نشست و عبد الله زبیر
در زیر وی فریاد میکرد که مرا و اشتر را بکشید و اشتر آن روز روزه داشت و دو روز پیش ازان گرسنه بود و هیچ طعام نخورده ضعیفی در وی
پدید آمده بود عبد الله از دست وی بجست و اهل جمل آن حالت صعب مشاهده کردند طمع از جان بریده و زمین از خون مردمان
سرخ شده و جمعی از اصحاب علی مانند مالک اشتر و قیس بن سعد و عمار و محمد بن ابابکر خود را بشتر عایشه رسانیده بقول مالک
تیغی بزد و پایش قلم کرد و شتر بیفتاد و علی علیه السلام فرمود که یا مالک پای دیگرش را قلم کن که شیطان وی است انگاه دانست که محمد بن ابی بکر را گفت

که خواهرت را

که خواهرت را دریاب و ویرا بپوش و عبد الرحمن بن صرد التنوخی شمشیر برگرفت و جنگ میکرد تا باشتر رسید و بقول هر دو
پایش ببرید و شتر به پهلو افتاده گردن بر زمین نهاد و بانگ سخت بکرد و عمار یاسر بجست و لبهای شتر ببرید و علی علیه السلام بر شتر
رسول الله نشسته و سر هودج فرا کرد و فرمود که ای عایشه رسول خدا ترا چنین فرموده بود عایشه گفت یا ابا الحسن
چون ظفر یافتی نکوئی کن پس آنحضرت محمد بن ابابکر را فرمود که تو برادری خواهرت را بنگر که چیزی بتو رسیده هیچکس بنزدیک وی نبود
پس محمد دست فرا کرد و عایشه را بجوید و باز گرفت و گفت هیچ چیز بتو آمده گفت نه ولیکن تو کیستی که دست تو از من اجنبی است که حلال
نباشد محمد گفت خاموش که من برادرت محمدم با خود کردی آنچه کردی و در خدای خود عاصی شدی و پرده خود دریدی و
حرمت خود مباح کردی و در معرض قتل آمدی انگاه ویرا برگرفت و بصره برد و در سرای عبد الله بن خلف الخزاعی فرود آورد
پس عایشه برادرش محمد را گفت که ای بخدا بر تو سوگند میدهم که از برای من عبد الله بن زبیر را طلب کن محمد گفت چرا که عبد الله
می پرسی بخدا که ترا بعیب و عار موسوم نکرد جز او عایشه گفت رفق کن ای برادر که او خواهر زاده منست و الحق رفت و هیچ مگو
پس محمد بجنگگاه رفت و ابن زبیر را زخم ناک یافت محمد ویرا گفت که باز نشین ای شوم اهل خویش باز نشین که خدایت باز
منشاناد پس وی باز نشست و محمد ویرا بر اسب خود نشاند و خود در عقب او نشست و ویرا نگاه میداشت و او بواسطه
زخمها باین سو و آن سوی افتاد تا ویرا به پیش عایشه آورد و عایشه ویرا بدین حال بدید بگریست و محمد را گفت که ویرا از علی امان
خواه و احسان خود تمام کن محمد گفت خدا ترا داد و برکت مکناد انگاه از برای او پیش علی علیه السلام آمد و حال بگفت آنحضرت
فرمود که او را و همه مردمان را امان دادم پس امیر المومنین عبد الله بن عباس را بخواند و فرمود که نزدیک عایشه رو و او را
بگو تا بمدینه رود همچنانکه آمده بود و در بصره مقام نکند پس ابن عباس بدر سرای عبد الله بن خلف الخزاعی رفت و دستوری
خواست عایشه دستوری نداد پس عبد الله بن عباس بی دستوری در رفت و بالشها افتاده بود یکی از آنها بیفکند و بر آن
نشست عایشه گفت یا ابن عباس سنت خطا کردی که بی دستوری بمنزل ما آمدی و بر وساده ما نشستی ابن عباس گفت
سنت ما بتو آموختیم و اگر تو در آن خانه بودی که رسول الله ترا در آنجا گذاشته بعالم آخرت رفته است ما بی اذن تو در نمی
آمدیم و آن منزل خانه تست که حق تعالی ترا فرموده است که در آنجا قرار گیری پس تو از آنجا بیرون آمدی و در خدا و رسول خدا
عاصی شدی اکنون امیر المومنین ترا میفرماید که بمدینه شوی پس رحلت کن و اینجا مقیم مباش عایشه گفت خدا رحمت کناد بر
امیر المومنین و آن عمر بن الخطاب بود ابن عباس گفت بخدا که این امیر المومنین است و اگر چه بینیها از برای وی بخاک رسد
و رویها خاک آلود شود عایشه گفت من از آن ابا کردم یا ابن عباس ابن عباس گفت بلی دستی که ابا کردن تو سعادت کوتاه بود

وسوی آن ظالم و بید و تو نبودی درین ایام الا همچون مقدار موی شیطان که سفید کند انسان و دران ولسر وطی تو در باقی شد پس
عایشه بگریست و گفت آری از تو بیش شما رحلت کنم که خدای تعالی هیچ شهری نیافریده است بمن دشمنتر از شهری که شما اهل آن باشید
ای بنی هاشم ابن عباس گفت چرا چنین است و بخدا که نعمت ما نزد تو این نیست یا بنت ابی بکر عایشه گفت چیست نعمت شما نزد من
ابن عباس گفت نعمت ما نزد تو آنست که ترا مادر مومنان کردیم و تو دختر ام رومان بودی و پدر ترا صدیق کردیم و او پسر ابو قحافه (بود)
و ما ترا ام المومنین نام نهادیم نه تیم و عدی عایشه گفت ای ابن عباس بر من منت می نهید برسول خدا گفت چرا بر تو منت ننهیم برسول (خدا)
و اگر تو موی بودی از رسول خدا بر سر او بر همه عالمیان منت نهادی و تو جز یکی بودی از زنان رسول صلعم و تو از دیگران بیش
وی نیکوتر نیستی و نه بحسب کریمتر و بعرق و اصل راضیتر و ثابت تر و اکنون میخواهی که چه کنی و در تو علمی نشوند و فرمان
دهی و ترا خلاف نکنند و ما کو نیست و خون رسول و میراث و علم او در میان ماست عایشه گفت علی بن ابی طالب از ابا (کند)
و ترا سلم نماند ابن عباس گفت بخدا که من با او اقرار دهم و او بآن اولیتر و سزاوارتر است از من زیرا که او برادر رسول خداست
و پسر عم و داماد وی و پدر دو سبط و مدینه علم و باز برنده اندوهها از وی و بخدا که تو شکر نکردی نعمت ما را بر تو و بر پدرت (پیش از تو)
انگاه ابن عباس از پیش وی بیرون آمد و بنزد علی ع رفت و صورت ماجرا بعرض داشت و انحضرت فرمود تا استر رسول الله صلعم را
و سوار شد و روی بمنزل عایشه نهاد و در سرای خولت و در آمد و عایشه ... بود و جماعتی از زنان اهل بصره یکرد وی
در امده و میگریستند و ایشان نیز میگریستند و صفیه بنت الحارث الثقفیه زن عبدالله بن خلف الخزاعی بعلی ع نگریست و او
با آن زنان دیگر همه آواز بر آوردند که ای کشنده دوستان و ای پراکنده کننده جمعیت خدا فرزندان ترا یتیم کند تا چنانکه تو فرزندان
عبدالله بن خلف را یتیم کردی پس علی ع بوی نگریست و او را بشناخت و فرمود که ای صفیه من ترا ملامت نکنم چنانکه مرا ... دارکی
و من جد ترا کشتم در روز بدر و عم ترا کشتم در روز احد و اکنون شوهرت را کشتم و اگر قاتل الاحبه بودم چنانکه تو میگوئی
همه که درین خانه و سرای هست همه را میکشتم انگاه عایشه را گفت این سکان خود را از من دور کن بدرستیکه من قصد کرده بودم که در
این خانه بگشایم و هر کس را که در انجاست بکشم و در این خانه دیگر بگشایم و هر که در انجاست بکشم و اگر نه آنستی که من عاقبت دوست
میدارم همین ساعت ایشان را بیرون آوردمی و گردنشان بزدمی پس عایشه و همه زنان خاموش شدند و دیگر هیچ نگفتند انگاه علی ع (عایشه را)
سرزنش کردن گرفت و فرمود که خدا ترا فرمود که در خانه خود قرار گیری و در پس پرده مخدره بنشینی و بیرون نیائی پس در خدای عاصی شدی
و در خونها خوض کردی و بظلم با من جنگ کردی و مرد ماترا و من بی انکه ... خدای تعالی ترا و پدرت را بما مشرف گردانید و ترا ام المو(منین)
نام نهاد و حجاب بر تو بنهاد و اکنون برخیز و برو و در جای پوشیده شو که رسول خدا ترا ... تا اجلت فرا رسد انگاه علی برخاست

واازتو واو برفت و چون روز دیگر روز شد پسر خود حسن علیه السلام را نزد وی فرستاد که ساز رفتن مدینه کن و حسن ع برفت و
عایشه را گفت که امیر المومنین ترا میفرماید که بان خدای که دانه را بشکافت و خلق را بیافرید که اگر این ساعت نروی البته ... بتو فرستم
و عایشه دران وقت موی سر میبافت و جانب راست بافته و جانب چپ بحالت بمانده چون حسن ع این سخن بگفت و هم بدان
ساعت برجست و گفت مرا کسیل کنید و زنی از همالیه وی را گفت که یا ام المومنین عبدالله عباس نزد تو آمد و تو جواب وی بگفتی
و آواز بلند کردی و او بخشم از پیش تو بیرون رفت و اکنون این غلام پیغام پدرش بتو آورد و ترا مضطرب کرد و پدرش بیش این
بیامد و این اضطراب و جزع نکردی عایشه گفت وی مرا مضطرب از ان کرد که او پسر رسول خداست و هر که خواهد که بدو چشم در
رسول خدا نگرد گو این غلام نگر و پدرش وی را بچیزی فرستاد که من دانستم و مرا چاره نیست از رحیل کردن پس آن زن وی را گفت بخدا
بر تو و بحق رسول خدا که خبر دهی مرا از ان پیغامی که علی ترا داد عایشه گفت نعم و بحق بدرستیکه رسول الله وقتی غنیمتی آورده (بود)
و آنرا با اصحاب خود قسمت میفرمود ما نیز از وی در خواستیم که ما را چیزی دهد و دران با او الحاح کردیم علی ما را ملامت کرد و
گفت بس کنید که رسول خدا را انکار کردید ما با علی ترش روی و ناخوشی کردیم و سخن درشت گفتیم وی گفت عسی ربه ان طلقکن
ان یبدله ازواجا خیرا منکن اگر رسول شما را طلاق دهد تواند بود که خدا وی را بدل شما زنان بهتر بدهد مسلمان و مومن پس ما دیگر (باره)
وی را سخن درشت گفتیم و روی ترش کردیم رسول ع از ان در خشم رفت و روی بعلی ع کرد و گفت یا علی انی قد جعلت طلاقهن الیک
فمن طلقته منهن فهی باینه بدرستیکه من طلاق این زنان بدست تو کردم هر کدام از ایشان که تو طلاق دهی او مطلقه باشد و از من جدا (بود)
و رسول الله دران وقتی معین نکرد نه در حال حیاة و نه بعد از ممات پس ابن الجوزی گفت آن کلمات و من میترسم که از رسول (خدا)
جدا شوم انگاه علی ع جماعتی را از زنان اهل بصره خواند و ایشان را فرمود تا با عایشه بمدینه روند پس عایشه با آن زنان از بصره رحلت (کرد)
و علی ع آن زنان را وصیت کرده بود که در زی مردان باشند و عمامها بر سر نهند و جبها بپوشند پس عایشه ازین صورت غافل در (راه)
میگفت که علی با من چنین و چنین کرد و انکه مردان را با من بفرستاد تا مرا بمدینه برند زنان این بشنیدند شتر براندند تا نزدیک وی رسید
و گفت وای بر تو یا عایشه ... چه کردی تا اکنون در حق ابو الحسن میگوئی ... پس زنان فرا پیش آمدند و
رویها برهنه کردند پس عایشه انا لله گفت و استغفار کرد و گفت این چیست که من دیدم از پسر ابو طالب و عایشه بمدینه رسید
زنان بصره مراجعت نمودند و هرگاه که عایشه روز جمل را یاد کردی سخت بگریستی تا اگر مقنعه تر شدی و میگفتی کاشکی من ...
نشدمی و کاشکی پیش از ان بیست سال بمردمی انگاه گفت اگر من در جمل حاضر نبودی دوستر داشتمی و بهتر بودی بمن از آنکه از (رسول)
خدا ده فرزندان عبدالرحمن بن الحارث بودی و او را ده پسر بود که همه سواری کردندی ابو یعقوب بن اسحق بن یوسف گفت

که ابو المنذر هشام بن محمد السائب روایت میکند که در روز جمل از اصحاب علی و عایشه گفت علی عم بیست هزار مرد داشت و از
اصحاب وی هزار و هفتصد مرد کشته شدند و عایشه سی هزار مرد داشت و خاصه از قبیلهٔ ازد و ربیعه از پنجاه هزار مرد بقتل رسیدند و از
بنی ضبه دو هزار مرد و از بنی ناجیه چهارصد مرد و از بنی بکر بن وائل هشتصد مرد و از بنی عدی و موالی ایشان نود مرد و از اخلاط هزار مرد
و شخصی از بنی تمیم بن مره بعد از آن بعبد الله بن صرم السوخی نگریست و اشتر عایشه را پی کرده بود و وی را گفت که تو بودی که در روز جمل
بصره اشتر را پی کردی سوخی گفت بخدا که من آن مردم و اگر شتر را پی نکردمی آن روز از اصحاب علی و عایشه یکی نماندی خواهی خشم گیر و خواهی راضی شو
انگاه در آن معنی ابیاتی انشا کرد و علی عم بعد از حرب جمل چند روزی که در بصره مقام کرد و چون رحیل خواست کرد فرمود تا در لشکر … ندا کردند
و ندا فرمود تا مردمان جمع آمدند و بر منبر رفت و حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستاد و از کار قوم گفت …
گفت پس منذر بن الجارود العبدی برخاست و وی را از کار فتنها و غیر آن پرسید و علی عم وی را خبر میداد از آن روز تا روز قیامت و فتنها
یاد کرد که در یک شهر خواهد بود و اینکه آن شهر بکوهی خراب شود و خرابی آن بر دست که باشد و در مشرق و مغرب چند واقعه باشد و دیگر
باشد و ما ترک ذکر آن کردیم بجهت آنکه طول است انگاه در آخر آن گفت که … بدرستی که قیامت قایم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن …
دور باشد از خیر مردم … فهم کن از من … بخیر تو را بان خبر دادم … لیکن از منبر فرود آمد و اصحاب را برحیل فرمود
و بکوفه رفت مؤید و منصور و دشمن … و شادمان والحمد لله رب العالمین آورده اند که چون عایشه از لشکر بصره رفت با آب حوأب
رسید در وقت سحر که سگان بانگ میکردند و عایشه شنید از اهل لشکر که مردی یکی از ایشان پرسید که این کدام آبست گفتند آب حوأب و …
عایشه گفت مرا باز گردانید گفتند چرا گفت زیرا که من از رسول خدا شنیدم که میگفت … از زنان من که سگان حوأب بر وی
او بانگ میکنند پس از خدای بترس ای حمیرا و بپرهیز کن از آنکه تو آن زن باشی و قوم انجا فرود آمدند و چون بامداد شد عبد الله بن زبیر پنجاه مرد
بیاورد تا نزد عایشه گواهی دادند که این آب حوأب نیست و ایشان از آب حوأب گذشته اند و این اول شهادت زور بود که در اسلام …
بدانکه مذهب اهل بیت و جماعت امامیه آنست که هر که جنگ کند با امامان بحق که امامت ایشان از جانب خدا و رسول خداست …
حکمش حکم کسی بود که با رسول خدا جنگ کرده باشد و در بزرگ گناه و ایشانرا برین دلیلهاست یکی اجماع امامیه که مشتمل بر قول معصوم
و دوم آنکه ایشان که با علی عم یا با یکی از ائمه معصومین جنگ کردند و … بغی کردند منکر و دافع امامت وی بودند و امام حق را …
و دفع امامت وی کردن همچنان باشد که پیغمبر را انکار کردن و دفع نبوتش کردن و روایت کرد محمد بن اسحق باسنادش که عایشه چون از بصره
بمدینه رفت دایم مردمان را بر امیر المؤمنین تحریص میکرد … و نامه نوشت بمعاویه و اهل شام بوساطت اسود بن البختری و …
بر علی عم تحریص مینمود و روایت کرد از مسروق که گفت نزدیک عایشه شدم و بنشستم یک ساعتی که سخن گفت ناگه غلامی سیاه داشت …

وآن غلام

وآن غلام عبد الرحمن نام داشت پس عایشه گفت که ای مسروق میدانی که این غلام را چرا عبد الرحمن نام نهادم گفتم نه گفت از برای دوستی
من عبد الرحمن بن ملجم را و امثال این حدیث بسیار است که … **فصل فی ذکر واقعة
الصفین** روایت کرد ابن اعثم باسنادش از ابی اسحق و از ابی عبد الله محمد بن عمر بن واقد الواقدی الاسلمی و از زهری و از ابی مخنف لوط بن یحیی
بن سعید بن مخنف بن سلیم الازدی و عبد الرحمن بن عبید و نصر بن صالح بن حبیب بن زهیر و از محمد بن عبد الله القرشی و غیر ایشان که گفت
من از اختلاف لغات و روایات ایشان یک حدیث تالیف کردم … چون علی عم در جمل از کار بصره فارغ شد خطبه گفت انگاه …
رحیل فرمود و از بصره بکوفه … روز دوشنبه دوازده روز گذشته از رجب سنه ست و ثلاثین و اشراف کوفه و مردمان باستقبال وی
آمدند و تهنیت کردند و از برای وی برکت خواستند پس اصحابش او را گفتند که در کوشک فرود آی … آنکوشک خلیفت …
و لیکن رحبه فرود … پس انجا فرود آمد … علی عم در مسجد رفت و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و گفت حمد آن خدای
که ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت و راستگوی محقق را عزیز کرد و عهد شکن مبطل را خوار کرد … بدرستی که بیشتر
چیزی که از آن بر شما میترسم دو چیزست متابعت هوا کردن و امل دراز داشتن چه متابعت هوا مرد را از حق بگرداند و امل دراز آخرت
فراموش کند و بدرستی که دنیا رحلت کرد و پشت بگردانید و آخرت … روی فرا کرد و هر یکی را از ایشان … پسران …
کار پسران آخرت باشید و امروز روز کارست و فردا حساب باشد و عمل نتوان کرد و بر شما باد ای اهل کوفه و طاعت خدا و طاعت
آنکس که خدا را طاعت داشته است و از اهل بیت پیغمبر شما اما آنکه ایشان اولیترند بطاعت داشتن از جماعت ضلال … و دعوی
کنندگان از حق چیزی که ایشانرا نیست و بال جرم خود بچشیدند و زود باشد که ثمره گناهی خود ببینند و بدرستی که از نصرت من
تقاعد نموده باز ایستاده جماعتی از شما و من بر ایشان خشمناکم از ایشان ببرید و ایشانرا بشنوانید آنچه از آن کراهت دارند
تا در زوال عیب خود کوشند و رضای ما بجویند پس مالک بن حبیب الیربوعی برخاست و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی
که از ایشان هجرت کردی و سخن ناخوش گفتن ایشانرا و بال … باشد نسبت بان جرم که از تو تخلف کردند و یاری نکردند
بخدا اگر تو مارا اجازت دهی ایشانرا بکشیم علی عم گفت سبحان الله یا مالک بدرستی که از حد درگذشتی و از غایت تجاوز نمودی
و کار بیش از حد … کشیدی و حقتعالی چنین … بلکه میفرماید که النفس بالنفس والعین بالعین و من قتل مظلوما فقد جعلنا
لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا نفس را بنفس کشند و قصاص کنند و هر که ظلم کند ما ولی وی را …
کرده ایم و اجازت قصاص داده باید که در کشتن اسراف نکند و از کشتن خصم تجاوز ننماید تا منصور باشد انگاه ابو برده بن عوف
الازدی برخاست و او از آن جماعت بود که از نصرت تخلف نموده بودند گفت یا امیر المؤمنین آن جماعت که در روز جمل ایشانرا کشتند که …

عاقبت کشتند بچه جرم کشتند علی ع فرمود که ایشان را بدان کشتند که جماعتی را از شیعه و عاملان من بی جرم کشته بودند پس من نیز ایشان را
رفتم و گفتم که کشندگان برادران ما را بما دهند ابا کردند و با من جنگ کردند و بیعت من در گردن ایشان بود و چون نزدیک چهار هزار مرد
از شیعه من کشتند پس ایشان را بکشتم و تو از آن در شکی یا اخا الازدی گفت در شک بودم و اکنون بدانستم و بر من ظاهر شد که آن قوم
خطا کردند و تو بر هدایتی و مصیبی آنگاه علی ع از منبر فرود آمد و برفت و لیلی بن جعدة بن هبیرة بن وهب المخزومی نزدیک
وی فرود آمد و سلیمان بن صرد الخزاعی به نزدیک آنحضرت آمد و سلام کرد علی ع وی را گفت که ای سلیمان بدرستی که تو در گمان بودی
و چشم میداشتی و منتظری بودی تا ظفر که را باشد و با ما یاری کردی و من تو را معتمدترین مردمان میداشتم چه سبب مرا یاری نکردی
و از نصرت من تقاعد نمودی گفت یا امیر المومنین در کارها بازپس مشو و آنچه گذشت و مرا سرزنش مکن و دوستی من باقی گذار تا
نصیحت و هواخواهی من تو را خالص ماند و بدرستی که کارهای دشوار افتاد که تو دران دشمن را از دوست شناسی پس علی ع وی را
دیگر هیچ نگفت و وی ساعتی بنشست آنگاه برخاست و بمسجد اعظم شد و حسن بن علی علیهما السلام آنجا نشسته بود وی را گفت که از آنچه
حال عجب با تو بگویم که من چه دیدم از امیر المومنین بوی سرزنش و ملامت کردن حسن ع فرمود که وی عتاب با کسی کند که دوست
وی نصیحت و نیکی وی چشم دارد و در دوستی امیدوار باشد سلیمان گفت بدرستی که مقامها مانده است که دران نیزهها شکسته شود و شمشیرها
رخنه شود و دران مقامات با شما این محتاج باشند پس دوستی مرا انجا نیست مدد کنید و مرا در نیکوخواهی متهم مدارید حسن ع فرمود
چنین است رحمت خدای بر تو باد آنگاه از آن سر بیرون کرد و اگر جماعتی که از علی ع تخلف کرده بودند نزدیک آنحضرت آمدندی و چون
یکی از ایشان سلام کردی علی ع فرمودی که وعلیک السلام وان کنت من المتربصین یعنی سلام بر تو باد و اگرچه از آنانی که چشم میداشتی
تا فتح که را باشد بالجمله چون روز آدینه شد آنحضرت بنماز بیرون آمد و نماز بگذارد آنگاه عاملان را فرستاد بشهرها و جاها که در تصرف وی بود
از عراق و جبال و جزیره و خراسان و اهل جزیره عثمانی بودند و معاویه را بیعت کرده و منقاد وی شده چون خبر بعلی ع رسید
اشتر را بخواند و ولایت جزیره را بوی داد و ضحاک بن قیس الفهری آن روز از قبل معاویه در حران بود چون این خبر بدو رسید
که مالک اشتر روی بان جانب نهاده است کس باهل رقه فرستاد و از ایشان مدد خواست از برای جنگ و ایشان سماک بن مخرمه را
با لشکری بسیار فرستادند و مالک با لشکر کوفه بدیشان رسید نزدیک شهر حران و جنگ کردند جنگی سخت تا شب آنگاه و چون شب
درامد ضحاک با لشکر بگریختند و بحران رفتند و مالک اشتر از پی ایشان برفت و ایشان را محاصره کرد و خبر بمعاویه رسیده روی
بدیشان نهاد و نزدیک رقه بدیشان رسید جنگ کردن گرفت و ایشان را که جمعی از اهل کوفه بودند نتوانست هزیمت داد آنگاه
مالک رقه را در میدان کرد و ضحاک بن قیس از حران بیرون آمد تا اشتر را از در رقه برانگیزاند و ایمن بن خریم الاسدی با لشکر بسیار

از نزدیک

از نزدیک معاویه بیامد و لشکر از هر جانبی روی بمالک نهادند و جنگ در پیوستند و در پیش یکدیگر بایستادند و هر دو قوم جنگ
نیک صبر کردند و عاقبت اهل شام هزیمت شدند تا بنزدیک معاویه رسیدند و مالک اطراف شهرها را تاخت و غارت میکرد و
دشمنان خود را خوار و ذلیل میکرد تا ولایت جزیره را مضبوط و محکم ساخت و این خبر بکوفه بعلی ع رسید بر منبر رفت و خطبه
بخواند و بعد از آن فرمود که معاویة بن ابوسفیان اهل شام را در شک افکنده و بر ایشان چنین ظاهر ساخته که من کشنده عثمان بن
عفان را کشتم و با عامل من جنگ کرده و روا باشد که با من نیز منازعت کند در حقی که مراست و مرا از آن دفع کند بمدد لشکر
شام و من اکنون عزم کرده ام که بدو نامه نویسم رای شما چیست مسلمانان از هر طرفی آواز برآوردند که یا امیر المومنین هرچه
خواهی کن و ما را فرمان ده که امر تو در میان ما بسمع و طاعت مقرون است و مقرون خواهد بود و طاعت تو در میان ما نیست
مگر چون طاعت رسول خدای پس علی ع از منبر فرود آمد و بخانه رفت و دوات و قلم و کاغذ طلبید و نامه نوشت که من عبدالله علی
امیر المومنین الی معاویة اما بعد بدرستی که بیعت من بر تو لازم شده است و تو دران حال که در شام بودی زیرا که مرا بیعت کردند آن
قوم که ابوبکر و عمر و عثمان را بیعت کردند و حاضر را نرسد که اختیار کند و غایب را نرسد که رد کند و بدرستی که کار عثمان
بر مردمان مشکل بود و باشد خبر دهند از آن همچون تو کورت و شنوند همچون ناکرو بدرستی که قومی وی را غیب کردند پس وی را
قبول نکردند و قومی وی را دوست داشتند پس نصرت نکردند پس حاضر او را تکذیب کردند و غایب را متهم ساختند و بدرستی
که مردمان مرا بیعت کردند بیعتی عام هر که از آن رغبت بگرداند از دین بیرون رود و هر که از آن باز ایستد که وکالت باشد پس تو
عاقبت بپذیر و بیعت آنچه بتو نوشتم کار کن والسلام آنگاه نامه را بحجاج بن غزیة الانصاری داد و وی را بنزد معاویه فرستاد و چون
معاویه نامه برخواند برسول نگریست و گفت پندارم که تو از آن جمعی که عثمان را کشتند انصاری گفت من تو را از آن جماعتی
پندارم ای معاویه که عثمان از ایشان یاری خواست و وی را یاری نکردند بلکه فروگذاشتند و بر روی نیاسودند معاویه از آن
در خشم شد و گفت برو بنزدیک صاحب خود که جواب نامه که رسول من بر اثر خواهد آمد پس انصاری بازگردید و بنزد علی ع
آمد و آنحضرت را از آن خبر داد و ولید بن عقبة بن ابی معیط که دشمن علی ع بود و سبب این آن بود که ولید در زمان امارت و خلافت
عثمان والی کوفه بود خمر خورده و مست شده و بمسجد آدینه آمد و بعوض دو رکعت نماز صبح چهار رکعت کرد و روی بمردمان آورد
و گفت اگر خواهید رکعتی چند دیگر از برای شما بکنم که حالتی دارم مردمان بدانستند که او مست است و نزد عثمان بر وی
گواهی دادند و عثمان دران باب با علی ع مشورت نمود و آنحضرت فرمود که وی را حد باید زد پس عثمان هم در حضور علی ع
وی را حد زد و ولید بدین سبب بر آنحضرت کینه ور گردید و در حال حیاة رسول صلعم میان وی و میان علی ع گفتگو رفته بود

ولید آن حضرت را گفت که انا احد منک سنانا و ابسط منک لسانا و املا منک حشوا للکتیبه یعنی من از تو تیزتر سنانم و تیزتر زبان تر
و پرترم در پیش لشکر و علی علیه السلام جواب داده بود که خاموش باش که تو فاسقی و ولید از آن در خشم شده بود و با رسول الله شکایت
کرده پس در حق وی این آیه آمد که افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون یعنی مؤمن با فاسق برابر نباشد از مؤمن علی را
خواست و از کافر ولید را پس بدین سبب ولید پیوسته همیشه دشمن علی بود و فرصتی میجست تا وقتی که نامه علی ع بمعاویه رسید ولید
بیتی چند بگفت و بمعاویه فرستاد بان مضمون که علی را هیچ چیز اجابت نکند و با وی جنگ کند و طلب خون عثمان نماید
و چون شعر وی بمعاویه رسید بان شاد شد و در مخالفت علی ع راسخ و ثابت گردید و مردی را از بنی عبس اختیار کرد که زبان
فصیح داشت و سخنگوی بود و شعر وصیتی گفتی و باک نداشتی از هر چه گفتی آنگاه دو طومار خواست و یکی بدیگری وصل کرد و در اول
بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و هیچ دیگر ننوشت و نامه را در پیچید و مهر کرد و عنوان نوشت و بعبسی داد و پیش علی فرستاد
و وی بکوفه رفت بمجلس امیر المؤمنین حاضر آمد و اصحاب علی ع از وی خبر پرسیدند گفت من در شام پنجاه هزار شیخ
محاسنها از اشک تر کرده و بر پیراهن عثمان میگریند و با خدا عهد کرده اند که هرگز شمشیرهای خود در نیام نکنند تا کشندگان
وی را بکشند و مرده زنده را باین وصیت میکند و زنده این را از مرده روایت میکند تا خردان بزرگ شدند و اعرابیان
هجرت کرد و چنان شدند که وقتی مردمان میگفتند شیطان نگونسار باد اکنون میگویند که کشندگان عثمان نگونسار باد علی
فرمود که و محل ایشان باین چه میخواهند عبسی گفت بخدا اگر رشتن گردن تو میخواهند یعنی در کشتن تو میکوشند علی ع فرمود که
تربت یداک وجدت مولک دست تو خاک آلود باد و ع کفی بن صلت بن زهر العبسی برخاست و گفت بد وافدی که تو
اهل شام را وعده یاری که تو معاویه را مهاجران و انصار را ترس بگریستن جاهلان [illegible] بر پیراهن عثمان و بخدا که
آن پیراهن پیراهن یوسف و نه این گریستن گریستن یعقوب و اگر در شام بر وی گریستند بدستی که در حجاز وی را فرو گذاشتند
و اما جنگ کردن ایشان با امیر المؤمنین بدرستی که خدای تعالی کند آنچه خواهد و پسندد و مردمان شمشیرها کشیدند و قصد
عبسی کردند علی ع فرمود که دست از وی بدارید که او رسول است و لیکن نامه از وی بستانید نامه از وی بستدند و با آنحضرت
دادند و چون بنگریست جز بسم الله هیچ نوشته نبود دانست که معاویه با وی جنگ خواهد کرد و هیچ چیز را اجابت نخواهد کرد
پس فرمود که حول و قوت نیست جز بخدای تعالی و خدا مرا بس است آنگاه رسول معاویه برخاست و گفت یا امیر المؤمنین
بخدا اگر من پیش تو آمدم و از همه مردمان بر تو خشمگین تر بودم از برای آنچه اهل شام مرا از تو خبر داده بودند و بخدا که
اکنون بدیدم آنچه اهل شام در آن اند از گمراهی و آنچه تو در آنی از هدایت و بخدا که هرگز از تو جدا نشوم و جز در رکاب

همایون تو

همایون تو نمیرم و علی ع مردمان را دعوت میکرد بتوجه بجنگ اهل شام و خروج از کوفه مردی از قوم ازد [illegible] برخاست و علی ع را
گفت که میخواهی که ما را با ایشان ببری که پیش برادران ما اند تا از برای تو ایشان را بکشیم چنانکه سال پیش برادران ما را از اهل بصره بودند ما ایشان را
بخدا که هرگز این نکنیم پس مالک اشتر بان مرد روی آورد و گفت کیست که این جاهل را از حرکت [illegible] مردمان روی بوی نهادند و او را بگرفتند و
مردمان وی را بزدند تا وی [illegible] و آسیب [illegible] و برآمدند [illegible] و لگد و نیام شمشیر بر وی میزدند و چوب بر سر وی میکوفتند
تا او را بکشتند و خبر بعلی علیه السلام رسید پرسید که او را که کشت گفتند مردمان پراکنده از همدان و غیر ایشان آنحضرت فرمود که چون
کشنده معلوم نیست و قاتل معین نه دیت از بیت المال مسلمانان باید داد پس دیت بدادند و جریر بن عبد الله البجلی آن روز از
جانب عثمان بر ثغر همدان عامل بود و اشعث بن قیس بر بلاد آذربایجان پس علی ع ابتدا بجریر کرد و نامه نوشت که ان الله لا یغیر ما
بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم یعنی بدرستی که خدای تعالی نعمتی که بقومی داده باشد بنگرداند آن مادام که ایشان تغیر نکنند آنچه تعلق
بدیشان دارد و چون خدای تعالی بکسی بدی خواهد کسی آنرا رد نتواند کرد و کسی یار ایشان نباشد و تو را خبر رسیده باشد از کار عثمان بن
عفان و بیعت مهاجر و انصار و غیر ایشان مرا و نقض بیعت [illegible] بصره و جنگ کردن ایشان با من تا آنکه خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد پس
از ایشان برگشتم و عبد الله بن عباس را عامل ایشان کردم و بکوفه رفتم و زحر بن قیس را بنزدیک تو فرستادم هر چه خواهی از وی بپرس
و نامه من بر مسلمانان خوان و سوار و پیاده گرد آری نزد من که عزم شام دارم ان شاء الله و لا قوة الا بالله و السلام علیک و رحمة الله
و برکاته آنگاه در پیچید و عنوان بنوشت و مهر کرد و بزحر بن قیس داد پس زحر بهمدان رفت و نامه بجریر داد و او بفرمود تا مردمان
جمع آمدند و بر منبر رفت و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان اینک نامه امیر المؤمنین علی [illegible] بن ابی طالب آنکه
دارنده و کار [illegible] بود آنچه خدای را حمد گفت و بدرستی که مهاجران و انصار در این باب بیعت کردند و تابعان باحسان نمایند و اگر
در شوری افکندندی میان مسلمانان اولیتر مردمان باین کار او بودی از برای [illegible] و خویشی و نزدیکی رسول و سابقه
که در او بوده است در اسلام و شجاعت و هجرت الا آنکه بقای خلق در جماعت و فساد در تفرقه و علی علیه السلام شما را بر حق دارد مادام
که شما مستقیم باشید و اگر میل کنید میل شما راست کند اکنون بگوئید که رای شما چیست مردمان گفتند شنیدیم و طاعت داشتیم
و رضا دادیم و امیر المؤمنین را بیعت کردیم آنگاه جریر و کسانی که با وی بودند از سوار و پیاده بکوفه رفتند پس علی ع باشعث بن قیس
الکندی نامه نوشت و در نامه چنین ذکر کرد که اگر نه آن چیزها بودی که از تو واقع شده است درین کار تو مقدم می بودی بر دیگران و
تو لاید بودی که بعضی از کار تو بر حق را محو کند و بر دارد و عثمان در گذشت چنانکه خبر بتو رسیده باشد و مهاجر و انصار و تابعین مرا
بیعت کردند و من بر تو مشفقم چون این نامه من بتو رسد آنرا بر مسلمانان که در آن ناحیه اند بخوان و در این کاری که مهاجر و انصار

بعنی بیعت و علی کرد دست قسمت او تو نیست ولیکن امانت است و در دست تو مالیست از مالهای خدا و تو خازنی از خازنان وی
تا آنگاه که آنرا بمن تسلیم کنی و تواند بود که من ولایت تو فراموش نکنم اگر مستقیم باشی ان شاء الله ولا قوة الا بالله والسلام پس نامه مهر
کرد و بزیاد بن مرحب الهمدانی داد و فرمود تا بجیل بنزد اشعث رود و زیاد بنزدیک اشعث رسید و نامه بدو داد و اشعث مردمانرا
جمع کرد و بر منبر رفت و پس از حمد و ثنا گفت بدرستی که بر عثمان ولایت آذربایجان بمن داد و آن در دست منست و از کار طلحه
و طلحه و زبیر رفتار آنچه شنیدید و مردمان علی علیه السلام را بیعت کردند و او امینست بر هر کاری که از ما و شما غایب بوده است
رفت
پس ای شما جماعت مردمان همه متفق الکلمه گفتند سامع و مطیعیم و علی امام ماست بر و هیچ بدل و عوض نطلبیم آنگه اشعث بخانه
کند
و جماعتی از اصحاب خود را بخواند و گفت نامه علی مرا تنگدل و مستوحش کرد و ترسیدم که اگر پیش وی روم مرا بمال آذربایجان مطالبه
من
و اگر پیش معاویه روم مرا هیچ چیز مطالبه نکند اکنون نزد من چنانست که پیش معاویه رفتن بصلاح نزدیکتر است رای شما در
شوی
باب چیست قوم و خویش وی گفتند بخدا که مرگ نزد ما بهتر است از آنکه قوم و عشیرت خود را و شهر و مکان خود را بگذاری و تابع اهل شام
پس اشعث پشیمان شد از آن سخن و مردمانرا جمع کرد و ایشانرا وعدها داد و بنزدیک علی رفت پس احنف بن قیس تمیمی گفت یا امیر المؤمنین
بنو سعد بن زید بن تمیم اگرچه روز حرب جمل ترا یاری نکردند امروز ترا نصرت کنند زیرا که ایشانرا در حق طلحه و زبیر و کار ایشان
شک بود و در معاویه شک ندارند و خویشان ما در بصره اند اگر صواب بینی نامه نویسیم تا بیایند و با دشمنان تو جنگ کنند
نوشت
و آنچه فوت کرده اند امروز تدارک آن نمایند علی ع فرمود که یا ابا بحر ترا دستوری هست تا نامه نویسی بقوم خویش پس وی نامه
اصحاب
و بجانب بصره فرستاد و چون آن نامه به بنی تمیم رسید همه جمع بکوفه آمدند و علی ع را بیعت کردند آنگه در رکاب وی میرفتند آنگاه علی ع
خود را فرمود که شما دانسته اید که در حق وی و ستم هیچ خبر نیست ولیکن مرا دلالت کنید بمردی که تجربها دیده و رای محکم داشته باشد تا وی را بنزد معاویه
رحمت
فرستم تواند بود که باز ایستد از آنچه بر آنست و منزجر شود و اگر نشود ما خود سخت قادریم بر حرب پس جریر بن عبد الله البجلی برخاست
کنم
و گفت یا امیر المؤمنین مرا برسالت نزدیک وی فرست که وی همیشه مرا نیکوخواه و دوست بوده تا پیش وی روم و ویرا دعوت
خدا
بآنکه این کار ترا مسلم دارد و فرمان بر و امیری باشد از امیران تو و عاملی از عمال تو مادام که بطاعت خدا کار کند و متابعت کتاب
شام
نماید و اهل شام را به بیعت و ولایت تو دعوت کنم که ایشان هم قوم و خویش و اهل بلاد منند و امید میدارم که ایشان و بیشتری از اهل
فرمود
در من عاصی نشوند مالک اشتر گفت یا امیر المؤمنین جریر را مفرست که من چنان می پندارم که هوا و رای وی با ایشان موافقست علی ع
الله
که بگو هیچ بالی نیست یا مالک ویرا رها کن تا ببینیم که بتو و ما چه خبر خواهد آورد آنگاه گفت یا جریر بدرستی که با منست از اصحاب رسول
اهل بدر و عقبه و از اهل دین و رای کسانیکه تو میدانی و من ترا از ایشان اختیار کردم بجهة آنکه حضرت رسول الله در حق تو فرموده

که الک خیر ذی یمن پس این نامه را بمعاویه بر و ویرا اعلام کن که من ویرا امیری نفرستادم و ویرا بخلافت نپسندیدم جریر گفت چنین کنم یا امیر
المؤمنین ان شاء الله آنگاه علی ع نامه نوشت باین طریق که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله علی امیر المؤمنین الی معاویه بن صخر اما بعد یا معاویه
بدرستی که تو دانسته که شوری مهاجر و انصار راست باتفاق غیر ایشان و چون ایشان بر مردی جمع آیند و او را امام نام نهند آن رضای خدا
باشد پس اگر یکی از امر ایشان بطعن کند و بر ایشان بیرون رود و اگر ابا کند با وی قتال کنند بانکه او بر راه سوء منازل ابری دیگر کرده باشد و خدا
روی او را بچیزی کند که او روی بآن چیز کرده بود و بآتش دوزخ رساند و آن بد مرجعیست و تو دانسته آنچه در بصره رفت و آن بر تو
پوشیده نیست پس با ایشان جهاد کردم تا حق پیدا شد و امر خدای ظاهر گشت و ایشان کاره بودند و بعد از این ترا ای معاویه که در حکم
کشتگان عثمان بسیار سخن گفتی و آن سخن را دراز کردی پس در آی در آنچه مسلمانان در آن در آمده اند از بیعت من آنگاه با آن قوم محاکمه
بیعت
پیش من آی تا تو و ایشانرا بر کتاب خدا و سنت پیغمبر حمل کنم آنگه نامه مهر کرد و بجریر داد و جریر پیش معاویه رفت و معاویه ویرا بنواخت
و مقرب داشت و چون بر سید جریر گفت بدرستی که از برای پسر عم تو علی بن ابی طالب اهل حرمین و عراقین و بصره و کوفه و یمن
جمع آمده اند و در دست تو نمانده است مگر این حصنها که تو بر آن ولایتی داری و اگر از وادی او سیلی بر آن کند آنرا هم ربوده کند
و من بیامدم که ترا دعوت کنم بآنچه رشد و هدایت تو در آنست بمتابعت امیر المؤمنین بآن شرط که وی این ولایت را که تو داری
بتو دهد و تو در آن عمل میکنی بکتاب خدا و سنت رسول و تو همیشه چنین باشی تا علی ع زنده باشد پس اگر وی وفات رسد و تو
زنده باشی آنچه رای تو اقتضا کند بر آن میروی اما کار عثمان بدرستی که سیدان تو ای معاویه کار آن کار در مانده کردانید کسانی را
که حاضر بودند پس چگونه باشد آنانکه غایب بوده باشند و اینک نامه علی ع که بتو نوشته است چون معاویه نامه بخواند جریر را گفت
که من درین نظری کنم و تو نیز نظری کن و اهل شام را نیز استطلاع رای کنم پس دیگر روز بامداد جریر بمسجد اعظم آمد و بنشست و مردمان
جمع آمدند و معاویه نیز حاضر شد و جریر مردمانرا وعظ میگفت و به بیعت علی ع دعوت میکرد آنگاه گفت ای مردمان بدرستی که این دین
فتنها را احتمال نکند و مردمان علی را بیعت کردند و وی بر آنست که کسی نخواهد و من از وی کسی را باید خواست و در بصره جنگی شد که مثل آن
نشنیده باشند و ما علی ع را بیعت کردیم بآنچه مهاجران و انصار با وی بیعت کردند و اگر ما را اما الله این کار کردانیدندی و کارهای ما را
بما گذاشتندی از برای خلافت جز او هیچکس را اختیار نمیکردیم پس از خدای بترس ای معاویه و حذر کن در نقض جوی که خدا با متقیانست
و مخالفت و در ای در چیزی که مردمان در آمده اند و اگر گویی که عثمان بن عفان مرا عمل داد و عامل کردانید و معزول نکرد اگر کار دین
جدا بودی که تو گفتی دین خدا قایم نبودی و هر مردی را بودی آنچه در دست او بودی ولیکن خدای تعالی آخر را از حق ولایان داده است
اکرا و السلام چون معاویه سخن او بشنید برخاست و بر منبر شد و حمد و ثنا بگفت آنگاه گفت که شما میدانید که من خلیفه عمر بن الخطاب

وخلیفه عثمان بن عفان و هرگز یکی را از ایشان چیزی منسوب و مشهور نکرده ام و بدرستی که عثمان را مظلوم بکشتند و من ولی دم اویم و خدای تعالی
میفرماید که و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا و من میخواهم که مرا اعلام کنید یا جهد و عطا را بدار ترک کنند
عثمان پس مردمان از اطراف مسجد بر خاستند و گفتند ما هم چون عثمان میخواهیم و این خبر بعلی رسید و خواست که بتعجیل اشام رود و عامه خلق
کراهیت کردند و گفتند مقام کن الا چند کس اشتر بن حارث النخعی و عدی بن حاتم الطائی و عمرو بن حمق الخزاعی و سعید بن قیس الهمدانی و هانی بن عروة
المذحجی که ایشان بر خاستند و گفتند یا امیر المؤمنین ایشان کراهیت مقام میبرند و از حرب اهل شام میترسند و در جمله ایشان هیچ خیری نیست خوار
تو از مراد ایشان و ما مراد تو میخواهیم ما را امیر که خدای تعالی توفیق دهاد ما را از برای جنگ بفرمای پس علی ساعتی سر در پیش افکند آنگاه فرمود که مرا امیر نخوانید ولی
ایشان رفتند چون رسول من نزدیک ایشان است و من او را گفته ام که تا خبر کند مگر که ورا فریفته اند یا عاصی شده باشند پس خاموش باشید و تعجیل بکنید
و جریر نزد معاویه هرگاه که اجازت خواستی و جواب نامه طلبیدی گفتی تعجیل مکن تا درین کار نظری بکنم و با اهل شام استطلاع رای بنمایم آنگاه نامه
صاحب ترا جواب نویسم پس بعمرو بن العاص نامه نوشت و بنزد او بفلسطین فرستاد که زود قضا اهل حجاز و یمن و بصره و کوفه بر علی بن ابیطالب
جمع آمده اند و وی جریر بن عبد الله برسالت نزد ما فرستاده است و تا این غایت وی را جوابی نداده ام و منتظر توام و جواب آن موقوف قدوم
تست اکنون بیا بر عون و برکت خدای تعالی تا با تو مشورت کنم و مددکار خود برای تو استعانت علیه والسلام و چون عمرو نامه برخواند پسران خود
عبد الله و محمد را طلب کرد و دران باب با ایشان مشورت نمود محمد گفت من میگویم که رسول صلعم از دنیا برفت و از تو راضی بود و همچنین دو
خلیفه او ابوبکر و عمر پس از وی از تو راضی بودند و عثمان را بکشتند و تو غایب بودی و خدای تعالی ترا فراغتی بداده است و ترا کفایت کردانیده
و در خانه خود بنشین و عافیت جوی چه طمع آن نمیداری که خلیفه شوی و ترا نشاید که از حواشی و تبع معاویه باشی برای اندک از دنیا که از اهل آن
ذلیل شوی و بباید او باشی پس بکر پسرش گفت که من میگویم که تو شیخ قریشی و صاحب امر ایشانی اگر این کار مضطرب کردد و تو از آن غایب باشی
کار تو صغیر و حقیر شود پس بجماعت اهل شام پیوند و یار ایشان باش و خون عثمان طلب کن تو از معاویه که بیش عمرو ساعتی سر در پیش افکند
آنگاه گفت یا عبد الله تو اشارت بکردی مرا بچیزی که آن بهتر است مرا در دنیا و من در آن نظری کنم و دیگر روز عمرو غلام خود وردان را آواز داد و نام داشت
و سخت داهی بود بخواند و گفت که چهار پایان را بار کن غلام رخت فراهم آورد و بار کرد و عمرو بسر بار گفت که بار بیفکن و بار کن و وردان گفت که
یا ابا عبد الله ترا چه بود عقلت مختل شد یا اختلاطی پدید آمد عمرو گفت نه وردان گفت پس این چیست که یک بار میگوئی بار کن و یک بار میگوئی
بیفکن عمرو گفت نمیدانم وردان گفت من میدانم بخدا که تو بر سر دل که دنیا و آخرت پیش تو آمده است و با خود میگوئی که با علی آخرت است
بی دنیا و در آخرت عوض است از دنیا و با معاویه دنیاست بی آخرت و در دنیا عوضی نیست از آخرت پس تو در میان دو کار متوقفی
و نمیدانی که دنیا فرا گیری یا آخرت عمرو گفت لله ابوك یا وردان هیچ خطا نکردی از آنچه در دل منست و لیکن بیا تا نزدیک تو چیست

وردان

و وردان گفت رای من آنست که در خانه خود بنشینی که خدای تعالی دینی و معاش ترا بر تو فراخ کرده است پس اگر اهل دین
ظفر یابند تو در دین ایشان زندگانی میکنی و بعیش عیش باشی و اگر اهل دنیا ظفر یابند از تو مستغنی نباشند عمرو گفت یا وردان اکنون در
خانه نشینم که عرب شنیدند که من عنان سوی معاویه تافتم بار کن یا وردان و وردان بار کرد و عمرو بن العاص پیش معاویه رفت و معاویه
ویرا بنواخت و بنزدیک خود نشاند آنگاه گفت یا ابا عبد الله مرا درین ایام سه خبر پیش آمده که آن را مدخل و مخرج نیست و رای تو و آن نمیتوانم که چه بود
و از آن باز نمیتوان گردید عمرو گفت آنها کدام است یا معاویه گفت یکی آنکه محمد بن ابی حذیفه زندان مصر بشکسته است و با اصحاب خود از آنجا
بیرون آمده و تو میدانی که او از آفتهای دین است و دیگر آنکه قیصر ملک روم سوار و پیاده بسیار جمع کرده است و می آید که بر شام غلبه کند
و سیوم آنکه علی بن ابیطالب بکوفه نزول کرده است و میخواهد که بر نیت محاربه بر سر ما آید اکنون بیار تا چه داری عمرو گفت این همه کارها
عظیم است اما محمد بن ابی حذیفه را لشکر فرست تا ویرا بکشند و یا بگیرند و اگر کشته شود ترا ضرر نباشد اما ملک روم را هدیها فرست
و آلتهای زرین و سیمین و غیر آن از انواع هدیها از طرایف شام و از وی صلح خواه که وی ترا اجابت کند اما علی بن ابیطالب بخدا سوگند
ای معاویه که عرب برابر نکنند میان تو و میان وی در چیزی از چیزها معاویه گفت یا ابا عبد الله بدرستی که او قطع صله رحم کرده
است [illegible] خلیفه را بکشت و در برود در کار خود عاصی شد و الجهود کردن او بود از بیعت عثمان
آن را نقض کرد عمرو گفت آهسته باش یا معاویه که علی چیزی که راست در میان مردمان در فضیلتها و در نزدیکی رسول و سابقه در اسلام و در ماده
و خویشی و شجاعت و ویرا از کار رجال نصیبی نیست که هیچکس را مثل او نیست و او را جدیت و جد و قبول نزدیک عرب و کفایت
نیکو کردن و امتحانها نموده است و آثار نیکو که از وی صادر شده معاویه گفت راست گفتی یا ابا عبد الله او چنانست که گفتی ولیکن ما با وی
قتال کنیم با جهود دست ماست و خون عثمان بر او الزام کنیم عمرو ازین سخن بخندید و گفت عجبا ازین حدیث که از تو میشنوم ای معاویه
بدرستی که بر من و تو واجبست که از کار عثمان هیچ یاد نکنیم اما تو ویرا فرو گذاشتی چون از تو استعانت خواست آنگاه که در مدینه محصور بود
پس ویرا یاری نکردی اما من معاینه ویرا فرو گذاشتم و بفلسطین شدم معاویه گفت که من خواهم که ترا بفریبم تو مرا فریفتی عمرو گفت
مثل تو مرا نتواند فریفت معاویه گفت راست گفتی و من میخواهم که سری از اسرار ملک با تو بگویم گوش نزدیک من آر عمرو گوش نزدیک
وی برد معاویه گوش عمرو بدندان بگرفت و گفت یا عمرو اینک ترا بفریفتم یا نه درین خانه جز من و تو کسی نیست که گوش نزدیک باید آورد
اکنون دست ازین سخنان بدار و مرا بیعت کن عمرو گفت بخدا که در دین خود چیزی بتو ندهم تا مثل آن از تو فرا نگیرم اکنون بگو که چه چیز بمن خواهی داد
معاویه گفت آنچه خواهی و پسندی عمرو گفت رضای من زمین مصر است معاویه گفت زمین مصر همچون عراق است عمرو گفت راست گفتی
چنانست ولیکن شرط کن که مصر از آن تو باشد چون عراق از تو شود این بر معاویه دشوار آمد و اباکرد و عمرو از پیش او بیرون آمد و سرای خود رفت

وچون بکوه رسید نامه ایشان بر معاویه و عتبة بن ابوسفیان پیش معاویه آمد و وی را گفت که مرا بگوی که تو راضی نیستی که عمرو بن العاص را
بدل مصر فراگیری و وی عزم کرده است که دین خود بتو فروشد و تو استعداد و مطیع کرده او ده اکنون میخواهد که اکنون در مصر بدست
و نزدیک مصر پس معاویه کس بعمرو فرستاد و وی را بخواند و مصر بدو داد و حجتی بر آن نوشت بعد از آن معاویه نزدیک جریر بن عبدالله رفت
و گفت یا اباعمرو مرا فکری روی نمود مرا رسید که آن نیکوست گفت اگر نامه نویسم بصاحب تو علی بن ابی طالب و از وی درخواست کنم تا شام
مرا مسلم دارد مادام که وی در حیات باشد و اگر وی را وفات رسد و من زنده باشم پس از خود هیچکس را در گردن من بیعتی نباشد جریر
گفت بنویس آنچه میخواهی و من نیز این حال بنویسم آنگاه معاویه و جریر این حال بعلی ع نوشتند و چون نامه ایشان با امیرالمؤمنین رسید
و برخواند بجریر نوشت که معاویه بر این نامه آن خواست که مرا در گردن وی بیعتی نباشد تا هرچه خواهد از کار خود اختیار کند و ترا
از برای آن بدان نشانده تا اهل شام را بیازماید و بفرمود انتی ای جریر که مغیرة بن شعبه رای زد و از من درخواست وقتی که
در مدینه بودم که علی شام را بمعاویه دهم چنان نکردم و خدا نبیند مرا این حال نه بیند که من گمراه کننده را بازوی خود سازم
و بیاری بگیرم پس بنگر اگر آن مردم ترا بیعت کنند فبها و اگر نه باز آی و بنزد جانب و دست بهار مباش این حال در شام مردمان
فاش گشت و ولید بن عتبه بیتی بگفت و بمعاویه فرستاد آنگاه نامه دیگر از علی ع بجریر رسید که یا جریر چون این نامه بتو رسد
آنرا از دست منه تا کار با معاویه بقطع رسانی و حکم فیصل کنی و جواب مطلق وی را الزام کنی و بستانی پس او را میان جنگ و
صلح خود مخیر گردانی و اگر جنگ اختیار کند بمن نویسی و مرا اعلام کنی و اگر صلح اختیار کند محکم تر بین و بیعتی که بتوان ستد از و
بستان و نزدیک من آی بر وی زود و در آن سستی مکن والسلام و چون نامه بجریر رسید آنرا بر معاویه عرض کرد و گفت
تا این غایت تانی میکردم و بخدا که من گمان نمیبردم الا که بر دل تو مهر نهاده اند و همچنین خدا مهر نهد بر دل هر ستمکاری جبار [illegible]
که من ترا چنین یقین کردم که حق و باطل متوقف شده تو توقف مردی که منتظر باشد خبر را اگر در دست غیر دکان میبرم که تو بیعت نکنی تا منتظر
بآن و همچنین باشد منافق نماز نکند مگر وقتی که چاره نیابد از نماز کردن و اینک نامه امیرالمؤمنین رسیده است یا بیعت کنی تا من
بصاحب خود نامه نویسم یا جواب اختیار کنی تا بر وفق آن کاری کنم معاویه گفت آری چنین کنم و بخدا که من منتظر یک مردی پیش نیستم
و او شرحبیل است زیرا که او سید است از سادات اهل شام و من میخواهم که کاری با وی قطع کنم چون وی برسد بدانم که وی چه رای [illegible]
و ترا گسیل کنم پس عمرو عاص را بخواند و گفت اکنون بیا تا در کار علی چه رای داری عمرو گفت در آن رای نیکو دارم [illegible]
شرحبیل و او دشمن جریر است کس بطلب وی فرست و جماعتی از معتمدان خود را مقرر کن که پیش او روند و گویند که [illegible]
عثمان را کشت و باید که گواهان پسندیده باشند پس معاویه یزید بن انس و بشر بن ارطاة و مخارق بن الحارث و حمزة بن مالک

و حابس بن

و حابس بن سعد طائی و ابوالاعور السلمی و ضحاک بن قیس الفهری و ذوالکلاع حمیری و حصین بن نمیر السکونی و حوشب بن
ذی ظلیم را بخواند و ایشان رؤسای اهل شام بودند و گفت میدانید که شما را از برای چه جمع کردم گفتند نه گفت شرحبیل سیدی
از سادات قوم خود و او دشمن جریر بن عبدالله است و من عزم کرده ام تا وی را نامه نویسم تا پیش من آید و چون اینجا رسد گوییم
که عثمان را علی کشت و اگر وی از من گواهان طلبد شما گواهی دهید قوم گفتند چنین باشد کس بفرست و وی را طلب پس
معاویه بشرحبیل نامه نوشت و او آن وقت در شهر حمص بود و پیغام داد که جریر بن عبدالله پیش ما آمده از نزد علی بن ابیطالب
بکاری عظیم اکنون بدین جانب توجه نما که رحمت خدای بر تو باد که ما میخواهیم با تو مشورتی کنیم و منتظر تو ایم والسلام
شرحبیل چون نامه برخواند بنزد معاویه آمد و معاویه وی را بنواخت و بجود نزدیک خود بنشاند آنگه گفت یا ابا السمط بدرستی
که جریر بن عبدالله از کوفه بدین جانب آمده است تا ما را با اهل شام به بیعت علی بن ابیطالب دعوت کند و ما شک نکنیم
در علی که خیر و فاضلست و اگر نه آن بودی که وی خلیفه زمان عثمان بن عفان را بکشت من او را تسلیم کردمی و من منتظر تو بودم زیرا
که تو از ساداتی اکنون بیار تا چه داری و رای تو چیست شرحبیل گفت من سخن تو شنیدم و بر غایب حکمی نکنم ولیکن امشب مرا مهلت
ده تا فردا از دیگران نیز بپرسیم و اگر دو مرد از سادات اهل شام نزد من گواهی دهند که علی عثمان را کشت من ترا تصدیق کنم و حیلتی کنم [illegible]
با هر که مطیع منست از قوم من آنگاه شرحبیل بمنزل خود رفت و روز دیگر بامداد معاویه کس فرستاد و آن قوم را که گفته بود که گواهی
دهند حاضر کرد تا پیش شرحبیل گواهی دادند که علی عثمان را کشت آنگاه شرحبیل نزدیک معاویه شد و گفت گواهان عادل نزد من گواهی
دادند که علی عثمان را کشته است بظلم و ستم و بخدا اگر تو وی را بیعت کنی ما ترا از شام بیرون کنیم این رسول را نزدیک صاحبش فرست
که بخدا که صاحبش را نیست نزد ما جز شمشیر پس معاویه کس بجریر فرستاد که بنزدیک صاحب خود رو و آنچه از اهل شام شنیدی با وی بگو
جریر برگشت و بنزدیک علی ع رفت و اخبار معاویه و آنچه از اهل شام شنیده بود با وی بگفت مالک اشتر گفت یا امیرالمؤمنین
اگر مرا نزدیک معاویه میفرستادی بهتر بود که این مرد برفت و رسن سست گذاشت و هیچ دری نگذاشت که نه گشاده الا که در بست
و هیچ در بسته نگذاشت الا که باز گشاد جریر گفت بخدا اگر تو بجای من می بودی ترا بکشتندی زیرا که از ایشان شنیده که میگفتند
که مالک از کشندگان عثمانست آنگاه جریر روی بعلی ع کرد و گفت یا امیرالمؤمنین بخدا اگر بدین مرد یعنی اشتر دست
یافتندی یا بر محمد بن ابابکر یا بر عمار بن یاسر یا بر حکیم بن جبل یا بر مکشوح مرادی ایشان را بکشتندی اشتر گفت بخدا اگر من بجای
تو بودی جواب ایشان بر من گران نبودی و معاویه و اصحابش را بر کاری داشتمی که او را اعمال اندیشه نبودی جریر گفت پس چرا
نمیروی مالک گفت اکنون چگونه روم که تو ایشان را تباه کرده ای ابن اعثم گفت که پس معاویه لشکر جمع کرد و به سوی [illegible]

خالد بن ولید داد و میسره بعبد الله بن عمرو عاص و مقدمه بابو الاعور سلمی و ساقه ببسر بن ارطاة الفهری و معاویه با اهل شام
متوجه حرب امیر المؤمنین گشت و مروان بن الحکم در پیش وی بر اسب سفید روی سفید دست و با سوار بود و شمشیر عثمان بن
عفان در گردن افکنده و معاویه با سوار و پیاده بسیار برفت تا صفین و آنجا فرود آمد با هشتاد و سه هزار مرد و روزی چند
از محرم گذشته بود و جائی که زمین نرم بود و چراگاه از برای شتران و فرات نزدیک آنجا منزل ساخت و از برای خود بنائی فرمود و قبها
و سراپرده‌ها و خیمه‌ها بزدند و اسبان را جای راست کردند و از اطراف بلاد لشکر روی جمع آمدند تا سپاه هشتصد و بیست هزار رسید
و چون خبر بامیر المؤمنین علیه السلام رسید بفرمود مردمان را جمع کردند بر منبر رفت و خطبه بلیغ خواند و بعد از آن فرمود که
ایها الناس بدرستی که معاویه بن ابو سفیان با قیصر روم صلح کرد و با اهل شام بعزم جنگ شما بصفین آمد اگر شما بر ایشان
غلبه کنید ایشان از روم یاری و استعانت خواهند و اگر ایشان بر شما غلبه کنند از حجاز مانند شما او از عراق و معاویه با اهل شام
دعوی کرده است که ایشان بر حرب صبورتر اند از شما و این سخن محالست و از راستی دور زیرا که شما مهاجر و انصار اند و تابعان با احسان
و آن قوم اهل شبهه و باطل و شبهه را شبهه گرداند ان خواهند که حق شبهه دارد و خلل نبود از اگر دوران ترا و شما با شما از هدایت پس ساز
جنگ کنید که زمان آمد خون ریختن قاسطان ظالمان و بدرستی که سورت بر گشتند اکنون بگوئید تا رای شما چیست پس عمار بن یاسر
برخاست و گفت یا امیر المؤمنین اگر میتوانی که یک روز مقیم نباشی چنان کن و با ما پیش دشمن رو و پیش از آنکه فاجران جمع آیند
بر ایشان کن که از حق گردانیده اند و چون بدیشان رسی ایشان را دعوت کن بچیزی که نصیب و رشد ایشان در آنست اکنون اگر قبول
کنند نیکبخت شوند و اگر جز جنگ اختیار نکنند بخدا که خون ایشان ریختن و در جهاد ایشان مجد بودن قربتست بخدا و کرامت
از وانگاه قیس بن سعد بن عباده برپای خاست و گفت یا امیر المؤمنین ما را بجنگ دشمن بر و توقف مکن که بخدا که جهاد ایشان
دوستتر است بما از جهاد ترک و روم از برای مداهنه کردن ایشان در دین خدا و خوار کردن ایشان اولیای خدا را و چون خشم
گیرند بر مردی از اصحاب رسول الله و بر او حبس کنند و بزنند و محروم گردانند و از ولایت بیرون کنند و حق ما ایشان را در تنهای خود
حلال دانند و ما بدان سزاوارتریم و همچنین چند کس برخاستند و هر یکی فصلی بگفتند تا که ابو زینب بن عوف برخاست و گفت
یا امیر المؤمنین بخدا اگر ما بر حقیم و ترا از ما بر راه راستی و نصیب تو در خیر عظیم تر است و اگر ما بر ضلالت آنیم تو گران بار تر و بگناه
عظیم تر باشی و اگر ما را فرمودی که جنگ اهل شام شویم و ما ولایت میان خود و میان ایشان بریده کردیم و از برای تو دشمنی
بدیشان اظهار نمودیم و بدین آن میخواهیم که خدا تعالی از دلهای ما امید اندکون تا آنچه ما بر آنیم حقی هویداست و آنچه دشمن ما بر آنست
بیراهی و گمراهی پیداست علی علیه السلام فرمود که بلی یا ابا زینب گواهی میدهم که اگر تو با ما باشی و دعوت ما را نصرت کنی و نیت تو درست باشد

در نصرت ما و ولایت از تو ببریده کردان و دشمنی ایشان آشکار کنی چنانکه دعوت کرده که تو ولی خدا باشی در رضا و خوشنودی
وی صبر کنی و در طاعت وی باشی پس بشارت باد ترا یا ابا زینب پس عمار بن یاسر و تکبیر کرد و گفت یا ابا زینب ثابت باش و در آخر
شرک صیاد که ایشان حرب خدا و حرب رسول اند با خدا و با رسول جنگ میکنند انگاه حجر بن عدی و عمرو بن حمق الخزاعی بیرون
آمدند و از اهل شام تبرا اظهار کردند و ایشان را لعنت میکردند علی علیه السلام کس بدیشان فرستاد و فرمود که از این باز ایستید
ایشان پیش وی آمدند و گفتند یا امیر المؤمنین نه ما بر حقیم و ایشان بر باطل علی ع فرمود بلی گفتند پس چرا ما را از لعن
و شتم ایشان منع میکنی آنحضرت فرمود زیرا که من کراهت میدارم که شما لعنت کننده و دشنام دهنده باشید و لیکن اگر عملهای بد
ایشان را صفت کنید و گوئید که ایشان را سیرت چنین است و عمل و کردار این آن بصواب نزدیکتر باشد و در رای بلیغتر بود و اگر
گوئید خدایا خون ما و خون ایشان را از ریختن باز دار و میان ما و ایشان با صلاح آر و ایشان را راه نما و از بیراهی باز دار تا آن
نزدیک من دوست تر باشد برای شما گفتند یا امیر المؤمنین پند تو قبول کردیم انگه عمرو بن الحمق گفت یا امیر المؤمنین بخدا
که ترا دوست داشتم و بیعت کردم ترا از برای خویشاوندی که میان من و تو بود و نه از برای آنکه تو مالی داری که بمن دهی و نه از برای
طلب سلطان و ملکی که ذکر من بلند گرداند و لیکن ترا دوست داشتم از برای پنج خصلت از برای قدمت و سابقه و قرابت و هجرت
و علم پس اگر مرا تکلیف کنند کوههای ثابت را نقل کردن و دریاهای بزرگ را آب بیرون کشیدن در کاری که ولی ترا قوی گردانم
و دشمن ترا آن ضعیف سازم چنان دانم که بعضی از حق که ترا بر من واجبست نگذارده باشم علی علیه السلام گفت خدایا دل او را
بتقوی روشن گردان و او را براه مستقیم خود هدایت کن و بر آن ثابت دار یا عمرو بخدا که دوست داشتم که در لشکر من
صد مرد بودی همچون تو انگاه علی ع بعاملان خویش نامه نوشت و ایشان را باز خواند پس عبد الله عباس از بصره بیامد و
مخنف بن سلیم از اصفهان و سعید بن وهب از همدان و از هر شهرها که در تصرف آنحضرت بود عاملان بیامدند و آخرین
عاملی که بیامد ربیع بن خثیم بود که از ری بیامد با چهار صد مرد باز یاده پس قومی ایشان اجابت کردند و قومی بر ایشان
شد و کراهت داشتند علی ع جماعتی را از با اهل خواند و فرمود که ای جماعت با اهل بدرستی که من دانسته ام که شما مرا دشمن میدارید
و من شما را دشمن میدارم پس عطای خود بستانید و بدیلم شوید و بجائی که خواهید انگاه امیر المؤمنین حارث بن عمرو را فرمود
تا منادی کند مردمان را که بنخیله لشکرگاه ساز کنند و مالک بن حارث الیربوعی را فرمود تا مردمان را از شهر بیرون کند و بلشکرگاه فرستد
و ابو مسعود بن عقبة بن عمرو الانصاری را در کوفه بجای خود بنشاند و مردمان را برحلت فرمود و از آنجا برفتند و ایشان آن روز
نود هزار بودند هشتصد مرد از آنان بودند که پیغمبر ص را در زیر درخت بیعت کرده بودند و سعید بن جبیر گفت آن روز با علی ع

هشتصد مرد بود از انصار و هفتصد از آنها که در زیر درخت بیعت کرده بودند و حکم بن عتیبه گفت که آن روز با علی ع حاضر بود هشتاد مرد
بدری و رویت و پنجاه از آنها که در زیر درخت بیعت کرده بودند سلیمان بن مهران الاعمش گفت که آن روز با علی ع هشتاد مرد بدری بود
و هشتصد از اصحاب پیغمبر ص عبد الرحمن بن ابی لیلی گفت که آن روز با علی بود سید تابعان اویس قرنی و در میان صفین بکشتند
در پیش علی ع آنگاه آنحضرت بفرمود تا اسب رسول الله بیاوردند و چون بر نشست گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا
له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون آنگاه گفت اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکابة المنقلب والشک بعد الیقین وسوء
المنظر فی الاهل والمال والولد اللهم انت الصاحب فی السفر والخلیفة فی الاهل والحضر لشکر برفت و مردمان با وی برفتند تا
چون بر پل کوفه بگذشت فرود آمد و دو رکعت نماز کرد در مسجد ابی سبره لشکر رفتند تا بدیر ابو موسی رسید در دو فرسنگی کوفه
و در آنجا نماز پیشین بگذارد و چون از نماز فارغ گردید گفت سبحان من یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل آنگاه ندا در داد
که هر که بتشییع ما می آید یا مقیم خواهد بود باید که نماز تمام کند که ما در سفریم و هر که با ما پیش دشمن ما خواهد آمد باید که روزه
نخورد و نماز دو رکعت کند لشکر برفت تا بجام لعین رسید فرود آمد و آنجا نماز دیگر بگذارد و چون از نماز باز آمد گفت سبحان
ذی القدرة والقدم سبحان ذی الطول والنعم آنگاه لشکر را آنجا فرود آورد تا که وقت نماز شام در آمد برخاست و نماز بگذارد
و پس از آن گفت سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والجبروت آنگاه نماز خفتن بگذارد و پس از آن بگفت
که الحمد لله کلما اظلم لیل وغسق والحمد لله کلما لاح نجم وخفق و آن شب آنجا بود و بامداد از آنجا برفتند و چون بزمین کربلا رسید
امیر المؤمنین علی بکنار فرات رسید بگریست و در آنجا درختان دید ابن عباس گفت که این موضع را می شناسی گفت نه یا
امیر المؤمنین گفت اگر تو او را شناختی چنانکه من میشناسم از اینجا درنگذشتی تا بگریستی از برای گریستن من آنگاه علی ع سخت بگریست
چنانچه محاسن مبارکش تر شد و اشک بر سینه وی برفت آنگه میگفت آوخ مرا چه کار افتاده است با آل ابو سفیان آنگاه
بحسین علیه السلام نگریست و گفت صبر کن یا ابا عبد الله صبر کن بدرستی که خدا با صابرانست و پدرت دید و بدو رسید
مثل آنکه بتو رسد از این جماعت پس از من آنگاه علی ع در زمین کربلا میگردید چنانکه گوئی چیزی میجست آنگاه فرود آمد و آب خواست
و وضو ساخت و نماز کرد آنگاه لحظه فرا خواب شد پس بیدار گشت ترسان و گفت یا ابن عباس حدیث کنم ترا با آنچه اکنون ساعت
در خواب دیدم گفت بلی یا امیر المؤمنین فرمود مردانی دیدم سفید روی که از آسمان فرود آمدند و علمهای سفید در دست
داشتند و شمشیرها در گردن افکنده پس خطی گرد آن زمین کشیدند آنگاه این خرمابنان را دیدم شاخها بر زمین نهاده
و جوی روان دیدم بخون آغشته و پسر خود حسین را دیدم در آن خون غرق شده و طلب فریادرسی میکرد و هیچکس او را

بفریاد برسید

بفریاد نمیرسید و ایشان میکردند و میگفتند صبر کنید یا آل رسول الله صبر کنید که شما را بکشند بدست بدترین مردمان و بهشت
مشتاق شماست یا ابا عبد الله آنگاه پیش من آمدند و مرا تعزیت دادند و گفتند بشارت باد ترا یا ابو الحسن که خدای تعالی
چشم ترا روشن گردانید بپسرت حسین فردا و آن روز که مردمان بجزا باز ایستند و بکار عاقبت و امر او بشارت او کرد من بیدار
شدم الیقین خواب که من دیدم بجان خدا که نفس علی بدست قدرت اوست که صادق و مصدوق ابو القاسم محمد صلی الله علیه و آله
و سلم مرا خبر داده است که من این خواب بعینه ببینم در وقت رفتن بجنگ یاغیان و این زمین کربلاست که دروی دفن کنند پسرم حسین را
و شیعه وی او را و فرزندان فاطمه بنت رسول الله و این بقعه معروفست در میان اهل آسمان آنرا یاد میکنند بزمین کرب و بلا
و روز قیامت [illegible] و قومی بر انگیزند و بی حساب ببهشت برند آنگاه فرمود که یا ابن عباس در این زمین موضع طلب کن که آهوان در آنجا
چریده باشند ابن عباس طلب کرد و باز یافت و گفت یا امیر المؤمنین یافتم علی علیه السلام گفت الله اکبر صدق الله ورسوله آنگاه
گفت خدا و رسولش آنگاه آنحضرت بآن موضع رفت و مشتی پشک آهو برگرفت و ببوئید پس اثر آن رنگ بود چون رنگ زعفران
و بوی چون بوی مشک پس علی ع گفت این بعینه آنست آنگاه گفت می شناسی که این چیست یا ابن عباس گفت نمیدانم یا امیر المؤمنین
فرمود بدرستی که مسیح یعنی عیسی بن مریم برین زمین گذر کرد و حواریان با وی بودند این پشک را ببوئید چنانکه من ببوئیدم و
آهوان دوی بدید و نظر کردند و پیش وی بایستادند پس عیسی علیه السلام بگریست و حواریان نیز بگریستند و ایشان نمیدانستند که عیسی
از برای چه میگرید پس گفتند یا روح الله چرا میگریی و از برای چه اینجا ایستادی گفت شما میدانید که این چه زمینست گفتند نه
یا روح الله فرمود این زمینی است که درو فرزند پیغمبر آخر الزمان محمد رسول الله را بکشند و او فرزند دختر وی زهرا باشد که در حسن
طاهره و بتول مریم بنت عمرانست آنگاه عیسی ع از آن سرگین آهو فرا گرفت و ببوئید و گفت ای جماعت حواریان این پشک آهوان
آن زمینست بدین خوشبوئی خدا باقی دارد و ابقا دارد تا از این پشک آهو ببویند تا اثر برآن باشد و صبری بود خبیث یا ابن عباس پس
عیسی بن مریم بگذشت و از آن روزگار باز این پشک بمانده تا امروز تا چنین زرد شده است از درازی روزگار که بر وی گذشته است این
زمین کرب و بلا و زمین غم و بلا آنگاه علی ع بگریست و گفت ای پروردگار برکت مکن در کشندگان فرزند من و بر او لعنت کن بزرگ
پس علی ع سخت بگریست و مردمان با وی میگریستند تا آنحضرت بیفتاد و بیهوش شد و چون بهوش باز آمد برخاست و هفت
رکعت نماز بگذارد [illegible] و دو رکعت [illegible] و هر باره که سلام دادی از آن پشک آهو فرا گرفتی و ببوئیدی و گفتی صبر کن یا ابا عبد الله صبر کن
ای ثمره رسول خدا و ریحانه حبیب خدا آنگاه مشتی از آن فرا گرفت و بر جامه خود بست و فرمود که هر گاه این بسته شود تا اگر علم فرا
آنگاه گفت یا ابن عباس چون آنرا بینی بعد از من که بدل بخون تازه شده باشد بدانکه ابو عبد الله را بکشتند ابن عباس گفت بخدا

که من آنرا پس از وفات علی میخواستم نگاه میداشتم و بر آن محافظت زیاده از آن میکردم که بر بعضی از حجرها کرد من فرو نهاده بود و آنرا من از
سر آستین خود بیرون کشاد ابن عباس گفت که چون علی از صفین باز گردید و از اهل نهروان فارغ شد لشکر را همانجا بگذاشت و آمد
علی علیه السلام وی را گفت یا حارث میدانی که من از دوش باز چه دیده‌ام و اندوهگین و ترسانم حارث گفت چرا یا امیرالمؤمنین آنرا از برای
لشکر این بر حرب اهل شام و اهل بصره و نهروان ظفر نمود ولی بر تو یا حارث و بدرستی که من بدان شادمانم ولیکن زمین کربلا
بخواب دیدم و پسر خود حسین را دیدم سر بریده و بر زمین افکنده و درختان را نگونسار دیدم و آسمان شکافته و کوه‌ها پست شده
و منادی ندا میکرد که میان آسمان و زمین ندا میداد و میگفت ما را بترسانید بدانید کشندگان حسین خدا ایشانرا لعنت کناد
و یکباره من بیدار شدم ترسان و هراسان از آن خواب حارث گفت یا امیرالمؤمنین جز خیر نباشد علی ع گفت یا حارث بدرستی
که حبیب من محمد مصطفی مرا خبر داده است که ذریت مرا بکشند که خدا ایشانرا عذاب وی زیاده کناد و چون علی ع بر کنار دجله
فرات فرود آمد مقابل ایشان رسید خبر بمعاویه رسید لشکری عظیم از اهل شام با ابو الاعور السلمی داد و وی را گفت که پیش علی باز شو و سعی کن
تا بلاد شیر ... پیش از لشکر وی بما رسند پس ابو الاعور با آن لشکر روی بعلی نهاد و آنحضرت زیاد بن النضر و شریح بن
هانی را بخواند و سپاهی بدیشان داد و بسوی ابو الاعور فرستاد و ایشان چون لشکر شام بدیدند جنگ نکردند و کس بعلی ع فرستادند
و حال باز نمودند آنحضرت مالک اشتر نخعی را بخواند گفت بشتاب و نزدیک اصحاب خود رو و چون بقوم رسی جنگ ابتدا مکن
تا ایشان ابتدا کنند آنگاه ایشانرا دعوت کن و بیم کن پس اگر اجابت کردند حمد خدای را و اگر جز جنگ نخواهند استعانت بخدا خواه
بر ایشان و جد و جهد و سلاح تمام پیش ایشان شو و هر چه میرود خبر بمن میفرست پس اشتر با لشکر عظیم برفت و هاشم بن عتبة بن
ابی وقاص آن روز با وی بود تا آنکه بقوم رسید چون ابو الاعور لشکر عراق بدید بانگ بر اصحاب خود زد که حمله آرید بر این سگان پس
هر دو لشکر بر یکدیگر حمله کردند و جنگی سخت بکردند و اشتر اصحاب خود را میگفت وای بر شما آخر این ابو الاعور را بمن نمایید که معاویه بدین
مباهات میکند تا وی را ببینم گفتند آنکه ابو الاعور بر آن بالا ایستاده است بر اسبی اشقر پس اشتر مردی را از اصحاب خود سنان بن مالک
النخعی نام گفت نزدیک ابو الاعور رو و او را بمبارزت خوان جعفی گفت که بمبارزت تو خوانم یا بمبارزت خود اشتر گفت اگر وی بمبارزت
وی بخواندم میکردی گفت آری بخدای که جز او خدای نیست که اگر او فرمان کند که این شمشیر خود را بر صف ایشان زن و خود را در میان
ایشان افکن باز نگردم تا مستی بدیشان نمایم که تو از من راضی شوی مالک گفت یا ابن الاخ بخدا که مرا در خود رغبت زیاده کردی
ولیکن تو بمبارزت نخواندم بلکه با آن میفرمایم که وی را بمبارزت من خوانی زیرا که وی بمبارزت نکند مگر با مردان سالخورده و سواران کم
از امثال و اقران و اکفاء وی باشند و تو بحمد الله که از اهل کرامت و شرفی ولیکن جوانی و سال نیافته و میدانم که وی با تو مبارزت نکند

ولیکن

ولیکن برو و او را بمبارزت من خوان جوان پیش لشکر شام شد و گفت من رسولم مرا ایمن کنید گفتند تو ایمنی بگو آنچه خواهی پس
جوان پیش ابو الاعور شد و ساعتی خاموش بود آنگاه ادای رسالت کرد و گفت مالک اشتر ترا بمبارزت خود میخواند اجابت کن ابو الاعور
گفت جهل اشتر و رای بد وی بود که او را بر آن داشت که با عثمان بن عفان کرد آنچه کرد و محاسنش را تقبیح نمود و شمیتی وی حاضر کرد
و در سرا و سفر وی رفت تا وی را بکشت از من باز گرد که مرا بمبارزت او حاجت نیست جعفی گفت سخن گفتی جواب بشنو ابو الاعور گفت که مرا
بجواب تو حاجت نیست باز گرد از آنجا که آمدی پس جعفی نزدیک مالک شد و حال با وی بگفت اشتر تبسم نمود و گفت نفس خود را نگریست
و جانب خود نگاه داشت و اگر بمبارزت من بیرون آمدی دست او اش بخاک رسیدی ولیکن بر ایشان حمله برید پس اهل شام بر اهل عراق
حمله کردند و آن روز تا شب جنگ کردند و چون صبح نزدیک شد ابو الاعور و اصحابش هزیمت رفتند تا بمعاویه رسیدند و لشکر اشتر
باز گشتند و معاویه پرسید که حرب آن قوم را چگونه دیدی گفت ای معاویه مرا هیچ مپرس که خطری عظیمست و علی علیه السلام با لشکر خود
از آن موضع که بود در رفتن آمد به زمین شام در آمد و بر لشکر شام طالع شد و چون معاویه شتران او دید با اسبان جنیبت کرده روی
بعمرو بن العاص آورد و گفت یا ابا عبد الله بدرستی که ابو الحسن وفا کرد بآنچه گفت که اسبان با شتران جنیبت کند عمرو گفت راست گفتی
یا معاویه ولیکن بترس از برای ملاقات وی محکم کن و جنگ وی را فراهم ساز تو که بدانکه او کیست بخدا که اگر بتو رسد کسی که اگر تنها هم
هیچ ترس و هراس بر تو راه نیابد معاویه گفت راست گفتی ولیکن با وی مردانند و ما نیز مردانیم آنگاه علی ع با لشکر فرود آمد
و میان علی و اصحابش و میان آب جدائی افکندند و اصحاب علی بنزدیک آب فرستادند ابو الاعور سواران بر کنار آب بداشته بود
و ایشانرا از آب منع کرد و غلامان بنزدیک مولای خویش رفتند و ایشان علی علیه السلام را از آن حال خبر دادند ابن الحنیف که پس
علی شبث بن ربعی الریاحی و صعصعة بن صوحان العبدی را فرمود که پیش معاویه روید و وی را بگویید که سواران تو ما را از آب
منع کردند و اگر ما سبقت میکردیم ترا از آب منع نمیکردیم اکنون یاران آب کن تا ما و تو در آن برابر باشیم و اگر خواهی از برای آب جنگ
کنیم تا آب آنکس را بود که غالب باشد پس ایشان بنزدیک معاویه رفتند و شبث بن ربعی گفت که یا معاویه تو بدین آب اولیتر نیستی با ما
پس بر آب کن که ما از تشنگی نخواهیم مرد تا شمشیر و نیزه با ما است آنگاه صعصعة بن صوحان گفت یا معاویه بدرستی که امیرالمؤمنین ع
ترا میگوید که ما بدینجا آمدیم و قتال شما را کاره بودیم پیش از آنکه با شما عذر در دست آریم و تو سواران فرستادی تا با ما قتال کردند
پیش از آنکه ما قتال کنیم و بجنگ ابتدا کردید و رای ما آنست که از قتال دست کشیده‌ایم تا شما را دعوت کنیم و بر شما حجت آریم و اکنون
از آب منع کردید بخدا اگر ما از آن آب سیراب شویم اگر تو خواهی و اگر نخواهی اگر میت رها کنی و اگر نخواهی بر تو طلب کنند آنکه غالب بود آب خورد
پس معاویه عمرو بن العاص را گفت چه صواب بینی عمرو گفت که علی با چندین سوار در آب فرات می نگرد تشنه تا از آن بیاشامد

وعلی علیه السلام اینجا نیز برای آب آمده است ما کی تا آب خورده و تو نیز بخوری پس ولید بن عقبه گفت با معاویه بدرستی که ایشان آب
از عثمان بن عفان باز داشتند چهل روز و وی را بدان کشتند اکنون تو نیز آب از ایشان منع کن تا از تشنگی بمیرند و ایشان را بکش که خدای
ایشان را بکشاد و با ایشان قتال کناد انگاه عبد الله بن سعد بن ابی سرح گفت ولید بن عقبه راست گفت آب از ایشان منع کن که خدا
آب را از ایشان منع کناد روز قیامت پس صعصعة بن صوحان العبدی گفت که خدا روز قیامت آب از کافران و فاجران و فاسقان
منع کند و آن تویی و مثل تو و این خدای تعالی ترا در کتاب خود فاسق خوانده است و دعوی لشکر در نماز بامداد مست بودی و امامت کردی
و بجای دو رکعت چهار رکعت گزاردی و گفتی اگر خواهید رکعت چند زیاده کنم انگاه ترا حد زدند پس مردمان شمشیرها اکشیدند قصد
صعصعه کردند معاویه گفت ترک او کنید که وی رسول لشکر است معاویه عمامه از سر برگرفت از سر خشم و گفت خدا معاویه را بدین رد
از حوض محمد آب ندهاد اگر علی و اصحابش از آب فرات خورند سگر کرما غالب شوند انگاه اشعث بن قیس پیش علی آمد و گفت یا امیر المؤمنین
این قوم آب فرات را از ما منع کردند و تو در میان مایی و شمشیرهای ما بر دوش ماست ما باشد دست از ما باید ... بخدا باز نگردم تا با ایشان بر سیم
یا پیش او ان کشته شوم پس مالک اشتر نیز همین سخن گفت انحضرت فرمود که شما دانید بکنید انچه خواهید پس اشعث او نیز پیش علی آمد
و آن وقت سحر بود در میان قوم آواز داد که هر کرا مرا اختیار میکند و علاج ما وقت صبح است که من تا آب خواهم شدن ان شاء الله پس زیاده از ده هزار
وی را اجابت کرد و خلق بسیار از بنی عمامش و از قبایل مذحج و وی سلاح می‌پوشید و چون صبح سپید درخشید انگاه اشعث پیاده گام نهاد
زیاده از چهار هزار مرد تا سرها برهنه و پیش کرفتند و پیش پیش میرفتند و اشعث رمح را پیش میداشت و میگفت پدر و مادرم فدای شما باد
ای اهل عراق مقدار این رمح من فرا پیش شوید او و اشتر همچنین میرفتند تا بخصم نزدیک رسیدند انگاه اشتر و اشعث سرها برهنه کردند
و بانگ بر اصحاب معاویه زدند که آب بگذارید ابو الاعور گفت هیهات این نباشد تا شمشیر ما ما را و شما را فرا گیرد و اشعث گفت
بلی والله که ظن من چنانست که آن نزدیک آمد از ما و از شما و اشتر بنگریست عمرو بن العاص را دید در پیش قوم ایستاده بانگ بر وی زد
و گفت وای بر تو ای عمرو من بندا شتم که ترا ایست خود کنیز که تو از نوع عاقلتر است بنداری که ما این آب بتو بگذاریم دست بخاک
و مادرت ترا کناد بدانستی که اینهای اهل عراق ما ایم بدرستی که کاری عظیم طلب کردید پس عمرو گفت اشتر زود باشد که بدانی که
کدام است از شما اگر بعهد وفا کند و بر عقد تمام باشد و بصبر وجد بتو رسد پس مالک شمشیر بر وی [illegible] و عمرو از پیش وی بگریخت
و میان لشکر شام رفت و اشعث بانگ بر پیادگان زد و مالک بر سواران و هر دو قوم در کنار فرات با هم در آویختند و جنگی سخت کردند
و اهل عراق جمعی کثیر از اهل شام را بکشتند و جماعتی از ایشان در آب غرق شدند و دیگران منهزم گردیدند و پیش معاویه رفتند و آب
بر علی و اصحابش مسلم شد لشکر عمرو بن العاص معاویه را گفت چه گونی اگر اکنون علی آب از تو منع کند چنانکه تو از وی منع کردی معاویه گفت

دست

دست از من بدار و بگو ظن تو بعلی چیست عمرو گفت بخدا اگر ظن من بعلی آنست که وی از تو حلال ندارد انچه تو از وی حلال داشتی زیرا که او بدینجا
از برای آب آمده است ولیکن من در ابتدای کار با تو گفتم که آب از وی منع مکن مرا خلاف کردی و از ابی سرح قبول کردی تا این کردی بدید
عاری بر خود و تو باز بستی که تا الی الان باز گویند پس علی علیه السلام کس باصحاب خود فرستاد که آب از ایشان منع مکنید پس اصحاب علی و اصحاب
معاویه بعد از ان هم از انجا آب میکشیدند و چهار پایان را آب میدادند و تعرض بیکدیگر نمیرسانیدند چون روز شد معاویه تیری بر گرفت
و تیری بر کوفت و بر انجا نوشت که من عبد الله الناصح ای اهل عراق بدانید که معاویه میخواهد که آب فرات بر شما گشاده کند تا شما را غرق کند
پس حذر کنید و بپرهیزید والسلام و آن تیر را بمیان لشکر علی انداخت و بدست مردی افتاد از اهل کوفه بر گرفت و خواند و بر
مردمان عرض کرد تا همه بر خواندند و با یکدیگر میگفتند که این برادری مشفق نیکو خواه است که ما این نوشته است و خبر میدارد از انچه معاویه
خواهد کرد پس آن تیر را بعلی علیه السلام نمودند انحضرت اصحاب خود را گفت که این خط معاویه است و این جز مکر و کید نیست که وی ساخته است
از بن تیر سید و معاویه زیاده از دویست مرد را با کلنگها و بیلها بکنار آب فرستاد تا موضعی که پست بود در مقابل لشکر علی کنند لشکر شد از جهة
مکر و حیله پس فریاد از لشکر علی بر آمد و همه بترسیدند انحضرت ایشان را گفت که وای بر شما بترسید که این هیچ باطل نیست و انچه شما را
تصور شده هرگز راست نیاید و معاویه بر ان قادر نباشد اگر همه اهل شام جمع آیند و همه سالها بر ان نفقه کنند و وی میخواهد که
شما را از آب دور کند پس ضعیف عقلان مباشید و بر رای من غلبه مکنید اهل عراق فریاد بر اوردند و گفتند بخدا که ما از اینجا رحلت
میکنیم تو خواهی رحلت کن و خواهی باش انگاه همه از انجا بر خاستند و از فرات بیک طرف شدند و علی نیز بعد از ایشان بالضروره رفت
و این بیتها بگفت ولو انی اطعت عصبت قومی الی رکن الیمامة او الشام ولکنی اذا ابرمت امرا یخالفنی اقاویل الکلام
شب شد معاویه و لشکرش با انموضع رفتند که علی و اصحابش را از انجا برگرفته بودند چون اهل عراق ایشان را انجا بدیدند که از انچه کرده
بودند پشیمان شدند انگاه علی مالک اشتر و اشعث بن قیس را بخواند و گفت شما بر رای من غلبه کردید و فرمان من نبردید
اکنون شما دانید معاویه و اصحابش بر کنار فرات فرود آمدند چنانکه اول نخست بودند و تواند بود که این بار نیز شما را از آب منع کنند
اشعث گفت راست گفتی یا امیر المؤمنین و من باصلاح آرم انچه تباه کردم و مالک گفت بخدا که من با تو ام و دست و بازو بر بنا کار
فرمایم پیش از تو انگاه هر دو بانگ بر قوم خود زدند و قوم ایشان از ایشان اجابت کردند و تمام سلاح شده بیرون آمدند و اشتر فرا
پیش شد و شش مبارز از لشکر معاویه بکشت پس سپاه معاویه بهم در افتادند و شرحبیل بن السمط پیش آمد و رجزی میگفت پس اشعث
بر وی حمله کرد و نیزه بر زد و او را از اسب بینداخت و او نیم جان بلد برده بگریخت پس ابو الاعور سلمی و یوا سر [illegible] کرد و گفت یا شرحبیل اشعث
این بس ترا نیزه زد شرحبیل گفت یا ابو الاعور اشعث مرا نیزه زد و او مهتر است در میان قوم خود و اگر تو راست میگوئی پیش وی شو

ونام خود بگو تا به بینی که از خدا و جه بتو رسد پس ابو الاعور بیرون آمد و نام خود بگفت و اشعث برو حمله کرد و طعن نیزه زد و برا
کرتزدیک بود که بکشد پس ابو الاعور مجروح از پیش وی بیرون آمد انگاه حوشب بن ذی ظلیم و ذو الکلاع بیرون آمدند و مالک
و اشعث را بجنگ خود خواندند و ایشان هر دو بیرون آمدند ساعتی با یکدیگر جنگ کردند و نیزها کار فرمودند لشکرها پراکنده شدند و
اهل حجاز و اهل عراق یکدیگر را بانگ زدند پس بر اهل شام حمله کردند و بسیاری از ایشان را بکشتند و اهل شام فریاد بر آوردند
کای اهل عراق ما را امشب مهلت دهید که ما بلشکرگاه خود خواهیم رفت اشعث بانگ بر ایشان زد که بخدا که ما امشب جز در لشکرگاه
شما نباشیم گفت پس ما رحلت میکنیم تعجیل مکنید انگاه اخبار بر تند چنانکه اول ایشان با آخر ایشان نمی ایستادند تا بلشکرگاه شدند
که بخت بودند و علی ع با اصحاب خود بلشکرگاه ایشان رفت چنانکه بخت بودند پس اشعث بنزد علی ع رفت و گفت دیدی
یا امیر المؤمنین علی ع فرمود که آری پس روی باشتر و اشعث کرد و گفت شما هر دو همچنانید که شاعر گفته است وان لنا شیخا
اذا الحرب شمرت بدیهة الاقدام قبل التواقف پس اشعث گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که خدای تع دو نوبت ترا بر آب دست داد
و در آن باب بر ایشان غالب گردانید و تو بدان که معاویه چه غدر کرد اکنون اگر خواهی آب از ایشان باز داریم و ایشان را بنزدیک آب
نگذاریم علی علیه السلام فرمود که کار عظیم تر است از منع آب کردن آب از ایشان منع مکنید و بر فعل ایشان را مکافات مکنید
انگه علی ع سعید بن قیس الهمدانی و بشیر بن عمرو الانصاری را گفت که نزد معاویه روید و وی را باطاعت خدا دعوت کنید و بوی
حجت آرید و بنگرید تا رای وی چیست و بر چه عزم است پس ایشان نزدیک معاویه رفتند و بشیر بن عمرو افتتاح سخن کرد و گفت یا معاویه
بدانکه دنیا غدار و غرارست و با تو نماند و مراجعت با آخرت است و خدای عز و جل ترا بر عمل تو حساب کند و هر چه کرده باشی جزای آن
بتو رساند پس معاویه سخن گفتن بر وی قطع کرد و گفت چرا صاحب خود را باین وصیت نکردی انصاری گفت سبحان الله صاحب من
مثل تو نیست زیرا که او بدین کار سزاوار تر است از تو برای فضل که وی راست در دین و سابقه در اسلام و قرابت رسول معاویه گفت
اکنون چه میگوئی گفت ترا میفرمایم بترسیدن از خدای تع و حق را اجابت کردن و در کاری در آمدن که مهاجر و انصار و تابعان
باحسان در آن در آمده اند و ترا این امر صلاحیت دارد در دنیا و آخرت معاویه گفت که خون عثمان را باطل کنم بخدا که آن هرگز نباشد
و شما و صاحب شما را از من جز شمشیر نیست از پیش من بیرون روید پس ایشان هر دو برخاستند و سعید بن قیس الهمدانی
گفت که ای پسر هند بخدا که تو از شمشیرهای ما آن بینی که آرزو خواهی که مادرت هند ترا نزادی و در عالم نبودی پس معاویه گفت
دست خدا بالای دست است انگاه ایشان بنزدیک علی ع باز رفتند و حال بگفتند پس آنحضرت شبث بن ربعی الریاحی و یزید بن
قیس الارحبی و زیاد بن حفصة التمیمی و عدی بن حاتم طائی را بنزد معاویه فرستاد و گفت بروی عذر آرید و او را بترسانید

بیش از

بیش از اقدام کردن بحرب پس ایشان بنزد معاویه رفتند و عدی بن الحاتم آغاز سخن کرد و گفت یا معاویه ما پیش تو آمده ایم
بکاری و دعوت میکنیم ترا بچیزی که خدای تع کلمه ما را بآن جمع میکند و خون مسلمانان را بآن نگاه میدارد و ترا دعوت میکنیم بافضل ترین
مردمان بسابقه در اسلام و نیکوترین ایشان و مردمان بر وی جمع آمده اند و خدا ایشان را برو راه راست هدایت کرد پس از خدا
بترس ای معاویه و باز ایست از آنچه بر آن عزم کرده پیش از آنکه خدا بتو و اصحاب تو رساند آنچه باصحاب جمل رساند معاویه گفت
مگر تو از برای تهدید و وعید آمده یا عدی و بخدا که من پسر صخر بن حرب ام باواز و بانگ مشک نترسم و تو از آن قومی که مردمان را بر
عثمان جمع کردند و امید میدارم که خدا ترا بکشد ان شاء الله پس عدی خواست که جواب وی بگوید شبث بن ربعی سبقت کرد
و گفت یا معاویه ما از برای چیزی آمده ایم که صلاح ما و صلاح تو در آنست و تو ما را مثلها میزنی که ترا هیچ نفعی در آن نیست انگاه
یزید بن قیس گفت یا معاویه ما پیش تو نیامده ایم الا از برای آنکه پیغامی بتو رسانیم که ما را بجهت آن فرستاده اند و انچه از تو شنیده ایم
و صاحب ما را تو میشناسی و مسلمانان فضل وی شناخته اند و چنان پندارم که بر تو پوشیده نباشد که اهل دین و راستی
با علی برابر نکنند و میان تو و او مساوات ننهند پس از خدا بترس و با علی علیه السلام خلاف مکن که بخدا که ما هرگز مردی ندیدیم
بتقوی کار کننده تر و بر راه دین راست تر و خصلتهای خیر را جمع کننده تر از وی پس معاویه گفت بدرستی که شما دعوت بطاعت
و جماعت کردید اما جماعت که دعوت کردید نیکوست و اما طاعت داشتن مر صاحب شما را بر خود فرض نمیدانیم زیرا که
صاحب شما خلیفه ما را بکشت و جماعت ما را متفرق گردانید و او دعوی میکند که نکشت و نفرموده و آن ما بر وی رد نکنیم
الا آنکه کشندگان صاحب ما نزد وی اند و ایشان را بما تسلیم کن تا ایشان را بدل صاحب خود عثمان بکشیم انگاه شما را اجابت
کنیم بطاعت و عبادت و جماعت پس شبث ربعی گفت که اگر ترا بر عمار یاسر دست دهند وی را بکشی معاویه گفت آری و چه چیز
منع کند مرا از کشتن وی بخدا که اگر قادر شوی بر کشتن پسر سمیه او را بعوض عثمان نکشتمی و لیکن وی را بعوض نایل مولای
عثمان بکشتمی شبث ربعی گفت بخدا که انگاه عدل نکرده باشی ای معاویه و بان خدا که جز وی خدائی نیست که بکشتن عمار
نرسی تا سرها بینی از تن افتاده و زمین با همه وسعت و فراخی بر تو تنگ شده پس ایشان این سخنان گفته از پیش معاویه
بیرون آمدند و بنزدیک علی علیه السلام رفتند و صورت حال بعرض آنحضرت رسانیدند درین اثنا از جانب معاویه حبیب بن
مسلمة الفهری و شرحبیل بن سمط الکندی و معن بن یزید السلمی بنزد علی ع آمدند و سلام کردند و بنشستند انگاه حبیب بن مسلمه گفت
بدرستی که عثمان بن عفان خلیفه بود که بکتاب خدای کار میکرد و بامر خدا قیام مینمود شما از زندگانی وی کاره شدید
و بر وی تعدی کردید و او را کشتید اکنون کشندگان عثمان را بما تسلیم کن تا ایشان را بکشیم و اگر میگوئی که تو او را نکشتهٔ

پس از میان مردمان بیرون شو و در خانه بنشین تا این کار در شوری افکنند میان مردمان و کسی را که برو اتفاق کنند والی خود
سازند پس علی ع وی را گفت که تو کیستی و چیستی و ترا چه حد آنکه در کار مردمان سخن گویی مادرت مباد برخیز ای دشمن نفس خود که
ترا بدین مقام نرسیده و تو اهل آن سخن نیستی حبیب گفت بخدا که مرا اینجا بینی که کراهت داری علی ع گفت برو اگر همه سوار و پیاده
خود را جمع کنی خدا بر تو هیچ باقی مگذارد و هیچ آزرم مکناد اگر تو آزرم کنی پس هرچه میتوانی بکن و هر شیب و فراز که میتوانی برو
پس شرحبیل گفت می ترسم که اگر سخن گویم جواب من چنان گویی که جواب صاحب من گفتی علی علیه السلام فرمود که بشنو تا بگویم با شرحبیل
بخدا که مردم مرا بیعت کردند و من این کار را کاره بودم الا آنکه ترسیدم اختلاف کنند پس من کراهت داشتم که پراکندگی میان اهل اسلام
پس بر بیعت ایشان رضا دادم و بیعت از ایشان ستدم پس هیچ چیز مرا چنان بشگفت نیاورد که مخالفت و عداوت این جماعت از اهل بصره
و خلاف معاویه با من و معاویه مردیست که خدا او را سابقتی نداده است در دین و سلفی صالح ننهاده است در اسلام آزادکرده شده
و پسر آزادکرده شده است در حرب خدا و او و پدرش پیش از این رسول خدا و مومنان را دشمن بودند و بکره در اسلام آمدند پس عجب از شما
ای اهل شام در طاعت و فرمانبرداری او و در انکار آل پیغمبر خود که ایشان را با ایشان خلاف و شقاق میورزید و از ایشان جدائی
میکنید و یکی از ایشان را با ایشان برابر میدارید شما را این صورت روا نیست و حرامست پس شرحبیل بن سمط گفت که تو گواهی
نمیدهی که عثمان را مظلوم کشتند علی ع فرمود که کار عثمان اندر بیرون نیست یا وی را ظالم کشتند یا مظلوم پس قوم برخاستند که بروند
علی ع فرمود که بشنوید از من تا شما را خبر دهم از عثمان حبیب بن مسلمه گفت ما نمیخواهیم که چیزی از تو بشنویم علی ع فرمود که انک
لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین وما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بآیاتنا
فهم مسلمون یعنی تو مردگان را و کران را نتوانی شنوانید و کوران را از جهت ضلالت خودشان هدایت نتوانی کرد ابن اعثم گفت که
چون روز دیگر شد عبید الله بن عمر بن الخطاب با لشکری عظیم از برای جنگ علی ع از میان سپاه شام بیرون آمد و امیر المومنین
محمد بن ابی بکر را با لشکری مثل آن بیرون فرستاد و آن روز جنگی صعب کردند و جمعی از طرفین کشته گردیدند و بسیاری زخمدار
و مجروح گشته بجای و مکان خود باز گردیدند و چون روز دیگر شد عبد الرحمن بن خالد بن الولید بیرون آمد و علی ع هاشم بن عتبة بن
ابی وقاص را بجنگ او بیرون فرستاد و هر یک با جمعی کثیر بودند و جنگی سخت کردند و جمعی کشته و برخی مجروح گشتند و باز گردیدند
و دیگر روز شرحبیل بیرون آمد و جنگی صعب کردند پس باز گردیدند با جمعی از جراحت رسیدگان و حال برین منوال بود تا از
محرم هفت روز یا هشت روز ماند و چون ماه محرم بگذشت و عزم صفر پیدا نمود علی ع مرثد بن الحارث را از اصحاب خود فرمود
تا نزدیک لشکر معاویه برابر ایستاد و ندا کرد با آواز بلند که ای اهل شام امیر المومنین شما را میگوید که ماه محرم از حرب شما باز ایستادیم و دست

از جنگ

از جنگ شما کشیدیم و داشتیم شما از قتال ما باز نایستید و بخدا که باز ایستادن ما از شما از آن بود که ما در کار شما شکی
یا ریبتی نبود بلکه از برای آن بود که این ماه یعنی محرم بگذرد و بدرستی که ما با شما طریق اهل وفا را عرض بردیم و توقف و مهلت
در میان می افکندیم تا باشد که شما بحق باز گردید و توبه کنید و بر شما حجت آوردیم بکتاب خدا و شما را دعوت کردیم و شما را از باطل
از طغیان و ظلم و عدوان و کذب و بهتان بحق و برهان دعوت کردیم اجابت نکردید اکنون شما را انذار و تخویف کردیم و خبر باز دادیم و عهد با
بر شما رد کردیم و جنگ و دشمنی آشکار ساختیم و خدا خائنان را هدایت نکند پس اهل شام بدانستند که علی جنگ خواهد کرد و
منتظر آن بودند که ماه محرم بگذرد پس در آن کار همه با معاویه بیعت و پیمان کردند پس معاویه برخاست و تحسین و انتظام لشکر
تعبیه لشکر کرد و میمنه را بذو الکلاع الحمیری داد و پیادگان را بحوشب بن ذی ظلیم و سواران میسره را بحبیب بن مسلمه و پیادگان میسره را
ببسر بن ارطاة و سواران قلب را بعبد الرحمن بن خالد المخزومی داد و پیادگان قلب را بضحاک بن قیس الفهری و سواران جناح را بعبد الرحمن بن
مسعدة الفزاری داد و پیادگان جناح را بهمام بن قبیصة النمیری و سواران کمین را بحابس بن سعد الطائی و علی نیز اصحاب خود را تعبیه کرد
و میمنه و سواران میمنه را بحسن و حسین علیهما السلام داد سبطا رسول خدا و پیادگان میمنه را بعبد الله بن جعفر بن ابی طالب و
بمسلم بن عقیل بن ابی طالب و سواران میسره را بمحمد بن الحنفیه و محمد بن ابی بکر و پیادگان میسره را بهاشم بن عتبة بن ابی وقاص
و برادرش عمرو بن عتبه و سواران قلب را بعبد الله بن عباس و عباس بن ربیعة بن الحارث و پیادگان قلب را بمالک بن الحارث الاشتر و
اشعث بن قیس و سواران جناح را بسعید بن قیس الهمدانی و عبد الله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و پیادگان جناح را برفاعة بن
شداد البجلی و عدی بن حاتم طائی و سواران کمین را بعمار بن یاسر و عمرو بن الحمق الخزاعی و پیادگان کمین را بعامر بن واثلة الکنانی
و قبیصة بن جابر الاسدی داد آنگاه علی ع بر هر قبیله از قبایل ربیعه و مضر و یمن امیری از مهتران ایشان نصب کرد و یکدیگر روی آوردند تا
او کار کشتن و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و مردی از اصحاب علی ع پیش رفت و او جندب بن عبد الله البجلی نام و از شجاعان معتبر بود
و بر صفهای اهل شام حمله کرد و شمشیر و نیزه میزد تا آنکه خوب نمود و جنگی نیکو کرد و باز گردید آنگاه مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد
که او را عوف بن عوف الحارثی میگفتند و علقمة بن قیس از اصحاب علی ع بیرون آمد و نیزه بر سینه شامی زد و بیفکند و از اسب بینداخت
پس عمرو بن العاص پسر خود عبد الله را گفت که این رایت را بگیر و در پیش من ببر عبد الله گفت که والله من هرگز این کار نکنم و بجنگ
مردی نروم که در علم خود یک ساعت بخدا که او فرشته است عمرو در خشم شد و گفت بخدا که اگر این رایت را نگیری با این شمشیر گردنت زنم
عبد الله گفت بخدا که اگر نه آنستی که رسول الله مرا فرموده است که پدر خود را اطاعت دار من ترا در این کار هرگز طاعت نداشتمی لیکن رایت
فرا گرفت و پیش پدر برفت تا نزد اصحابش بایستاد و عمرو با جماعتی از اهل شام حمله کرد و ساعتی جنگ کردند آنگاه بمقام خود رفتند

و علی علیه السلام بر آن صف بنگریست که عمرو در آنجا بود و آن صفی بود محکم از سواران و پیادگان پس مردی را از قبیله ربیعه که او را حصین بن
المنذر میگفتند بخواند و رایتی سیاه بدو داد با پانصد مرد از مهتران بنی ربیعه و گفت یا حصین با این عنان خود پیش صف رو و در حرب
تقصیر مکن که انگاه نصیب تو خیبت باشد پس حصین رایت برگرفت و گفت یا معشر ربیعه بدانید که امروز مرا این حضرت اگر بکشتن بنگرید
تا هیچکس از شما التفات بجان نکند و از پی من بیایید و میعاد میان من و شما سراپرده معاویه است پس حصین رایت فرا پیش برد
و اصحابش با وی بودند و اهل شام را نیز همین مرتبه بود چون ایشان خطاب کرد و معاویه بپرسید که این رایت سیاه کراست و صاحب
آن کیست گفتند حصین بن منذر است با قوم خود از ربیعه پس معاویه سیصد مرد از قبایل عک و لخم و حمیر و علی ع نیز صد مرد فرا پیش کرد
از ابطال رجال بنی مدحج و قوم بهم بر آمدند و در هم افتادند و جنگی سخت بکردند و ساعتی صبر کردند انگاه علی ع حصین بن منذر را
آواز داد که رایت را فرا پیش بر حصین رایت فرا پیش برد و از زخم هیچ نیندیشید و مدحج و ربیعه فرا پیش رفتند و بیکبار حمله کردند تا
بسراپرده معاویه رسیدند و مردمان بگریختند و وی را فرو گذاشتند پس مردی از اصحاب معاویه فریاد بر آورد که وای بر شما ای [اهل]
کوفه از خدا نمی‌ترسید در حرم و اهل خانه آمده اید وای بر شما سراپرده عثمان شما ایم باز ایستید و دست کشید و اولیکه امروز را
فردا ن خواهد بود پس حصین بن منذر با بعضی هم جنگ میکردند تا اهل شام برسیدند انگاه بموضع خود آمدند و خلق بسیار
از ایشان مجروح شده بود و احمر مولای عثمان بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مولای علی را نیزه بزد و بکشت امیر المؤمنین ع
فرمود که خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم ای دشمن خدا انگاه آنحضرت بر وی حمله کرد و مولای عثمان شمشیری بزد و ندانست که او علیست [علی]
شمشیر او را بسپر بگرفت و دست فرا کرد و جامه وی بگرفت و وی را از جا برداشت و بر زمین زد که استخوانهای پهلویش در هم شکست
انگاه علی ع در میدان جولان میکرد و معاویه غلامی داشت حریث نام سواری مردانه بود و بر او گفت که چون بحرب شوی از علی بن ابیطالب
اندیشه کن و از وی حذر نما و کوروی مکن و با هر که خواهی جنگ میکن حریث گفت چنان کنم و چون از پیش معاویه فرا شد عمرو بن عاص
دست وی بگرفت و گفت یا حریث بخدا اگر تو قرشی بودی معاویه دوست میداشت که تو علی را بکشی ولیکن چون دانست که تو [بنده]
او نخواست که این بخت و نصیب ترا باشد اکنون بنگر شاید که فرصتی یابی و بر قتل وی اقدام نمائی و از وی مترس که او مردیست همچون [تو]
پس حریث بیرون آمد و در میدان جولان میکرد و مبارز میخواست علی ع در وی بنگریست و دانست که او چه میخواهد پس بر اسب سیاه نشست
و عمامه زرد بر سر بربست تا وی او را باز نشناسد و حریث بوی بنگریست آواز داد که ای سوار بدانستی که علی ترا امر کرد تسلیم کردی که من فرستادم انگاه قصد
بیکدیگر کردند و عمرو بدانست که او علیست پس آواز داد که یا حریث فرا گیر این مرد را تا از تو فوت نشود پس حریث بر علی ع حمله کرد و آنحضرت
ضربتی بر وی زد و تا نصف سرش بینداخت و حریث بیفتاد و بمرد و بجهنم رفت انگاه علی ع در حربگاه جولان میکرد و میگفت

الا احمد

الا احمد و اقحم بکم ابا الحسن ولا تزرعوه فذلس الغبن فانه یفکم بنقا الطعن ولا یخاف فی الهیاج من وهن
وقد غدا بالباس فی وقت اللبن پس معاویه بدانست که او علیست و سخت غمناک شد بجهة حریث و عمرو را گفت بخدا که هیچکس
حریث را نکشت جز تو زیرا که من میدانم که تو او را بفریفتی و در چنگال شیر انداختی انگاه حرب در پیوسته شد و مردان بهم بر [آمدند]
و علی ع پیش رفت تا مردی را از اهل شام نیزه زند تا از پیش وی بگریخت و عمرو بن حصین السکونی پس علی ع در آمد تا وی را
نیزه زند سعید بن قیس الهمدانی بر سکونی حمله کرد و وی را نیزه زد و بکشت و علی ع باز گردید و بنزدیک اصحاب خود شد و
معاویه بر سکونی جزعی سخت کرد زیرا که وی از سواران اهل شام و شجاعان ایشان بود پس ذو الکلاع الحمیری را بخواند و لشکری
عظیم بدو داد و او را گفت که خاص قصد قبیله همدان کن و بجنگ ایشان شو پس ذو الکلاع بیرون آمد با هزار مرد از قبایل یمن
و چون علی ع ایشان را بدید دانست که ایشان عیون قبایلند پس قبیله همدان را ندا کرد بآواز بلند ایشان اجابت کردند که لبیک لبیک
یا امیر المؤمنین فرمود که روی بدین سواران نهید که معاویه ایشان را خاص از برای شما فرستاده است پس سعید بن قیس
قوم خود را از همدان آواز داد و ایشان را جمع کرد و قوم بهم در آمیختند و ساعتی نیک جنگ کردند انگاه سواران همدان لشکر معاویه را
در هم شکستند و میراندند تا بخیمه معاویه و خلق بسیار را از ایشان بکشتند و شب در آمد و هر دو لشکر از هم جدا شدند پس علی علیه السلام
قبایل همدان را پیش خود خواند و فرمود که شما اید زره من و درع من و سنان و نیزه من و بخدا اگر بهشت در دست من بودی
شما را دادمی و انجا کردمی خاص ای جماعت همدان پس سعید بن قیس گفت یا امیر المؤمنین بخدا که ما نصرت نکردیم جز خدا را و دوست
نداشتیم جز تو را و بدوستی که ما قتال کردیم با کسی که وی را مثل تو سابقه و قرابت و علم و شجاعت نبود پس ما را از نصرت هرچه
که خواهی و دوست داری که ما سامع و مطیعیم و چون دیگر روز شد از دو جانب روی بیکدیگر نهادند و علی ع اصحاب خود را گفت که
با ایشان قتال مکنید تا ایشان بجنگ ابتدا کنند که شما بحمد الله و المنه بر یقین و بصیرتید و چون با ایشان قتال کنید و ایشان را
هزیمت بود هر زخمی را مکشید و زخم رسیده را تمام مکشید و کشف عورت و امداد مکنید و چون بمحل و منزل ایشان رسیده بوده
ستر دریده و بسرای کس مشوید بی دستوری و از مال ایشان چیزی برمدارید جز آنچه در لشکرگاه یافته باشید و بازنان سخن نکوی [شد]
اگر چه شما را و امیران شما را دشنام دهند که ایشان ضعیف نفس و ضعیف عقلند این بود وصیت من شما را پیش از جنگ و [کنون]
هم اینست مردمان گفتند سامع و مطیعیم یا امیر المؤمنین لشکر از هر دو لشکر مردمان بیرون شدند و ابو ایوب انصاری بیرون [رفت]
و مبارز خواست هیچکس بحرب بوی نیامد پس بنگریست معاویه را بر در خیمه خود ایستاده دید روی بدو نهاد و چون بوی [نزدیک]
رسید معاویه بخیمه در شد و از دیگر در خیمه بیرون رفت و اهل شام پیش ابو ایوب بایستادند و ساعتی جنگ کردند انگاه سلامت

همی تاخت پس بنزدیک وی آمد و پرسید که ای شهسوار تو کیستی که من مبارزت نکنم الا با کفو خود مالک اشتر گفت منم ابن الحارث نخعی
عبدالله از مبارزت او پشیمان شده ساعتی خاموش گشت آنگاه گفت ای عم بخدا اگر دانستمی که تو بجای تو بیرون نیامدی
اکنون بو رخصت که باز میگردم اشتر گفت آخر از عار و سرزنش مردم نمیترسی که باز میگردی از پیش مردی از یمن و تو از فتیان قریشی گفت
بخدا اگر از عار نمیترسم چون از پیش مثل تو کسی باز گردم اشتر گفت باز گرد و دیگر نادانسته بمبارزت بیرون میا مگر کسی را که شناسی پس
عبیدالله عمر ترسان و لرزان بپیش معاویه شد و معاویه پرسید که چه کردی با ابن عمر گفت هیچ بهر حال که من از چنگال شیر سیاه
اشتر نخعی بیرون جستم معاویه گفت او نیست الا چون تو مردی گفت تو نزدیک شو اگر راست میگوئی معاویه گفت اگر وی در
موضع خود ستاده بودی نزدیک شدمی ولیکن باز گشت و بموضع خود رفت و تو میدانی که من بجنگ سعید بن قیس الهمدانی رفتم
و او نظیر اشتر است در شجاعت و قوت ابن عمر گفت راست گفتی یا معاویه پیش سعید رفتی ولیکن نایستادی و اگر بایستادی
نجات نیافتی معاویه گفت بخدا اگر بمبارزت صاحبش علی بن ابی طالب شدی از وی بدل نخواهی که ایشان در این سخن بودند
که علی علیه السلام بیرون آمد و در میان دو صف بایستاد بر اسب رسول خدا سوار آنگاه ندا داد که ای پسر هند من پیش تو آمدم
و از تو میخواهم که این خونها از بین بازداری و بمبارزت من بیرون آئی تا هر که غالب شود خلافت وی را باشد معاویه خاموش ماند
و هیچ نگفت پس عبیدالله بن عمر وی را گفت که اگر راست میگوئی اکنون پیش علی شو معاویه جواب او نیز نداد و علی علیه السلام در میدان
جولان میکرد و رجز میخواند و بعد از زمانی که آنحضرت دید که معاویه بر تو سیده است و قدم بمیدان نمی نهد بر میمنه لشکر معاویه حمله برد
آنرا از جای ببرداشت و بعد از آن بر میسره حمله کرده آنرا نیز از جا برداشت و بر هم زد و جماعتی را از ایشان بیفکند آنگاه بجای خود آمد و
عبیدالله بن عمر در روی معاویه نگریست رنگش متغیر دید پس گفت سزاوار نباشد که علی ترا بمبارزت خواند و تو بنزدیک وی نروی معاویه را
عمرو العاص گفت یا ابن عاص می بینی که پسر عمر با من چه میگوید عمرو گفت بخدا که راست گفت و از تو نیکو نباشد که بحرب علی نروی معاویه
گفت چنان پندارم که در ملک و خلافت طمع داری یا عمرو بن عاص گفت من در آن طمع نکردم لیکن اگر طمع کنم میشاید چه از اهل آنم ولیکن
اینقدر دانم که نیکو نباشد که پسر عم تو ترا بمبارزت خواند و تو اجابت نکنی پس معاویه از سخن عمرو بهم بر آمد و سخنی چند بگفت در آخر گفت که
تو خود را در این سخن در مقام تهمت بداشتی و پادشاهان را بمبارزت و حرب چه کار آنگاه علی علیه السلام متنکروار بیرون آمد
تا کسی وی را نشناسد و در میدان جنگ بایستاد و مبارز خواست و عمرو بن العاص که بر آن حال شناسا بود بحرب وی بیرون آمد
و آنحضرت در جولان اهمال ورزید تا عمرو بطمع افتاد و از بالای مرکب زد و از شامیان جدا شد و آغاز جولان کرد و این رجز میخواند که
یا القادة الكوفة من اهل الفتن   یا قاتل العثمان ذا المؤتمن   کفی بهذا حزنا من الحزن   اضربکم ولا اری ابا الحسن

پس علی علیه السلام وی بدید و کرد و این رجز خواندن گرفت که   انا الغلام القرشی المؤتمن   الماجد الابلج لیث کالشطن   یرضی بی السادة
من اهل الیمن   من ساکن النجد ومن اهل العدن   ابو حسین فاعلمن ابو الحسن   عمرو چون شعر علی علیه السلام بشنید بگردید و اسب دوانیدن
گرفت و آنحضرت اسب از قفای وی برانگیخت نیزه بر وی راست و سنان در جوشن زره عمرو رسید عمرو نگونسار از اسب در گردید وی
در افتاد و پایها برداشت عورتش مکشوف گردید و علی علیه السلام از وی اعراض کرده روی از وی بگردانید و بنزدیک لشکر خود رفت و عمرو نیز بنزدیک قوم
خود رفت سر برهنه و زره دریده و رنگش متغیر گردیده و معاویه بخندید و میگفت ای عمرو منت دار عورت خود باش و شکر آن بجای آر
عمرو اعراض نمود و خشمناک شده گفت ای معاویه بخدا اگر بجای من تو بودی علی بر تو ابقا نکردی و اهل و عیال ترا یتیم کردی و مال ترا بغارت
دادی و تو چند این شجاع نیستی که با من هزل و استهزا کنی لاف زنی که اگر علی مرا بمبارزت خواند و نکردانم و از سعید بن قیس بگریختی
و چون ابوالحسن ترا بمجادله بر خواند بترسیدی و رنگ رویت زرد گشت و هنوز رنگ تو زرد است معاویه همچنان میخندید و
میگفت ای عمرو چگونه ملهم شدی با آنکه بروی خواهی افتاد که از او بپوشیدی عمرو گفت پیش از این بدانسته که علی بر من قادر شد و مرا
فرو گذاشت و علی پسر عم من بود با من احسان کرد معاویه گفت زهی نجبا چه من از رسول خدا شنیدم که در حق علی گفت که
انا و انت یا علی من طینة واحدة الی آدم یعنی من و تو یا علی از یک طینتیم تا آدم و پدر تو قصابی بود از قریش و پدر او سید است
از بنی هاشم عمرو گفت اگر میدانی که علی را این حالت پس چرا با او مخالفت میورزی و خلافت با او باز نمیگذاری معاویه گفت ای عمرو
با تو مزاح میکنم عمرو گفت این مزاح نیست که از شمشیر بدتر است و بخدا اگر نه آن بودی سرای معاویه که من دین خود بتو فروختم ابو با من
امثال این سخنان نتوانستی گفت پس چون شب در آمد هر دو لشکر از هم جدا شدند و روز دیگر علی علیه السلام خطبه فصیح بلیغ خواند و مردمان را
موعظه و نصیحت کرد و گفت ایها الناس بدرستی که حق عز و جل شما را دلالت کرد بتجارتی که از عذاب الیم برهاند و ثواب شما را افزایش
کند و مسکنهای خوش در جنات عدن بشما ارزانی فرماید و خشنودی خدای شما را بزرگتر است و شما را خبر داده است بآنچه بر شما
واجب است و فرموده که ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص پس صفهای خود محکم و استوار کنید همچون
چنانکه بنای مرصوص و مردم زره دار را در پیش کنید و بی زره را در عقب دارید و دندانها بر هم فشارید تا اگر شمشیر بر سر شما آید
باز جهد و دل محکم دارید و نیزه ها را بدست گیرید و رایت بجنبانید و از مرکز و مقام خود فراتر مبرید و آنرا جز بدست شجاعان مدهید
که حمیت کار بندند و حریم خود نگاه دارند و بر سختی و شدت جنگ صبور باشند که چنین شخص رایت را نگاه دارد و حمیت دامن گیر
وی شود و صف ترک نکند از آنکه از جنگ گریزد و خود را در معرض خشم خدا آرید که مرجع شما با وی است و حق عز و علا میفرماید که شما را
گریختن سود ندارد و اگر از مرگ یا از کشتن بگریزید آنگاه برخوردار نشوید الا اندکی و بخدا اگر از شمشیرهای این جهان بگریزید

از شمشیرهای آن جهان سلامت نیابید پس استعانت خواهید بصدق و صبر که پس از صبر نصرت فرو آید لکن مالک اشتر گفت ای مردمان
بدرستی که بجد و نعمت و فضل خدا امیدوار بوده ایم که از جنگ کردن این جماعت ثواب نیکو و ایمنی از عقاب خدا یابیم و با ماست پسر عم
رسول خدا علی بن ابی طالب و اوست که نخستین شمشیریست از شمشیرهای خدا و اول مردیست که با رسول خدا نماز کرد و هیچ مردی نماز سبقت
نگرفت بر وی و هرگز وی را هفوت و عثرت و سقطی نبود فقیهست در دین خدا و عالمست بحد و حدهای خدا و نیکو رای اصیل و متحمل و
حلیم عظیم و عفاف قدیمست پس از خدای بترسید و بر شما باد بصبر کردن و صدق و در زینت که شما بحمد الله که بر حقید اما اشعث بن قیس گفت
ایها الناس بدرستی که خدای تعالی ما را خاص کردانیده است بنعمتی که ما شکر نتوانیم گذارد و هیچکس قدر آن نداند بدرستی که اصحاب محمد با ما اند
و در میان ماست از اهل بدر و عقبه و بخدا که اگر مهتر ما حبشی بریده بینی بودی ما را واجب کردی که وی را سامع و مطیع می شدیم فکیف که
با ما باشند اصحاب پیغمبر و یاران وی و با ماست پسر عم پیغمبر ما و برادر و وصیش و وارث علمش و داعی شریعتش و قایم بمجلسش بدرستی که
صدقه داد و نماز کرد در حال خوردی و با رسول خدا جهاد کرد در حال بزرگ و معاویه طلیقست پسر طلیق از بندها آورده و در کفر
قوی دل بر جهان جاهلیان عمر آورده است و با منافقان آتش دوزخ بوده و عار از برای ایشان میراث گذاشته خدای تعالی ما را از ایشان براداد
و خواری و هلاکت بر ایشان فرو آرد پس بر شما باد ای بندگان خدا بصبر کردن و با حزم و هشیار بودن که خدای با صابران باشد و
از مهتران اصحاب علی فضل بکشتند لکن مبارزان بجنگ بیرون شدند و کعب بن جعیل التغلبی شاعر معاویه بیرون آمد و نجاشی شاعر
علی را مبارزت خواند پس نجاشی بر وی حمله کرد و وی را طعن نیزه زد که بعد از آن هیچ از آن طعن ضعیف بود لکن نجاشی بمقام خود شد
انگاه دو غلام از انصار حمله کردند تا سراپرده معاویه رسیدند و جنگ میکردند تا هر دو کشته شدند انگاه عبد الله بن جعفر ذو الجناحین
بانگ بر زد و قریب هزار مرد بر وی جمع آمدند پس بر ایشان حمله بردند تا خویشتن را در میان اهل شام انداختند و جوق جوق
بر ایشان یکی پس یکی آمدند و جنگ سخت میکردند و آن روز از لشکر معاویه بسیاری بکشتند انگاه خالد بن معمر السدوسی بانگ بر
زد و او از سواران اصحاب علی بود و با آواز بلند ندا داد که کیست که بیعت میکند بر مرگ و کیست که امروز خود را بخدای فروشد پس آن روز
زیاده از ده هزار کس وی را بیعت کردند با انکه هیچ یک از ایشان باز پس ننگرد انگه فرا پیش رفتند و نیام شمشیرها بشکستند و جنگی
کردند که مثل آن کس ندیده بود و برابر پرده معاویه رسیدند و چون معاویه بدید که ایشان همچون کوههای آهنین نزدیک آمدند
سراپرده خود را بگذاشت و بلشکرگاه دیگر شد و ایشان در خیمه معاویه افتادند و هر چه یافتند از مال و سلاح برگرفتند
و معاویه کس بخالد بن المعمر فرستاد که هر گاه من ظفر یابم امیری خراسان بتو دهم پس خالد در طمع افتاد و از جنگ باز ایستاد
لیکن اصحابش باز نایستادند بلکه جنگی سخت بکردند و دیگر روز بامداد معاویه لشکر را تعبیه کرد و علی ع نیز اصحاب خود را

تعبیه

تعبیه کرد و فرمود که چشم خوابانیده دارید و آواز پوشیده دارید و سخن اندک گوئید و دل خوش کنید بر ستاره و نیاید و ثابت شوید
و از خدای بترسید تا فلاح یابید لکن علی ع هاشم بن عتبه را بخواند و وی را گفت که علم خود را فرا پیش بر نزدیک اهل حمص که ایشان
مواس و بطال اند و استظهار معاویه اند پس هاشم با سواران بسیار روی با اهل حمص نهاد و با ایشان جنگی سخت بکرد تا بر ایشان
غلبه کرد انگاه همه لشکر روی بیکدیگر نهادند و عمرو بن العاص فرا پیش آمد و قبیله علی با وی بودند و اشتر با قریب سیصد
از سواران مذحج پیش آمدند و اشتر خشم بر عمرو داشت و وی را میخواست که ببیند و در دین بود که عمرو بنزد اصحاب خود آمد پس
اشتر با سواران مذحج بر عمرو و اصحابش یک حمله کرد که ایشان را براپرده معاویه در تاخت و زیاده از هشتاد مرد از ایشان
بکشت و دیگران جراحت نالان نیمجان بیرون بردند و عمرو را جراحتی منکر رسید و معاویه از ین صورت غمگین شد و عمرو بیهوش شد
و دیگر روز چون از سواران از نزدیک معاویه بیرون آمدند و قیس بن سعد بدانست که معاویه در میان ایشانست بر ایشان
حمله کرد و خود را در میان ایشان افکند و شمشیر بر سر هر یک زد که پنداشت معاویه است و دیگر بار هم بخیال انکه معاویه است
بکشت و همچنین سوم را نیز بتصور او بکشت و مردمان از پیش او بگریختند و معاویه آواز داد که وای بر شما ای اهل شام چون
این مرد را در جنگ ببینید از وی پرهیز کنید و خود را از وی نگاه دارید که او شیری ضرغامست و قیس بن سعد بموقف خود رفت و
مردی از اصحاب علی ع بیرون آمد که مخارق بن عبد الرحمن نام داشت و سواری قوی بود و در میان دو لشکر بایستاد و مبارز
خواست مردی بیرون آمد شامی و وی را بکشت و از اسب فرود آمد و سرش ببرید و رویش بر خاک نهاد و عورتش برهنه کرد
و دیگر باره مبارز خواست تا چهار مرد بکشت و سرهاشان ببرید و عورتهاشان برهنه کرد پس مردمان از ترس آن امر شنیع
مبارزت وی اختیار نمیکردند و امیر المؤمنین ع بر حال اطلاع یافته منکروار بیرون آمد و شامی او را نشناخت علی ع
شمشیری بر دوش وی زد که یک نیمه از تنش بینداخت انگاه فرود آمد و سرش ببرید و رویش سوی آسمان کرد و عورتش را برهنه
نساخت و دیگر مبارز خواست و او را نیز بکشت و همچنان کرد تا هفت مرد را بکشت پس مردم معاویه بترسیدند و دیگر پیش او
نیامدند و معاویه غلامی داشت حرب نام سواری مردانه و تمام بود و هیچکس بروی نتوانست نگریست معاویه گفت ویحک
پیش این سوار رو و کار وی کفایت کن که چندین کس را از اصحاب من بکشت حرب گفت بخدا که من سواری می بینم که اگر همه
لشکر تو بحرب وی روند همه را نیست کرداند اگر خواهی بجنگ وی روم و اگر چه مرا بکشد و اگر خواهی مرا از برای غیر وی بگذار
معاویه گفت بخدا که من نمیخواهم که ترا بکشد باش تا دیگری برود و علی ع مبارز میخواست و هیچکس بمبارزت بیرون نمی آمد پس
از سر برگرفت و گفت منم ابو الحسن و میان لشکر خود رفت پس حرب معاویه را گفت که نه من ترا گفتم که من هیبت و شجاعت

و مردی و مردانگی هند بن سوار نبینم انکه مبارزی از لشکر شام بیرون آمد که او را کریب بن صباح میگفتند و مبارز خواست
و مردی بیرون آمد و شامی او را بکشت و دیگری بمبارزت طلبید و همچنین چهار کس را بکشت و بر روی یکدیگر انداخت پس امیر المؤمنین
بیرون آمد و وی را پرسید که تو کیستی گفت کریب بن الصباح علی علیه السلام فرمود که ویلک یا کریب ترا تحذیر میفرمایم از خدا
بر نفس تو و ترا دعوت میکنم بکتاب خدا و سنت پیغمبر کریب پرسید که تو کیستی فرمود منم علی بن ابیطالب پس از خدا بترس
بر نفس خود که ترا مردی شجاع و جنگی می بینم تا ترا باشد آنچه ما را باشد و بر تو بود آنچه بر ما بود کریب گفت امثال این سخن
بسیار از تو شنیده ام نزدیک من آی اگر خواهی و بشمشیر اشارت میکرد و علی علیه السلام پیش رفت و هر دو شمشیر زدند
و علی ضربتی بزد و او را بکشت و بایستاد و مبارز خواست تا که چهار کس از مبارزان و شجاعان اهل شام را بکشت و انگه
فرود آمد و ایشان را بر زبر هم انداخت و این آیه میخواند که الشهر الحرام بالشهر الحرام والحرمات قصاص تا انجا که مع المتقین
انگاه آواز داد که یا معاویه بمبارزت من بیرون آی و عرب را پیش ازین در فتنه میفکن معاویه گفت مرا بمبارزت
تو حاجت نیست چهار کس را از سباع اهل شام بکشتی ترا بس است پس مردی از اصحاب معاویه که او را عروه بن داود
دمشقی میخواندند آواز داد که یا بن ابیطالب اگر معاویه مبارزت ترا کراهت دارد بمبارزت من بیرون آی علی ع
خواست که بیرون رود اصحابش گفتند که ما هم این سگ را کفایت کنیم چه وی را آن قدر نباشد که تو پیش وی روی
علی علیه السلام فرمود که نزد وی نرود کسی جز من چون از من در خواست کرد انگاه علی ع بر وی حمله برد و عروه
ضربتی بزد و کار نکرد پس علی ع ضربتی بزد و وی را دو نیم ساخت انگاه فرمود که اکنون برو ای عروه و قوم خود را
خبر ده بانچه دیدی و بانچه کردی و پشیمان شدی و اهل شام یکدیگر را میگفتند که خدای تع زندگی و عیش را زشت
گرداند پس از عروه بن داود که او را در زمین شام خلفی و بدلی نیست و دیگر روز بامداد هر قوم اصحاب خود را تعبیه
کردند و در میمنه لشکر امیر المؤمنین آن روز بنی مذحج بود و در میسره بنو وایل از ربیعه و در قلب مضر و معاویه
غلام خود حریث را گفت که ترا مردی شجاع و جنگی می بینم اکنون پیش من حمله کن بر اصحاب علی اگر مرا خشنود کردی
آزاد باشی پس حریث حمله برد و قنبر غلام علی علیه السلام بر وی حمله کرد و نیزه بزد و وی را بکشت معاویه از آن سخت غمناک شد
پس بشر بن ارطاة وی را گفت که چرا ترا شکسته دل می بینم در حریث خود را تسلی ده از حرب و غیر حرب و شجاعت و
صبر را کار فرما اگر تو کاتب پیغمبری و عامل عمر بن الخطاب و ولی خلیفه مظلوم عثمان بن عفان معاویه گفت
راست گفتی یا بشر و لیکن علی بر من استطالت میکند و غالب میشود بچند خصلت بقرابتی که دارد از رسول و قدمت

درعلم

و سابقه در اسلام و شجاعت و مردانگی عمرو بن العاص گفت اگر تو نیک در نگری وی را فضیلتهاست که تو نتوانی شمرد بلی پدرش سید
و مهتر در میان بنی هاشم و مادرش سیده بود در میان بنی هاشم و اوست فقیه اسلام و حبر قریش که بدو و خصمان او مهر کسند و مهاجرین
و انصار وی را بیعت کردند و لیکن بخدا اگر با وی قتال کنیم و وی را خوار باز گذاریم با خود بمیریم معاویه این سخن بشنید پیشتر فرو شد
و بر جنگ دلیر گشت انگه قیس بن سعد بن عباده در پیش علی علیه السلام بر خاست و گفت نشاید که ترا از کار پسر جگرخوار و اصحاب وی
هول در دل آید که بخدا اگر ما همه را بکشند تا از ما یکی نماند و دانیم که ما بر بصیرتیم از دین خود و بر یقینیم از کار خود پس تو بقول
بشر بن ارطاة دل تنگ مکن که خدای بشر را لعنت کناد و باتش دوزخش رساناد پس امیر المؤمنین قیس و اصحابش را ثنای
بسیار گفت لشکر قیس بانگ بر انصار زد و باتفاق ایشان بر اهل شام حمله کردند و جنگی سخت بکردند و جماعتی را بکشتند و بکوفتند
و معاویه عبید الله بن عمر خطاب را گفت که یا بن الاخ امروز روز فتح باشد اگر کاری کنی که بدان اهل شام را شاد گردانی
عبید الله بن عمر بیرون آمد و دو زره پوشیده عمامه سرخ بر سر نهاده و شمشیر پدرش عمر بن الخطاب تقلاده کرده و در میان دو
جمع بایستاد و مبارز خواست محمد بن الحنفیه بیرون خواست شد علی علیه السلام آواز داد که بیرون مرو و جای خویش نگاه دار
گفت چرا یا امیر المؤمنین گفت بخدا اگر پدر وی مرا بمبارزت خواندی نزد وی شدمی و چون عبید الله بن عمر دید که کسی بیرون
نمی آید بر میسره لشکر علی حمله کرد و ربیعه بن عبد قیس آن روز در میسره بود و سواران ایشان با نیزه میزد پس عبد الله بن سوار العبدی
پیش وی باز آمد و نیزه بر وی شکاه او زد و وی را بکشت و میگفتند ابن اعثم گفت در کشتن او خلاف کرده اند قومی گفتند که حارث بن
خالد وی را بکشت و همدان گفتند هانی بن الخطاب وی را بکشت و میگفتند و حضرموت گفتند هانی بن عمر التیمی او را بکشت و درست
آنست که عبد الله بن سوار العبدی وی را بقتل رسانید و چون عبید الله را بکشتند معاویه هشتاد علم فرمود تا پیش بردند و
علی در دست و یکی از لشکرش و در پیش هر علمی لشکری عظیم و رئیس همه ایشان مردی بود از حمیر اصبح بن ذی الجوشن نام و امیر المؤمنین
بانگ بر اصحاب زد و عمار بن یاسر با جماعتی از سران لشکر پیش رفت و در میان دو جمع بایستاد و خلق بسیار از اصحاب علی علیه السلام
و تکبیر گفتند و بر اهل شام حمله کردند و هر دو لشکر بهم در افتادند و شمشیر میزدند تا شمشیرهاشان انگشت یافت و همچو داس شد
گشت و نیزه میزدند تا نیزهاشان شکسته شد اگر چه روی و دست پیش روی یکدیگر میداشتند پس دست بگردن یکدیگر
میکردند و بدندان یکدیگر را میگزیدند انگاه از هم جدا شدند و از هر دو جانب مقدار هزار مرد کشته شده بود و دیگر روز هر دو
لشکر روی بیکدیگر نهادند و ساعتی جنگ کردند و گرد و غباری عظیم از میان بر خاست و عمرو بن العاص گفت در میان گرد گفت
گفتند بشارت عبد الله و محمد پسر عمرو بیامد بر غلام خود زد و در ان نام که علم پیش برد معاویه گفت بر ایشان تو اگر بایست صف فتح

عمرو گفت من ایشان را از ده ام تو بس مالک اشتر با اهل کوفه و عبدالله عباس با اهل بصره و علی با اهل حجاز حمله کردند پس
اهل شام را هیچ راه بجنبش نبود الا آنکه شکسته شدند و از هم گسسته شدند و اهل شام و دیگر یکدیگر ننگریستند و از هشت و هجرت و
شکستگی سخن نتوانستند گفت و اصحاب علی متفرق شدند در جولان که میکردند و علی علیه السلام بر رایات ربیعه پیوست و با
ایشان بایستاد و اصحابش و برابر او چند تنی بایستادند و اشتر بیامد جراحت رسیده و از غایت تشنگی زبان از دهن بیرون کرده
چون امیر المؤمنین را دید نزدیک رایات ربیعه ایستاده تکبیر گفت و گفت یا امیر المؤمنین سواران را و پیادگان را تا
و تا این ساعت فضل و دست ما را بود الحمد لله تو اکنون بجای خود شو که مردمان ترا نگاه میطلبند حسن و حسین و عبدالله
بن جعفر و محمد بن الحنفیه و محمد بن ابی بکر و غیر ایشان از اهل بیت عم آمدند شمشیرها بخون خضاب کرده تا پیش امیر
المؤمنین آمدند و کعب اخبار پیش معاویه آمد از حمص و معاویه را بنواخت و تشریف داد و بعد از آن کعب معاویه را
رخصتها میداد و بروی انکار نمیکرد آنچه در آن بود از جنگ کردن با امیر المؤمنین و شب در آمد و هر لشکری بجای خود شد
و دیگر روز بامداد هر دو لشکر را تعبیه کردند و مردی از اهل عراق بیرون آمد بر اسبی سفید نشسته و سلاحی تمام پوشیده
که جز سیاهی چشمش پیدا نبود و نیزه در دست بر سر اصحاب علی ایستاد و میگفت صفها راست کنید و چون صفها راست شد و
برابر ایستادند روی به ایشان کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد آنگاه گفت ای بندگان
خدا خدای را حمد و ثنا گوئید با آنکه در میان شماست پسر عم پیغمبر و وصیش و دو ستر بن خلقان او و قدیم ترین
ایشان بهجرت و اول ایشان بایمان شمشیر خدا که او را بر دشمنان خود مسلط گردانیده است اکنون بنگرید که چون تنور جنگ
گرم شود و گرد جنگ انگیخته و نیزه ها شکسته شود و خرد در افتد و شجاعان در میدان جولان در گیرند باید که از شما هیچ آواز
نشنوم آنگاه بر اهل شام حمله کرد و تا دو رخش شکسته شد اکنون باز گردید بنگریستم اشتر بود رحمة الله علیه آنگاه مردی از اهل شام بیرون آمد
و در میان دو جمع بایستاد و بآواز بلند ندا در داد که یا ابا الحسن میخواهم که با تو سخنی گویم علی علیه السلام بیرون آمد و بیکدیگر نزدیک شدند
شامی گفت یا ابا الحسن بدرستی که ترا فضل تقدم است در اسلام و هجرت و سابقه در اخوت و قرابت از رسول که هیچکس در آن
با تو برابری نتواند کرد و بعد ازین تو بر دیگری نتواند بود اکنون هیچ رغبت کنی در کاری که بر تو عرض کنم که از این خونها بگذر
ریخته شود و این جوشها باز پس افتد تا تو و آن دلها علی علیه السلام گفت آن چیست شامی گفت تا تو بعراق روی و ما بشام و ما
ترا بعراق گذاریم و تو ما را بشام گذاری علی علیه السلام فرمود من میدانم که تو این بنصیحت میگوئی و لیکن من در این کار بسیار اندیشه کردم و روز و شب
بیخواب بودم و تامل کردم هیچ طریق نیافتم الا جنگ کردن یا کافر شدن بآنچه محمد صلی آورده است شامی بدرستی که خدای

بفرستد

بفرستد که خدای را نافرمان کنند و در پیش و عصیان آرند و ایشان خاموش باشند و آنگاه قدرت فرمان کنند بمعروف و نهی از منکر کنند
پس جنگ کردن آسانتر یافتم از بارها کشیدن در دوزخ شامی باز گردید و میگفت انا لله و انا الیه راجعون و مردمان روی بیکدیگر نهادند
و شمشیر و نیزه و تیر و گرز جنگ کردن گرفتند چنانکه هول و آوازهای آن در دلهای مردان عظیم تر بود از هول صاعقه و عمار یاسر
روی سوی آسمان کرد و گفت خدایا میدانی که اگر من دانستمی که رضای تو در آنست که من خود را در فرات اندازم و غرق کنم چنان کردمی
و اگر دانستمی که رضای تو در آنست که شمشیر بر شکم خود نهادمی و بران تکیه کردمی تا از پشتم بیرون شدی چنان کردمی خدایا من هیچ
کار نمیدانم برضای تو نزدیکتر از جهاد این قوم آنگاه روی بمردمان کرد و گفت ای مردمان بدرستی که این رایتها که با معاویه میبینید ما
با رسول خدا سه بار با آن جنگ کرده ایم و این چهارم بارست و بخدا که این علمها این بار بهتر نیست از بارهای دیگر و بدرستی که من امروز
کشته خواهم شد چون مرا بکشند سلاح از من باز کنید و مرا در جامه من کفن کنید و چون من مرا بیالایند و بر من نماز کنید و
در قبر مدفون کنید و بیرون و بگذارید خود مگذارید و بدرستی که با صاحب شما خصومت کنیم تنها با اعدای شما بکنید و دیگران
خصومت کنند و هر که فلاح یابد بر آن وی فلاح یابند آنگاه گفت ای مردمان هیچکس هست که شبانگاه بنزدیک خدا رود بهشت در
زیر سایه نیزهها امروز ببینید محمد و گروه وی هل من رایح الی الله تعالی بطلب الجنة تحت ظلال الاسنة الیوم القی الاحبة محمدا
و حزبه آنگاه فرا پیش رفت و با خصمان حرب کردن گرفت و این رجز میگفت رجز نحن ضربناکم علی تنزیله فالیوم نضربکم علی تاویله
ضربا یزیل الهام عن مقیله ویذهل الخلیل عن خلیله او یرجع الحق الی سبیله و پیاپی حمله میکرد و میگفت ای اهل شام
بخدا که اگر ما را هزیمت برید تا بخرما بنان هجر ما را رسانید دانیم که ما بر حقیم و شما بر باطل پس اصحاب معاویه گرد وی فرو گرفتند
و ابو الجون السکونی نیزه بر پهلوی وی زد و عمار باز گردید و بنزدیک اصحاب خود رفت و شربتی آب خواست غلامی رفت و شربتی
پاره شیر بیاورد و گفت این شیر بدل آب بیاشام یا ابا الیقظان و چون عمار آن شیر بدید تکبیر گفت و گفت دوست و حبیب و
خلیل من رسول خدا مرا خبر داده است که آخر روزی من از دنیا شربتی شیر باشد آنگاه آن را بیاشامید و شیر از موضع جراحتش بیرون آمد
پس عمار بیفتاد و باز افتاد و کلمه شهادت بگفت و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه پس عمرو بن عاص معاویه را گفت که عمار یاسر را
بکشتند معاویه گفت عمار را کشتند اکنون چه شود گفت تو نمیدانی که رسول خدا گفته که ای عمار ترا جماعت یاغیان بکشند معاویه
گفت بدرستی که او را آنکس کشت که بجنگ آورد عبدالله بن عمرو بن عاص گفت پس بر این تقدیر حمزه را در احد پیغمبر کشته باشد نه وحشی
معاویه عمرو را گفت که این پسر را از پیش ما دور کن که دیوانه و سودا زده است و نمیداند که چه میگوید و امیر المؤمنین چون خبر
قتل عمار شنید بیامد و بر سر عمار بایستاد و وی در خون گردیده بود فرمود که انا لله و انا الیه راجعون هر که بر این کشتن عمار

مصیبتی نباشد و از اسلام نصیبی نباشد خدای بر عمار رحمت کناد آن روز که وی را بعث کند و خدای بر عمار رحمت کناد آن روز
که وی را سوال کند بخدا اگر عمار بن یاسر را دیده در حالتی که از اصحاب رسول صلعم کس یاد نمیکردند الا که او چهارم ایشان بود و چهار کس یاد
نکردندی الا که او پنجم ایشان بود بدرستی که عمار را بهشت واجب شده است یکبار و دو بار و سه بار که گوارنده باد وی را بهشت و بدرستی
که وی را بکشتند و او با حق بود و حق با وی بود و بدرستی که حق میگردید با وی انجا که وی میگردید پس کشنده عمار و بیننده سلب و
دشنام دهنده وی همه در دوزخ باشند انگاه علی علیه السلام فرا پیش رفت و با جمله اصحاب بروی نماز کذارد و دفن کرد ذکر حیله
عمرو بن عاص و بنیاد تحکیم حکمین روز دیگر چون آفتاب برآمد و آن روز پنجشنبه بود علی علیه السلام زره رسول الله صلعم
در پوشید و شمشیر رسول الله را حمایل کرد و عمامه پیغمبر بر سر بست و بر اسب رسول الله نشست و میگفت ایها الناس هر که
امروز نفس خود را بخدا فروشد سود کند چه این روزیست که پس از روزها باشد بخدا اگر مرا آن روز بودی که حدود معطل شود
و حقوق باطل کرده و ظالمان ظاهر شوند و کلمه شیطان راست شود ما با انچه مرا است آسان تر بودی و خوش عیشی اختیار نکردی
الا ان خضاب النساء الحناء و خضاب الرجال الدماء یعنی بدرستی که خضاب زنان حناست و خضاب مردان خون و صبر طریق
عاقبت کارهاست بدرستی که این کینهای روز بدر و احدست و حقدهای جاهلی که معاویه در وقت غفلت بان برخاست
تا ان کینهای بنی عبد الشمس دریابد فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون پس با اماما [?] کفر قتال کنید که ایشان را
نه عهد است و نه ایمان تا مگر باز ایستند ازان پس مهاجر و انصار گفتند یا امیر المومنین بدرستی که ما تا این ساعت که ملاقات و منع
اعدای نمودیم و جنگ میکردیم بر بصیرت بودیم و یقین ما زیاده شد چون عمار را در پیش تو کشتند اکنون پیش رو که ما با تو ایم
پس علی ع پیش رفت با ده هزار مرد تمام سلاح که مرگ را آرزو میخواستند شمشیرها بدوش باز نهاده و بغیر از چشمهاشان پیدا نبود
و امیر المومنین علی ع در پیش ایشان میرفت و میگفت عربیه دبوا دبیب النمل لا تفوتوا ۵ واصبحوا بحربکم و بیتوا
کیما تنالوا الدین او تموتوا ۵ اولا فانی طالما عصیت ۵ قد قلتم لو جئتنا فجئت ۵ لیس لکم ما شئتم وشئت ۵ بل ما یرید المحیی
الممیت ۵ و مالک اشتر رحمة الله علیه از عقب وی میرفت و رجز میگفت و علی ع با ده هزار مرد حمله کرد بیکبار پس اهل شام را هیچ صف
نماند الا که بر شکست و پراکنده شدند و مردمان همچو آتش در هم زدند و سم اسبان بخون کشتگان سرخ شد پس معاویه بعمرو عاص
نگریست و گفت امروز روز صبرست و فردا روز فخر عمرو گفت راست میگوئی یا معاویه و لیکن امروز مرگ حقست و حیات باطل
و اگر علی با اصحاب یک حمله دیگر کند دمار از ما برآید و هلاک کلی دست دهد و مالک اشتر پیرهن خود را تحریص میکرد بحرب انگاه
حمله کرد و قبایل مذحج با وی حمله کردند و اهل شام از کرد ایشان متحیر ماندند و اشتر آن روز بر اسبی ادهم دنوب [?] و از دنبال

نشتر بود

نشسته بود و شمشیر یمانی در دست داشت و چون آواز برآورد گوئی بدانستی که زبانه آتش است و چون به داشتی چشم از شعاع آن
خیره شدی و بر نور بصر غالب گشتی و وی فرا پیش میرفت و شمشیر میزد و قصد هیچ لشکر نکردی الا که ایشان از جای خود برنمی
برانداختی حمله میکرد و نیزه میزد و تا رخش بر زمین کوه شکست پس مردی از اصحاب علی ع گفت که خدایا این مرد را بپاید که شمشیر نیک میزند
اگر او را نیتی خالص بودی چه ظن من آنست که این جنگ از برای ریا و سمعه میکند تا مردم ببینند و بشنوند و ثواب حق تعالی طلبد
پس این سخن بسمع مالک رسید ازان در خشم شد و بیتی چند بگفت و آن مرد از انچه گفته بود پشیمان گشت و زوال آفتاب شد و
وقت نماز در گذشت و حرب همچنان قایم بود و علی ع انصار خود را آواز داد که بدرستی که از جنگ گریختن در چنین روزی
ارتداد باشد از حق و رغبت کردن است از دین اسلام نشنیده اید که خدای عز و علا میفرماید که و لنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم
والصابرین و نبلو اخبارکم اکنون منتظر خبری باشید اگر بهشت میخواهید پس اول کسی که فرا پیش رفت ابو الهیثم بن التیهان الانصاری
بود از جمله دوازده نقیب که حضرت رسول الله صلعم میان انصار تعیین کرده بود و رجز میگفت و جنگ میکرد تا کشته شد انگاه
خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین پیش رفت و جنگ میکرد تا بقتل رسید انگاه خالد و خلده پسران ابو خالد انصاری پیش رفتند و هر یک
رجزی بگفتند و در مدح علی علیه السلام ابیات برخواندند انگاه بر اعدا حمله کردند و جنگ میکردند و کوشش مینمودند تا کشته شدند
پس جندب بن زهیر پیش رفت و رجزی بگفت و حمله کرد تا کشته شد و مالک اشتر رحمه الله علیه میگریست و این صورت مشاهده مینمود
و میگریست علی ع وی را گفت که چرا میگری که خدا چشم تو را مگریاناد مالک گفت یا امیر المومنین ازان میگریم که مردمان پیش چشم من در
پیش تو کشته میشوند و مرا شهادت روزی نمیشود تا بان فیروزی یابم امیر المومنین ع فرمود که بشارت باد ترا الحال هم
خیر و نیکی انگاه علی ع این کلام تمثل کرد عربیه ای یومی من الموت افر ۵ یوم لم یقدر ام یوم قدر ۵ و اصحاب علی علیه السلام
جماعتی از اصحاب معاویه را دیدند که در زیر شتر عظیم ایستاده بودند بر ایشان حمله کردند و خود را در میان ایشان انداختند و شمشیر در ایشان
نهادند ازان جانب بر کوه دند و جمعی را از ایشان بکشتند و سواران از کشش و کوشش بتنگ آمده بر آسوده آمدند و اشتر جنگ
میکردند و بر هم میزدند و کوفتی [?] انگیختند و [?] میکردند و علمهای [?] انداختند تا آفتاب فرو رفت و وقت نماز بگذشت
و هیچکس از مرد لشکر ان روز نماز نکرد و خدای را سجده نبرد و نماز ایشان جز تکبیر و اشارت نبود بسوی قبله و شب در آمد و جنگ
سخت شد و این شب لیلة الهریر بود و هریر ازان گفتند که ایشان همچون شیر در روی یکدیگر میغریدند و دست در گردن یکدیگر
میکردند و یکدیگر را [?] میکشتند و علی ع ساعتی بعد از ساعتی می ایستاد و روی مبارک بسوی آسمان میکرد و میگفت
اللهم الیک نقلت الاقدام و الیک افضت القلوب و رفعت الایدی و مدت الاعناق و طلبت الحوائج و شخصت الابصار اللهم افتح

بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین انگاه حمله میکرد و در تاریکی شب و مردمان با وی حمله میکردند و هر گاه که
انحضرت بدست مبارک خود شامی را بکشتی تکبیری بگفتی تا پانصد بیست و سه تکبیر شمردند که هر تکبیری ملعونی را کشته بود
و چون شمشیر از بالا بزیر آوردی راست مرد برابر دو نیم کردی و چون بر میان زدی هم بدو نصف ساختی و مشایخ اهل شام
دوان کرد اهای جنگ فریاد میکردند که الله الله فی البقیه و مردمان آفتاب زهره و طرف محاربه نمودند تا وقت
صبح و از هر دو لشکر سی و شش هزار کس در آن شب کشته شده بود و از بزرگان و مهتران عرب در میان ایشان هیچکس سود
که با خصم خویش بدل نمیکرد و باز پس نمی‌ایستاد و آفتاب بر آمد و روز بالا گرفت و این روز آدینه بود و هنوز
شمشیرها از سرها نصیبی یافت پس معاویه عمرو عاص را گفت ویلک آن حیلهای تو کجا بان معروف و موصوفی
کجاست عمرو گفت چه میخواهی گفت آن میخواهم که این جنگ را تسکین دهی و آتش این حرب را فرو نشانی که اهل شام
هلاک شدند و من چنان دانم که اگر این حرب امروز دیگر بر دوام از اهل شام یکی نماند که سلاحی بر گیرد عمرو گفت اگر
خواهی بفرمای تا مصحفها بر سر نیزها کنند انگاه ایشان را بان مصاحف دعوت کن که اگر چنین کنی یکمرد با دیگری
جنگ نکند دانست حیله و کیدی که هیچ از برای تو ذخیره میداشتم پس تعجیل کن مصحفها بر سر نیزه کن و چون اهل شام این سخن
بشنیدند گفتند والله که عمرو راست گفت چه این حیله است که هیچکس بدان سبقت نگرفته است پس معاویه فرمود تا مصحفها
بر سر نیزها کردند و اهل شام فریاد بر آوردند که یا علی از خدا بترس و بر دین بقیة السیف که از چندین هزار کس باقی مانده بجای
و این کتاب خدا حاکم میان ما و شما انگاه مصحف اعظم آوردند و آن مصحف عثمان بود و او را بر سر چهار نیزه بسته بر داشتند
و ندا دادند که یا اهل عراق این کتاب خدا میان ما و شما از خدای بترسید و بر دین قدر قلیلی که باز مانده ببخشائید و بر حرم و
کودکان خود و ما و خود رحم کنید چه آخر ما و شما از مرتدان و مشرکان نیستیم چون این ندا بگوش اشعث بن قیس رسید بنزد علی رفت
و گفت یا امیر المؤمنین قوم را اجابت کن بکتاب خدا و گر نه هیچکس از ما با تو بیرون نیاید و شمشیری نزد علی عم مود که وای بر تو
ای اشعث ایشان این مصحفها را بر نداشته مگر از برای مکر و فریب اشعث گفت بخدا اگر ما هم کرآن را با اکیم و رد نمائیم پس اگر خواهی
دستوری ده تا پیش معاویه روم و از وی بپرسم که این مصحفها را از برای چه بر داشتند علی علیه السلام فرمود که آن بتو تعلق دارد
اگر خواهی برو اشعث بنزد معاویه رفت و گفت ای معاویه چرا این مصحفها بر سر نیزه کردید گفت از برای آنکه ما و شما بآن اتفاق کنیم
اشعث بنزد علی باز آمد و او را بآن خبر داد و مردی از اهل شام پیش آمد بر اسبی ابلق نشسته و مصحفی در دست و او را از هم گشوده در میان
هر دو جمع بایستاد و میگفت الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یدعون الی کتاب الله لیحکم بینهم ثم یتولی فریق منهم و هم معرضون

اضطراب و اختلاف در لشکر امیر المؤمنین افتاد و میگفتند این جوهرها را اجابت کرد باید و مردم ملالت شدند و قومی گفتند که قتال ایشان کنیم
امروز نیز چنانکه دیگر کردیم اگر چه از ساحر ایشان نهادهات آورده اند که چون آن مصحفها بر سر نیزها کردند بسبب همانها بیرون بود آتش
و غوغا در قوم شد و شمشیرها بغلاف ها رفت و بیشتر از ایشان [illegible] سپاه شدند و با ایشان جماعتی بودند از قرا که پس از آن خارجی شدند بدانکه
خوارج بر ایشان اطلاق یافت پیش علی آمدند و یکی از ایشان گفت یا علی تو میدانی که ما عثمان را کشتیم مگر از بهر آنکه بر ما غلبه کرد و با آنکه تو گفتی کتاب
بانچه در کتاب خداست او را اجابت کند اکنون تو نیز این قوم را اجابت کن [illegible] که از کتاب خدا ایشان انصاف دادند
و اگر نه بخدا که ما تو را بدست ایشان دهیم یا تو را بکشیم همچنانکه عثمان را کشتیم [illegible] کتاب خدا اجابت نکنی علی ع ساعتی
بنگریست انگاه گفت ای جماعت بدرستی که من اول کسی ام که بکتاب خدا دعوت کرده و اول کسی که بدان اجابت کرده و مرا حلال نباشد الا
که بآن اجابت کنیم و دی امیر بودم امروز مأمور شده و دی نهی کننده بودم و امروز منهی شده ام شما را چنان میدانم که زندگی دنیا بخواهید
و جنگ و مرگ را کاره هستید و مرا میسر نمیشود که شما را بر آن دارم که کاره آید گفتند پس کس بفرست و مالک اشتر را از جنگ باز خوان
که وی در جنگ کوشش هیچ سستی نمیکند و مالک اشتر در آن وقت با لشکر معاویه جنگ میکرد و نزدیک شده بود که فتح کند و ظفر یابد
پس علی ع کس نزد مالک فرستاد که باز گرد اشتر رسول را گفت که امیر المؤمنین را بگوی که این وقت نیست که مرا از این موقف
باز آری و از امل کنی و از ناحیه اشتر گرد بر خاست و آوازها بلند شد و قاصد باز گشته سخن اشتر بعرض رسانید قوم گفتند ما از تو در خواستیم
که اشتر را از جنگ باز آری آن نخواستیم که او را بجنگ فرمائی علی علیه السلام فرمود که من در حضور شما با قاصد گفتم که اشتر را از جنگ
باز دار و هیچ سخنی پنهان با وی نگفتم که شما از آن تهمت این کنید گفتند پس کس بفرست تا مالک بیاید و نه بخدا که از تو بر گردیم و جدا
شویم پس علی ع مردی از اصحاب خود را گفت که برو بنزد اشتر و وی را بگو که فتنه بپا گردید و حادثه شده است و چون قاصد پیغام امیر
المؤمنین بدو رسانید مالک گفت امیر المؤمنین مگر را بجز این مصحفها بیخواندکه بر داشته اند رسول گفت آری اشتر گفت بخدا
که دانستم همان زمان که آن را بر داشتند که اختلاف و پراکندگی بر خیزد و این مشورت و رای پسر نابغه است یعنی عمرو بن العاص انگاه
رسول را گفت و یحک مرا یک ساعت مهلت ده که فتح نزدیک است قاصد جواب داد که دوست میداری که تو ظفر کنی و امیر المؤمنین را کشته باشند اگر
و او را بدشمن تسلیم کنند مالک گفت معاذ الله بخدا اگر من این روا ندارم قاصد گفت پس باز گرد که کار دیر افتد
دیگر فرصت نماند اشتر باز آید و اگر نه تو را بکشیم چنانکه عثمان را کشتیم پس مالک خشمناک باز گردید و گفت ای اهل عراق و ای اهل ذلت و نفاق
خواری و ذلت بر خود روا داشتید و فریب ابن هند و پسر نابغه خوردید شما را بکرد بعد از آنکه دانستید که فتح و ظفر نزدیک رسید اکنون ایشان را مهلت
باز گذارید شما هم ایشان را کفایت کنیم اشعث گفت ما با ایشان جنگ کردیم از برای خدا و اکنون ترک آن میدهیم هم از برای خدا مالک گفت

وای بر شما یکساعت مرا مهلت دهید که من نشان فتح دیدم و ظفر یقینم شد گفت لا والله گفت چندان مهلت دهید که اسب این تاخت بکنم
بدو و که من طلوع فتح می‌بینم گفتند آنگاه ما در گناه با تو شریک باشیم حاش لله ایشان ما را بکتاب خدا دعوت کردند اشتر گفت حیلتست و مکر
و قرآن شما را بکشتن دهند و از اول شما بازمانده‌اند و شما تا این ساعت محقان بودید پس اگر ترک قتال ایشان کنید مبطلان باشید
پس جماعت قرا و دیگران نیز فریاد برآوردند و گفتند ای مالک که ما ترا و صاحب ترا طاعت نداریم و مصحفها بر سر نیزها
می‌بینیم که ما را بآن دعوت می‌کنند اگر اجابت نکنیم بکتاب خدا کافر گردیم اشتر گفت والله که شما را فریفتند و بترک جنگ شما را خواهند
اجابت کردید آنگاه روی بقاریان کرد و گفت ای پیشانی سیاهان ما گمان می‌بردیم که نماز شما زهدست در دنیا و شوق در آخرت
خود که بخشش شما می‌بینیم جز بفرار از شهادت نیست باد شما را دوری و هلاک چنانکه ظالمان هلاک شدند آنگاه ایشان او را دشنام دادند و آن جماعت
نیز مالک را دشنام دادند و تازیانها بر روی اسپش باز زدند و وی نیز تازیانه بر روی اسپشان باز زد و قصد او کردند و او نیز قصد ایشان
کرد و لیکن جماعتش وی را یاری دادند و فتنه برخاست تا علی علیه السلام ایشان را تسکین داد و گفت دست از وی بدارید شما را با وی چه کار
پس مردی از اصحاب علی ع وی را گفت بدرستی که امیر المؤمنین حکم قبول کرد و بحکم قرآن رضا داد و ترا نشاید که جز آن کنی اکنون تو
خود را هلاک مکن اشتر گفت اگر امیر المؤمنین راضی شد من هم راضی شدم بانچه آن حضرت راضی شد و معاویه پس از آن میگفت که اشتر از من
باز کردید آن روز که مصحفها برداشتند و من میخواستم که از وی در خواهم تا مرا از علی امان خواهد و قصد کرده بودم که بگریزم القصه
علی ع گفت ای مردمان جز کتاب خدا مرا امری نیست و لیکن حکم او حکمی نیست ای کتاب خدا قوم مرا بآن خوانند و من زنده کردم آن چیز را
که کتاب زنده کرد و بمیرانم آنرا که کتاب بمیراند و شما دانسته‌اید که ما روز حدیبیه با رسول خدا بودیم پس ما خواستیم که قتال کنیم رسول الله
ما را از آن منع فرمود و صلح کرد بدرستی که اهل شام ما را از سر اضطرار بکتاب خدا دعوت کردند و ما ایشان را بآن اجابت نمودیم تا عذر
درست کرده باشیم و ایشان را عذری نگذاشته باشیم پس ساکن باشید تا بنگریم که ایشان چه خواهند کرد آنگاه جماعتی از بنی بکر بن وائل
پیش امیر المؤمنین آمدند و گفتند یا امیر المؤمنین اگر تو قوم را اجابت کنی ما نیز اجابت کنیم و اگر اباء فرمائی ما نیز اباء نمائیم و اینک بحضرتو
ایستاده‌ایم علی علیه السلام فرمود که من اولیترم بکسی که کتاب خدا را اجابت کند و لیکن معاویه و عمرو بن العاص و ابن ابی معیط
و حبیب بن مسلمه و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرح اصحاب دین و قرآن نیستند و من بر ایشان عارفم بیش از شما زیرا که من ایشان را
دیده‌ام در آن حال که خرد بوده‌اند و در حالت بزرگی با ایشان صحبت داشتم آن روز بدترین طفلان بودند و امروز بدترین
مردانند و من دانستم که بودن مصحفها مکر و فریب و حیله و ضعفست و مرا نشاید که لایق نباشند در دین من که مرا بکتاب خدا
دعوت کنند و من اباء کنم و قبول ننمایم زیرا که من با ایشان قتال از برای آن کردم تا بحکم قرآن راضی شوند و آنرا فرمان برند

زیرا که ایشان در خدا عاصی شده‌اند در انچه ایشان را بآن امر بوده است و از آن نهی کرده پس باز ایستادند از مردمان و عهد خدا را نقض
کردند و کتاب خدا را پس پشت کردند و شما را می‌بینم که بکاری صحیح آمده‌اند که مرا بوی و آنرا پشت کرده‌اند با شما مخالفت کنم ایشان
بدین گفت و گو بودند که ابو الاعور السلمی از پیش معاویه بیامد بر اسبی اشهب نشسته و مصحفی بر سر نهاده و نزدیک علی علیه السلام
بایستاد آنگاه باواز بلند گفت که ای مردمان هیچ یک از ما یکدیگر را مطیع نخواهد شد و بسیاری از مردم در میان کشته شدند و هر کدام
از ما فریقین را ظن چنانست که او بر حقست در انچه صاحبش میطلبد و انچه باقی مانده است سخت‌تر است از انچه گذشته است
و زود باشد که ما را حساب کنند و از این موضع برسند و حساب کنند بانچه دیده‌ایم ما را و شما را و من پیش شما آمدم از برای کاری
که ما را و شما را آن خیرست و صلاح و حقن دماء و الفت در دین و تسکین فتنه و آن آنست که ما و شما باتفاق قرآن را حاکم سازیم
و دو حکم بپسندیم یکی از اصحاب ما و یکی از اصحاب شما حکم کنند بانچه در کتاب خداست که آن خیرست ما را و شما را و بعد از این
فتنها منقطع شود پس از خدا بترس ای علی و بانچه ترا بآن دعوت کردند بحکم قرآن رضا ده اگر از اهل قرآنی والسلام پس مردمان فریاد
بر آوردند که ما رضا دادیم بحکم قرآن ابو الاعور گفت حمد خدا را ای مردمان و خدا توفیق دهاد ما را و شما را بانچه صلاح کار ماست آنگاه
بمیان لشکر رفت و مردمان شمشیرها در نیام کردند و سلاحها بنهادند و بر حکم قرآن جزم کردند و عمرو بن العاص معاویه را گفت که
چگونه دیدی ای امیر بدرستی که تو در دریای تیغ و نیزه اهل عراق غرق شده بودی ترا از آن برهانیدم معاویه گفت راست گفتی یا ابا
عبد الله و از برای مثل این کارها بتو امید میداشتم ابن اعثم آورده است که حال بدان انجام رسید که قراء اهل عراق و قراء اهل شام
در لشکر جمع آمدند و مصحفها حاضر کرده آغاز خواندن کردند و در آن نظر کرده متفق شدند بر آنکه زنده دارند آنرا که قرآن زنده
داشته باشد و بمیرانند آنرا که قرآن اماته کرده بود و فریقین بحکمین راضی شده صورت یکسال وعده دادند پس اهل شام
گفتند که ما راضی شدیم بحکم عمرو بن العاص و اشعث و جماعتی که پس از آن خوارج شدند گفتند که ما رضا دادیم بابو موسی
الاشعری که او را رسول الله صلعم بیمن فرستاد و ابو بکر و عمر او را بمواضع فرستاد و عامل عمر بن الخطاب بود علی ع فرمود که من از ابو موسی
ایمن نیستم و بحکم او راضی نیستم و این کار وی نیست که اوفی باشد اشعث بن قیس و یزید بن حصین و شمر و عبد الله
الکوا گفتند که ما جز باو راضی نشویم زیرا که وی ما را از انچه در آن افتاده‌ایم حذر فرمود و ما قبول نکردیم علی ع فرمود که وی نزد من مرضی
و پسندیده نیست و بدرستی که وی از من مفارقت کرد و مردمان را از یاری من باز داشت و طی کرد تا بعد چند گاه وی را امین
گردانیدم و امان دادم و لیکن من عبد الله بن عباس را حکم خویش کردم قوم گفتند بخدا که ما تفاوت نمی‌بینیم در آنکه حکم تو باشی یا ابن عباس
و ما نخواهیم حکم مگر که از تو باشد و تو از تو باشی علی ع فرمود که اشتر را حکم کنید اشعث گفت زمین را بر آتش جنگ و خصومت که گرده

جز اشتر و ما بلیتیم الا در حکم اشتر چان علی علیه السلام گفت چگونه حکم اشتر اشعث گفت حکم وی آنست که مردمان کوفه را یک بیک میزند به شمشیر تا کار ما
چنان شود که تو خواهی و او خواهد مالک گفت یعنی از برای آن میخواهی که امیر المؤمنین ترا از ولایت معزول کرد و تو اهل آن نبودی
اشعث گفت بخدا که من آن ولایت خوار شدم و باین معزول شدن اندوهگین نگشتم پس علی علیه السلام فرمود که وای بر شما ابید ... که
از برای این کار اختیار نکنید بجز یکی اگر وثوق باشید برای و نظری که الا عمرو بن العاص را و قرشی نشاید مگر قرشی پس ابن عباس را
بدو اختیار کنید که عمرو هیچ گره نزند الا که او آنرا بگشاید و هیچ کار محکم نکرد الا که او آنرا نقض کند و هیچ کار نقض نکند الا که وی آنرا محکم کند اشعث گفت پس
و جماعتی که با وی بودند گفتند که لا والله بخدا که در میان ما دو مرد مصری حکم نکنند تا قیامت ولیکن مردی از مصر و مردی از یمن باید علی علیه السلام فرمود
که من میترسم که یمانی شما را بفریبد که عمرو بن العاص از خدا هیچ نیست پس اشعث گفت بخدا که اگر حکم کنند آن دو حکم بعضی از آنچه تو کاره آنی
و یکی از ایشان از یمن باشد ما دوستتر داریم از آنکه کار چنان باشد که تو خواهی و ایشان هر دو مضری باشند علی فرمود که چرا ابو موسی را
نمیخواهید گفتند آری جز وی را نمیخواهیم که حکم کند آنحضرت فرمود که اصنعوا ما اردتم اللهم انی ابرء من صنعهم یعنی بکنید آنچه میخواهید
خدایا من بیزارم از کار ایشان میکنند پس احنف بن قیس گفت که یا امیر المؤمنین ابو موسی مردیست از یمن و علم و ...
با معاویه اند و عمرو بن العاص را بتوانند اختند و بدین کار نصب کردند و او ... پس تو مرا حکم کن که من امید میدارم
که عمرو هیچ گره نزند الا که من آنرا بگشایم و هیچ گره نگشاید الا که من آنرا گره دیگر بزنم و کو ... را غیر ابو موسی بفرست علی علیه السلام فرمود که
یا احنف این قوم ابا کردند و جز ابو موسی نمیخواهند تا خود چه شود آنگاه قوم کس فرستادند و ابو موسی را که اعتزال کرده بود طلب کردند
و مولائی از موالی وی پیش او رفت و گفت قوم صلح کردند گفت الحمد لله گفت ترا حکم کردند گفت انا لله وانا الیه راجعون پس برخاست
و سوار شد بلشکرگاه امیر المؤمنین آمد و مالک اشتر گفت یا امیر المؤمنین مرا بخصومت عمرو بن العاص فرست که بآن خدا
که جز او خدائی نیست که اگر خیانت کند وی را بکشم و عبد الله بن حارث طائی بیامد و او را جراحت بسیار در نحور کرده بود و علی
وی را مرحبا گفت و پرسید که چگونه یا عبد الله جواب داد که چنین که می بینی یا امیر المؤمنین و از عمر من تمامی است مگر اندکی
و درین وقت بنزد تو آمدم تا حقی بگذارم علی فرمود که بگوی آنچه میخواهی گفت بخدا ... حکمی هست پس حکم قرآن و امر ...
پس از خدا خون ما ریزند و خون ایشان و امامت حکم خدا و بر ایشان پس ... داشت که ایشان تو الحکم اجابت کردی شاید
که جماعتی بقیان ترا سبکسار کردانند و چون عبد الله این سخن بگفت قومی از قراء خالد ... باشیدند و قصد قتل
کردند پس علی فرمود که دست ازو بدارید و وی از پیش ایشان برفت و سخت رنجور بود چه زخم بسیار داشت و ... وفات کرد
کرد و وفاتش رسید رحمة الله علیه و خبر مرگ وی بامیر المؤمنین رسید فرمود خدایا بر وی رحمت کن و وی را بیامرز القصه ...

سلام

سلام نهادند و در میان دو لشکرگاه جمع آمدند و دبیر را بخواندند یعنی عبد الله بن ابی رافع مولای رسول الله بخواندند
و او دبیر علی علیه السلام بود و اهل عراق و اهل شام حاضر شدند و علی علیه السلام با دبیر گفت بنویس که بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما تقاضی علیه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و معاویة بن ابو سفیان معاویه چون این بشنید گفت تو امیر مؤمنان باشی
چنانکه دعوی کردی پس ما بر سر چه چیز با تو قتال میکنیم علی علیه السلام فرمود که الله اکبر صدق رسول الله من با رسول خدا
بودم در روز صلح حدیبیه که مشرکان وی را از زیارت خانه کعبه منع کردند و آخر کار بصلح انجامید آنحضرت مرا فرمود که صلح
نامه بنویسم پرسیدم که چه بنویسم یا رسول الله فرمود که بنویس هذا ما صالح علیه محمد رسول الله و اهل مکه و بدین
نمط ابو سفیان بن حرب گفتند یا محمد اگر ما مقر و معترف بودیم که تو رسول خدائی با تو جنگ نمیکردیم ولیکن
بنویس نام خود و نام پدرت پس من بامر رسول الله آن بنوشتم آنحضرت فرمود که یا علی بدرستی که ترا روزی مثل
این روز و همچنین من صلحنامه می نویسم از برای پدران و تو خواهی نوشت از برای پسران و جاحدان ولایت تو که تو
من آن می نویسم از برای معاویه چنانکه پیغمبر می نوشت از برای ابو سفیان پس عمرو بن العاص گفت سبحان الله ما را بکفار
قیاس کنید و ما مؤمنانیم امیر المؤمنین علی آواز بلند کرد و گفت ای پسر نابغه تو کی بودی که تو از اول ... و مؤمنان را دشمن
نبودی در ضلالت سر بودی که در اسلام و دنبال فتنه بودی از آن جماعت که با محمد جنگ کردند و پس از وی ... قتال کردند
نبودی ابتر بن الابتر دشمن خدا و دشمن رسول و اهل بیت رسول برخیز از اینجا ای دشمن خدا که مثل تو درین موضع
حاضر نباید عمرو از آنجا برخاست خاموش و هیچ سخن نگفت و بگوشه رفت و بنشست و جمعی از اصحاب علی برخاستند و
هر یک فضلی در فضایل آنحضرت بگفتند پس مالک اشتر رحمة الله علیه برخاست و گفت یا امیر المؤمنین معاویه را از مردانش خلف
و بدل نیست نزد خدا و ترا نزد خدا خلف و اگر وی را مردان بودند که چون مردان تو و وی را نبودی چون صبر و نصرت تو و حق
بمقطع رسید دولت و بارای تو ما را ولی نیست پس اگر این حکومت را اجابت کنی تو امام حق و شجاع مطلق و اگر حکومت نخواهی
سلاح و آهن بر هم کوب و از خدا یاری خواه پس علی علیه السلام گفت بنشین که آنچه بر تو بود کردی و حق بگذاردی و مردمان تعجب کردند
از سخن مالک و معاویه و عمرو بن العاص و جمعی که با ایشان بودند از اهل شام خاموش نشسته بودند و هیچ سخن نمیگفتند پس علی علیه السلام
دبیر خود را گفت که بنویس که هذا ما قضی علیه علی بن ابی طالب و معاویة بن ابو سفیان ابو الاعور السلمی گفت که ابتدا بنام معاویه کنیم
آنگاه بعلی مالک اشتر برجست و گفت این نباشد و هیچ کرامت نیست نزد ما معاویه را بلکه ابتدا بعلی کنیم و او مقدمست بر معاویه
و غیر او بجهت سبق اسلام و هجرت با رسول خدا معاویه گفت یا اشتر تقدیم کن آنرا که خواهی پس دبیر پس از بسم الله بنوشت که این آنست

که حکم کردند بدان و اتفاق نمودند علی بن ابی طالب و معاویه بن ابوسفیان و اهل حجاز و اهل عراق از شیعه علی علیه السلام و اهل شام از اتباع معاویه که ایشان
بر حکم کتاب خدا فرود آیند و کتاب خدا میان علی و معاویه باشد لابد الا الا بها و ایشان هر دو زنده کرده اند آن چیز را که قرآن زنده کرده است
و مرده کنند آن چیز را که قرآن مرده کرده است و حکم عبدالله بن قیس و عمرو بن العاص باشند و علی علیه السلام و معاویه عهد و میثاق خدا فرا
گرفتند از حکمین که حکم کنند با آنچه خدای تعالی در کتاب خود فرو فرستاده است و اگر در کتاب نیابند بسنت فرا گیرند آن سنت که جمع کننده است
و پراکنده کننده نباشد و عبدالله بن قیس و عمرو بن العاص هر دو ایمن شدند از هر دو لشکر بر خون و مال خویش و امت یاور ایشان است
بر آنچه ایشان بر آن صلح اتفاق کنند و عهد و میثاق بر هر دو جماعت که رضا دهند با آنچه در این صحیفه است و آنکه اهل عراق بعراق روند
و اهل شام بشام و از برای حکومت بدومة الجندل حاضر آیند و مدت میان علی و معاویه یک سال تمام است پس اهل عراق بر این صحیفه
نوشتند از برای اهل شام بخط عبدالله بن ابی رافع دبیر علی علیه السلام و اهل شام صحیفه نوشتند از برای اهل عراق بخط عمر بن عباد الکلبی دبیر معاویه
و گواهان اهل عراق بر اهل شام گواه بودند و اهل شام بر اهل عراق گواه بودند و چون از نوشتن فارغ شدند نامها مهر کردند اشتر نخعی
و عدی بن حاتم و عمرو بن الحمق الخزاعی و شریح بن هانی المذحجی و حجر بن قیس الجعفی و احنف بن قیس و اشباه ایشان از سواران علی
برجستند و گفتند ها ان ای معاویه تا گمان نبری چیزی که بر حق باشد که ما امروز نیز بر آنیم که دی بودیم الا انکم [illegible]
خواستند و ما را بکتاب خدا خواندید پس ما شما را آن اجابت کردیم پس اگر این دو حکم بحق حکم کنند وگرنه ما بر سر جنگ و حرب خود باشیم
تا از ما و شما یکی نماند یا حق دو سر کو خود فرا گیرد معاویه گفت چنانکه خواهید و معاویه با اهل شام راه ایشان گرفتند بشام رفتند و علی علیه السلام با اهل
عراق راه عراق گرفتند و بعراق رفتند و ابوموسی پیش علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین من از غائله ایشان ایمن نیستم پس قومی از اصحاب خود
با من بفرست بدومة الجندل آن حضرت شریح بن هانی را با پانصد مرد از اصحاب با وی فرستاد و شریح در راه با وی گفت که یا ابا موسی
ترا از برای امری نصب کرده اند که شکستن آن را درست نکنند و عثرت داران عفو نکنند و بدانکه اگر چیزی بگوئی که ترا باشد یا بر تو باشد حق آن
بر تو لازم شود و باطل آن از تو زایل کرده پس از خدا بترس و بنگر تا چه گوئی خواهد بود که عمرو بن العاص را بر تو اندازد و او مردیست که
وی را دین نیست بر آنکه او دین بدنیا فروخته است پس بپرهیز از آنکه وی ترا فریب دهد که او خادع و مکار است والسلام ابوموسی گفت قوم
که مرا متهم دارند نشاید که مرا بفرستند تا باطل را از ایشان دفع کنم بخدا که امید میدارم که این کار بگذرد و من بر رضا باشم از هر دو فریق
و ابوموسی با اصحابش برفت و شرحبیل بن سمط با عمرو بن العاص و خیلی عظیم از اهل شام حاضر شدند و ابوموسی نیز برفت با وی که
بتشییع وی میرفتند و ابوموسی ایشان را گفت بازگردید که خدای بر شما رحمت کناد که من از نصیحت هیچ باقی نگذارم ان شاء الله تعالی
پس مردمان وی را وداع کردند و احنف بن قیس نیز آن روز از آن جماعت بود که وی را وداع کرد پس وی را گفت که یا ابوموسی این کار را دو

آنرا

آنرا بشناس که آنرا ما بعدی نیست بدانکه اگر عراق را ضایع کنی عراق نباشی پس از خدای بترس که جمع باید تو را کار دین و دنیا و چون
نزد عمرو بن العاص رسی بسلام بر وی ابتدا مکن تا نخست وی بر تو سلام کند و اگر از تو درخواهد که با وی بر فراش وی بنشینی چنان
مکن که آن مکری باشد از مکرهای او و با وی بتنها خانه مرو که کسانی را در آنجا پنهان کرده باشد تا سخن تو بشنوند و بدان که او شود
و اگر عمرو دلسنت نشود در آنچه تو خواهی یکی دیگر را اختیار کن از خود بخت تو گردان طلب با وی سخن گوید و تو خود با وی سخن
مکن ابوموسی گفت من سخن تو شنیدم و نصیحت تو شناختم اکنون بازگرد بر راه راست که رحمت خدای بر تو باد پس احنف
بنزدیک علی علیه السلام رفت و گفت یا امیر المؤمنین مردی را فرستادی که منکر نباشد و معزول کردن تو را علی علیه السلام فرمود که ان الله بالغ امره
و چون ابوموسی بدومة الجندل رسید عمرو پیش وی بازآمد و بر وی سلام کرد و ابوموسی دست او بگرفت و وی را [illegible] گفت
و در بر گرفت و گفت ای برادر صحبت مفارقت مادر از کشید [illegible] خدا خیر بر اگر [illegible] ما جدائی افکن آنگاه عمرو وی را بر
فراش خود نشاند و ساعتی با وی سخن گفت آنگاه عمرو طعام خواست و هر دو بکار بودند و ابوموسی با رحل و منزل خود رفت
و پس از آن هر روز جمع میشدند و سخن میگفتند و باز میگردیدند و روزها بر این بودند تا مردمان بتنگ افتادند و از طول زمان
ملول و متبرم شدند و در گفت و گوی آمدند و بانگ بر ابوموسی و عمرو بن العاص زدند که در این کار چند تاخیر کنید که تا
مدت بسر آید شما هیچ نکرده باشید و جنگ و خصومت از سر باید گرفت پس عمرو بنزدیک ابوموسی رفت و گفت بدرستی که من میدانم
که اهل عراق ترا تقریب بست بتو از اهل شام در خون عثمان و تو حال معاویه و شرف وی شناخته و در میان بنی امیه اکنون بیا از بهر [illegible]
ابوموسی گفت اما اگر من حاضر بودمی آن روز که عثمان را میکشتند وی را نصرت کردمی و اما معاویه بدستی که شریفیست و در میان
بنی امیه از علی علیه السلام و در میان بنی هاشم عمرو گفت راست گفتی و لیکن مردمان دانسته اند که تو ناصح [illegible] اهل عراق را از اهل شام [illegible]
[illegible] تو علی را از کار من معاویه را و هیچ چیز از حق نماند و اگر کسی گوید که معاویه از طلقات و پدرش از احزاب راست گوید و اگر کسی گوید
که علی کشندگان عثمان را نزد خود جای داد و یاران وی از ایشان اند [illegible] روز جمل راست گوید و لیکن تو هیچ صواب می بینی که صاحب خود علی را
از خلافت خلع کنی و معزول سازی تا من نیز صاحب خود معاویه را معزول کنم و این کار بدست عبدالله بن عمر الخطاب کنیم که او
مردی زاهد و عابد است و بدین جنگها دست و زبان تعرضی نرسانیده است ابوموسی گفت راست گفتی و نکو گفتی خدا بر تو رحمت کناد
و بدین نصیحت که کردی جزای خیر دهاد که رای نیکو زدی عمرو گفت اکنون که میخواهی که این کار بشود ابوموسی گفت آن بتو تعلق دارد
اگر خواهی این ساعت و اگر خواهی فردا که روز دوشنبه است و روزی مبارک است پس عمرو بجای خود رفت و دیگر روز بنزدیک ابوموسی
و جماعتی گواهان راست کرده بود از برای آنچه میخواست که بکند پس بنزدیک ابوموسی رفت و مردمان جمع آمدند تا سخن ایشان بشنوند

عمرو گفت یا ابا موسی بخدای تو سوگند که کیست اولیتر بدین کار انکر و فاکر و یا انکر غدر کرد ابو موسی گفت بلکه انکر و فاکر و گفت اکنون
چه گویی در عثمان در این مظلوم کشتند یا ظالم ابو موسی گفت بلکه مظلوم پس گفت چه گویی در کشنده وی قصاص کنند یا نه گفت کنند
عمرو گفت اکنون کشنده وی را که کشد گفت اولیای عثمان زیرا که خدای تعالی میفرماید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا عمرو گفت
اکنون تو میدانی که معاویه از اولیای عثمانست ابو موسی گفت آری او از اولیای عثمانست عمرو گفت ای مردمان گواه باشید بر سخن
ابو موسی ابو موسی گفت آری گواه باشید و دیگر باره گواه باشید بر آنچه میگویم که معاویه از اولیای عثمانست برخیز یا عمرو و صاحب خود را
خلع کن و معزول کن که ما بر آنیم که وی بران بودیم عمرو گفت سبحان الله من پیش از تو برخیزم و تو خدای بر من تقدیم کرده است در ایمان
و هجرت تو برخیز و آنچه خواهی بگو تا من بعد از تو برخیزم پس ابو موسی برجست و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت شما دانسته‌اید که این
جنگها هیچ بقا نگذاشت نیکو کار و شریر هیچ کار را و نه حق و باطل را و من رای چنان دیدم که ما علی و معاویه را خلع کنیم و معزول شان سازیم
و این کار بعبدالله بن عمر دهیم که او مردیست که درین جنگها دست و زبان نگشاده است و خوض نکرده است و من علی را از خلافت
منع کردم چنانکه این انگشتری خود را از انگشت خود بیرون کردم والسلام آنگاه بنشست و عمرو بن عاص برخاست و خدای را
حمد و ثنا گفت آنگاه گفت که ای مردمان این عبدالله بن قیس ابو موسی الاشعری وافد رسول خدایست بیمن و صاحب مقام
ابوبکر و عامل عمر بن الخطاب و حکم اهل عراق صاحب خود علی را از خلافت بیرون کرد چنانکه دعوی کرد که انگشتری خود را از انگشت
بیرون کرد و بدرستی که من معاویه را در خلافت ثابت بداشتم چنانکه انگشتری خود را در انگشت بداشتم آنگاه بنشست پس ابو موسی
گفت چه بود ترا ای بو تو یاد لعنت خدا بخدا که توفیقی الا چنانکه خدای میفرماید که مثلک کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه
یلهث آنگاه ایشان هر دو یکدیگر را دشنام دادند و مردمان فریاد برآوردند و گفتند این مکر و فریبست و ما بدین رضا ندهیم
و اهل شام بر اهل عراق شماتت کردند پس سعید بن قیس الهمدانی برخاست و گفت اگر ما همه بر هدایت جمع میبودیم شما ما را
زیادت نمیکردید بر آنچه ما بر آنیم و کراهی عمرو بن عاص و ابو موسی ما را لازم نیست و ما امروز هم بر آنیم که دی بودیم و اصحاب علی
هر یک مثل سعید سخن گفتند الا اشعث بن قیس که وی خاموش بود و هیچ نگفت پس مالک اشتر وی را گفت که یا اشعث بخدا که من
میدانم که تو اول کسی که بدین سخن راضی پس اشعث ازان روی ترش کرد و بیت چند بگفت و این خبر بامیر المؤمنین رسید
گفت بدرستی که شما را ازین کار خبر دادم پیش از آنکه واقع شد و جهد کردم که حکم دیگری باشد جز ابو موسی ابا کردید و قول مرا
انکار نمودید و ابو موسی را آوردید که او عابد است بر سر جهاده و گفتید که ما بدو راضی شدیم پس من از بهر رضای شما دادم و اکنون
مرا هیچ راه نیست جز جنگ این قوم تا مددی که میان ما و ایشانست بگذرد و بر سر جنگ شویم و اهل شام بشام رفتند هر ان عزم

وابوموسی

و ابو موسی اشعری از شرم علی علیه السلام بمکه رفت

فصل فی ذکر الخوارج و خروجهم علی امیر المؤمنین ع و قتالهم

چون امیر المؤمنین علیه السلام بکوفه رفت و مدتی انتظار میبود که آن مدت سپری شود بکند بر سر جنگ اهل شام شود اکنون جماعتی
از خواص اصحابش بر کوفه بیرون شدند چهار هزار سوار که در صورت عابدان و ناسکان بودند کلاه زاهدانه بر سر نهاده از کوفه بیرون آمدند
و با علی علیه السلام خلاف کردند و گفتند هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست کسی را که در خدای عاصی شد و زیاده از هشت هزار مرد دیگر بدیشان
پیوستند که هم برای و عقیده ایشان بودند پس جمله دوازده هزار شدند و برفتند و آمدند و عبدالله بن الکوا را بر خود امیر
کردند پس علی ع عبدالله بن عباس را بخواند و گفت بنزد این قوم شو و بنگر تا بر چه اند و از برای چه جمع آمده اند عبدالله بنزد ایشان
رفت و چون آن گروه وی را بدیدند یکی از ایشان گفت یا ابن عباس برو در کار خود که ما در دین علی بن ابی طالب کافر شدیم
ابن عباس گفت من با شما همه سخن نتوانم گفت و لیکن یکی از شما که او را بر همه سخن بگیرد بگو بیرون آی تا با وی سخن کنیم
بیرون آمد که او را عتاب بن اعور تغلبی میگفتند پیش وی بایستاد و گفتی که قرآن در پیش چشم وی بداشته اند پس در سخن آمد و
حجتها آورد و بنگفت و ابن عباس هیچ نمیگفت تا وی از سخن فارغ شد آنگاه گفت که من از برای تو مثلی خواهم زد
انجمن کویم جواب بگفت بگوی آنچه خواهی ابن عباس گفت مرا خبر ده تا این دار اسلام کیست که این کراست و کرا آبادان کرده
گفت دانم آن خدایراست و خدا آن را بنا نهاده بر دست انبیا و اهل طاعت خود پس انبیا را فرموده است که امتان را فرمایند
که جز خدای را نپرستند پس قومی بایمان آوردند و قومی کافر شدند و آخر کسی که از انبیا بفرستاد محمد بود صلوات الله
وسلامه علیه ابن عباس گفت راست گفتی و لیکن مرا خبر ده از محمد که چون وی را برای اسلام فرستادند وی آبادان کرد و عمارت آن بحکم
و حدود آن را بپای کرد و دین را قامت داد و شرایع احکام و معالم دین بدیشان بیاموخت خارجی
گفت آری محمد صلوات الله علیه و آله همه بکرد ابن عباس گفت اکنون مرا خبر ده تا این سرای باقی ماند یا از آنجا برفت خارجی
گفت برفت ابن عباس گفت مرا خبر ده که چون وی از این دار رحلت کرد عمارت آن تمام بود یا حدودش تمام بود
خارجی گفت چون وی برفت عمارت آن تمام بود و حدودش بپا و بنا اینها قایم ابن عباس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده تا
محمد را هیچکس بود که بعد از وی بعمارت این سرای برخیزد یا نه خارجی گفت بود و از ایادان و اهل بیت و وصی و فرزندان بودند
که بعمارت این سرای قیام کنند ابن عباس پرسید که آن قیام کردند یا نه خارجی گفت کردند و این سرای عمارت نمودند
ابن عباس گفت اکنون مرا خبر ده که این سرای تا امروز همچنانست که محمد بنا نهاده است از عمارت و تمام حدود و خرابست
معطلست ابن عباس چون این سؤال کرد خارجی زمانی تامل کرد و بعد از آن گفت که خرابست و معطل ابن عباس پرسید که فرزند

آنرا خراب کردند با اصلش کفت لیکن ابن عباس کفت اکنون تو از امت اوئی یا از ذریتش کفت بلکه من از امتم ابن عباس کفت
اکنون مرا خبر ده تا چه کونه امید میداری که از آتش نجات یابی که تو از امتی که سرای خدا و رسولش را خراب کردند و حدود آنرا
معطل کذاشتند خارجی کفت انا لله وانا الیه راجعون بخدا اکر حیله کردی تا مرا در کاری عظیم افکندی وحجت بر من الزام کردی
تا مرا از ان قوم کردانیدی که سرای خدا و رسول را خراب کردند وای بر تو یا ابن عباس حیله چیست از خلاص یافتن از انچه
من در انم ابن عباس کفت حیله آنست که سعی کنی در عمارت انچه خراب کرده کفت اکنون مرا دلالت کن بر سعی کردن در ان
ابن عباس کفت اول چیزی که بر تو واجبست آنست که بدانکس یاری کنی که در خراب این سرای کوشید بعداوت و باوی دشمنی کنی کفت
یا ابن عباس بخدا که من درین وقت هیچکس را نمیشناسم که عمارت سرای اسلام دوست دارد جز پسر عم تو علی بن ابی طالب
آشتی کردی عبد الله بن قیس را حکم کردانید در حقی که ویرا بود ابن عباس کفت ویحک با عتاب بلد دستی که حکومت
در کتاب خدای عز وجل یافتم که حق تعالی میفرماید که فابعثوا حکما من اهله وحکما من اهلها ان یریدا اصلاحا
یوفق الله بینهما وقال عز وجل یحکم به ذوا عدل منکم خوارج از هر جانبی آواز بر آوردند که یا ابن عباس عمرو بن عاص
نزد تو عدل بود و تو میدانی که او در جاهلیت سر بود و در اسلام دنبال داو دست بتر بن الابتر اذا نا تکه یا محمد
قتال کردند وامتش را پس از وی در فتنه افکندند ابن عباس کفت عمرو بن العاص حکم ما نبود تا شما بدو بر ما
حجت آرید او حکم معاویه بود و امیر المؤمنین عم خواست که مرا بفرستند تا من حکم باشم شما ابا کردید و برو رد کردید
و کفتید ما راضی شدیم با بو موسی اشعری و بجهات من که ابو موسی پسندیده بود در نفس خویش و صحبت و اسلام و سابقه
کردیرا بود الا انکه عمرو بن العاص ویرا بفریفت تا کفت انچه کفت پس ازین جهت چیزی بر ما لازم نیاید اکنون از خدا
بترسید و باز کردید بدانکه بودید از طاعت امیر المؤمنین عم که اکر آن حضرت درین ایام از طلب حق خود متقاعد بود
انتظار آن داشت که مدت مقرره بکذرد تا بعد از ان بر سر جنک قوم رود و علی علیه السلام از ان نمی باشد که بایستد از
طلب حقی که خدا ویرا داده است پس خوارج فریاد بر آوردند و کفتند هیهات یا ابن عباس ما هرکز بعلی تولا نکنیم پس تو
بنزد وی شو و او را بکو تا خود پیش ما آید تا ما حجت آریم بر وی و سخن وی بشنویم و وی نیز سخن ما بشنود تواند بود که
از سخن او چیزی در دل ما افتد که باز کردیم از انچه بر ان عزم کرده ایم از جنک وی پس ابن عباس بنزد علی عم رفت و اورا
از ان صورت خبر داد و آنحضرت بر اسب نشست با صد مرد از اصحاب خود بنزدیک ایشان رفت و چون خبر بجماعت
خوارج را خبر شد که آنحضرت متوجه ایشانست عبد الله بن الکوا با صد مرد از اصحاب خود بر نشست و باستقبال

پیش علی علیه السلام ایستاد امیر المؤمنین ویرا کفت که یا ابن الکوا سخن بسیار است تو از میان اصحاب پیش آی تا با تو سخن کویم
ابن الکوا کفت من ایمنم از شمشیر تو آنحضرت فرمود که آری تو ایمنی از شمشیر من قبل از ایراد حجت پس ابن الکوا با ده مرد از اصحاب خود
پیش آمد و علی عم نیز با ده مرد از اصحاب خویش پیش آمد و ابن الکوا خواست که سخن کوید مردی بانک بر وی زد که خاموش باش
و امیر المؤمنین سخن کفت و یاد کرد آن چیزها که میان وی و میان معاویه رفت انکاه آن روز را یاد کرد که مصحفها بر داشتند
و انکار بر حکمین چکونه اتفاق کردند انکاه کفت یا ابن الکوا نه من ترا کفتم آن روز که مصحفها بر داشتند که اهل شام میخواهند
که شما را بفریبند و من شما را کفتم که ایشان از طعن و ضرب سیر شده اند و از جنک ملول کشته بکذارید تا با ایشان جنک کنم و جنک را
با تمام رسانم شما ابا کردید و کفتید ایشان ما را بکتاب خدا دعوت کردند ایشانرا بآن اجابت کن و اکر نه دیکر ترا یاری ندهیم بر جنک
دشمن بلکه ترا بدیشان تسلیم کنیم و چون شما را بآن اجابت کردم خواستم که پسر عم خود عبد الله عباس را بفرستم تا حکم من باشد
که او مردیست که مرا بچیزی از غرض دنیا نفروشد و در هیچ چیز از مردمان طمع نکند ابا کردید ابو موسی اشعری را آوردید و
کفتید ما بدو رضا دادیم پس من شما را بآن اجابت کردم و آنرا کاره بودم و اکر در ان وقت جز شما یاران یافتمی شما را بآن
اجابت نکردمی انکاه من با آن دو حکم شرط کردم بحضور شما که حکم کنند بانچه خدا فرو فرستاده است از اول کتاب تا آخر کتاب
و بستی که جامعست پس اکر ایشان آن نکردند کس را بر من حجتی نباشد ابن الکوا کفت درین باب هر چه کفتی راست کفتی و بعینه
چنین بود اکنون چرا با سر جنک ایشان نمیشوی چون ترا معلوم شد که آن دو حکم حکم بحق نکردند و یکی از ایشان دیکری را بفریفت
علی عم فرمود که هیچ طریق نیست بجنک ایشان تا انکه آن مدت بکذرد ابن الکوا کفت تو بر ان حزمی آنحضرت فرمود که جز این چه
شاید کرد که مرا روا باشد و تو کمان میبری یا ابن الکوا که من بار یابم و ترک طلب حق خود کنم پس ابن الکوا تازیانه بر اسب زد و آنرا از
جای خود بر انکیخت با آن جماعت که مصحوب وی بودند بنزد علی عم رفت و از دین خوارج باز کردیدند و در ملازمت آنحضرت
بکوفه رفتند و دیکران پراکنده شدند و میکفتند هیچ حکم نیست جز خدایرا و هیچ طاعت نیست کسی را که در خدای عاصی شد
که معروف بود **ذکر جمع آمدن خوارج در نهروان** انکاه آن قوم عبد الله بن وهب الراسبی الجرمی و حرقوص بن زهیر البجلی العرنی را
که معروف بود بذو الثدیه بر خود امیر کردند و عزم کردند که بنهروان رفته آنجا مقام کنند و لشکرکاه سازند و میرفتند تا بانجا روند
نزدیک بقریه رسیدند مردی را دیدند که از ترس سواران میکریخت بکردن وی مصحفی آویخته بود اورا بکرفتند و کفتند بر تو باکی نیست
لیکن بکوی که تو کیستی کفت من عبد الله بن خباب الارت پسر صاحب رسول خدا صلوات الله وسلامه علیه کفتند ما را حدیثی
بکو که شنیده از پدرت از رسول الله کفت آری شنیدم از پدرم که میکفت رسول الله فرمود که زود باشد که بعد از من فتنه پدید آید

که هر که وی را در فتنه کشته باشد بهتر از آنکس بود که برپای باشد و آنکس که برپای بود بهتر از آنکس باشد که در رفتن باشد و آنکس که در
رفتن باشد بهتر از آنکس باشد که شتابد پس هر که تواند از شما که در آن فتنه مقتول باشد باید که قاتل نباشد پس مردی از
خوارج بر وی حمله کرد که مسعر بن فدکی نام داشت و شمشیری بر سرش زد و وی را بکشت رحمة الله علیه آنگاه در سرای وی شدند
و اهل و ولدش را بکشتند و سرایش را غارت کردند و از آنجا بنهروان رفتند و از ده هزار سوار و پیاده و این خبر بحضرت
علی علیه السلام رسید منادی فرمود و مردمان را در مسجد جامع جمع کرد و بر منبر رفت خطبهٔ فصیح بلیغ خواند و خدای را حمد و ثنا کفت
و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد آنگاه کفت بدرستی که شما دانستید که این جماعت از [?] و نکسان ظالم شد
و دلیری کردن ایشان بر خونهای حرام ایشان قومی فاسقان از دین بیرون شوندکان [?] جانبانند مفارقت و عداوت من
میخواهند و درمیان ایشانست آنکه در رنج و بار سلاح کشیده است و الم و جراحت چشیده پس مجد باشید و آلت جنک برکیرید
که رحمت خدای بر شما باد و من بحرب ایشان خواهم شد ان شاء الله تعالی و لا قوة الا بالله آنگاه از منبر فرود آمد بخانه رفت
و اهل کوفه وی را اجابت نکردند مکر اندکی که از آن در خشم شد و روز دیکر علی علیه السلام بر منبر رفت خطبه خواند و خدای را حمد و ثنا کفت
و از خلق بیشتر در اظهار خاطر ماند که کرده کفت ای جماعتی که تنهای شما مجتمعست و دلهای شما متفرق بخدا که عزیز نشد
دعوت کسی که شما را بخواند و راحت نیافت دل کسی که مقاسات رنج شما کشید سخن شما سنکهای سخت را سست میکرداند و
فعل شما دشمن شما را در شما بطمع می اندازد چون شما را دعوت کنم بچیزی که صلاح و منفعت شما در آن باشد بهر دل شما
فرو ماند و بهانها آورده کیرید عذرهای دروغ و سخنهای باطل آغاز نهید و از من مهلت خواهید همچون غریم دفاع که همین
دفع وام [?] بدرستی که ستمکاری ذلیل را نافع و سودمند نباشد و حق را جز بجد و صبر در نتوان یافت مرا بکوئید یا اهل عراق
که با کدام امام بعد از من قتال میکنید یا کدام سرای را بعد از این سرای من نکاه خواهید داشت بخدا که ذلیل و خوار آنکس است
که شما یاران وی باشید و فریفته آنکس است که شما وی را فریبید مرا امید نصرت شما هیچ طمع نماند و سخن شما را تصدیق نمیکنم
خدایا میان من و شما جدائی افکناد و شما را بدل بهتر دهاد و مرا بدل بهتر از شما و زود باشد که شما بعد از من برسید بلائی شامل
و شمشیری قاطع و اثری بد که ظالمان آنرا سنتی کیرند بر شما اکر پس چشمهای شما میکریید و درویشی در خانهای شما آید
و در بعضی از احوال خود بآرزو خواهید که مرا ببینید و نصرت کنید و در پیش من جان فدا سازید پس خدا هلاک مکرداناد
الا آنکس را که ظلم کرد بر اهل کوفه من شما را پند میدهم پند نمیکیرید و از خواب غفلت شما را بیدار میکنم بیدار نمیشوید
بدرستی که هر که با شما فیروزی یابد بچهرهٔ فیروزی مانده [?] باد شما را اکر من از شما رنجها دیدم و غمها کشیدم روزی شما

ندا میدهم

ندا میدهم روزی با شما مناجات و راز میکویم و شما را آزموده یابید که شما را [?] و [?] باید در وقت مصاف
و نوایب ای خدا این جماعت که من از ایشان با آن مبتلا شدم بدرستی که مبتلا شدم بکوران که نمی شنوند و بکنکانی که نمی یابند
و کنکانی که در نیابند بخدا اکر من آن وقت که شما را امر کردم شما را بر آن داشتم که کاره آمدید پس اکر بر آن مستقیم شدید
بر هدایت بماندید و اکر ابا کردید بازداشتمی اکر دیکر آن بکار بردید پس بودی و لیکن از شما راحتی کردم و طریق تلافی سپردم و
شما در غفلت و در روز شدید و حال من با شما چنان باشد که شاعر کفته است شعر امرتکم امری بمنعطف اللوی فلم تستبینوا
الرشد الا ضحی الغد خدایا دجله و فرات دو جوی کرد و کنکند آب در بلوان جماعت فرو فرستاد و آب نصرت خود از ایشان
دوستان و برادران صالحان من که ایشان را باسلام دعوت کردند آنرا قبول کردند و قران خواندند از سر احکام و ایقان و بمحمد [?]
خواندند طلب آن کردند پس چون سزاوار بیت بدیشان ثنای نیکو آنکاه اشک از چشمهای مبارکش روان شد و از منبر فرود
آمد و میکفت انا لله و انا الیه راجعون مبتلا شدم بقومی که اکر امر ایشان میکنم مرا خلاف میکنند و اکر از پس ایشان میروم
از من پراکنده میشوند خدا مر ایشان را فرجی حاصل ندهاد [?] لشکر [?] رفت و جماعتی از اصحابش بر وی در رفتند و کفتند یا امیر المؤمنین
دلتنک مباش اینک ما اصحاب تو ایستاده ایم اکر خواهی ما را بپیش دشمنان خدای بر تا از آن بیفتی که مراد تو باشد پس جماعتی دیکر از
اصحابش بیامدند و کفتند یا امیر المؤمنین بدرستی که مردمان پشیمان شدند بر تقصیرها و تغافل نمودن از حضرت تو چه نفع آن
بدیشان باز میکردد اکنون اکر دیکرباره خطبه کوئی تواند بود که از آن باز کردند و مراد تو حاصل کنند روز دیکر علی بمسجد آمد ندا
داد تا مردمان جمع آمدند و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا کفت آنکاه فرمود که ای مردمان آنچه می بینید که اطراف ولایت شما بهم بر آمد
و باطل شد و شما بعده بسیار برید و عدت و آلت تمام دارید اکنون شما را چه افتاده است وجه واقعه دست داده بکوئید تا شنوم که رحمت
خدای بر شما باد و خفتکان تو ابیدار کنید و جنک دشمن را فراسازید که کار روشن و هویداست و صبح پیدا کشت آنکه چشم دارد پس
سخن من بشنوید و مرا فرمان برید که بخدا اکر مرا طاعت دارید کمراه نشوید و اکر در من عاصی شوید براه راست نرسید ساز جنک کنید
و آلت آن مهیا سازید و از برای آن جمع شوید که آتش جنک بر افروزید فاسقان خواستند که نور خدای فرو نشانند بخدا که من
تنها بدیشان رسیدمی و ایشان اضعاف آن بودندی که هستند نترسیدمی و مستوحش نکشتمی زیرا که من بر بصیرت و یقینم از
کمراهی که ایشان بر آنند و بدرستی که من مشتاق لقای خدا و امیدوار کرامت و حسن ثواب وی ام منتظرم و این دل که با آن بدیشان میرسم
همان دلست که با آن بکفار رسیدم در ملازمت رسول خدا و همان دلست که با آن باهل جمل رسیدم و بعد از آن باهل صفین رسیدم و
هر روز شب هر روز ایشان حرب میکردم چون من شما را بجنک خوانم با آن شتابید و تعجیل نمائید و بمال و تنهای خود در راه خدا جهاد کنید که آن

شما را امر بستی اکو میدانید وازان باز مانید وتثاقل وتکاسل می نمایید که ناگاه بمذلت وخواری مبتلا شوید ونصیب شما اخس تر باشد
کمتر چیزی آن باشد که اگر از جنک بجنبید جنبش نخیزید وهرکه غافل شود هلاک شود وهرکه ضعیف شود خوار گردد وهرکه ترک جهاد کند مرد او
خدا را تاوان زده وحقیر باشد خدایا ما را وایشانرا بر تقوی جمع کن وما را وایشانرا از دنیا چون امیر از خطبه فارغ شد مردمان دعوت را تعجیل
اجابت کردند وچهار هزار مرد زیادت بروی جمع آمدند پس علی علیه السلام ایشانرا از کوفه بیرون آورد وعدی بن حاتم طائی در پیش علی
میرفت ورجزها میگفت پس علی ع برفت تا بدو فرسنگی نهروان فرود آمد وغلام خود قنبر را با دیگری بخواند وگفت پیش این جماعت
روید وایشان را سخن گوئید وبگوئید امیر المؤمنین شما را میگوید که چه چیز شما را بر آن داشت که بر من بیرون آمدید وخروج کردید من در حکم شما
بر صواب رفتم ونه در قسمت شما عدل ورزیدم نه حق شما را بر شما قسمت کردم نه بر خرد شما رحمت کردم ونه بزرگ شما را حرمت داشتم
نمیدانید که من شما را خدمت نکردم ومالهای شما را نفل وغنیمت ساختم وبنگرید تا چه جواب میدهند تا او اگر ترا دشنام
دهند البته جواب ایشان بازمده پس غلام امیر المؤمنین بنزدیک ایشان شد وپیغام بداد خوارج وی را گفتند که برو بنزدیک
صاحب خود شو وبگو که ما هرگز دعوت ترا اجابت نکنیم بهیچ چیز از آنکه وی میخواهد وما شمشیر بکار ومارا سخن خوب خود برکردانید
چنانکه برادران ما را از عبد الله بن الکوا وغیر وی که در حرورا باز کردانید وخدای تعالی میفرماید که بل هم قوم خصمون و
مولای تو از آن قومست که ایشانرا در خصومت کردن وحجت گفتن دستی بود بر و بنزدیک وی در رو واو را بگوی که جمع آمدن ما
اینجا از برای جهاد وجمع کردن است وبرای هیچ دیگر نیست قنبر بنزدیک علی علیه السلام آمد وسخن ایشان بعرض رسانید آنحضرت
نامه نوشت بدین طریق که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله وابن عبده امیر المؤمنین واخیر المسلمین علی بن ابی طالب الی
وابن عم الی عبد الله بن وهب وحرقوص بن زهیر المارقین من دین الاسلام بدرستی که بمن رسید خبر خروج شما وجمع آمدن شما
هرچه بعزم بیرون آمدن بر حق که شما را با پدران شما بود پیش از شما وجمع کردن شما این جماعت را که در دین هیچ
ودر راه حق یقینشان حاصل نشده است پس حق را لازم گیرید که حق شما را در منزل حق فرود آورد در روزی که حکم نکنند جز حق
وبجنبید که اکنون ما کمتر شما را نمی جنبید ومثل شما ومثل ایشان همچون گله گوسفند باشد که در چراگاهی بسیار چرا کنند
ودر بر شوند وهلاک ایشان در فربهی ایشان باشد وما دانستیم که دنیا مثل دو دست آدمیست یکی بالائین ویکی زیرین
هرکه دست در دست زیرین زند نجات یابد وهرکه دست در دست زیرین زند هلاک شود ونیکتر آن باشد که
عقلش بد ونیکت شوند وبهترین مردمان آن باشد که نفس خود را بهتر بود وبدترین مردمان آن بود که نفس خود را
بدتر باشد ومیان خدا وهیچکس قرابتی نیست وهرنفس با آنچه کرده است گروست وسخن بسیار است ومقصود آنست که

وهرکه

وهرکه با نفس خود نفع کند بسیار او را از بانکار بود وشما را در حالت کسی یافتند که گمراه وبی راه شده باشند واز راه حق دور
افتاده بود وبر من خروج کردید ومخالفت بر من آمدید بعد از آنکه مرا بیعت کردید بطوع ورغبت نه بکره پس عهد خود
بشکستید وسوگندها باطل کردید وبدان گمراهی وکوری ومخالفت که براندید قناعت نکردید تا عبد الله بن خباب الارت
بکشتید واهل وولد وی را نیز بکشتید بی جرمی که کرده باشد وبی خونی که بر ایشان لازم شده باشد واو مصاحب رسول
خدای بود ومرا نشاید که بنشینم وطلب خون وی نکنم پس بمن تسلیم کنید کسی را که او واهل وولد او را کشت وکسی که در خون
ایشان شریک بود وخود را مکشید بکوری وجهالت که آنگاه سرزنش کنند شما را کسانی که بعد از شما باشند وبخدا سوگند
میخورم سوگندی راست که اگر کشنده صاحب عبد الله بن خباب را تسلیم مانکنید از شما باز نگردم تا آنچه مراد منست حاصل کنم
واستعانت از خدا خواهم وتوکل بر خدای کنم والسلام ورحمت از خالق واحد خلاق بر پیغمبران وبندگان صالحش باد آنگاه نامه
بعبد الله بن ابی عقبه داد وبجانب ایشان فرستاد ووی نامه پیش خوارج برد وعبد الله بن وهب بر کنار نهروان نشسته بود وشمشیر
حمایل کرده وحرقوص بن زهیر ومهتران خوارج در گرد وی نشسته عبد الله بن عقبه از اسب فرود آمد وسلام کرد ونامه بعبد الله بن
وهب داد واو نامه برگشاد وتا آخر بخواند آنگاه بحرقوص بن زهیر انداخت وی نیز بخواند آنگاه سر بر آورد وابن ابی عقبه را گفت اگر نه
آن بودی که تو رسولی سرت بینداختمی تو از کدام قومی گفت از موالی گفت از کدام موالی گفت از موالی بنی هاشم گفت چنان پندارم
که این مرد یعنی علی ع تعلقی داری گفت من از اصحاب ویم گفت خون تو حلالست گفت نه لیکن خون من در کتاب خدا حرامست گفت
چنان پندارم که تو کتاب خدای دانی گفت بلی هست من کتاب خدای دانم از ناسخ ومنسوخ ومکی ومدنی وسفری وحضری
گفت خدا را ای شناسی بحق المعرفه گفت آری بدرستی که ویرا می شناسم وانکارش نکنم وبدو ایمان دارم ودرو کافر نشوم گفت
بچه چیز شناختی خدا را گفت برسول مرسل وکتاب منزلش گفت راست گفتی اکنون راست بگوی تا علی بن ابی طالب بهتر
از تو گفت برادر او بهر دو اسلام گفت مسلمانی تو گفت مسلمانم بحمد الله آنگاه وی را بپرسید از اسلام وایمان وشرایط آن و
شرایع وغیر آن وعبد الله بن ابی عقبه آن همه را جواب داد حرقوص نیز وی را سؤالها کرد واو آن جمله را جواب داد پس وی را
از معاویه وحکمین بپرسید گفت معاویه بر بمهدی راضی شد وصاحب من بمهدی واز آن دو کس یکی دیگری را بفریفت وبمکر ودغا
خلافت ثابت شود وما بر سر کار خودیم چون مدت بگذرد متوجه جنگ ایشان شویم مردمان از علم عبد الله بن ابی عقبه
تعجب نمودند آنگاه عبد الله بن وهب جواب نامه علی ع نوشت برین جمله که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن وهب
الی علی بن ابی طالب اما بعد نامه تو با رسول تو بمن رسید وبرخواندم وفهم کردم آنچه گفته بودی که حق را لازم باش از برای

ورویٰ که مرد و حکم مرتحق نکند است کفتی و من حق را لازم تر جهید و طاعت منت و انچه کفتی که من بحیم نالکی که باسف بجنید
تو سعد بن منع اهل آن و خدا تعالی کفته است که فلما زاغوا ازاغ الله قلوبهم والله لا یهدی القوم الفاسقین و انچه کفتی که بکنی اکر باشد
که وعیش بود بکنی باشد است کفتی و من هیچ بکنی ندانم که و عیش بود بکنی شدند جز ابو بکر و عمر و هیچ بدعت ندانم که و عیش
بد و بدعت شدند جز تو و عثمان و سخن چنانکه کفتی بسیار است و تغییر اندک هر که خواهد هرزه و بسیار کوید و هر که خواهد باندازه
کوید و انچه کفتی که کشتن عبد الله بن خباب را بما و هید ما همه وی را کشتیم و انچه کفتی که بجنک ما آی اکر خواهی بیا که ما با جنک تو عزم
کرده ایم والسلام انکاه نامه را با بن ابی عقب داد و وی بنزدیک امیر المومنین علیه السلام برد و صورت حال بعرض رسانید آنحضرت
خواند
بر حیل جانب نهروان امر فرمود و چون نزدیک نهروان رسیدند سواری دیدند که از طرف نهروان بتعجیل می آمد تا علی ع و بالیش
رحال برسید کفت آن قوم چون دانستند که تو نزدیک رسیدی از نهروان کذشتند و کریختند علی ع پرسید که تو دیدی که ایشان
کذشتند کفت حقا اکر عبور کرده اند فرمود بآن خدای که محمد را بنبوت فرستاد که ایشان از آن عبور نکرده اند و بقصر بوران نرسند که ری
کس
نرسند تا خدای تعالی مرا جنگ ایشان [illegible] دست من بکشد و از ایشان باقی نمانند مکر کمتر از ده کس و از اصحاب من نکشند مکر کمتر از ده
عهدی معهودست و قضائی مقضی که با من کفته اند انکاه علی علیه السلام سوار شد تا بنزدیک قوم رسید و ایشان نیزها در روی علی ع
و اصحابش راست کرده بودند و میکفتند حی علی بیت الاخبار علی ع فرمود که منتظر می باشم در حق شما جز حکم خدا بر انکاه علی ع اصحاب
خود را تعبیه کرد پس عبد الله بن عباس را بخواند و کفت بپیش این قوم شو و ببین تا چه میکویند عبد الله کفت یا امیر المومنین
این حله خود بیفکنم و زره در پوشم که من از ایشان بر جان خود میترسم علی ع فرمود که من از ایشان بر تو نمیترسم هم چنین پیش شو که من در تقاضی
توام پس عبد الله نزد ایشان رفت و کفت شما چه کینه کرفتید بر امیر المومنین میبایید و سخن بکوئید کفتند ما بر تو کینه کرفتیم این ساعت
سخن تو ستار انکریم علی زبر اکر تو حله یمانی پوشیده پیش ما آمدی و ما با تو و پسر عم تو جنک خواهیم کرد ابن عباس کفت بدانید
که من بهتر ازین حله دیدم بر کسی که بهتر از من بود یعنی رسول خدا صلعم و اما جواب نزدیک آمد میان ما و شما و دران شکی نیست بکوئید
تا بر علی علیه السلام چه کینه دارید و چه منکر دیده اید کفتند ما چیزها بروی انکار کرده ایم که اکر وی حاضر بودی بر او بیان [illegible] بقوم
پس ابن عباس با امیر المومنین ع نکریست و کفت یا امیر المومنین تو سخن این قوم شنیدی بجواب ایشان اولیتری علی ع پیش آمد و قوم
بر وی سلام کردند و آنحضرت جواب کفت و بعد از آن فرمود که منم علی بن ابیطالب بکوئید تا شما را چه انکار است بر من و چه رنجش [illegible]
از من کفتند اول آنست که ما در روز بصره و پیش تو جنگ کردیم چون خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر داد لشکر بود ما را اسباب کردی و زنان
و فرزندان ایشان را از ما منع نمودی پس چکونه غنیمت لشکر را حلال داشتی و زن و فرزند ایشان را حلال نداشتی علی ع جواب داد

کرای قوم

کرای قوم بید سوی که اهل بصره با ما جنگ کردند و ابتدا بقتال ایشان نکردند و چون خدا مرا بر ایشان ظفر داد سلاح و سلب کسانی
که با شما جنگ کردند بر شما قسمت کردم و زنان و فرزندان ایشان را از شما منع کردم زیرا که زنان قتال نکردند و فرزندان بر اسلام
زائیده بودند از برای آن شما را از ایشان منع کردم و رسول خدا بر اهل مکه منت نهاد و در روز فتح مکه زنان و فرزندان
ایشان را برده نکرفت چون رسول خدا بر مشرکان منت نهاد پس شما ازین تعجب مکنید که بر مسلمانان منت نهادم و زن و فرزندان ایشان را
برده نکرفتم کفتند جواب این بر تو انکار کردیم و منکر شمردیم انکه در صفین دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه بنویسد و تو ابا کردی بلفظ امیر المومنین
دبیر آن بنوشت و معاویه ابا کرد که تو امیر مومنان باشی و تو نام خود از امیری مومنان محو کردی پس اکر تو امیر مومنان نیستی امیر کافران باشی
و ما مومنانیم پس نخواهیم که تو امیر باشی علی ع فرمود که جواب بشنوید من دبیر رسول الله بودم در روز صلح حدیبیه پس آنحضرت مرا فرمود
که صلح نامه بنویس و چون من نوشتم که هذا ما عاهد الیه محمد رسول الله ابوسفیان کفت اکر من دانستمی که تو رسول خدائی با تو جنگ
نکردمی و لیکن نام خود و نام پدرت بنویس پس رسول الله صلعم مرا فرمود که لفظ رسول الله محو کن و محمد بن عبد الله بنویس و من فرمان
آنحضرت عمل نمودم پس لفظ امیر المومنین را که محو کردم اقتدا برسول خدا نمودم و در آن امر چنانکه آن حضرت فرمود خوارج کفتند که تو
حکمین را کفتی که در کتاب خدا نظر کنید اکر بر معاویه فاضلتر باشم مرا بر خلافت بدارید و اکر معاویه فاضلتر باشد وی را خلافت دهید پس اکر
ترا در خود شک بود شک ما در تو بطریق اولی باشد امیر المومنین علی فرمود که مرا منصف از من حق آن بود که از نفس خود انصاف بدهم
زیرا اکر من حکمین را کفتمی که از برای من حکم کنید معاویه رد نمایید معاویه قبول نکردی و بان رضا ندادی چنانکه رسول الله که نصارای
نجران را در مباهله کفت که بیایید تا دعا کنیم و بر شما لعنت کنیم ایشان بان رضا ندادندی و لیکن انصاف ایشان بداد و کفت فنجعل لعنت الله
علی الکاذبین همچنین من از نفس خود انصاف بدادم و ندانستم مکر و فریبی که عمرو عاص با ابو موسی اشعری خواهد کرد کفتند دیکر
آنست که حقی که ترا بود دیکری را در آن حکم کردی علی ع فرمود بدرستی که رسول خدا سعد بن معاذ را حکم کرد در حق یهود بنی قریظه
و اکر خواستی نکردی پس من نیز حکم کردم و اقتدا بانکه رسول خدا کرد هیچ حجت دیکر دارید خوارج همه خاموش شدند و بایکدیکر
کفتند که راست کفت در هر چه کفت و همه حجتهای ما را باطل کردانید انکاه از هر طرف آواز بر آوردند که التوبه التوبه یا امیر المومنین
و هشت هزار مرد از ایشان امان خواستند و چهار هزار دیکر بر جنگ بایستادند و علی ع امان خواستکان را کفت که شما در
و قتال من جدا شوید و مرا با این قوم کذارید آن جماعت بیکسو رفتند و امیر المومنین ع با اصحاب پیش آن قوم رفت
و عبد الله بن وهب در میان لشکر با ایشان و میکفت الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور
ثم الذین کفروا بربهم یعدلون بدرستی که اینان که جنک [illegible] برابر کردند علی بن ابی طالب و اصحابش که در دین خدا [illegible]

و عبد الله قیس را حکم کردند و خدای تعالی پیغمبر را میگوید که اتبع ما یوحی الیک من ربک واصبر حتی یحکم الله و هو خیر الحاکمین و میفرماید
کرو من احسن من الله حکما لقوم یوقنون و میفرماید که ان الحکم الا لله و هو اسرع الحاسبین پس ابو حنظله از اصحاب علی ع عبد الله بن
وهب را گفت که ای دشمن نفس خود ترا در چنین روز با خطبه گفتن چه کار رو و توفیق انجه هست بخدا که در دین خدا هر که نیک است
فقر بیاموخت و ندانستی هیشه نابوده جلف و جافی بوده که باد ترا مادر ای پسر وهب وای بر تو هیچ میدانی که ما که ترا حق
و با که منازعت میکنی بدانستی که او امیر مؤمنان و برادر رسول خداست و پسر عم و وصی و صفی و داماد و پدر دو سبطش علی ع
فرموده که دست از وی بدار با حنظله که انجه ایشان در اند از کوری و گمراهی عظیم تر است از انچه وی [illegible] میگوید انگاه ذو الثدیه
حرقوص بن زهیر آواز داد و گفت ای پسر ابو طالب بخدا که ما بجنگ کردن با تو جز رضای خدا نمی طلبیم پس امیر المؤمنین ع فرمود
که هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا بخدای کعبه که اهل
نهروان از اهل این آیتند انگاه امیر المؤمنین ع مردی را از اصحاب خود که وی را دو بیه و برا البجلی میگفتند بخواند و رایت بوی داد
و فرمود تا پیش قوم رود و دو بیه علم پیش برد و شعری بگفت و حمله کرد و جنگ میکرد تا کشته شد و پس از وی [illegible]
بیرون میرفت نا هشت مرد از اصحاب وی بکشتند انگاه به هم فرا پیش رفت نامش حبیب بن عاصم الازدی بود و گفت
یا امیر المؤمنین ایشان که ما با ایشان جنگ میکنیم کفارند علی ع فرمود که من الکفر هربوا و فیه وقعوا از کفر گریختند و
در کفر افتادند گفت منافقانند فرمود که منافقان خدای را یاد نکنند مگر اندک پرسید که پس ایشان چه کسانند یا
امیر المؤمنین تا ما با ایشان از سر بصیرت و یقین جنگ کنیم انحضرت فرمود که ایشان قومی اند که از دین اسلام بیرون
شده اند چنانکه تیر از کمان بیرون رود قرآن میخوانند و از حنجره ایشان در نگذرد و خنک انکه ایشان را بکشد یا ایشان
وی را بکشند پس انگاه حبیب بن عاصم روی سوی شراه نهاد و وی نهم بود از اصحاب علی ع و جز آن هر کس کس دیگر را نکشتند
و مردی از خوارج پیش آمد که او را اخنس بن عزیز الطائی میگفتند و از شجاعترین سواران خوارج بود و در صفین
با علی ع بود و با شامیان دست بردها نموده آن روز پیش آمد و بر اصحاب علی ع حمله کرد و صف لشکر بشکافت و علی ع [illegible]
هر یک ضربتی بزدند و امیر المؤمنین وی را بکشت انگاه حرقوص بن زهیر ذو الثدیه بر علی علیه السلام حمله کرد و علی ع
ضربتی بر سرش زد که خودش بدرید و سرش ببرید و اسبش برمید و او را در آخر جنگگاه بینداخت بر کنار جوی نهروان
در کنار دولاب خراب و انجا بمرد و بعد از وی پسر عمش از ان وی پیش آمد مالک بن وضاح نام و بر علی ع حمله کرد و
انحضرت ضربتی بزد و وی را بکشت و عبد الله بن وهب پیش آمد و بآواز بلند ندا داد که یا ابن ابی طالب [illegible]

میان

میان ما و تو باشد بخدا که از این عرصه فرا تو نشوی تا مرا بکشی یا من ترا بکشم اکنون پیش من آی و مرد میدان باش جناب
علی ع [illegible] و فرمود که قاتله الله من رجل چگونه شرم بر ایست ابن وهب چه میداند که [illegible] که مرا بداند که من حلیف سیف
و خدین رمح که را [illegible] شده ام و با [illegible] دوستی گرفته لیکن وی از انکه از مرگ نا امید است با طمع [illegible]
و عبد الله بن وهب میان دو لشکر جولان میکرد انگاه بر علی علیه السلام حمله آورد و انحضرت ضربتی بزد و وی را با اصحابش
رسانید و قوم به هم بر آمدند و در مقدار یکساعت ایشان همه را بکشتند و آن جماعت چهار هزار مرد بودند و از ایشان
جز نه نفر نجستند و از ان نه تن دو بخراسان [illegible] زمین سجستان و نسل و عقب ایشان انجا مانده و دو به بلاد یمن
و نسل ایشان در انجا مانده و ایشان را اباضیه گویند و دو به بلاد جزیره افتادند بر کنار فرات و نسل آن دو کس در انجا
و یکی از ایشان بتل افتاد که آن را تل موزن گویند و اصحاب امیر المؤمنین ع غنایم بسیار گرفتند و انحضرت مظفر و منصور
از انجا روی بکوفه نهاد و الحمد لله رب العالمین **ذکر وفات امیر المؤمنین علیه السلام** بدانکه وفات امیر المؤمنین ع
در شب آدینه بود بیست و یکم ماه رمضان سنه اربعین من الهجره شهید گشت بشمشیر ابن ملجم مرادی لعنه الله و آن ملعون
شقی در شب نوزدهم ماه مذکور در مسجد کوفه علی علیه السلام را ضربتی زد و سن مبارک انحضرت شصت و سه سال بود

فصل فی ولادت السبطین الحسن و الحسین علیهما السلام و طرف من فضایلهما ولادت ابو محمد حسن بن علی ع
بمدینه بود شب نیمه ماه مبارک رمضان سنه ثلاث من الهجره و فاطمه علیها السلام نزدیک رسول الله آورد در روز هفتم
در خرقه از حریر بهشت که جبرئیل آن را نزد رسول الله آورده بود انحضرت وی را حسن نام کرد و عقیقه کرد بعضی از راوی
گویند که اسماء بنت عمیس گفت من قابله فاطمه بودم بحسن و حسین و چون حسن بزمین آمد رسول الله
گفت که یا اسما فرزند مرا بیار من وی را بدادم در خرقه زرد رسول الله آن خرقه را بینداخت و فرمود که نه شما را گفتم
که کودک را در خرقه زرد مپیچید وی را در خرقه سفید بپیچیدم و بان حضرت دادم و بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت
در گوش چپ انگاه از علی علیه السلام پرسید که وی را چه نام کرده جواب داد که من سبقت نگرفتم در نام کردن وی بر رسول
خدا میخواستم که وی را حرب نام کنم پس رسول الله نیز فرمود که من سبقت نگیرم در نام کردن وی بر خدای تعالی انگاه جبرئیل ع
فرود آمد و گفت السلام علیک یا محمد العلی الاعلی ترا سلام میرساند و میگوید که علی نزد تو بمنزله هارون است از موسی نام کن
این پسر را بنام پسر هارون پیغمبر پرسید که نام پسر هارون چه بود گفت شبر فرمود که زبان من عربیست جبرئیل
گفت شبر بعربی حسن است وی را حسن نام کن پس انحضرت وی را حسن خواند و روز هفتم عقیقه کرد و وی را بگو سفند

و ران آن بقابله داد و موی سر حسین بسترد و بوزن آن نقره تصدق کرد و سرش بخلوق طلا کرد و گفت یا اسما خون طلا کردن
اهل جاهلیت است این طلا کردن بدست اسما و ولادت ابی عبد الله الحسین در مدینه بود روز پنجشنبه یا سه شنبه پنجم شعبان سنه
اربع من الهجره پس از ولد برادرش بده ماه و بیست روز و در روایتی دیگر است که سه شب گذشته از شعبان و در روایت از
اسما که چون حسین ع بزمین آمد رسول الله فرمود که یا اسما پسر مرا بمن ده حسین را در خرقه سفید پیچیده بآن
حضرت دادم بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ وی بر ادر کنار نهاد و بگریست اسما گوید که من گفتم
یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد چرا میگریی فرمود که برین فرزند خویش میگریم گفتم چرا بروی میگریی و وی این
ساعت بوجود آمده فرمود از آن میگریم که بعد از وفات من لشکر باغی وی را بکشند و خدای ایشان را شفاعت من روزی
نکناد انگاه فرمود که یا اسما فاطمه را باین سخن خبر مده که قریب العهد است بولادت انگاه علی علیه السلام در رسید که فرزند خود را
چه نام کردی جواب داد که من بر رسول خدا سبقت نگرفتم اما میخواستم که وی را حرب نام کنم رسول الله فرمود که من نیز بر خدای سبقت
نکنم انگاه جبرئیل فرود آمد و گفت علی الاعلی ترا سلام میرساند و میگوید که علی ترا بمنزله هارونست از موسی نام کن این پسر را بنام
پسر هارون گفت نام پسر هارون چه بود گفت شبر آنحضرت فرمود که زبان من عربیست یا جبرئیل گفت حسین نام کن وی را انگاه
چون روز هفتم شد رسول الله عقیقه کرد وی را بدو گوسفند و ران آن بقابله داد و موی سرش بسترد و بوزن آن نقره تصدق فرمود
و سرش بخلوق طلا کرد و گفت یا اسما خون بر سر کردن فعل جاهلیت باشد و مانند این جمله از علی بن الحسین ع روایت کرده اند
صفیه بنت عبد المطلب گفت که چون حسین ع از مادر بوجود آمد رسول الله ص فرمود که یا عمه پسر مرا بمن ده گفتم یا رسول الله
ما هنوز وی را پاک نکرده ایم آن حضرت فرمود که تو وی را پاک میکردانی بلکه خدا وی را پاک و پاکیزه آفریده است پس من وی را بر رسول الله
دادم و آنحضرت زبان در دهان وی کرد و حسین ع آن را میمکید چنانکه پنداشتم که شیر و انگبین میخورد انگاه پیغمبر ص میان دو چشم وی را
بوسه داد و بعد از آن حسین را بمن داد و میگریست و میگفت لعنت خدا بر قومی باد که ترا بکشند ای پسر تا سه بار چنین فرمود
من گفتم پدر و مادرم فدای تو باد که وی را بکشد فرمود لشکری باغی از بنی امیه لعنهم الله صادق علیه السلام فرمود که چون حسین ع
بوجود آمد حق عز و جل جبرئیل را فرمود که با هزار فرشته بزمین آید و رسول الله را تهنیت گوید از خدا و از خویش و جبرئیل بیامد
بر جزیره بگذشت و فرشته در آن جزیره بود نام وی فطرس و خدای تعالی وی را کاری فرموده بود او دیر کرده و بجهت خشم حق عز و علا
بالهای وی شکسته بود و در آن جزیره افتاده هفتصد سال در آن جزیره طاعت میکرد تا حسین ع بوجود آمد و آن
فرشته از جبرئیل پرسید که یا جبرئیل بکجا میروی جبرئیل جواب داد که خدای تعالی نعمتی داده است بمحمد میروم که وی را تهنیت دهم

از خدا

از خدا و از خویش گفت یا جبرئیل مرا با خود ببر مگر محمد مرا دعا گوید جبرئیل وی را برداشت و با خود بیاورد و چون تهنیت بگفت حال
فطرس معروض داشت رسول الله فرمود که یا فطرس خود را برین کودک بمال و بجای خویش شو فطرس خویش را در وی مالید
حق تعالی بالهای او را درست گردانید پس فطرس گفت یا رسول الله امت تو این پسر را بکشند و او را بر من حقیقت و مکافات این
انکه هیچکس نباشد که وی را زیارت کند یا سلام گوید الا که من آن را بوی رسانم انگاه فطرس بپرید و بآسمان رفت فی فضایلهما
علیهما السلام روایتست که رسول الله ص فرمود که حسن و حسین امامانند اگر برپای باشند یا نشسته و روایت کرده اند که فاطمه
حسن و حسین علیهما السلام را بنزدیک رسول الله آورد و گفت ایشان فرزندان تو اند ایشان را چیزی ببخش از میراث خویش رسول الله
فرمود که اما حسن را هیبت و مهتری خویش میراث دادم و اما حسین را دلیری و جوانمردی خویش میراث دادم و گفت چون روز قیامت
شود عرش خدا را بیارایند بهر زینتها انگاه دو منبر بنهند از نور بالای آن صد میل یکی از راست عرش و یکی از چپ انگاه حسن
و حسین را بیارند پس خدای تعالی عرش را بدیشان بیاراید چنانکه عروس را بگوشوار و صادق علیه السلام روایت کرده اند از معنی قول
رسول الله که الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة گفت معنیش آن بود که ایشان سیدان جوانان اهل بهشت باشند از اولین
و آخرین امیر المؤمنین ع فرمود که رسول خدا دست حسن و حسین گرفت و گفت هر که دوست دارد این هر دو را و پدر و مادر ایشان را در روز
قیامت با من باشد در درجه من و روایت کرده است ابو هریره از رسول الله که نظر کرد بعلی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام و فرمود
که من جنگم با کسی که با شما بجنگ باشد و صلحم با هر که با شما بصلح باشد صادق ع فرمود که رسول الله چون بیمار شد بیماری که از آن عافیت
یافت فاطمه علیها السلام بعبادت وی آمد دست راست حسن گرفته و دست چپ حسین و چون بخانه عایشه رسیدند حسن بر جانب راست
رسول الله بنشست و حسین بر جانب چپ و هر یک جانبی از رسول الله را می مالیدند و رسول الله از خواب بیدار نشد فاطمه بایشان
گفت که جد شما خفته است باز گردید و بمنزل خود روید تا وقتی که آن حضرت بیدار شود ایشان گفتند ما ازینجا بر نخیزیم و حسن
بر راست رسول الله بخفت و حسین بر چپ و چون یک ساعت گذشت بیدار شدند و رسول الله هنوز بیدار نشده بود و فاطمه
بخانه خود رفته بود ایشان عایشه را گفتند که مادر ما کجا رفت ایشان برخاستند و بیرون آمدند و شبی تاریک بود و باد و رعد و برق
و باران می بارید نوری بدید آمد و ایشان در آن نور میرفتند تا بحدیقه بنی النجار رسیدند و چون بدانجا رسیدند ماندند
که بکجا روند و فرو ماندند و حسن بحسین گفت که ما اینجا غریب شدیم بیا تا بخسپیم تا روز شود و امداد رسیم حسین گفت چنان باشد
و هر دو بخفتند و دست بگردن یکدیگر کردند و چون رسول الله بیدار شد ایشان را از خانه فاطمه طلب کرد و نیافت برپای ایستاد و گفت
الهی و سیدی و مولای این دو کودک از من بیرون شدند و چیزی نخورده اند اللهم انت وکیل علیهما ای بار خدا تو نگهبان ایشان باش

پیغمبر و اصل اسطبل و آن نوری بود پیدا آمده و سالی نو میرفت تا بحد بقرتی عمار رسید ایشان هر دو در آن بخفته و دست بگردن یکدیگر کرده
و لبراوز بر ایشان مقدار طبقی برو رشده و می بارید و بکرجا های بارید غلیظ بر بارید و مار برادید تا بگرد ایشان در آمده
و موی راست چون بر ایشان و دو بال داشت یکی بر روی حسن پوشیده و یکی بر روی حسین ع چون رسول الله رسید
آن مار برخاست و برفت و میگفت خدایا ترا گواه میگیرم که من این دو فرزند رسول را نگاه داشتم و سلامت بپدر رسانیدم
پیغمبر ص پرسید که تو کیستی گفت من رسول جنم بتو آن حضرت فرمود که کدام جن گفت جن نصیبین و آیتی از کتاب خدا
ما را فراموش شده است و مرا فرستاده اند که آنرا معلوم کنم و چون بدینجا رسیدم آوازی شنیدم که میگفت ای مار این
پسران رسول خدا اند ایشانرا از آفات و عاهات و بلیات نگهدار من اینجا بایستادم و ایشانرا نگاه میداشتم تا بسلامت
بتو سپردم و آن مار آن آیه معلوم کرده باز گردید و پیغمبر ص حسن را بر دوش راست و حسین را بر دوش چپ و باز کرد و
و علی علیه السلام از قفای رسول آمده بود و برادر یافت و یکی از یاران برسول الله گفت که پدر و مادرم فدای تو باد
یکی ازان دو کودک را بمن ده تا تو سبکتر باشی رسول الله فرمود بگذار که خدا کلام تو بشنید و نیت تو بدانست بار دیگر فراز آمد همین
سخن بگفت و رسول الله همین جواب داد آنگاه علی ع فرمود که پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله یکی ازین دو کودک را بمن ده
تا تو سبکتر باشی رسول الله صلعم بحسن نگریست و گفت خواهی که نزدیک پدر شوی گفت یا جداه اگر کتف تو دوستتر دارم انگاه
رسول الله بحسین نگریست و گفت خواهی که نزد پدر شوی گفت والله یا جداه که من همان میگویم که برادرم حسن گفت پس رسول الله
ایشانرا همچنان می آورد تا بخانه فاطمه ع و فاطمه خرمای چند از برای ایشان مهیا کرده بود بیاورد و ایشان بخوردند و سیر شدند
ام سلمه رضی الله عنها گفت پیغمبر در خانه من بود جبرئیل بنزدیک آنحضرت آمد و با هم حدیث میکردند و حسن بیامد و در بکوفت
من بیرون شدم حسن و حسین ع هر دو در آمدند و چون بنگریستند جبرئیل را دیدند بصورت دحیة الکلبی گرد وی در آمدند
و بازی کنانی میکردند جبرئیل از رسول پرسید که یا رسول الله ایشان چه میخواهند آنحضرت فرمود که ایشان ترا دحیة الکلبی شناختند
که ایشانرا تحفه میداد جبرئیل دست بیازید و چنانکه کسی چیزی اشارت کند و سیب و بهی و اناری از بهشت فرا گرفت و بحسن داد انگاه
دیگر باره دست بیازید و سیب و بهی و اناری دیگر فرا گرفت و بحسین داد ایشان شاد شدند و بنزدیک رسول الله دویدند آن
حضرت آنرا از ایشان فرا ستد و ببویید و بدیشان داد و گفت بروید بنزدیک مادرتان و این را بدو نمائید و اگر
ابتدا به پدرتان کنید دوستتر دارم ایشان چنان کردند که رسول الله گفته بود و آنکه بنزدیک مادر شدند و ازان هیچ
نخوردند تا رسول الله بنزد ایشان رفت و آن میوه همچنان بر آن حال دید گفت یا ابا الحسن چرا این میوه نخورده

و این

و این کودکانرا نداده و آنچه که نزد شما بود با علی ع بگفت و پیغمبر ص و فاطمه و امیر المؤمنین و حسن و حسین علیهم السلام ازان بخوردند
و باقی بگذاشتند و چون بر سر آن رفتند بحال اولی رفته بود و درست شده و همچنین بود در حال حیات رسول الله و بعد ازان
در حال حیات فاطمه ع تا آنحضرت از دنیا بیرون شد پس آن انار گم شد و دیگر نبود و سیب و بهی بماند تا امیر المؤمنین را شهید کردند
بهی گم شد و سیب همچنان بر حال خود بود تا آن وقت که حسین ع را از آب فرات منع کردند و در کربلا هر گاه تشنه شدی آن سیب را
ببوییدی و تشنگی وی تسکین یافتی و چون حسین ع شهید شد آن نیز گم گشت پس ازان بوی آن سیب از تربت وی می آمد
علی بن الحسین گفت من وی را زیارت کردم بوی آن سیب از تربت آن یافتم و هر که مخلص باشد در وقت زیارت بوی آن سیب بیابد
بدانکه حسن علیه السلام از سر تا سینه برسول الله شبیه بود و حسین ع از سینه تا پای و ایشان هر دو ریحان رسول خدای بودند
و رسول الله صلوات الله علیه فرمود که بار خدایا من دوست میدارم ایشانرا تو نیز ایشانرا دوست دار و هر که ایشانرا دوست دارد
تو نیز ایشانرا دوست دار و گفت هر که حسن و حسین را دوست دارد من وی را دوست دارم و هر که من وی را دوست دارم
خدا او را دوست دارد و هر که خدا وی را دوست دارد او را در بهشت کند و هر که ایشانرا دشمن دارد من او را دشمن دارم و هر که
من او را دشمن دارم خدای او را دشمن دارد و هر که خدا او را دشمن دارد در دوزخ کند امیر المؤمنین فرمود که حسن و حسین
نزد پیغمبر بودند و بازی میکردند تا پاره از شب بگذشت آنگه حضرت رسول صلعم فرمود بروید بنزدیک مادرتان و برقی و
روشنی پدید آمد و آن قدر استاد یافت که ایشان بخانه مادر رسیدند و رسول خدا میدید و میگفت الحمد لله الذی
اکرمنا اهل البیت و حسن ع با یاران خویش گفت که خدای تعالی را دو شهر است یکی بمشرق و یکی بمغرب و آن دو شهر خلقانند
خدای را که هرگز قصد معصیت نکرده اند بخدا اگر دران دو شهر هیچ حجت نیست بر خلقان وی جز من و برادرم حسین ع
و در حرب با اصحاب معاویه گفت که چرا شما با من جنگ میکنید بخدا اگر بگردید حجت خدا بر اکثر باشید که بخدا
که میان جابلقا و جابلسا فرزند پیغمبری نیست که حجت خدای بوده باشد بر خلقان وی جز من **معجزات ابی محمد**
حسن بن علی علیهما السلام روایت کرد جابر بن عبد الله الانصاری که گفت دیدم مولای خود حسن بن علی علیه السلام اگر نشسته بود
بر بالای مدینه که ناگاه مرغی بجانب وی بانگی کرد و بپرید و باز آمد مرغی دیگر باوی پس من تعجب کردم و با خود گفتم عجب این
مرغ را که بانگی کرد و بپرید و در ساعت باز آمد با مرغی دیگر پس از مولای خود سؤال کردم گفت بدان یا جابر که آن مرغ
اول که نر بوده است و مدت سه روز از جفت خود غایب شده بود و گمان برده است که مرغ وی خیانتی کرده است انگاه
پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد گفتم سوگند بولایت ما اهل بیت که خیانت نکرده و درین مدت که جفت تو غایب بود

کفت سوکند یاد میکنم که هیچ خیانت نکرده ام و چون آن مرغ بزنند بدانستی که دروغ سوکند یاد خواهد کرد کفت سوکند میخورم
که دامن شده ام که معترف بولایت شما اهل بیت هستم پس صلح کردند و پس بریدند **معجزة اخری** روایت کرد باسناد
از ابن شهاب الزهری از حذیفة بن الیمان که کفت روزی رسول الله با اصحاب بر سر کوهی بودند پندارم که کوه حرا بود
و علی علیه السلام و ابوبکر و عمر و عثمان و جماعت مهاجرین و انصار با او بودند حسن ع همی آمد با سکینه و وقار رسول الله
چون بدو نکریست کفت بدرستی که جبرئیل و میکائیل با وی آیند و وی را هدایت و تسدید میکنند و او فرزند منست
و پاک است و از نفس منست و روشنی چشم منست پس برخاست و ما نیز با وی برخاستیم آنکاه کفت تو حبیب منی و میوه دل
منی آنکاه دست وی بکرفت و پاره برفت پس بنشست و کفت او هادی و مهدی باشد پس این او هدیه است از خدای تعالی
از من خبر میدهد و آثار من مردمان را معلوم میکرداند و سنت مرا زنده می سازد و متولی کار من میکند رحمت خدای بر آن
کس باد که حق وی بشناسد و از برای من وی را اکرام کند رسول الله درین سخن بود که اعرابی بیامد و چوب دستی
میکشید چون آنحضرت در وی نکریست فرمود مردی آمد که با شما سخن درشت کوید و سوالها کند که سخن از سر جفا کوید پس
اعرابی فرا رسید و سلام کرد و کفت محمد کدام است ما کفتیم چه میخواهی رسول الله فرمود که درنک کنید وی کفت یا محمد بدرستی
که ترا دشمن میداشتم آنکاه که ترا ندیده بودم اکنون دشمنی من زیاده شد رسول الله بنکریست و صحابه در خشم شدیم و خواستیم که
اعرابی را بیازاریم که رسول الله ما را اشارت کرد که خاموش باشید پس اعرابی کفت یا محمد دعوی میکنی که تو پیغمبری و بر پیغمبران
دروغ کفتی و از انچه ایشان را باشد ترا هیچ نیست فرمود یا اعرابی اکر خواهی ترا خبر دهم که چه کونه از منزل خود بیرون آمدی
و در انجمن خود چکونه بودی و اکر خواهی عضوی از اعضای من ترا خبر دهد تا برهان من مؤکدتر باشد بعد از ان فرمود که
ای حسن برخیز اعرابی بچشم حقارت در وی نکریست و کفت کودک را میفرمائی که با من سخن کوید رسول الله فرمود
بدرستی که وی عالمست با انچه میخواهی پس حسن ع کفت که یا اعرابی شتاب مکن که تو از عاجزی درمانده سوال نکردی
بلکه از فقیهی عالم سؤال کردی و بدرستی که تو زبان دراز کردی و از حد خود در کذشتی ولیکن از جای خود فرا اتوی تا مؤمن کردی
ان شاء الله اعرابی نظر کرد و کفت بیا تا چه داری حسن ع فرمود که شما در انجمن خود جمع آمدید و از سر جهل و حمق کفتید که محمد
فرزند و عقبی ندارد و عرب همه دشمن ویند اکر وی را بکشد کسی بطلب خون او بر نخیزد و تو دعوی کردی که وی را بکشی و قوم تو
مؤنت ترا کفایت کنند پس نیزه بدست کرفتی و بقصد کشتن وی بیرون نهادی و راه بر تو دشوار شد و کار بر تو ملتبس کشت
عاقبت بیامدی از ترس انکه مبادا قوم تو بر تو استهزا کنند و من ترا از حال سفر تو اعلام دهم بیرون آمدی در شبی روشن

ناکاه

ناکاه بادی سخت جستن کرفت و ظلمت آفاق را بپوشانید و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن کرفت و تو متحیر بماندی نه
پیش میتوانستی رفت و نه از پس برستی اکر باران ام طلبی ضعیف و ابصار و روشن که آن را اسباب و در هوا بادی تند مضطرب
میکردانید و بر زمین تو انخوار و پریشان میدانست و ناهموار زمین و کوه و سنک ترا مستوحش میکرد تا عاقبت نزد ما
افتادی چشمت روشن شد و مرادت حاصل کشت و ماندکی و خستکی از تو زایل شد اعرابی کفت ای غلام این از کجا
کفتی کویی که از درون دل من خبر داری و پنداری که تو با من بوده ای مکر از کار من هیچ بر تو پوشیده نیست و کویی این علم غیب است
ای غلام اسلام مرا تلقین کن حسن ع فرمود که الله اکبر بکوی که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله پس اعرابی اسلام آورد و از قرآن چیزی یاد کرفت بعد از ان کفت یا رسول الله دستوری هست که بنزدیک قوم خود
روم و ایشان را از این حال معلوم کنم و ایشان را باسلام ترغیب کنم آنحضرت وی را دستوری داد پس برفت و باز آمد و جماعتی از قوم
وی که باسلام در آمده بودند با وی بودند و مردمان چون حسن علیه السلام را میدیدندی کفتندی که انچه وی را داده اند هیچکس را
نداده اند **معجزة اخری** روایت کرد داود بن علیه از علی بن حسن از صادق ع که فرمود مردمان کفتند که حسن بن علی را
چرا باید که از معاویه این همه رنج برد آنحضرت این سخن بشنید و فرمود که این بحقیقت رنج نیست ازانکه اکر من دعا کنم خدا عراق را
شام کرداند و شام را عراق و زنان را مرد کرداند و مردان را زن مردی بر طریق تعنت کفت که اکر این توانی کرد حسن ع وی را کفت که خیز
شرم نداری که در میان مردان نشینی چون بنکریست زن شده بود و آلت زنان بدید آورده و بنزد حسن ع وی را کفت که عیال
تو مردی شد و تو بشام روی و در راه با وی مقاربت کنی و بار بکیری و کودکی آید تو اختی همچنان بود که حسن کفت و بعد از آن
هر دو بیامدند و از ان حضرت درخواستند تا دعا کرد که ایشان بحال خود شدند **معجزة اخری** روایت کرد جابر بن
عبد الله الانصاری از باقر ع که فرمود کروهی مردان بنزدیک حسن علیه السلام آمدند و کفتند ما را بنما از ان عجایبها که از پدرت
میدیدیم حسن ع پرسید که شما بان ایمان دارید کفتند بلی ایمان داریم و تو حجت خدای و نواده لا یل و پرهیز میکنی چنانکه
پدرت را بود حسن ع پرسید که شما پدرم را شناسید کفتند آری ما در صحبت او بسیار بوده ایم آنکاه حسن ع کوشه پرده که
در آن خانه فرو کذاشته بود بر کرفت و کفت بنکرید ایشان بنکریستند امیر المؤمنین را دیدند کفتند هذا و الله امیر المؤمنین حقا
پس هم کفتند که ما کواهی میدهیم که تو فرزند وی بحق و حجت خدا بر خلقان وی و بدرستی ما را ازین عجایبها نموده بود صلوات الله
و سلامه علیه **معجزة اخری** آورده اند که یکی از موالی حسن ع همسایه بود و از وی رنجی داشت بنزدیک حسن ع آمد
و از وی شکایت کرد آنحضرت فرمود که بخانه خود رو که خدای تعالی رنج وی کفایت کرد آن مرد بخانه خود رفت و هیچ آواز از خانه همسایه نشنید

آن شخص گفت در بودم زن همسایه گفت که مادر این وای تو ملیت وچون حال پرسیدم گفت من وشوهر طعام میخوردیم ناگاه اضطراب
در وی افتاد و بیفتاد دو دست و پای میزد و میگفت یا علی از من چه میخواهی ومن هیچکس را نمیدیدم و آوازی می‌شنیدم که کسی
میگفت اشارا او طنات نا بمیرد **معجزة اخری** مغیره روایت کند که معاویه کس بجعده زوجه حسن ع فرستاد با صد هزار
دینار که حسن را زهر ده تا من ترا بیزید دهم وجعده آن حضرت را زهر داد چون وفاتش نزدیک رسید حسین ع را بخواند و گفت
ای برادر باره هامرا زهر دادند واین بار کارگر افتاد بحق من بر تو که بعد از من هیچکس را متعرض نکنی وبعد از تجهیز و تکفین
جنازه مرا بر سر قبر جدم رسول الله بری تا عهد تازه کنم انگاه بنزد جده من فاطمه بنت اسد مرا دفن کنی و بخدا بر تو که بجهت من
مقدار خون حجامتی نریزی پس فرزندان واهل بیت خود را باز کات وهر چه امیر المؤمنین ع بوی وصیت کرده بود
واهل و شیعه را با و سپرد وچون حسن ع وفات یافت انچه گفته بود امام حسین بجای آورد وجنازه او را آورد تا با رسول الله
عهد تازه کرد انده مروان وبنی امیه گمان بردند که میخواهند که حسن را در پیش رسول الله دفن کنند سلاح پوشیدند و آمدند
و نگذاشتند پس عبد الله عباس گفت که ما حسن را در آنجا دفن نخواهیم کرد لیکن وصیت وی بجای می آریم وحسین ع فرمود که
اگر نه آنستی که مارا وصیت کرده اند میدیدید که شمشیرهای خدا با شما چه میکرد وحسن را ببقیع برده دفن کردند و آن
حضرت چهل روز بیمار بود ودر بیست وهشتم صفر بجوار رحمت حق پیوست در سنه خمسین هجری وعمرش چهل وهشت سال بود
ومدت امامتش ده سال **فصل در زیارت** صادق ع فرمود که حسن ع در کنار رسول الله بود سر بر آورد و گفت یا جد
ثواب چه باشد کسی را که ترا زیارت کند آنحضرت فرمود که هر که بعد از وفات من مرا زیارت کند بهشت وی را باشد و هر که
پدرت را زیارت کند یا ترا و برادرت ترا زیارت کند وی را نیز بهشت واجب کردد **معجزات ابی عبد الله الحسین ع**
روایت از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت بنزدیک مولای خود حسین بن علی ع بودم مردی از اهل شام آمد و پاره زیت
بجهت وی هدیه آورده وچون آنحضرت در زیت نگریست گفت ای شامی این زیت حلال است گفت چرا پرسیدی که این از بلاد روم
زیت اهل شام است فرمود از برای انکه موشی در وافتاده و مرده جابر گفت که پس حسین ع فرمود تا شامی را عطا دادند
وا و روی بشام نهاد چون بخانه خود رسید در زیت باقی مانده نظر کرد موشی در وی دید مرده شامی گفت اشهد انکم اهل
بیت النبوه ومعدن الرسالة پس اسباب واملاک خود بفروخت واهل وعیال خود برداشت و بنزدیک حسین ع آمد واز
جمله موالی وی شد **معجزة اخری** عبد الله عباس گفت که بنزدیک حسین ع بودم اعرابی آمد و گفت دوش دزدی
شتری کم کردم وغیر آن نداشتم و تو پسر رسول خدائی و پدرت که اند او را بصاحبش میرسانید و دلالت بر آن میکرد حسین ع فرمود

کربلا موضع روکشتر خود را نبین کرد در برابر وی که سیاه ایستاده عبد الله بن عباس گفت که اعرابی بعجیل بآن موضع رفت شتر را دید چنانکه
حسین ع فرموده بود که در برابر وی پس اعرابی شتر خود را گرفت شادان وخرم روی بمدینه نهاد و مردمان ازان صورت عجب ماندند
معجزة اخری روایت کرد اسمعیل بن عبد الله القدوسی که گفت ما بودیم که بمصر رفتیم بتجارت وبدخانه مردی فرود آمدیم
از اهل تجمل و ثروت وشبانگاه چون طعام خوردیم سخن قتل حسین میگفتیم من گفتم الحمد لله که هیچکس از قاتلان او نماند الا که بود که
هلاک شد آن مرد گفت من از قاتلان حسینم و بسلامت مانده ام و بیفراغت میگذرانم چون ساعتی بگذشت چراغ فرو مرد آن شخص
خواست تا چراغ روشن کند شراره از آتش بانگشت وی رسید و در گرفت وهر چند حیله کرد که دفع کند فایده نداد و ما هر چند جهد کردیم
نتوانستیم کشت و آن مرد خود را در فرات انداخت و آن آتش بر سر او میکردید وهر گاه سر بر می آورد آتش در وی افتاد تا تمام بسوخت
معجزة اخری روایت کرد قره بن اعین که خالد گفت من بنزدیک ابو رجاء عطاردی بودم در مرثیه در آمد که بمجلس حسین ع
رسیده بود آنحضرت تراالمسر گفت خدا ایتم دو ستاره بفرستاد تا در ساعت هر دو چشم وی کور کردند **معجزة اخری** روایت کرد
باسناد از ابن عباس بن هاشم بن محمد که وی از پدرش از جدش که مردی ابان بن دارم نام در واقعه کربلا تیری انداخت و بر کام حسین ع آمد
آنحضرت خون بدست مبارک میگرفت و بسوی آسمان می انکند و آن چنان بود که حسین ع آب خواسته بود که بیاشامد چون لعین
آن تیر بینداخت و وی را از آب خوردن باز داشت حسین علیه السلام گفت خدایا او را تشنه گردان بعد از ان حبیدش که از گرمی وحرارت
و تشنگی فریاد میکرد وچون آب می آوردند آنمقدار که هیچکس را کفایت بلند بیاشامید و همچنان فریاد میکرد که العطش العطش
تا هلاک شد **معجزة اخری** روایت کرده اند که مردی بود کور وهر دو دست وهر دو پای نداشت و میگفت یا رب مرا از آتش
نجات ده گفت ترا هیچ عقوبت نمانده که با تو نکرده باشد واز آتش نجات میطلبی این چگونه است گفت من با آن جماعت بودم که حسین علیه السلام را
در کربلا بکشتند ومن طمع در بند شلوار وی کردم که بغایت نیکو بود و بعد از انکه جامه وی بر تن کرده بودند من خواستم که آن بند بیرون
کنم وی دست راست بر داشت و بران بند نهاد ومن دست وی از آنجا نتوانستم داشت دستش ببریدم وچون خواستم که بند بیرون کنم
دست چپ بران بند نهاد دست چپش نیز ببریدم پس قصد کردم که بند بیرون کنم زلزله شنیدم بترسیدم و او را رها کردم خواب
بر من غالب کرد وانید در میان کشتگان رفتم و در خواب شدم چنان دیدم که محمد ص آمد و با وی علی و فاطمه همراه بودند پس سر حسین را
بر گرفتند و فاطمه آن سر را بوسه داد و گفت ای فرزند من ترا بکشتند خدا ایشانرا بکشد این که کرد با تو گفت شمر مرا بکشت و این
دو دست من ببرید و اشارت بمن کرد پس فاطمه گفت خدا ببراد دو دست وی را و دو پای وی را و کور کرداند دو چشم وی را و در آتش کناد
و بعد از ان من بیدار شدم و هیچکس را ندیدم وهر دو دست وهر دو پای من بیفتاد و کور شدم و از دعای وی هیچ باقی نمانده است جز آتش

معجزهٔ اخری روایت کرد اخطب باسناد متصل که حسن بصری گفت مردی بلمای نشست و از وی بوی قطران می آمد پرسیدم
گفت من با آن جماعت بودم که حسین را از آب منع کردند پس در خواب دیدم که مرا محشور کردند و من تشنه شدم و پیغمبر و اصحابش
و علی و فاطمه و حسن و حسین همه بر کنار حوض کوثر بودند من از رسول الله آب خواستم گفت وی را آب دهید ایشان مرا آب ندادند
و تا سه بار بگفت گفتند یا رسول الله وی با آنان بوده است که حسین را از آب منع کردند گفت وی را قطران دهید پس با سید برخاستم
و جای بول قطران میکردم و هیچ طعام و شراب نخوردم و نمی آشامم الا که از وی بوی قطران می یابم و در روده هم قطران می شود
معجزهٔ اخری روایت است از ساکر گفت هیچکس نبود از کسانی که حسین را کشتند الا که مبتلا شد بدردی و در آن درد هلاک شد
ابن رماح گفت مردی نابینا را دیدم که در کشتن حسین حاضر بوده و مردمان از سبب نابینائی پرسیدند گفت ما ده کس بودیم
که در قتلگاه حسین حاضر بودیم و من هیچ حربه نزدم و تیری نینداختم و پس از قتل وی بمنزل خود رفتم و نماز دیگر بگذاردم
و خفتم در خواب کسی پیش من آمد و گفت رسول خدا را اجابت کن گفتم مرا با وی چه افتاد گریبان من بگرفت و پیش کشید
پیغمبر را دیدم در صحرائی نشسته و آستین از ساعدها باز کرده و حربه در دست و نطعی افکنده و فرشته ایستاده و شمشیری از
آتش بدست گرفته و نه کس دیگر را که با من بودند بکشت و هر باری که شمشیری زدی آتش در نهاد ایشان زبانه کشیدی پس من نزدیک رفتم
و در پیش او بزانو در آمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد و ساعتی نیک درنگ کرد آنگه سر برداشت و گفت بوده
من بعد بدیدی و عترت مرا بکشتی و حق من نگاه نداشتی و چنین و چنین کردی گفتم یا رسول الله بخدا اگر من شمشیر و نیزه نزدم و تیر
نینداختم گفت راست گفتی لیکن تکثیر سواد کردی ایشان را زیاده کردانیدی نزدیک آی نزدیک رفتم طشتی پر خون دیدم
گفت این خون حسین منست پس قطره در چشم من کشید و من از خواب بیدار شدم و تا این ساعت هیچ نمی بینم نعوذ بالله
السرخکی این حدیث آورده است از ابی عبدالله الحدادی از فقیه ابی جعفر الهندوانی حکایت از عبدالله بن رماح القاضی
الا انکه وی چنین آورده است که آن فرشته هر باری که ایشان را میکشت ایشان زنده می شدند و باز ایشان را میکشت و
رسول الله گفت که ای اعداء الله حق نبوت من نگاه نداشتید **فصل فی زیارة الحسین علیه السلام** روایت کرد اخطب
خوارزمی باسناد متصل از محمد بن الحسین بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام از پدرش از جدش از علی
که گفت رسول الله بزیارت ما آمد و ما از برای وی سبوس و آب ساختیم و ام ایمن از برای ما قدری شیر و سکر آورده و
کاسهٔ خرما پس پیغمبر از آن بخورد و ما نیز با وی بخوردیم آنگاه آن حضرت دست شست و برخاست و روی بقبله دعا کرد
و بعد از دعا اشک از چشم مبارک وی بسان باران باریدن آغاز نهاد و هیبت وی ما را مانع بود از آنکه بپرسیم پس حسن

و حسن

برجست و گفت ای پدر امروز ترا چیزی دیدیم که هرگز ندیده بودیم گفت ای پسر من امروز بشما شاد شدم شادیی که مثل این
چنان نبوده دوست من جبرئیل آمد و مرا خبر داد که شما کشته خواهید شد و قتلگاه شما پراکنده خواهد بود پس دعا کردم و خدای
برای شما خواندم و او از ان ناله و هکین شد حسین علیه السلام پرسید که زیارت ما کند و که تعهد پراکنده قبرهای ما کند فرمود جماعتی
از امت من که بدان وصل من خواهند و من ایشان را در موقفی از مواقف قیامت زیارت کنم و بازوهای ایشان را بگیرم و ایشان را
از هولها و سختیهای قیامت نجات دهم و روایت کرد علی باسناد از رضا از پدرانش از علی بن ابی طالب علیهم السلام که گفت رسول الله
فرموده که نباید نکرم و کوشکها اگر کرده بر گرد قبر حسین اقرانت الله و ایام و لیالی نگذرد تا از آفاق بنزدیک وی شوند بعد از قطع
ملک بنی مروان و روایت کرد علی از صادق علیه السلام که وی از زیارت قبر حسین علیه السلام پرسیدند فرمود که خبر داد مرا پدرم که هر که قبر حسین را
زیارت کند و عارف بود بحق وی خدا درجه وی را در علیین بنویسد آنگاه گفت بدرستی که گرداگرد قبر وی هفتاد هزار فرشته
باشند ژولیده موی که بروی گریند تا قیامت و در باب **مقتله علیه السلام** باقر علیه السلام گوید که حسین علیه السلام در کربلا کشته
بیست و اند جراحت کرده بودند بنیزه و تیر و شمشیر چهل در پیش روی وی و سر مبارک حسین را با اهل بیتش حمل بشام کرده
بودند و او بیزید فرستاد و آن روز آفتاب سرخ گردید و هیچ سنگ در بیت المقدس بر نداشتند الا که خون تازه در زیر آن
بود و در شام و در شان حسین علیه السلام ماتم ... انگاه یزید علیه اللعنة و العذاب الشدید علی بن
الحسین را با زنان بمدینه فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده از لشکر حسین علیه السلام شهید شدند از آنجمله هجده کس از اهل بیتش
بود و قومی از بنی اسد بیامدند و حسین و اصحابش را دفن کردند و نماز گذاردند و آنحضرت را پنجاه و هفت سال بود هفت سال
با جد بود و سی و هفت سال با پدر و مدت امامتش یازده سال و مقتل حسین علیه السلام شرح بسیار است و در آن معنی کتابها ساختند
والسلام **فصل فی ولادت سید العابدین ابی محمد علی بن الحسین الملقب بسجاد علیه السلام و طرفی من معجزاته
و فضایله و وفاته** ولادت آنحضرت در مدینه بود در روز ... و گفته اند روز پنجشنبه نیمه جمادی الآخر و گفته اند
منتصف شهر شعبان سنه ثمان و ثلاثین هجری و سنه ست و سنه سبع و ثلاثین نیز گفته اند و نام مادرش شهربانو بود و شهربانو
نیز گفته اند و امیرالمؤمنین حریث بن جابر الحنفی را بطرفی از مشرق فرستاده بود پس حریث دو دختر یزدجرد بن شهریار اسیر کرده
بحضرت علی فرستاد و آنحضرت یکی را بحسین علیه السلام بخشید و از وی علی زین العابدین در وجود آمد و دیگری را بمحمد بن ابی بکر بخشید
و از وی قاسم بن محمد در وجود آمد پس ایشان هر دو خاله زادگان یکدیگر بودند و صفوانی آورده است که شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار بن
کسری بن هرمز بن نوشیروان بود و یزدجرد بازپسین اکاسره بود و شهربانو را سیدة النساء می گفتند پس امیرالمؤمنین فرمود

که سیدة النسا فاطمه است و تو شبده شهر خوی **معجزاته** روایت از صادق علیه السلام که محمد بن الحنفیه نزد علی بن
الحسین ع آمد و گفت یا علی تو اقرار میدهی که من امام فرموده باعم اگر من دانستمی ترا خلاف نکردی بدرستی که طاعت من بر تو
و بر تمام خلایق فرض است یا عم بدانستی که من وصی پدر خودم و پدرم وصی پدرش بود پس ساعتی با یکدیگر خلاف کردند علی بن
الحسین فرمود که یا عم که را پسندی که میان ما حکم کند محمد گفت هر که را تو خواهی علی ع فرمود که رضا میدهی که حجر الاسود میان ما
حکم کند محمد گفت سبحان الله من ترا بمردمان میخوانم تو مرا بسنگی میخوانی که سخن نگوید علی ع فرمود که سخن گوید بدانستی که
روز قیامت می آید با دو چشم و زبان و دو لب که گواهی دهد بموافات کسی که برو آمده باشد پس من و تو نزد وی شویم و دعا کنیم
واز خدا بخواهیم تا آن سنگ را بسخن آرد برای ما تا کدام است از ما دو تن حجت خدا بر خلق پس ایشان هر دو برفتند و نزدیک
مقام ابرهیم نماز کردند و پیش حجر رفتند پس علی ع محمد را گفت که یا عم پیش رو که تو بسن مهتری انگه محمد سنگ را گفت که ای حجر از تو
میخواهم بحرمت خدا و رسول و مومنان که اگر میدانی که من حجت خدایم بر علی بن الحسین سخن کوی و آن را ظاهر ساز پس سنگ هیچ
جواب نداد انگاه محمد علی را گفت که تو فرا پیش رو و دعا خواه پس علی ع پیش رفت و سخنی پنهان بگفت که مفهوم نشد پس گفت از تو
میخواهم بعزت خدا و رسول و امیر المومنین و حسن و حسین و فاطمه بنت محمد ص که اگر میدانی که من حجت خدایم بر عم بان معنی سخن کوی
و آن را بیان کنی پس سنگ گفت بزبان تازی هویدا که یا محمد بن علی بشنو و طاعت دار علی بن الحسین را بدرستی که او حجت خدا
بر خلقش پس محمد گفت شنیدم و طاعت داشتم و تسلیم کردم خواجه ابو جعفر روایت کرده باسناد متصل از ابی عبیده و زراره
از باقر علیه السلام که ایشان هر دو پیش حجر الاسود شدند پس علی ع محمد را گفت که ابتدا کن بتضرع و زاری تا برهان ظاهر شود پس محمد
تضرع نمود و از خدا بخواست حجر ویرا جواب نداد پس علی بن الحسین ع دعا کرد و گفت اسالك بالذی جعل فیك میثاق الانبیا
و میثاق الاوصیا و میثاق الناس اجمعین لما اخبرتنا بلسان عربی مبین من الوصی و الامام بعد الحسین بن علی پس سنگ
بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بدر رود و خدای تعالی ویرا بسخن آورد بزبان تازی هویدا که گفت خدایا بدرستی که
وصایت و امامت بعد حسین بن [illegible] علی بن حسین است علیهم السلام پس محمد حنفیه تولا بعلی بن الحسین کرد و باز گشت
معجزة اخری روایت کرد [illegible] که گفت از ابو جعفر شنیدم که گفت چون حسین ع شهادت یافت محمد بن
الحنفیه گفت که [illegible] چیز فضل داد ترا بر من و من بولایت از تو بیشترم و سزاوارتر از تو پس علی بن الحسین گفت خدای عز و جل
کواه بوده است محمد [illegible] گفت [illegible] میکنی در سرای علی بن الحسین ع میشی و شنیده بود گفت خدایا این میش را بسخن آر
پس میش گفت [illegible] علی بن الحسین بدرستی که خدای علم و حجت خود را بود بعد پدر او است پس [illegible] تا مرا از [illegible]

علی بهد پس محمد بن الحنفیه بیهوش شد و بروی در افتاد انگاه گفت مرا دریاب یا ابن الاخ پس علی بن الحسین علیهما السلام
دست مبارک بر کتف او زد و فرمود که اهتد هداك الله یعنی راه یاب که خدایت راه نماید پس انکه این دلیلها و معجزها که امام زین
العابدین از برای محمد بن الحنفیه اظهار کرده است از طریق تواتر است پس دلیل اظهار کردن از برای اقامت حجت **معجزة اخری**
روایت کرد ابن شهاب الزهری که گفت من حاضر بودم آن روز که علی بن الحسین را عبد الملک بن مروان حکم کرده بود که بند گران
از مدینه بدمشق بردند پس بندی آهنین بروی نهادند و جمعی را موکل کردند پس من از آن جماعت در خواستم تا ویرا ببینم
و وداع کنم و دستوری دادند و من نزدیک آن حضرت شدم در خیمه بود مقید پس بگریستم و گفتم دوست میداشتم که بعوض تو
من در بند بودمی و تو سلامت ماندی فرمود یا زهری پنداری که مرا ازین رنجی است اگر خواهم این دلیل شود که ترا و امثال ترا
سخت نماید باید که عذاب بخیر را بخاطر آری تا آسان شود پس دست و پای خود را از بند خلاص کرد و گفت یا زهری من با این
حال بیش از دو منزل با ایشان نخواهم رفت پس ما در نزدیک نکردیم الا چهار شب که موکلان وی باز آمدند و او را در مدینه طلب
کردند و نیافتند و من احوال پرسیدم یکی از ایشان گفت که ظن من چنانست که جن مسخر وی اند بدرستی که وی جائی
فرود آمد و ما گرد بر گرد وی بودیم و حراست وی مینمودیم چون بامداد شد جز قید و بند چیزی نیافتیم زهری گوید که پس از آن
بنزد عبد الملک رفتم وی مرا از علی بن الحسین پرسید از آنچه دیده بودم و شنیده بودم گفتم گفت چون موکلان من ویرا گم کردند
هما ساعت نزد من آمد و گفت مرا با تو چه افتاده است گفتم پیش من مقام کن گفت دوست نمیدارم انگه بیرون شد بخدا که
از ترس لرزه بر اعضای من افتاده بود زهری گوید که من گفتم یا امیر علی بن الحسین چنان نیست که تو پنداری بدرستی که او بنفس خود
مشغول است گفت بغایت پسندیده و محبوبست و شغل مثل وی نیکو مشغولیست پس هر گاه زهری یاد علی بن الحسین کردی
بگریستی و گفتی او است زین العابدین ابو نعیم حافظ اصفهانی این حدیث آورده است در کتاب حلیة الاولیا **معجزة اخری**
روایت کرد خواجه ابو جعفر از سفیان بن عیینه از زهری که گفت مرا برادری بود در راه خدا و ویرا سخت دوست داشتمی
و او در جهاد روم وفات کرد و مرا بر وی غبطه بود شاد شدم که وی شهادت یافت و آرزو داشتم که من نیز شهید شوم پس شبی ویرا
در خواب دیدم پرسیدم که پروردگار با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید بجهادی که کردم و بدوستی محمد و آل محمد مرا در بهشت
مقدار هزار ساله راه از هر جانبی ممالک داد بشفاعت علی بن الحسین پس ویرا گفتم مرا بتو غبطه زیاده است گفتا که تو بخدای
منزلت تو هزار ساله راه بیشتر از من باشد گفتم بچه چیز گفت نزد تو هر آدینه بملازمت علی بن الحسین میرسی و بروی سلام میکنی
و بروی او می بینی و بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی انگاه از وی روایت میکنی و درین زمانه شوم زمان بنی امیه ذکر وی میکنی

وبان خود را در معرض مکروهی میافکنی ولیکن خدا ترا نکاه دارد و چون از خواب بیدار شدم کفتم این اضغاث احلامست پس دیکر باره
آن مرد را بخواب دیدم کفت شک مکن که کفرست و باید بپرسی که کس را خبر مده که علی بن الحسین ترا خبر دهد باین خواب چنانکه رسول
خدا ابوبکر را خبر داد بخوابی که دیده بود در راه شام پس من از خواب بیدار شدم و نماز کردم رسول علی بن الحسین بطلب من آمد پس نزد
آنحضرت رفتم فرمود یا زهری دوش چنین خواب دیدی و هر دو خواب را چنانکه دیده بودم بعینه باز کفت **معجزة اخری**
روایت کرد مولانی در مصنف خود سیر الائمه باسناد متصل که باقر علیه السلام کودک بود در چاهی افتاد که در سرای وی بود و مادرش چون دریافت
وی بپدرش علی بن الحسین را خبر داد و آنحضرت در نماز بود نماز قطع نکرد و مضطرب نشد پس مادرش از پیش وی باز کردید
و بر سر چاه رفت و میکریست و در چاه میکریست و بنزد پدرش میرفت و بر سر چاه می آمد تا اندوه در نفس وی متمکن
کشت و ضعف بروی غالب شد انکاه کفت چکونه در شکست جکرهای شما ای جماعت بنی هاشم و چون امام زین العابدین
این سخن بشنید نماز تمام کرد و بر سر چاه آمد و دست دراز کرد و وی را بیرون آورد و مادرش را کفت که فرا کیر وی را ای ضعیف
یقین چون مادر وی را بدید شاد شد و بخندید از آن شادی و بکریست که وی را ضعیف یقین کفت **معجزة اخری**
طاوس یمانی کفت سالی بحج رفتم چون سعی خواستم کرد و بر صفا شدم جوانی دیدم نزار و لاغر و اندکی زرد رنک و دو جامه کهنه پوشیده
و مردی با هیبت بود و برزد و صفا بر شده بود چون کعبه را بدید بآسمان نکریست و کفت انا عریان کما تری انا جائع کما
تری فیما تری یا من تری و لا یری و چون این بشنیدم از بیم بلرزیدم و بخدا که بیش از آن نبود که وی ساعتی سر در پیش افکند
تا دو طبق از هوا فرود آمده بود و بردی بر زبر آن پوشیده چون من آن صورت بدیدم بترسیدم و تعجب کردم پس بمن نکریست
و کفت یا طاوس کفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد انکاه فرمود که ترا درین هیچ رغبت و حاجت هست کفتم بجامه حاجتم
نیست اما آنچه در طبق هست آری پس جامه از سر طبق برداشت چیزی بود که بنقل خراسان میمانست پس ستدم و از آن بر کرفت
و بمن داد و من دست وی را بوسه دادم و آن ابر کوشه جامه احرام خود بستم و وی از آن دو جامه یکی را ازار کرد و یکی را ردا انکاه
کرد لنت بصعقر داد پس بمروه رفت و میکفت رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الاکرم پس من از عقب
وی میرفتم تا ازدحام خلق مرا از وی دور افکند و بیکی از صلحا رسیدم و از آن جوان پرسیدم کفت حکایت کن حکایت کردم
آواز بر آورد و کفت ویلک یا طاوس تو وی را نمی شناسی کفتم نه بخدا فرمود که این راهب عرب است این ادم دوست این
مولانا علی بن الحسین زین العابدین است پس من همیشه بر فراق وی حسرت میخوردم تا بمدینه رسیدم و صحبت وی دریافتم
و از آن حضرت نفع بسیار کرفتم **معجزة اخری** حماد بن حبیب الکوفی القطان کفت سالی بحج شدم پس از زباله

رحلت کردم بوادی سیاه و تاریک بر آمد چنانکه قافله از هم افتاد و من در آن بیابان سرکردان شدم پس بوادی خالی رسیدم و شب در آمد
پس پناه بدرختی بردم جوانی را دیدم جامه کهنه پوشیده با خود کفتم که این ولیست از اولیای خدا از حس و حرکت او ترسیدم پس
خود را پنهان کردم پس وی بموضع وقت وارد برای او چشمه آب ظاهر شد وضو ساخت و برخاست و کفت یا من حاز کل شی ملکوتا و قهر کل شی
جبروتا صل علی محمد و آل محمد و اوج قلبی فرح الاقبال علیک و الحقنی بمیدان المطیعین لک و در نماز ایستاد پس من نیز بنماز ایستادم
پس محرابی دیدم که در آن وقت پیش وی پدید آمد و هر کاه بآیتی رسیدی که در آن وعد و وعید بودی آن را مکرر کردی و بنالیدی
و بکریستی و چون تاریکی کم شد برخاست و کفت یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا و امه الخائفون فوجدوه معقلا
و لجا الیه العابدون فوجدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه و متی فرح من قصد سواک همته الهی قد تقشع الظلام و لم
اقض من خدمتک وطرا و لا من حیاض مناجاتک صدرا صل علی محمد و آل محمد و افعل بی اولی الامرین بک پس من دست در دامن
وی زدم کفت اکر توکل تو راست بودی بکرامتی ولیکن از پس من فرا آی و از عقب من میرو و دست من بکرفت و در خیال من چنان
آمد که زمین در زیر قدم وی میکردد و چون عمود صبح ظاهر شد کفت اینک مکه کفتم تو کیستی بحق آنکه امید بدو میداری فرمود که منم علی بن الحسین
معجزة اخری باقر علیه السلام فرمود که عبد الملک بن مروان خانه را طواف میکرد و علی بن الحسین علیه السلام پیش وی خانه را طواف میکرد
و بوی التفات نمی نمود و عبد الملک روی وی ندیده بود پس کفت کیست این که در پیش ما طواف میکند و بما التفات نمی نماید کفتند
این علی بن الحسین است پس در جای خود بنشست و کفت وی را باز کردانید و باز کردانیدند کفت یا علی من کشنده پدر تو نیستم پس
چه چیز منع میکند ترا از آمدن بنزد من آنحضرت فرمود بدرستی که کشنده پدرم با آنچه کرد دنیا بر خود تباه کرد و پدرم آخرت بروی تباه کرد
پس اکر تو دوست داری که همچون وی باشی چنان باش کفت کلا نخواهم ولیکن پیش ما آی تا از دنیای ما چیزی یابی پس زین العابدین ردای خود
بکسترد و کفت خدایا بنمای عزت دوستان خود را پس ردا پر شد از درها که نور آن در نظر ظاهر بود انکاه فرمود کسی که نزد خدا دوست او
چنین باشد محتاج دنیای تو نباشد پس کفت خدایا این را فرا کیر که مرا این حاجتی نیست **معجزة اخری** علی بن الحسین علیه السلام فرمود که
مرک مفاجاة تخفیفیست بر مؤمن و اندوهیست بر کافر و بدرستی که مؤمن میشناسد غاسل خود را و بردارنده خود را و اکر وی را نزد
خدا خیری باشد سوکند بحاملان خود میدهد که تعجیل وی را ببرید و اکر نه چنانست سوکند بوی میدهند که وی را باز دارند پس ضمرة بن سمره
کفت اکر چنان بودی که تو میکوئی من از جنازه فرجهم و بخندید و قوم را بخنده آورد پس علی علیه السلام کفت خدایا ضمرة بن سمره بخندید
و بخنده آورد از برای حدیث رسول تو پس وی را فرا کیر کرفتنی سخت پس ضمره بمفاجا برفت و بخدا که من آوازی شنیدم و وی را میشناختم
همچنانکه در حال حیاتش می شناختم و او میکفت وای بر ضمرة بن سمره همه خویشان از من جدا شدند و من بدار جحیم فرود آمدم

و قرأ کاملا من این بیت دو روز و شب پس علی بن الحسین گفت الله اکبر اینست جزای کسی که بخشد و بخشیده آرد مردم را بر حدیث رسول خدا

معجزة اخرى

روایت کرده اند که زین العابدین بعسفان فرود آمد و با وی جماعتی بودند بسیار از موالی وی و آن منزلیست میان مکه و مدینه و غلامان خیمه وی بر زدند در موضعی آنحضرت غلامان را گفت که چرا خیمه در اینجا زدید و حال آنکه در اینجا قومی اند از جن و ایشان اولیا و دوستان و شیعه ما اند مباد ایشان را از ما رنج باشد و جای بر ایشان تنگ بوده هاتفی آواز داد که یابن رسول الله خیمه از این موضع مبر زیرا که ما را رنجی نیست و احتمال آن میتوانیم کرد و این تحفه ایست که بتو فرستادیم و دوست میداریم که تو از آن بخوری راوی گوید که چون بنگریستیم در جانب خیمه طبقی عظیم دیدیم در آنجا انگور و انار و میوه های بسیار پس علی بن الحسین جماعتی را که با وی بودند همه را بخواند و از آن میوه بخوردند و رحلت کردند

في فضائله ومناقبه عليه السلام

روایت کرده اند که آنحضرت روزی با جمعی نشسته بود فریادی از سرای وی برآمد برخاست و بخانه رفت و ایشان را خاموش کرد و بمجلس خود آمد پرسیدند که این فریاد از برای مصیبتی بود که حادث شده بود گفت آری پس وی را تعزیت گفتند و از صبر وی تعجب نمودند فرمود ما اهل بیتیم که خدا را اطاعت داریم در آنچه واجب باشد و حقتعالی را در آنچه پسندد حمد گوییم وی را پس اگر مکروهی یا مصیبتی بما رسد باید خدا را حمد گوییم و ثواب از وی جوییم وی را گفتند که عظیم ترین مردمان بخطر کیست گفت آنکه دنیا را خطری نداند در نفس خود و وی علیه السلام شب و روز میگریستی و عبادت میکردی وی را از آن پرسیدند فرمود مرا ملامت مکنید بدرستی که یعقوب علیه السلام پسری از دوازده پسر گم کرد بر وی چندان گریست تا هر دو چشمش سفید شد و من ده و اند مرد را دیدم از اهل بیت خود که ایشان را در یک بامداد سر بریدند اکنون گمان برید که این اندوه از دل من برود نوبتی طعام حوالت خوردن کنیزک بالایش بر کنار بساط آمد و کاسه آش بر سر و جامه وی ریخت کنیزک گفت والکاظمین الغیظ فرمود که خشم فرو خوردم گفت والعافین عن الناس فرمود عفو کردم کنیزک گفت والله یحب المحسنین فرمود که تو خالصا لوجه الله آزادت کردم برو هر جا که خواهی و جایزت دهم آنچه خواهی و روایت کرد اخطب خوارزم باسناد متصل از علی بن ابرهیم بن هاشم از پدرش از حنان بن سدیر از پدرش از باقر علیه السلام که فرمود چون وقت نماز در آمدی علی بن الحسین را رنگ روی متغیر شدی و لرزه بر اندام افتادی و روی بآسمان کردی و اشک بر رویش دویدی گفتی که با کسی مناجات میکند از نماز گشتی روزی بصحرا بیرون شد و مولای از آن وی بر اثر وی برفت بر او یافت بر روی سنگی درشت که میگریست و میگفت لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وصدقا انگاه سر از سجود برداشت و روی و محاسنش در اشک غرقه شده بود مولای مذکور گوید گفتم ای سید من هنگام آن نرسید که این اندوه زایل شود و گریستن تو کم شود فرمود ویحک بدرستی که یعقوب بن اسحق بن ابرهیم پیغمبر بود پسر پیغمبر و او را دوازده

پسر بود

پسر بود پس خدایتعالی یکی از پسران او را غایب کرد پس موی سرش سفید شد از اندوه و پشتش خم شد از غم و بصرش مفقود شد از گریستن و پسرش زنده بود در دار دنیا و من دیدم پدر خود و برادر خود را و هفده کس از اهل بیت خود را که مقتول و کشته شده پس اندوه من چگونه زایل شود و گریستن چگونه کم کردد روایت کرده اند باسناد که حسن بن حسن عم زاده علی بن الحسین آمد و وی را دشنام داد و هیچ نگفت و چون حسن بازگردید آنحضرت جلسای خود را گفت که شنیدید آنچه این مرد گفت اکنون دوست میدارم که شما با من بیایید پیش وی رویم و بشنوید آنچه بر وی رد کنم گفتند چنین کنیم و ما دوست میداشتیم که تو هم آنچه بر وی رد میکنی و ما نیز میگفتیم آنچه را باید گفت پس وی پیش پیش میرفت و میفرمود که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ما دانستیم که او سخنی نخواهد گفت که بد باشد پس میرفت تا بسرای حسن بن حسن رسید آواز داد و فرمود وی را بگویید که علی بن الحسین اینجاست وی بیرون آمد خصومت را فرا ساخته و بخود قرار داده که علی بن الحسین بمکافات و انتقام وی آمده است پس علی ع فرمود که این ساعت پیش من آمدی و چنین و چنین گفتی اکنون آن اگر در من موجود است آمرزش میخواهم از خدایتعالی و اگر موجود نیست خدا ترا بیامرزاد و تقصیر ترا عفو کناد حسن چون این سخن بشنید میان هر دو چشم علی را بوسه داد و گفت بلکه در حق تو گفتم آنچه در تو نیست و من اولی ترم بآن روایت کرده اند که وقتی آنحضرت مملوک خود را بخواند او جواب نداد و همچنین بار دیگر تا سیم بار که جواب داد علی فرمود که ای غلام آواز مرا نشنیدی و جواب ندادی گفت آری پرسید که چرا جواب ندادی غلام گفت بجهت آنکه از تو ایمن بودم فرمود حمد خدای را که مملوک مرا از من ایمن کردانید روایت کرد صفوانی از علی بن ابرهیم بن هاشم از پدرش از محمد بن ابی عمیر از حماد از ابی عبد الله که گفت چون وقت نماز در آمدی علی بن الحسین موهای بر هنه کردی و لون مبارکش زرد کردیدی و همچون شاخ درخت از باد سخت میلرزیدی و چون ذکر بهشت شنیدی آواز کردی چنانکه گویی وی را از بهشت بیرون میکنند و چون ذکر دوزخ شنیدی آواز کردی چنانکه گویی وی را در آنجا میکشند و هم باین اسناد روایتست که پوست از موضع سجود آنحضرت بیفتاد و پسرش ابو جعفر را فرمود که آنها را ضبط کند تا بعد از وفات با وی دفن کند و چون برحمت حق پیوست ابو جعفر آنها را با آنحضرت دفن کرد و روایتست از محمد بن قاسم الاستر ابادی از جعفر بن احمد از ابی یحیی محمد بن عبد الله بن یزید المقری از سفیان بن عیینه از زهری که گفت نزدیک علی بن الحسین عليه السلام بودم مردی از اصحاب آنحضرت در آمد علی علیه السلام از وی خبر پرسید جواب داد که یابن رسول الله خبر آنست که چهارصد دینار وام دارم و عیال بسیار دارم و چیزی ندارم که بر ایشان نفقه کنم پس علی ع بگریست گریستنی سخت گفتند یابن رسول الله سبب گریستن چیست فرمود که گریستن از بهر چه باشد جز برای مصیبتها و محنتهای بزرگ و کدام محنت بزرگتر از آن باشد که شخصی برادر مؤمن را در خلل و حاجتی ببیند و آنرا از وی نتواند برداشت و درویشی وی را مرتفع نتواند کردن

اهل عالم متفرق شدندی یکی از منافقان آنحضرت را طعن زد که عجب از ایشان که یکبار دعوی میکنند که آسمان و زمین و هر چه در ایشانست
مطیعند و خدا ایشان را از هر چه طلب کنند اجابت کند و یکبار اعتراف می آیند بعجز از اصلاح حال خواص برادران پس صاحب قصه
این بشنید و نزد علی بن الحسین آمد و گفت یا ابن رسول الله از فلانی بمن رسید که چنین و چنین در شأن تو گفته بر من
غایت دشوار آمد سخت تر از محنتی که مراست آنحضرت فرمود بدرستی که خدای تعالی دستوری داد در فرج تو انگاه کنیزک خود را
آواز داد که آنچه از برای افطار من و سحور من مهیا کرده بیار کنیزک دو قرص بیاورد علی بن الحسین آن شخص را گفت که این قرصها را
مرکیر که نزد ما جز این نیست و خدای تعالی بواسطه این هم ترا کفایت کند و ترا خیر بسیار دهد پس آن مرد قرصها را بستد و ببازار شد
ونداشت که با آن چه کند و فکر میکرد در بسیاری وام و بدحالی عیال و شیطان ویرا وسوسه میکرد که این قرص چه کار ترا [illegible]
تواند کرد در بین اثنا بر ماهی فروشی گذر کرد که ماهی کاسد شده بوی گرفته نزد وی مانده بود و کس نمیخرید گفت ای مرد ماهی تو
کاسد شده و مرا این قرص هم کاسد هست تواند بود که ماهی بمن دهی و قرص مرا بستانی گفت آری پس ماهی بداد و قرص بستد
و بر مردی دیگر گذر کرد که نمک داشت و کس نمیخرید از وی نیز همین طریق نمک بستد و قرص بداد و با خود گفت که این ماهی را
باین نمک باصلاح آرم و چون شکم ماهی بشکافت دو دانه مروارید با قیمت یافت خدا را حمد گفت و در این شادی بود که در زدند
چون بیرون آمد ماهی فروش و نمک فروش را دید که ویرا گفتند که هر چند ما و عیال ما جهد کردیم که از این قرص بخوریم دندان ما
بر آن کار نکرد و معلوم ما شد که بدحالی تو بنهایت رسیده است و بدرویشی از حد گذشته اکنون این نان بنزد تو آوردیم و ترا
حلال کردیم آنچه از ما گرفتی پس وی قرصها بستد و ایشان باز گردیدند و وی در سرا شد فی الحال در بزدند چون بیرون آمد
رسول علی بن الحسین را دید که گفت مولی میفرماید که خدای تعالی ترا فرج داد اکنون طعام ما را بما رد کن که آنرا هیچکس بجز ما نخورد
آن مرد قرصها را تسلیم وی کرد و مرواریدها را بمالی عظیم بفروخت و وام بگذارد و حالش نیکو شد پس یکی از منافقان گفت چه تفاوت
فاحش است که علی بن الحسین قادر نبود که دفع درویشی وی کند و آخر ویرا چنین توانگری عظیم ساخت پس علی بن الحسین این سخن بشنید
فرمود که همچنین گفتند قریش پیغمبر را ص که چگونه به بیت المقدس میرود از مکه و آثار انبیا می بیند و هم در شب باز میگردد و کسی که قدرت
کار مکه بر محمد بسته بود الا بعد دوازده و در بعضی در هجرت انگاه علی بن الحسین ع فرمود بخدا که ندانستند که کار خدا و کار اولیای خدا بدرستی
که مراتب بلند را در دنیا بدست نتوان آورد جز بتسلیم و کردن فرمان خدا را و رضا دادن بآنچه وی عز شانه تدبیر کار ایشان کند و بدرستی که اولیای خدا
صبر کردند بر محنتها و مکروهها صبری که کس بدان با ایشان برابری نکرد پس خدا ایشان را بآن جزا داد جزای نیکو چنانکه ایشان خواهند
و لیکن ایشان نخواهند مگر آنچه وی خواهد از برای ایشان ثابت البنانی گفت بحج رفته بودم و جماعتی از عباد بصره چون ایوب سجستانی

وصالح مری و عتبة الغلام و حبیب فارسی و مالک دینار که همه با ما بودند چون بمکه رسیدیم آب تنگ بود و تشنگی بر مردم غالب
و باران اندک بود پس اهل مکه و حاجیان پناه بما آوردند و درخواست میکردند که از برای ایشان دعا کنیم و باران خواهیم پس
ما بکعبه شدیم و طواف کردیم و بتضرع از خدا باران خواستیم ما را اجابت نکرد در این بودیم که جوانی دیدیم که آمد و آثار
اندوه و غم بروی ظاهر و از بسیاری غم مضطرب پس خانه را طواف کرد انگاه روی بما کرد و گفت یا مالک دینار و یا ثابت و
یا ایوب و یا صالح و یا عتبه و یا حبیب و یا سعد و یا عمرو و یا صالح اعمی و یا رابعه و یا سعدانه و یا جعفر بن سلیمان گفتیم لبیک
و سعدیک یا فتی فرمود در میان شما هیچکس نیست که خدا ویرا دوست دارد گفتیم ما دعا کردیم و اجابت نکرد انگاه بکعبه رفت و
سجده کرد و میشنیدیم که در سجده میگفت که الهی بدوستی تو مرا که ایشان را باران فرست و هنوز این سخن تمام نکرده بود
که باران در ایستاد من گفتم ای جوانمرد از کجا دانستی که وی ترا دوست میدارد فرمود که اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن
نخواستی و چون از من زیارت کردن خواست دانستم که مرا دوست دارد پس از وی سؤال کردم بدوستی خود مرا اجابت کرد انگاه
رو بما کرد و این شعر میگفت من عرف الرب فلم یغنه معرفة الرب فذاک الشقی ما ضر الطائع ما ناله فی طاعة الله وماذا لقی ما
یصنع العبد بعز الغنی والعز کل العز للمتقی پس من گفتم یا اهل مکه این جوانمرد کیست گفتند علی بن الحسین زین العابدین ع

ایضا روایت کرد صادق از باقر از علی بن الحسین علیهم السلام که فرمود ما ایم امامان مسلمانان و ما ایم حجت خدای بر عالمیان
و سادات مؤمنان و پیشوایان سفید رویان و سفید دست و پایان و موالی مؤمنان و ما ایم امان اهل زمین و ستارگان امان
اهل آسمانند و ما ایم آنانکه خدای تعالی ببرکت وجود ما باز داشته آسمان را از آنکه بر زمین افتد مگر بدستوری وی و بما نگاه دارد زمین را از
آنکه بگرداند اهل خود را و بما فرو فرستد باران رحمت و برکات زمین بیرون آرد و اگر نه ما بودیم در زمین زمین فرو بردی انگاه
گفت زمین خالی از حجتی نبود خدا را از آن وقت که آدم را بیافرید و همچنین خالی نباشد تا قیامت در آید و اگر نه چنین بودی
خدا را پرستیده نشدی از امام حسن بن علی الزکی علیه السلام از پدرانش از باقر ع که گفت محمد بن مسلم بن شهاب
الزهری نزد علی بن الحسین آمد اندوهناک آنحضرت ویرا پرسید که چرا غمناکی جواب داد که یا ابن رسول الله غم و اندوه پیاپی بمن
میرسد از حاسدان نعمت و طمع کنندگان از من و کسانی که بدیشان امید داشته ام و با ایشان نیکوئی کرده ام و ظنم بایشان خلاف می آید گفت علی بن
الحسین ع ویرا فرمود که احفظ علیک لسانک تملک به اخوانک زبان خود نگاه دار تا بآن برادران خود مالک شوی زهری گفت یا ابن
رسول الله من با ایشان احسان میکنم بآنچه از زبان من بیرون آید گفت هیهات هیهات حذر کن از آنکه ترا بآن عجب آید و حذر کن
از آنکه سخنی گوئی که دلها آنرا انکار کنند و اگر چه عذر آن نزد تو باشد نه هر که سخنی بشنود ترا امکان دهد که عذر آن وی را معلوم کردانی

انگاه گفت یا زهری هر که عقلش کاملترین چیزی نباشد که در وی باشد هلاکش از کمترین چیزی باشد که در وی باشد انگاه فرمود
که یا زهری چه باشد اگر همه مسلمانانرا بمنزلهٔ اهل بیت خود داری بزرگ ایشانرا بجای پدر و کوچک ایشانرا بجای فرزند و همسال
خود را بجای برادر و چون چنین داری کدام از ایشان را دوست داری که بر وی ظلم کنی و ستر خواهی که پردهٔ وی بدری و اگر ابلیس تو
عرضه کند که ترا افضلیت بر یکی از اهل قبله پس تو بنگر اگر آنکس از تو مهتر باشد بگو که وی بایمان و عمل صالح بر من سبقت کرده است
پس او از من بهتر است و اگر کهتر است بگو که من بگناهان بر وی پیشی گرفته‌ام پس او از من بهتر است و اگر همزاد تو باشد بگو که من
بر یقینم از گناه خود و در شکم از کار وی پس چرا یقین خود بگذارم از بهر شک او و چون مسلمانانرا بینی که ترا تعظیم کنند بگو
که این فضیلتیست که ایشان فرا گرفته‌اند و اگر از ایشان جفا و انقباضی بینی بگو این بسبب گناهیست که من کرده‌ام و چون
چنین کنی خدا عیش بر تو سهل کرداند و دوستانت بسیار شوند و دشمنانت اندک و اگر از ایشان نیکوئی بینی بان شاد شوی
و اگر جفائی بینی اندوهگین نشوی و بدانکه گرامی‌ترین مردمان بر ایشان کسی باشد که خیرش بر ایشان بسیار باشد و از ایشان
مستغنی بود و عفت گزیند و گرامی‌ترین مردمان بر ایشان کسی باشد پس از وی بر ایشان آنکس باشد که عفت ورزد و از ایشان
استغنا نماید و اگرچه بر ایشان محتاج باشد که اهل دنیا در پی مال دوند پس هر که با ایشان در ان مزاحمت نکند نزد ایشان گرامی شد
و هر که مزاحمت نکند و ایشانرا بر بعضی از ان تمکین دهد بر ایشان عزیزتر و گرامی‌تر باشد روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رض
باسناد متصل از ثابت بن دینار الثمالی از سید العابدین علی بن الحسین ع که فرمود حق نفس بر تو آنست که وی را بر طاعت خدا
داری و کار فرمائی و حق زبان آنست که وی را از فحش گفتن نگاه داری و نیکو گفتن عادت دهی و ترک فضولی که آنرا فایده نباشد
و نیکی کردن با مردمان و نیکو گفتن در حق مردمان و حق سمع آنکه وی را منزه داری از غیبت شنیدن و آنچه شنیدن آن حلال نباشد
و حق بصر آنست که وی را فرو خوابانیده داری از آنچه ترا حلال نباشد دیدن آن و حق دست آنکه وی را نکشائی بچیزی که ترا حلال نباشد
و حق پایها آنکه بسوی چیزی که ترا حلال نباشد نبری که بدان پای بر صراط خواهی ایستاد پس بنگر تا پایهای ترا نلغزند و در آتش افتی
و حق شکم آنست که او را بدعوت حرام مایل نسازی و حق فرج آنست که از زنا نگاه داری و حق نماز آنست که بدانی که آن نزد خدای
وفادست و تو در نماز پیش خدای ایستاده و چون این بدانی بایستی با خوار و حقیر و راغب و راهب و امیدوار و ترسان و
شکسته و متضرع کنی و بسکون و وقار روی دل فرا نماز کنی و ارکان و حدود و حقوق آن بجای آری و حق روزه آنست که بدانی که آن
حجابیست که خدا تعالی بدان بکرده است بر زبان و سمع و بصر و شکم و فرج تو تا ترا بان از آتش بپوشد پس اگر روزه را ترک کنی پرده
که خدا بر تو فرو کرده است دریده باشی و حق صدقه آنست که بدانی که آن ذخیرهٔ تو خواهد بود نزد پروردگار تو و ودیعت

که در ان ودیعت محتاج نیستی که گواه بگیری و تو بدان واثق‌تر باشی با آنچه پنهان تو ودیعت دهی از آنچه آشکارا تو ودیعت بنهی و بدانی که دفع کند
بلاها و بیماریها از تو در دنیا و آتش را از تو دفع کند در آخرت و حق حج آنست که بدانی که آن وفادست تو بپروردگار خود و گریختن
در وی از گناهان خود و بروی است قبول توبهٔ تو و گذاردن فرضی که خدا بر تو واجب کرده است و حق هدی یعنی قربانی آنست که آن بخدا را خالص
و خالص تقرب بدو کنی و از برای خلق نکنی و غرض تو آن باشد که تا خود را در معرض رحمت خدای بداری و روح تو نجات یابد و روزی که بدو رسی
و حق سلطان آنست که ترا فتنه کرده است یعنی امتحان از برای وی و او بدو کار تو مبتلاست بسلطانی که خدا او را داده است بر تو و روا نیست
که خود را در معرض خشم وی بنشانی که انگاه خود را بدست هلاکت انداخته باشی و شریک او باشی در بدی که از وی بتو رسد و حق معلم آنست
که وی را تعظیم کنی و مجلس او را بزرگ داری و نیکو گوش بوی داری و روی بدو کنی و در پیش او آواز بلند نکنی و اگر از کسی چیزی پرسد تو
جواب نگوئی و در مجلس وی با هیچکس سخن نگوئی و پیش وی بغیبت کس مشغول نشوی و اگر در پیش تو وی را بد گویند تو از و دفع کنی و
عیبهای وی بپوشی و مناقب وی اظهار کنی و با دشمن او ننشینی و با دوست وی دشمنی نکنی و چون چنین کنی فرشتگان خدا بر تو گواهی
دهند که تو علم آموختی و قصد معلم کردی اما کسی که ترا سیاست میکند و نگاه میدارد در ملک حق وی آنست که او را اطاعت کنی و بدو
عاصی نشوی مگر در چیزی که خدا از ان راضی نباشد چه طاعت نیست مخلوق را در معصیت خالق اما حق رعیت که تو بر ایشان سلطان باشی
آنست که بدانی که ایشان رعیت تو شدند بسبب ضعفی که ایشان راست و قوتی که ترا هست پس واجب باشد که تو در میان ایشان
عدل ورزی و ایشانرا همچون پدر مهربان باشی و اگر بعضی از ایشان سر زند عفو کنی و در عقوبت تعجیل ننمائی و خدا را شکر کنی
در قوتی که ترا بر ایشان داده است و اما حق کسانی که رعیت تو باشند بعلم آنست که بدانی که خدای تعالی ترا قیم ایشان کرده است
در آنچه ترا داده است از علم و بر تو گشاده کرده است از خزانهٔ حکمت پس اگر تعلیم مردمان نیکو کنی و بر ایشان سبکباری و تنگدلی نکنی
خدا ترا از فضل خود زیاده کند و اگر علم خود از مردمان مضایقه کنی بر خدا واجب باشد که آنرا از تو بستاند و علم و منزلت ترا از دلها
بیفکند اما حق زن آنست که بدانی که حق تعالی او را انیس تو کردانیده و آن نعمتیست از خدا بر تو پس وی را گرامی داری و بوی رفق کنی
و اگرچه حق تو بر وی واجب‌تر است لیکن وی را بر تو حقیقت باید که بر وی رحمت کنی که او اسیر تست و وی را طعام و جامه دهی و اگر از سر نادانی
از وی زلتی در وجود آید از وی عفو کنی و حق بندهٔ زرخرید تو آنست که بدانی که او آفریدهٔ خدا است و پسر پدر و مادر تست و گوشت و خون
تست و تو مالک وی بدان نشدی که وی را بیافریدی دون خدا یا چیزی از اعضای او آفریدی لیکن خدا ترا آن کفایت کرده است
و وی را مسخر تو ساخته و ترا بر وی امین کردانیده است و وی را بودیعت بتو داده است تا از برای تو نگاه دارد هر چه او را بدو دهی
پس با وی نیکوئی کن چنانکه خدا با تو نیکوئی کرده است و اگر او را کراهت داری دیگری بجای او بگیر و خلق خدا را عذاب نکنی

که بدانی که وی ترا برداشته است جایی که هیچکس کسی را برندارد و میوه دل خود بتو داده است آنچه هیچکس بکسی ندهد و ترا نگاه داشته است بجوارح
خویش و باک نداشته است از آنکه خود گرسنه باشد و ترا طعام دهد و خود تشنه باشد و ترا سیراب کند و خود برهنه باشد و ترا بپوشاند
و خود در آفتاب باشد و ترا در سایه دارد و از گرما و سرما نگاه دارد تا تو برابر باشی و تو شکر وی نتوانی کرد مگر بیاری و توفیق خدا اما حق
پدر آنست که بدانی که او اصل تست و اگر او نبودی تو نبودی پس هرگاه که در نفس خود چیزی بینی که ترا بشگفت آرد بدانکه پدرت اصل
نعمت بوده است بر تو در آن چیز پس در آن خدا را شکر کوی بر قدر آن و لا حول و لا قوة الا بالله و اما حق فرزند آنست که بدانی که او
از تست و اضافه بتست بخیر و شر و ترا خواهند پرسید از آنچه ولی کرده از ادب کردن و بخدا دلالت نمودن و در طاعت وی یاری دادن
پس تو در کار وی عمل کسی کن که داند که در ثواب خواهند داد در نیکوئی کردن باوی و عقاب خواهند کرد در بدی کردن باوی اما حق برادر
آنست که بدانی که او دست تست و عز و قوت تست پس وی را سلاحی مساز بر معصیت خدای و آلتی مساز از برای ظلم کردن در حق
خلق خدای و ترا از آن مکن که وی را یاری دهی بر دشمنش و وی را نصیحت کنی پس اگر خدا را طاعت دارد و اگر نه باید که خدا گرامی‌تر باشد
نزد تو از وی و حول و قوت نیست هیچکس را جز بخدا اما حق مولای تو که بر تو نعمت کرده است آنست که بدانی که وی مال خود بر تو نفقه کرده است
و ترا از ذل و وحشت بندگی بیرون آورده و بعز و انس حریت و آزادی رسانیده و ترا از بند بندگی بیرون آورده و مالک نفس خود کرده
و ترا فارغ عبادت خدا داده و بدانی که وی اولیترین مردمانست بتو در حال حیات و مرگ و نصرت او بر تو واجبست بنفس تو و آنچه
محتاج آن باشد از تو و قوة و حول نیست جز بخدا و اما حق مولای تو که تو بر وی نعمت صرف کرده باشی آنست که تو بدانی که خدا ترا آزاد
کردن تو وی را وسیله ساخته است از برای تقرب خود و حجاب گردانیده است آنرا میان تو و آتش دوزخ و اگر ثواب تو در این میراث
اوست چون وی را خویشاوندی نباشد مکافات آنکه بر وی نفقه کرده از مال خود و ثواب تو در آخرت از بهشت باشد و اما حق کسی
که با تو نیکوئی کرده آنست که شکر وی کوئی و نیکی وی باز کوئی و میان خود و خدا برای او دعای خالص کنی و چون چنین کنی شکر وی
کرده باشی پنهان و آشکار پس اگر روزی بر مکافات وی قادر باشی وی را مکافات کنی و حق مؤذن آنست که بدانی که وی خدا را بیاد
تو میدهد و ترا بچیزی میخواند است که نصیب تو در آنست و یار تست در گذاردن فرض خدا پس وی را شکر کوی چنانکه کسی شکر
کوید که با تو احسان کرده باشد و حق پیشنماز آنست که بدانی که او متقلد آن شده است که سفیری میکند میان تو و میان پروردگار تو
و بنیابت تو سخن گفته است و تو بنیابت وی سخن نگفتی و وی ترا دعا کرده و تو وی را دعا نکردی و وی ترا کفایت کرده هول مقام ایستادن
پیش خدا پس اگر نقصان باشد بر دست وی بود نه تو و اگر تمام باشد تو شریک وی باشی و او را بر تو فضلی نیست پس نگاه دار نفس را
بنفس خود و نماز ترا بنماز خود پس تو بقدر آن شکر وی کوی و اما حق همنشین تو آنست که جانب خود از برای وی نرم داری

و در سخن انصاف وی بدهی و از مجلس خود برنخیزی مگر بدان و اجازت وی و کسی که پیش تو نشیند او را روا باشد که از پیش تو برخیزد
بی دستوری تو و آنکه زلتهای وی را فراموش کنی و نیکیهای وی را یاد آری و او را جز نیکی نشنوانی و حق همسایه تو آنست که چون غایب باشد
وی را نگاه داری و چون حاضر بود وی را اکرام داری و نصرت کنی اگر مظلومش بینی و اگر از وی بدی بینی بپوشی و اگر دانی که نصیحت تو
قبول خواهد کرد وی را نصیحت کنی چنانکه میان تو و میان او باشد و چون در کاری سختی افتد وی را فرو نگذاری و عثرت وی را
اقاله کنی و گناهش بیامرزی و با وی زندگانی نیکو کنی و قوت نیست جز بخدا و حق صاحب آنست که با وی صحبت داری بتفضل کردن
و انصاف دادن و وی را گرامی داری چنانکه وی ترا گرامی دارد و وی را نگذاری که سبقت گیرد بمکرمتی و اگر پیش دستی کند وی را مکافات
کنی و وی را دوست داری چنانکه وی ترا دوست دارد و وی را از معاصی باز داری که رحمتی بر وی باشد و بر وی رحمت باشی نه عذاب و قوت
نیست جز بخدا اما حق شریک آنست که اگر غایب باشد کار وی را کفایت کنی و اگر حاضر باشد وی را نگاه داری و بی حکم وی حکمی نکنی
و برای خود عزیز باشی یا خوار باشد که عنایت خدای با دو شریک باشد مادام که خیانت نکنند لا قوة الا بالله و اما حق مال تو آنست
که آنرا فرا نگیری مگر از حلال و نفقه نکنی جز بر وجه آن و در آن بطاعت خدا کار کنی و بخل مکن که آنگاه حسرت و پشیمانی خوری و قوت نیست
جز بخدا و اما حق غریمت که ترا مطالبه میکند اگر تو توانگر باشی آنست که حق او بدو دهی و اگر درویش باشی وی را بسخن نیکو راضی کنی و بنرمی خوب
وی را باز گردانی و حق خلیط که با تو آمیزش دارد آنست که او را نفریبی و خیانت نکنی و خدای را بنیاری و از خدا بترسی در کار وی و حق
خصمی که بر تو دعوی میکند آنست که اگر دعوی حق میکند گواه وی باشی بر نفس خود و بر وی ظلم نکنی و حق وی تمام بدو رسانی و اگر دعوی
باطل میکند با وی رفق و مدارا کنی و جز حرف بزبان و نرمی طریقی نسپری و در کار وی بر وی در کار خود خشم نیاری و قوت نیست جز بخدا
و حق کسی که بر وی دعوی میکنی آنست که اگر محق باشی در دعوی با وی سخن نیکو کوئی و حق وی را انکار نکنی و اگر مبطل باشی در دعوی از خدا
بترسی و توبه کنی و بخدا بازگردی و ترک دعوی کنی و حق کسی که با تو مشورت کند آنست که اگر در کار وی رای نیکو داری با وی بکوئی
و اگر ندانی وی را دلالت کنی بر کسی که داند و حق کسی که با وی مشورت کنی آنست که وی را متهم نداری در آنچه موافق تو نباشد از رای
وی بر وی و اگر موافق آید خدای عز و جل حمد کوئی و اگر موافق خود نیابی بر وی رحمت کنی و او را متهم نداری و چون بدانی که خطا کرد
وی را بر آن مواخذه نکنی مگر که مستحق تهمتی باشد آنگاه هیچ چیز از کار وی التفات مکن و قوت نیست جز بخدا و حق بزرگ در مهتری
و سال آنست که وی را احترام کنی از برای سنش و از جهت آنکه در اسلام بر تو سبقت گرفته است و در خصومت با وی مقابل نشوی
و در راه با وی سبقت نگیری و در پیش وی نروی و وی را نادان نشماری و اگر با تو نادانی کند آنرا احتمال کنی و گرامی داری آن
برای حق و حرمت اسلام و حق آنکه کودک باشد از همرهان تو آنست که بر وی رحمت کنی و چیزی بدو آموزی و از وی عفو کنی و بر وی بپوشی

ویاوی مدارا و رفق کنی و وی را یاری دهی و حق سایل آنست که ویرا عطا کنی بقدر حاجتش یا لفقه که توان و حق مسئول آنست که
اگر چیزی دهد از وی قبول کنی و شکر وی کوئی و فضل وی بشناسی و اگر ندهد عذر قبول کنی و حق کسی که خدای ترا باو شاد کردانیده
آنست که نخست خدایرا حمد کنی انگه ویرا شکر کوئی و حق کسی که با تو بدی کند آنست که از وی عفو کنی و اگر دانی که عفو ویرا زیان خواهد
داشت داد از وی بستانی که حق تعالی فرموده است که ولمن انتصر بعد ظلمه فاولئك ما علیهم من سبیل و حق اهل ملت تو آنست
که سلامت ایشان خواهی و بانیکوکاران ایشان رفق ورزی و با ایشان الفت جوئی و صلاح ایشان طلبی و نیکوکار ایشانرا
شکر کوئی و رنج از ایشان باز داری و بدایشان آن خواهی که بنفس خود خواهی و ایشانرا آن پسندی که خود را پسندی و پیران
ایشانرا بمنزلت پدر خود داری و جوانانرا بجای برادران و پیره زنانرا بمنزله مادران و خردانرا بمنزله خواهران خوردان و حق اهل
ذمت آنست که از ایشان قبول کنی آنچه خدا از ایشان قبول کرده است و بر ایشان ظلم نکنی مادام که با خدا عهد وفا میکنند ولا
قوة الا بالله العلی العظیم **ذکر وفات امام علی بن الحسین زین العابدین ع** وفات آنحضرت روز شنبه بود دوازده شب
مانده از محرم سنه خمس و تسعین هجری عمر شریفش پنجاه و هفت سال بود و مدت امامتش سی و پنج سال و سی و چهار نیز گفته اند
و خواجه ابو جعفر قمی گوید که شهید شد چه ویرا زهر دادند از جانب ولید بن عبد الملک بن مروان علیه اللعنة و النیران

فصل فی ولادت ابو جعفر محمد بن علی الباقر ع و ذکر من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادت امام ابی جعفر محمد بن علی ع
در مدینه بود فی سنه سبع و خمسین هجری روز آدینه غره رجب و گفته اند سیم صفر بود پیش از قتل حسین علیه السلام بچهار سال
و گفته اند که ولادتش در روز سه شنبه بود و مادرش فاطمه بود ام عبد الله بنت الحسن بن علی بن ابی طالب ع
روایت کرد شیخ صدوق ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از ابی بصیر که گفت بنزدیك ابو جعفر ع رفتم و گفتم
شما ائید وارثان رسول خدای فرمود آری پرسیدم که رسول الله وارث انبیا بود و دانست آنچه انبیا دانستند فرمود آری
گفتم اکنون شما توانید که مرده را زنده کنید و اکمه و ابرص را بر کنید فرمود آری بفرمان خدا انگاه مرا گفت که نزدیك من آی
یا ابا محمد نزدیك وی شدم و دست بر چشم در دیدم مالید بینا شدم و آفتاب و آسمان و زمین و خانها و هر چه در سرای بود
بدیدم انگه مرا گفت که دوست میداری که همچنین باشی و ترا باشد آنچه مردمانرا باشد و بر تو باشد آنچه بر ایشان باشد
روز قیامت یا همچنان گردی که بودی و ترا باشد بهشت خالص گفتم همچنان شوم که بودم وی دست بر چشم نهاد چنانکه
بودم روایت کرد باسناد از جابر الوالبی که گفت نزدیك ابی جعفر ع شدم فرمود که یا جابر مانع من
که در این مدت بنزد ما نیامدی گفتم پلیسی سپیدی که بر فرق سرم بدید آمد و از آن سخت اندیشمند شدم گفت آنرا

بمن نمای پیش رفتم آنحضرت دست مبارك بر فرق سرم نهاد انگاه گفت آئینه بیارید و آئینه آوردند فرق سرم سیاه شده بود
من بآن شاد شدم و ابی جعفر نیز بآن شاد شد **معجزة اخری** روایت کرد مطلب باسناد از جابر بن یزید از ابی جعفر ع که گفت
ویرا پرسیدم از قول خدای عز و جل وکذلك نری ابرهیم ملکوت السموات والارض الآیه بجنبید سر در پیش افکنده بود موی بدست بجوا
برداشت و مرا گفت که سر برآور و آوردم سقف را دیدم که از هم باز شده بود و چشم خیره شد متحیر شدم انگاه مرا گفت که ابرهیم ملکوت
آسمانها و زمینها چنین دید پس گفت بالا و بنگر سر برآور و سر برآوردم سقف بحال خود بود پس دست من بگرفت و مرا از آن خانه بیرون برد
و بخانه دیگر در آورد و آن جامها که پوشیده بود بیرون کرد و جامه دیگر بپوشید پس مرا گفت که چشم برهم نه برهم نهادم گفت که یك
ساعتی بدنبال کوه گفت میدانی که کجائی گفتم نه فرمود در آن ظلمات که ذو القرنین بر آن گذر کرد گفتم پدر و مادرم فدایتو باد
مرا دستوری ده تا چشم بگشایم فرمود بگشا چون بگشادم در تاریکی بودم که موضع قدم خود نمیدیدم اندك اندك برفت و بایستاد و مرا
گفت میدانی کجائی گفتم نه گفت بر چشمه زندگانی ایستاده که خضر از آن آب خورد پس برفتیم و از آن عالم بعالم دیگر شدیم پس عالمی دیدیم
بر هیأت این عالم در بنا و مساکن و اهل آن انگاه بعالم دیگر شدیم تا پنج عالم گذر کردیم پس فرمود اینست ملکوت آسمانها و زمین
که ابرهیم ع آنرا بدید و ندیدستی که وی ملکوت آسمانها دید و آن دوازده عالمست هر عالم برین هیأت که تو دیدی و هر گاه که امامی
از ما بگذرد در یکی ازین عوالم ساکن شود تا آخر ایشان قایم بود درین عالم که ما ساکنانیم انگاه مرا گفت که چشم فراز کن و دستم
بگرفت من در آن خانه بودم که از آنجا بیرون آمده بودم انگاه جامه بیرون کرد و آن جامه که نخست پوشیده بود بپوشید
و بمجلس خود شدیم پس گفتم پدر و مادرم فدایتو باد از روز چند گذشته باشد فرمود که سه ساعت **معجزة اخری**
روایت کرده اند باسناد از مفضل بن عمر که گفت ابی جعفر ع در میان مکه و مدینه بود و جماعتی رسید که بحج میرفتند و یکی
از ایشان دراز گوشش مرده بود و متاعش متفرق شده میگریست چون ابی جعفر را بدید روی بدو کرد و گفت یا بن رسول الله
دراز گوشم بمرد و من درین راه ماندم دعا کن تا خدای تعالی دراز گوشم را زنده گرداند ابی جعفر دعا کرد و حق عز و جل دراز گوش او را زنده
گردانید **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از محمد بن مسلم از ابی خیثمه که مردی نزد ابی جعفر آمد و گفت من مردی ام از اهل شام
و ولایت تو لا انتما اهل بیت پیغمبر میکردم و تبرا از دشمنان شما مینمودم و پدرم که خدا بر وی رحمت مکناد تولا بر بنی امیه میکرد و
ایشانرا بر شما فضل مینهاد و من بدین جهت ویرا دشمن میداشتم و وی نیز بدین سبب مرا دشمن میداشت و مرا از دو میکرد
و از مال خود محروم میداشت و در حال الحیات و بعد از وفات با من جفا کرد و او را مال بسیار بود و جز من فرزندی نداشت
و سالش بر ما بود و موضعی داشت که در خلوات با آن انس گرفتی و چون وی بمرد من مالش را طلب کردم و نیافتم

وهیچ‌کس نیست که آن را پنهان از من در موضعی دفن کرده است که خدا از وی خشنود مباد پس ابوجعفر فرمود که اکنون دوست
میداری که ورا ببینی و از وی بپرسی که مال کجا نهاده است مرد گفت آری که من محتاج درویشم پس ابوجعفر نامه نوشت برورقی
سپید و آن را با انگشتری خود مهر کرد پس گفت این نامه را امشب ببقیع بر تا در میان بقیع شوی آنگه ندا ده که یا درجان نام مرکی
فرا پیش تو آید این نامه با وده و بگو که من رسول محمد بن علی بن الحسینم و هر چه خواهی از وی بپرس مرد نامه بستد و برفت و دیگر روز
بامداد بنزدیک ابوجعفر شدیم منتظر تا ببینیم که حال چه رسید آمد و بر در سرا منتظر اجازت بود و چون در رفتیم مرد گفت خدا تعالی
که علم خود نزد که خواهد من دوش نامه ببردم تا میان بقیع رسیدم و درجان را آواز دادم مردی بیامد و دستاری بر سر و مرا گفت
که منم درجان ترا چه حاجت است گفتم منم رسول محمد بن علی بن الحسین و این نامه را بستد و گفت مرحبا برسول حجت خدا بر خلقش
و نامه بستد و بخواند و گفت دوست میداری که پدرت را ببینی گفتم آری گفت از اینجا فراتر مشو تا وی را پیش تو آرم و برفت و لحظه
ساعتی برآمد باز آمد و مردی سیاه با او بود و رسنی سیاه در گردنش زبان از دهان بیرون میکرد و پیرهنی سیاه پوشیده مرا گفت این
پدر تو ولیکن پدر تو از بانگ آتش و دود جحیم و جرعهای حمیم و عذاب الیم دگرگون کرده است آنگاه از وی پرسیدم که تو پدر منی گفت آری
گفتم چه چیز ترا از صورت خود بگردانید گفت تولا بر بنی امیه و فضل در میان ایشان بر اهل بیت رسول خدا بر خدا مرا بدان
عذاب کرد و تو تولا باهل بیت رسول خدا میکردی من ترا دشمن میداشتم و از مال خود محروم کردم و آن را از تو پنهان کرده‌ام
و امروز پشیمانم اکنون با این موضع خاص من شو و در زیر آن زیتون زمین بکاو و مال برگیر که آن مبلغ صد و پنجاه هزار دینار
پنجاه هزار دینار محمد بن علی ده و باقی ترا است اکنون من میروم که آن مال بیارم ابوعیینه گفت که چون سال برآمد من
ابوجعفر را گفتم که آن مرد چه کرد فرمود که آن پنجاه هزار دینار را بیاورد و وامی که بر من بود از آن بگزاردم و زمینی بخریدم و اهل
نمامم را از اهل بیت خود از آن صله دادم و بیدستی که سود مند بود آن پشیمان که آن مرد خورد از آنکه تقصیر کرده بود در دوستی ما
و حق ما را ضایع گذاشته از برای شادی و نفعی که بما رسانید **معجزة اخری** روایت کرده‌اند باسناد از حسن بن
محبوب از ابی حمزة الثمالی که گفت با ابوجعفر ع برنشستیم و بحایطی میشدیم از حایطهای مدینه و با ما بود سلیمان بن
خالد بن سلیمان پس او گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا بن رسول الله امام داند آنچه در روز خواهد شد گفت آری
بآن خدا که محمد را برسالت فرستاده و داند آنچه در روز خواهد بود آنگاه فرمود که یا سلیمان نمیدانی که روح
بر امام فرود آید در شب قدر تا بداند آنچه در آن سال خواهد بود تا دیگر شب قدر و هر چه در روز و شب خواهد بود
این ساعت بر ملی که دلت بآن ساکن شود سلیمان گفت بخدا که ما نرفتیم الا یک میل تا دوی ع فرمود که این

دو مرد پیش تو باز آیند که دزدی کرده باشند و بر آن مصر شده پس برفتیم الا اندکی که آن دو مرد پیش ما باز آمدند پس ابوجعفر علیه السلام
غلامان خود را گفت که این دو دزد را بگیرید بگرفتند و پیش وی آوردند پرسید که دزدی کردید سوگند خوردند که دزدی نکردیم گفت
بخدا اگر اقرار نیامد بدزدی خود بیرون نیایید که من کس باین موضع فرستم که چیزها اینجا نهاده‌اید و آن را نزد صاحب شما فرستم ایشان ابا
کردند پس ابوجعفر ع غلامان خود را گفت که ایشان را استوار کنید و تو یا سلیمان با غلامان بدان کوه رو بید و بلندی طرف که کوه
و بر سر آن کوه غاری است آنچه در آن غار است بر گیرید و پیش من آرید سلیمان گفت که پس من بر آن کوه شدم و از آن غار دو عیبه کشیدم و بیرون
آوردم و بنزد ابوجعفر رسانیدم آنحضرت فرمود که یا سلیمان فردا زیاده از این عجایب ببینی دیگر روز ابوجعفر ع دست ما گرفت و ما
با وی بسرای والی مدینه شدیم و آنجا مردی که رخت او را دزدیده بودند و جماعتی بگناهان گرفته بود و والی میخواست که ایشان را عقاب کند
پس ابوجعفر گفت که ایشان مال وی ندزدیده‌اند و دزدان که مال بردند نزد منند آنگه آن مرد را گفت که از آن تو چه برده‌اند گفت
چنین و چنین و دعوی کرد چیزی که وی را نبود ابوجعفر گفت چرا دروغ گفتی و تو عالم‌تر نیستی از من بآنچه از تو برده‌اند پس والی قصد
که آن مرد را بر نجاند امام علیه السلام نگذاشت آنگاه گفت یا غلام فلان عیبه بیار و بیاوردند پس والی را گفت که اگر این مرد بیش از این چیزی
دعوی کند دروغگو باشد و نزد من عیبه دیگر هست از مردی دیگر از اهل بربر و تا چند روز دیگر آن مرد پیش تو خواهد آمد و بر او رد
فرست اما این دو دزد در من از اینجا فراتر نشوم تا تو دستهاشان ببری پس دزدان را حاضر کردند ایشان گفتند دستهای ما ببرید و ما
بر خود هیچ چیز اعتراف نکردیم والی گفت وای بر شما گواهی میدهد بر شما کسی که اگر بر اهل مدینه گواهی دهد گواهی وی بشنوم و
بر آن حکم کنم و چون دستهاشان ببریدند یکی از ایشان گفت یا ابا جعفر براستی که گواهی بحق دادی و مرا شاد نکردند که خدای تعالی
تو بر من جور بر دست تو راند و مرا مسکن بود در بیرون مدینه و من میدانم که شما اهل بیت نبوت و معدن علم و ولایتید پس ابو
جعفر را بروی رقت آمد و او را گفت که تو بر خیری و مرجع تو با خیر است آنگاه بو الی نگریست و گفت بخدا که دست وی بر من دی سبقت
گرفت فراهشت برست سال پس سلیمان بن خالد ابو حمزه ثمالی را گفت که یا ابا حمزه دلالتی عجیبتر از این دیدی ابوجعفر ع فرمود
که یا سلیمان عجب دیگر عجیبتر است و بخدا که ما دو ناله نکردیم الا بسر روز که آن بربری پیش والی آمد و وی را خبر داد از عیبه خود و والی
او را بنزد ابوجعفر ع فرستاد پس ابوجعفر گفت ترا خبر دهم با آنچه در عیبه تست پیش از آنکه مرا خبر دهی بربری گفت که اگر تو مرا خبر دهی
با آنچه در آن عیبه است بدانم که تو امامی که خدا طاعت ترا فرض کرده است پس ابوجعفر ع فرمود که در آنجا هزار دینار است از تو و
هزار دینار از غیر تو و جامه چنین و چنین است پرسید که نام آن مرد چیست که هزار دینار از وی است فرمود که محمد بن عبد الرحمن و او مردی است
منتظر و تو میدانی که ترا خبر دادم بربری گفت ایمان آوردم بخدا که یکیست و خدائی و شریکش نیست و محمد رسول اوست و گواهی میدهم

که شما ئید اهل بیت رحمت که خدای تعالی رجس را از شما ببرده است و شما را پاک کرده لیده پس ابو جعفر گفت این هدیه است
بنگر گفتن مشغول باش سلیمان گفت که من بعد از ده سال حج رفتم آن مرد دست بریده را از اصحاب ابی جعفر دیدم علیه السلام

معجزة اخری روایت کرده اند که جوانی از اهل شام نزد ابی جعفر ع بسیار آمدی و نشستی روزی وی را گفت که
بخدای سوگند که من نزد تو نه از برای دوستداری تو می نشینم لیکن از فصاحت و فضل تو می نشینم آنحضرت بگریست و هیچ
نگفت و پس از آن روزی چند وی را ندیدند یا از وی پرسید گفتند بیمار است انگه یکی پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله
آن جوان شامی که پیش تو بسیار نشستی وفات کرد و وصیت کرده است تا تو بر وی نماز کنی آنحضرت فرمود که چون وی را شوید
و بر سریر بگذارید کفنش مکنید تا من بنزد شما آیم انگاه برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دعا گفت پس
از آن سجده دراز کرد انگاه برخاست و نعلین در پای کرد و ردای رسول الله بر دوش افکند و برفت و بدان خانه شد که آنرا
نشسته بودند و بر سریر خوابانیده پس وی را ندا داد و گفت یا فلان جوان جواب داد و گفت لبیک و سر برآورد و بنشست
پس ابو جعفر ع شربتی سویق خواست و وی را از آن داد انگه پرسید که حالت چونست گفت بدرستی که روح مرا قبض کردند
و وی را هیچ شک نبکنم و چون روح مرا قبض کردند آوازی شنیدم که هرگز از آن خوشتر آوازی نشنیده بودم که گفتند روحش باز دهید
که محمد بن علی علیه السلام وی را از ما خواست و السلام

معجزة اخری روایت از عبد الرحمن بن کثیر از صادق ع که فرمود
ابو جعفر بوادی فرود آمد و در انجا خیمه بزد انگاه بیرون آمد و میرفت تا باصل درخت خرمای خشک رسید خدایرا حمد گفت
انگاه سخنی بگفت که مثل آن نشنیده بودیم پس گفت ای درخت خرما ما را خرما ده از آنچه خدای تعالی در تو بدید کرده است پس
خرمای تر از آن درخت افتادن گرفت سرخ و زرد پس آنحضرت از وی بخورد و با او ابو امیه انصاری بود پس گفت یا ابو امیه این
آیت و نشان در میان ما است و مارا است همچنانکه مریم را بود که چون درخت خشک بجنبانید خرما بر وی ریختن گرفت و السلام

معجزة اخری لیث بن سعد گفت بر کوه ابو قبیس بودم و دعا میگفتم و مردی را دیدم ایستاده بود و دعا میگفت و خدایرا
عز و علا میخواند و در دعا میگفت خدایا من انگور میخواهم مرا آن روزی کن پس میغی دیدم که بر وی سایه افکند و بر وی نزدیک رسید
وی دست بآن میغ کرد و از انجا سله فرا گرفت از انگور و در پیش خود بنهاد انگه دو برد دیدم باز دست برداشت و گفت خدایا برهنه ام مرا بپوشان
پس دو برد از میغ بآن نزدیک شد و وی دست فرا کرد و چیزی از آن میغ فرا گرفت و در جامه بپیچید پس بنشست و انگور میخورد و آن
وقت انگور نبود من نزد وی شدم و دست بسله دراز کردم و دانه چند فرا گرفتم وی بمن نگریست و گفت چه میکنی گفتم من شریک
توام درین انگور گفت از کجا گفتم از انجا که تو دعا میکردی و من آمین میگفتم و دعا کننده و آمین کوینده شریکان باشند گفت

بنشین و بخور پس بنشستم و از آن بخوردم و چون بخوردیم میغ بهوا رفت پس وی برخواست و گفت این جامه فرا گیر گفتم مرا بجامه حاجت
نیست گفت پس تو روی بگردان تا من این دو بپوشم من روی بگردانیدم او یکی از آن دو جامه را ازار ساخت و دیگری را ردا و آنچه پوشیده بود
در نوردید و بدست گرفت و از کوه ابو قبیس فرو آمد و چون نزدیک بصفا رسید شخصی پیش وی باز آمد و آن جامه را بعید داد پس من
از وی پرسیدم که این کیست گفت پسر رسول خداست ابو جعفر محمد بن علی بن حسین علیهم السلام

معجزة اخری روایت
از علی بن عبد الرحمن از پدرش که گفت ابن عکاشه بن محصن الاسدی نزدیک ابو جعفر ع آمد و ابو عبد الله نزد وی ایستاده بود
گفت چرا ابو عبد الله را زن نمیدهی که نزدیک است که بجست و در پیش من صره بود بر نهاده گفت بدرستی که زود باشد که نخاسی آید
از اهل بربر و در دار میمون فرو آید و ما از وی بدین صره کنیزکی خریم بعد از آن روزی نزد وی شدم گفت شما را خبر دهم از نخاسی
که ذکر وی با شما کرده ام و آمده است بروید و بدین صره از وی کنیزکی خرید گفت ما پیش نخاس شدیم و از وی کنیزکان خواستیم گفت
هر چه داشتم فروختم الا دو کنیزک بیمار و یکی از ایشان ضعیف تر از دیگریست گفتیم حاضرشان کن تا ببینیم بیرون آورد گفتیم این که ضعیف تر
بچند میفروشی گفت بهفتاد دینار گفتیم بهتر بگوی گفت ازین مبلغ کم نیست گفتیم ما وی را بدین صره میخریم چند انکه باشد و نمیدانیم
که درین صره چندست و نزدیک وی مردی بود سر و محاسن سفید گفت صره بگشایید اگر از هفتاد دینار چیزی کم باشد نفروشیم
شیخ گفت نزدیک آیید نزدیک رفتیم و مهر از صره برگرفتیم و زر وزن کردیم هفتاد دینار بود نه کم و نه زیاد پس کنیزک را فرا
ستدیم و نزد ابی جعفر علیه السلام بردیم و جعفر ع نزد آنحضرت ایستاده بود و وی را از آن حال خبر دادیم و وی خدایرا حمد و ثنا
گفت انگاه از کنیزک پرسید که چه نام داری جواب داد که حمیده فرمود که حمیدة فی الدنیا و محمودة فی الاخرة اکنون بگوی که بکری
یا ثیب گفت بکرم فرمود که این چگونه است چه هر چیز که بدست نخاسان افتد الا که آنرا تباه کنند گفت نزدیک من می آمد و قصد من
میکرد خدای تعالی مردی سفید موی سفید محاسن را بر وی مسلط کرد که وی را میزد تا از نزدیک من برمیخاست و بارها
وی قصد من کرد و آن مرد صانع آمد پس ابی جعفر ع فرمود که ای جعفر این کنیزک را تصرف کن که بهترین اهل زمین موسی بن جعفر علیه السلام
از وی متولد خواهد شد

معجزة اخری روایت از ابو بصیر که گفت از ابو جعفر شنیدم که از مردی از اهل خراسان پرسید که برادرت
چونست گفت بنکست آنحضرت فرمود که هلاک شد بعد از انکه تو بیرون آمدی و بجرجان رسیدی انگاه پرسید که برادرت چونست
گفت او را بسلامت گذاشتم گفت همسایه او او را بکشت در فلان روز و فلان ساعت پس آن مرد بگریست و گفت انا لله و انا الیه راجعون
مصیبت که مرا رسید ابو جعفر گفت خاموش که ایشان به بهشت رسیدند و بهشت ایشان را بهتر است از آنچه در آن بودند گفت
پدر و مادرم فدای تو باد ما پسری را بجا بگذاشتیم سخت رنجور مرا او پسر سید که گفت او بهتر شد و عمش دختر خود بدو داد و چون تو بجا

او را بهری آمده باشد علی نام و از شیعه ما باشد و اما پدرت از شیعه ما نیست پس تو بعبادت و خشوع وی مغرور مشو پس آن مرد
کوفه خاطر از نزدیک وی برخاست من وی را گفتم که بیدم و مادرم فدای تو باد باسوط ابن کیست فرمود که مردیست از خراسان و
از شیعیان ما والسلام **معجزه اخری** روایتست از عباد بن الکثیر البصری که باقر علیه السلام را گفتم که حق مؤمن بر خدای جلت
وی روی بکرداند پس سه بار پرسیدم فرمود حق مؤمن بر خدا آنست که اگر آن درخت را گوید بیا بیاید عباد گوید که پس من بآن
درخت خرما نگریستم که آنجا بود بخدا که آن را دیدم که بجنبید و در رفتن آمد پس آنحضرت بدرخت اشارت کرد که قرار گیر که نخواستم
معجزه اخری روایتست از عبدالله بن عطاء اللکی که گفت مشتاق شدم بدیدن ابی جعفر الباقر علیه السلام و من
در مکه بودم و بمدینه آمدم و آن شب باران و سرمای سخت بمن رسید پس نیم شب بدر سرای وی رفتم و در آن فکر بودم که در
بزنم یا منتظر باشم تا صبح برآید ناگاه آوازی شنیدم که میگفت ای کنیزک ابن عطا را در بگشا که سرما یافته است کنیزک در بگشاد
و من در رفتم والسلام **معجزه اخری** روایتست از ابوبصیر که گفت در کوفه زنی را قرآن می آموختم با وی مزاحی بکردم
پس چون نزد ابی جعفر شدم با من عتاب کرد و گفت من ارتکب الذنب فی الخلاء لم یعبا الله به هر که در حال خلا مرتکب
گناه شود خدا ابد و باک ندارد چه گفتی آن زن را من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه کردم پس ابوجعفر ع فرمود
که دیگر مثل آن مکن **معجزه اخری** هم ابوبصیر گفت که در مسجد شام با ابی جعفر مردمان در می آمدند
و بیرون می شدند مرا گفت بپرس تا مرا می بینند پس من هر که میرسید می پرسیدم که ابوجعفر را دیدی
میگفت نه و آنحضرت ایستاده بود تا ابوهارون نابینا در آمد ابوجعفر فرمود که ازین نیز بپرس وی را گفتم
که ابوجعفر را دیدی گفت نه او ایستاده است گفتم تو چون می بینی گفت چگونه نبینم که او نوریست ساطع والسلام
معجزه اخری روایتست از جابر جعفی که گفت با ابی جعفر بحج شدم و من عدیل وی بودم در راه کبوتری
بیامد و بر کنار محمل وی نشست و بیرا ایشان رفتم تا وی را بگیرم ابی جعفر ع آواز داد که ازو باز ایست یا جابر
که او پناه بما دارد که اهل بیتیم و این کبوتر تظلمی دارد پرسیدم که از که تظلم دارد فرمود که مدت سه سالست تا درین کوه
بیضه می نهد و بچه بیرون آرد و ماری جوجه وی را میخورد و از من درخواست کرد تا آن مار را بکشم و از خدا درخواهم
تا وی را بکشد و چنان کردم و خدا مار را بکشت آنگاه برفتیم تا نزدیک بیجه شد مرا گفت که فرود آی یا جابر فرود آمدم و مهار
شتر گرفتم وی فرود آمد و بر طرف راست راه رفت آنگاه قصد مرغزاری کرد در ریگستان پس ریگ را از چپ و راست
دور میکرد و میفرمود که خدایا ما را آب ده و پاک مان کردان درین بود که سنگی مربع سفید پیدا شد آنرا از جای

برکند چشمه آب صافی پدید آمد وضو ساختیم و آشامیدیم آنگاه راه می شدیم و نزدیک همی بخرما بنان رسیدیم پس ابوجعفر
پیش درخت خرمای خشک رفت و گفت ای درخت ما را اطعام ده پس من درخت را دیدم که بلند و میل میکرد و شاخ فرو میکرد
تا ما از میوه وی باز میکردیم و میخوردیم و اعرابی را دیدم که میگفت هرگز چنین ساحری ندیدم پس ابوجعفر ع فرمود که یا اعرابی
بر ما اهل بیت دروغ مگو که هیچکس از ما ساحر و کاهن نباشد و لیکن در ما آموخته اند نامهای خدا که آن بخواهیم و ما را
میدهند و دعا میکنیم و اجابت مان میکنند والسلام **معجزه اخری** روایتست از ابی بصیر که گفت ابوجعفر را گفتم
که من مولا و شیعه توام ضعیفم و نابینا مرا بهشت ضمان کن گفت نشان امامت بتو نمایم گفتم چه باشد اگر آن هر دو را از برای
من جمع کنی گفت آن را دوست میداری گفتم چگونه دوست ندارم پس وی دست بر چشم من بسود و فرمود که یا ابا محمد بنگر بچشم
چون نظر کردم بجز اکثر جز سگ و خوک و خر ندیدم گفتم این خلق ممسوخ چیست گفت این سواد اعظمست که می بینی اگر پرده
برگیرند شیعه ما مخالفان را جز درین صورت نبینند آنگه گفت یا ابا محمد اگر خواهی همچنین ترا برین حال بگذارم و اگر
خواهی از برای تو بهشت ضمان کنم و ترا بحال اول کردانم گفتم مرا حاجت نیست بدیدن این خلق منکوس مرا رد کن که بهشت را
عوض نیست پس وی علیه السلام دست مبارک بر چشم من بسود و همچنان شد که اول بود **فی خصایله علیه السلام**
روایتست از اسود بن سعید که گفت نزدیک ابوجعفر علیه السلام بودم وی ابتدا کرد پیش آنکه من پرسم گفت مائیم حجت خدا
و مائیم زبان خدا که گویاست با دامر و نواهی وی و مائیم روی خدا که از آن در برضای خدا رسند و مائیم چشم خدا در خلقش
که بیننده خداست و مائیم والیان خدا در میان بندگانش آنگه گفت بدرستی که میان ما و میان هر زمینی همچون رشته
بنایی است چون امر کنیم و آن رشته فرا گیریم پس اهل آن زمین بکلی روی بما نهند تا انفاذ کنیم در آن از حکم خدا آنچه فرماید
و بدرستی که باد چنانکه مسخر بود سلیمان را خدا تعالی مسخر گردانیده است از برای محمد و آل محمد والسلام **روایت کرده اند**
باسناد از محمد بن مسلم ثقفی که گفت باقر علیه السلام را پرسیدم از قول خدای عز و جل که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
وکان الله غفورا رحیما پس وی ع فرمود که مؤمن گنه کار را روز قیامت بیارند تا در موقف حساب بدارند و خدای تعالی
حساب وی بکند و هیچکس را بر آن اطلاع ندهد و وی را بگناهان خویش عارف گردانند تا اقرار کند بعد از آن دبیران را
فرماید که سیئات او را بحسنات بدل کنید و آن حسنات را بمردمان نمایند پس مردمان گویند که این بنده را هیچ سیئه نبود
آنگاه خدا بفرماید تا وی را به بهشت فرمایند پس تاویل این آیه اینست و این آیه در حق گنه کاران شیعه ماست خاص والسلام **روایت**
کرده اند باسناد از ابی بصیر که گفت از ابی جعفر ع شنیدم که فرمود خدا بیزار باد از آنکس که از ما بیزار شود و خدا لعنت کناد

انکس را که ما را لعنت کند و خدا هلاک کند انکس را که با ما دشمنی کند خدایا تو میدانی که ما ایشان را سبب راه راستیم و
ایشان ما را دشمن میدارند پس تو حاکمی جزا ده و مکافات کن ایشان را با نچه کنند روایت کرده اند باسناد از ابی
از خیثمه که گفت از باقر علیه السلام شنیدم که میگفت مائیم جنب خدا و مائیم صفوت خدا و مائیم برگزیدگان خدا و مائیم که
میراثهای پیغمبران بودیعت بما داده اند و مائیم امینان خدا و مائیم حجتان خدا مائیم حبل خدا و مائیم رحمت خدا بر خلق
و مائیم که خدا بما ابتدا کند و کشاده گردانید و بما ختم کند مائیم امامان هدی و مائیم چراغهای تاریکی و مائیم نشان راه دلالت
و مائیم علم برداشته وافراشته از برای اهل دنیا مائیم سابقان و مائیم آخران هر که تمسک بما کند در رسد و هر که از ما باز
پس ایستد غرق شود مائیم پیش روان سفید رویان و سفید دست و پایان مائیم حرم خدا و مائیم طریق راست و
صراط مستقیم مائیم نعمتهای خدا بر خلق و مائیم منهاج حق و مائیم معدن نبوت و مائیم موضع رسالت
و مائیم اصول دین و نزدیک ما است آمد شد فرشتگان و مائیم چراغ کسی را که بما روشنی طلبد و مائیم سبیل کسی
که بما اقتدا کند و مائیم راه نماینده بهشت و مائیم دستاویز اسلام و مائیم جسور و قناطر که هر که گذر بر ما کند
سبقت گیرد و هر که از ما باز پس ایستد گم و کاست باشد و مائیم آنانکه رحمت بما فرود آید و بسبب ما خلق را باران
فرستند و مائیم آنانکه خدا بواسطه ما عذاب از شما بگرداند پس هر که ما را ببیند و ما را بشناسد و حق ما را بشناسد
و امر ما فرا گیرد او از ما باشد و مرجعش با ما باشد و السلام روایتست باسناد از عبد الله بن سلیمان که گفت
باقر علیه السلام را پرسیدم از زیارت قبرها فرمود که چون روز آدینه باشد ایشان را زیارت کن که هر که از ایشان در
تنگنا باشد بروی فراخ گردانند میان بر آمدن صبح تا بر آمدن آفتاب و هر که بدیشان آید باید که درین وقت باشد
که بعد از بر آمدن آفتاب مهمل باشد گفتم میدانند کسی را که بدیشان می آید و بدو شاد میشوند گفت آری و تنگدل
میشوند چون از ایشان باز میگردد روایت کرده اند باسناد از جابر از باقر ع که فرمود بدرستی که بنده در آتش
دوزخ گرود هفتاد خریف و خریفی هفتاد سال بود انگه از خدا درخواست کرد بحق محمد و اهل بیتش که بر من رحمت کن پس
خدای تعالی بجبرئیل گفت که فرود رو و پیش بنده من شو و برا بیرون آر گفت یارب چگونه بآتش فرو روم گفت من
آتش را فرموده ام که بر تو سرد و سلامت باشد گفت یارب من چه دانم که وی کجاست گفت وی در چاهیست از سجین
پس جبرئیل بآتش فرو شد او را دید بند بر نهاده و بروی افتاده او را برآورد و پیش خدای تعالی فرمود که ای بنده من چند گاه
در آتش بودی و سوگند بمن میدادی گفت یارب بر نتوانم شمرد گفت بعزت من که اگر نه آن بودی که وسیلت جستی بمن

بحق

بحق حبیبی مدت دراز ترا در آتش خوار داشتمی ولیکن واجبست بر من که هر بنده که بحق محمد و آل محمد از نزد من شفیع سازد من
او را بیامرزم و از عذاب نجات دهم اکنون بدرستی که ترا آمرزیدم روایت کرد خواجه مفید باسناد متصل از عبد الله بن
عطاء المکی که گفت هرگز علما را ندیدم صغیرتر نزدیک کسی از انکه نزدیک ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام و بدرستی که حکم بن عتیبه را
دیدم با جلالت قدر در میان قوم که در پیش وی همچون کودکی بود در پیش معلم و جابر بن یزید الجعفی چون از وی
حدیثی روایت کردی گفتی حدیث کرد مرا وصی الاوصیا و وارث علم الانبیا محمد بن علی بن الحسین ع و بدرستی که باقر صدر کمال
فضل و علم و زهد و سیادت آمد بود در میان اقربا و عشیرت خود که منبع علم و فضل و شرع و ورع و تقوی بود بقدر از همه ظاهرتر
دیگر از همه منبع تر نزد همه خاص و عام و از هیچکس از فرزندان حسن و حسین علیهما السلام آن ظاهر نشده است از علم دین و آثار
و سنت و علم قرآن و سیرت و فنون آداب که از وی علیه السلام و از وی روایت کرده اند بقایای صحابه و وجوه تابعین و رؤسا
و فقهای مسلمانان و در فضل علمی شد که بدو مثل زدندی و آثار و اشعار در وصف وی بسیارست از جمله در حق وی
گفته است شعر یا باقر العلم لاهل التقی * و خیر من لبی علی الاجبل * و امثال این بسیارست و اوست هاشمی از دو هاشمی
و علوی از دو علوی روایت کرده اند از صادق علیه السلام که گفت عبد الملک بن مروان بعامل مدینه نامه نوشت
که محمد بن علی را پیش من فرست پس پدرم برفت و مرا با خود ببرد برفتیم تا بمدین شعیب رسیدیم دیری عظیم دیدیم بر در آن
دیر جماعتی بودند جامهای پشمینه درشت پوشیده پس پدرم مرا جامه درشت پوشانید و خود نیز پوشید دست من گرفت
و برفتیم و نزدیک آن قوم بنشستیم و با آن قوم در دیر شدیم پیری دیدیم ابروها بچشمها افتاده از غایت پیری پس بما نگریست
و پدرم پرسید که تو از مائی یا از امت مرحومه گفت از امت مرحومه گفت از علمای ایشانی یا از جهال ایشان پدرم گفت از علمای
ایشان گفت ترا از مسئله بپرسم گفت بپرس گفت مرا خبر ده از اهل بهشت که چون در انجا شوند و از نعمت آن خورند هیچ از آن کم شود
یا نه گفت نه گفت اکنون بگو که نظیر آن در دنیا چه باشد پدرم گفت نظیر آن قرآن که فتن نفع و فایده است از توریت و انجیل و زبور و قرآن
و هیچ کم نشده از آن پس شیخ دیگر گفت که تو از علمای آن امتی انگاه پرسید که اهل بهشت هیچ محتاج باشند ببول و غایط کردن پدرم
گفت نه گفت نظیر آن در دنیا چه باشد پدرم فرمود که نظیر آن در دنیا جنین است در شکم مادر که میخورد وی آشامد و بول و غایط
نکند گفت راست گفتی انگاه سؤالهای دیگر کرد و پدرم جواب داد انگاه پیر گفت مرا خبر ده از دو همشکم که در یک ساعت زادند و
در یک ساعت مردند و یکی از ایشان صد و پنجاه سال داشت و دیگری پنجاه سال ایشان که بودند و قصه ایشان چه بود پدرم
گفت ایشان عزیر و عزیره بودند که خدای تعالی عزیر را نبوت گرامی کرد بیست سال و وی را بمیرانید صد سال و بعد از آن

وندم کردانید و پس از آن سی سال دیگر زیست و در یک ساعت همه و وفات کردند پس شیخ بیهوش بیفتاد و پدرم برخاست
و ما از دیر بیرون آمدیم پس جماعتی از دیر پیش ما آمدند و گفتند شیخ ما ترا میخواند پدرم گفت مرا با شیخ شما حاجتی نیست
اگر او را حاجتیست گو پیش ما آی پس باز گردیدند لکن شیخ را بیاوردند و در پیش پدرم بنشاندند و پدرم را پرسید که
نامت چیست گفت محمد گفت محمد نبی تویی گفت من دختر زاده اویم گفت نام مادرت چیست گفت فاطمه گفت پدرت
کرا بود گفت علی بن الحسین گفت تو پسر ایلیای بعبرانی و علی بعربی گفت آری گفت پس پسر شبیری یا شبر گفت من پسر شبیرم
شیخ گفت گواهی میدهم که جز خدا خدائی نیست و جد تو محمد رسول خداست انگاه از آن مقام رحلت کردیم تا بعبد الملک
رسیدیم و او از تخت فرود آمد و پدرم را استقبال نمود و گفت مرا مسئله افتاده است که علما از آن عاجز اند اکنون مرا
خبر ده که چون این امت امام خود را که مفترض الطاعه باشد بکشند خدای تعالی چه عبرت بدیشان نماید پدرم گفت که چون
چنان کنند هیچ سنگ بر ندارند الا که در زیر آن خون تازه یابند پس عبد الملک سر پدرم را بوسه داد و گفت راست گفتی
بدرستی که آن روز که پدرت علی بن ابی طالب را بکشتند بر در سرای پدرم مروان سنگی عظیم بود فرمود تا آنرا بر داشتند
و در زیر آن خون تازه دیدیم که میجوشید و مرا نیز حوضی بزرگ بود در سرا بوستان و بر کنار آن سنگهای سفید و سیاه افکنده
فرمودم تا سنگهای سیاه را بکنند و بجای آن سفید بنهند و آن روز قتل حسین علیه السلام بود چون آن سنگها را بر داشتند
خون تازه دیدیم که در زیر آن میجوشید اکنون پیش ما مقام کن که ترا است کرامت و عزت و آنچه خواهی پدرم آنرا اجابت نکرد
و گفت میخواهم باز گردم و نزدیک قبر جدم ساکن شوم پس ما را دستوری داد و پیش از بیرون آمدن ما یکی فرستاد و اهل هر
منزلی را فرمود که ما را طعام ندهند و در مسکن خویش فرود نیارند تا ما از گرسنگی هلاک شویم پس هر منزلی که رسیدیم
ما را نمیراندند و زاد ما باخر کشید و ما بمدین شعیب رسیدیم و آنرا در بسته بودند پس پدرم بر سر کوهی رفت که بر شهر مشرف بود
و این آیه برخواند که و الی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله تا انجا که بقیت الله ان کنتم مؤمنین انگاه آواز برداشت
و گفت والله که منم بقیة الله پس شیخ را خبر دهید از احوال ما پس در را برداشتند و پیش پدرم آوردند و طعام بسیار نزد ما آوردند
و ما را ضیافتی نیکو کردند پس وال خبر بود تا شیخ را در بند کردند که پیش عبد الملک فرستند صادق علیه السلام فرمود که من از آن
غمناک شدم پس پدرم گفت هیچ باک نیست چه شیخ بعبد الملک نرسد و در او وفات رسد در اول منزلی که از بجا بر دند و ما
رحلت کردیم تا بجهد و رنج تمام بمدینه رسیدیم **فی ذکر وفاته علیه السلام** وفات آنحضرت در روز دوشنبه بود سابع
عشر و ماه من الهجره و گویند در ماه ربیع الاول و گویند در ربیع الاخر سنه ثلاث عشر و مائه مسموم شد از جانب ابرهیم بن

ولیدبن

ولید بن عبد الملک لعنهم الله عمر شریفش پنجاه و هفت سال بود و مدت امامتش نوزده سال و در روایت صفوان جمال است
که بعد از وفات پدر بیست و یکسال بماند و در ایام امامتش بود بقیه ملک ولید بن عبد الملک و ملک سلیمان بن عبد
الملک و ملک عمر بن عبد العزیز و ملک یزید بن عبد الملک و ملک هشام بن عبد الملک و ملک ابرهیم بن الولید و در اول
حکومت ابرهیم شهید شد و خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه چنین آورده است که وفاتش در زمان سلطنت هشام بن عبد الملک بود
تربت مقدس باقر علیه السلام در مدینه است در بقیع پهلوی تربت پدرش علی بن الحسین و عم پدرش حسن بن علی علیهم السلام

فصل فی ولادت ابی عبد الله جعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام و طرف من معجزاته وفضایله و وفاته

ولادت ابو عبد الله جعفر بن محمد علیه السلام در مدینه بود در روز آدینه وقت صبح هفدهم
ربیع الاول من سنه ثلاث و ثمانین من الهجره و مادرش ام فروه بود بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر و ام قاسم نیز گویند
و کنیت صادق علیه السلام مانند کنیت جد پدرش حسین علیه السلام ابو عبد الله است و صادق و فاضل از لقبهای خاص اوست
و عالم نیز گویند و نقش نگینش این بود که انت ثقتی فاعصمنی من النار **معجزه علیه السلام** روایت کرد ابو الفضل
محمد بن علی بن محمد بن شادان القزوینی رضی الله عنه باسناد متصل از سلیمان بن خالد که گفت ابو عبد الله ع بسفری رفت و ابو عبد الله
بلخی یاری بود پس بدرختی خرمای خشک رسیدیم ابو عبد الله فرمود که ای درخت بحق آنکه طبیعی پروردگار خود را که ما را طعام ده از انچه
خداوند تو بید بکرده است بخدا سوگند که خرمای تر با لونهای مختلف بر ما افتادن گرفت و ما از آن سیر خوردیم پس بلخی گفت پدر و مادرم
فدای تو باد ما را سنتیست بر تو همچون سنت مریم ع **معجزه اخری** روایت کرده اند باسناد از ابی بصیر که گفت نزدیک ابی
عبد الله رفتم و میخواستم که آنحضرت دلیل امامت بمن نماید همچنانکه پدرش ابو جعفر ع بمن نمود و بنزدیک وی شدم در حالت
جنابت پس آنحضرت مرا گفت که یا ابا محمد جنب نزد امام خود می آیی گفتم پدر و مادرم فدای تو باد من این کار نکردم مگر بعمد فرمود
که هنوز تصدیق نکرده گفتم کرده ام و لیکن اطمینان دلم گفت برخیز یا ابا محمد و غسل کن پس من برخاستم و غسل کردم و مرا معلوم شد
که آنحضرت امامست **معجزه اخری** روایت کرده اند باسناد از سلیمان الدیلمی از داود بن کثیر الرقی که گفت نزدیک ابو عبد الله بودیم
من و ابو الخطاب و مفضل بن عمر و ابو عبد الله البلخی که کثیر النوادر آمد و گفت اصلحک الله بدرستی که این ابو الخطاب و کسانی که
میدانند از ایشان تبرا میکند پس ابو عبد الله با ابو الخطاب نگریست و گفت کثیر چه میگوید گفت دروغ گفت بخدا که آنرا من شنیده ام که
راست میگوید از وی شنیدم ولیکن خبر داد مرا ایشان کسی که در وی مقیم نمیدارم پس ابو عبد الله ع فرمود بخدا که ابو الخطاب کفته باشد الحجو
و بدرستی که وی از کار ایشان دانسته است الحجر غیر وی نمیدانند بخدا که ایشان سینهای بد دارند ما بکنار آورد و جای نشسته کرما

بآن اولیتر بود بر ایشان پس خدا ایشانرا بیمار زهر داد و از ایشان عفو مکناد پس بلخی مبهوت شد و تعجب نمود ابو عبدالله بسکوت

پس ابو عبدالله وی را گفت که یا بلخی گویا که تو بوهم کاری نمودی از آنچه از من شنیدی بلخی گفت چنین بود گفت چرا گفت بجهة ورع

ابو عبدالله ع فرمود که چرا از ورع نبود آن شب که نزدیک جوی بلخ بودی بلخی پرسید که در نهر بلخ چه بود فرمود آن شب فلان مرد

کنیزک خود را بتو داد تا از برای وی بفروشی پس چون از نهر عبور کردی در زیر فلان درخت با کنیزک جمع آمدی بلخی گفت بخدا که از آن

وقت باز چهل سال گذشته است و من از آن توبه کرده ام و بخدا باز گردیدم ابو عبدالله فرمود که چون آن صورت واقع شد

و من پوشیده نبود و خدای عز و جل توبه ترا قبول کند انشاء الله آنگاه فرمود که یا معتب خر را زین کن پس وی ع بر نشست و ما

نیز برفتیم و چون بصحرا بیرون شد خر بانگی بکرد آنحضرت مقرعه بر سر وی زد و گفت خس پس خر ساکن شد آنگاه روی بما کرد و گفت

بخدا که آواز ایشان بالای آواز موذنان باشد چنانکه آواز این خر بالای آواز شما باشد و اهل دوزخ با آواز ایشان میرنجند

چنانکه شما با آواز این خر رنجیدید آنگاه آنحضرت را از راه بگردید و در آن صحرا به موضعی رفت که چاهی بود خر را نزدیک چاه راند

و بلخی را گفت که ما را ازین چاه آب ده بلخی بچاه در نگریست و گفت این چاه قعرش دور دارد و در وی آب نمی بینم پس ابو عبدالله ع

بچاه نگریست و گفت ایها الجب الزاخر السامع المطیع لربه اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله راوی گفت در چاه

نگریستم آب دیدم که میجوشید و بالا می آمد تا بروی زمین رسید پس ما همه از آن بیاشامیدیم و چون صادق علیه السلام از سر چاه

در گذشت باز آب فرو رفت و همچنان گشت که بود پس مفضل گفت پدر و مادرم فدای تو باد یابن رسول الله بدرستی که

این سنتی است در شما چون سنت موسی بن عمران صادق ع گفت خدای بر تو رحمت کناد آنگاه برفت و ما نیز برفتیم تا جائی

که درختی خرما بود خشک شده پس نزدیک درخت بایستاد و فرمود که ایها النخل السامع المطیع لربها اطعمنا مما جعل الله

فیک پس خرمای تر از درخت افشانده شد و ما از آن بخوردیم پس مفضل گفت این سنتی است در میان شما همچون سنت مریم ع

فرمود که خدا بر تو رحمت کناد آنگاه بگذشت و آهوئی پیش وی آمد و دنبال وی جنبانید و بانک میکرد صادق ع وی را گفت

باز گرد که من آن بکنم آهو باز گردید یکی از ما گفت این عجبی بود این آهو چه میخواست آنحضرت فرمود که وی پناه بما داد و مرا خبر کرد

که صیادی جفت وی را شکار کرده است و او را دو بچه خورد است که هنوز بچرا در نیامده اند از من درخواست کرد تا از آن صیاد در

خواهم که جفتش را بگذارد تا بچگانش را شیر دهد و من آنرا ضامن شدم مفضل گفت پدر و مادرم فدای تو باد این در شما

سنتی است چون سنت سلیمان بن داود ع آنگاه اندکی دیگر برفت و روی بقبله کرد و دستها بر داشت و گفت الحمد لله

کما هو اهله آنگاه این آیه بر خواند که ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل ابرهیم وآل ابرهیم وآل

محمد الکتاب والحکمة وآتیناهم ملکا عظیما آنگاه گفت بخدا که ماییم آن مردمان که خدا ایشانرا درین آیه یاد کرده است و مراد از ناس

ماییم و حسد بر دکان ماییم چون باز گردیدیم وی بر در سرای خود بایستاد و ما را گفت باز گردید که خدای بر شما رحمت کناد

معجزه اخری روایت کرده اند باسناد از ابی بصیر که گفت ابو عبدالله علیه السلام مرا فرمود که یا ابا محمد ابو حمزه چه کرد

گفتم پدر و مادرم فدای تو باد بدرستی که وی را تندرست دیدم گفت چون بنزدیک او رسی وی را سلام گوی و اعلام کن

که او فلان روز از فلان ماه وفات کند ابو بصیر گفت پدر و مادرم فدای تو باد بدرستی که در وی انس هست و از شیعه شماست

گفت راست گفتی یا ابا محمد آنچه نزدیک ماست بهتر است گفتم پدر و مادرم فدای تو باد بدرستی که شیعه شما با شما باشند

فرمود که آری چون از خدای بترسد و احتراز کند با ما باشند در درجات ما ابو بصیر گفت که چون باز گردیدیم بسیار زمانی

بر نیامد که ابو حمزه هلاک شد در آن ساعت و در آن روز که امام گفته بود معجزه اخری روایت کرده اند

باسناد از ابی بصیر که گفت با صادق علیه السلام بحج رفتیم و در طواف وی را گفتم که یابن رسول الله خدا این مردم را بیامرزد

یا نه فرمود که یا ابا بصیر بدرستی که بیشتر کسانی که تو می بینی بوزینگان و خوکان باشند گفتم ایشانرا بمن بنمای پس وی سخنی گفت

آنگاه دست بر چشم من مالید پس ایشانرا چنان دیدم که آنحضرت فرموده بود پس باز دیگر دست بر چشم من مالید چنان شد که

اول بود پس فرمود که یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و بین الطباق تطلبون فلا یوجدون یعنی شما در بهشت شادمان باشید

و شما را در طباق دوزخ طلب کنند و نیابند و بخدا که در آنجا نیابند از شما یک کس را و نه دو کس را و نه یک کس معجزه اخری

روایت کرده اند باسناد از سعد بن اسکاف که گفت روزی نزدیک ابو عبدالله بودم مردی از کوهسار نزدیک وی آمد

و هدیها و تحفها آورد از آنجمله انبانی بود و در آنجا پاره قدید و بسیار ابو عبدالله ع آنرا نزد خود فرو ریخت پس گفت این

قدید بوکیر و بکان نعره آن مرد گفت که یابن رسول الله من این را از مردی مسلمان خریدم و او گفت که این مذبوح است

پس ابو عبدالله آنرا همچنان که بود در انبان کرد و سخنی بگفت که من ندانستم آنگاه مرد را گفت برخیز و این را بخانه

و در گوشه خانه بنه مرد چنان کرد پس آوازی از قدید شنید که میگفت یا ابا عبدالله مثل مرا فرزندان پیغمبران نخورند و

بدرستی که من مذبوح نیستم پس مرد آن انبان را بر گرفت و نزدیک صادق ع آورد و صادق از وی پرسید که چه شنیدی

گفت مرا خبر داد بآنچه تو مرا خبر دادی و گفت من کشته نیستم پس صادق ع فرمود که ندانستی یا ابا هرون آنچه ما دانیم و مردمان

ندانند آنچه ما دانیم گفت بلی پدر و مادرم فدای تو باد و مرد بیرون شد و ما از پی وی میرفتیم تا آنرا پیش سگی انداخت

و سگ آنرا نخورد والسلام معجزه اخری روایت کرده اند باسناد از حسین بن زید که ابو عبدالله گفتم که مرا خبر

از آنچه خدای تعالی ابراهیم را گفت که اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی فرمود میخواهی که مثل آن بتو نمایم گفتم آری یا ابن
رسول الله فرمود که ای بازای غراب ای طاوس ای حمامه پس این مرغان را حاضر دیدم پس آنحضرت کارد برگرفت و
آنها را ذبح کرد تا خون دیدم پر از گوشتش و آنرا چهار جزو کرد و باینده هم آمیخت پس گفت یا باز یا غراب یا طاوس یا حمامه پس دیدم
که بعضی ازان نزدیک بعضی میپرید تا همچون ماهیت بنشین شد آنگاه گفت دیدی مثل آنکه ابراهیم دید گفتم آری یا ابن رسول الله
معجزهٔ اخری روایت کرده اند باسناد از محمد بن سلیمان از داود رقی که گفت نزدیک ابو عبد الله نشسته بودم مردی پیش
وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مرا خبر ده تا علم شما بکجا رسیده است فرمود سوال کن از هر چه میخواهی گفت مرا خبر ده که در زمین
دریا چیست فرمود که شنیدهٔ بگوش و دست داری یا دیده بچشم گفت دیده بچشم پس آنحضرت برخاست و دست من بگرفت
و دست آن مرد نیز بگرفت و برفتیم تا بکنار دریا رسیدیم و وی علیه السلام قضیبی در دست داشت بر دریا زد و فرمود که ای دریای مطیع
زنده طاعت دارنده بود در کار خویش را ظاهر کردان از برای ما آنچه در تو هست پس دریا شکافته شد و دریائی دیگر پدید آمد سفیدتر
از برف و نوشتر از شکر و شیرین تر از انگبین گفتم پدر و مادرم فدای تو باد این آب کراست گفت قایم را علیه السلام و اصحاب او را
و بدرستی که قایم غایب کرداند این آب را که بر روی زمین است تا ازان هیچ نماند آنگاه بخدا تضرع کند ایشان را این آب ظاهر گرداند
تا ازان بیاشامند پس ما با آسمان نگریستیم اسبان دیدیم با زین و لجام و با لماها انتشد گفتم پدر و مادرم فدای تو باد کراست این اسبان
فرمود که قایم را و اصحابش را آن مرد گفت من هیچ یک را ازان برنشینم گفت اگر از یاران وی باشی برنشینی گفت از آن آب آشامم فرمود که
بلی اگر از شیعه وی باشی آنگاه همان قضیب بر دریا زد تا حالت اول باز رفت معجزهٔ اخری روایت کرده اند باسناد از عمرو بن شمر از بعضی
از اصحابش که گفت روزی ابو عبد الله ع با بعضی از اصحاب براهی میرفت که روی بد و نهاد و غلامانش قصد کوک کردند آنحضرت
فرمود دست از وی بدارید که او را حاجتیست پس کوک نزدیک آمد تا هر دو دست بر صادق نهاد و بگریست پس صادق ع سر نزدیک وی
داشت و کوک سخن گفت که مردمان فهم نکردند پس آنحضرت نیز با وی مثل آن سخن بگفت پس کوک باز گردید و میدوید پس اصحابش
وی را گفتند ما چیزی عجیب دیدیم از تو و ازین کوک فرمود که این کوک مرا خبر داد که وی جفت خود را در پس این کوه در غاری
گذاشت است و وی را درد زه گرفته و بر روی مینرسید از من در خواست کرد که دعا کنم تا خدای تعالی وی را ازان درد خلاص دهد و فرزندی
نرینه روزی کند که دوستدار اهل بیت ما باشد پس من آنرا از خدا در خواست کردم و صادق ع بجانب ضیعت خود رفت و ما نیز
با وی برفتیم و چند ماه آنجا بودیم و بعد ازان در ملازمت آنحضرت باز گردیدیم و در راه آن کوک را دیدیم که با جفت خود و بچه
بیامد و در پیش صادق ع بانگی بکردند و آنحضرت جواب داد ایشان را بلفظی که بلفظ ایشان مانست و پیش ازان صادق ع

اصحابرا

اصحاب را گفته بود که کوک را بچه آمد پس چون اصحاب وی کوک را با بچه دیدند دانستند که آنحضرت صادق ست پس وی را پرسیدند
که کوکان چه گفتند فرمود که مرا و شما را دعا کردند من نیز ایشانرا دعا کردم و گفتم که دوستان و اهل بیت مرا بیازارند و ایشان قبول
کردند معجزهٔ اخری روایت کرده اند باسناد از ابراهیم بن سعید که گفت جعفر بن محمد را علیه السلام دیدم که ماهی بملک کرده پیش وی
آوردند و آنحضرت دست خود بر آن ماهی بسود ماهی در رفتن آمد آنگاه دست بر زمین زد و بعد جلو و فرات در زیر قدم وی دیدم
آنگه کشتیها و دریاها بنمود آنگاه مطلع و مغرب آفتاب را بما نمود زود تر ازانکه کسی بگوید معجزهٔ اخری روایت کرده اند باسناد
از محمد بن سنان از محمد بن صدقه از یونس بن ظبیان که گفت پیش صادق ع بودم غلام خود را فرستاد تا گوشت بخرد غلام
آمد و گوشت آورد و در طبق نهاد و بیرون رفت آنگاه فرمود که ای گوشت گفت لبیک یا سیدی گفت تو کیستی گفت من فلان
گفت خدا ترا لعنت مکو یا دچه حاجت بود ترا با آنکه کافر شدی و گفتی امیر المؤمنین را نشناسم و از وی و اوصیای وی بیزار شوی
گفت بدبختی و خذلان فرمود که بیرون شو که خدا ترا لعنت کناد پس کوبیر از طبق بیرون شد و ما گوشت ندیدیم معجزهٔ اخری
روایت کرده اند باسناد از صفوان بن یحیی از جابر که گفت نزدیک صادق علیه السلم بودیم پس با وی بیرون آمدیم مرغی دیدیم
که بزغاله خوابیده بود تا بکشد پس بزغاله بانگی بکرد صادق ع پرسید که هیچ این بزغاله چه میگفت چهار درهم آنحضرت درم
بداد و گفت وی را رها کن آنگاه بر جرغی آنکه دیدیم که بر دراجی نشسته بود و دراج بانگی بکرد صادق ع با آستین اشارت بجرغ کرد
از دراج باز شد من گفتم پدر و مادرم فدای تو باد کاری عجیب از تو دیدیم گفت آری چون آن مرغ کوسفند را خوابانید تا کوسفند
مار ادید و زنهار خواست و بولایت اهل بیت ما پناه آورد و بر اخلاص کردیم و همچنین گفت دراج و اگر شیعه ما استقیم بود
سخن مرغان ایشانرا میشنوانیدم معجزهٔ اخری روایت کرده اند باسناد از داود بن کثیر الرقی که گفت نزدیک صادق ع
شدم و موسی ع پیش وی آمد آنحضرت از وی پرسید که چگونه موسی ع جواب داد که در حفظ خدا و کنف اویم و در نعمهای وی میکردم
و خوشه انکور و ناری سبز از وی میخواهم داود گوید که من گفتم سبحان الله این زمستانست گفت ای داود بدرستی که خدا بر هر چیزی
قادرست در بستان شو در شدم درختی دیدم بر وی خوشه انکور و اناری سبز گفتم ایمان آوردم بسر و علانیه شما و اناری دیدم
و پیش موسی ع آوردم وی بنشست و ازان بخورد پس گفت یا داود بدرستی که خدای بر هر چیز قادرست و بخدا اگر این فاضل تر
از روزی که خدا بآن خاص کرده است مریم بنت عمران را از افق اعلی معجزهٔ اخری روایت کرده اند باسناد از ابن جمیل
از عبد الله بن سنان که گفت صادق علیه السلام را پرسیدم از حوض کوثر فرمود آری حوضیست از بصری تا صنعا دوست میداری
که آنرا ببینی گفتم آری پدر و مادرم فدای تو باد پس دست من بگرفت و مرا بیرون مدینه برد آنگاه پای بر زمین زد من

جوی دیدم که در کنار آن نمیتوانست دید و جز آن موضع ندیدیم که بر آنجا ایستاده بودم و آن همچون جزیره بود و من و او ایستاده بودیم پس جوی
دیدم که میرفت از یک جانب آن آبی سفیدتر از برف و در میان آن خمری نیکوتر از یاقوت سرخ پس وی را گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد این
آب از کجای آید فرمود که این آن چشمهاست که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده است که در بهشت چشمه از آب و چشمه از شیر و یکی از خمر
و یکی از انگبین و بر دو کنارهای جوی درختان دیدم و بر آن کنیزکان دیدم که نیکوتر از ایشان ندیده ام و در دست ایشان آناها که از جنس آناهاء
دنیا نبود پس یکی از آن کنیزکان را اشارت کرد که آب دهد وی میل کرد تا آب از جوی بردارد و درخت نیز با وی بجنبید پس آب برداشت
و بآنحضرت داد و آنحضرت آنرا بمن داد تا بیاشامیدم هرگز آبی ندیده بودم از آن شیرینتر و خوشبوتر که گوئی بوی مشک از آن می‌آمد
و در قدح نگریستم در وی سه نوع شراب بود گفتم پدر و مادرم فدای تو باد مثل این هرگز ندیده ایم و مرا ظن نبود که کار چنین است
فرمود که این کمترین چیزیست که خدای تعالی از برای شیعیان ما ساخته است و بدرستی که چون مؤمن را وفات رسد روح وی بدین
جوی آید و در مرغزارهای اینجای باشد و از این آب می‌آشامد و دشمن ما را چون وفات رسد روح وی بوادی جحیم رود و جاوید
در عذاب آن باشد و از زقوم آن میخورد و از حمیم آن آبش میدهند پس بخدا پناه که بدان وادی **معجزة اخری** روایت کرده اند
باسناد از ابی بصیر که داود بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بردار کرد و آن بر صادق ع دشوار آمد پیش داود بن علی رفت
و گفت یا داود بچه جرم مولای مرا کشتی و او قیم من بود در مال من و بر عیال من گفت من وی را نکشتم پرسید که پس که کشت
گفت نمیدانم گفت دروغ نیز میگوئی و بخدا که راضی نشدی بچون وی را بظلم و عدوان کشتی تا بردارش نیز کردی و خواستی که نام
وی بلندتر گردانی و بخدا که او نزد خدا جاه و قدر بیش از تو دارد و در آنچه از تو گرامیترست و ترا از خدا موقفست برای وی شکر تا نام
خلاص خواهی یافت بخدا که خدای را بخوانم و بر تو نفرین کنم داود گفت مرا بدعا میترسانی هرچه خواهی کن صادق ع از نزد وی بیرون شد
و چون شب درآمد غسل کرد و جامه دعا بپوشید و ساعتی بعد از ساعتی با خدا تضرع کرد و گفت پروردگارا تیری از تیرهای خود
بر وی زن که دل وی را بشکافد آنگاه غلام خود را گفت که بیوش تا هیچ فریاد و آواز میشنوی که بر این فاسق فریاد کنند در این بود
که فریاد از خانه داود بن علی برآمد ابو عبد الله ع بسجده درافتاد و میگریست تا صباح و میگفت شکرا للعزیز شکرا للکریم
شکرا للدایم القایم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء چون بامداد شد داود بن علی مرده بود و مردمان پیش صادق ع آمدند
و آنحضرت را تهنیت دادند پس صادق فرمود که بخدا که وی بر دین بوطب مرد و من خدا را بخواندم و بر وی نفرین کردم
و خدا دعای مرا اجابت کرد و از خدا خواستم که تیری از تیرهای خود بر وی اندازد و مرا اجابت کرد و بدرستی که وی معلی بن
خنیس را بظلم و عدوان بکشت و پنداشت که خدا دعای مظلومان را اجابت نمیکند دروغ گفت بدرستی که خدا اجابت کرد

و وی را انجیل بها و میفرستاد **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از محمد بن سنان از حماد بن عثمان از معلی بن خنیس که گفت
نزد صادق علیه السلام بودم مرا گفت چون سکر را اندوهناک می بینم گفت شنیدم که در عراق و باسناد عیال خود اند بشنیدم آنحضرت
فرمود میخواهی که ایشان را ببینی گفتم آری بخدا پدر و مادرم فدای تو باد فرمود که روی بگردان و بگردانیدم پس مرا گفت باز نگر باز نگریستم
صورت سرای خود دیدم آنگه فرمود که در رو و خبر گیر پس در شدم از خرد و بزرگ هیچکس را که میبایستم و سرا و هرچه در بود همه بدیدم
آنگاه بیرون آمدم پس آنحضرت فرمود که روی بگردان بگردانیدم و نگریستم هیچ ندیدم **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از
احمد بن النضر از عبد الله بن ابی لیلی که گفت جعفر دوانقی کس نزد ابو عبد الله علیه السلام فرستاده بود و آنحضرت را آورده و پیش از آن
مرا نیز حاضر کرده بود و چون بمجلس رسیدم شنیدم که میگفت تعجیل کنید و او را بیارید که خدا مرا بکشد اگر وی را نکشم و خدا
زمین را از خون من آب دهاد اگر من زمین را از خون او آب ندهم پس من حاجب را گفتم که وی کرا میخواهد گفت جعفر بن محمد
در این بودیم که سرهنگان وی را آوردند و چون بمجلس رسید دیدم که لب میجنباند پس چون منصور بدو نگریست گفت مرحبا
یا ابن عمی مرحبا یا ابن رسول الله و وی را نزدیک خویش بنشاند تا بر بالش خود نشاند آنگه طعام خواست من پرده برداشتم و میگریستم
که لقمه در دهن وی می‌نهاد و حاجتهای وی روا میکرد بعد از آن فرمود تا باز گردد و چون وی بیرون آمد گفتم پدر و مادرم فدای
تو باد تو دانستی دوستی و تولای من بتو و من بخون لیکن من شنیدم که در حق تو چه میگفت و چون تو رسیدی لب میجنبانیدی
شک نکردم که چیزی میگفتی و دیدم آنچه وی با تو کرد اگر صواب بینی آن دعا من آموز تا چون نزد ایشان روم آن بگویم که من مبتلا
شدم برفتن نزد ایشان فرمود آری من گفتم ما شاء الله ما شاء الله لا یاتی بالخیر الا الله ما شاء الله ما شاء الله لا یصرف
السوء الا الله ما شاء الله ما شاء الله کل نعمة فمن الله ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله **معجزة اخری** روایت کرده
ابن شاذان القزوینی از محمد بن عمر از محمد بن جریر از عبد الله بن محمد از عمار بن زید از ابرهیم بن سعید که گفت صادق علیه السلم
گفتم توانی که آفتاب را بدست خود باز داری گفت اگر خواهی آنرا از تو محجوب کنم گفتم بکن پس وی را دیدم که آفتاب را بکشید چنانکه
چهارپای را بعنان کشند پس آفتاب سیاه شد و گرفته گشت و آن بچشم همه اهل مدینه نمود تا آنرا باز کرد **معجزة اخری**
روایت کرده اند باسناد از هارون بن القاسم بن علی الهاشمی از عیسی بن مهران که گفت مردی بود از اهل خراسان و نعمت
بسیار داشت و دوستدار اهل بیت رسول الله بود و هر سال بحج شدی و از مال خود هر سال هزار دینار برای صادق ع بردی
و دختر عمی داشت که زن وی بود و در دیانت و توانگری و محبت اهل بیت رسول ص مثل وی پس سالی مرد را گفت که ای مرد
امسال مرا با خود بحج بر تا وای که خدای را بوصفت بگذارم و دیگر الکرم خدا و حرم رسول خدا و آل رسول الله را ببینم و بیان

مواساکنم از مال خود دون مال تو پس مهر وی را اجابت کرد و زن ساز حج کرد و از برای عیال و دختران صادق عم جامها و خز و
جواهر بسیار همراه برد و شوهرش آن هزار دینار که از برای صادق عم ساخته بود در کیسه نهاد و آن کیسه را در درج انداخت زن خود
مضبوط کرد و کلید آن درج زرینه و عطریات بود پس برفتند و چون بمدینه رسیدند مرد نزد صادق عم رفت و بر وی سلام کرد
و آنحضرت را از آوردن اهل خود بحج خبر کرد و از وی دستوری خواست تا اهل خود را برای وی فرستد تا بر جماعت مرائش سلام کویند
و ابو عبد الله وی را دستوری داد زن بپیش ایشان شد و آنچه آورده بود بر ایشان نثر کرد و آن روز نزد ایشان بود لکن از
کویند و چون دیگر روز شد شوهر وی را کفت که آن هزار دینار بیار تا بفرزند رسول خدا تسلیم کنم با یکی که آنحضرت فرمایند
بده هم زن کفت هر جا که نهاده بر که مرد آن درج بر کرفت و بقفل در نگریست مهر بر کرفت و قفل بکشاد آن زر در آنجا
نبود زن را از آن پرسید جواب داد که مرا بآن علمی نیست و با ما کسی متهم نیست و این کار دیست که ما را افتاد و لا بد این هزار
دینار را قرض باید کرد و بخدمت آل رسول الله برد پس مرد زرینه و جامه زن را نزد همشهری که با او بحج کردن آمده بود برد
و بنهاد و هزار دینار از وی قرض کرد تا نزدیک صادق شد و قصه با وی بکفت آنحضرت فرمود بلکه نیست بدرستیکه
که آن هزار دینار بما رسیده مرد کفت چگونه بود که آنرا هیچکس ندانست جز من و دختر عم من صادق عم فرمود که ما را اتکل
بدید آمد کس فرستادیم تا آنرا بیاوردند پس مرد را بآن بصیرت زیاده شد و شاد کشت و زرینه که کرو کرده بود باز ستد
انکاه بکاری از منزل خود بیرون آمد و چون باز کشت زن او در حال نزع دید از حال وی پرسید کفتند وی را درد دل
بدل در آمد و چنین شد پس بر آن حالت بود تا وفات یافت و مرد چشم وی بپوشانید و دهنش ببست و وی را در
جامه بپیچید و ساز کفن و حنوط و کور کردن کرفت و نزد صادق عم رفت از وی در خواست تا بفضل خود بر آن زن نماز کند
پس آنحضرت دو رکعت نماز بکذارد و دست برداشت و دعا کرد پس مرد را کفت که بمنزل خود رو که اهل تو نمرده است
و تو او را در منزل خود یابی که امر و نهی میکند و بسلامت باشد مرد بمنزل خود آمد زن را چنان یافت که صادق عم فرموده بود
خدا را حمد و شکر کرد و عزم مکه نمود و صادق نیز در آن سال بحج رفت پس آن زن کرد خانه طواف میکرد صادق را دید
که طواف می نمود و مردمان بکرد وی در آمده بودند پس زن شوهر را کفت که این مرد کیست کفت اینست ابو عبد الله
جعفر بن محمد کفت بخدا که این آن مردیست که دیدم که دست در ساق عرش زده بود و شفاعت میکرد تا خدای عز و جل
روح مرا بتن من فرستاد **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از داود الرقی که کفت نزد ابو عبد الله بودم
بمدینه جوانی از در در آمد و میکریست فرمود که ای جوان چرا میکریی کفت خدا مرا فدای تو کناد نذر کرده

که اهل خود را بحج برم چون بمدینه رسیدم اهلم وفات کرد فرمود برو که او در خانه خرما و مویز میخورد تا و بکوید که
پس من کفتم بخدا که وی وفات کرد و من در کفنش بپیچیدم فرمود برو که وی خرما و مویز میخورد و او بکوید که پس من آن
جوان کفتم که مادر ترا اکرم یا با در پوا ابو عبد الله در میکنی پس جوان بیرون رفت و من بتعجب ایستادم و واقف پس وی
باز کردید خندان و کفت نزدیک زن شدم و وی نشسته بود و کاسه خرما و مویز در پیش نهاده میخورد پس من باز کردیدم
انکاه آنحضرت مرا کفت که یا داود او را ترسی من کفتم بلی و لکن لیطمئن قلبی چون روز عرفه شد کفت یا داود بدرستی که
من مشتاق شدم بخانه خدا بانکه خانه از من در حجاب نشود کفتم یا سیدی فرد العرفات فرمود که چون نماز خفتن
بکنم ناقه مرا بهار و پالان کن چنان کردیم پس وی بیرون آمد و قل هو الله احد بخواند و میرفت انکه بنا قرئت
و مرا ردیف خود کرد پس ساعتی از شب برفتیم انکه کفت یا داود نشر بجولان پرسیدم که این چه موضعست فرمود که این
خانه خداست و خانه حرام و چون صبح بر آمد بانک نماز و قامت کفت حی علی خیر العمل و آل محمد خیر البریه انکاه مرا
بر جانب راست خود بداشت و در رکعت اول الحمد و الضحی بخواند و در رکعت دوم الحمد و قل هو الله احد انکه قنوت بخواند
پس سلام داد و چون آفتاب بر آمد آن جوان از پیش وی بکذشت و زنش با وی بود پس زن جوان انکاه که این آن جوانست
که کفت انکس را که روح من قبض کرد که خدا ترا فرمود که روح شیعه ما قبض کنی پیش از وفای نذر مرد کفت و پیک این سید
مردمانست جعفر بن محمد علیه السلام پس زن فرا رفت تا دستش را بوسه دهد کفت بر تان نیست الا انسانیتی علی
ابی طالب **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از داود الرقی که کفت دو برادر از اهل کوفه خواستند که بزیارت
روند و در بیابان میرفتند چون تشنه شدند بکوفه رسیدند یکی از ایشان سخت تشنه شد تا آخر بیفتاد و از تشنکی
و دیگری اغاثه ... سخت غمناک پس برخاست و دو رکعت نماز بکذارد و خدا را بخواند و بمحمد و علی و امامان علیهم السلام توسل
جست پس جعفر را بخواند و پناه بوی برد ناکاه مردی را دید ایستاده که میکفت قصه تو چیست کفت اینک برادرم از تشنکی
هلاک شده انجا هم نیست و کسی نیست که ما را یاری دهد پس آن مرد پاره عود خوشبوی بوی داد و کفت این را در میان دو لب
وی نه چنان کردم وی چشم باز کرد و باز نشست پس برادرش پرسید که تو تشنه هستی کفت نه لکن هر دو برفتند و قبر را زیارت کردند
و سه روز آنجا بودند پس بکوفه رفتند پس آن مرد که دعا کرده بود بمدینه رفت و نزد جعفر بن محمد شد آنحضرت فرمود که بنشین و بکو که
حال برادرت چونست و کو آن عود پاره کفت یا سیدی چون برادرم را آن حادثه افتاد من سخت غمناک شدم و چون خدا بتو
جان برادرم داد من از شادی آن عود را فراموش کردم پس جعفر عم وی را کفت که آن شب برادرت خضر عم بپیش من آمد و من او را

بنزد تو فرستادم انکاه مخاذن از خازنان خود بنکریست و کفت آن سفط را پیش من آر چون بیاورد آن پاره عود را از انجا بیرون آورد
و بدو نمود **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از ابی بصیر که کفت ما نزدیک ابی عبد الله بودیم مردی در آمد و کفت
یا ابن رسول الله نشان بمن نما که میخواهم آنرا ببرم فرمود که طبقی خرما بیارید بیاوردند و پیش او نهادند و ما هیچکس را
ندیدیم که آن آورد پس یک خرما از انجا بکرفت و فرمود که سخن کوی ای خرما آن خرما بزبان فصیح کفت که اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انک حجة الله علی خلقه پس آن خرما بان مرد داد و کفت بخور
و استه آن نکهدار مرد خرما بخورد و در استه آن نظر کرد نوشته بود بر وی که آل محمد آل الله صادق ع فرمود که آنرا بینداز بینداخت
پس زمین شکافته شد و از زمین بدریا رفت و از دریا بزمینی فرو میرفت تا بر هوا قرار کرفت و بر جای آن دانه درختی خرما
برست و ما بیم آن درخت بالا می کشید از زمینی بدریا و از دریا بزمینی تا از زمین بیابر آمد پس دیکر کفت که سخن کوی
ای درخت پس سخن کفت بزبانی فصیح کشاده که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و اشهد انک حجة الله علی خلقه انکاه هم در حال بار داد خرمای تر بخت پس ابو عبد الله ع فرمود که بسم الله کویید و پیش آمدند
بخوریدیم پس بخدا که هرکز ازان بخوردیم و هیچ خرما ازان باز نکردیم الا که در جای آن خرمای دیکر پدید آمد تا ما سیر شدیم انکاه فرمود
که ای درخت سخن کوی بفرمان خدا درخت سخن کفت چون بار نخست انکه کفت فرو شو پس فرو رفت از زمینی بدریائی و از دریائی
بزمینی تا در هوا قرار کرفت چنانکه اول بار بود و دریاها و زمینها فراهم شد و ما هیچ دلیل و نشان نشنیدیم و ندیدیم عجب تر ازین
و مرد برخاست و از ما غایب شد و برا نشناختیم پیش ازان و پس ازان **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از حسین بن
مختار از اسمعیل بن جابر که کفت من در سرای ابی عبد الله ایستاده بودم نزدیک بوی در مکه و آنحضرت طعام میخورد پس غلام خود
بنزد زمزم فرستاد تا از برای وی آب آرد غلام دیر کرد و آخر بیامد و آب بیاورد صادق ع حال پرسید غلام جواب داد که صاحب زمزم
پرسید که غلام کیستی کفتم غلام جعفر بن محمد کفت خدای اهل عراق پس صادق ع روی بقبله کرد و دست برداشت و دعا کرد انکه
فرمود که برو و بنکر تا چه بینی غلام برفت و باز آمد و کفت و برا مرده یافتم در میان او را بیرون آوردند و کفتند وی برپای
ایستاده بود همچنان ایستاده بمرد **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از ابی الصامت که کفت نزد ابی عبد الله رفتم و
با من کلید سرای که آنرا باجاره کرفته بودم پس و برا از خبر پرسیدم و چون بنکریستم آن کلید کم شده بود کفتم پناه میکیرم بخدا و
رسول و آلش از خشم وی پس صادق ع فرمود که یا ابا الصامت چون یکی از شما نزدیک عالمی آید باید بنکرد که چکونه از و سوال
میکند کلید خود را فرا کیر دستش بوسیدم و کلید بستدم **معجزة اخری** روایت کرد عبد الرحمن بن الحجاج که کفت

باابی عبد الله ع بودیم میان مکه و مدینه و او بر استری نشسته بود و من بر دراز کوشی و با ما ثالثی بود کفتم یا سیدی که حجت واجب
از بزرکی حق امام فرمود یا عبد الرحمن اکر امام این کوه را کوید برو برود پس من بنکریستم بجهد اکر کوه را دیدم که میرفت پس آنحضرت
در کوه نکریست و فرمود که ترا نخواستم کوه بایستاد دیکر از اصحاب ما روایت کرده و کفت مالی پیش ابو عبد الله ع بردم و آنرا عظیم پنداشتم
پس آنحضرت غلام را بخواند و طشتی خواست انکه سخنی کفت و اشارت بان طشت کرد دینارها ازان طشت برمی آمد تا حایل شد میان
وی و غلام انکاه در من نکریست و فرمود که پنداری که ما احتیاج بچیزی که در دست شماست داریم ما از برای آن می ستانیم تا شما را
برات ذمت حاصل شود **معجزة اخری** روایت کرد صبیح بن الاشعث البزاز الکوفی که کفت نزد مفضل بودم که دفعة از پیش مولانا
و سیدنا ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام آمد و مفضل در وی نظر کرد پس برخاست و تکیه کرد بر من و رفتیم تا بدر
حجره آنحضرت پس عبد الله بن وشاح بیرون آمد و کفت بشتاب بصاحب خود یا مفضل پس در آمد و رفتیم ابو عبد الله را دیدیم بر کرسی
نشسته و زنی هم پیش وی بود پس فرمود که یا مفضل این زن را فرا کیر و از شهر بیرون برو و بنکر تا در این صحرا کار وی چکونه است و زود
پیش من آی ای مفضل کفت که پس من امر مولای خود را امتثال نمودم و آن زن را به بیابان بردم و چون بصحرا در آمدم صدای شنیدم
که آواز کرد و ندا داد که حذر کن ای مفضل پس من از نزد آن زن فرا تر شدم و میغی سیاه دیدم که بر آمد و سنگ بر وی بارید تا انکاه
که هیچ اثر از ان زن ندیدم پس از ان زن بترسیدم و زود بنزد مولای خود باز کردیدم و خواستم که وی را حدیث کنم بانچه دیده بودم
پس آنحضرت بر من سبقت کرفت و فرمود که یا مفضل آن زن را می شناسی کفتم نه یا مولای فرمود که آن زن فضال بن عمرو بود و من
شوهر وی را بفارس فرستاده بودم تا در اینجا اصحاب مرا نفقه آورد و چون از خانه بیرون میرفت آن زن را کفت که مولای من ابو عبد الله
جعفر بن محمد کواهست بر تو در انکه خیانت کنی در نفس خود زن کفت آری اکر ترا خیانت کنم در نفس خود خدا بر من باراند از آسمان
عذابی انکاه هم در شب خیانت کرد پس خدای بروی بارانید آنچه وی طلبید یا مفضل چون زن پرده خود بدرد و خدا شناس باشد
حجاب خدای در میان باشد و پشت خود شکسته بود و عقوبت بعارفان شناسنده نرسد **معجزة اخری** روایت کرد علی بن
ابی حمزه که کفت با صادق علیه السلام بحج میرفتیم و در راه در زیر درخت خرمائی که خشک شده بود بنشستیم آنحضرت لب بجنبانید و
دعائی کفت که من فهم نکردم انکاه کفت ای درخت خرما ما را طعامی ده از آنچه خدای عز و جل در تو پدید کرده از روزی بندکان خود
پس من بان درخت نکریستم دیدم که میل کرد بسوی صادق ع و بر سبز شده برکها و خرماهای تر پس آنحضرت فرمود که ای علی نزدیک آی
و بنام خدا بخور پس از انجا بخوردم خوشتر و پاکیزه تر رطبی پس اعرابی کفت که هرکز جادوئی ندیدم از این عظیم تر پس صادق ع فرمود
که ما میراث داران انبیا در میان ما نه ساحر باشد و نه کاهن بلکه خدا را بخوانیم و وی ما را اجابت کند و اکر خواهی تا ما خدا را بخوانیم و ترا

سگی گردانید که بمنزل خود روی و نزد اهل خود بصبص کنی اعرابی از سر جهل گفت بلی میخواهم پس صادق عم دعا کرد و خدا اجابت فرمود
و اعرابی سگی شد و سر در نهاد و بوقت آنحضرت مرا گفت که از پی او برو تا بقبیله خود رسد و من از قفای وی میرفتم تا بقبیله خود
رسید و بمنزل خود در رفت آغاز بصبص کرد و اهل و اولاد او عصا بر گرفتند و وی را بیرون کردند پس من باز گردیدم و صادق عم را
خبر دادم و من درین سخن بودم که وی بیامد و نزد ما ایستاد و اشک از چشمهاش روان شد و در پیش صادق در خاک می غلطید
و تملق میکرد پس آنحضرت را بروی رحم آمد و دعا کرد و از خدا درخواست تا اعرابی بصورت نخستین شد پس صادق عم پرسید
که ایمان آوردی ای اعرابی باز جواب داد که آری یا ابن رسول الله و تصدیق کردم خدا و رسول و آل او را هزار بار و هزار بار
معجزه اخری روایتست از ربیع حاجب ابوجعفر منصور دوانقی که گفت منصور کس فرستاد و هفتاد مرد را از اهل
بابل بخواند و گفت شما سحر میراث یافته اید از پدران خود از عهد موسی بن عمران تا این زمان و جعفر بن محمد ساحر و کاهنیست
همچون شما اگر شما سحری کنید و او را مبهوت سازید من شما را عطای بزرگ دهم پس ایشان برخاستند و در مجلس منصور هفتاد
صورت از صورتهای سباع راست کردند و هر یک از آن در پیش صاحب خود نشسته بود و منصور بر تخت ملک نشسته بود
و تاج شاهی بر سر داشت پس حاجب خود را گفت که کس با بی عبدالله فرست و هم این ساعت وی را حاضر کن پس صادق عم در آمد و
بمنصور و آن ساحران نگریست و آنچه ساخته بودند بدید در خشم شد و گفت وای بر شما مرا بشناسید منم آن حجت خدا و حجت
خدا که سحر پدران شما را باطل کرد ایید در عهد موسی بن عمران انگاه ندا داد باواز بلند که ای صورتها هر یک از شما صاحب خود را
بگیرید بفرمان خدای عز و جل هر سبعی در جست و صاحب خود را هم در جای فرو برد و منصور مقهور و بیهوش شد از تخت در افتاد
و چون بهوش آمد گفت الله الله یا ابا عبدالله بر من رحم کن و مرا عفو فرما که من توبه کردم که دیگر مثل این کاری نکنم پس صادق عم
فرمود که ترا عفو کردم پس منصور گفت یا سیدی سباع را بگوی تا آن مردمان را بجای خویش رد کنند فرمود هیهات اگر عصای موسی
سحره فرعون را رد کرد سباع نیز این ساحران را رد کنند **معجزه اخری** روایت کرد محمد اسقطوری و او وزیر منصور
دوانقی بود و بامامت صادق علیه السلام قایل و ناطق گفت روزی پیش خلیفه رفتم و او متفکر بود گفتم یا امیر سبب تفکر چیست
گفت بدرستی که از فرزندان فاطمه هزار و زیاده کشتم و سید و امام ایشان را بگذاشتم گفتم آن کیست یا امیر گفت جعفر بن محمد و من
دانسته ام که تو بامامت وی معترفی و بدرستی که او امام منست و امام تو و امام همه خلقان لیکن هم این ساعت خاطر از وی فارغ سازم
ابن الاسقطوری گفت بخدا که دنیا بر من تاریک شد پس فرمود تا خوان بیاوردند و چون از اکل و شرب فارغ شد حاجب را
فرمود تا مردمان را بیرون فرستاد و من ماندم و او انگاه سیاف را بخواند و گفت هم این ساعت که جعفر بن محمد در آید و بسخن

و بحث مشغول شود و من عمامه از سر بردارم تو گردن وی بزن سیاف گفت نعم یا سیدی پس من سیاف را گفتم که وبال ای سیاف
فرزند رسول خدا را میکشی گفت لا والله آن نکنم پرسیدم که پس چه میکنی گفت چون جعفر بن محمد عم حاضر آید و او بسخن مشغول گردد
و کلاه از سر بردارد من گردن دوانقی بزنم و باک ندارم که کشته گردم گفتم الله که رای صواب یافت پس جعفر بن محمد را حاضر کردم گفتم الله
که وای دریا آمد بر خری مصری نشسته و وی در موضع خلفا فرود آمد پس در پرده اول ببرد رسیدم و وی میگفت یا کافی موسی فرعون
اکفنی شره اکنون ببردم رسیدم و در پرده دوم که میان وی و منصور بود و میگفت یا دائم یا دائم پس لبها جنبانید و ندانستم که چه گفت و من سقف
دیدم که موج میزد همچنانکه کشتی در میان دریا و دوانقی را دیدم که در پیش وی میدوید سر و پا برهنه و دندانها بر هم میزد و لرزه بر وی افتاده
بازوی وی گرفت و وی را بر تخت خود نشاند و در پیش وی ببود از بوقت همچنانکه بنده پیش مولای خود نشیند و گفت مولای من
چرا آمدی گفت مرا بخواندی بیامدم گفت مرا امر کن با آنچه خواهی فرمود از تو میخواهم که مرا نخوانی تا که من پیش ایم گفت سامع و مطیعم انگاه
صادق عم برخاست و بیرون رفت و منصور رخت خواب طلبید و بخفت و لرزه بر اندامش افتاده بود و بیدار نشد تا نیم شب
و چون بیدار شد پرسید که تو اینجا نشسته گفتم آری گفت این عجب دیدی گفتم آری گفت بخدا که چون جعفر بن محمد در آمد این قصر
موج میزد همچون کشتی در میان دریا و اژدهائی دیدم دهن باز کرده و لب زیرین در زیر این قصر نهاده و لب زبرین را بر بالای
و بزبان تازی هویدا میگفت یا منصور بدرستی که خدای تعالی مرا فرموده است که ترا با این قصر و اهل این فرو برم اگر آزاری
با بو عبدالله رسانی چون این بشنیدم عقلم از جای برفت و دست و پایم در لرزیدن آمد من گفتم بجست این یا امیر المومنین
گفت خاموش مگر نمیدانی که جعفر بن محمد خلیفه خداست **معجزه اخری** روایتست از سید ابوهاشم اسمعیل بن محمد الحمیری
که گفت نزدیک صادق علیه السلام رفتم و گفتم یا ابن رسول الله خبری چنین بمن رسیده است که تو فرموده که ابوهاشم بر هیچ بیت
و من عمر خود بسر آورده ام و در هوا داری شما و از مردمان مهجران گزیده ام در کار شما صادق عم فرمود که تو گفته این شعر که **شعر**
حتی متی والی متی وکم المدی * یا ابن الوصی وانت حی ترزق * تثوی برضوی لا تزال ولا ترى * وبنا اليك من الصبابة اولق
و میگوی که محمد بن الحنفیه در شعب رضویست و شیر و پلنگی بروایت و حرب ویند و بامداد و شبانگاه روزی بدو میرسانند وای بر تو
بدرستی که رسول خدا و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از وی بهتر بودند و شربت مرگ چشیدند گفت اکنون بر این هیچ دلیل هست
فرمود آری بدرستی که پدرم مرا خبر داد که بر وی نماز کردم و دفن کردم و من نشان بتو نمایم انگاه دست وی بگرفت و او را بر سر قبری
ببرد و دست بر انجا زد و دعا کرد و خدا را بخواند پس قبر شکافته شد و مردی ظاهر شد موی سر و محاسن سفید خاک از سر و روی خود
می افشاند و میگفت یا ابا هاشم مرا میشناسی گفت نه گفت منم محمد بن علی ابن الحنفیه بدرستی که امام بعد از حسین بن علی علی بن الحسین

معجزة اخری

انکاه محمد بن علی ابن مرا انکه محمد بن الحنفیه سر هم فقیر بود اسمعیل تو بیر کرده قصیده در بن معنی بکفت والقصیدة طویلة
روایت کرد حسن بن علی بن الفضال و کفت از موسی بن عطیة النیشابوری که کفت وفد خراسان و علمای آن از حوالی و نواحی
آن قصد سرای من کردند و علمای شیعه جمع آمدند و مرا اختیار کردند و ابو لبابه بر دهمان و جماعتی دیکر را و همه کفتند که ما را اختیار نمودیم
و شما را پسندیدیم که بمدینه روید و بپرسید که خلیفه رفته بمقام امام کیست تا ما کار خود در کردن وی افکنیم که ما شنیدیم
که باقر علیه السلام کذشت و ما نمیدانیم که کرا نصب فرمود و صد هزار درهم سیم و زر بما دادند و کفتند که امام را برای این طلب کنید و
بشناسید و وی را مطالبه کنید بشمشیر ذو الفقار و قضیب برد و خاتم و لوح که نزد وی بود و اثبات امامت امامان از فرزندان علی و فاطمه
و آن نیست الا نزدیک امام پس هر که آن پیش او یابید مال تسلیم وی کنید پس ما مال برکرفتیم و بمدینه شدیم و بمسجد رسول الله صلی
فرود آمدیم بود و الحاصل نماز کذاردیم و پرسیدیم که قیام کننده بکار مردمان و خلیفه و امام در میان ایشان کیست کفتند زید بن علی
و برادر زاده وی جعفر بن محمد پس ما روی بسوی زید نهادیم و در مسجد او را دیدیم بر وی سلام کردیم جواب داد و پرسید
که از کجا آمده اید کفتیم از زمین خراسان تا بشناسیم امام خود را و کسی را که نقل کار ما کرده است پس کفت برخیزید و خود برخاست
و پیش پیش ما برفت تا در آمدیم تا بسرای خود رفت و از برای ما طعامی حاضر کرد و ما آنرا بخوردیم انکاه کفت که شما چه میخواهید
کفتیم ذو الفقار و خاتم و قضیب و لوحی که در وی است اثبات امامت ائمه علیهم السلام که آن نیست مکر نزد امام پس زید کنیزکی
از کنیزکان خود را بخواند و کفت فلان سقط بیاور در کنیزک سقط بیاورد و شمشیری بیرون کرد در پوستی ادیم سرخ و کفت
اینست ذو الفقار و قضیبی بیرون آورد و درجی خولت از سیم و از آنجا انکشتری بیرون آورده و بود لیکن لوح بیرون نیاورد
پس ابو لبابه برخاست و کفت برخیزید تا با مداد نزدیک مولای خود رویم و آنچه ما محتاج آنیم بهمه طلب کنیم و آنچه نزد ماست بهمه
بدو دهیم کفت برفتیم تا نزدیک جعفر بن محمد رویم کفتند آنحضرت بحایطی از حوایط خود رفته است یکساعت درنک کردیم
وی بیامد و کفت یا موسی بن عطیة النیشابوری و یا ابا لبابه و یا طهمان و ای جماعت آینده کان از خراسان پیش ما آیید انکاه
کفت یا موسی بدیکان تو بپرورد کار و امام خود آن سیم که با تو بود چرا نیم دیکر بدل کردی و آن زر کر داشتی چرا بزر دیکر بیامیختی
موسی که امام خود را امتحان کنی بدانکه جمله مال صد هزار درهم است موسی بن عطیه کفت که چون این سخنان از وی شنیدم خدای را
سجده کردم و دانستم که اوست صاحب دین خدای عز و جل و طاعت وی پس مرا کفت که سر بر دار یا موسی که زمین و هر چه در دست
خدای راست و رسول راست و بعد از رسول امام را بدرستی که پیش عم زید شدید و وی از برای شما سقط بیرون آورده
و دیدید آنچه دیدید پس از نزد وی برخواستید تا پیش من آیید انکاه کفت که ای موسی بن عطیه و اهل آن شهر شما شما را

فرستاده اند

فرستاده اند تا امام را بشناسید و مطالبه کنید و بر آن شمشیر جدا کرد ذو الفقار است و رسول خدا آن را بفضل خدا به حضرت
امیر المؤمنین داد بان نصرت و تایید کرد ملک پس زید پیش شما آورد و پنهان نبود انکاه فرمود که بار الها آن خدایرا که خبر داد بود و بیعت
بولی خود و نایب خود داد تا قدرت خود را بدیشان نماید و حجت خویش را لازم کند تا اکر امر وی را خلاف کرده باشند ایشان را آتش
عرضه دارند و کویند شان که این حولت یا نه جواب دهند که بلی خداوند تعالی بر حق نعم فرماید که فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون
سزای کفر خود بچشید و جزای آن بیابید انکاه انکشتری بیرون آورد و برد و قضیب و لوحی که در وی بود اثبات امامت پس
فرمود که بار الها آن خدایرا که مسخر کردانید از برای امام هر چیز را و کلید های آسمان و زمین بدو داد تا نایب خدای باشد در میان
خلقش و در میان ایشان اقامت کند حد و دین را چنانکه وی را فرموده است باشد تا حجت خدا بر خلقش ثابت شود و روشن کردد
که امام حجت خداست انکاه فرمود که در سرای آی با خلاص و یقین و ایمان تو و انکه کر بازنست یا موسی پس من و کسانی که با من
بودند در رفتیم و مرا کفت یا موسی آن درکوه ی بلنی که در کوشه سرای است کفتیم آری فرمود که پیش من آرید و در میان پیش خود
نهاد و مرد حجر بر کوفت و بران درکوه ی زد و سختی پنهان بکفت پس دیدیم دینار ها از آنجا بیرون آمد تا چندان شد که میان من
و آن حضرت حایل کشت انکاه فرمود که یا موسی بن عطیه بسم الله الرحمن الرحیم لقد کفر الذین قالوا ان الله فقیر و نحن
اغنیاء بدرستی که کافر شدند تا انکه کفتند خدا درویش است و ما توانکریم اما ما این نعمت را از ان سبب خواستیم که ما دادیم
و نخواستیم آن را مکر از برای انکه نظر تحقیق کنیم بر اولیای ما که در دو لشان و آن فرض است که خدا بر شما واجب کردانیده آیت
وحق تعم فرموده است که ان الله اشتری من المؤمنین انفسکم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله و
فرمود که الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک
هم المهتدون انکاه بان دینار ها نکریست و کفت احسان کنید با برادران مومن و بدیشان بپیوندید و از ما باشید و با ما
باشید و بر ما مباشید که اکر از ایشان ببرید عصمت میان ما و میان شما منقطع شود و سبب وصلت از میان ما برطرف شود
پس مال را با اصحاب آن رد کن و فرا کیر سیمی که بران سیم نهادی و زری که بران زر نهادی و ایشان را فرما تا با اولیا و شیعه ما
رسانند از دوستان که آن بما رسد و مکافات آن کنیم انکاه فرمود که یا موسی نزدیک من آی پیش آنحضرت شدم
پس فرود آورد و هر سه موی مشکین برآورد و هموار شد و کفت این چه چیست با تو و همچنین ابو لبابه را نزد خود خواند و نقطه
در چشمش بود آب دهن مبارک در چشم وی انداخت و آن نقطه زایل شد و کفت این دو حجت چون سایل پرسد
بکوئید که امام با ما این کرد پس آنحضرت ما را وداع کرد و ما نیز وی را وداع کردیم و اوست امام ما تا روز بعث و آن زر

وسیم را بشهر خود بردیم و بر فقیران مؤمن قسمت کردیم **معجزهٔ اخری** روایتست از سدیر صیرفی که کفت ابو عبدالله جعفر بن
محمد علیه السلام بود از کوشش لشکر بود و بعد بیه میرفت ابو کله کوسفندی کند کو دمیشی از آن کله باز ایستاده و در پی در از کوش آنحضرت
دوانید پس آن میش فریادی بکرد صادق ع [illegible] از کوش [illegible] تا آن میش بدو رسید پس کفت یا بن رسول الله داد و انصاف
من از شبان بستان فرمود و چه ترا چه بوده است که از شبان انصاف میخواهی کفت یا بن رسول الله وی با من فجور میکند پس
صادق ع بایستاد تا شبان نزدیک رسید انکه فرمود که وای بر تو ای فلان با این کوسفند فجور میکنی شبان بدو نکریست و کفت ای
تو از جمله شیاطینی یا پری یا از فرشتکان یا از انبیا و مرسلان آنحضرت فرمود که ولیکن من نه از شیاطینم و نه جنی و نه فرشته مقرب
و نه پیغمبر مرسل ولیکن من فرزند رسول خدایم اکر تو به کنی ترا آمرزش خواهم و اکر ابا کنی دعا کنم و خدا را بخوانم تا هم در ساعت خشم
و لعنت بر تو فرو فرستد کفت یا بن رسول الله بدرستی که توبه کردم از آنچه در آن بودم مرا آمرزش خواه از خدای تعالی پس کوسفند
کفت کرای کوسفند بکلمه چرا از خود شو که او ضمان کرد که دیکر باره با تو آن عمل نکند انشاء الله تعالی **معجزهٔ اخری**
روایت کرده‌اند داود رقی که کفت نزدیک ابی عبدالله علیه السلام رفتم و کفتم عدد طهارت چند است [illegible] فدای تو باد فرمود
که آنچه خدا واجب کرده است یکیست و رسول خدا یکی بآن اضافه کرده است و هر که وضو سه بار کند وی را نماز نباشد من با وی
درین سخن بودم که داود بن [illegible] بیامد و [illegible] و وی را پرسید از آنچه من پرسیدم در عدد طهارت کفت سه بار بباید کرد
و هر که کم از آن کند وی را نماز نیست [illegible] کفت که لرزه بر من افتاد و نزدیک بود که شیطان بر من دست یابد پس ابو عبدالله بمن
نکریست و [illegible] کفت ساکن شو یا داود که این یا کفرست یا کردن زدن پس از پیش او بیرون آمدیم و ابن [illegible] بخانه خود
رفت که در جوار منصور دوانقی داشت و بمنصور کفته بود که داود بن [illegible] رافضیست و بنزدیک جعفر بن محمد میرود منصور
کفت تفحص کنیم اکر وضو چون جعفر بن محمد میکند وی را بکشیم پس داود در وقت وضو ساختن دریافت و او غافل بود دید
که وضو سه بار کرد چنانکه صادق ع فرموده بود پس وضو تمام نکرده بود که منصور کس فرستاد و وی را بخواند داود کوید
که چون نزدیک وی شدم مرا مرحبا کفت و کفت بر تو دروغ بستند و تو چنان نیستی که کفته‌اند و من بر طهارت تو مطلع شدم
طهارت تو طهارت رافضیان نیست مرا بحل کن و صد هزار درهم عطا کرد داود رقی کفت که پس من و داود بن [illegible] نزد ابی
عبدالله جمع آمدیم داود بن [illegible] کفت که خدا مرا فدای تو کند که خون ما را نکاه داشتی در دنیا و امید دارم که فردا بهمین
برکت تو ببهشت روم ابو عبدالله فرمود که خدا این کرد در حق تو و حق برادران مؤمن تو انکه این [illegible] را کفت که این
رقی را حدیث کن بانچه بتو رسید تا دلش ساکن شود و داود [illegible] این حال با من بکفت پس آن حضرت فرمود که این

بعد ازین

بعد ازین وضو بدو آب کن و بران زیاده مکن که اکر زیاده کنی نماز تو صحیح نباشد **معجزهٔ اخری** روایتست مشهور
از امام علی بن محمد النقی علیه السلام از پدرش از جدش موسی بن جعفر ع که کفت من با ابو عبدالله ع نشسته بودم که بعضی
از اولیای ما در آمد و کفت اصلح الله الامام بر در جماعتی شتر سوارانند و میخواهند که ترا ببینند آنحضرت مرا فرمود که بنکر
تا کیانند و من بنکریستم شتران بسیار دیدم و صندوقها و تنکهای بسیار بر ایشان بار و قبه سبز بر ان افکنده و مردی بر اسب سوار
کفتم این مرد کیست کفتا از بلاد هند و سند آمده‌ایم و امام ابو عبدالله جعفر بن محمد را میخواهیم من در رفتم و وی را اعلام کردم
فرمود که آن پلید خاین را دستوری مده که او امین نیست پس او مدت یکسال بر در مقیم بود و دستوری نمی یافت و بعد از
یکسال محمد بن سلیمان و یزید بن سلیمان الشیبانی را شفیع ساخت تا دستوری یافت و چون بخانه در آمد صادق ع
فرمود تا فرشها در نوردیدند و هندی در آمد و بعد از [illegible] کفت اصلح الله الامام من مردی ام از شهر هند و از پیش
پادشاه آن ولایت مرا فرستاده است و نامه سر بمهر داده تا آن را بتو رسانم و جواب بستانم و من یکسال تمام است تا بر در بودم
و مرا دستوری ندادی کناه من چه بود پیغمبرزادکان چنین کنند پس آنحضرت سر در پیش افکند انکاه سر بر داشت و فرمود
که و لتعلمن نباه بعد حین پس ازین خبر آن شما را معلوم شود ای پلید مثل تو نی باید در مجلس انبیا و اولاد انبیا نهد موسی ع
فرمود که پدرم مرا اشارت کرد که نامه از وی فرا ستدم و بکشادم و وی آن را بر خواند [illegible] نوشته بود که من ملک الهند الی جعفر بن
محمد الطاهر من کل نجس اما بعد خدایتعالی مرا هدایت کناد بر دست تو بدرستی که بعضی از علماء من کنیزکی بهدیه
نزد من فرستاد که من از آن نیکوتر ندیده‌ام و نه صاحب جمال‌تر و عاقل‌تر و کامل‌تر تا مرا از وی فرزندی شود که وارث ملک شاید
پس من در وی نکریستم کار وی مرا شکفت آورد و لیک شبانه روز پیش من بود و من در وی تفکر میکردم و در جلالت وی
میدیدم هیچکس را اهل و لایق وی نیافتم جز ترا پس او را بهدیه بتو فرستادم با چیزی از زینه و جوهر پس همه وزیران و لشکریان
و علماء را جمع کردم و از ایشان هزار مرد اختیار نمودم و از هزار صد و از صد ده و از ده یکی و او میزاب بن حباب و در مملکت خود
ازو با هیبت‌تر و بزرکتر و امین‌تر و شجاع‌تر نیافتم پس بر دست وی این هدیه بتو فرستادم پس صادق ع فرمود که ای خاین
و هدیه را با خود بیرون [illegible] آمده کفت اصلح الله الامام [illegible] و پادشاه من مدت یکسال هدیه را
رد میکنی و قبول نمیکنی فرمود که ترا از من جواب نیست و من آن کنیزک را قبول نمیکنم زیرا که تو خیانت کردی در انچه ترا امین
ساخته‌اند کفت بخدا که من ترا خیانت نکردم پس صادق ع فرمود که آن کنیزک را بیار کنیزک را [illegible] بیرون آورد و [illegible]
بودم پس صادق ع [illegible] مرد را کفت که از خدای عز و جل بترس [illegible] که درین کنیزک خیانت کردی [illegible] کفت

کرخیانت نکردم و این کار امینان نباشد پس جعفر بن محمد فرمود که اگر بر تو گواهی دهد بعضی از جامهای تو باینکه خیانت کردی
گواهی دهی که خدائی جز خدای تعالی نیست و محمد رسول اوست هندی گفت مرا ازین معاف دار و بعد از آن هرچه خواهی از من
بپرس صادق علیه السلام فرمود که احکم الحاکمین ترا اهل این دین ندید ولیکن بصاحب تو نویسیم بآنچه کردی هندی گفت اگر
چیزی میدانی بده و بنویس پس صادق ع فرمود که پوستینی که در بر هندی بود از برش بیرون کردند و آنرا در میان سرای نهادند
آنگاه صادق ع برخاست و دو رکعت نماز گذارد و رکوع و سجودی دراز کرد و شنیدم که در سجود میگفت که اللهم انی اسالك
بمعاقد العز من عرشك ومنتهی الرحمة من كتابك ان تصلی علی محمد عبدك ورسولك وامينك فی خلقك ان تاذن لفرو
هذا الهندی ان يتكلم بلسان عربی مبين يسمعه من فی المجلس من اوليائنا ليكون ذلك عندهم من ايات اهل البيت فيزدادوا
ايمانا مع ايمانهم آنگاه سر از سجود برداشت نوری بر وی ظاهر شد و راست باز نشست و گفت ای پوستین بگو بپروردگار
عالمیان و اسطیعی بگو آنچه میدانی ازین هندی و ما را خبر ده از خیانت وی موسی ع فرماید که پس پوستین از هم باز شد
و بزبان فصیح گفت چنانکه هر که در مجلس بود شنید که یا ابن رسول الله ملك این مرد را پیش تو فرستاد و امین ساخت
برین کنیزك و آنچه با اوست و وی را وصیت کرد بحفظ و نگهداشت و ما با وی بیرون بودیم تا بصحرائی رسیدیم و باران می بارید
تا هرچه داشتیم تر شد پس بگاه در آن موضع مقام کردیم تا آفتاب برآمد و باران باز ایستاد و جامها از درختان بیاویختیم و
خادمی با این کنیزك بود که وی را خدمت میکرد بشر نام این هندی وی را آواز داد و گفت یا بشر باین شهر رو و ما را طعامی آر تا
جامها را تا جامها را خشك شدن ما نیز طعامی خورده باشیم و درمها بدو داد و خادم بشهر رفت و میزبان کنیزك را گفت که ازین
خیمه بیرون آی و بر این درختان نظاره کن کنیزك بیرون آمد و زمین پر وحل بود وی جامه از ساق برداشت و مقنعه نیز از
سرش بیفتاد و این خاین بدو نگریست و حسن و جمال او بدید و شهوتش بجنبید و کنیزك را بخود خواند و وی را اجابت کرد پس
بیرون کرد و برزمین کشیدش و با کنیزك فجور کرد و ترا خیانت نمود یا ابن رسول الله قصه ایشان این بود اکنون من از تو در
میخواهم یا ابن خدا که از برای تو جمع کرده است خیر دنیا و آخرت که از خدا بخواهی تا مرا بآتش دوزخ عذاب نکند بفجوری که ایشان
بر من کردند و مرا نجس ساختند موسی ع گوید که پس صادق ع بگریست و من و هر که در مجلس بود همه بگریستیم و در گریستن زود شد
پس میزبان بترسید و لرزه عظیم بر وی افتاد و خوف بر وی غالب شده بسجده در افتاد و گفت که جدت پیغمبر رحیم و مهربان بود
پس بر من رحم کن که خدای بر تو رحمت کناد و اقتدا کن باخلاق جدت و ملك را اجمال من اعلام مکن که خطا کردم صادق ع فرمود
که هرگز بر تو رحمت نکنم مگر اقرار کنی بجرمی که کردی پس هندی اقرار کرد بآنچه پوستین گفته بود پس وی را فرمود تا پوستین در پوشید

پس آن پوستین در گردن او افتاد و حلقش بیفشرد تا رویش سیاه شد پس صادق ع فرمود که ای پوستین وی را رها کن پوستین گفت
از تو میخواهم بحق آنکس که ترا امام کرده است که مرا دستوری دهی تا وی را بکشم گفت این پلید را رها کن تا بنزدیک صاحب خود رود که آن
اولیتر است از ما پس پوستین از حلق وی جدا شد و بنفس راست گشت پس صادق ع متوجه میزبان شد و گفت که کنیزك را هدیه بنزدیك
صاحبت بر گفت خدایرا نظری در کار من فرما اگر هدیه و کنیزك را رد کنی ترسم که ملك آنرا بر من انکار کند چه راه دوری بعید است
پس صادق ع فرمود که هدیه قبول کردم لیکن کنیزك را بنزدیك صاحبت بر و چون وی بهند رفت و نامه امام بملك هند رسانید
داو بر جمیع اخبار مطلع کرد بعد نامه دیگر نوشت و بحضرت ابی عبدالله جعفر فرستاد که بسم الله الرحمن الرحیم من ملك الهند الی جعفر بن
محمد الامام علیه السلام اما بعد بدرستی که کنیزکی هدیه بسوی تو فرستادم و خواستم که از آن کنیزك مولودی حاصل آید پس قبول
کردی تو چیزی را که قیمتی ندارد و کنیزك را رد کردی پس دلم آنرا انکار کرد و دانستم که پیغمبران و پیغمبرزادگان فراستی روشن
پس بر رسول نگریستم خیانت و کنایتی از وی انشا کردم و وی را اعلام کردم که از تو نامه رسید بمن بچگونگی خیانت تو و سوگند
خوردم بپیدا ان خود و پادشاهان که پیش از من بوده اند که وی را جز راستی از من نرهاند پس اقرار آورد بآنچه کرده بود و
کنیزك نیز مثل آن اقرار کرد و حدیث پوستین حکایت کرد پس من از آن تعجب نمودم و ایشان هر دو را گردن زدم و من گواهی
میدهم که جز خدا خدائی نیست یکیست در خدائی و محمد بنده و رسول اوست ببشارت رهنمون و بیم کننده و خواننده بخدا بفرمان
وی و بدانکه من بر اثر نامه میرسم و چیزی از ملك ملك هند بیامد و مسلمان شد و اسلامش نیکو بود و مومن گشت موسی بن
جعفر ع گفت که چون من آن بدیدم خدا را سجده کردم و درخواستم که راه بهتری خلقی گرداند پس از وی پس فرمود که سر از سجده بردار
که من دعا کردم و از برای تو از خدا خواستم آنچه تو خواستی فی فضایله علیه السلام روایت کرد باسناد از مفضل بن عمر که گفت بنزد
مولای خود ابو عبدالله رفتم و آنحضرت در صحن سرای ایستاده بود در آفتاب پس من بنگریستم و وی را سایه نبود پس من تفکر میکردم در
نفس خود پس وی مرا آواز داد که یا مفضل ما نوریم ما را سایه نباشد و هر که مسلم دار بحار ما را باشد فردا در بهشت والله اعلم
روایت کرد باسناد از ابان بن تغلب که گفت بامداد از منزل خود بیرون آمدم و بدر خانه صادق ع رفتم قومی را دیدم که از
نزد آنحضرت بیرون آمده بودند که هرگز قومی بزی و سیما از ایشان نکوتر ندیده بودم گفتی مرغی بر سر ایشان نشسته از غایت وقار
و سکون پس غایب شدند چنانکه گفتی زمین ایشان را فرو برد یا بآسمان بر شدند پس چون بملازمت صادق ع رسیدم و آن
حضرت را خبر دادم فرمود جمعی از فرشتگان بودند که بزیارت من آمده بودند و بدرستی که بزیارت قبر جدم حسین علیه السلام شده بودند
روایت کرد ابو بصیر از صادق علیه السلام که فرمود من و پدرم بیرون شدیم و تا میان قبر و منبر رسول الله برفتیم بر جانب

از شیعه پیش آمده‌اند بوی ایشان سلام کرد آنگه گفت بخدا که من بوی شما و ارواح شما را دوست میدارم اکنون مرا یاری دهید بورع و اجتهاد
و بدانید که ولایت ما در دنیا نمیابند جز بعمل و اجتهاد هر که از شما بینده اقتدا کند گو بعمل وی کار کن شما اید شیعه خدا و شما اید
انصار خدا و شما اید سابقان پیشین و سابقان ما زپسین سبقت گیرندگان در دنیا بولایت ما و سبقت گیرندگان در آخرت
بهشت بدوستی که ما ضمان کردیم شما را بهشت بضمان خدا و ضمان رسولش بر درجات بهشت و هیچکس در انجا بیشتر از شما
نباشد پس رغبت نمایید در فضایل درجات الطیبون شما اید و الطیبات زنان شما اند هر زن مومنه یکی بود از حور عین
و هر مومن صدیقی باشد و بدرستی که امیر المومنین علیه السلام قنبر را گفت ابشر و بشر و استبشر یا بشارت باش و بشارت ده
و شاد باش که رسول خدا وفات کرد و بر امت خود خشمناک بود الا بر شیعه و بدرستی که هر چیز را عروه و دستاویزیست و عروه
اسلام شیعه اند و بدرستی که هر چیز را ستونیست و ستون اسلام شیعه اند و بدرستی که هر چیز را اشرفیست و شرف
اسلام شیعه است و بدرستی که هر چیز را امامیست و امام زمین زمینی است که ساکنانش شیعه باشند و بخدا اگر شما
در زمین نمی بودید خدا بر اهل شما نعمت کرامت نکردی و ایشان طیبات نیافتندی و غیر ایشان را نیست در دنیا و نه
در آخرت نصیبی و ناصبی را اگر چه تعبد و اجتهاد کند نیستش با این آیه باشد که عامله ناصبه تصلی نارا حامیه تسقی من عین
آنیه لیس لهم طعام الا من ضریع لا یسمن و لا یغنی من جوع هر ناصبی که عمل و اجتهادی کند عملش هبا باشد شیعه ما بنور
خدای عز و علا می نگرند بخدا که هیچ بلائی نباشد از شیعه ما الا که خدای تعالی رد حق با سیمان برد چون اجلش فرا رسد
و در کنجهای رحمت خود و مرغزارهای جنت خود و در سایه عرش خود بدارد و اگر چه اجلش تاخیری باشد آنرا با مین خود
از فرشتگان بفرستد تا بهشت برد کشندش در آنجای باشد بخدا که حاجیان و عمره کنندگان شما خاصه خدا اند و در دنیا
شما اهل تو انگرید و تو انگر شما اهل قناعت و شما اهل اهل دعوت خدا و اهل اجابت وی اید ابو بصیر گفت که ابو عبدالله را
گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد مرا بگو بیفکن فرمود یا ابا محمد بدرستی که اهل دوزخ را پوستهاشان بدل کنند و دوزخ
جوشش برآرد تا بزبر رسند و فرشتگان تبرزینهای آهنین بر ایشان زنند هرگاه که سر برآرند پس چون بقعر دوزخ رسند
دوزخ زفیری بکند و ایشان را با لا برآرد مسافت هفتاد سال راه و آن قول خداست کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا
فیها من غم و ذوقوا عذاب الحریق و بدرستی که ایشان از گرسنگی شکایت کنند و گویند یا مالک الجوع الجوع پس مالک
در آن معنی بخدا رجوع کند و خدا گوید که ایشان را ضریع برید و آن نوعیست از خار و گیاه ناخوش و ایشان را انجا برند
تا بدهن خوردن گیرند همچنانکه بهایم و هرگاه از آن خوردن بخورند از استخوان رویشان بیرون آید و بدرستی که اهل دوزخ

تشنه میرند

تشنه میرند و تشنه در گور شوند و تشنه شان بر انگیزند و تشنه در دوزخ شوند پس فریاد ایشان را که از اهل بهشت باشند
از برای ایشان بردارند و اهل دوزخ ایشان را گویند که آبی بما دهید یا چیزی از آنچه خدای تعالی شما را روزی کرده است جواب
گویند که خدا آنرا بر کافران حرام گردانیده است و بدرستی که صراط باریکتر است از موی و تیزتر از شمشیر از ایشان بعضی باشند
که چون برق میگذرند و برخی چون اسب میدوند و بعضی میروند و برخی بخیزند و بعضی دست در دوزخ و از چیزی فرا
میگیرد و چیزی رها میکند گفتم مرا بس است پدر و مادرم فدای تو باد مرا مشتاق گردان بهشت و بشارت ده فرمود یا ابا
محمد فراسا زنکان دو ازدا و زنان پاک را انگاه گفت یا ابا محمد بدرستی که بوی بهشت از هزار ساله راه بیاید گفتم زیادت
کن مرا یا ابن رسول الله فرمود که یا ابو محمد بدرستی که مرد مومن را هشتصد زن بکر باشد و چهار هزار ثیب و دو از حور عین
گفتم هشتصد بکر فرمود آری و هیچ چیز از ایشان نطلبد الا که یابد حیضشان نباشد و رشک نبرند و نقصان نبود گفتم حور
عین را از چه آفریده باشند گفت از خیمه و مغز ساقشان بر بینند از ورای هفتاد حله گفتم پدر و مادرم فدای تو باد ایشان را سخنی باشد
فرمود آری سخن گویند چنانکه خلایق در نیکوی مثل آن نشنیده باشند گفتم چه گویند فرمود که میگویند ماییم جاودان که نمیریم و
ماییم خوش عیشان که خشم نگیریم ماییم مقیمان که سفر نکنیم و ماییم آنها که اگر یکی از ما در هوا بلند شدی نور او همه چیز را
خیره کردی گفتم پدر و مادرم فدای تو باد میخواهم که چیزی بپرسم و شرم دارم گفت بپرس گفتم در بهشت غنا و آواز خوش باشد
فرمود در بهشت درختی باشد که خدای تعالی بادی را امر کند تا بران وزد و آن درختان آوازها کند که خلایق در خوشی و نیکوئی
مثل آن نشنیده باشند انگاه فرمود که یا ابا محمد این کسی را باشد که در دنیا ترک سماع کرده باشد از خوف خدا گفتم پدر و مادرم
فدای تو باد مرا زیاده کن فرمود یا ابا محمد در بهشت جوئی باشد و بر دو سوی آن جوی کنیزکان رسته باشند و چون مومنی
از مومنان بر یکی از ایشان بگذرد و مطلع شود و برا بشگفتاند آن کنیزک را از آن موضع برکند و خدای تعالی بجای آن کنیزک کنیزکی
دیگر بدل بدهد گفتم پدر و مادرم فدای تو باد زیاده کن مرا فرمود بدرستی که از برای این کسی که در بهشت شود از برای وی سر
خرماستان بردارند در حدیقه اول باشد از زنان و جویهای روان و میوها آنچه خواهد و چون وی در انجا ساکن شود و خدا را
حمد گوید ویرا گویند سر بردار بردار حدیقه دویم نکرد و گوید یا رب این میخواهم آن نیز بدو دهند و چون در انجا ساکن شود
و خدا را حمد گوید ویرا گویند سر بردار و چون سر بردارد بحدیقه سیم نکرد و در انجا باشد از میوها و جویها و زنان انچه در
اول و دویم نباشد پس گوید یا رب این میخواهم ویرا گویند که تو اند بود که اگر این را بتو دهند دیگری خواهی گفت خواهم پس آن
نیز بدو دهند و چون در انجا ساکن شود و خدا را حمد گوید بهشت را بروی گشاده کنند بسیار دیگر گوید ما شاء الله پس

وبرا گویند تو گفتی که من چیزی نخواهم گویید من چه گفتم جز ما شاء الله و برا گویند مسئلت چه بود فاضلها از ما شاء الله
وی گوید یاد بعمراد بهشت کن و بعمل الخاتم در رسان پس و برا در بهشت کنند انگاه صادق ع فرمود که بدوستی که فرزندی که
بمنزلت از اهل بهشت کسی باشد که اگر پری و آدمی بدو فرود آیند ایشان را طعام و شراب دهد که از انچه نزدیک وی باشد
هیچ کم نشود و بدوستی که مؤمن نکیرزند و مقدار دنیا نخورد **روایت کرد** از عبد الله بن فضال از صادق علیه السلام
یا از باقر علیه السلام که گفت از وی شنیدم که میگفت چون پسر سه ساله شود و برا گویند که هفت بار بگوی لا اله الا الله
انگاه دست از وی بدارند تا سه سال و هفت ماه و بیست روزش تمام شود پس و برا گویند که بگو محمد رسول الله هفت بار
ودست از وی بدارند تا چهار سالش تمام شود انگه و برا گویند که هفت بار بگوی که صلی الله علی محمد و آله انگاه دست از
وی بدارند تا پنج سالش تمام شود پس و برا پرسند که دست راست کدام است و دست چپ کدام چون آن بشناسد
رویش بقبله کنند و و برا گویند که وی و دستها بشوی چون آن بشوید گویند نماز کن انگاه و برا بگذارند تا شش سالش تمام
شود پس وضو وی آموزند و اگر نیاموزد بآتش برنند و بنمازش فرمایند و چون وضو و نماز بیاموزد خدای تعالی
پدر و مادر و برا بیامرزد **وفاته علیه السلام** وفات ابی عبد الله علیه السلام روز دوشنبه نیمه رجب بود و
گویند در شوال سنه ثمان واربعین ومائه و عمرش شصت و پنج سال بود نوزده سال با جد و پدر و بعد از ان مدت
امامتش سی و چهار سال و در ایام امامت وی بود بقیه ملک هشام بن عبد الملک و ملک ولید بن یزید بن ولید بن
عبد الملک که لقبش ناقص بود و ملک ابرهیم بن الولید و ملک مروان بن محمد بن مروان الملقب بحمار انگاه ابو مسلم
ظاهر شد و ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس که لقبش سفاح بود ملک ساخت در سنه اثنی و
ثلاثین ومائه و مدت چهار سال پادشاه بود پس برادرش ابو جعفر منصور پادشاه شد مدت بیست و یک سال و نوزده
ماه و چند روز و بعد از دوازده سال از پادشاهی منصور صادق ع شهید شد و شهادتش چنان بود که بحکم دوانقی آن
حضرت را مسموم ساختند و تربتش بمدینه است در بقیع پهلوی پدر و جد و عم جدش حسن بن علی علیهم السلام

فصل فی ولادة عبد الصالح ابی ابرهیم موسی بن جعفر الکاظم ع وطرف من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادتش در ابوا بود که منزلیست میان مکه و مدینه روز یکشنبه و گفته اند روز سه شنبه هفت شب گذشته از صفر سنه
ثمان وعشرین ومائه و سنه تسع نیز گفته اند و بعضی گویند که ولادتش بمدینه بود و کنیت مبارکش ابو ابرهیم است و ابو الحسن
نیز گفته اند **اما معجزاته علیه السلام** روایت کرد شیخ محمد بن علی بن محمد بن علی الشاذان القزوینی باسناد متصل

از علی بن

از علی بن المسیب که گفت مرا و بنده صالح موسی بن جعفر را از مدینه بیرون بردند و بغداد آوردند و هر دو را محبوس کردند و مدت
حبس دراز کشید و من اهل و اولاد خود را یاد میکردم پس امام علیه السلام انچه در دل من بود مرا گفت یا ابن المسیب همانا
که مشتاق اهل خودی که در مدینه اند پس من کراهت داشتم که از وی پنهان کنم گفتم بلی یا ابن رسول الله پس مرا گفت که درین وثاق شو
و غسل کن و خود برخاست و دو رکعت نماز کرد و من برابر وی نماز کردم انگاه فرمود که بگو بسم الله و دست بمن ده و چشم بخوابان که من
می بینم انچه تو نمی بینی من دست بدو دادم که خود زمین مرا بود دانست انگه مرا گفت چشم باز کن چشم باز کردم بر سر قبر حسین ع بودم پس مرا
گفت که اینست قبر جدم و دو رکعت نماز گذارد و من برابر وی نماز کردم انگاه دست من گرفت و فرمود که چشم بر هم نه چنان کردم
پس گفت چشم بگشا بگشادم بر سر قبر امیر المؤمنین بودم فرمود این قبر جد منست پس دو رکعت نماز کرد و من برابر وی نماز کردم انگاه
گفت دست بمن ده و چشم بر هم نه چنان کردم پس گفت چشم بگشا بگشادم بر سر تربت رسول الله بودم فرمود اینک روضه
جدم رسول الله و اینک سرای تو پس در سرای خود شدم و عهد تازه کردم و تعجیل نزد وی آمدم مرا گفت دست بمن ده و چشم
بر هم نه و باز کن چنان کردم خود را بر کوهی سبز دیدم و آبی از آسمان بران کوه ریخته میشد پس وی بآن آب وضو کرد و من
نیز وضو کردم انگاه عبد صالح بانک نماز گفت و من ناگاه چهل مرد را دیدم که در قفای وی بایستادند و آنحضرت ایشان را امامت
کرد بدو رکعت نماز انگاه مرا گفت یا ابن المسیب اینست کوه قاف و ایشان اولیا و اصفیا الله که هر شب با خدا تضرع میکردند
که جمع کند میان من و ایشان انگاه قوم را وداع کرد و مرا گفت دست بمن ده و چشم بر هم نه و بگشا چنان کردم بان خدا که
جد مرا بحق بخلق فرستاد که باز در ان زندان بودم والسلام **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از سیف بن عمیر
از اسحاق بن عمار که گفت از عبد صالح علیه السلام شنیدم که مردی را خبر مرگش میداد من با خود گفتم که وی میداند مرگ مردی
اگر از شیعه اوست پس وی همچون خشمناکی بر من نگریست و گفت یا اسحق بدرستی که رشید هجری از مستضعفان بود و او نیز
علم منایا و بلایا بود پس امام که حجت باشد بدانستن آن اولیتر است پس انگه فرمود یا اسحق بکن انچه خواهی کرد که عمر تو برسید و تو
تا مدت دو سال دیگر وفات کنی و برادران و اهل بیت تو بعد از تو نمانند مگر مدتی اندک و بعضی از ایشان بر بعضی را خیانت کنند
و چنان شوند که آشنایان ایشان را بر ایشان رحم آید و قومی بر ایشان شماتت کنند این در دل تو آمد گفت من امرزش میخواهم
از خدای تعالی از انچه در دلم آمد پس اسحق بعد از ان نماند مگر دو سال و وفات کرد پس بر نیامد که فرزندان عمار مفلس شدند علانیه
بعث و هر چه ابو الحسن ع در حق اسحق گفته بود راست شد **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از ابرهیم بن
راشد از علی بن یقطین که گفت من نزد رشید بودم که وی را هدیها آوردند از پیش ملک روم و در میان آن دراعه دیبای بود زرکش سیاه

که هیچ ازان نیکوتر ندیده بودم پس رشید بمن نکریست و من بان دراعه می نکریستم مرا گفت یا علی این دراعه ترا بشکفت آورد
گفتم ای والله یا امیر المؤمنین گفت فرا گیر آنرا من فرا گرفتم و بخانه خود بردم و آن دراعه جای بستم و بعد پیش امام فرستادم پس شش
یا هفت ماه بر آمد من روزی از پیش هرون بخانه خود آمدم خادمی که جامه من میداشت از اری پیش من آورد و نامه که روش بر بود
و گفت این ساعت مردی این را بنزد من آورد و گفت بمولای خود ده من آن نامه بر کرفتم و نامه بکشادم و برخواندم در انجا نوشته بود که
یا علی این آن وقت که ترا بدان دراعه حاجت پس آن را بنزد تو فرستادم من چون آنرا بستدم در حال خادمی از خدام هرون رسید
و گفت خلیفه را اجابت کن پرسیدم که چه حادث شده گفت نمیدانم پس پیش وی رفتم عمر بن بزیع ایستاده بود و رشید از غایت
خشم میلرزید پس گفت یا علی آن دراعه که ترا بخشیدم کجا شد گفتم مرا امیر المؤمنین دراعه بسیار بخشیده است از کدام دراعه می پرسد گفت
آن دراعه دیبای سیاه زربفت گفتم چون منی با جان دراعه چه کند چون بمنزل بودم در پوشیدم و دو رکعت نماز گذاردم و امیر المؤمنین را
دعا گفتم و بدرستی که این ساعت رسول پیش من آمد و من آن دراعه طلبیدم تا همچنان کنم پس رشید بعمر بن بزیع نکریست انگاه بمن
نکریست و گفت یا علی کس بفرست تا آنرا بیارد پس من خادمی را فرستادم تا آنرا بیاورد و چون آنرا بدید ساعتی سر در پیش افکند
انگاه سر بر داشت و خشمش ساکن شده بود و گفت یا عمر نشاید که پس ازین چیزی در حق علی قبول کنند انگاه مرا پنجاه هزار درهم داد
و من آن مال را با آن دراعه پیش امام ع فرستادم **معجزة اخری** روایت کرد اسحق بن ابی عبد الله که گفت با ابو الحسن ع
بودیم انگاه مکه را ابیعه دابیر بند و چون نزدیک مدائن رسیدیم در دریا نشستیم و موج بسیار بر خاست و در پس ما کشتی بود و زنی
در انجا بود که بخانه شوهرش میبردند پس آوازی از میان آن قوم بر آمد از ان پرسیدیم گفتند آن عروس بود تا آب از دجله بر دارد دست برنجن
زرین از دستش بیفتاد و در دریا افتاد پس امام علیه السلام فرمود که ملاح را گوئید تا کشتی بدارد پس کشتی بداشتند و آنحضرت بر کنار کشتی
بایستاد و تکیه بر آن کرد پس فرمود که ملاح را بگوئید تا دست برنجن بر گیرد پس ما بنگریستیم دست برنجن را دیدیم و اندک آبی بر روی آن
ایستاده پس ملاح فرو رفت و دست برنجن بر گرفت و امام ع فرمود که این را بان زن ده و بگو تا خدا را حمد و ثنا گوید انگاه برفتیم پس برادر
اسحق وی را گفت که پدر و مادرم فدای تو باد من خادم توام چه شود اگر آن دعا بمن آموزی فرمود آری بیاموز و بکسی مگوی که از شیعیان
نباشد اگر نوشت و املا کرد که یا سابق کل فوت و یا سامع لکل صوت قوی او خفی یا محیی النفوس بعد الموت لا یغشاک الظلمات
الحندسیه و لا تتشابه علیک اللغات المختلفه و لا یشغلک شیء عن شیء یا من لا یشغله دعوة داع دعاه من السماء عن دعوة داع دعاه
من الارض و لا یشغله دعوة داع من الارض عن دعوة داع دعاه من السماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع و بصر نافذ یا من لا
یغلطه کثرة المسائل و لا یبرمه الحاح الملحین یا حی حین لا حی فی دیمومة ملکه و بقائه یا من لا یسکن العلی و احتجب عن خلقه بنوره

یا من

یا من اشرقت لنوره دجی الظلم اسئلک باسمک الواحد الاحد الفرد الصمد الذی هو من جمیع ارکانک کما یا صلی علی محمد و اهل بیته انگه
حاجت بخواهی **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از محمد الواقعی که گفت پسر عمی داشتم حسن بن عبد الله نام و عابد ترین اهل
روزگار خود بود و نزد پادشاه زمان تو مدکودی و ویرا پند دادی و سخنان درشت گفتی و بمعروف فرمودی و سلطان از وی تحمل
کردی از برای صلاحش تا روزی ابو الحسن ع بمسجد شد و برا دید فرمود که یا ابا علی شادم من از انچه تو در انی جز انکه معرفتی نداری اکنون برو
و طلب معرفت کن گفت پدر و مادرم فدای تو باد معرفت چیست فرمود برو و فقه آموز و حدیث طلب پرسید که از که فرمود که از
مالک بن انس بن مالک و فقهای مدینه انگه حدیث بر من عرض کن پس برفت و از ایشان حدیث بنوشت پس پیش آنحضرت آمد
و بروی خواند امام همه را بیفکند و فرمود که برو و معرفت طلب کن و چون مرد را در دین بود منتظر بود تا امام علیه السلام ضیعتی
ازان خود رفت پس از پی او برفت و در راه بآنحضرت رسید و گفت پدر و مادرم فدای تو باد در پیش خدای ترا حجت آورم مرا بالسر را
بمعرفت پس ویرا خبر داد بکار امیر المؤمنین و بکار شیخین وی آن را قبول کرد و پرسید که بعد از امیر المؤمنین امام کیست فرمود که امام
حسن پس حسین و امامان همین ترتیب تا بخود رسید انگاه خاموش شد آنمرد پرسید که امروز امام کیست فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول کنی
گفت آری پدر و مادرم فدای تو باد فرمود منم گفت چیزی میخواهم که بآن دلیل سازم فرمود که برو و بنزدیک آن درخت و بگو که موسی بن جعفر
ترا میطلبد و اشارت بدرختی کرد از ام غیلان پس من پیش آن درخت شدم و پیغام بگذاردم بخدا اگر درخت را دیدم که زمین را میبرید
و میخرید تا نزد وی رسید و بایستاد انگاه آنحضرت درخت را اشارت کرد که باز گرد پس باز گردید و مرد بران معنی اقرار کرد و خاموشی
لازم گرفت و هیچکس ویرا ندید پس ازان که سخن گفتی و پیش ازان خوابهای نیکو میدید و از برای وی میدیدند آن خوابها
ازو منقطع شد شبی ابو عبد الله ع را بخواب دید با وی شکایت کرد از خواب نادیدن آنحضرت فرمود که غمگین مباش که چون مؤمن
در ایمان راسخ شود خواب دیدن ازو بر دارند **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از ابی عمیر از هشام بن الحکم که گفت
چون ابو عبد الله علیه السلام وفات یافت و عبد الله بن جعفر دعوی امامت کرد و او مهتر فرزندانش بود موسی بن جعفر ع
گوی بکند و هیمه و نفط در ان ریخت و آتش در ان زد و عبد الله را بخواند و گفت ای برادر اگر تو صاحب این کاری دست درین آتش کن
وی دست نکرد بعد ازان موسی علیه السلام دست در آتش کرد و بعد از انکه همه سوخته شده بود آتش را بدست گرفت **معجزة
اخری** روایت کرده اند از عبد الله بن مغیره که گفت العبد الصالح موسی الکاظم علیه السلام در منا بر زنی گذر کرد و آن زن
میگریست و کودکانش میگریستند بجهت آنکه ماده گاوی از وی مرده بود پس امام ع پرسید که چرا میگریی یا امة الله گفت یا عبد الله
مرا ماده گاوی بود که معیشت من و کودکان یتیم من ازان بود و آن گاو بمرد و ماندم بی بهره آنحضرت فرمود که خواهی که گاو را

برای تو زنده کردم گفت آری یا عبد الله پس آنحضرت دو رکعت نماز بگذارد و ساعتی دست برداشت و لب بجنبانید آنگاه سر پا بر آن
کاو زد کاو برخاست و راست بایستاد و چون زن کاو را زنده دید فریاد بر آورد که عیسی بن مریم است بخدای کعبه پس امام ع میان مردمان
رفت و از وی غایب شد **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از هشام بن منصور از رشیق مولای رشید که گفت رشید مرا
فرستاد که موسی بن جعفر را بیاورم تا بکشد و چون آنحضرت را بیاوردم موسی علیه السلام عصائی که بدست داشت بجنبانید
و آن عصا در دست وی افعی شد و در گریبان هارون افتاد و او را بگرفت و مرا فرمود تا موسی را اطلاق کنم و من آنحضرت را
گذاشتم و رشید از آن بلیه خلاص شد **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از ابن فضال از ابن ابی حمزه که گفت مردی بود
از موالی موسی بن جعفر ع و دوست من بود و امام ع او را دوست داشتی روزی من در سرای او بودم و حدیث متعه میرفت وی مرا
گفت که من ترا حدیثی عجب بگویم از سید خود روزی از منزل خویش بیرون آمدم زنی صاحب جمال دیدم و زن دیگر با وی من از پی آن
فرا شدم و گفتم با من نکاح متعه کنی زن بر من نگریست و گفت اگر مرا باز خواهی داشت ترا از من هیچ طمع نباشد و اگر باز نخواهی داشت
ما را ببر گفتم ترا باز ندارم پس آن زن با من بیامد و در خانه شدیم چون وی یک پای موزه بیرون کرد شخصی در بزد بیرون آمدم
موفق را دیدم پرسیدم که چه بوده است گفت خیر است ابو الحسن ترا میگوید که این زن که با تو در این خانه است وی را بیرون کن و دست
بد و منه پس من در سرای رفتم و زن را گفتم که موزه بیرون مکن و بیرون شو وی بیرون رفت موفق را دید بر در سرا گفت این
از سخن مولای تست وی را جواب نداد و موفق مرا گفت در ببند ببستم بخدا اگر وی تو رفتا لا اله الا الله الهی و من در پس گوش میداشتم
که مردی بان زن رسید و گفت چرا زود بیرون آمدی نه ترا گفتم که بیرون میا تا من بیایم زن گفت بدرستی که رسول ساحر
بیامد و وی را فرمود که مرا بیرون کند پس شنیدم که آن مرد میگفت اولی الامر چون شریر بود نزدیک بود و آن قوم در مال من طمع
کرده بودند و آن مکر ساخته چون شبانگاه پیش ابو الحسن علیه السلام شدم و سلام کردم جواب داد و مرا گفت که دیگر مثل این مکن
که زنی است از بنی امیه شوهر دار ملعونه از اهل بیت لعنت و جماعتی وی را بخانه تو فرستاده بودند تا وی را در خانه تو بگیرند
پس خدا را حمد کن که آن شر از تو بگردانید پس من خدای را حمد گفتم و بمنزل خود رفتم و پنجهزار درهم پیش ابو الحسن بردم و دیگر روز
آنحضرت مرا فرمود که برو و دختر فلان کس الجواه مولای ابو ایوب البخاری که هر چه مراد تست از دین و دنیا در آن دختر جمع است
از جمال و دین **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از ابن فضال از علی بن ابی حمزه که گفت ابو الحسن ع مرا بکاری
فرستاد چون باز آمدم معتب بر در بود وی را گفتم مولای مرا اعلام کن که من اینجا ام معتب در رفت و زنی در این حین
بر من گذر کرد من گفتم اگر نه آن بودی که معتب در رفته است و مولای مرا اعلام کرده از پس این زن برفتمی و وی را متعه کردی

پس

پس معتب بیرون آمد و مرا گفت در آی در رفتم وی بر مصلی نشسته بود و بالش در زیر آن مصلی پس دست کرد و صره از زیر
آن بالش بیرون آورد و بمن داد و فرمود که نزدیک آن زن شو که او بر دکان علافیست ببقیع و منتظر تست پس من آنجا
بشدم و ببقیع رفتم و آن زن را دیدم که از دکان علاف برخاست و روی بمن نهاد و گفت یا عبد الله مرا باز داشتی گفتم من گفت آری
گفتم برخیز و برابر مرا و متعه کردم و دیگر روز پیش ابو الحسن علیه السلام رفتم فرمود که یا علی چگونه دیدی آنچه در آن بودی گفتم پدر
و مادرم فدای تو باد دیدم آنچه دوست داشتم **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از قاسم بن علا از یاسین القروانی
از کسی که بدو واثق بود که هارون رشید بموسی بن جعفر علیه السلام فرستاد و آنحضرت را بطعام خواند و جمعی ندیمان پیش
وی بودند و مشعبدی حاضر بود و ذکر فضل و علم ابو الحسن میکردند مشعبد هارون را گفت که اگر من شما را از وی بخندانم مرا
چه دهی رشید پرسید که ما را چگونه از وی بخندانی گفت چون وی بطعام بنشیند چیزی بگویم که نان و طعام از پیش وی
بالا بر شود و بسقف چسبد و شما بخندید رشید گفت تو این توانی کرد گفت آری رشید گفت اگر چنین کنی از ما صله یابی
و چون موسی بن جعفر ع بمجلس آمد و بنشست طشت و آفتابه آوردند تا دست بشست و چون خوان بیاوردند و بنهادند
وی علیه السلام دست فراز کرد تا طعام برگیرد مشعبد آنچه وعده داده بود بکرد و طعامی که در پیش ابو الحسن ع بود بالا بر شد
و قوم بخندیدند پس آنحضرت بمشعبد نگریست و بالشی بر جانب وی بود و صورت شیری بر وی بود آن شیر اشارت کرد که
برخیز و این مرد را فرو بر صورت شیر برجست و آن مرد را فرو برد و بجای خود شد بحال اول و هارون متحیر بماند و ندیمان
شد از آنچه که دیدند آنگاه گفت یا ابو الحسن آن مرد را باز آور آنحضرت فرمود که با چون منی آن کند بخدا که وی هرگز باز نیاید که
آنچه عصای موسی فرو برد از رسنها و آلتها باز آمد این مرد نیز باز آید **معجزة اخری** روایت کرده محمد بن اسمعیل
از محمد بن المفضل که گفت روایت مختلف شد میان اصحاب ما در مسح پایها در حین وضو که از انگشتان باید کرد یا از
کعبین تا سر انگشتان پس علی بن یقطین بابی الحسن ع نامه نوشت که پدر و مادرم فدای تو باد بدرستی که اصحاب ما خلاف
کردند در مسح پا اکنون اگر صواب بینی بخط خود بمن نویسی آنچه بدان عمل باید کرد پس آنحضرت نوشت که فهم کردم آنچه از اختلاف
در وضو نوشته بودی آنچه من ترا میفرمایم آنست که سه بار آب در دهن کنی و سه بار در بینی و روی بشوئی سه بار و
موی محاسن را خلال کنی و هر دو دست بشوئی سه بار و همه سر را مسح کنی و ظاهر و باطن گوشها را مسح کنی و پایها تا کعبین سه بار بشوئی
و این را خلاف مکن که گفتم و بغیر از این چیزی عمل مکن و چون نامه بعلی بن یقطین رسید تعجب کرد چه همه طایفه شیعه بر خلاف
آن بودند آنگاه گفت که مولای من بهتر داند و داناتر است بانچه فرمود و من امر وی را امتثال نمایم پس وضو برین نهج میکرد

بخلاف شیعه نماز گزارد که علی بن یقطین را غمز کردند و با رشید گفتند که او رافضیست و مخالف تست پس رشید یکی از خواص خود را
گفت که علی بن یقطین را متهم میدارند بمخالفت من در مذهب و من بارها وی را آزموده‌ام تقصیری و خلافی از وی ندیدم
گفت یا امیر بدرستی که رافضیان در وضو با جماعت خلاف میکنند و در آن تخفیف مینمایند و پایها نشویند پس وی را امتحان
کن بآنکه بر وضوی وی واقف شوی و او نداند رشید گفت آری چنین باید کرد پس وی را طلبید و بشغلی فرمود تا وقت نماز
در آمد و علی بن یقطین در خانه خالی رفت از بهر وضو و رشید از پس دیوار حجره بایستاد چنانکه علی او را نمیدید و او علی را
میدید پس علی آب خواست و سه بار مضمضه کرد و سه بار استنشاق و روی بشست و محاسن خلال کرد و دستها بشست
تا آرنج سه بار و گوشها و سر را مسح کرد و پایها بشست و رشید نظاره میکرد چون وی را چنان بدید ندا داد که ای علی دروغ
گفت هر که دعوی کرد که تو از رافضیانی و وی را اعطا داد پس نامه موسی بن جعفر علیه السلام بدو رسید که یا علی بعد ازین
وضو کن چنانکه خدا ترا فرموده یعنی روی بشوی یکبار فریضه را و دیگر بار اسباغ وضو را و هر دو دست بشوی از آرنج
همچنان و مسح کن پیش سر را و پشت پایها را از بقیه نم وضو بدرستی که زایل شد آنچه بر تو از آن می ترسیدیم **معجزهٔ
اخری** روایتست از علی بن ابی حمزه که گفت روزی موسی بن جعفر علیه السلام دست من گرفت و از مدینه بیرون شدیم
مردی را دیدیم مغربی که میگریست و خری مرده بود و بارش افتاده موسی ع حال پرسید گفت با همراهان بحج میرفتم خرم بمرد
و من اینجا بماندم و اصحابم برفتند و هیچ چاره ندانم که بار بروی نهم موسی ع فرمود که تواند بود که خر نمرده باشد گفت آخر بر من
رحمت نمیکنی یا با من بازی میکنی موسی علیه السلام گفت آخر من افسونی نیکو دانم مرد گفت مرا این بس نیست که بآن گرفتار شدم
تا تو بر من استهزا میکنی پس موسی ع بنزدیک دراز گوش شد و دعائی بگفت که من نشنیدم و چوبی انجا انداخته بود برگرفت
و بر آن دراز گوش زد و بانگ بروی زد خر برجست درست و با سلامت پس گفت ای مغربی اینجا هیچ استهزائی میبینی برو تا بیاران
رسی و ما برفتیم و وی را بگذاشتیم علی بن ابی حمزه گفت که پس من روزی بر سر چاه زمزم ایستاده بودم آن مغربی را دیدم مرا بشناخت
نزد من آمد و دستم ببوسید شادان و خندان گفتم حال دراز گوشت چیست گفت بخدا که بسلامتست و نمیدانم که آن کجا بود
که خدا بتو بواسطه او بر من منت نهاد و خرم را زنده گردانید گفتم چون تو بمراد خود رسیدی از چیزی مپرس که بعمر فهم آن نرسی
معجزهٔ اخری روایت کرده اند از حاتم بن حاتم الاصم از پدرش که گفت شقیق بن ابراهیم البلخی مرا گفت که من بحج
رفته بودم بقادسیه فرود آمدم و نظاره مردمان میکردم جوانی را دیدم نیکو روی گندم گون جامه از صوف پوشیده
و گلیمی بخود در گرفته و نعلینی در پا تنها نشسته با خود گفتم که این از صوفیانست و میخواهد که بار خود بر مردمان نهد بخدا که پیش

وی روم و او را سرزنش کنم و چون نزدیک وی رفتم و مرا بدید گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم
از بسیاری از ظن دور باشید که بعضی ظن گناه است انگاه برفت و من با خود گفتم که آنچه در دل من بود بگفت این نیست
مگر بنده صالح و از نظرم غایب شد و چون بواقصه فرود آمدیم وی را دیدم که نماز میکرد و اعضای وی مضطرب بود
و اشک بر رویش میرفت گفتم این مرد صاحب منتست پیش وی روم و از وی بحل خواهم پس صبر کردم تا بنشست روی بوی نهادم
وی گفت یا شقیق برخوان و انی لغفار لمن تاب یعنی من آمرزنده‌ام کسی را که توبه کرد با خود گفتم بدرستی که این جوان
از ابدالست دو نوبت بگفت آنچه در خاطر من بود و چون بزباله فرود آمدیم آن جوان را دیدم بر سر چاه ایستاده و رکوه در دست
میخواست که آب بردارد پس رکوه از دستش در چاه افتاد دیدم که با آسمان نگریست و شنیدم که میگفت توئی سیرابی من چون
از آب تشنه شوم و توئی قوت جان من چون طعام خواهم سیدی جز آن ندارم آنرا از من مگیر شقیق گفت بخدا
که دیدم که آب چاه بر آمد و وی دست کرد و رکوه برگرفت و پر آب کرده وضو ساخت و رکعتی چند نماز کرد پس بسوی
پشته ریگ شد و بدست ریگ بر میگرفت و در رکوه می انداخت و آنرا جنبانید و می آشامید پس نزدیک وی رفتم
و بروی سلام کردم و گفتم مرا طعام ده از فضل آنچه خدا بر تو انعام کرد گفت یا شقیق دایم نعمت خدا بر ما بود آشکار
و نهان پس تو ظن نیکو بر پروردگار خود انگاه رکوه بمن داد از آن بیاشامیدم و دیدم پست و شکر بود بخدا که هرگز از آن
خوشتر چیزی نیاشامیده بودم پس سیر طعام و سیر شراب شدم و روزها بماندم که مرا اشتهای طعام نبود انگاه وی را ندیدم
تا بمکه شدیم پس شبی وی را دیدم در پهلوی قبه الشراب در نیمشب که نماز میکرد بخشوع و خضوع و ناله و گریستن و چنان
بود تا شب بگذشت و چون صبح بر آمد در مصلی بنشست و خدا را تسبیح میکرد انگاه برخاست و نماز بامداد بگذارد پس هفت
بار طواف خانه کرد و برفت و من از عقب وی برفتم وی را خدم و موالی دیدم بخلاف آنکه در راه دیده بودم و مردمان
بگرد وی در آمده بروی سلام میگفتند یکی را از ایشان پرسیدم که این جوان کیست گفت موسی بن جعفر ع
گفتم آری که آن عجایب نباشد از مثل چنین سیدی والسلام **معجزهٔ اخری** روایت کرده اند از شیخ ابی عبد الله
محمد بن احمد الصفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابی اسحاق الکاتب که گفت از وی شنیدم که گفت من با
موکلان بودم که بفرمان رشید ابو الحسن را حبس کرده بودند پس اگر بعد از رسول الله پیغمبری بودی موسی بن جعفر
بودی از آنکه وی قادر بود بر اولین و آخرین و عبادتش چنان بود که چون نماز بامداد بگذاردی بتعقیب نشستی
تا آفتاب بر آمدی انگاه سجده کردی و نماز پیشین دیگر بگذاردی و در آن تطویل کردی پس ساعتی بتعقیب بنشستی

انگاه فریضه گزاردی و نماز را فرا ساعتی نماز شام بگزاردی و پس از آن چهار رکعت پس روزه گشودی [illegible]
انگه نماز خفتن بکردی و ساعتی بتعقیب نشستی انگه سجده کردی و در سجده بودی تا زوال شب و چون شب در گذشتی برخاستی
و در آسمان نگریستی و پنج آیت از آخر سوره آل عمران برخواندی انگه دو نماز ایستادی و دایم در دعا و گریستن در رکوع و سجود بودی
تا شب زایل شدی بر این حال بماند در زندان یک سال بروز روزه نگشادی و بشب نخفتی و در سجود گفتی یا مذل کل جبار
و معز کل ذلیل قد وحقک بلغ مجهودی فصل علی محمد وآل محمد وفرج عنی و چون وی را وفات رسید رشید مرا
بخواند و گفت ویحک موسی بن جعفر در حبس هیچ سخن نگفت گفتم نه والله الا روزی مرا گفت که چه بودی که ام ولد مرا دستوری
دادندی تا مرا خدمتی میکردی تا مرا آسایشی بودی و من از غایت خشم تو بروی دلیری نکردم که آن سخن او با تو بگویم والسلام

معجزة اخری روایت کرد خواجه مفید باسناد از محمد بن عبدالله البکری گفت بمدینه رفتم تا از کسی وامی کنم و چیزی
بدست نیامد عاجز ماندم و با خود گفتم که پیش موسی بن جعفر روم و با وی شکایت کنم و وی بضیعت رفته بود بطلب وی
شدم مرا از حال پرسید قصه با وی بگفتم برخاست و لحظه برآمد غلام خود را طلبید و گفت صره در فلان موضع نهاده
بیار چون بیاورد بمن داد سیصد دینار در آنجا بود من بستدم و باز گردیدم بدرستی که کاظم علیه السلام عابدترین و
فقیه‌ترین و کریمترین اهل روزگار خود بود و جماعتی از اهل علم گفته‌اند که وی دویست دینار و سیصد دینار تا چند ک
و صرهای موسی مثل شده بود و مردمان از وی روایت بسیار کردند با شدت تقیه و خوفی که وی را بود و غایت فضل
که سلطان اهل عصر بروی میکردند و حافظترین ایشان بود بکتاب خدا و خوش آوازترین ایشان در خواندن قران
و با اندوه و گریه بودی و شنوندگان بگریستندی و مردم مدینه او را زین المجتهدین خواندند و کاظمش نام نهادند از
برای خشم فرو خوردن وی و صبر کردن بر آنچه ظالمان با وی میکردند تا در بند و زندان ایشان کشته شد و بجوار رحمت حق شد
صلوات الله وسلامه علیه **سبب قتل کاظم علیه السلام** روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از
علی بن محمد بن سلیمان النوفلی از صالح بن علی بن عطیه که گفت سبب افتادن موسی بن جعفر ببغداد آن بود که هرون
الرشید خواست که عقد خلافت کند از برای پسرش محمد بن زبیده و او چهارده پسر داشت و از ایشان سه را اختیار کرد محمد بن
زبیده و او را ولی عهد خود گردانید و عبدالله مامون و خلافت او را بعد از پسر زبیده مقرر کرد و قاسم مؤتمن و خلافت
او را بعد از مامون قرار داد پس خواست که آن کار را محکم گرداند پس در سنه تسع و سبعین و مائة بحج رفت و بهمه آفاق
نامه نوشت و علما و فقها و قرا و امرا را فرمود که بمکه حاضر آیند و او از راه مدینه برفت علی بن محمد بن سلیمان نوفلی گفت

که از پدرم

که از پدرم شنیدم که چون رشید بمدینه رسید موسی بن جعفر را بگرفت و او در بالین تربت رسول الله در نماز ایستاده بود
نماز او ببرو قطع کردند و آنحضرت میفرمود که الیک اشکو یا رسول الله ما القی یعنی با تو شکایت میکنم از آنچه می‌بینم و
مردمان از هر جانبی میگریستند و فریاد میکردند و چون آنحضرت را پیش رشید آوردند وی را دشنام داد و جفا کرد و چون شب
درآمد فرمود تا موسی بن جعفر را تنها در خانه کردند و احسان السیری را فرمود تا او را در قبه بصره برد و بعیسی بن جعفر بن
ابوجعفر تسلیم کند و او امیر بصره بود و قبه دیگر باشکار بروز بسوی کوفه فرستاد با جماعتی تا کار موسی بر مردمان پوشیده
گردد پس حسان ببصره رسید پیش از تروبه بیک روز و او را بروز آشکار بعیسی بن جعفر تسلیم کرد تا آن معروف شد پس
عیسی وی را حبس کرد در خانه از خانهای مجلس که در آنجا نشستی و در خانه قفل کرد و در نگشودی مگر در وقت طهارت یا وقتی
که طعام پیش وی میبردند و بعد از مدتی موسی بن جعفر را پنهان ببغداد آوردند و حبس کردند انگاه رها کردند و دیگر باره
حبس کردند و کار بروی تنگ گرفتند تا انگاه که رشید زهر در رطب کرد و سندی را فرمود تا آن را پیش وی برد و الزام کند تا تناول
نماید پس آنحضرت تناول فرمود و وفات نمود رضوان الله علیه **روایت کرد** باسناد از ثوبان که موسی بن جعفر ع
ده و اند سال چنان بود که هر روز چون آفتاب روشن شدی سجده کردی تا وقت زوال و هرون هر گاه که بر بام زندان رفتی
و نظر کردی آن حضرت را در سجده دیدی پس ربیع را گفت که ای ربیع آن جامه چیست گفت یا امیر جامه نیست موسی بن جعفرست
که او را هر روز از بر آمدن آفتاب تا وقت زوال سجده ایست هرون گفت بدرستی که او رهبان بنی هاشمست ربیع گفت که پس چرا
کار بروی تنگ گرفته رشید گفت هیهات از این چاره نیست **روایت کرد** باسناد از عمر بن واقد الواقدی که چون هرون
الرشید توهم نمود از موسی بن جعفر علیه السلام و قول شیعه بامامت او و تردد آن بنزدیک وی پس رای ناصواب بران قرار
گرفت که آنحضرت را بزهر شهید کند پس رشته را بزهر مالیده در سوزن کشید و در رطب بگذرانید و آن رطب را در آن رشته زهر آلوده
میگردانید تا رطب زهرناک گردید و همچنین رطب بسیار زهر آمیخت و آن رطبها را در میان دیگر رطبها نهاد و در سبدی [illegible]
بخادم داد و نزد موسی بن جعفر فرستاد و پیغام داد که این رطبیست که من آن را اختیار کرده‌ام از برای تو باید که از این بخوری و با خادم وی
گفت که دیگری را مگذار که از آن بخورد پس خادم آن را پیش آنحضرت آورد و پیغام رسانید فرمود که خلال بیار خادم خلال بداد و نزد
بایستاد و آنحضرت آغاز رطب خوردن کرد و رشید را سگی بود که بغایت عزیز میداشت و زنجیری مرصع بجهت وی ساخته بود آن
سگ خود را بر کند و زنجیر میکشید تا پیش موسی بن جعفر ع رسید پس آنحضرت خلال مذکور را بآن رطب فرو برد و پیش آن سگ
انداخت سگ بخورد و خود را بر زمین زد و فریاد میکرد تا پاره پاره شد و ابوالحسن تمام رطب بخورد و خادم سبد را بر گرفت

و نزد رشید برد گفت رطب همه بخورد و هیچ باقی نماند و قصه سلّه بگفت رشید متغیر شد و مبهوت گشت و آنرا عظیم شمرده
خادم را بقتل تهدید داد و گفت حدیث رطب راست بگوی والا ترا بکشم گفت بدرستی که من رطب پیش او بردم و پیغام تو رسانیدم
و بایستادم وی از من خلالی خواست بدو دادم و آنرا بر رطبی فرو برد و میخورد و سلّه را نگاه کرد خلال بر رطبی فرو برد و پیش
سلّه انداخت سلّه آن بخورد و بمرد و او باقی بخورد و باکی نداد رشید گفت ما سودی نکردیم جز آنکه زهر خود را ضایع کردیم و سلّه
خود را بکشتیم در کار موسی هیچ حیله نیست **روایت کرده اند** که موسی بن جعفر علیه السلام سه روز قبل از وفات موکل خود مسیب را
بخواند و گفت یا مسیب امشب بمدینه میروم تا پسرم علی را بگویم آنچه پدرم مرا گفته است و او را وصی و خلیفه خود کنم مسیب گوید که
من گفتم یا مولی چگونه در بگشایم که حارسان بر درند فرمود که یا مسیب مگر یقین تو بخدا و بما ضعیفست گفتم نه یا سیدی لیکن
دعا کن تا خدا مرا ثابت گرداند فرمود که اللهم ثبته آنگاه گفت بدرستی که خدا را بخوانم بنامی که آصف بن برخیا خواند و تخت
بلقیس را حاضر کرد تا جمع کند میان من و پسرم علی در مدینه مسیب گوید که بعد از دعا وی را از مصلا غایب یافتم و من ایستاده بودم که ورا
دیدم که بجای خود آمد و آهن بر پای خود نهاد چنانکه بود پس من بسجده در افتادم و خدا را شکر کردم که مرا بآن نعمت شناسا کردانید آنگاه
فرمود که سر بردار یا مسیب و بدانکه من تا سه روز دیگر بنزد خدا خواهم رفت پس من بگریستم فرمود مگری یا مسیب که بعد از من پسرم علی
امام و مولای تست تمسک بولایت او کن که گمراه نشوی پس من گفتم الحمد لله آنگاه فرمود که من ترا شناسا کردانم برحیل کردن خود
چون شربتی آب خواهم و بیاشامم و تو بینی که آماس و نفخی در من پدید آمد و رنگم زرد و سرخ و سبز گشت این علامتی را بوفات
من خبر ده و از آن بپرهیز کن که کسی را بر احوال من اطلاع دهی مسیب بن زهیر گوید که چون سه روز بگذشت من دعا را استقرا نمودم
تا شربتی آب خواست و بیاشامید آنگاه مرا بخواند و گفت یا مسیب این رجس پلید سندی بن شاهک زود باشد که خواهد که مرا
بشوید و دفن کند هیهات این هرگز نباشد و چون مرا بگورستانی برند که معروفست بمقابر قریش مرا در آنجا لحد کنید و قبر من بیش بالای
زیاده از چهار انگشت و از تربت من هیچ برمگیرید بتبرک که هر تربت ما حرامست الا تربت جدم حسین علیه السلام که خدای تعالی آنرا
سبب شفای شیعه و اولیای ما کرده آنگاه شخصی را دیدم شبیه بموسی بن جعفر ع در جانب وی نشسته و من سید و مولای خود
رضا را دیده بودم در حال کودکی پس خواستم که از وی سؤال کنم موسی ع بانگ بر من زد و گفت نه ترا نهی کردم یا مسیب پس من صبر کردم
تا آنحضرت درگذشت و آن شخص غایب گشت من خبر برشید رسانیدم و سندی بن شاهک بیامد و بخدا که ایشان گمان می بردند
که وی را میشویند خود دست ایشان بآنحضرت نمیرسید و آن شخص را دیدم که وی را میشست و حنوط و کفن میکرد و چنان فرا می نمود
که شما را معاونت میکنم و ایشان وی را نمی شناختند و چون از کار وی فارغ شد مرا گفت یا مسیب هر چه شک کنی در من شک مکن

که من

که منم امام و مولای تو و حجت خدا بر تو بعد از پدرم یا مسیب مثل من و این جماعت چون مثل یوسف صدیق و برادرانش که
او را بشناخت و ایشان وی را نمی شناختند پس موسی را برداشتند و در مقابر قریش دفن کردند و قبرش را زیادت بلند تر نکردند
که فرموده بود پس از آن قبرش را افراشتند و بنائی ساختند و وفاتش در بغداد بود در حبس سندی بن شاهک پنج شب مانده
از رجب و گفته اند که روز آدینه بود پنج شب گذشته از رجب سنه ثلاث و ثمانین و مائه و عمر شریف آن حضرت پنجاه و پنج سال بود و پنجاه و
چهار نیز گفته اند و مادرش ام ولد بود حمیده البربریه و مدت امامتش سی و پنج سال و ایام امامتش بقیه ملک جعفر دوانقی
لکن پسرش محمد ده سال و یک ماه پادشاه شد آنگاه پسر محمد موسی بن محمد ملقب بهادی یک سال و یک ماه پادشاه شد
بعد از آن هرون بن محمد ملقب برشید پادشاه شد و چون پانزده سال از ملکش بگذشت کاظم علیه السلام بزهر کشته شد
و گفته اند که سیماب بگوش وی فرو کردند و بدین سبب شهید شد در زندان سندی بن شاهک که معروف بود بدار
المسیب بباب الکوفه و مدت ملک رشید بعد وی سه سال و دو ماه و هفده روز بود و کاظم را علیه السلام
دفن کردند در جانب غربی باب التبن در گورستانی که معروفست بمقابر قریش **فصل فی ولادت ابوالحسن علی بن
موسی الرضا و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته** روایت کرد ابوجعفر از تمیم بن عبدالله بن تمیم القرشی
از پدرش از احمد بن علی انصاری از علی بن هیثم از پدرش که گفت از مادر شنیدم که گفت از نجمه مادر رضا علیه السلام
شنیدم که میگفت چون بپسرم علی حامله شدم ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم و مرا
از آن هول و ترس پدید می آمد و چون بیدار می شدم هیچ نمی شنیدم و چون وضع حمل شد وی بر زمین دست
بر زمین نهاده سر بر آسمان برداشته لبهای جنبانید چنانکه گوئی سخن میگفت پس پدرش موسی جعفر بنزد من آمد
و گفت گوارنده باد ترا ای نجمه کرامت پروردگار تو پس بوی دادم در خرقه سفید وی بانگ نماز در گوش راست
و اقامت در گوش چپ وی گفت و از آب فرات خواست و بکامش باز آورد آنگه بمنش داد و گفت فرا گیر وی را بدرستی که او
بقیه خدا در زمینش **روایتست** باسناد از عتاب بن اسید که گفت از جماعتی از اهل مدینه شنیدم که میگفتند رضا
متولد شد در مدینه و یازده شب گذشته بود از ربیع الاول سنه ثلاث و خمسین و مائه من الهجره بعد از وفات
ابی عبدالله الصادق **معجزاته علیه السلام** روایت کرد شیخ ابوالفضل محمد بن علی بن محمد بن علی شاذان
القزوینی باسناد از سعید بن سلام که گفت نزدیک علی بن موسی الرضا آمدم و مردمان در کار وی خوض میکردند
و بعضی میگفتند که وی صلاحیت امامت ندارد که پدرش با او وصیت نکرده و مردم باز ایستادند که ما نزد وی شدیم

وبا وی سخن گفتیم پس شنیدیم از مرغی که وی بر نشسته بود که میگفت دوست امام من و امام همه کس و بد دستی کرد وی
بمسجد مدینه رسید و من دیوارها و چوبها دیدم که با وی سخن میگفتند و بر وی سلام میکردند **معجزة اخری** و روایت
باسناد از ابی القاسم الجعفری از ابرهیم بن موسی که گفت الحاح کردم بر رضا علیه السلام در چیزی که از وی طلب داشتم و وی مرا وعده
داده بود پس روزی بیرون شد باستقبال والی مدینه و من با وی بودم پس در زیر درختی فرود آمد و با ما هیچکس دیگر نبود
من وی را گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد عید نزدیک آمد و بخدا که من مالک یک درهم نیستم پس آنحضرت بتازیانه خود زمین را
بکاوید آنگاه دست فرا کرد و سبیکه زر فرا گرفت و گفت این برگیر و بآن منتفع شو و آنچه دیدی پوشیده دار **معجزة اخری**
روایت کرده اند باسناد از عمارة بن زید که گفت علی بن موسی الرضا را دیدم و فرزندان عباس جمع آمده بودند بر وی و بر سلکو
تا وی را از ولایت عهد بگردانند پس من وی را دیدم که با مامون سخن میکرد و میگفت که ای برادر مرا باین حاجت نیست و من ظالمان را
بازوی خود نسازم و بر جانب راست وی شیری بود و بر جانب چپش انثی و حمله میبردند بر کسی که گرد بر گرد وی بود پس مامون
گفت که تمام را صلاحت مکنید و روستی این مرد بد دستی که دیدم و بر اگر از دیوار که اینجا بیرون آورد و ایشان را از ان داد

معجزة اخری روایت کرده اند باسناد از احمد بن عبد الله الغفاری که گفت مردی بود از فرزندان ابی رافع مولای پیغمبر
طیس نام بر من حقی بود مرا تقاضا کرد و بر من الحاح کرد تا در مسجدی ستاد و فریاد میکرد و از من شکایت مینمود و میگفت
غفاری مال من بخورد پس مردمان بر ما جمع آمدند چون آن بدیدم روزی نماز بامداد بگذاردم در مسجد رسول آنگاه روی
بسوی رضا علیه السلام آوردم و وی آن روز بعریض بود چون نزدیک سرای وی رسیدم وی می آمد بر دراز گوشی سوار با پیرهن
و ردای چون با وی نگریستم از وی شرم داشتم چون بمن رسید بایستادم و وی بر من نگریست و من بر وی سلام کردم و آن در ماه
رمضان بود پس گفتم غلامت را فدای تو کناد بد دستی که مولای تو طیس را بر من حقیست و بخدا که وی مرا مشهور کرد و با خود
گفتم که وی او را گوید تا ترک من کند و بخدا که وی را نگفته بودم که او را بر من چند است و هیچ نام نبرده بودم پس مرا گفت که بنشین
تا من باز آیم و من آنجا بودم تا نماز شام بگذاردم و روزه داشتم و دلتنگ شدم و خواستم که باز گردم پس وی رسید و مردمان گرد بر گرد
وی و سائلان نشسته و آنحضرت ایشان را صدقه میداد پس بخانه رفت و بیرون آمد و مرا بخواند نزد وی شدم و با وی در رفتم
و بنشستم و من وی را حدیث میکردم از ابن المسیب که امیر مدینه بود و چون از سخن فارغ شدم گفت چنان پندارم که هنوز
روزه نگشاده گفتم چنین است پس طعام خواست و پیش من نهاد و غلام را فرمود تا با من بخورد و چون از طعام فارغ شدیم
مرا گفت که آن بالش بردار و آنچه در زیر آنست برگیر بالش برداشتم دینارها در زیر آن بود آنرا در آستین کردم و آن حضرت

بچهار کس را از بندگان خود فرمود تا مرا بخانه رسانند گفتم پدر و مادرم فدای تو باد مردم ابن مسیب کوچها میگردند و من
کراهت دارم که بندگان ترا با من ببینند گفت صواب گفتی خدا ترا بصواب رساناد آنگاه ایشان را فرمود که باز گردند من بخانه رفتم
و چراغ طلبیدم و در ان نظر کردم چهل و هشت دینار بود و در میان آن یک دینار بود که می تابید و مرا نیکوی آن بشگفت آورد
من آنرا برگرفتم و پیش چراغ داشتم بر وی نقش بود که حق آنمرد بیست و هشت دینارست باقی ترا است و بخدا که من با وی نگفته بودم
که آنمرد را بر من چند است و حمد و سپاس کردم خدا را که ولی خود را عزیز گردانید **معجزة اخری** روایت کرده سهل بن زیاد از علی بن
محمد القاسانی که گفت خبر داد مرا یکی از اصحاب ما که گفت مالی خطیر نزد ابو الحسن رضا علیه السلام آوردم و او را بآن شاد ندیدم
غمگین شدم و با خود گفتم که چنین مالی پیش وی آوردم و وی شاد نشد پس آنحضرت فرمود که یا غلام طشت و آب بیار پس
اشارت کرد که آب بر دستم ریز غلام آب میریخت و من زر میدیدم که همچون آب از دست وی در طشت میرفت آنگه بمن نگریست و
گفت کسی که چنین باشد بآنچه تو آورده مبالات نکند **معجزة اخری** روایت کرده اند باسناد از عمارة بن زید که گفت در صحبت
علی بن موسی بودم تا بمکه و غلامی داشتم با من همراه بود در راه بیمار شد و انگور آرزو کرد و ما در بیابان بودیم پس رضا علیه السلام
کس بمن فرستاد که غلامت انگور خواست در مقابل خود بنگر بنگریستم رزی دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم و درختان انار
و انگور بسیار بود پس انگور و انار باز کردم و پیش غلام آوردم و زاد برگرفتم تا بمکه و از انجا باز گردیدم تا بغداد و با لیث بن سعد و ابرهیم بن
سعد الجوهری این حکایت کردم ایشان هر دو پیش رضا علیه السلام رفتند و بر او از ان خبر دادند رضا علیه السلام فرمود که آن حق یقین
از شما دور نیست اینک اینجاست پس ایشان بوستانی دیدند از هر نوع میوه در وی پس از ان بخوردند و ذخیره برگرفتند **معجزة
اخری** روایت کرده اند باسناد از حسن بن محمد النوفلی که گفت چون رضا علیه السلام با مامون بطوس آمد سخت مشتاق شد بدیدن
ابو جعفر پس نزد مامون رفت و گفت چاره نیست از انکه هفت روز مرا معاف داری از آمدن پیش تو که من دارو خواهم خورد و بحمام
آب گرم خواهم شد و باید که رسولان تو بمن نیایند مامون گفت بسر و چشم چنان کنم اگر چه مرا از تو صبر نباشد پس رضا علیه السلام
و بار و بنه برگرفت و با حشم خود بخیمه شد و در الحلیمه بار بردند و مامون با همراهان و لشکریان بتشییع وی تا بخیمه برفت و چون
رضا علیه السلام آنجا فرود آمد خاصگیان را فرمود که هیچکس بیرون نرود و گرد خیمه نگردد و سواری خود را فرمود که در ان هفت روز بر در
خیمه ملازم باشند و هیچکس را در انجا نگذارند آنگاه آنحضرت بمدینه رفت و در منزل والی مقیم شد پس از انجا بمکه شد و والی مکه
از گه بطوس آمد و مامون روزی ... چون روز هشتم شد مامون سوار شد و نزدیک وی رفت آنگاه هر دو بر نشستند و لشکرگاه
رفتند و آنروز کسی بر سید که نامه عبید الله بن عبد الله هاشمی رسید بر دست یکی از شاگردان که علی بن موسی نزد ما آمد و همچنین داد

نامه نوشت که علی بن موسی در مکه مقیمست و آن ساعت که این رسید خبر فرستادم والسلام چون مامون آن نامه بدید آن شب
از حیرت نخفت و در کار وی تفکری کرد و تعجبی نمود و چون بامداد شد نامه را نزد رضا علیه السلام فرستاد و آنحضرت در آن
نظر کرد و من در آنوقت نزد وی بر کرسی نشسته بودم ابو الحسن عم پرسید که در وقت غیبت من حال شما چگونه بود و من
میگفتم که پدر و مادرم فدای تو باد بحمد الله و هکین و غمناک بودیم در این اثنا اسحاق فرا رسید و گفت مامون آمده فرمود
که در آید پس چون در آمد رضا عم برخواست و بر پای بایستاد مامون گفت لا والله در نیایم تا تو ننشینی پس وی نشست
و مامون در آمد و پای بر مصلا نشست آنگاه بمن نگریست و با هیچکس از جلسای ابو الحسن سخن نگفت جز من و گفت [illegible]
مبلغ آید برتو که ساعتی فرا تر شوی پس من برخاستم و بیرون شدم و هر که حاضر بود بیرون رفت و دانستیم که مامون با وی
سخن میگفت ما آواز خنده اوی شنیدیم آنگه مامون بیرون آمد و رضا علیه السلام کس فرستاد و ما باز بر وی شدیم پس مرا
گفت یا حسن گفتم لبیک گفت تعجب نمیکنی از دوست تو ابو محمد حفظه الله گفتم چگونه پدر و مادرم فدای تو باد فرمود که گفت
که یا حسن گفتی که چه خواهم شد و او خواهم خورد و مرا معاف دار از آنکه بمکه و مدینه شدی و بدرستی که خدای تعالی ترا علمی عظیم
داده است و من برادر و پسر عم تو ام و بخدا میرسیم بولایت تو و ولایت پدرت پس چاره نیست از آنکه حرفی بمن آموزانی که از آن نفع
کیرم گفتم این حیلهاست که عاملان تو ساخته اند و اگر من خضر بودمی بر این قادر نبودمی فکیف که یکی ام از رعیت تو
پس وی بقهقهه بخندید و گفت بخدا که آن گویی و حجت خدا و ولی امتی **معجزة اخری** روایت کرده اند یاران ما
از حسن بن علی الوشا که گفت ابو الحسن عم کس بما فرستاد و ما در خراسان بودیم پس روزی بعد از نماز دیگر نزد وی رفتم مرا گفت
که یا حسن علی بن ابی حمزة البطائنی امروز وفات کرد و این ساعت دفنش کردند آنگاه ملکین بقبر وی در آمدند و پرسیدند که رب
تو کیست گفت رب عالمیان پرسیدند که پیغمبر تو کیست گفت محمد گفتند دین تو چیست گفت اسلام گفتند کتاب تو چیست
گفت قران گفتند ولی تو کیست گفت علی بن ابی طالب گفتند پس ازوی گفت محمد بن علی گفتند پس ازوی گفت جعفر بن محمد
گفتند پس ازوی گفت موسی بن جعفر گفتند پس ازوی خاموش شد آنگه گرزی بر سرش زدند که در قبرش آتش برافروخته شد
و آن هست تا روز قیامت حسن گفت که چون من از پیش رضا بیرون آمدم تاریخ روز و ماه و سال نوشتم پس بر نیامد که
نامه کوفیان رسید بوفات علی بن حمزه در آن روز و آنکه وی را دفن کردند در آن ساعت که ابو الحسن عم مرا گفته بود
روایت کرد خواجه ابو جعفر از ابی الحسن محمد بن القاسم المفسر از یوسف بن محمد بن زیاد و علی بن محمد سیار از پدران ایشان هردو
از امام حسن عسکری علیه السلام از پدرش از جدش صلوات الله علیه که چون مامون رضا عم را ولیعهد کردانید روزی چند

باران نیامد پس بعضی از خدم مامون که اهل خصم رضا بودند گفتند بنگرید ما را که چه افتاد که علی بن موسی ولیعهد شد
خدا باران از ما باز داشت این سخن بمامون رسید و بر وی سخت آمد پس رضا را گفت که باران از ما باز ایستاده اگر دعا کنی که خدای باران
فرستد شاید آنحضرت فرمود که آری روز دوشنبه و آن روز آدینه بود پس رضا عم فرمود که بدرستی که دوش جدم رسول الله
و پدرم امیر المؤمنین را در خواب دیدم که گفتند ای پسر دوشنبه را منتظر باش پس بصحرا شو و باران خواه که خدا ایشان را باران
فرستد و ایشان را خبر ده از آنچه خدا ایشان را بنماید تا زیادتی شود علم ایشان بفضل تو پس چون روز دوشنبه شد بصحرا رفت و خلایق
بنظاره بیرون رفتند و آنحضرت بر منبر رفت و خدا را حمد و ثنا گفت پس فرمود که پروردگارا تو عظیم کردانیدی حق ما که اهل
بیتیم پس وسیله بما جستند چنانکه تو فرمودی و بفضل تو امید داشتند پس ایشانرا باران فرست باران نافع عام بی ضرر چنانکه دیر آید
و زیان کار نباشد باید که ابتدای باران پس از باز گردیدن ایشان باشد بمنزلها گفتند بآن خدا که محمد را بنبوت فرستاد که بادها و هوا
میغ بر بیاوردند و رعد و برق ظاهر شد و مردمان در جنبش آمدند تا از باران احتراز نمایند پس رضا عم فرمود که ای مردمان
ساکن باشید که این میغ شما را نیست این اهل فلان شهر راست پس همچنین بود تا ده میغ بگذشت و رضا عم هر یکی را میگفت
که این فلان شهر راست و چون میغ یازدهم برسید فرمود که ای مردمان این میغیست که برای شما فرستاده اند پس خدا را شکر
گویید و روی بجاهای خود نهید که این میغ نخواهد بارید تا شما بمنازل خود رسید لکن شما را دهد چیزی که لایق باشد بکرم پروردگار
پس از منبر فرود آمد و مردمان باز گردیدند و این میغ همی ایستاد تا ایشان نزدیک بمنزلهای خود رسیدند آنگاه باران بر ریخت قطرها بارید
که فرا گرفت چنانکه همه وادیها و حوضها و غدیرها را پر کردانید پس مردمان گفتند گوارنده باد فرزند رسول را کرامات خدا پس رضا عم
بیرون آمد و جمعی بسیار حاضر آمدند فرمود ای مردمان از خدا بترسید و نعمتها که شما را داده است مقرون بطاعت دارید
نه بمعصیت و شکر گویید خدا را بنعمتها و بدانید که شما شکر نگویید بچیزی پس از ایمان که نزد خدا دوستر باشد از آنکه یاری دهید
برادران مومن خود را بر دنیا اگر آن گذرگاهیست به بهشت و هر که آن کند از خاصان خدا باشد و بدرستی که رسول خدا صلعم
در این معنی سخن گفته است که هیچ عاقل رغبت نکرد اند در فضلی که خدا راست بر وی اگر در آن تامل کند و بان کار کند گفتند
یا رسول الله هلاک شد فلان و فلان که گناه میکنند آنحضرت فرمود بلکه او نجات یافت و خدا عمل او ختم نکند بخیر [illegible]
که خدا سیئات او را محو کند و حسنات بدل سازد و آن چنان بود که راهی میرفت مومنی را دید که عورتش برهنه بود و نمیدانست
پس عورتش را بپوشانید و تا خجل نشود وی را خبر نداد و چون آن مومن را این صورت معلوم شد گفت خدا ثواب تو را بزرگ
کرداند و باز گشت ترا گرامی کند و در حساب تو مناقشه نکند پس خدا دعای وی را اجابت کرد بنا بر این خدا عمل این بنده را

جز بخیر ختم نکند پس سخن رسول الله بآن مرد رسید توبه کرد و روی بطاعت آورد پس هفت روز بیش بر نیامد که قومی چهارپایان
مدینه را بغارت بردند پس رسول الله جماعتی را بر اثر ایشان بفرستاد و آن مرد با ایشان بود و شهید شد امام محمد تقی علیه السلام
فرمود که خدای تعالی برکتی عظیم داد شهرها را بدعای رضا ع و بدرستی که مامون آن کسان بود که میخواستند ولی عهد باشند
و بر رضا علیه السلام حسد میبردند یکی از ایشان مامون را گفت میخواهم که تو تاریخ خلفا باشی و دانکه این شرف عظیم را از خاندان
عباس بخاندان علی نقل کنی چه بر نفس خود و اهل خود یاری دادی این ساحر ساحرزاده را و خمول بود ظاهرش کردی
و وضیع بود رفعش کردی و فراموش بود مذکورش ساختی و پنهان بود معروفش کردی تا دنیا را پر مکر فکر کرد و باز از خود را
تیز کرد و بدین باران که تو دیدی بدعای وی بارید فخر نمود و من سخت ترسانم که این کار از فرزندان عباس بفرزندان علی کرد
بلکه میترسم که وی بسحر خود نعمت تو زایل کرداند و مملکت تو فرو گیرد و هرگز هیچکس با خود این نکرد که تو کردی مامون گفت
بدرستی که این مرد پنهان از ما مردم را بخود دعوت میکرد پس ما ولی عهد کردیم او را تا دعوت او بما باشد و اعتراف آرد بملک
و خلافت از برای ما و آنکسان که با او فریفته اند اعتقاد کنند که وی از آنچه دعوی میکند بر هیچ نیست و این کار ما راست دون او
و ترسیدیم که اگر وی را بآن حال بگذاریم بر ما گشاده شود از وی بندی که ما سد آن نتوانیم کرد و بما رسد چیزی از وی که طاقت آن نداریم و اکنون
چون کردیم با وی آنچه کردیم و خطا کردیم در کار وی و از بزرگ داشت و تعریف وی بر شرف هلاک شدیم اکنون سزاوار نیست که در
لیکن طریق آنست که اندک اندک از قدر وی کم کنیم تا وی را بصورتی بر رعیت نمائیم که وی مستحق این کار نیست انگه تدبیری سازیم
که ماده های هلاک را از ما براید بکردانند آن مرد گفت که مرا با وی بمجادله فرما تا من وی را و اصحاب وی را ملزم گردانم و اگر هیبت تو
نبودی من بر مردم ظاهر کردمی که وی استحقاق و اهلیت ندارد که خلافت کند مامون گفت هیچ چیز مرا دوستتر از این نیست
گفت پس معارف ملک خود را جمع کن از قایدان و قاضیان و فقیهان تا من در حضور ایشان نقص وی پیدا کنم تا بار از تو
فرود آرد از منزلتی که ترا بآن رسانیده و دانند که مصیبی پس مامون فاضلان خود را جمع کرد و خود نیز حاضر آمد و رضا را طلبید
و در مرتبه که وی را لایق بود بنشاند انگاه آن حاجب که در رضا قدح میکرد ابتدا سخن کرد و وی را گفت بدرستی که مردمان از تو
حکایت بسیار کردند و در وصف تو غلو نمودند و من پندارم که اگر تو بران واقف شوی از آن تبرا کنی ترا دیدند که دعا کردی
و از خدا خواستی باران که عادت رفته است باریدن آن تو آن را معجز ساختند برای تو و بنا بران حکم کردند که ترا نظیری نیست
در دنیا و این امیر المومنین که خدا املاک و بقای وی قایم دارد هیچکس را با وی برابری ندهند الا که وی را خراج آید تو را این
محل رسانیده است که میدان وحی او بر تو اقتضا نکند که قول دروغ گویان که بر تو افترا میکنند روا داری و بآن رضا دهی

رضا علیه السلام فرمود که من بندگان خدا را از آن منع نکنم که یاد کنند نعمتی را که خدا بما و ایشان داده است و اما آنچه گفتی که مرا
را بدین منزلتی رسانیده است و بدرستی که وی مرا فرو بنا ورده است الا در آن محل که ملک مصر یوسف صدیق را و حال ایشان
آن بود که دانستی پس حاجب در خشم شد و گفت ای پسر موسی بدرستی که از حد خود در گذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی بآنکه
خدای تعالی باران فرستاد مقدر بوقتی که پیش از آن نباید و بآن پس نیفتد تو آن را آیتی ساختی که بآن استطاله نمائی و بلند آوازی تا
گوئی که تو مثل معجزه ابراهیم آورده انگاه که سر مرغان بدست گرفت و اعضای مرغان از سر کوهها میل کردند هر کدام بسر خود و زنده
شدند بفرمان خدا پس اگر تو راست میگوئی در آنچه میگوئی صورت این دو شیر را که بر مسند مامون کرده اند زنده گردان
و بر من مسلط ساز تا آن آیت و معجزه باشد نه باران که عادت آن جاری بوده است پس رضا علیه السلام در خشم شد و بانگ بر آن
دو صورت زد که فرا گیرید این مرد فاجر را و وی را فرو برید و طعم خود سازید و از وی اثری مگذارید پس آن دو صورت دو شیر شدند
و بر جستند و آن حاجب را فرا گرفتند و خردش در هم شکستند و بخوردند و خونش بلیسیدند و قوم متحیر شده می نگریستند و چون
از آن فارغ شدند رو به رضا علیه السلام کردند و گفتند ای ولی خدا چه میفرمائی ما را که با این کنیم و اشارت بمامون کردند که
با وی همان کنیم که با آن کردیم مامون از سخن ایشان بیهوش شد پس رضا ع فرمود که بایستید شیران بایستادند انگاه آن
حضرت فرمود که گلاب بر وی زنید و بوی بر کشید تا وی بهوش آید چنان کردند و شیران دیگر باره گفتند که ما را دستوری ده
که وی را بصاحبش رسانیم فرمود که خدای را در وی تدبیری هست که آن را امضا کند گفتند پس ما را چه میفرمائی فرمود که بقرارگاه
خود روید و چنان شوید که بودید پس شیران بر مسند شدند و دو صورت شیر گشتند چنانکه بودند پس مامون گفت حمد
آن خدای را که مرا از شر حمید بن مهران کفایت کرد یعنی آن مرد که شیران وی را خوردند انگه رضا ع گفت که یا ابن رسول الله این کار
جد شما رسول خدا صلعم راست انگاه شما را و اگر خواهی من از این کار بیرون روم و بتو تسلیم کنم پس رضا علیه السلام فرمود که اگر خواستمی
مرا با تو مناظره نبودی و از تو نخواستمی و بدرستی که خدا مرا داده است از طاعت داری همه خلقش مثل آنچه تو دیدی از طاعت این دو صورت
مگر جاهلان بنی آدم که ایشان نصیبهای خود زیان کردند و خدا را در ایشان تدبیری هست و بدرستی که مرا فرموده است که ترک اعتراض کنم بر تو
و اظهار کردن آنچه اظهار کردم از عمل کردن از دست تو چنانکه یوسف را فرموده بعمل کردن از دست فرعون مصر پس مامون دایم
آن درد دل داشت تا با رضا علیه السلام کرد آنچه کرد **معجزة اخرى** روایت کرد خواجه ابو جعفر از محمد بن احمد السنانی از محمد بن
ابی عبد الله الکوفی از محمد بن خلف از هرثمه بن اعین که گفت نزدیک رضا علیه السلام شدم در سرای مامون و خبر وفات آن
حضرت شنیده بودیم و این سخن معلوم نشده من برفتم تا وی را ببینم و مامون را غلامی بود که او را صبیح دیلمی گفتندی بغایت دوستدار امام

پس صبح بیرون آمد و چون مرا بدید گفت یا هرثمه بدرستی که مامون دوش چون ثلثی از شب بگذشت مرا بخواند با سی غلام که امین وی
بودند در سر و علانیت پس بایشان عهد و میثاق فرا می ستد و جز ما کسی دیگر نبود آنگاه گفت که این عهد لازمست شما را که بجا
رسانید و آنچه فرمایم بجای آرید و خلاف نکنید پس سوگند خوردیم آنگه گفت که شمشیرها بکشید و بدین حجره رضا شوید و هر حال
که وی را بیابید با وی سخن مگوئید و تیغ در وی نهید و گوشت و خون و مغز و استخوان وی بهم برآرید پس در میان بساط نهید
و نزد من آرید و پنهان دارید و چون چنین کنید هر یکی را از شما ده بدره سیم و ده ضیاع گزیده باشد و نزد من بهره مند باشید
تا زنده باشم پس ما شمشیرها کشیدیم و بدین حجره وی رفتیم و وی را یافتیم بر پهلو خفته و بدست اشارت میکرد و با غلامی سخن
میگفت که ما وی را نمی شناختیم پس غلامان بدو شتافتند و شمشیرها در وی بستند و من شمشیر نهادم و بر پا ایستاده بوی نگریستم
و گفتی که وی علیه السلام دانسته بود که ما نزد وی خواهیم رفت و چیزی پوشیده که شمشیر بران کار نکند آنگاه ایشان بساط
برو نوردیدند و نزد مامون شدند پرسید که چه کردید گفتند کردیم آنچه فرمودی گفت باز مگوئید آنچه شد و چون صبح
مامون بیرون رفت و در مجلس خود بنشست سر برهنه و بند قبا گشاده و خبر وفات وی بداد و بتعزیت نشست آنگاه
برخاست سر و پا برهنه تا برود و رضا را ببیند و من در پیش وی بودم چون بدین حجره رسیدیم همهمه شنیدیم لرزه بر
مامون افتاد و از من پرسید که نزد وی کیست گفتم ندانم گفت شتاب و بنگر پس من بتعجیل بخانه درشدم دیدم در محراب
نشسته بود و تسبیح میکرد باز گشتم و گفتم یا امیر اینک شخصی می بینم در محراب وی که تسبیح میکند پس لرزه بر مامون افتاد و غلامان
گفت که مرا بفریفتید خدا شما را لعنت کناد آنگاه بمن نگریست از میان جماعت و گفت یا صبیح تو وی را میشناسی بنگر که کیست
نزد او پس من برفتم و مامون برگردید و چون من باستانه رسیدم آنحضرت مرا گفت که یا صبیح گفتم لبیک یا مولای من بروی در
افتادم فرمود که برخیز که رحمت خدای بر تو باد میخواهند که نور خدا را فرو کشند و خدا نور خود تمام کند اگرچه مشرکان کاره آن
باشند پس من نزد مامون شدم و روی وی همچون شب شده بود و گفت یا صبیح چه دیدی گفتم بخدا که او در حجره خود نشسته
و مرا آواز داد و چنین و چنین گفت پس وی بندهای قبا ببست و فرمود تا درها فرو کردند و گفت بگوئید که وی را غشی
روی نموده بود بهوش آمد هرثمه گفت پس من خدا را حمد و شکر بسیار گفتم آنگه نزد سیدم رضا رفتم و چون آنحضرت مرا
بدید گفت یا هرثمه آن سخن که صبیح گفت مگو الا بکسی که خدا دل شما را امتحان کرده باشد بمحبت و ولایت ما گفتم آری یا سیدی
آنگه فرمود بخدا که کید ایشان ما را ضرر نرساند تا کتاب باجلش رسد و عمر بپایان آید معجزه اخری روایتست از
ابی الصلت عبد السلام بن صالح الهروی الفقیه که گفت چون رضا ع از نیشابور بیرون شد تا بنزد مامون رود او

[illegible]

بده سرخ رسید وی را گفت که یا بن رسول الله آفتاب بگردید نماز کنیم وی فرود آمد و فرمود که آب بیارید گفتند با ما آب نیست
آنحضرت بدست مبارک خود خاک از زمین دور کرد چشمه آب ظاهر شد وی با جماعت وضو ساخت و آن چشمه هنوز باقیست
و آنرا چشمه رضا خوانند و شخصی آن چشمه را بکند تا آب روان سازد و ویران مزرعه کند پس آب باز ایستاد و مدتی منقطع شد
انگه خاک را بکاوید تا آب بدید آمد و آن موضع معروفست معجزه اخری روایتست که محمد بن زید رازی گفت که در
خدمت رضا علیه السلام بودم چون مامون وی را ولی عهد کرد پس مردی پیش وی آمد و کاردی زهر داده در آستین کرده بود
و با اصحاب خود گفت که بخدا که نزد این مرد شوم که دعوی میکند که پسر رسول خداست و از مجلس بپرسم اگر او [illegible]
ازو برهانم پس بیامد و از وی دستوری خواست و وی را دستوری دادند پس ابوالحسن علیه السلام گفت که مسئله ترا جواب دهم
بشرطی که تو بیک شرط وفا کنی گفت آن شرط چیست گفت اگر ترا جواب دهم چنانکه ترا خرسند گرداند و بپسندی آنچه در آستین
داری بشکنی و بیندازی پس خارجی متحیر ماند و کارد از آستین بیرون آورد و بشکست آنگه گفت مرا خبر ده از آنکه تو در کار
این طاغی شدی و ایشان نزد شما کافرانند و تو فرزند رسول خدائی چه چیز ترا بران داشت ابوالحسن ع فرمود که چه کافرتر
نزد تو ایشان یا کافر عزیز مصر و اهل مملکتش گفت ایشان بر حال آنکه دعوی میکنند که موحدند و آن جماعت بتوحید
معترف نبودند رضا علیه السلام فرمود که یوسف بن یعقوب بن اسحق پیغمبر بود پسر پیغمبری و عزیز مصر کافری بود وی را
گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم مرا بر خزانهای زمین امین کن که من نگهدارنده و دانا ام و وی در مجلس
فرعونی نشست و من مردی ام از فرزندان رسول خدا و وی بجبر و اکراه مرا برین کار داشت اکنون تو چه منکری بدین
و بمن از چه کینه ور شدی گفت در تو هیچ عیب نیست و گواهی میدهم که تو فرزند رسول خدائی معجزه اخری
شیخ ابو عبد الله الحافظ النیشابوری در کتاب مفاخر آورده است روایت از علی بن محمد بن الحسین الواعظ از ابی
المفضل بن ابی نصر الحافظ که گفت در کتاب علی بن موسی العمان خوانده ام که روزی رضا علیه السلام پیش مامون شد و نزد
وی بود زینب کذابه و دعوی میکرد که او دختر علی بن ابی طالبست و علی وی را دعا کرده است که باقی ماند تا روز قیامت پس
مامون رضا را گفت که برو خواهرت سلام کن آنحضرت فرمود بخدا که او خواهر من نیست و او را ولادت از علی بن ابیطالب
نیست مامون گفت مصداق قول تو چیست گفت ما اهل بیتیم که گوشتهای ما حرام است بر سباع اگر وی راست گوید
سباع گوشت وی نخورند پس زینب گفت ابتدا بشیخ کن مامون گفت انصاف دادی پس در خانه که سباع در آنجا بود طرح
کردند و رضا ع در آنجا شد و سباع چون وی را بدیدند بتبصبص کردن کردند و دنبال بر زمین زدند و بسجود وی

و رضا علیه السلام در میان ایشان دو رکعت نماز کرد و از گرمابه بیرون آمد پس مامون زینب را فرمود که فرا شود و او نمی رفت مامون
فرمود تا او را پیش سباع افکندند و سباع دیر آنجا بودند و در کتب اهل البیت حدیث زینب کذابه با علی نقی علیه السلام آورده اند
و در عهد متوکل و ممکن که آن زینب دیگر بوده باشد والله اعلم **فی رضا نامیدن علیه السلام** روایت کرده اند باسناد از بزنطی
که گفت ابوالحسن موسی علیه السلام کس فرستاد و ما را جمع کرد آنگاه فرمود که شما را بجهت آن خواندم که گواه باشید که این پسر وصی
و قایم بامر من و خلیفه پس از من هر که او را نزد من وعده باشد گو از این پسر طلب کن و هر که دیر ملاقات شاید از زبان من گو مرا
ببین جز بکتاب وی روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی باسناد متصل از احمد بن محمد بن ابی نصر البزنطی که گفت ابوجعفر محمد بن علی
موسی را علیه السلام گفتم بدرستی که قومی دعوی میکنند که پدرت را مامون رضا نام نهاد چون وی را پسندید از برای
ولی عهدی ابوجعفر ع فرمود بخدا که دروغ گفتند و فاجر شدند بلکه خدا وی را رضا نام نهاد زیرا که وی مرضی خدا
بود در آسمانش و مرضی رسول و امامان بود در زمین بعد از رسول الله گفتم نه هر یکی از پدرانت که گذشتند مرضی
خدا و رسول بودند گفت بلی گفتم پس چرا پدرت را از میان ایشان رضا نام نهادند فرمود زیرا که رضا دادند بوی مخالفان
و دشمنانش چنانکه رضا دادند بوی موافقان و دوستانش و این دیگر بر ایشان نبود از پدرانش بدین سبب وی را رضا نام نهادند
روایت کرد محمد بن الفضل الهاشمی که چون موسی بن جعفر را وفات رسید من بمدینه رفتم نزد رضا ع و سلام کردم
وانچه دانستم بوی رسانیدم و گفتم من ببصره میخواهم رفت و میدانم که در میان مردمان اختلاف بسیار شده است و خبر
وفات موسی بدیشان رسیده و شک نکنم که ایشان مرا بپرسند از برهانهای امام اکنون اگر چیزی از آن بمن نمائی شاید رضا ع
فرمود که این بر ما پوشیده نیست با اولیای ما رسان ببصره و غیر بصره که من نزدیک ایشان خواهم آمد ولا قوة الا بالله انگاه
از برای من بیرون آورد آنچه از پیغمبر ص نزد امامان بود از برد و قضیب و سلاح و غیر آن پس پرسیدم که تو کی بدیشان رسی
فرمود که پس از رسیدن تو ببصره بسه روز پس چون ببصره رسیدم ایشان احوال پرسیدند گفتم بدرستی که پیش موسی بن جعفر
شدم پیش از وفاتش بیک روز و آنحضرت فرمود که من خواهم مرد چون مرا دفن کنی این ودایع را بمدینه ببر و بپسرم علی بسپار
که او وصی من و صاحب امر است بعد از من پس چنان کردم و ودیعتها بوی رسانیدم و او نیز سه روز دیگر نزد شما خواهد آمد
از وی بپرسید هر چه خواهید پس عمر بن الهذاب از میان قوم آغاز سخن کرد و او زیدی بود و میل باعتزال داشت و گفت
یا محمد بدرستی که حسن بن محمد مردیست از فضلای اهل بیت در ورع و زهد و علم و سنت و او جوان نیست چون علی بن موسی
که تواند بود که اگر وی را از معضلات احکام بپرسند در آن متحیر شود پس حسن بن محمد که در آن مجلس حاضر بود گفت یا عمر

این

این مگو بدرستی که علی از علم و فضل چنانست که وی صفت کرد و اینک محمد بن الفضل میگوید که او پس از سه روز دیگر اینجا خواهد آمد
و این دلیل بس است و ایشان متفرق شدند و بعد از سه روز رضا ع رسید و بمنزل حسن بن محمد رفت و او سرای خود
برای وی خالی کرد و در پیش وی بایستاد و بامر و نهی او قیام میکرد پس مرا گفت یا محمد قوم را حاضر کن آنانکه حاضر بودند و
از تو احوال حجت پرسیدند و غیر ایشان از شیعه ما را و جاثلیق نصاری و رأس الجالوت را نیز حاضر کن و ایشان را بگو تا
هر چه خواهند بپرسند پس من ایشان را حاضر کردم و ایشان نمیدانستند که حسن بن محمد ایشان را از برای چه میخواند چون حاضر آمدند
بالشی نهادند از برای رضا علیه السلام و آنحضرت بر آن نشست آنگاه گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته میدانید که
چرا ابتدا بسلام کردم بشما گفتند نه فرمود تا مطمئن و ساکن باشید گفتند تو کیستی رحمت خدا بر تو باد فرمود منم علی بن موسی بن
جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام و فرزند رسول خدا امروز نماز بامداد در مسجد رسول
خدا گذاردم با والی مدینه و پس از آنکه نماز بامداد بگذاردم وی بمن خواند نامه که صاحبش او را نوشته بود و با من مشورت کرد
در کاری از کارهای خود و من با وی بگفتم آنچه حظ و نصیب وی در آن بود و او را وعده دادم که امروز پس از نماز دیگر بنزد وی
آیم و جواب صاحبش را در پیش من بنویسد و من وفا کنم بر آنچه وعده کرده ام و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس جماعت
گفتند که ما دلیل و برهان نمیخواهیم بیشتر ازین و تو نزد ما راستگوئی و برخواستند تا بازگردند پس رضا علیه السلام فرمود که
باز مگردید که من شما را از برای آن جمع کرده ام تا مرا بپرسید از آنچه خواهید از آثار نبوت که آن نیابید الا نزد ما اهل بیت اکنون
سؤال کنید پس عمر بن الهذاب گفت بدرستی که محمد بن الفضل الهاشمی از تو چیزها یاد کرد که دلها آن را قبول نکند رضا ع فرمود که
آن چیست گفت ما را خبر داد از تو که تو میشناسی هر چه خدا فرستاده است و هم لغتها و زبانها میدانی رضا ع فرمود که محمد بن الفضل راست
گفت و من وی را بآن خبر دادم اکنون بپرسید گفت ما نخست ترا بزبانها و لغتها بیازمائیم و اینک رومی و هندی و فارسی و ترکی را
حاضر کرده ایم گفت سخن گویند بآنچه خواهند تا هر یک را بزبان وی جواب دهم ان شاء الله پس هر یکی از ایشان مسئله پرسیدند
بزبان و لغت خود و آنحضرت ایشان را بلغات و السنه ایشان جواب داد پس مردم متحیر شدند و اقرار کردند که او فصیح تر است از
ایشان بلغتهای ایشان آنگاه رضا ع با ابن هذاب نگریست و فرمود که اگر من ترا خبر دهم که تو مبتلا گردی در این روزها
بخون خویشاوندی از آن تو تصدیق میکنی گفت نه چه غیب جز خدای نداند رضا ع فرمود که نه خدا میفرماید که عالم الغیب فلا
یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول پس رسول خدا نزد خدا مرتضاست و پسندیده و مائیم فرزندان رسول
و برا مطلع کرد بر آنچه خواست از غیبش پس دانستیم آنچه بوده است و خواهد بود تا روز قیامت و بدرستی که آنچه خبر دادم ترا

یا بین مذاهب تا پنج روز دیگر خواهد شد و اگر درست نشود انچه تو گفته در بین مدت دروغ گفته باشم و اگر درست شود بدان تو گرود
کننده بر خدا و رسولش و ترا دلیل دیگر است زیرا باشد که ترا چشم تصوری افتد و نابینا شوی و هیچ نبینی و این خواهد بود پس از
ایام و علیلی دیگر هست و آن آنست که سوگند دروغ خوری و پیس شوی و مبتلا شوی محمد بن الفضل گفت بخدا که آن هم بر این هفته
واقع شد پس وی را پرسید که رضا راست گفت یا دروغ گفت بدرستی که در آن وقت که وی سر ایشان خبر رسید او دانستم که خواهد شد
لیکن تجاهل می نمودم انگاه رضا علیه السلام بجاثلیق نگریست و پرسید که هیچ دلیل کرده است انجیل بر نبوت محمد صلعم گفت اگر انجیل
بر آن دلالت مینمود ما آنرا انکار نمیکردیم فرمود که پس مرا خبر ده که آن سکینه چیست که شمار است در صحیفه سیوم جاثلیق گفت
نامیست از نامهای خدا که روا نیست ما را که اظهار کنیم پس آنحضرت فرمود که اگر ترا مقر بکنم که آن نام محمد است و اقرار عیسی بآن و که
بشارت داد بنی اسرائیل را بمحمد تو بآن اقرار کنی و ترک انکار کنی گفت که این کنی اقرار دهم چه من انجیل را رد نکنم و آنرا منکر نباشم
پس رضا علیه فرمود که فرا گیر صحیفه سیوم را از من که در وی است ذکر محمد و بشارت عیسی بمحمد صلعم جاثلیق گفت بیار پس رضا علیه
آن صحیفه از انجیل خواندن گرفت تا بذکر محمد صلعم رسید گفت یا جاثلیق کیست این پیغمبر که صفت وی کرده اند جاثلیق گفت
صفت وی بکن فرمود که صفتش نکنم الا بانچه خدای تعالی صفت وی کرده است او ست صاحب ناقه و عصا و کسا ان پیغمبر امی که در
می یابند نوشته در توریه و انجیل ایشانرا بمعروف میفرماید و از منکر شان نهی میکند و حلال میکند از برای ایشان طیبات
و حرام میگرداند بر ایشان خبایث و گرانباری و تکلیفهای شاق که بر ایشان بوده باشد از ایشان بنهد راه می نماید ایشانرا براه راست
را از نمودن پرسیم یا جاثلیق بحق عیسی روح الله و کلمه وی که یا یابی این صفت در انجیل این پیغمبر را جاثلیق دیرها سر در پیش
افکند و دانست که اگر انجیل را انکار کند کافر شود گفت آری این صفت در انجیل است و بدرستی که عیسی این پیغمبر را
یاد کرده است و نزد ترسایان درست نشده است که او صاحب شماست پس رضا علیه السلام گفت چون کافر نشدی
بانکار کردن انجیل و اقرار دادی بانچه در انجیل است از صفت محمد پس صحیفه دوم را فرا گیر از من تا بتو تمام ذکر وی و ذکر وصی وی
و ذکر دخترش و ذکر حسن و حسین پس چون راس الجالوت و جاثلیق آن بشنیدند دانستند که رضا علیه السلام عالمست
بتوریه و انجیل گفتند بخدا که بما آمده چیزی که ما را ممکن نیست دفع آن کردن الا بانکار کردن توریه و انجیل و زبور
بدرستی که موسی و عیسی هر دو بآن بشارت داده اند و لیکن مقرر نشده است نزدیک ما که این آن محمد است و لیکن نامش
محمد است و ما را روا نیست که بنبوت وی اقرار دهیم با شک در آنکه آن محمد شماست یا غیر او پس رضا علیه فرمود که در شک
حجت گرفتید اکنون خدای تعالی هرگز پیغمبری را فرستاده است از فرزندان آدم تا بمحمد یا کسی که نامش محمد بوده است

باز کتابی

باز کتابی باید از کتب خدا که بر پیغمبران فرستاده است جز این محمد پس از جواب او امتناع نمودند و گفتند ما را روا
نیست که اقرار دهیم شما را که آن محمد شماست زیرا که اگر ما اقرار دهیم بمحمد و وصی او و دختر و پسران چنانکه تو یاد کردی شما
ما را بکره در اسلام آرید پس رضا علیه فرمود که یا جاثلیق تو ایمنی از ذمت خدا و ذمت رسولش که از ما هیچ بتو نرسد از انچه
میترسی و کراهت میداری گفت چون مرا ایمن گردانیدی و امان دادی بدرستی که این پیغمبر که نامش محمد است و آن وصی
که نامش علیست و آن دختر که نامش فاطمه است و آن دو سبط که نامشان حسن و حسین است در توریه و انجیل و زبور ذکر
ایشان هست پس رضا علیه السلام فرمود که اکنون انچه یاد کردم در توریه و انجیل و زبور از نام این پیغمبر و این وصی و این
دختر و این دو سبط راست است یا دروغ گفت راست است و خدا جز حق نگفت و چون رضا علیه از جاثلیق بیان فرا گرفت
راس الجالوت را گفت اکنون بشنو یا راس الجالوت فلان صحیفه از زبور داود گفت بیار که برکت کناد خدا در تو و در
کسی که ترا از بوجود آمده پس آنحضرت صحیفه اول از زبور خواندن گرفت تا بذکر محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین رسید
پس گفت از تو سوال میکنم یا راس الجالوت بحق خدا که این در زبور داود هست و ترا است از امان و ذمه و عهد انچه
جاثلیق را هست راس الجالوت گفت آری این بعینه در زبور یافتم بنامهای ایشان پس رضا علیه گفت بحق آن ده آیه که خدا
بر موسی بن عمران فرو فرستاد در توریه که تو صفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین می یابی در توریه که ایشانرا بعدل
و فضل نسبت داده است گفت آری و هر که آنرا انکار کند به پروردگار خود کافر شود پس رضا علیه گفت اکنون از من فرا گیر
فلان صحیفه از توریه و خواندن گرفت پس راس الجالوت تعجب میکرد از خواندن و بیان و فصاحتش تا بذکر محمد رسید
راس الجالوت گفت آری اینست احماد و الیا و شبر و شبیر و تفسیر آن بتازی محمد است و علی و حسن و حسین علیهم پس رضا علیه
آن صحیفه را تمام برخواند و چون از آن فارغ شد راس الجالوت گفت یا ابن محمد اگر نه ریاستی بودی که مرا بر جهودان حاصل
شده است من ایمان آوردمی و ترا متابعت نمودمی و بدان خدا که توریه بر موسی فرستاد که من ندیدم قاری توریه و
انجیل و زبور را از تو فصیحتر ندیده ام بیان این کتابها پس رضا علیه در آن بود تا وقت زوال انگاه ایشانرا گفت که من نماز میگذارم
و محمد بن جعفر را از برای وعده که والی مدینه را داده ام وصیت با سعادت بر شما آیم ان شاء الله پس عبد الله بن سلیمان بانگ نماز
و قامت بگفت و رضا علیه فرا پیش رفت و مردمان او را امامت کردند قرائت سبک خواند و رکوع کرد و سنت تمام و باز گردید و چون
بامداد شد بمجلس وی بنه آمدند پس کنیزک رومیه را نزد وی آوردند و رضا علیه بزبان رومی وی را گفت که کدام دوستر داری محمد را یا عیسی
گفت پیش از این که محمد را نمی شناختم عیسی را دوستر میداشتم اکنون محمد را دوستر میدارم از عیسی و از همه پیغمبران پس جاثلیق

کبیر اینها را گفت که چون در دین محمد آمدی عیسی را دشمن میداری گفت معاذ الله بلکه عیسی را دوست میدارم و بوی ایمان دارم لیکن
محمد بمن دوستتر است پس رضا علیه السلام جاثلیق را گفت که تفسیر انجیل کبیر را گفت باین جماعت بگو و انچه تو باور کنی و انچه او ترا جواب داد
پس جاثلیق آن همه را با ایشان بگفت انگاه گفت یابن محمد انجا مردیست سندی ترسا و وی بزبان سندی مناظره کند فرمود که
وی را حاضر کن پس بزبان سندی با وی سخن گفت و حجت آورد در ترسائی وی را از حجت عاجز کرد بزبان سندی پس از سندی شنید
که بزبان خود میگفت نطلی نطلی نطله پس رضا علیه السلام گفت خدا را بیگانگی یاد کرد بزبان سند انگاه در عیسی و مریم علیهما السلام سخن
گفت و وی را از حالی بحالی میبرد تا وی بزبان سندی گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله انگاه کمری که
میان داشت بود ان زناری در زیر آن ظاهر شد گفت یابن رسول الله تو این زنار را ببر بدست خود پس رضا علیه السلام کارد طلبید
و آنرا ببرید انگاه محمد بن فضل هاشمی را گفت که این سندی را بحمام بر و وی را پاک کن و او را و عیال او را کسوتی بپوشان و
ایشان را بمدینه بر و چون از مخاطبه آن قوم فارغ شد گفت براستی که نزد شما درست شد انچه محمد بن فضل شما را میگفت
از من یا نه گفتند آری بخدا که ما را ظاهر شد از تو با اضعاف آن و براستی که محمد بن فضل ما را گفته است که تو را بخراسان میبرند
گفت راست گفت الا انکه مرا با اکرام و تعظیم میبرند محمد بن الفضل گفت که پس آن جماعت با امامت وی گواهی دادند و آن شب
نزد ما بود چون بامداد شد جماعت را وداع کرد و مرا وصیت کرد بانچه خواست و برفت و من بتشییع وی رفتم و چون بمیان بیابان
رسیدیم از راه بیک سو شد چهار رکعت نماز بگذارد انگاه گفت یا محمد باز گرد در [illegible] خدا و بصره شو و همچنین فرمود که هم
برهنه و بکنا جان کردم خود را بود در سرای خود بانم در بصره و سندی و عیال وی را بمدینه بردم در وقت موسم و بوصیت
مولی قیام نمودم و آن آن بود که فرموده بود که فرود و شیعه را اینجا جمع کن و خبر ده که من بنزدیک ایشان خواهم آمد پس من روزی نزد
نصر بن مزاحم بودم که سلام خادم رضا علیه السلام بر من که بدو پس بدانستم که انحضرت آمده است و مرا گفت که امام در سرای حفص بن
عمیر الیشکری فرود آمد پس من بسرای حفص رفتم و انحضرت را دیدم بروی سلام کردم جواب داد انگاه مرا گفت که طعامی بساز از برای
شیعه گفتم آن ساختم حمد خدا را بر توفیق بمولای تو پس گفت یا محمد از علما و متکلمان هر که در کوفه هست ایشان را حاضر کن حاضر کردم
پس رضا علیه السلام ایشان را گفت براستی که من میخواهم شما را از معرفت خود نصیبی دهم چنانکه اهل بصره را و براستی که خدا
در من آموخت هر کتابی که وی فرو فرستاده است انگاه روی بجاثلیق کرد و او معروف بود بجدل و علم مناظره و انجیل خوانده
بود گفت یا جاثلیق هیچ میشناسی عیسی را صحیفه که در آن پنج نام بود آنرا از گردن خود می آویخت چون بمغرب بود و خواست که
بمشرق رود آن صحیفه را باز میگشاد و خدا را سوگند میداد بیکی از آن پنج نام پس خدای تعالی زمین از برای وی در می نوردید

و او

و او از مغرب بمشرق میرفت و از مشرق بمغرب بیک ساعت بلحظه جاثلیق گفت من آن صحیفه ندانم اما آن پنج نام با وی بود و چون
آن پنج نام هایکی از آن نامها خدا خبر خواستی و بر ابتدای اسلام علیه السلام فرمود که الله اکبر چون نامهای الکل بگویی ما کی بیست گوی
بصحیفه اقرار نکنی بر قول وی گواه باشید انگاه گفت ای مردمان منصف ترین مردمان آن است که حجت آرد بر خصم خود بملت او
و کتاب او و پیغمبر او و شریعت او گفتند آری رضا علیه السلام فرمود که پس بدانید که امام نیست بعد محمد الا انکه قیام کرد انچه محمد بان قیام کرد
تا کار بوی رسید و امامت نشاید الا او که حجت کوید است و ابیر ها فاسانس الجالوت گفت دلیل حجت بر امامت آن حضرت
فرمود انکه عالم باشد بتوریة و انجیل و زبور و فرقان پس حجت آرد با اهل توریة بتوریة ایشان و با اهل انجیل با انجیل ایشان
و با اهل فرقان بفرقان ایشان و انکه عالم باشد بهمه لغتها تا بروی پوشیده نباشد هیچ زبان تا بر هر قومی حجت آرد بلغت ایشان
انگاه با این خصلتها بر همه کار باشد و از همه عیبی پاک بود و عادل و منصف و حکیم و مهربان و بردبار و رحیم و مشفق و آمرزنده
و راستگو و نیکوکار و امین و کارکن در ان پس نصر بن مزاحم برخاست و گفت یابن رسول الله چه گوئی در حق جعفر بن محمد
گفت چه گویم در حق امامی که همه امت محمد گواهی داده اند که او عالمترین اهل روزگار خود بود گفت چه گوئی در حق موسی بن جعفر
فرمود که همچون پدر بود گفت براستی که مردم همه در کار وی متحیر شدند فرمود براستی که موسی بن جعفر علیه السلام عمر یافت و با
نبطیان بزبان ایشان سخن گفت و با اهل خراسان دری و با اهل روم رومی و با عجم بزبانهای ایشان سخن میگفت و براستی
که بنزد وی آمدندی از آفاق جهان علمای جهودان و ترسایان و وی بکتابها و زبانهای ایشان با ایشان حجت میگفت پس چون
وقت وفاتش رسید مولای وی پیغام بمن آورد که میگوید ای پسر براستی که اجلم رسید و مدت گذشت و تو وصی منی
و براستی که چون رسول الله را وفات نزدیک رسید علی را بخواند و وصی خود کرد و آن صحیفه بوی داد که در آنجا نامها
بود و خدا انبیا و اوصیا را بآن خاص کرده بود انگاه گفت یا علی پیش من آی پس رسول خدا ردای خود بر سر علی کشید انگاه
گفت زبان بیرون کن زبان بیرون کرد پس آنرا بانگشتری خود مهر کرد انگاه گفت یا علی زبان مرا در دهن گیر و بمک و انچه در دهن
من یابی فرو بر پس علی علیه السلام چنان کرد انگاه گفت براستی که خدا ترا تفهیم کرد و بینا کرد و دانید و بیاد تو آنچه مرا بیاد داد از
علم الا نبوت که پس از من پیغمبری نباشد و همچنین باشد امامی بعد امامی پس چون موسی علیه السلام بگذشت من دانستم همه
زبانها و همه کتابها را و الحمد لله رب العالمین

سبب قتل رضا علیه السلام

روایت کرده اند باسناد از عماد بن
زید که گفت مامون سخت رنجور شد پس رضا علیه السلام پیش او رفت مامون گفت یا ابا الحسن هیچ دانی که مرا وفات
خواهد رسید فرمود که ترا وفات نرسد تا بر من متغیر شوی و دوستی مرا بدشمنی بدل کنی و مرا انگور زهر دهی

وفرا پیش تیر اندازی و مرا بزمین خراسان افکنی مامون گفت بخدا که من هرگز با تو آن نکنم رضا ع فرمود که بخدا که آن
خواهد بود چنانکه گفتم روایت کرده اند باسناد از جماعتی از ابی الصلت عبد السلام بن صالح الهروی که گفت خدمت
رضا علیه السلام میکردم در طوس چون وفاتش نزدیک آمد مرا گفت در روز یکشنبه شب دوشنبه که یا اباصلت درین قبه شو و خاک او
پیش من آر از چهار موضع از نزدیک در و از نزدیک بالین این مرد و نزدیک پایش و نزدیک قبله و آنرا جدا جدا نزد من آر یا اباصلت گفت
که من برفتم و از چهار موضع چنانکه فرموده بود خاک بیاوردم چون نزد وی بایستادم گفت بمن ده این خاک که در دست داری و
آن از نزدیک در بود بدو دادم آنرا گرفت و بینداخت انگاه فرمود که فردا مرا درین موضع قبری بکنند پس سختی پدید آید
که اگر هر کلنگ که در طوس است بران جمع کنند آن برکنده نشود انگاه فرمود که آن خاک که از بالین قبر برگرفتی بمن ده بدو دادم
بگرفت و بینداخت و گفت فردا مرا درین موضع قبری بکنند و سختی پدید آید که اگر همه کلنگ طوس جمع کنند آنرا نکنند
انگه خاک پایین قبر بستد و بینداخت و همان گفت انگه گفت این خاک بمن ده که خاک سنت پس گفت که فردا از برای من درین
موضع قبری بکنند بفرمای تا آنرا هفت پایه بکنند و گوری چه لحد بکنند و اگر اباکنند گو لحد کنید و طولش یک ذرع و شبری کنند
و در عرض یک ذراع و شبری و در عمق یک ذراع که بدرستی که آنرا برای من فراخ کنند و بر بالین قبر من نمی و رطوبتی بینی پس آن
کلمات که من ترا تعلیم کنم بگو که آب در وی پدید آید چنانکه لحد پر شود و در ان آب ماهیان خورد بینی تا که من ترا دهم پاره نان
و در ان آب ریز تا بخورند و ماهی بزرگ بینی که آن ماهیان خورد را برچیند انگه غایب شود پس تو دست بران آب نه و کلماتی که ترا
آموزانیدم بگو تا آن آب بزمین فرو رود و این مکن جز در حضور مامون و من بامداد نزد این مرد میروم اگر بیرون آیم و سر خود را پوشیده باشم
تو با من سخن مگو و اگر پوشیده باشم سخن گو تا ترا جواب دهم و چون روز دوشنبه شد و لای من جامه بر سر نهاد و برخاست تا نزد
مامون رود و غلامان مامون رسیدند و گفتند مامون ترا میخواند آن حضرت برفت و من برا تراو شدم تا بمجلس مامون درآمد
و در پیش او طبقی انگور نهاده بود و خوشه بدست گرفته میخورد چون رسیدم سلام گفت و بنشست مامون آن خوشه بدو داد
سیدم فرمود که ای مرد بدرستی که کار نزدیک آمد و از آن زود نرست که کمان میبری مامون گفت بخدا که من هیچ نکرده ام از انچه
تو گمان داری و سوگند بسیار یاد کرد انگاه رضا ع یک دانه انگور بگرفت و در دهن نهاد پس برخاست و سر پوشیده بیرون آمد
ومن در پی میرفتم تا در سرای شد و اشارت کرد که در ببندید من در بستم و پیش در بایستادم و او بر بستر شد و جامه در خود کشید
ومن جوانی را دیدم نکو روی در حله پوشیده که او را مانند دیدم بعلی بن موسی ع و پرسیدم که که ترا درین سرا آورد گفت
صاحب سرا مرا درین سرا آورد گفتم تو کیستی گفت منم حجت خدا بر خلقش و بر تو یا اباصلت از پی من بیا از پی وی فرا شدم

نزد رضا علیه السلام رفت و سینه بدو مبل کرد و بروی سلام کرد و بادی را از گفتن گرفت چنانکه من ندانستم که آن چه بود انگاه
مرا بر جامه وی برد نزدیک لب وی و سخن میگفت پس سست کرد و از دهنش چیزی سپید بیرون آورد و فرو برد پس
گفت که جان علی مهدران بود و او وفات کرد انگاه آن جوان مرا گفت که برخیز یا اباصلت و در خزانه سفطی سر باز نهاده پیش من آر که
کفن بدیدم در انجاست و من آن سفط در ان موضع نهاده بودم پس در رفتم سفطی دیدم آوردم گفت در شو و جنازه میار گفتم
یا سیدی اکنون جنازه نیست کی را بیاوریم تا راست کند گفت چنانکه ترا فرمایم پس من در خانه شدم نعشی دیدم در میان خانه
نهاده آوردم انگه گفت برخیز و از ین آب بریز تا بدم را بشویم گفتم آب گرم کنیم فرمود نگر نگر بستم و یکی آفتی دیدم که هیچ بدین نیکم
دو دیر آن آفتی باشد انگاه رضا را دیدم بر نعش و هیچکس را ندیدم که وی را برداره پس وی جامه از رضا بیرون نکرد و وی را
و کفن و حنوط کرد و نماز گذارد و من نیز با وی نماز گذاردم انگاه وی را در تابوت نهاد پس تابوت از جا برخاست و سقف شکافته شد
و تابوت به آسمان بر شد من گفتم یا سیدی این ساعت مامون علی را از ما طلب کند چه گوییم گفت خاموش که هم این ساعت باز
آید هیچ پیغمبر در مشرق و مغرب وفات نکند الا که خدای تع میان ارواح و اجساد ایشان جمع کند وی این سخن تمام نگفته بود
که سقف شکافته شد و تابوت فرو آمد و ابو جعفر ع آنرا فرا گرفت و پیش خود نهاد انگاه برخاست و ندانستم که از کجا بیرون شد
و مرا گفت از برای مامون در بگشا باز نگریستم او را ندیدم و آواز غلامان مامون شنیدم که در میکوفتند در بگشادم مامون را
دیدم گفت رضا چه کرد گفتم وفات کرد وی جامه بشکافت و گفت وا اماماه و اسیداه پس بعضی از وزیرانش گفتند سبحان الله
پس اگر چنین بود چرا او را بکشتی انگه مامون گفت از برای وی نزدیک در قبری بکنید و چون کندن گرفتند زمینی سخت پدید آمد او را
خبر دادند گفت پایین قبر بکنید انجا نیز زمینی سخت پدید آمد گفت بر بالین قبر قبری بکنید بکندند انجا نیز سختی پدید آمد
پس وزیر گفت او امامت و امام نباشد جز در پیش قوم پس از برای وی در قبله گاه کندن گرفتند پس من گفتم بدرستی که رضا
مرا چنین و چنین گفت مامون گفت چنان کنید که اباصلت شما را میفرماید از برای وی لحد کندند و ماهیان خورد دیدیم
نزدیک بالینش من آن کلمات بگفتم نم زیاده شد و لحد پر آب گشت پس نان پیش ماهیان انداختم آنرا بخوردند انگه ماهی بزرگ
ماهیان خورد را بخورد و غایب گشت و مامون چون آن بدید گفت بدرستی که رضا ما را عجایب نمود
و بعد از وفات نیز نموده پس وزیرش گفت که هیچ میدانی که این چه معنی دارد مامون گفت نه گفت رضا ترا اعلام میکند که ای
فرزندان عباس اگر چه عدد شما بسیار است چون مدت شما بکند خدای کی را از ما بر شما مسلط کند و مردی را از آل محمد بیرون آرد
که زمین را از شما پاک سازد و همه را هلاک کند مامون تصدیق کرده مرا گفت که یا اباصلت آن سخن که گفتی بمن آموز

گفتم خدایا اگر از یادم برفت گفت دروغ میگوئی پس مرا حبس کرد و سه روز عذابم کرد شبی دعا کردم و از خدا فرج خواستم
آوازهای نفی شنیدم باز نگریستم مردی را دیدم ایستاده مرا گفت که بیرون شو یا اباصلت که بر تو هیچ خوف نیست چه بنزد تو
مامون را بر تو بنی وشد مامون تو را پس بیرون رفتم و هیچکس ندانست و تا غایت مامون را ندیدم و امید که بعد ازین هم نبینم
فی ذکر وفاته علیه السلام وفات آنحضرت در طوس بود در دهی که آنرا سناباد گویند از روستای نوقان و دفنش
کردند در سرای حمید بن قحطبة الطائی در قبه که قبر هارون الرشید در آنجا بود بطرف قبله در ماه رمضان نه شب
مانده از آن ماه روز آدینه سنة ثلاث و مائتین عمرش چهل و نه سال و شش ماه تمام شد از آنجمله با پدرش موسی بن جعفر
بیست و نه سال و دو ماه و بعد از پدر بیست سال و چهار ماه که آن مدت امامتش بود بقیه ملک رشید و پسران
محمد بن زبیده معروف بامین پادشاه شد سه سال و بیست و پنج روز آنگه امین را معزول کردند و عم ابراهیم بن
مهدی را بنشاندند چهارده روز پس باز دیگر امین را بیرون آوردند با او بیعت کردند و بر تخت نشست یکسال و شش ماه و
بیست و سه روز آنگاه مامون پادشاه شد بیست سال و بیست و سه روز پس علی بن موسی را ولیعهد کرده از مسلمانان بیعت
او بگرفت به رضای وی بعد از آنکه وی را بکشتن تهدید کرده بود و بارها الحاح کرده و وی آنرا ابا کرده آنگاه گفت خدایا تو

بلد منی — آنکه خود را در تهلکه انداختم و من از قبل مامون بر شرف هلاکم اگر ولایت عهد وی

که مرا باکراه برین داشت و مضطر گردانید چنانکه یوسف و دانیال را علیهما السلام مضطر گردانیدند تا هر یکی از ایشان
ولایت قبول کردند خدایا عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست جز از قبل تو پس مرا توفیق ده تا دین ترا اقامت کنم و سنت
نبی ترا زنده دارم که تو نیک مولی و نیک یاوری نعم المولی و نعم النصیر آنگاه ولایت عهد از مامون قبول کرد و گریان و اندوهناک بود و بآن
شرط قبول کرد که هیچکس را ولایت ندهد و هیچکس را معزول نکند و رسم و سنت بنگرداند و مشیر باشد از دور و مامون از برای
وی بیعت ستد بر مردمان خاص و عام ایشان آنگاه هر بار که مامون را از فضل و علم و سیرت خوب و تدبیر نیک رضا ع
خبری ظاهر شدی بر وی حسد بردی و کینه ور شدی تا دلش از وی تنگ شد و با وی عذر آورد و بزهر بکشت و وی برضوان
وکرامت خدای پیوست فصل فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الجواد التقی ع و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته
خواجه ابو جعفر قمی گفت که ولادت امام محمد بن علی النقی علیه السلام روز سه شنبه بود و در روایت دیگرست که ولادت وی
در مدینه بود روز آدینه ده شب گذشته از رجب سنة خمس و تسعین و مائة و گویند هجده شب گذشته از ماه رمضان شب
آدینه و گفته اند نیمه ماه و نام مادرش سکینه بود و گویند صفیه دا و از جهینه بود و گویند حصانه بود و گویند نامش دره بود

و رضا علیه السلام و بر اخبر ان نام نهاد اما معجزاته علیه السلام روایت کرد محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی باسناد
متصل از محمد بن حسان از علی بن خالد و او زیدی بود که گفت من بعسکر بودم شنیدم که آنجا مردی محبوس است و او را از شام
آورده اند و گفتند که وی دعوی پیغمبری کرده است علی بن خالد گفت که پس من بدر زندان شدم و با دربانان مدارا کردم تا
بآن مرد رسیدم مردی دیدم باکیاست و فهم پرسیدم که حال تو چیست گفت من در شام بودم و خدایرا عبادت میکردم
در موضعی که آنرا راس الحسین گویند ناگاه شخصی بیامد و مرا گفت برخیز با وی برخاستم معجزة اخری برفتم باز
نگریستم در مسجد کوفه بودم پس مرا گفت این موضع را می شناسی گفتم آری مسجد کوفه است پس نماز کرد و من با وی نماز
کردم آنگاه باز نگریستم خود را با وی در مسجد رسول الله دیدم در مدینه پس بر رسول الله سلام گفت و نماز کرد من نیز با وی
نماز کردم و بر رسول الله صلوات فرستادم آنگاه با وی بودم ناگاه خود را در مکه یافتم و با وی مناسک حج بگذاردم پس باز
نگریستم خود را در آن موضع دیدم از شام که خدایرا عبادت میکردم آن مرد برفت و چون دیگر سال شد بطریق سال اول
بیامد و همانها از وی صادر شد و چون از مناسک فارغ شدیم وی مرا بشام برد و خواست که از من جدا شود وی را گفتم
از تو میخواهم بحق آنکس که ترا قادر گردانیده است بر آن که مرا خبر دهی که کیستی فرمود منم محمد بن علی بن موسی علیه السلام پس این خبر
فاش شد بمحمد بن عبد الملک زیات رسید کس فرستاد و مرا بگرفت و بند آهنین بر نهاد و بعراق آورد گفتم چه گوئی که قصه
بنویسم بمحمد بن عبد الملک گفت اختیار تراست پس من صورت حال را چنانکه از و شنیده بودم نوشتم و چون آن نوشته
بمحمد رسید هم بر آنجا توقیع کرد که آنکس را بگوی تا او را نجات دهد که در یکشب ترا بکوفه و مدینه و مکه برد و باز بشام آورد
علی بن خالد گفت که من ازین جواب غمناک شدم و با وی رفق کرده او را بصبر فرمودم پس روز دیگر بدر زندان رفتم تا
خبری از وی بگیرم خلق بسیار بر در زندان دیدم که میگفتند این مرد که دعوی پیغمبری میکرد گم شده است و معلوم نیست
که بزمین فرو شده است یا بهوا بر رفته و من شک نکردم که محمد بن علی او را خلاص کرده معجزة اخری روایت
کرده اند باسناد از عبد الله بن محمد که گفت ابن زید گفت محمد بن علی را دیدم و کاسه چینی در پیش وی مرا گفت
یا عماره مرا ازین عجب می بینی گفتم آری پس وی دو دست بر آنجا نهاد کاسه بگداخت و آب شد آنگاه آنرا جمع کرد و در دست
کرد و دست بر آن سود کاسه شد همچنانکه بود معجزة اخری روایت کرده اند باسناد از محمد بن اورمه که گفت
از برای من چنین معجزة اخری معتصم جماعتی را از وزرای خود بخواند و گفت از برای من بر محمد بن علی بن موسی
گواهی دروغ دهید و بنویسید که وی خواست خروج کند آنگه وی را بخواند و گفت تو خواستی که بر من خروج کنی گفت بخدا

که از من هیچ نکردم گفت بیک دستی که فلان و فلان بر تو گواهی میدهند و آن جماعت را حاضر کردند گفتند آری این تا بها فرا ستدیم
از غلامان تو و وی در رواق نشسته بود پس ابو جعفر دست برآورد و گفت خدایا اگر وی دروغ گفتند ایشان را فرا گیر پس دیوار و سقف
آن موضع را دیدیم که در جنبش آمد و هر بار که یکی از ایشان برخاستی بیفتادی پس معتصم گفت یا ابن رسول الله توبه کردم از آنچه گفتم از
خدای تعالی درخواه تا این را ساکن گرداند فرمود که خدایا آن را ساکن کن که تو میدانی که ایشان دشمنان تو اند و دشمنان من پس
موضع ساکن شد **معجزة اخرى** روایت کرده اند باسناد از محمد بن عمر الجرموزی که گفت محمد بن علی بن موسی را دیدم که
دست بر منبر نهاد و هر چوب از جنس خود برگ بیرون آورد و وی را دیدم که با گوسفندی سخن میگفت و گوسفند وی را جواب میداد
معجزة اخرى روایت کرده اند باسناد از عماره بن زید که گفت ابراهیم بن سعید گفت محمد بن علی را دیدم که دست بر برگ
زیتون کرد و آن سیم شد و من بسیاری از آن سیم از وی بستدم و در بازارها نفقه کردم و هیچ تغیر ندید **معجزة اخرى** روایت
کرده اند باسناد از محمد بن   که گفت مرا درد چشمی عظیم پدید آمد چنانکه بینائی نزدیک بود و چون شبانگاه شد دو چشمم نابینا
من بر آب کشتی و بیطاقت و مضطرب شدم پس نزدیک ابو الحسن ع رفتم و گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد یا ابن رسول الله
بر من رحمت بکن که چشمم چنین است پس آنحضرت کاغذ و دوات و قلم برگرفت و نامه نوشته و در پیچید و مهر کرد و بمن داد و گفت
نزدیک ابو جعفر شو و نامه برو ده و خود را در وصال و از وی درخواه تا ترا دعا کند و ابو جعفر آن روز شانزده ماهه بود پس نزد
وی شدم و اورا بر ابو کوفته بود روی و چشم در روی مالیدم و نامه بوی دادم و گفتم ابو الحسن بتو فرستاده است و مرا گفته که از ابو
جعفر درخواه تا ترا دعا کند وی نامه از من فرا ستد انگاه روی و دست سوی آسمان کرد و در ساعتی خاموش بود که از وی هیچ سخن
نمی شنیدم و بخدا که دست و چشم از آسمان نگردانید تا چشمم باز شد و روشن گشت **معجزة اخرى** روایت کرده اند باسناد
از عماره بن زید که گفت ابراهیم بن سعید گفت که من نزد محمد بن علی ع نشسته بودم که اسبی مادیان کره کرد و آن حضرت فرمود که این
اسب کره بزاید که موی پیشانی و دنبال او سفید باشد و داغی سفید بر پیشانی وی بود پس من آن اسب را گوش میداشتم
آن شب کره آورد همچنانکه وی صفت کرده بود پس بکره دونیش وی رفتم مرا گفت که یا ابن سعید شک کردی در انچه دی ترا گفتم
بدو سوگند که کسی که در خانه داری آبستن است بپسری یک چشم و بخدا که پسر محمد متولد شد و یک چشم بود **معجزة اخرى** روایت کرده
خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از محمد بن العلا که گفت شنیدم از یحیی بن اکثم قاضی القضاة که میگفت پس از انکه
بسیار بکوشیدم و بارها با وی مناظره کردم و بکار دها رفت و ظرایف هدیه نزد وی بردم و او را بپرسیدم از علوم آل محمد و اخبار
از ایشان روایت میکند پس وی گفت ترا خبر دهم بچیزی لیکن آن را پوشیده دار تا من زنده باشم انگاه تو دانی یکروز در مدینه

بوسر

بوسر تربت رسول الله بودم و طواف میکردم محمد بن علی بن موسی را دیدم که طواف میکرد مرا بشبها بود با وی مناظره کردم جواب
هر آن بگفت انگه گفتم بخدا که میخواهم از تو سوالی کنم و شرم دارم گفت ترا بان خبر دهم پیش از انکه از من بپرسی میخواهی که مرا بپرسی از
امام گفتم بخدا که سوال من این بود فرمود منم انگه تو می طلبی گفتم نشان میخواهم و وی عصا در دست داشت آن عصا بسخن در آمد
و گفت بدرستی که مولای من و امام این روزگار و حجت اهل این زمان اوست **معجزة اخرى** روایت کرده محمد بن ابراهیم
الجعفری از حکیمه بنت الرضا ع که وی گفت چون برادرم محمد بن رضا را وفات رسید من روزی نزد زنش ام الفضل رفتم بکاری
پس ذکر محمد رفت وی گفت یا حکیمه من ترا خبر دهم از ابی جعفر علیه السلام بچیزی عجیب که کسی مثل آن نشنیده باشد و آن چنان
بودی که بسیار مرا رشک فرمودی وقتی بکنیزکی و وقتی بزنی و من با مامون از وی شکایت کردم پدرم گفت ای دختر صبر و تحمل کن
که او فرزند رسول خدا است و من شبی نشسته بودم زنی را دیدم چون شاخ درخت نو و تازه پرسیدم که تو کیستی گفت من زن ابو جعفر
گفتم ابو جعفر کیست گفت محمد بن رضا ع و من زنی ام از فرزندان عمار یاسر پس مرا چندان رشک پدید آمد که بر نفس خود مالک نشدم
هم در ساعت برخاستم و نزد مامون رفتم و او شراب بسیار خورده بود و از شب ساعتها گذشته ویرا از حال خود خبر دادم و گفتم
او مرا و ترا و عباس و فرزندانش را دشنام میدهد و چیزها گفتم که نبود پس پدرم سخت در خشم شد و برخاست و شمشیر برگرفت
و از غایت مستی بر نفس خود مالک نبود و سوگند خورد که او را بکشد پس من از آن پشیمان شدم و با خود گفتم که چه کردی خود را
و دیگری را هلاک ساختی انگاه از پی وی دویدم تا بنگرم که چه میکند وی در رفت و محمد بن علی خفته بود شمشیر در وی نهاد و وی را
پاره پاره کرد انگاه شمشیر بر حلقش نهاد و سرش باز برید و من و یاسر خادم در وی نگریستیم پس بازگشت چون شتر مست
کف بر دهن آورده چون آن بدیدم خویشتن روی بخانه خود نهادم و شبی کشیدم که خوابم نبود تا صبح شد پیش مامون
رفتم و او از مستی بهوش آمده بود و نماز میکرد و یرا گفتم هیچ میدانی که امشب چه کردی گفت لا والله چه کردم گفتم نزد پسر رضا شدی
و وی خفته بود و یرا پاره پاره کردی و سرش ببریدی و بیرون آمدی گفت ویلک چه میگوئی گفتم انچه کردی فریاد برآورد
که یاسر این ملعونه چه میگوید یاسر گفت راست میگوید گفت انا لله و انا الیه راجعون هلاک شدیم ویلک یاسر تعجیل
نزد وی شو و خبری آور پس یاسر برفت و زود باز آمد و گفت بشارت آوردم یا امیر رفتم و او مسواک میکرد و پیرهن در وی
پوشیده بود ام الفضل گوید که من در کار وی متحیر ماندم و یاسر گفت که خواستم تا بدانم که بر تن وی هیچ اثری از آن
ضربها هست پس گفتم این پیرهن که پوشیده میخواهم که بمن بخشی تا بان تبرک یابم وی بر من نگریست چنانکه گوئی مرا میدانست
پس گفت ترا کسوتی فاخر بپوشانم گفتم من جز این پیرهن نخواهم پس وی پیرهن بیرون کرد و بخدا که بر تن وی هیچ اثر ندیدم پس

مامون بسجود در افتاد و یاسر را هزار دینار داد و گفت حمد خدای را که مرا چون او مبتلا نکرد انگاه گفت ای یاسر آمدن این ملعون و گرد بتن
وی چنین من یاد می آید اما رفتنم بنزدیک محمد یادم نمی آید یاسر گفت بخدا اگر تو شمشیر بر حلقش نهادی و سرش از تن جدا کردی و گف
بو هن آورده بودی چون شنید پس مامون گفت الحمد لله علی سلامة محمد بن علی وام الفضل را گفت که بخدا اگر پس ازین از وی شکایت
کنی ترا بکشم انکه یاسر را گفت که ده هزار دینار نزد وی ببر و فلان اسب و در خواه تا بر نشیند و نزد ما آید و کس بفرست جماعت بنی هاشم و اشراف
و قایدان تا سوار شوند و ابتدا باسلام محمد کنند انگاه نزد من آیند پس یاسر پیش وی رفت و در خواست کرد آن حضرت فرمود که
عهد میان من و او این بوده است یاسر گفت که من گفتم یا بن رسول الله این وقت عتاب نیست بحق محمد و علی که وی از آن هیچ خبر ندا
پس همه اشراف را دستوری داد تا در آمدند مگر عبد الله و حمزه پسران حسن زیرا که ایشان هر دو نزد مامون قدح وی کرده بو
و بارها و بی لغم(?) کرده انگاه با آن جماعت برنشست و پیش مامون آمد مامون پیش وی باز آمد و بوسه بر چشمهای وی داد
و او را در صدر بر دست راست بنشاند و مردم را فرمود تا بر هر طرف بنشستند و خود با وی بنشست و از وی عذر میخواست
پس ابو جعفر ع فرمود که ترا نصیحتی کنم از من بشنو گفت بیار گفت ترک این شراب مسکر کن گفت بسرعت(?) فدای تو باد نصیحت تو
قبول کردم **معجزهٔ اخری** روایتست از محمد بن علی الهاشمی که گفت بامدادی نزد محمد بن علی علیه السلام شدم و او شب پیش
ام الفضل بنت مامون را بخانه برده بود و من آن شب دارو خورده بودم چون نزد وی بنشستم مرا تشنگی پدید آمد و کراهت
داشتم که آب خواهم پس آن حضرت در من نگریست و فرمود که ترا تشنه می بینم گفتم آری غلام را گفت که مارا آب ده من با خود گفتم که این
ساعت آبی آرند که در وی زهر باشد و از آن غمناک شدم و غلام آب آورد ابو جعفر در روی من تبسمی کرد و غلام را فرمود که اول بمن
دهد و خود بستد و بیاشامید و نزدیک وی دیرها بماندم و دیگر باره تشنه شدم پس وی باز آب خواست و همچون بار نخست بیاشامید
و بمن نگریست و بمن داد محمد بن حمزه گفت که محمد بن علی الهاشمی مرا گفت بخدا که من گمان بردم که ابو جعفر میداند انچه در دلهاست
چنانچه رافضیان میگویند **معجزهٔ اخری** روایتست که ابو الصلت هروی گفت که در مجلس مامون محمد بن علی بن موسی ع
حاضر بودم و پیش وی بودند جماعتی از شیعه و غیر ایشان پس مردی برخاست و گفت یا سیدی پدر و مادرم فدای تو باد وی ع
فرمود که تقصیر نکند بنشین انگه دیگری برخاست و گفت یا مولای پدر و مادرم فدای تو باد وی ع فرمود که اگر کسی نیابی در آب
انداز که آن بدو رسد پس آن مرد بنشست و چون اهل مجلس بیرون رفتند من گفتم یا سیدی پدر و مادرم فدای تو باد چیزی عجب
دیدم فرمود که آری ازین دو مرد خواهی پرسید گفتم بلی یا سیدی فرمود که اما مرد اول که برخاست خواست که مرا از ملاح برسد
کرد و کشتی تقصیر میکند گفتم نه زیرا که کشتی بمنزلهٔ خانه او است و او از انجا بیرون نشده است اما مرد دیگر میخواست که از زکوة بپرسد

که اگر کسی را نیابد از شیعه ما بکه دهد گفتم اگر کسی را نیابی در آب انداز که آن باهل آن رسد **معجزهٔ اخری** روایت کرد
محمد بن میمون که گفت من با رضا علیه السلام بوده در مکه پیش از انکه بخراسان رود و برا گفتم که من بمدینه خواهم رفت نامه بنویس
بابو جعفر آنحضرت بنگریست و نامه نوشت و بمن داد و من بمدینه رفتم و چشمم نابینا شده بود پس خادم ابو جعفر را بیرون
آورد و از مهدش بر داشت پس وی نامه بستد و موفق خادم را گفت که نامه را مهر بردار و بازکن چنان کرد پس وی در آن نظر کرد
و گفت یا محمد چشمت چونست گفتم یا بن رسول الله چشمهای من درد کرفت و از آن سبب نابینا گشت چنین که می بینی پس دست
دست باز یازید و چشمم ببسود در حال بینا شد چنانکه بود پس من دست و پایش را بوسه دادم و بینا از پیش وی باز گردیدم **معجزهٔ
اخری** روایت کرد محمد قتیبه از مودب که ابو جعفر را بود که گفت وی علیه السلام روزی در پیش من بود و از لوح چیزی میخو
ناگاه لوح از دست بینداخت و ترسان از جای برخاست و گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدا که پدرم در گذشت گفتم از
کجا میگوئی گفت از بزرگداشت خدا و عظمت وی چیزی در من آمد که آنرا ندیده بودم گفتم پس بگذشت گفت دست از من بدار و دستوری
ده تا بخانه روم و بنزدیک تو آیم و از من عرض خواه از قرآن هر جا که خواهی تا ترا بحفظ آن وفا کنم پس وی در خانه شد و من از غفلت وی
بترسیدم از برای شفقتی که مرا بر وی بود و چون بدر خانه رسیدم و از حال او پرسیدم گفتند او در این خانه رفت و در فراز کرد
و گفت هیچکس را بر من دستوری مدهید تا من بیرون آیم پس وی بیرون آمد متغیر شده و میگفت انا لله و انا الیه راجعون
بخدا که پدرم در گذشت گفتم پدر و مادرم فدای تو باد در گذشت فرمود که آری و من وی را بشستم و کفن کردم و آن جز من کسی نکند
انگاه مرا گفت که این رها کن و از من عرض خواه هر چه خواهی از قرآن تا ترا بحفظ آن وفا کنم گفتم اعراف بر خوان آنحضرت اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم گفت انگاه برخواند که بسم الله الرحمن الرحیم و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة و ظنوا انه واقع بهم گفتم المص گفت این اول
سوره است و این ناسخ است و این منسوخ و این محکمست و این متشابه و این خاص است و این عام و این آنست که نویسندگان
در آن غلط کرده اند و این آنست که بر مردمان مشتبه شده است و بعد از آن بترتیب آیات را خواندن گرفت و این حال در مدینه بو
و پدرش رضا ع در طوس خراسان **نص رضا بامامت پسرش علیه السلام** روایت کرد خواجه مفید باسناد از صفوان بن یحیی که گفت
رضا را گفتم ما ترا می پرسیدیم پیش از انکه خدا ترا ابی جعفر بدهد و تو میگفتی که خدا مرا پسری بدهد خدا پسر داد و چشم ما را روشن کرد
و خدا ما را از تو محروم مگرداناد اکنون اگر کاری افتد با که گرویم آنحضرت بدست اشارت بابی جعفر کرد و او در پیش وی ایستاده بود
گفتم پدر و مادرم فدای تو باد این سه ساله است فرمود که وی را از آن چه زیان بود بدرستی که عیسی حجت اقامت کرد و او کم از سه ساله بود روایت
کرده اند باسناد از ابی یحیی الصنعانی که گفت نزد ابی الحسن ع بودم که پسرش ابا جعفر آوردند و او خرد بود و فرمود که این آن مولود

که مولودی برای او ولادت نبوده است ببرکت عظیم تر از وی بر شیعه ما **روایت است** باسناد از محمد بن علی که گفت نزد ابی جعفر شدم
و میخواستم که از وی مسئلها بپرسم از هیبت و جلالت وی آن مسایل از یادم برفت و نمی توانستم که چشم از وی برگیرم و چون دید او در وی
نگریستم پس وی ابتدا کرد و جواب مسایل من آنگاه از وی دعا خواستم مرا دعا گفت **روایت کرده اند** که مامون پیش از آنکه دختر خود
ام الفضل را بابی جعفر دهد ابوجعفر عهد در مجلس او حاضر بود و یحیی بن الاکثم و جمعی کثیر حاضر بودند پس یحیی ابوجعفر را گفت که چه گوئی
یابن رسول الله درآن خبر که روایت کرده اند که جبرئیل بر رسول الله فرود آمد و گفت یا محمد بدرستی که خدا ترا سلام میرساند و میگوید
که از ابوبکر بپرس که او از من راضی هست که من از وی راضیم ابوجعفر گفت من فضل ابوبکر را منکر نیستم ولیکن واجبست بر صاحب این
خبر که فراگیرد مثال آن خبر که رسول خدا گفته است در حجة الوداع که بدرستی که دروغ زنان بر من بسیار شدند و زود باشد که
بعد از من بیشتر شوند پس هر که عمدا بر من دروغ گوید گو جای او در آتش فراگیر و چون حدیثی بشما رسد آن را عرضه دارید بر کتاب خدا
و سنت من پس آنچه موافق کتاب و سنت باشد بآن روید و این خبر موافق کتاب نیست حق تعالی فرموده است که ولقد خلقنا
الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه ونحن اقرب اليه من حبل الوريد ما مردم را آفریدیم و اندیشه وی میدانیم و
از رگ گردنش بوی نزدیک تریم اکنون رضای ابوبکر بر خدا پوشیده بود تا از رضای سر وی بپرسد که او راضیست یا ساخط
این محالست در عقلها آنگاه یحیی بن اکثم گفت که روایت کرده اند که مثل ابابکر و عمر مثل جبرئیل و میکائیلست در آسمان گفت
در این سخن نیز واجبست که نظری کنند زیرا که جبرئیل و میکائیل دو فرشته اند مقرب که هرگز عصیان از ایشان سر نزده است
و از طاعت وی مفارقت نکرده و ایشان هر دو بخدا شرک آورده اند و اگرچه بعد از آن اسلام آوردند پس بیشتر ایام ایشان در شرک
بوده اند بخدا پس محال باشد که ایشان را تشبیه کنند بآن دو فرشته یحیی گفت نیز روایت کرده اند که ایشان سیدان کهول اهل
بهشتند درآن چه میگوئی فرمود که این خبر نیز محالست زیرا که اهل بهشت همه جوانان باشند و در میان ایشان کهل نباشد ولیکن
خبر بنو امیه نهاده اند مضادهٔ آن خبر که رسول خدا در حق حسن و حسین فرمود که ایشان دو سید جوانان اهل بهشتند پس
یحیی بن اکثم گفت که روایت کرده اند که عمر بن الخطاب چراغ اهل بهشت است فرمود که این نیز محالست زیرا که در بهشت فرشتگان
مقربند و آدم و محمد و همه پیغمبران و مرسلان در آنجا اند و بهشت بنورهای ایشان روشن نشود و بنور عمر روشن شود یحیی گفت
که روایت کرده اند که سکینه بر زبان عمر ناطق بود گفت من منکر نیستم فضل عمر را ولیکن ابوبکر از وی فاضلتر است و او بر منبر گفت
بدرستی که مرا شیطانیست که بمن فرود می آید پس چون میل کنم شما مرا راست کنید یحیی گفت بدرستی که روایت کرده اند که
رسول الله گفت اگر مرا به پیغمبری نفرستادندی عمر را فرستادندی فرمود که کتاب خدا راستتر است از این حدیث خدای تعالی

در کتاب خود میفرماید که واذ اخذنا من النبيين ميثاقهم ومنك ومن نوح بدرستی که خدا میثاق پیغمبران فرا ستده بود پس چگونه
ممکن بود که میثاق خود بدل کند و پیغمبران طرفة العینی بخدا شرک نیاورده اند پس چگونه پیغمبری بفرستد کسی را که شرک آورده باشد
و اکثر ایام وی بشرک گذشته باشد و رسول الله فرموده است که مرا نبوت دادند و آدم میان روح و جسد بود پس یحیی گفت روایت
کرده اند که پیغمبر فرمود هرگز وحی از من باز نایستاد الا که گمان بردم که با آل خطاب فرود آمد فرمود این نیز محالست زیرا که نشاید
که پیغمبر در نبوت خود شک کند حق تعالی فرموده که ان الله يصطفي من الملائكة رسلا ومن الناس خدا اختیار کند از فرشتگان رسولان
و از مردمان پس چگونه ممکن باشد که نبوت انتقال کند از کسی که خدا وی را اختیار کرده باشد بکسی که شرک آورده باشد یحیی گفت روایت
کرده اند که رسول الله گفت اگر عذاب فرود آمدی از آن نجات نیافتی جز عمر فرمود که این نیز محالست زیرا که خدای تعالی میفرماید
که وما كان الله ليعذبهم وانت فيهم وما كان الله معذبهم وهم يستغفرون پس وی سبحانه خبر داد که وی کسی را عذاب نکند
مادام که رسول خدا در میان ایشان باشد و مادام که ایشان آمرزش خواهند این جمله از آن مفتریاتست که بر پیغمبر افترا کرده اند
حق تعالی عذاب آنکس را مضاعف گرداناد که بامثال این احادیث اعتقاد کند و حق و صدق داند **ذکر وفاته علیه السلام** خواجه
ابوجعفر قمی رضی الله عنه گفت که محمد بن علی را بیست و پنج سال و سه ماه عمر بود و گویند بیست و دو سال هفت سال و چهار ماه
و دو روز در ایام حیات پدر بود و هفده سال و بیست روز که بعد از آن که ایام امامتش بود و گفته اند که نه سال و سه ماه با پدر بود و شانزده
سال و دو ماه و نه روز پس از آن و ایام امامتش در بقیه ملک مامون بود و اکنون معتصم ملک شد هشت سال و دو ماه و چند روز پس هرون
الواثق پادشاه شد پنج سال و نه ماه و روزی چند و وی بود که شهر سامره بنا کرد و ترکان را تربیت کرد و ابوجعفر در اول ملک
واثق شهید شد در روز دوشنبه ذی قعده سنه عشرين ومائتين من الهجرة و تربتش در مدینة السلام بغداد است در جانب غربی بباب التبن
در مقابر قریش پهلوی جدش موسی بن جعفر علیه السلام صاحب کافی آورده است که لقبش زکی بود و سبب وفاتش آن بود که معتصم او را
زهر داد و ام الفضل بنت مامون زهر را در دستمال تعبیه کرده بود و بدو داد تا بعد از مقاربتش خود را بآن خشک کند
و آنحضرت آن را دریافت و بر وی سخن گفت و گفت خدا ترا مبتلا گرداند بدردی که آن را دوا نباشد پس خوره در فرجش افتاد و بعضی
گویند که مامون وی را بآن فرموده بود و برخی گویند معتصم والله اعلم **فصل فی ولادة ابی الحسن علی بن محمد النقی**
و طرفی من معجزاته و فضایله و وفاته ولادت آنحضرت در روز سه شنبه بود سیزده شب گذشته از رجب سنه
اربع عشر ومائتين و گفته اند ولادتش در مدینه بود در رجب سنه مذکوره و مادرش سیده بود و گفته اند ام ولدی بوده
که او را سمانه المغربیه گفتندی و گفته اند که نامش سمانه بود و غایه کم هم گفته اند و او از فرزندان حسن بن علی بود و اصح آنست

کمادرش ام ولدی بوده سمانه نام وکنیت علی بن محمد ابوالحسن بود و لقبش امین و نجیب و هادی و فتاح و عسکری و دلیل و راشد
و موضح و سدید **فی معجزاته علیه السلام** روایتست از صالح بن سعید که گفت نزدیک ابوالحسن شدم و گفتم پدر و مادرم فدای
تو بادا در همه کار خواستند که نور ترا فرو کشند و ترا کمنام کنند تا درین خان منع خان الصعالیک فرود آوردند فرمود که هنوز تو درین
مقامی یا ابن سعید انگاه بدست اشارت کرد و گفت بنگر بنگریستم مرغزارهای خوش دیدم و در انجا زنان نیکوی خوشبو و غلامان
همچون لولوی مکنون و مرغان و آهوان و جویهای آب روان پس بصرم متحیر شد و چشمم خیره ماند پس فرمود هر جا که ما باشیم اینها
برای ما ساخته اند و ما در خان صعالیک نیستیم **معجزة اخری** روایتست از محمد بن القاسم از یوسف بن زیاد از امام ابی
محمد الحسن بن علی عسکری که گفت مردی بنزدیک ابی الحسن علی بن محمد علیه السلام آمد و میگریست و میلرزید و گفت یا ابن رسول الله
بدرستی که والی پسر مرا گرفته است و او را بموالات تو متهم کرده و حاجب خویش را فرمود تا ویرا بفلان موضع برد و از کوهی در
اندازد و در پایین کوه دفنش کنند پس علی عسکری فرمود که اکنون تو چه میخواهی گفت یا ابن رسول الله آن میخواهم که پدر مشفق که اینک فرزند
داشته باشد برای او خواهد فرمود برو که پسرت فردا وقت شبانگاه پیش تو آید و ترا خبر دهد بکارهای عجیب از حالش پس باز
گردید شادان و دیگر روز شبانگاه پسر را دید که فرا رسید در نیکوترین صورتی پس پرسید که حال و قصه تو چیست پسر گفت
ای پدر بدرستی که فلان حاجب مرا با پایان آن کوه برد و بر آن عزم بود که شب انجا باشد و بامداد بر سر آن کوه شود و مرا از انجا
و من میگریستم و جمعی بر من موکل بودند پس ده کس دیدم که پیش من آمدند که از ایشان نکوروی تر ندیده بودم و بجامه پاکتر و
بوی خوشتر از ایشان کس ندیدم و موکلان من ایشانرا نمیدیدند و مرا گفتند چیست این گریستن و جزع و خواری نمودن
گفتم آنچه می بینید که گور میکنند و میخواهند که مرا ازین کوه بلند بیفکنند گفتند اگر ما حاجب را بجای تو از کوه در افکنیم بر خویش لازم کنی
که خدمت قبر محمد را اختیار کنی و خادم آن باشی گفتم بلی والله پس ایشان حاجب را گرفتند و بکشیدند و او فریاد میکرد و اصحاب
او نمی شنیدند و نمیدانستند تا انگاه که او را بر کوه بردند و انداختند و بزمین نرسید تا بند بندش از هم جدا شد پس اصحابش فریاد
بر آوردند و بدو مشغول شدند من برخاستم آن ده کس مرا پیش تو آوردند و اکنون منتظر ایستاده اند تا مرا ببرند و خادم قبر محمد بن علی
باشم پس بگفت و برفت پس مرد بنزدیک علی بن محمد علیه السلام آمد و ویرا بان خبر داد و بعد از اندک زمانی انتشار یافت که حاجب را از کوه
انداختند و اصحابش ویرا بجا دفن کردند و آن مرد اگر میخواست که او را بجا ببیند از نظر غایب شد پس علی بن محمد آن مرد را گفت بدرستی که
ایشان نمیدانستند آنچه ما دانیم **معجزة اخری** منتصر بن متوکل گفت که بودم در بوستان خود درخت مورد بسیار نشانده و چون
آنها نیکو شدند فرا ایشان فرمود تا جامه از برای آن باز افکندند در میان آن بوستان و من بر سر دکی ایستاده بودم سر پدر [illegible]

دکو

و گفت ای رافضی پروردگار سیاه خود را ببر پس ازین درخت زرد کرد او را چه بوده است از میان این درختان که زرد شده است چون
تو دعوی میکنی که او غیب میداند گفتم او غیب نداند و من بامداد پیش ابوالحسن رفتم و ویرا بآن خبر دادم فرمود که ای منتصر
برو و زیر آن درخت بکن که کاسه سری بینی پوسیده و زردی آن درختان از انجاست پس چنان کردم همچنان بود که آن حضرت
گفته بود پس فرمود که ای پسر هیچکس را ازین خبر مده مگر کسی را که بمثل این ترا خبر دهد **معجزة اخری** روایت کرد حسن بن
محمد جمهور العمی از سعید صغیر حاجب که گفت نزد سعید بن صالح الحاجب شدم گفت یا ابا عثمان من از اصحاب تو شدم
و سعید شیعی بود گفتم دور ست این گفت بلی والله پرسیدم که چگونه است این گفت متوکل مرا فرستاد و فرمود
تا علی بن محمد بن رضا را علیهم السلام ناگاه فرو گیرم و ببینم تا چه میکند من چنان کردم و ویرا در نماز دیدم بایستادم تا
فارغ شد پس روی بمن کرد و فرمود که یا سعید جعفر ترک ما نکند تا ویرا پاره پاره کنند و در شو و بدست اشارت کرد
پس من ترسان و لرزان بیرون آمدم و چندان هیبت در دل من افتاد که صفت آن نتوانم داد پس چون بنزد متوکل شدم
آواز فریاد شنیدم از آن پرسیدم گفتند متوکل را بکشتند پس من شیعه شدم و ترک باطل گرفتم **معجزة اخری**
جماعتی از اهل اصفهان که از ایشان بود ابو العباس محمد بن النضر و ابو جعفر بن محمد علویه گفتند در اصفهان مردی بود
عبد الرحمن نام و شیعه بود ویرا پرسیدند که سبب چیست که تو با امامت علی بن محمد النقی قایل از اهل این زمان گفت
مشاهده کردم آنچه بر من واجب گردانیده است و آن چنان بود که من مردی درویش بودم و زبان و دلیری داشتم پس اهل
اصفهان سالی مرا با قومی دیگر بدرگاه متوکل فرستادند بتظلم و من بدرگاه او رفته بودیم که شخصی بیرون آمد که خلیفه میگوید
که علی بن محمد بن رضا را حاضر کنید و یکی از حاضران پرسید که این چه کس است که ویرا میخواهند گفتند مردیست علوی که امام جماعت
رافضیانست و چنان پنداریم که متوکل ویرا از بهر کشتن میخواهد من با خود گفتم که ازینجا فراتر نشوم تا این مرد را ببینم پس
وی بر اسبی نشسته و مردمان دو صف بایستادند از چپ و راست و در وی مینگریستند چون من ویرا بدیدم
دوستی او در دلم آمد و در سر دعا کردم تا خدای شر متوکل را از وی دفع کند پس در میان آن مردمان میراند و نظر بر گردن
اسب داشت و بر راست و چپ نمی نگریست و من ویرا دعا میکردم چون بمن رسید گفت خدا دعای ترا اجابت کند و عمر ترا
دراز گرداند و مال و فرزندت بسیار کناد پس لرزه بر من افتاد و در میان اصحاب خود بایستادم و ایشان پرسیدند
که ترا چیست گفتم خیر است و ایشانرا از آن خبر ندادم پس از آن باصفهان شدیم و خدای تعالی مال بسیار بمن کرامت کرد
با ده فرزند و عمر من بهفتاد و اند رسیده است و من بامامت این مرد میگویم که بدانست آنچه در دل من بود و خدای تعالی

دعای وی در حق من اجابت کرد **معجزة اخرى عليه السلام** یحیی بن هرثمه گفت که متوکل مرا فرمود که سیصد کس اختیار کن از لشکر خود و بکوفه
رو و بار و رخت خود آنجا بگذار و بعد از راه بادیه بمدینه شو و علی بن محمد را نزد من آر باید باکرام و احترام پس برفتیم و در میان اصحاب
من قایدی بود از شراة یعنی خوارج و مرا دبیری بود شیعی و من بر مذهب حشویان بودم و آن خارجی با دبیر من مناظره میکرد
و مرا مناظره ایشان خوش آمدی که مسافت بآن طی میشد و چون بمیان راه رسیدیم خارجی دبیر را گفت که نه از قول صاحب شما
علی بن ابی طالب است که از زمین هیچ بقعه نیست الا که آن گوریست یا اینا گوری بدید کشند اکنون درین بیابان نگر تا کجاست چندان
خلق که درینجا بمیرند تا خدا این زمین را پر گور گرداند چنانکه شما دعوی میکنید پس من آن دبیر را گفتم که این قول شماست گفت آری
گفتم راست میگوید کجاست چندان خلق که این بیابان عظیم را پر گور گرداند و ساعتی بخندیدیم و دبیر منقطع شد و برفتیم تا بمدینه شدیم
و من بسرای علی بن محمد بن الرضا شدم و نامه متوکل عرضه داشتم برخواند و فرمود که فرود آیید و از جانب من خلافی نیست
و چون دیگر روز نزد وی شدیم و آن وقت که ما بودیم در تموز دیدیم که جامهای درشت چون خفتان از برای وی میبرید
انگاه درزی را فرمود که جماعت خیاطان حاضر کن و چنان کن که هم امروز از این فارغ شوی و بامداد نزد من آری انگه بمن نگریست
و گفت یا یحیی امروز کاری که در مدینه دارید بکنید و چنان کن که فردا درین وقت رحیل کنیم پس من از پیش او بیرون آمدم
و تعجب داشتم از خفتانها و با خود میگفتم که ما در فصل تموزیم و کوهای حجاز و میان ما و عراق ده روز راه است وی این
جامها چه میکند انگاه با خود گفتم این مردیست که سفر نکرده است و پندارد که درین سفر این جامها در کارست و عجب از
رافضیان که بامامت این گویند با فهمی که او راست پس دیگر روز که نزد وی رفتم آن جامها حاضر کرده بودند پس وی غلامان
خود را گفت که در شوید و لبادها و کلاه بارانیها از برای ما بگیرید انگه گفت رحیل کن یا یحیی من با خود گفتم که این از اولی عجیبتر
آیا میترسد که در راه زمستان در آید پس من بیرون آمدم و فهم وی اندک میشمردیم القصه برفتیم تا بآن موضع رسیدیم که
مناظره با دبیر کرده بودیم ناگاه دیدیم که میغی سیاه بر آمد و برق و رعد پیدا شد و تگرگی باریدن گرفت چون سنگها
وی آن خفتانها بر خود و غلامان خود راست کرد و لبادها و کلاهها بپوشیدند انگاه غلامی را گفت که لباده و کلاهی بیحیی
و دبیر ده و ما مجتمع شدیم و تگرگ بر ما میکوفت تا هشتاد مرد از اصحاب من بکشت انگاه میغ زایل شد و گرما پدید آمد
پس مرا گفت یا یحیی فرود آور آنان را که مانده اند تا دفن کنند آنانرا که مرده اند و همچنین که خدای تعالی این بیابان را پر گور گرداند پس من
خود را از مرکب بینداختم و از وی عذر خواستم و رکاب و پایش را بوسه دادیم و گفتم گواهی میدهم که خدای نیست جز خدای تعالی و محمد
بنده و رسول اوست و شما خلفای خدائید در زمین و بدرستی که من کافر بودم و اکنون بر دست تو مسلمان شدم ای مولای من

پس

پس شیعی شدم و خدمت وی ملازم شدم تا بجوار رحمت حق پیوست رضوان الله علیه **معجزة اخرى** هبة الله بن ابی
منصور الموصلی گفت که بدیار ربیعه دبیری بود ترسا و او از اهل کفرتوثا بود و نامش یوسف بن یعقوب و میان او و پدر من
دوستی بود پس وی بیامد و نزد پدرم فرود آمد و پدرم پرسید که سبب آمدنت چه بود درین وقت گفت مرا بدرگاه متوکل خوانده اند
و نمیدانم که از من چه میخواهند الا آنکه من خود را بخریدم بصد دینار که با خود آورده ام از برای علی بن محمد علیه السلام پس پدرم گفت که
ترا درین توفیق دادند و بدرگاه متوکل شد و چون روزی چند بر آمد بنزد ما آمد شادمان پدرم ویرا گفت حال خود بگوی گفت
بسر من رای شدم و هرگز آنجا نبوده بودم و در سرایی فرود آمدم و با خود گفتم که این صد دینار را به پسر رضا باید رسانید پیش از آنکه
بدرگاه متوکل شوم و پیش از آنکه کسی بداند که من آمده ام پس معلوم شد که متوکل علی بن محمد را از سوار شدن منع کرده است و ملازم
سرای خودست پس من گفتم که مردی ترسا چگونه نشان سرای پسر رضا پرسد و این زیادت سبب بخرج شود که من در آنم پس ساعتی
فکر کردم و در دلم آمد که بر خر نشینم و او را در شهر سر دهم تواند بود که واقف شوم بر سرای وی بی آنکه از کسی بپرسم پس آن دینارها را
در کاغذی کردم و در آستین خود نهادم و بر خر نشستم و سر دادم تا در کوچها و بازارها میرفت تا بدر سرائی رسید و بایستاد و هر چند
جهد کردم فرا تر نشد پس غلام را گفتم بپرس که این سرای کیست گفتند سرای پسر رضاست گفتم که الله اکبر بخدا که این دلیلی قاطعست
پس خادمی سیاه دیدم که بیرون آمد و گفت توئی یوسف بن یعقوب گفتم آری گفت فرود آی فرود آمدم مرا در دهلیز نشاند
و برفت من با خود گفتم این دلیلی دیگرست این خادم نام من چون دانست که هیچکس درین شهر مرا نمی شناسد و من دیگر
بدینجا نرسیده ام پس خادم بیرون آمد و گفت آن صد دینار که در کاغذ کردی و در آستین نهادی بیار باو دادم و با خود گفتم
که این سیم دلیلیست انگاه خادم باز آمد و گفت در آی در رفتم علی بن محمد را دیدم که تنها نشسته بود فرمود که یا یوسف آخر
وقت نیامد ترا گفتم ای مولای من بدرستی که مرا پیدا شد از برهان آنچه کفایتست فرمود بدرستی که تو مسلمان نشوی
لیکن زود باشد که فلان پسرت مسلمان شود و او از شیعه ما باشد یا یوسف بدرستی که قومی دعوی میکنند که دوستی ما سود
ندارد امثال ترا بخدا که دروغ میگویند و زود باشد که نفع بینی و آن دعوی که در دست داری یوسف گوید که بعد از آن بدرگاه
متوکل شدم و یافتم آنچه خواستم و باز گردیدم هبة الله گفت که من پس از آن پسر یوسف را دیدم مسلمان شده بود و شیعه نیکو بود
و گفت بدرستی که پدرم ترسا بمرد و من بعد از مرگ پدر مسلمان شدم ببشارت مولای خود **معجزة اخرى** ابو هاشم جعفری
گفت که مردی از اهل سامره بوجعی بد مبتلا شد و عیش بر وی منغص شد پس روزی با ابو علی الفهری از حال خود شکایت کرد ویرا
گفت که اگر نزد ابو الحسن علی بن محمد الرضا شوی و از وی درخواهی تا ترا دعا کند امیدوارم که این رنج از تو زایل شود پس روزی

که آنحضرت از سرای متوکل بیرون آمده بود و بدولت سرای خود میرفت شخص ابرص خواست که پیش آید و از آنحضرت در خواهد تا
دعا کند ابو الحسن علیه السلام فرمود دور شو که خدا ترا عافیت دهاد این بگفت و برفت و مرد آنجا بماند و درین حین ابی علی که
رسید آن شخص صورت حال باوی بگفت ابی علی گفت بد بختی که وی دعا کرد ترا پیش از آنکه از وی بخواهی برو که زود باشد که
عافیت یابی پس مرد بخانه رفت و چون نزدیک روز شد برتن خود هیچ اثری از آن مرض ندید **معجزة اخری** ابو القاسم بن
ابی القاسم بغدادی روایت کرد از زرافه حاجب متوکل که گفت مردی مشعبد از ناحیه هند نزد متوکل حقه بازی میکرد و بازی
کرد که مثل آن ندیده بودند و متوکل بازی گر بود پس خواست که علی بن محمد را خجل کرداند آنمرد را گفت که اگر ویرا خجل کنی ترا هزار
دینار دهم پس وی فرمود تا نانها پختند در وزن سبک و بر خوان نهاده نزد ابو الحسن آوردند و آنمرد را بر دست راست
وی نشاندند و بالشی نزدیک بآن مرد و نزدیک بامام ع نهاده بود که صورت شیری بران بود پس علی ع دست فراز کرد
تا نان برگیرد آن مرد نانرا بپرانید و مردمان بخندیدند و آنحضرت دست بدیگری کرد آنرا نیز بپرانید و جماعت بخندیدند پس
علی علیه السلام دست بر ان صورت زد و فرمود که فرا گیر ویرا پس آن صورت از آن بالش بجست و آن مرد را فرو برد و باز
بجای خود همان صورت شد و مردمان متحیر شدند و علی ع برخاست تا بیرون رود متوکل گفت از تو میخواهم که بنشینی و آن مرد را
باز آری فرمود بخدا که ویرا دیگر نبینی دشمنان خدا را بر اولیای خدا مسلط میکنی و از مجلس بیرون رفت و هیچکس آنمرد را پس از آن ندید
معجزة اخری روایت کرده اند که متوکل لشکر خود را از ترکان و غیر آن که مجموع نود هزار سوار بودند فرمود تا هر یک از ایشان
توبره کل سرخ در صحرائی که تعیین کرده بود بریزند و آن مانند کوهی شد عظیم و متوکل بر بالای آن رفت و ابو الحسن را طلبید و با خود بر
بر آورد و گفت ترا طلبیدم تا سواران مرا نظاره کنی و ایشانرا مسلح و مزین ساخته بود و غرض آن بود که بترسد اگر کسی که
خواهد بروی خروج کند و خوف از ابی الحسن داشت که مبادا یکی از اهل بیت خود را بفرماید که بروی بیرون آید پس ابو الحسن ع
ویرا گفت که میخواهی که من لشکر خود را بر تو عرض کنم گفت آری پس دعا کرد و از خدای خواست که فوجی از جنود خود بدیشان نماید
پس میان آسمان و زمین از مشرق تا مغرب فرشتگان دیدند تمام سلاح پس متوکل بیهوش شد و چون بهوش آمد ابو الحسن ع
باوی گفت که ما با تو منافسه نمیکنیم در دنیا که ما مشغولیم بکار آخرت بر تو هیچ باک نیست از آنچه گمان میبری **معجزة اخری**
روایت از محمد بن حمدان از ابرهیم بن بلطون از پدرش که گفت من حاجب متوکل بودم روزی او را پنجاه غلام هدیه آوردند از دریا
خزر پس مرا فرمود که آن غلامانرا از خانهاشان بیرون آرم و من ایشانرا بیرون آوردم و چون ایشان ابو الحسن را دیدند همه بسجود
در افتادند پس متوکل تاب نیاورد و برخاست و پای میکشید تا در پس پرده پنهان شد آنگاه ابو الحسن از مجلس بیرون رفت

و متوکل

و متوکل باز آمده گفت ویلک یا بلطون این چه بود که غلامان کردند گفتم بخدا اگر میدانم گفت از ایشان بپرس پس من پرسیدم گفتند
این مردیست که هر سال نزد ما آید و دین بر ما عرضه کند و ده روز نزد ما باشد و او وصی پیغمبرست پس متوکل امر فرمود تا
ایشان همه را سر بریدند و چون وقت نماز خفتن شد من نزد سیدم رفتم خادمی بر در بود مرا بدید و گفت درآی در رفتم
آنحضرت فرمود که یا بلطون غلامانرا چه کرد گفتم یا ابن رسول الله بخدا که همه را ذبح کردند فرمود که یا بلطون همه را گفتم ای والله
گفت دوست داری که ایشانرا ببینی گفتم آری یا ابن رسول الله پس بدست اشارت فرمود که در پس آن پرده شو رفتم
قوم را دیدم نشسته و میوه میخوردند **معجزة اخری** روایتست از ابرهیم بن محمد الطاهری که گفت متوکل بیمار شد و
جراحتی ویرا پدید آمد و مشرف بر هلاک شد و مادرش نذر کرد که اگر پسرش عافیت یابد مالی کثیر نزد ابو الحسن فرستد و فتح بن
خاقان نزد متوکل را گفت که اگر کسی بایں مرد فرستی و از وی در خواهی شاید که نزد وی چیزی باشد که فرجی باشد پس کس فرستادند
و علت عرض کردند رسول باز آمد که فرج کوسفند بگلاب حل کنند و بر آنجا نهند چون رسول این بگفت ایشان بران استهزا
کردند فتح گفت بخدا اگر وی دانا ترست بانچه گفت پس چنان کردند و خواب بر متوکل غالب شد و درد ساکن گشت که آن
جراحت گشاده شد و آنچه بود بیرون آمد و مادرش ده هزار دینار در صره کرده و مهر کرده نزد علی بن محمد فرستاد و چون متوکل
بهتر شد جمعی ابو الحسن را متهم کردند که در خانه او مال و سلاح بسیارست پس سعید حاجب را گفت که شب در سرای علی رو و بیک ناگاه
در آی و آنچه یابی از مال و سلاح بردار و بنزد من آر ابرهیم بن محمد گوید که سعید گفت که من شب با نردبانی بعد سرای وی شدم و ببام
بر آمدم و از نردبان بزیر خواستم که بمیان سرای آیم و بخدا که مضطرب بودم و نمیدانستم که بکجا میروم که ناگاه ندائی شنیدم که یا سعید باش
تا چراغی بیارند و فی الحال چراغی آوردند و من بزیر رفتم و ویرا دیدم جبه صوف پوشیده و کلاهی هم از آن جنس بر سر نهاده و بر سجاده
از حصیر نشسته و شک نکردم که نماز میکرده است پس مرا گفت که در خانها شو و بنگر در شدم و بنگریستم ندیدم مگر بدره بمهر مادر خلیفه
مرا گفت که مصلا نیز بلند کن و ببین بدیدم شمشیری بود در نیام برگرفتم و نزد متوکل بردم و چون بدره با مهر مادر دید از وی احوال پرسید
مادرش گفت که من نذر کرده بودم که اگر تو شفا یابی مبلغی نزد ابو الحسن فرستم این آنست پس متوکل فرمود تا بدره دیگر بران ضم کردم
و بنزد ابو الحسن بردم و گفتم یا سیدی بر من سخت دشوار بود درآمدن بسرای تو ولیکن مامور بودم فرمود که سیعلم الذین ظلموا
ای منقلب ینقلبون و ... باشد که ظالمان جای خود بدانند **معجزة اخری** روایت کرد ابو القاسم البغدادی از زرافه که
گفت متوکل خواست که روز سلام علی بن محمد پیاده رود پس وزیرش گفت که ممکن که درین شناعتیست ترا و مردمان ترا بد گویند
گفت ازین چاره نیست وزیر گفت پس بفرمای تا نقیبان و اشراف همه پیاده باشند تا مردمان غرض ترا ندانند پس چنان کردند و چون

علی علیه السلام بدهلیز رسید وفصل تابستان بود وآنحضرت عرق کرده بود من او را بدهلیز بنشاندم وعرق وی خشک میکردم ومیکفتم پسر عمت را
معلق دارکرده بن کاد غرض توبیخ خاص فرموده است این سخن بدان تم متعوالی دارکم ثلثه ایام ذلك وعد غیر مکذوب سه روز دیکر
در سرای خویش تمتع کیر یدکه این وعده ایست که دروغ نیست زراعه کفت که نزد من معلی بود شیعه که من کاهی باوی مزاح کردی و
او را رافضی خواندی پس وقت نماز خفتن بسرای شدم وویرا کفتم یا رافضی بیا تا تو را حدیث کنم بچیزی که امروز شنیدم از امام
تماکفت چه شنیدی صورت حال بکفتم پرسید که با حاجب بخدا که تو خود این از علی بن محمد شنیدی کفتم بخدا که شنیدم کفت
اکنون نصیحتی کنم ترا قبول کن کفتم آن چیست کفت انچه داری بحرزبکن واحتراز نما که متوکل بعد از سه روز بمیرد یا بر کشند من
بروی خشم کرفتم ودشنام داده از پیش خویش براندم وچون تنها شدم با خود کفتم که چه زیان دارد اکر احتیاط کنم پس با مداد برنشستم
وبسرای متوکل رفتم وانچه مرا در انجا بود بیرون آوردم وبا انچه در سرای من بود بیش امینان ومعتمدان فرستادم جز حصیری
که بران می نشستم وچون شب چهارم شد متوکل را بکشتند ومن سلامت یافتم ومالم فوت نشد پس من شیعه شدم ونزد
ابوالحسن ع رفتم وخدمت ویرا بر خویش لازم دانستم وبدو تولا کردم وازان در خواستم تا مرا دعا کوید وتو بر من بپذیرد

معجزه اخری روایت کرد ابو هاشم جعفری که متوکل را مجلسی بود که بر دیوار آن شبکه بسیار بود ومرغان بنهاده دران
شبکها داشته بودند وچون روز بار شدی از آواز مرغان کسی سخن کسی نتوانستی شنید وچون علی بن محمد درآمدی مرغان خاموش
شدندی وازیشان هیچ آواز نشنیدندی وچون بیرون شدی مرغان بانك کردندی ودران میان چند کبك بودند
که متوکل ایشانرا بیکدیکر جنك فرمودی وخود بر بلندی نشسته نظاره کردی وخندیدی وچون ابوالحسن ع درآمدی
کبکان در پهلوی دیوار خزیدندی و برخود نجنبیدندی تا وی بازکردیدی انکاه بر سر جنك خود رفتندی معجزه اخری
روایت کرد ابوسلیمان از ابن اورمه که کفت در ایام متوکل بسر من رای شدم پس نزد سعید حاجب رفتم ومتوکل ابوالحسن علیه السلام را
بدو داده بود تا بکشد چون نزدیك وی رفتم کفت دوست میداری که در خدای نکری کفتم سبحان الله خدای را ابصار
ادراك نکند تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا کفت نه شما دعوی میکنید که او امام شماست کفتم آری ومن کاره ومنکر این بودم
کفت بدستی که مرا فرموده اند که ویرا بکشم وفردا آن بجا خواهم کرد ونزد وی است صاحب البرید چون وی بیرون آید تو درشو پس
وی بیرون آمد ومن درو رفتم دران سرا که محبوس بود وقبری دیدم که در مقابل وی می کندند سلام کفتم وسخت بکریستم
پرسید که چرا می کری کفتم از برای آنچه می بینم کفت مکری که ایشانرا تو امید نشود انچه خواهند پس من ساکن شدم انکاه فرمود
بدرستی که وی یعنی سعید در ذلك نکند بیش از دو روز تا خدا خون وی وخون صاحبش بریزد راوی کوید بخدا که دو روز

بلشنز نکذشت که ویرا بکشتند پس ابوالحسن را کفتم که حدیث رسول خداست که لا تعادوا الایام فتعادیکم ایام بیز با شما دشمنی کنند
فرموده که آری لیکن بدرستی که حدیث رسول خدا را تاویلست اما شنبه رسول خداست ویکشنبه امیرالمؤمنین ودوشنبه حسن
وحسین وسه شنبه علی بن الحسین ومحمد بن علی وجعفر بن محمد وچهارشنبه موسی بن جعفر وعلی بن موسی ومحمد بن علی ومن
وپنجشنبه پسرم حسن است وآدینه قایم است از ما اهل البیت فی فضایله علیه السلام روایت کرد خواجه ابوجعفر
قمی از عبدالواحد بن محمد بن عبدوس العطار از علی بن محمد بن قتیبه النیشابوری از حمدان بن سلیمان از صقر بن ابی دلف
که کفت از ابی جعفر محمد بن علی الثانی ع شنیدم که میکفت امام بدرستی که پس از من پسرم علیست امر او امر منست وقول او قول
منست وطاعت او طاعت منست وامام بعد از وی پسر وی حسنست وامر او امر پدر وی است وطاعت او طاعت پدر وی انکاه
خاموش شد پس ویرا کفتم که یا ابن رسول الله امام کیست بعد از حسن ع آنحضرت سخت بکریست انکاه فرمود که بعد از حسن
پسر وی باشد قایم ومنتظر کفتم یا ابن رسول الله چرا ویرا قایم نام نهادند فرمود زیرا که وی قیام کند بحق بعد از انکه ذکر وی
خمول یافته ومرده باشد واکثر کسانی که بامامت وی قایل باشند مرتد شده باشند کفتم چرا ویرا منتظر نام نهادند فرمود زیرا که ویرا
غیبتی باشد که ایام آن بسیار بود ومخلصان منتظر خروج وی باشند وجاهلان آنرا انکار کنند ویذکر وی استهزا نمایند ووقت
کنندکان یعنی کسانی که وقت خروج او تعیین کنند دروغ کویند وشتاب نمایندکان دران هلاك شوند وتسلیم کنندکان دران
نجات یابند روایتست از یعقوب بن السکیت که کفت متوکل مرا فرموده که مسئله چند مشکل از علی بن محمد سوال کنم که جواب آن
بروی دشوار باشد شاید بان تخالفی یابد وچون مجلس منعقد شد من از آخر صف برخاستم وکفتم یا ابوالحسن دستوری میدهی
مرا بسوال پس وی دانست که مرا بان فرموده اند فرمود که سوال کن کفتم خبر ده مرا که چرا موسی علیه السلام مخصوص شد در معجزه بعصا
وید بیضا وآلت سحر وعیسی فرستاده شد بعلاج اکمه وابرص ومرده زنده کردن والتطب ومحمد علیه السلام ببیان وفصاحت
فرمود زیرا که خدا تعالی موسی را در روزکاری فرستاد که غالب بر اهل آن روزکار سحر بود پس بعصا وید بیضا چیزی بدیشان نمود که مثل
آن در وسع ایشان نبود وبآن سحر ایشان باطل شد وحجت بر ایشان لازم آمد وعیسی را در عهدی فرستاد که غالب بر اهل آن عهد
علل وبیماریها وطب بود پس بدیشان آورد شفای اکمه وابرص واحیای اموات که غالب بود بر طب ایشان وکنجایش نداشت
در وسع ایشان تا حجت بر ایشان لازم کردید ومحمد را صلی الله علیه وآله وسلم در روزکاری فرستاد که غالب بر اهل آن روزکار شعر بود
وخطب وکلام وجدل وخصومت چنانکه در حق ایشان فرموده که بل هم قوم خصمون پس قرآن عظیم بدیشان فرستاد که در وی
قصص واخبار متقدمان وشرح احوال متاخران وبیان همه چیزی وموعظها وانواع سخن که کر جهد کردندی وخود را بر خاك

تا سوره مثل آن بیارند نتوانستند پس بان حجت بر ایشان لازم و ثابت کردانید کفتم بخدا که مثل این سخن نشنیده ام اکنون حجت بر خلق

تا سوره مثل آن فرمود عقل که بان شناسد آنرا که بر خدا راست کوید تا ویرا تصدیق کنند و آنرا که بر خدای دروغ کوید تا ویرا تکذیب کنند

و بصارت و بینایی بان حاصل شود و از جهت آن حق تعالی فرمود که بل الانسان علی نفسه بصیرة و کفت لا یواخذکم الله باللغو فی ایمانکم

و لکن یواخذکم بما کسبت قلوبکم کفتم بخدا که جواب اینست پس این خبر بیحیی بن اکثم قاضی رسید متوکل را کفت کارت فساختی الا

اکر افضیانرا بر ما دلیر کردی و فضل صاحب ایشانرا ظاهر کردی ابن السکیت را با مسایل دین چه کار و او مردیست که شعر و نحو

شناسد پس متوکل کفت اکنون تدبیر چیست کفت اکر مرا دستوری دهی از برای او مسئلها راست کنم که چون ویرا از آن بپرسند

در آن درماند کفت چنین کن روایتست از موسی بن محمد برادر علی نقی علیه السلام که کفت من در روز بار عام بیحیی بن

اکثم رسیدم و او کاغذی بمن داد و برادر ما مسئلها نوشته و کفت ابو الحسن را ازین بپرس من نزد برادرم شدم و او را از آن خبر کردم

فرمود که چرا جوابش ندادی کفتم جواب آن نزد من نبود فرمود بیار آنرا بوی عرض داشتم فرمود که بنویس که بسم الله الرحمن الرحیم

خدا ارشد ترا الهام کناد نامه تو بما رسید آنچه تو مرا امتحان کردی از سر تعنت تا مکر راهی یابی بطعن ما خدا ترا جزا دهاد بر نیت تو

و بدرستی که ما مسایل ترا شرح دادیم و روشن کردانیدیم فهم کن و بدل اصغا نما که حجت بر تو لازم شد باذن الله تعالی و مشتبه پرسیدی

از قول خدای عز و جل که قال الذی عنده علم من الکتاب انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک که پیغمبر خدا سلیمان محتاج بود

بکسی که کم از او بود و سلیمان عاجز نبود از شناخت آنچه آصف دانست و لکن دوست داشت که امت خود را آشنا کرداند که حجتی و انسی

که آصف حجت است و آنچه از علم سلیمان بود بودیعت باصف داده بود بامر خدای و خدای تعالی آصف را آن مفهوم کردانیده بود تا در

امامت و ولایت وی خلاف نکنند همچنانکه سلیمانرا تفهیم کرد در حال حیات داود تا نبوت و امامت وی بدانند بعد از داود

تا حجت بر خلق موکد باشد و تا امت بر وی مختلف نشوند بعد از داود اما آنچه پرسیدی از معنی قول خدای تعالی که خروا له سجدا چکونه

انبیا یوسف را سجده کنند بدرستی که سجود یعقوب و فرزندانش یوسف را نبود و لیکن شکر خدا را بود بر آنکه پراکندکی ایشانرا

بجمعیت بدل کرد و یوسف را نبوت و ملک داد و اما آنچه قول خدای تعالی که فان کنت فی شک مما انزلنا الیک فسئل الذین

یقرؤن الکتاب من قبلک اکر خطاب با پیغمبرست پس وی شک کرده باشد و اکر مخاطب غیر اوست پس کتاب بر غیر او

فرستاده باشد پس وی چکونه سوال کند رسولانرا و اکر پیش از وی فرستاده باشند بدان بدرستی که مخاطب رسول خدای بود

و وی در شک نبود از آن و لیکن جاهلان کفتند که چکونه خدای تعالی فرشته برسالت بما نفرستاد که ما فرق کنیم میان وی و میان

خود در آنکه مستغنی اند از طعام و شراب و رفتن در بازارها پس خدای تعالی وحی فرستاد به پیغمبر خود که بپرس از آنانکه کتاب میخوانند

بحضور

بحضور آن جاهلان که هر که خدای تعالی رسولی نفرستاد پیش از تو الا که آن رسول طعام میخورد و در بازارها میرفت پس تو ایشانرا بپرس

[illegible] و آنکه کفت اکر تو در شکی وی در شک نبود و لیکن از منصفات کلامست چنانکه در آیت مباهله کفت ثم نبتهل

فنجعل لعنت الله علی الکاذبین یعنی دعا کنیم بر دروغ زنان لعنت کنیم و خدا دانست که دروغ زنان آن قومند و نکفت که

بر ایشان لعنت کنیم تا ایشان بمباهله اجابت کنند و مرا از مسجد حرام بمسجد اقصی بردند یعنی بیت المقدس و پیغمبران

و مرسلانرا جمع کردند و خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بانک نماز و قامت بکفت و دو کانه بکذاردند عقب پیغمبر و پیغمبر صلعم

ایشانرا امامت کرد آنکه فرمود تا از ایشان سوال کرد و ایشان کواهی دادند بیکانکی خدا و رسالت او و کفتند که میثاق آن از ما

فرا کرفته اند و ایشانرا پرسید از کسانی که ایشانرا تصدیق و تکذیب کردند از امتان ایشان پس ویرا خبر دادند تا بشناخت قومی

و خواهد بود از کار ایشان و شکی که یاد کرد آن شک منافقان بود در نبوت محمد و آنچه در حق وی کفتند و بسحرش نسبت کردند

پس خدای تعالی قول ایشانرا باطل کردانید و حجت بر ایشان لازم ساخت بمعجزات و براهین و آیات و دلایل که پیغمبر خود را داد و

پیغمبر وی که ادای رسالت کند دروغ نکوید و لیکن درست داشت که از نفس خود انصاف دهد و اما آنچه پرسیدی ازین آیت

که ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله این کلمات چیست و این اقلام و

[illegible] این هفت دریا کجاست ازین زمین بدرستی که همچنانست که حق تعالی فرمود اکر درختان همه قلمها بودی و دریا مداد بودی که

و هفت دریای دیکر آنرا مدد بودی تا از زمین چشمها روان شدی و آن همه مداد کشتی کلمات خدا آنچه پرسیدی و کلمات

که فضل آن در نیابند بجنان خدایند در زمین میان خلقش و ایشان ویند و هر که بدون ایشانست غور علم ایشان

در نیابد اما آن دریاها [illegible] آن ازین نیست و آن عین الیمن و عین الکبریت و عین البرهوت و عین [illegible] و چشمه ماسبذان

و بحر الطبریه و چشمه افریقیه اما آنچه پرسیدی از قول خدای تعالی که او یزوجهم ذکرانا و اناثا و چکونه ذکوران را تزویج کنند

که خدای تعالی بران عقوبت کرده است در دنیا و ایشانرا بان سرزنش کرده در کتاب خود آنجا که فرمود اتاتون الذکران من العالمین

معاذ الله که خدای تعالی بان خواسته باشد که تو بر خود تلبیس کرده و بتاویل آن طلب رخصت کرده در ارتکاب حرام و هر که آن

کند کناهی کرده باشد که عذابش مضاعف باشد در روز قیامت مکر که توبه کند و ایمان آرد و عمل صالح کند و انکه [illegible]

و لیکن خدا زن دهد مردانرا اکر مطیع وی باشند زنان آدمی و از حور عین و زنانرا اکر مطیع وی باشند شوهران دهد از مردان

آدمی پس بر خدا جز حق مکوی و کوینده را در دوزخ اندازد و مستوجب ملامت باشد و دور از رحمت و اما آنچه پرسیدی از قول خدای تعالی

که فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین و خدا شهوتها را از برای ایشان آفرید و ایشانرا مباح کردانید پس چرا ایشانرا بران عقوبت کرد

بدرستی که آن درخت که آدم را از آن نهی کردند درخت خوردنی نبود بلکه درخت حسد بود خدای عز وجل ایشان را فرموده بود که بچشم حسد
در کسی ننگرند که خدای تعالی در بر ایشان فضل نهاده باشد و بچشمی نگویند که عالمند پس آدم آن را فراموش کرده و ننگریست و سخن گفت
و آنچه فرموده که از آن درخت نخورند مراد آنست که در آن سخن نگفتند و نشنیدند قول خدا انجا که فرموده و نهی کرد از سخن بد و گفت ایحب
احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی فحش گوید در حق برادر مومن خود اما آنچه پرسیده از حکم علی بن ابیطالب علیه السلام که آن چگونه دانند که
در خنثی نگر که وی بول میکند از انکه ایمن نباشند چه وی مرد باشد یا زن پس نشاید که در فرج وی نگرند بدرستی که
چون چنان باشد خنثی را برهنه و جماعتی گواهان هر یکی با آینه بایستند و خنثی برهنه در پیش ایشان بایستد و بول کند و ایشان آینه
در مقابل آن بدارند و صورت آن در آینه ببینند و بران حکم کنند و اما آنچه پرسیده از مردی که بگله گوسفندی شد و راعی را دید
که بالیعنی جمع آمده بود چون راعی صاحب گوسفند را بدید میش را رها کرد و آن در میان گله شد اکنون با آن گوسفند چه کند اگر بشناسد
و چه کند اگر نشناسد بدرستی که اگر آن گوسفند را باز شناسد وی را بکشند و بسوزند و اگر باز نشناسد گوسفند گله را دو قسم
کنند و قرعه زنند و قسم قرعه افتاده را باز دو قسم کنند و قرعه زنند و همچنین میکنند تا دو گوسفند ماند انگاه میان آن دو گوسفند
قرعه زنند بر هر کدام که قرعه افتد آن را بکشند و بسوزند و بدرستی که سهم امام از جهت خدای تعالی است و سهم خدا خطا نشود و اما
آنچه پرسیده از قول علی علیه السلام در حق ابن جرموز که بشارت ده کشنده پسر صفیه را با آتش پس علی چرا وی را نکشت و در دست او بود و علی علیه السلام
امام بود و حقی از حقوق خدا ضایع نگذاشت بدرستی که رسول ابن جرموز را بدوزخ بشارت داده و علی با خبر داده بود که در روز فتنه
اصحاب هر دو را بکشند و هر که انجا بکشد و از آن جماعت باشد او از اهل دوزخ باشد و اگر انجا قصاص واجب بودی علی تقصیر نکردی
و اما آنچه پرسیده که در نماز بامداد قرآن بجهر میخوانند و آن از نماز روزست بدرستی که سبب چه این نماز بگاه کردن در تاریکی از انجا
که خدای فرموده و قرآن الفجر ان قرآن الفجر کان مشهودا فرشتگان شب و روز انجا حاضر آیند پس قراءت از شب باشد و اگر چه نماز
از روز باشد اما آنچه پرسیده از حکم علی علیه السلام در اهل جمل و انکه فرموده که از پی هر کسی نشوید و بر جراحت رسیده را نکشند و هر که
و هر که بخانه خود درود در ببندد ایمن باشد و هر که سلاح بیفکند ایمن بود و حکمش در اهل صفین نه چنین بود پس این دو حکم
نقیض یکدیگرند یکی صواب باشد و یکی خطا بدرستی که فرق میان ایشان ازان بود که امام اهل جمل را کشته بودند و ایشان را
مرجعی نبود که با وی کردند پس از برای این شمشیر از ایشان برگرفت و بر ایشان منت نهاد چنانکه رسول الله صلعم بر اهل مکه منت نهاد
در روز فتح و اهل صفین را مرجعی بود که با وی میگرویدند و تیمار کارشان میکرد تا برسر جنگ میشدند پس حکم در ایشان آن بود
که جنگی و هر کسی را از ایشان بکشند همچنانکه رسول الله چون این آیه فرود آمد که ما کان لنبی ان تکون له اسری حتی یثخن فی الارض

پس آن

پس آن دو فرقه در حکم برابر نبودند و اگر حکم علی علیه السلام در اهل جمل و صفین حکم عاصیان اهل توحید نشناختندی اما آنچه پرسیده
از حکم علی علیه السلام در حق انکه پیش وی آمد و گفت لواطه کرده ام مرا پاک کن فرمان آن حضرت فرمود که یکی از سه چیز اختیار کن یا آنکه شمشیر را
بکشم یا از دیواری بر تو افکنم یا با آتش بسوزم آن مرد پرسید که کدام یک از اینها سخت ترست امیر المومنین فرمود که عذاب آتش گفت پس
من سخت ترین عذابها اختیار میکنم انگاه علی علیه السلام فرمود که تا آتش برافروختند و آن مرد را فرمود که در آن نار افروخته در آید مرد بشتافت
پس امیر المومنین فرمود که از تو عفو کردم اکنون چه علت بود و برادر انکه حدی از حدود خدا فرو گذاشت بدان بدرستی که چون
آن از قبل خدای بود وی را جایز بود که عفو کند و سنت ها از قبل خدا نشنیدی انچه خدا سلیمان را علیه السلام فرموده که هذا عطاؤنا
فامنن او امسک بغیر حساب پس این ایت ایمنست کردی پیش از منع و بدرستی که ترا آگاهانیدم از همه مسایل پس تو آن بدان که خدا انگاه
دارد و چون نامه یحیی رسید آن را بر متوکل عرض نمود چه او آن سوالها را باتفاق متوکل نوشته بود متوکل گفت نشاید که بعد ازین این
مرد را از هیچ چیز پرسند چه وی از هر چه پرسند جواب دهد و باعث دل مردمان غلبه کند وفاته علیه السلام
علی بن محمد علیه السلام مدت چهل سال بزیست از ان جمله شش سال و پنج ماه با پدر بود و بعد از پدر که آن ایام امامتش بود
سی و سه سال و هفت ماه در بقیه ملک واثق انگاه جعفر متوکل پادشاه شد انگاه منتصر بن متوکل پادشاه شد پس احمد بن
محمد بن المعتصم المستعین انگه زبیر بن متوکل که معتز لقب داشت و در آخر ملک معتز ولی خدا علی بن محمد علیه السلام شهید شد
بزهر و آن روز دوشنبه بود سه شب گذشته از رجب سنه اربع و خمسین و مائتین و گفته اند که پنج شب مانده بود از جمادی الاخر
نیم روز و هیچکس نزد وی نبود جز پسرش ابو محمد علیه السلام و پدر را فرو گذاشته بود و علی بن محمد علیه السلام پیش از ان باسحق بمنو رضا شده بود
و آب بر خود ریخته و غسل کرده و بیرون آمد ازاری و شاح کرده و مجلس و فراش خود رفت پس در ان نکرد که ابو محمد از پیش آنحضرت
بیرون آمد پیراهن بر خود شکافته و بوفات پدر اعلام کرد و در سرای خویش دفن کردند در سر من رای فصل فی ولادة ابو محمد حسن بن
ولادت امام ابو محمد حسن بن علی الزکی علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه گوید که
ولادت امام ابو محمد حسن بن علی علیه السلام روز آدینه بود هشت شب گذشته از ربیع الاول سنه احدی و ثلاثین و مائتین و مادرش ام ولد نام
داشت و سوسن نیز گویند و او را فرزندان بود و خلف بود و موسی و گویند جعفر بود و ابراهیم و از دختران فاطمه و لا کرامات
معجزاته علیه السلام روایت کرد سعد بن عبدالله الاشعری از ابی هاشم داود بن القاسم الجعفری که گفت من نزدیک ابو محمد علیه السلام بودم
پس از وی دستوری خواستند برای مردی از اهل یمن پس دیدم که شخصی در آمد طویل و جسیم و بروی سلام گفت بولایت من با خویش
گفتم کاشکی بدانستمی که این کیست پس ابو محمد علیه السلام فرمود که این از فرزندان آن اعرابیه است که آن سنگ پاره داشت و بپلاد انم بوار

مهر نهاده اند و نقش بود وی ظاهر شده آنگاه گفت که آن سنگ پاره بیار پس آن سنگ پاره بیرون آورده و بر یک جانب او موضعی
هموار بود پس آنحضرت مهر بران نهاد و نقش وی پیدا شد و گوئی این ساعت نقش خاتم وی میخوانم که الحسن بن علی و سر برو آوردم
و میگفت رحمت خدا و برکات وی بر شما باد ای اهل بیت نبوت ذریة بعضها من بعض گواهی میدهم که حق تو حق واجبست همچون
وجوب حق امیر المؤمنین و امامان و بتو رسیده است حکمت و ولایت و توئی ولی خدا که هیچ عذری نیست کسی را در نادانستن
تو من دیوانه ازناش پرسیدم گفت نام مجمع بن الصلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن ام غانم آن زن اعرابیه نماینده که سنگپاره
پیش امیر المؤمنین برد و وی بران مهر نهاد و نام آن زن سعاد بود از بنی سعد بن بکر بن زید بن مناة و بدرستی که جز این زن که ام
غانمست زن دیگر بوده است که سنگ را از برای ایشان مهر نهاده اند یکی ام الندی حبابه بنت جعفر الوالبیة الاسدیه از بنی
اسد بن خزیمة بن مدرکه از بنی والبه و دیگر ام اسلم بود که نزد پیغمبر صلعم آمد در خانه ام سلمه و پیغمبر را از ام سلمه پرسید گفت بیرون
شده است بکاری و این ساعت بیاید پس منتظر می بود تا رسول الله بیامد آنگاه گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله
بدرستی که من کتب خوانده ام و دانسته ام و هر پیغمبر برادر وصی بود موسی را وصی بود در حال حیات و وصی در حال ممات
و همچنین عیسی را اکنون وصی تو کیست یا رسول الله آنحضرت فرمود که یا ام اسلم هر که مثل فعل من کند او وصی من باشد هم در حال
حیات و هم بعد از وفات پس ام اسلم از نزد وی بیرون رفت و پیش امیر المؤمنین عم شد و گفت پدر و مادرم فدای تو باد
توئی وصی رسول خدا فرمود آری یا ام اسلم انگه سنگ پاره وی برگرفت و آنرا همچون آرد کرد پس آن آرد را خمیر کرد و بانگشتری خود
مهر بران نهاد آنگاه گفت یا ام اسلم هر که مثل فعل من بکند او وصی من باشد پس نزدیک حسن عم رفتم و او کودک بود گفتم یا سیدی
توئی وصی پدرت گفت آری یا ام اسلم و سنگپاره طلب کرد و چنانکه پدر و جدش کرده بودند پس از پیش وی بیرون آمدم
و نزد حسین علیه السلام شد و او نیک خرد بود پس وی را بوسید که ای پسر توئی وصی برادرت گفت آری یا ام اسلم سنگپاره بمن ده
پس آنرا بستد و همان کرد که برادرش و پدرش و جدش کرده بودند آنگاه بعد از قتل حسین عم بحضرت علی بن الحسین رسید و وی را نیز
که توئی وصی پدرت فرمود که آری آنگاه سنگپاره بستد و همچنان کرد که پدرانش کرده بودند صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

معجزة اخری روایت کرده از داود بن قاسم الجعفری که گفت نزدیک ابو محمد بودم فرمود که چون قایم قیام کند فرماید
تا منارها و مقصورها که در مسجدهاست خراب کنند داود گفت که من با خود گفتم که این چرا و چه معنی کند پس آنحضرت روی
بسوی من کرد و فرمود که این معنی آنست که آن محدث و مبتدعست

معجزة اخری روایت کرد خواجه ابو جعفر
طوسی از جماعتی از ابی المفضل شیبانی از ابی الحسین محمد بن بحر بن سهل الشیبانی الرهنی که گفت بشر بن سلیمان النخاس

مراگفت

مرا گفت و او از فرزندان ابو ایوب انصاری بود و موالی ابو الحسن و ابو محمد علیهما السلام بود و همسایه ایشان بسر من رای
که کافور خادم بنزد من آمد و گفت مولی ابو الحسن علی بن محمد بن علی العسکری ترا میخواند پیش وی شدم فرمود که یا بشر تو از فرزندان
انصاری و این موالات و دوستی ما اهل بیت در میان شما بوده است و خلف از سلف آنرا میراث میبرند و شما ثقات و معتمدان
ما اهل بیت و من ترا تزکیه میکنم و مشرف میگردانم بفضیلتی که آن پیشی گیری بر شیعه در سبقت موالات ما بسری که ترا بران مطلع گردانم و
بفرستم تا کنیزکی بخری آنگه نامه لطیف بنوشت بخطی رومی و لغتی رومی و بانگشتری خود بران مهر نهاد و دستارچه زرد بیرون آورد
دویست و بیست دینار زر در آنجا و گفت این را فرا گیر و ببغداد شو و بمعبر فرات حاضر آی چاشتگاه فلان روز و چون زورقها
بدانجا رسد که بردگیان در آنجا باشند و کنیزکان را بینی در آنجا و جماعتی را بینی از خریداران از وکلای مهتران بنی عباس و قومی از
جوانان عرب و چون آن ببینی از دور مطالع شو بر کسی که نامش عمر بن یزید نخاس باشد و گوش میدار هر روز تا کنیزکی عرضه دارد
بر خریداران صفتش چنین و چنین و دو جامه حریر ستبر پوشیده باشد از عرضه داشتن امتناع نماید و نگذارد که کسی در او
بساید و آوازی رومی شنوی از پس پرده تنک پس بدان که وی میگوید وا هتک ستراه فریاد از بردریدن پرده پس یکی از
خریداران گوید که او را بسیصد دینار بخریدم که عفت وی مرا در وی رغبت زیاده گردانید پس آن کنیزک بعربی وی را گوید
که اگر در زی سلیمان بن داود بیرون آئی و بر شبه ملک وی باشی مرا در تو هیچ رغبت نباشد پس بر مال خود شفقت کن
پس نخاس گوید که حیله چیست و چاره نیست از فروختن تو کنیزک گوید شتاب چیست و چاره نیست از اختیار خریداری که
کرد دلم بدو ساکن شود بوفا و امانت وی پس آنگاه تو نزدیک عمر بن یزید نخاس شو و با وی بگوی که با من نامه است لطیف
از یکی از اشراف که آنرا نوشته است بلغتی رومی و خطی رومی و در آنجا صفت کرم و وفا و نبل و سخای خود کرده است اکنون
این نامه را بان کنیزک ده تا در آن تامل کند در اخلاق صاحب آن اگر بدو میل کند و او را پسندد من وکیل اویم در خریدن
وی بشر بن سلیمان گفت که پس من امتثال کردم و فرمان بردم هرچه مولای من ابو الحسن عم مرا فرموده بود در کار کنیزک پس چون
کنیزک در آن نامه نگریست سخت بگریست و عمر بن یزید را گفت که مرا بصاحب این نامه فروش و سوگندان مغلظه خورد که
وی اگر نفروشد خود را بکشد پس در بهای وی مصاحبه میکردم تا بران مبلغ قرار گرفت که مولای من مرا فرموده بود
پس آن زر از من بستد و کنیزک را خندان و شادان بحجره خود بردم ببغداد و هنوز در حجره خود قرار نگرفته بودم که او نامه
مولی را از گریبان بیرون آورد و بوسه میداد و بر چشم و روی مینهاد و بر خود میمالید من تعجب کردم و گفتم که نامه
را میبوسی و صاحب آنرا نمی شناسی گفت ای عاجز ضعیف معرفت بمحل و منزلت اولاد پیغمبران گوش بمن دار و دل

حاضر کن منم ملیکه بنت یشوعا بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان حواریانست و نسبتش بوصی مسیح ع درست می شود
که شمعون است و من ترا خبر دهم بچیزی عجب بدرستی که جدم قیصر خواست که مرا ببرادر زاده خود دهد و من سیزده ساله بودم
پس در کوشک خود جمع کرد از نسل حواریان قسیسان و رهبانان سیصد مرد و از عظما و اشراف هفتصد مرد و از قایدان
و امیران لشکر و نقیبان چهار هزار و تختی بیرون آورد از خزانه با اصناف جواهر زینت کرده و آنرا در میان کوشک بر زبر
چهل پایه نهادند و چون برادر زاده وی بر آنجا شد و صلیبها بکرد وی در آوردند و اسقفان بایستادند و صحف های
انجیل باز کردند صلیبها از بالا در افتاد و بر زمین آمد و پایهای عرش از جای شد و آن مرد از تخت در افتاد و بیهوش
گشت و رنگ از روی اسقفان برفت و لرزه بر ایشان افتاد پس مهتر ایشان جدم را گفت که ایها الملک مارا
معاف دار از فرا رسیدن این نحسها که دلالت میکند بر زوال دولت و مذهب مسیح ع پس جدم از آن فال بد گرفت
و اسقفان را گفت که این عمودها را راست کنید و این صلیبها را بر پا دارید و برادر این مدبر زاده بدبخت را بیارید
تا این کودک را بدو دهیم تا از شما دفع کند نحوست شما را و بسعادت بدل سازد پس چون چنان کردند بر دوم نیز همان
حادثه شد که بر اول و مردمان متفرق شدند و جدم قیصر برخاست غمناک و در منزل زنان شد و پرده ها فرو گذاشت
و من آن شب بخواب دیدم که مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در کوشک جدم جمع آمدند و منبری نهادند از نور که
با آسمان در بلندی برابری میکرد و آن در آن موضع وضع کرده بودند که جدم عرش خود بپای کرده بود و محمد صلی الله
علیه و آله و سلم نزد ایشان آمد و داماد و وصی و ابن عمش علی ع و ده کس از فرزندانش پس عیسی ع در آغوش گرفت
و دست بگردن وی فرا کرد پس محمد وی را گفت که یا روح الله من بنزد تو آمدم تا خواهش کنم از وصی تو شمعون
فتاة وی را که از برای پسرم این که میبینی و بدست اشارت بابی محمد کرد پسر صاحب این نامه و مسیح به شمعون نگریست
و گفت بدرستی که شرف بتو آمد اکنون رحم خود برسوند برحم آل محمد شمعون گفت بدرستی که چنان کردم پس آن
بر آن منبر رفتند و محمد ص خطبه کرد و مرا بپسر خود داد و مسیح و حواریان بر آن گواه بودند و چون من از خواب بیدار
شدم ترسیدم که این خواب بپدر و جد گویم از ترس آنکه مرا بکشند و آنرا پنهان میداشتم و بدیشان نمیگفتم و دوستی
ابی محمد در دلم نقش بست تا از طعام و شراب امتناع نمودم و نفسم ضعیف شد و شخصم باریک گشت و سخت بیمار شدم
و در شهرهای روم هیچ طبیب نماند الا که جدم وی را حاضر کرد و از دوای من پرسید و چون از آن نومید شد مرا
گفت که ای روشنی چشم من هیچ آرزو در دل تو می آید در دنیا تا من آنرا از برای تو حاصل کنم گفتم ای جد من

بدرستی که من درهای فرج بر خود بسته می بینم اکنون که تو عذاب بر داری از آن زندانیان و اسیران که مسلمانانند و بند
از ایشان برگیری و ایشانرا خلاص دهی امید میدارم که مسیح و مادرش مرا عافیت دهند چون وی چنان کرد من جلدی نمودم و
اندکی خود را تندرست اظهار کردم و اندکی طعام تناول کردم پس وی بآن شاد شد و اسیرانرا اکرام و اعزاز کردن گرفت و من
پس از چهارده شب بخواب دیدم که سیده زنان فاطمه علیها السلام بزیارت من آمد و با وی بود مریم بنت عمران و هزار کس
از کنیزکان بهشت پس مریم اشارت بفاطمه کرد و با من گفت که اینست سیده زنان عالم مادر شوهر تو ابو محمد پس من چنگ در
زدم و میگریستم و با وی شکایت میکردم از نا آمدن ابو محمد بزیارت من سیدة النساء فاطمه علیها السلام گفت بدرستی که
پسرم ابو محمد بزیارت تو نیاید چه تو شرک آورده بخدا بر مذهب ترسایان و اینک خواهرم مریم بنت عمران تبرا میکند بخدا
میکند از دین تو اگر تو میل کنی برضای خدا و رضای مسیح ع و زیارت کردن ابو محمد ترا پس بگوی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا
رسول الله پس چون این کلمه بگفتم سیده زنان عالم مرا بسینه خود منضم کردانید و دلم خوش کرد و گفت اکنون چشم میدار زیارت
ابو محمد را که من وی را نزد تو فرستم پس من بیدار شدم و میگفتم واشوقاه الی لقاء ابو محمد و چون شب دیگر شد ابو محمد را دیدم و گویا
که من وی را گفتم که چرا با من جفا کردی ای حبیب من پس از آنکه دلم را بجور مشغول کردانیدی و جوامع حب خود مرا حاصل کردی گفت که دیر نمودن که مانع
بود مرا از تو الا شرک تو و چون تو مسلمان شدی من هر شب بزیارت تو می آیم تا خدای تعالی ملاقات جمع کند عیان از آن وقت باز زیارت
وی از من منقطع نشده است تا این غایت بشر گفت که من وی را پرسیدم که تو چگونه در میان این اسیران افتادی گفت ابو محمد
شبی از شبها مرا خبر داد که جد تو زود باشد که در فلان روز لشکری بجنگ مسلمانان فرستد آنگاه که خود نیز از عقب ایشان برود
باید که تو متنکر و از زی او بیرون شوی با جماعتی غلامان در هیئات وزی خدمه و تبعه از فلان راه پس من چنان کردم و طلایع مسلمانان بر ما
افتادند تا کار بدینجا رسید که دیدی و تا این غایت هیچکس ندانست که من دختر ملک رومم جز تو که با تو گفتم و بدرستی که آن
شیخ که من در غنیمت نصیب وی افتادم مرا از نام پرسید با وی نگفتم و گفتم نامم نرجس است وی گفت نام کنیزانست بشر گفت
عجب از آنکه رومیه و زبانت عربیست گفت جدم چنان مولع و حریص بود بر زبان عرب که مرا بر ادب آموختن داشتی و زنی ترجمان
را گماشته بود که با مداد و شبانگاه بنزد من می آمد و عربیت بمن می آموخت تا زبانم بر آن مستقیم شد بشر گفت که چون من
وی را بسر من رای بردم پیش مولای خود ابو الحسن ع آنحضرت خدای را حمد گفت و بعد از آن با وی گفت که چگونه دید خدای تعالی
عز اسلام و خواری نصرانیه و شرف محمد ص و اهل بیتش علیهم السلام نرجس گفت چگونه صفت کنم از برای تو یابن رسول الله
چیزی را که تو آن عالمتری از من آنگاه ابو الحسن ع فرمود که دوست میدارم که ترا گرامی کردانم اکنون بگو که کدام دوستتر داری

ده هزار و بسیار یابی و یا بشارت تو آن کس را که گفت بلکه بشارت فرمود بشارت باد ترا ای فرزند که پادشاه دنیا شود و شرق و غرب
زمین را پر عدل و داد کند چنانکه پر جور و ظلم شده باشد پرسید که از که فرمود از آنکس که خواهد یک کرد رسول خدا ترا در فلان شب
از فلان ماه از فلان سال از سبج و صیقل علیهما السلام پس آنحضرت پرسید که سبج و صیقل ترا یکه دادند گفت پسرت ابو محمد گفت
تو او را می شناسی گفت هرگز شبی نگذشت که وی مرا زیارت نکرد از آن شب باز که من مسلمان شدم بر دست سیده زنان پس
مولا فرمود که با کافور خواهرم حکیمه را بخوان چون در آمد فرمود که با حکیمه این آنست پس حکیمه ساعتی دست در گردن وی کرد و
بسیاری بر وی بگریست پس ابو الحسن ع فرمود که این را ببر ای به و فرایض و سنن در و آموز که او است زن ابو محمد و مادر قائم علیه السلام

معجزة اخرى روایت کرد احمد بن محمد بن جعفر الشریف الجرجانی که گفت سالی حج رفتم و نزد ابی محمد شدم به سرمن رای
و اصحاب من مالی بمن داده بودند خواستم که از وی بپرسیم که آن را بکه دهم پس پیش از آنکه من بپرسم فرمود مالی که با تست بمبارک خادم
من ده و گفتم شیعه تو در جرجان ترا سلام میرسانند فرمود که تو بعد از حج گذاردن باز نخواهی آمد گفتم نه فرمود بدرستی
که تو بجرجان رسی از امروز تا صد و نود روز و در روز آدینه بجرجان رسی سر شب که نشر از ماه ربیع الآخر در اول روز پس ایشانرا اعلام کن
که من در آخر روز نزد ایشان آیم و تو برو برو راه راست که خدا ترا و هر چه داری بسلامت بدارد و با اهل و ولد خویش رسی و
پسرت شریف را پسری آمده باشد تو وی را صلت بن شریف بن جعفر بن شریف نام کن و خدا وی را بحد بلوغ رساند و او
از اولیای ما باشد گفتم یا بن رسول الله بدرستی که ابراهیم بن اسمعیل الخلنجی که از شیعه تست خیر بسیار میکند و هر سال زیاده
از صد هزار درم بشیعیان میرساند و وی حالی نیکو دارد و خدا تعالی نعمتی تمام بوی داده است فرمود که خدای سپاس واری کند
ابو اسحاق ابراهیم بن اسمعیل را باحسانی که با شیعه ما میکند و گناهان وی بیامرزد و وی را پسری روزی کند درست و تمام خلقت
معترف بحق پس وی را بگو که حسن بن علی ترا میگوید که پسرت را احمد نام کن پس من از نزدیک آنحضرت باز گردیدم و حج کردم و خدا مرا
سلامت داشت تا بجرجان رسیدم روز آدینه در اول روز چنانکه آنحضرت فرموده بود و اصحاب بتهنیت بنزد من آمدند و من ایشانرا
اعلام کردم که امام مرا وعده داده است که بنزدیک شما خواهد آمد در آخر این روز پس ساخته باشید آن چیز را که محتاج آیند و سؤالها
و حاجتهای دیگر که دارید راست کنید پس ایشان چون نماز پیشین و دیگر بگذاردند همه در سرای من جمع آمدند بخدا که ما را خبر نبود
تا ابو محمد علیه السلام فرا رسید و نزدیک ما آمد و نخست بر ما سلام کرد پس ما پیش وی باز شدیم و دستش بوسه دادیم آنگاه گفت
بدرستی که من وعده داده بودم جعفر بن شریف را که در آخر این روز بنزد شما آیم پس نماز پیشین و دیگر بکردم بسر من رای و پیش
شما آمدم تا عهد تازه کنم و اکنون جمع کنید سؤالها و مهمات که شما راست پس اول کسی که سؤال کرد نصیر بن جابر بود و گفت

یا بن رسول الله بدرستی که پسرم چشم بر او چند ماهست تا نور باصره زایل شده از خدای تم در خواه تا چشمهای وی بعد فرمود که
حاضرش کن پس حاضر کرد و آنحضرت دست مبارک بر چشمهاش بسود بینا گشت آنگاه یک یک از شیعیان پیش وی آمدند و حاجتها
میخواستند و امام علیه السلام اجابت میکرد تا حاجت همه شان روا کرد و ایشانرا دعای خیر گفت و هم در روز باز گردید **معجزة اخرى**
حدیث کرد علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید بن علی علیه السلام که گفت در صحبت ابو محمد بودم از سرای عامه تا بمنزل وی و چون
آنحضرت بدر سرای رسید و من خواستم که باز گردم گفت بایست و در سرای شد آنگاه مرا دستوری داد اندر رفتم مرا صد دینار داد
و گفت این بهای کنیزکی ده که کنیزک تو فلانه وفات کرد و حال آنکه در وقتی که من از خانه بیرون می آمدم آن کنیزک را دیده که از همه روزها
تندرست تر و با نشاط تر بود و چون باز شدم غلام گفت کنیزک تو فلانه این ساعت وفات کرد گفتم چگونه بود گفت آب بیاشامید و در گلویش
گرفت و بمرد **معجزة اخرى** محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیه السلام گفت که کار بر ما تنگ شد پدرم مرا گفت بیا تا بنزد
این مرد رویم یعنی ابو محمد عسکری که صفت سخاوت وی کرده اند گفتم من وی را نمی شناسم و هرگز وی را ندیده ام پس برفتیم و پدرم در راه مرا گفت
که ما محتاجیم بانکه پانصد درهم کرم کند دویست از برای کسوة و دویست از برای بهای آرد و صد درهم بجهة نفقه تا بجبل خود رسیم و من
با خود گفتم که کاشکی مرا سیصد درهم عطا کند تا صد درهم دراز گوشی خرم و صد درهم کسوت و صد درهم نفقه کنم تا بجبل خود روم
و چون بدر سرای وی رسیدیم غلامی بیرون آمد و گفت در آیند علی بن ابراهیم و محمد پسرش و چون در رفتیم و سلام کردیم جواب داد
و پدرم را گفت که چرا تا این وقت پیش ما نیامدی گفت یا سیدی از تو شرم داشتم که با این صورت و با این حال نزد تو آیم و چون از پیش
وی بیرون آمدیم غلام وی از عقب ما بیامد و صره به پدرم داد و در آنجا پانصد درهم و گفت دویست درهم بکسوت ده و دویست درهم بآرد
و صد درهم نفقه کن و صره بمن داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم بهای دراز گوش و صد درهم بهای کسوة و صد درهم بجهة
نفقه تا بجبل خود شو و بسوراء شو پس من بسوراء شدم و در آنجا زن بخواستم و دخل من هزار درهم رسید **معجزة اخرى**
روایت کرده اند که دوری نوسائی بود و طبیب معتمد بود و بر اصد سال بود و گفت من شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکل پس
روزی حسن بن علی بن محمد الرضا علیهم السلام کس بدو فرستاد تا خاص ترین اصحاب خود را نزد وی فرستد تا فصد کند وی مرا اختیار کرد
و گفت ابن الرضا کسی از من طلب کرده است که وی را فصد کند تو نزد وی شو و او امروز عالم تر کسیست که زیر آسمانست پس حذر کن از آنکه
بر وی اعتراض کنی در آنچه ترا فرماید پس بنزد وی رفتم او مرا بحجره فرستاد و فرمود اینجا باش تا من ترا طلب کنم و آن وقت که من بنزد وی
رفتم ساعتی بود فصد را پسندیده پس مرا بخواند در وقتی که از برای فصد ستوده نبود و طشتی عظیم حاضر کرد و از رگ اکحل فصد کردم
و خون بیرون آمد چندانکه طشت پر شد آنگاه مرا گفت که ببند بستم پس از آنکه دست شست مرا بحجره فرستاد و طعام بسیار آوردند

ازکرم و سرد و من انجا بماندم تا نماز دیکر انکاه مرا بخواند و طشت خواست و کفت خون بکشای بکشادم و خون بیرون می آمد
تا طشت پر شد انکه کفت ببند ببستم و مرا بحجره فرستاد و شب انجا بودم چون بامداد شد و آفتاب بر آمد مرا بخواند و طشت خواست
و کفت خون بکشای خون بیرون کردم چیزی همچون شیر از دستش بیرون آمد تا طشت پر شد انکاه کفت باز کیر باز بستم
و دست بشست و تختی جامه و پنجاه دینار پیش من بنهادند و کفت این را بکیر و معذور دار و باز کرد پس آن بر کرفتم و کفتم سید مرا
حدیثی فرماید کفت آری صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت نیکو دارد و در دیر عاقول پس من بنزدیک بختیشوع رفتم و قصه باوی بکفتم
پس کفت حکما اتفاق کرده اند که بیشترین خون در تن مردم هفت من باشد و انچه تو حکایت کردی اکر از چشمه بیرون اید عجب باشد
و از ان عجب تر آن شیر است که بیرون آمده است پس ساعتی تفکر کرد انکه سه شبانه روز کتابها میخواندیم تا این رک زدن را ذکری
بیابیم و نیافتیم انکاه بختیشوع کفت کرا مروز در دین ترسایان هیچکس نیست عالم تر بطب از راهبی بدیر عاقول پس بدو نامه
نوشت و درانجا یاد کرد آن صورت را و من بر فتم بان دیر و آواز دادم راهب بر بام دیر آمد و پرسید که کیستی کفتم صاحب بختیشوع
کفت نامه وی داری کفتم آری پس زنبیل فرو کذاشت و من نامه در انجا نهادم وی آنرا بر داشت و نامه بر خواند و در ساعت فرود
آمد و کفت تو آن مردی که رک زدی کفتم آری کفت خنک ترا و بر استری نشست و با یکدیکر بسر من رای شدیم و ثلثی از شب
مانده بود کفتم کجا رویم بسرای استاد ما یا سرای آن مرد کفت سرای آن مرد پس ما بدر سرای وی شدیم پیش از بانک
نماز پس در بکشادند و خادمی بیرون آمد سیاه و کفت کدام است از شما راهب دیر عاقول کفت منم فدای تو کفت فرود آی
و خادم مرا کفت که هر دو شتر نکاه دار و دست وی بکرفت و هر دو در رفتند و من بایستادم تا روز بالا کرفت انکاه راهب بیرون آمد
و جامه رهبانیت انداخته بود و جامه سفید پوشیده و مسلمان شده و مرا کفت که اکنون مرا بسرای استادت ببر پس ما بسرای
بختیشوع شدیم چون استادم وی را بدید پیش وی شتافت و کفت چه چیز ترا از دین تو بکردانید کفت مسیح را یافتم بر دست
وی مسلمان شدم کفت مسیح را یافتی یا نظیر وی را کفت نظیر وی را و بدرستی که این فصد در عالم هیچکس نکرده است جز مسیح و این
مرد نظیر اوست در آیات و براهینش انکه باز کشت و بنزدیک وی رفت و ملازمش بود تا بمرد **معجزة اخری** و روایت
از علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید بن علی که کفت روزی نزدیک ابو محمد علیه السلام شدم و پیش او نشسته بودم بیاد آمدم که
دوشالی داشتم و پنجاه دینار در انجا بسته پس بآن سبب مضطرب شدم و هیچ اظهار نکردم و هیچ نکفتم از انچه در دلم آمد پس ابو محمد
کفت باک نیست آن با برادرت است چه انکاه که بر خاستی از تو بیفتاد و او بر کرفت و محفوظ داشت و چون من بخانه رفتم
برادرم آنرا بمن داد **معجزة اخری** روایت کرده اند که ابو محمد علیه السلام خرد بود در چاه آب افتاد و پدرش ابو الحسن علیه السلام

در نماز بود و زنان فریاد بر آوردند چون آنحضرت سلام باز داد فرمود که باکی نیست و ابو محمد را دیدند که بر سر آب بالا میکرد و
آب بر سر چاه آمده بود **معجزة اخری** علی بن علی بن حسن بن شاپور کفت قحطی در سر من رای پدید آمد در روزکار ابو محمد
حسن بن علی علیه السلام پس خلیفه اهل مملکت را فرمود که باستسقا روند پس سه روز بیاپی بنماز استسقا شدند و دعا میکردند و باران
میخواستند و باران نمی آمد پس در روز سیم جاثلیق بصحرا شد و ترسایان و رهبانان با وی بودند و راهبی در میان ایشان بود
چون دست دراز کرد باران از آسمان روان شد و در روز دوم نیز بیرون رفت و باران همچنان روان شد پس بیشتر مردمان در شک
افتادند و تعجب نمودند و بدین ترسایان میل کردند پس خلیفه کس با بو محمد علیه السلام فرستاد و وی محبوس بود از حبسش بیرون
آورد و کفت امت جدت را دریاب که هلاک شدند آنحضرت فرمود که من فردا بیرون روم و شک زایل کنم ان شاء الله پس جاثلیق
سیم روز بیرون شد و رهبانان با وی بودند و ابو محمد حسن بن علی علیهما السلام با جماعتی از اصحابش بیرون رفت و چون راهب را بدید که
دستها بیازید مملوکی از جمله ممالیک خود را فرمود تا دست راست وی بکیرد و انچه در میان دو انکشت است بیرون آرد غلام دستش بکرفت
در میان دو انکشت وی پاره استخوان سیاه دید بستاند و بمولانا داد انکاه امام علیه السلام فرمود که اکنون باران خواه و حال انکه در آسمان
میغ پدید آمده بود که بسیار و چون آن حال دست داد میغ باز پس رفت و آفتاب روشن و ظاهر کشت و خلیفه چون آن بدید تعجب کرد
و کفت یا ابا محمد این استخوان چیست وی علیه السلام کفت که این مرد بکوری از پیغمبری از پیغمبران کذشته است و این پاره استخوان بدست وی
افتاده و خاصیت این استخوان آنست که هر کاه که ظاهر کنند از آسمان باران باریدن بکیرد و چون وی روز دوم و روز اول این استخوان بنمود
باران آمد و کس بدین صورت جز ما اطلاع نداشت **فی فضایله علیه السلام** بدرستی که در امامت کریمترین و بهترین
مردمان بود و روایت کرد خواجه مفید از جعفر بن محمد بن قولویه از محمد بن یعقوب از حسین بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی و غیر ایشان
که کفتند احمد بن عبید الله بن خاقان متولی ضیاع و عقار قم بود روزی در مجلس وی ذکر علویان میرفت و مذاهب ایشان و او در
عداوت اهل بیت بغایت رسیده بود و وی کفت من ندیده ام و نشناخته در سر من رای مردی را از علویان مثل حسن بن علی
محمد بن الرضا در سیرت و سکون و عفاف و بزرکی و بزرکواری نزد اهل بیتش و نزد همه بنی هاشم و تقدیم کردن ایشان وی را بر پیران
و عقلای ایشان و همچنین بود حال وی نزد همه سرهنکان لشکر و وزیران و عامه مردمان و من روزی بر سر پدرم ایستاده بودم و آن
روز بار بود حاجبانش در آمدند و کفتند ابو محمد بر در است پس پدرم باواز بلند کفت دستوری دهید پس من تعجب کردم از ان دلیری کردن
ایشان که در حضرت پدرم کسی را بکنایه یاد کنند و نزدیک وی بکنایه یاد نکردندی مکر خلیفه را یا ولی عهد یا کسی که سلطان بکنایه فرمودی
پس مردی در آمد کندم کون نیکو بالای نیکو روی نیکو چشم و جوان و او را بود جلالت و هیبتی عظیم پس چون پدرم را نظر بر وی افتاد

برخاست و گامی چند پیش او باز رفت و ندیده ام که این با هیچکس کرده باشد از بنی هاشم و سپاهیان و غیر ایشان و چون نزدیک آمد دست بگردن وی
فراز کرد و روی و سینهٔ وی بوسه داد و دستش بگرفت و در برابر مصلای خود که نشسته بود بنشاند و خود در پیش وی بنشست و با وی
سخن آغاز کرد و میگفت پدر و مادرم فدای تو باد و من تعجب میکردم از آن پس حاجب در آمد و گفت موفق آمد و موفق چون پیش
پدرم آمدی حاجبان و قایدان لشکر در پیش بیامدندی و از مجلس پدرم تا بدر سرای دو سماط بایستادندی تا وی در آمدی و بیرون
شدی پس پدرم بدین حین روی با ابو محمد داشت و با وی سخن میگفت آنگاه بغلامان خاص نگریست آنگاه ابو محمد را گفت که اگر
خواهی خدا مرا فدای تو کند پس حاجبان را فرمود که وی را از پس سماطین برید تا این وی را نبیند یعنی موفق پس وی برخاست و پدرم نیز
برخاست و دست بگردن وی کرد و وی برفت پس من حاجبان و غلامان پدرم را پرسیدم که ویلکم این کیست که شما وی را بکنایت در حضرت
پدرم یاد کردید و پدرم با وی این همه تعظیم و اکرام کرد گفتند این علویست و او را حسن بن علی گویند معروف بابن الرضا پس من
تعجب زیاده کردم و آن روز در کار وی و در کار پدرم مضطرب بودم و متفکر شدم تا شب در آمد و عادت پدرم آن بود که چون
نماز خفتن بگزاردی بنشستی و نظر کردی در آنچه محتاج بودی از مامورات و آنچه بسلطان عرضه بایست کرد و چون نماز بگذارد و بجای
خود بنشست من پیش وی بنشستم و نزد وی هیچکس نبود پس مرا گفت یا احمد ترا حاجتی هست گفتم آری ای پدر اگر دستوری دهی
از آن سوال کنم گفت دستوری دادم گفتم ای پدر این مرد که بود که بامداد پیش تو بود و وی را چندان اکرام و تبجیل کردی و نفس خود
و پدر و مادر را فدای وی ساختی گفت ای پسر او امام رافضیانست حسن بن علی معروف بابن الرضا آنگه ساعتی خاموش شد
پس گفت ای پسر اگر امامت از خلفای بنی عباس زایل شدی هیچکس مستحق آن نبودی جز وی بسبب فضل و عفاف و سیرت خوب
و صیانت و زهد و عبادت و صلاح و اخلاق نیکو و اگر پدرش را دیدی مردی بزرگ و فاضل را دیدی پس اضطراب و تفکر
من زیاده شد و خشم آمد مرا بر پدرم از آنچه از وی دیدم و شنیدم پس مرا پس از آن هیچ همت نبود الا پرسیدن خبر و بحث کردن از
کار وی پس هیچکس را نپرسیدم از بنی هاشم و قایدان و دبیران و قاضیان و فقیهان و دیگر مردمان الا که وی را نزد ایشان در غایت
اجلال و اکرام و رفعت محل یافتم و ذکر خوب و وی را بر همه اهل بیتش مقدم میداشتند و بر مشایخ خود تقدیم میکردند پس قدرش
پیش من بزرگ شد چون هیچ دوست و دشمن وی را نیافتم الا که او را نیکی میگفتند و بروی ثنا میکردند پس یکی از حاضران
مجلسش یعنی مجلس احمد که از اشعریان بود پرسید که حال برادرش ابو جعفر چون بود و منزلتش با منزلت وی چگونه بود احمد گفت
جعفر کیست تا از خبر او پرسند و او را با حسن بن علی قرین کنند جعفر اظهار کننده است بفسق و فجور است خمر خواره و بی اکثر من
کسی دیده ام از مردان و پرده درترین ایشان بر نفس خود و او را قدر و وزن نیست و بعد دستی که در وقت وفات حسن بن سلطان

واصحاب

واصحاب سلطان رسید بخصوص از آن تعجب کردم و در کار نمیدیدم که چنان باشد و آن چنان بود که چون وی رنجور شد سلطان کس نزد
پدرم فرستاد که ابن الرضا رنجور شده است پس پدرم هم در ساعت برخاست و بدار الخلافه رفت آنگه بتعجیل باز آمد و با وی هیچ کس از
خادمان امیر المومنین همه از معتمدان و خاصگیان وی و نحریر که در میان ایشان بود و ایشان را فرمود تا ملازم سرای حسن باشند
و خبر حال وی معلوم میدارند و کس بقاضی القضاة فرستاد و وی را حاضر کرد و فرمود تا ده کس را اختیار کند آنانکه بدین و ورع
و امانت ایشان واثق باشد و ایشان را حاضر کرد و بسرای حسن علیه السلام فرستاد و فرمود تا شب و روز ملازم وی باشند و چنان
بودند تا وی را وفات رسید و چون خبر وفات او شایع شد یکبار فریاد از سر من رای بر آمد و مردم شهر بازار و دکان معطل کردند
و بنو هاشم و قایدان بر نشستند و همه مردمان بجنازه وی حاضر آمدند و سر من رای آن روز همچون قیامت بود و چون
از کار وی فارغ شدند سلطان کس بابی عیسی بن متوکل فرستاد و فرمود تا بر وی نماز کند و چون جنازه از برای نماز
نهادند ابو عیسی نزدیک شد و روی برهنه کرد و وی را عرضه داشت بر بنی هاشم از علویان و عباسیان و قایدان و دبیران و
قاضیان و عادلان و گفت این حسن بن علی بن محمد الرضاست که بخودی خود بر بستر خویش وفات کرد و در نزدیک وی حاضر بودند از خدم امیر
و معتمدانش فلان و فلان و از قضاة فلان و فلان و از طبیبان فلان و فلان آنگاه روی وی بپوشید و بر وی نماز کرد و فرمود تا او را
برداشتند و چون وی را دفن کردند جعفر بن علی برادرش پیش پدرم آمد و گفت مرا مرتبه برادرم بده تا ترا هر سال بیست هزار
دینار بتو رسانم پس پدرم وی را زجر کرد و سخن ناخوش گفت و گفت یا احمق سلطان که بقتالش دایم بلند شمشیر بران جماعت بود
که دعوی کردند که برادرت و پدرت امامان بودند تا ایشان را از آن باز دارد و آن وی را میسر نشد پس اگر تو نزدیک شیعه پدر و برادرت
امام باشی ترا هیچ حاجت نباشد بسلطان که ترا در مرتبه ایشان بدارد و اگر نزدیک ایشان بدین مرتبه نباشی
بواسطه سلطان و غیر آن نیابی و پدرم چون آن بدید وی را اندک شمرد و دیگر دستوری نداد که نزد او آید تا پدرم وفات کرد و ما
بیرون آمدیم و وی بر آن حال بود و سلطان تا امروز طلب فرزند حسن بن علی میکند و راه بدو نمیبرد و شیعه بر آنند که چون وی
وفات کرد فرزندی خلف گذاشت که قایم مقام ویست در امامت **وفاته علیه السلام** حسن بن علی را علیه السلام بیست
و نه سال عمر بود و از آن جمله بیست و سه سال با پدر بود و شش سال بعد از پدر که ایام امامتش بود و در ایام امامت او بود بقیه
ملک معتز ماهی چند آنگاه سلطان شد واثق که معروفست بمهتدی یازده ماه و بیست و هشت روز آنگه احمد المعتمد بن جعفر المتوکل را پادشاهی شد
بیست سال و یازده ماه و بعد از آنکه پنج سال از خلافت وی بگذشت خدا روح ولی خود حسن را قبض کرد مسموم از آنچه معتمد زهر داده بود
بروی موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر و مشهدش بسر من رای است خواجه مفید رحمة الله علیه آورده است که وفاتش روز آدینه بود

هشت شب گذشته از ربیع الاول سنه ستین و مائتین و او را بیست و هشت سال بود و مدفون الحرمین آورده‌اند که آنحضرت مسموم شد
از قبل معتمد والله اعلم فصل فی الامام الثانی عشر حجة الله فی خلقه و کلمة الباقیة لدینه والموعود لاستخلافه
فی ارضه و تمکینه امنا بعد خوفه القائم بقسط الله والناطق لامر الله والمنتظر لحکم الله والخلف حجة الله علیه افضل
الصلوات والتحیات و طرف من الاخبار الواردة فی ولادته روایت باسناد از خواجه ابی جعفر طوسی از ابن ابی جید از محمد
الحسن الولید از صفار از محمد بن الحسن القمی از ابی عبدالله المطهری از حکیمه بنت محمد بن علی الرضا که گفت ابومحمد عم کس بمن فرستاد در سنه
خمس و خمسین و مائتین در نیمه شعبان و گفت ای عمه امشب پیش من روزه گشای که خدای تعالی زود باشد که ترا شاد گرداند بولی خود و حجت خود
بر خلقش و خلیفه بعد از من حکیمه گفت که پس مرا ازان شادی عظیم پدید آمد پس من جامهای خود برگرفتم و هم در ساعت بیرون آمدم
تا پیش ابومحمد رسیدم و آنحضرت در صحن سرای خود ایستاده بود و کنیزکانش گرد بر گرد وی پس گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا سیدی
خلف از که خواهد بود گفت از سوسن حکیمه گفت که پس من در آن کنیزکان نگریستم هیچکس را ندیدم که بروی اثری از حمل باشد جز سوسن
حکیمه گوید که چون نماز شام و خفتن بگذاردند خوان پیش آوردند و من و سوسن هر دو باهم روزه گشادیم و شب با وی در یک خانه
بودیم پس اندکی بخواب رفتم آنگه بیدار شدم و در آن اندیشه بودم که ابومحمد علیه السلام مرا وعده داده بود از کار ولی خدا پس بر
برخاستم از برای نماز شب پیش از آنکه هر شب برخاستمی و نماز شب بگذاردم تا بوتر رسیدم سوسن برجست ترسان و بیرون رفت
و وضو کرد آنگه باز آمد و نماز شب بگذارد و بوتر رسید و در دلم آمد که صبح نزدیک است برخاستم تا بنگرم فجر اول برآمده بود پس شکی
در دلم راه یافت از وعده ابی محمد عم پس آنحضرت از حجره مرا آواز داد که شک مکن که گویا بین ساعت وی را دیده انشاء الله حکیمه گفت
که پس من از ابومحمد شرم داشتم از آنچه در دلم آمد و بخانه رفتم با خجالت تمام که سوسن نماز ببرید و ترسان از خانه بیرون آمد و من
خانه بوی رسیدم و گفتم پدر و مادرم فدای تو باد هیچ خبری می یابی گفت آری یا عمه الله بدرستی که کاری سخت می یابم گفتم بر تو خوف
نیست ان شاء الله پس بالشی برگرفتم و در میان خانه بینداختم و وی را بر آنجا نشاندم و خود در پیش او بنشستم پس وی دست من بگرفت
سخت آنگاه بنالید و کلمه شهادت بگفت من بنگریستم ولی خدا را دیدم که فرود آمده بود و در سجده بود پس من دست بکتفهای وی کردم
و در کنار خویش نشاندم و وی پاکیزه بود از همه آلایش پس ابومحمد ندا در داد که ای عمه پسرم را بنزد من آر پیش او بردم و بدو دادم آنحضرت
زبان خود بر چشم او کشید چشم باز کرد آنگاه زبان در دهنش کرد و وی را تحنیک کرد آنگاه در گوشهای وی کرد آنگه وی را بر دست خود
نشاند پس ولی خدا راست بنشست آنگه دست برسرش فرود آورد و گفت ای پسر سخن گوی بفرمان خدای عز و جل وی عم فرمود که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم

فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون و صلوات و درود فرستاد بر رسول خدا و امیر المؤمنین و ائمه
علیهم السلام یک یک تا بپدرش رسید آنگاه ابومحمد عم وی را بمن داد و گفت یا عمه وی را بمادرش ده تا چشمش بوی روشن شود و اندوهگین
نگردد و بداند که وعده خدا حقست پس وی را بمادرش دادم و فجر دوم برآمده بود پس فریضه بگذاردم و تعقیب گفتم تا آفتاب برآمد
آنگاه ابومحمد را وداع کردم و بمنزل خود رفتم و بعد از سه شب مشتاق شدم بلقای ولی خدا پس نزد ایشان رفتم و ابتدا بآن حجره کردم
که سوسن در آنجا بود هیچ اثر ندیدم و هیچ ذکر نشنیدم پس کراهت داشتم که بپرسم و نزد ابی محمد شدم و شرم داشتم که ابتدا بسؤال کنم
پس آنحضرت ابتدا کرد و گفت یا عمه او در کنف و حرز و ستر و غیب خداست تا خدا وی را دستوری دهد پس چون خدا شخص مرا
غایب گرداند و مرا وفات رسد و تو شیعه مرا بینی که اختلاف کردند بگیر ثقات و معتمدان ایشان را خبر ده و باید که نزدیک
ایشان پوشیده باشد که بدرستی که ولی خدا را خدای تعالی از خلق پوشیده گرداند و از بندگان خودش در حجاب برد تا جبرئیل
از برای وی اسپش پیش آرد و گذارده گرداند خدا کاری را که کرده خواهد شد و در روایتی دیگرست از جماعتی از شیوخ که حکیمه این
حدیث کرد و گفت مادرش نرجس بود و روایتست از محمد بن ابرهیم بن اسحاق از حسن بن علی بن زکریا از ابی عبدالله محمد بن
خیلان که گفت حدیث کرد مرا پدرم از پدرش از جدش از غیاث بن اسید که خلف مهدی را ولادت شد روز آدینه و مادرش
ریحانه و وی را نرجس و صقیل و سوسن گویند الا آنکه صقیلش از سبب حمل بود و روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رضی الله عنه
از حسن بن احمد بن ادریس از پدرش از محمد بن اسمعیل از محمد بن ابرهیم الکوفی از محمد بن عبدالله المطهری که گفت قصد کردم بسوی
حکیمه بنت محمد عم پس از آنکه ابومحمد عم در گذشت تا وی را از حجت بپرسم و اختلاف مردمان در آن خلاف کرده از حیرتی که ایشان در آن اند
پس وی مرا گفت بنشین بنشستم گفت یا محمد بدرستی که خدای تعالی زمین را خالی نگذارد از حجت ناطقه یا صامته و آن را در دو برادر
ننهاد بعد از حسن و حسین از برای تفضیل ایشان و منزه داشتن ایشان را از عدیل و نظیر در زمین زیرا که خدای تعالی خاص گردانید
فرزندان هارون را بر فرزندان موسی و اگرچه موسی حجت بود بر هارون پس فضل فرزندان او راست یعنی حسین را تا روز قیامت
و چاره نیست امت را از حیرتی که مبطلان در آن حیرت بشکنند و محققان از آن خلاص شوند بدرستی که آن حیرت البته خواهد
پس از گذشتن حسن عم گفتم یا مولاتی حسن را عقبی بود پس حکیمه تبسم کرد و گفت اگر حسن را عقب نباشد پس حجت پس از وی
که باشد و من ترا خبر دادم که امامت نیست در دو برادر پس از حسن و حسین پس گفتم یا سیدتی مرا حدیث کن بولادت مولای من
و غیبتش علیه السلام گفت آری مرا کنیزکی بود نرجس نام پس روزی برادرزاده من بزیارت من آمد و آن کنیزک حاضر بود وی
در آن کنیزک نگریست من گفتم یا سیدی مگر وی را دوست داشتی تا وی را بنزد تو فرستم فرمود که نه یا عمه و لکن تعجب میکنم ازو گفتم

چه چیز ترا بتعجب آورده گفت زود باشد که از وی فرزندی در وجود آید که گرامی باشد نزد خدا و زمین را پر قسط و عدل کند چنانکه
پر جور و ظلم کرده باشد پس من گفتم که و برای پسر تو فرستم یا سیدی فرمود که در آن باب از پدرم دستوری خواه پس من جامه در پوشیدم
و بمنزل برادرم ابو الحسن ع آمدم و بنشستم پس آنحضرت ابتدا بسخن کرد و گفت یا حکیمه نرجس را نزد پسرم فرست من گفتم یا سیدی
بخدا که من از برای همین پیش تو آمدم تا از تو درین باب دستوری خواهم گفت ای مبارکه بدرستی که خدا دوست داشت که ترا
شریک کند در مزد و نصیبی دهد از خیر حکیمه گفت که من درنگ نکردم و بمنزل خود رفتم و آن کنیزک را بیاراستم و بابی محمد بخشیدم و میان
ایشان جمع کردم پس ابو محمد ع روزی چند پیش من مقام کرد آنگاه با کنیزک بدر رفت و من کنیزک را با وی فرستادم و ابو الحسن ع
در گذشت و ابو محمد بجای پدر نشست و من بزیارت وی میرفتم همچنانکه بزیارت پدرش علیهما السلام پس روزی نرجس
بیامد تا موزه من بیرون کند و گفت یا مولاتی موزه بمن ده گفتم بلکه تو سیده و مولاة منی بخدا که موزه بتو ندهم که بیرون کنی
و ترا بخدمت نکشم بلکه من ترا خدمت کنم بدیده خود پس ابو محمد این بشنید و گفت خدا ترا جزای خیر دهاد یا عمه پس من نزد
ابو محمد بودم تا وقت فرو شدن آفتاب آنگاه کنیزک را گفتم که جامه من بیار تا بروم ابو محمد ع فرمود که مرو یا عمه بلکه امشب
نزد ما باش که ولادت خواهد بود مولودی که گرامیست بر خدای عز و جل و خدای تع بواسطه وی زمین را زنده کرداند
بعد از آنکه مرده باشد گفتم از که باشد این مولود که در نرجس نشان آبستنی نیست گفت جز از نرجس نباشد من برجستم
و نزد نرجس رفتم و در وی تامل کردم اثر حمل در وی نیافتم پس بنزدیک ابو محمد ع باز شدم و ویرا از آن خبر دادم تبسم کرد
و آنگه فرمود که چون وقت فجر شود آبستنی وی ترا ظاهر گردد زیرا که مثل وی همچون مادر موسی است که آبستنی بر وی ظاهر نشد
و هیچکس ندانست تا وقت ولادتش زیرا که فرعون شکم آبستنان میشکافت در طلب موسی و این نظیر موسی است حکیمه گفت
که من بنزدیک نرجس رفتم و ویرا از آن خبر دادم و از حالش پرسیدم گفت یا مولای من در خود هیچ ازین نمی یابم حکیمه گفت
که من همه شب ویرا گوش میداشتم و منتظر می بودم تا وقت طلوع فجر و نرجس پیش من خفته بود تا وقت بر آمدن فجر و در آن
وقت برجست ترسان من ویرا ببر خود باز نهادم و نام خدا گفتم پس ابو محمد ع آواز داد که سوره انا انزلناه بخوان بر وی پس
من آن سوره خواندن گرفتم و ویرا از آن حال پرسیدم گفت بر من ظاهر شد آنچه مولای من ترا بآن خبر داد و من همچنان
میخواندم که مرا فرموده بود پس کودک در شکمش همچنان خواندن گرفت که من میخواندم و بر من سلام گفت حکیمه گفت که من
بترسیدم از آنچه من شنیدم پس ابو محمد مرا آواز داد که تعجب مکن از کار خدا که خدای تع ما را در حال خردی بسخن آرد و در حال
بزرگی ما را حجتی کرداند در زمینش پس من که این سخن تمام شنیدم نرجس را از من غایب کردانیدند و ویرا ندیدم چنانکه

کودک میان من و میان وی حجاب پدید کردند پس من پیش ابو محمد ع دویدم فریاد کنان مرا گفت باز گرد یا عمه که تو نرجس را هم بجایش
یابی پس من بجای خود شدم و دیری بر نیامد که آن حجاب زایل شد و من ویرا دیدم و بر وی اثر نوری ظاهر شده بود که نورش چشم را غالب
میشد و کودک را دیدم بسجود در آمده و زانوها بر زمین و انگشت سبابه سوی آسمان کرده و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و ان
جدی رسول الله و ان ابی امیر المؤمنین آنگاه یک یک امام را بیشمرد تا بخود رسید آنگاه گفت خدایا وعده که مرا داده روا کن
کار من تمام کن و قدم مرا ثابت دار و زمین را بمن پر عدل و قسط گردان پس ابو محمد ع مرا آواز داد و گفت یا عمه ویرا فرا گیر و بیار
پس من ویرا پیش او بردم و بر دست گرفته نزد وی بایستادم بر پدرش سلام گفت پس ابو محمد ع ویرا از من بستد و مرغان بر سر وی
پرواز میکردند و پدر زبان در دهانش کرده وی آنرا میمکید آنگاه گفت که ویرا نزدیک مادرش بر پس بردم تا ویرا شیر داد
و بنزد ابو محمد باز آوردم و مرغان بر سر وی پرواز میکردند پس یک مرغ از آن مرغان آواز کرد امام علیه السلام گفت ویرا بردار و
نگاه دار و در هر چهل روز بنزدیک ما آر پس آن مرغ ویرا بر گرفت و بهوا بر رفت و مرغان دیگر از پس او میرفتند و من از ابو محمد
شنیدم که میگفت بتو ودیعت میدهم ترا چنانکه مادر موسی موسی را بتو ودیعت بداد پس نرجس بگریست و امام ع فرمود که ساکن باش
که شیر خوردن بر وی حرام است جز از پستان تو و زود باشد که ویرا بنزدیک تو آرند چنانکه موسی را بمادر موسی رد کردند چنانکه
حق تع فرمود که فرددناه الی امه کی تقر عینها حکیمه گفت این مرغ کیست گفت روح القدس است که موکل بود بر ائمه علیهم السلام
و ایشانرا توفیق و تسدید میکنند و براستی و استقامتشان میدارند و بعلمشان تربیت میکنند حکیمه گفت که چون
پس از چهل روز شد آن کودک را باز آوردند و برادرزاده من کس فرستاده مرا بخواند بنزدیک او رفتم کودک را دیدم در حرکت آمد پیش
من میرفت گفتم سیدی این دو ساله است آنحضرت بروی من بگریست و فرمود بدرستی که اولاد انبیا و اوصیا چون امامان باشند
می بالند خلاف دیگران و بدرستی که کودک ما چون یکماهه شود همچون یکساله باشد و بدرستی که کودک ما چون در شکم مادر باشد
سخن گوید و قرآن خواند و خدا را عبادت کند بنزدیک شیر خوردن و فرشتگان ویرا اطاعت دارند و بامداد و شبانگاه بر وی فرود
می آیند حکیمه گفت که هر چهل روز آن کودک را میدیدم تا مردی ویرا دیدم که مردی شده بود پیش از فوت ابو محمد ع بروزی چند
و ویرا نشناختم پس برادرزاده خود را گفتم این کیست که مرا پیش او بنشستن میفرمائی فرمود که این پسر نرجس است و خلیفه منست بعد از من
و دیری بر نیاید که مرا گم یابید پس ویرا سامع و مطیع باشید حکیمه گفت که پس ابو محمد پس از آن بروزی چند وفات کرد و مردمان متفرق
شدند چنین که می بینی و بخدا که بامداد و شبانگاه ویرا می بینم و او مرا خبر میدهد از آنچه مرا می پرسید تا آن خبر میدهم و بخدا
که اگر من خواهم که ویرا از چیزی پرسم وی از آن چیز ابتدا کند و من گفتن گیرد و اگر مرا کاری پیش آید در ساعت جواب آن از وی بمن رسد

ن انکه من پرسیدم بعد ازین که روش مرا خبر داد بخبر نهان که هیچکس بران مطلع نبود جز خدا پس بدانستم که آن عدل است صدقت و انکه
خدا او را مطلع کرد وانیده است بران چه هیچکس را از خلق خود بران مطلع نکرده است والله اعلم **فی فضایله و معجزاته علیه السلام**
روایت مارا باسناد سابق از خواجه ابوجعفر طوسی که گفت خبر داد مارا جماعتی از ابومحمد هارون بن موسی التلعکبری از احمد بن
علی الرازی که گفت حدیث کرد مرا شیخی که بری آمد نزدیک ابی الحسن بن محمد جعفر الاسدی پس از برای وی دو حدیث روایت کرد در حضرت
صاحب الزمان علیه السلام و من آن دو حدیث شنیدم از وی چنانکه وی شنیده و ظنم چنانست که آن پیش از سنه ثلاثمائه بود یا نزدیک
بآن گفت حدیث کرد مرا علی بن ابرهیم الفدکی که او گفت که من در طواف بودم و شش طوف کرده بودم و طوف هفتم میکردم حلقه
دیدم از دست کعبه و جوانی نیکوروی خوشبوی باهیبت که داشت بمردم نزدیک بود و سخنی میگفت که از ان نیکوتر ندیده ام با آن سخن نیکو
پس بوی رفتم تا با وی سخن گویم مردمان مرا زجر کردند یکی را پرسیدم که این کیست گفت پسر رسول خدا هر سال از برای خاصگیان خود
ظاهر شود و با ایشان سخن گوید پس من گفتم بطلب رشاد و راه راست بتو آمده ام مرا راه نمای وی سنگی بمن داد وی بگردانیدم
یکی از خدمتکارانش مرا گفت چیست که فرزند رسول خدا بتو داد گفتم سنگ پاره پس دست باز کردم آن سبیکه بود از زر و او را دیگر
که بمن رسید و گفت حجت بر تو ثابت شد و حق ترا ظاهر گشت و کوری ضلالت از تو زایل کردید مرا میشناسی گفتم نه فرمود انا المهدی انا
قایم الزمان انا الذی املاها عدلا کما ملئت جورا منم مهدی منم قایم الزمان منم آنکس که زمین را پر عدل کنم چنانکه آنرا پر جور کرده
و بدرستی که زمین خالی نباشد از حجتی و مردمان باقی نمانند در فترت بیشتر از تیه بنی اسرائیل و بدرستی که ظاهر شد ایام خروج من
و این امانتیست در گردن تو که حدیث کنی بآن برادران خود را از اهل حق **روایت کرد** خواجه ابوجعفر قمی رضی الله عنه
باسناد از حبیب بن محمد بن یونس بن شادان الصنعانی که گفت نزدیک علی بن ابرهیم بن مهزیار شدم باهواز پس از او پرسیدم از آل
ابی محمد علیه السلام گفت ای برادر بدرستی که پرسیدی از کاری عظیم بیست بار حج کردم و هر بار طلب میکردم امام را و هیچ راه نمی یافتم
باو پس شبی در خوابگاه خویش خفته بودم یکی را دیدم که میگفت یا علی بن ابرهیم بدرستی که خدا ترا دستوری داد در حج پس آن شب
احیا کردم و نخفتم تا وقت صبح و در کار خود تفکر میکردم و شب و روز منتظر بودم چون وقت موسم شد کار خود بساختم و روی بمدینه
نهادم و چون به یثرب رسیدم از آل ابی محمد ع پرسیدم و او را هیچ اثر نیافتم و هیچ خبر نشنیدم در کار خود متفکر بودم تا که از مدینه بیرون شدم
بسوی مکه پس بجحفه رسیدم و روزی آنجا بودم و از آنجا بسوی غدیر شدم و آن بمسافت چهار میل بود و در مسجد شدم و نماز
گذاردم و روی بر خاک نهادم و در دعا اجتهاد نمودم و تضرع کردم و بدیشان بخدا وسیله جستم و بیرون آمدم تا بعسفان شوم و رفتم
تا بمکه رسیدم و روزها آنجا بودم و خانه را طواف میکردم و معتکف می بودم شبی در طواف بودم جوانی نیکوروی خوشبوی دیدم

که میخرا

که میخرامید گرد خانه طواف میکرد مرا از وی چیزی در دل آمد برخاستم و نزدیک وی شدم و سلام کردم جواب داد و پرسید که از کجائی
گفتم از اهل عراق گفت از کدام عراق گفتم از اهواز گفت ابن الخصیب را میشناسی گفتم رحمة الله علیه [illegible] ندا شنید که [illegible]
حق شد گفت خدا بر وی رحمت کناد چون دراز بود شب او بعبادت و بسیار بود عبادت وی گفت میشناسی علی بن ابرهیم
المهزیار را گفتم منم علی بن ابرهیم گفت خدا ترا تحیت گویاد یا ابا الحسن چه کردی با آن نشان که میان تو و میان ابی محمد
حسن بن علی ع بود گفتم با منست گفت بیرون آر من دست در جیب کردم و آنرا بیرون آوردم چون آنرا بدید اشک از چشمهاش
روان شد و بگریست چندانکه جامهاش تر شد آنگاه گفت که اکنون ترا دستوری دادند یا ابن المهزیار بار حل خود شو و کار خود ساخته کن
تا چون شب در آید و تاریک شود بشعب بنی عامر شو که مرا آنجا یابی چون آن وقت نزدیک آمد من فراهم آمدم و بار بر راحله نهادم
و میراندم تا بشعب رسیدم آن جوان را دیدم ایستاده و ندا میکرد که نزد من آی و چون نزد وی شدم بسلام ابتدا کرد و گفت برادر
با ما رو در آئیم با من سخن میگفت و من با وی سخن میگفتم تا که از جبال عرفات بگذشتیم و بجبال منا رسیدیم و فجر اول بر آمد
و ما در میان کوههای طایف بودیم پس در آنجا مرا گفت فرود آی و نماز شب بکن چنانکه کردم و مرا بوتر فرمود و وتر کردم و آن
فایده بود از وی انگه مرا بسجود فرمود و روی بر خاک نهادن انگه از نماز فارغ شد و برنشستیم و براندیم تا بعلای طایف رسیدیم
مرا گفت هیچ می بینی گفتم توده ریگی بینم بر وی خیمه از ابریشم که نور از آن خیمه می افروزد و چون آن بدیدم دلم خوش شد مرا
گفت اینجاست امل و رجا آنچه میداری انگه برفتیم تا وی از آن بالا بشیب رسید پس گفت فرود آی که اینجا ذلیل شود هر صعبی
و خاشع شود هر جباری انگه گفت دست از مهار شتر بدار گفتم با که گذارم گفت این حرم قایم است و در وی نیاید جز مؤمنی پس من
دست از مهار شتر بداشتم او برفت و من بر پای وی برفتم تا بدر خیمه رسید پیش از من در رفت و مرا فرمود که بایستم تا بیرون آید
انگه مرا گفت که در آی که اینجاست سلامت در شدم و ورا دیدم نشسته و بردی وشاح کرده و دیگری از او ساخته و طرف آن بر دوش
افکنده و او همچون ارغوان و ارجوان که قطرها بر وی نشسته باشد یا چون شاخ بان و قضیب ریحان سخی و کریم و گشاده روی
پاک و پرهیزگار نه دراز بقد و نه کوتاه بسری مدور و پیشانی هموار کمان ابرو و شد بینی رخان کم گوشت بر طرف راست رخسارش
خالی همچون بر روی از زعفران چون ویرا بدیدم بر وی سلام کردم جواب داد بنیکوترین وجهی و روی بسوی من کرد و مرا از اهل عراق
پرسید گفتم سیدی ثیاب ذلت و خواری در ایشان پوشیده اند و ایشان در میان قوم ذلیلان اند پس مرا گفت که یا ابن المهزیار بعد ازین
که شما بر ایشان مالک شوید چنانکه ایشان بر شما مالک شدند و ایشان آن روز ذلیل و خوار باشند گفتم سیدی بدرستی که بعیم
حاجت ما است از ما دور است و راه مقصد دراز گفت یا ابن المهزیار بدرستی که پدرم ابو محمد علیه السلام مرا فرموده است که مجاورت نکنم

با قومی که خدا بر ایشان خشم گرفته است و ایشان را لعنت کرده و ایشان راست خزی در دنیا و آخرت و ایشان راست عذاب الیم و همچنین
مرا خبر داده است که ساکن نباشم از کوهها الا جائی که درشت باشد از بلاد و نیستم الا جائی که خالی باشد و خدا مولای شما است
تقیه را ظاهر کرده و آن را بر من موکل کرده پس من در تقیه ام تا آن روز که مرا دستوری دهند تا خروج کنم گفتم یا سیدی کی باشد
این کار گفت چون جدائی افتد میان شما و میان راه کعبه پس آفتاب و ماه جمع آیند و کواکب و نجوم بر آن هر دو بگردند
گفتم کی باشد این یا ابن رسول الله گفت در فلان سال دابة الارض بیرون آید از میان صفا و مروه و با وی باشد عصای موسی
و خاتم سلیمان و مردمان را بسر آید تا محشر علی بن ابراهیم گفت که پس روزها نزد وی مقیم بودم بعد از آن مرا دستوری داد در
رفتن و پس از آنکه استقصا کردم از برای خود بسوی منزل خود رفتم و بخدا که از مکه بکوفه شدم و با من غلامی بود که مرا خدمت
میکرد و جز خیر ندیدم روایتست از ابو الادیان که گفت ابو محمد را خدمت میکردم و نامهایش را بشهرها میبردم پس نزدیک وی
شدم در بیماری که وفات کرد پس نامه نوشت و مرا گفت این را بمداین بر و بدرستی که تو مدت پانزده روز غایب باشی و
روز پانزدهم بسر من رای آئی و از سرای من فریاد شنوی و مرا بر تخته یابی ابو الادیان گفت که گفتم یا سیدی چون چنان باشد
ملجا و مرجع مؤمنان و شیعیان که باشد فرمود آنکس که جواب نامهای من از تو طلب کند او باشد قایم مقام من گفتم زیادت کن مرا گفت
آنکه بر من نماز کند او است قایم بعد من گفتم زیادت کن مرا گفت هر که همیان طلب کند او بود قایم بعد من آنگاه هیبت وی
مرا منع کرد از آنکه بپرسم از آنچه در همیان بود نامها بمداین بردم و جوابهای آن باز ستدم و بسر من رای آمدم روز پانزدهم چنانکه
وی فرموده بود پس فریاد شنیدم از سرای وی و او را بر مغتسل دیدم و برادرش جعفر بن علی را دیدم بر در سرا و شیعه گرد بر گرد وی
و او را تعزیت و تهنیت میگفتند و من با خود گفتم اگر امام اینست امامت باطل شد زیرا که من وی را شناخته بودم که نبیذ می آشامید
و در کوشک قمار میکرد و طنبور میزد پس فرا پیش رفتم و وی را تعزیت و تهنیت گفتم و وی مرا از هیچ نپرسید آنگه عقیل بیرون آمد
و گفت یا سیدی برادرت را کفن کردند برخیز و برو و بر وی نماز کن پس جعفر بن علی برفت و شیعه گرد بر گرد وی و چون
در سرای شدیم حسن بن علی را دیدیم بر نعش کفن کرده پس جعفر بن علی پیش رفت تا بر برادر نماز کند و چون قصد تکبیر کرد
کودکی بیرون آمد روی گندم گون موی سیاه دندانها گشاده پس ردای جعفر بکشید و گفت یا عم باز پس آی که من اولیترم بنماز
کردن بر پدرم پس جعفر باز آمد و رنگش متغیر شده پس آن کودک فرا پیش رفت و بر وی نماز کرد و دفنش کردند در جنب قبر
پدرش آنگاه گفت یا بصری بیار جواب نامها که با تست پس من آنها بدو دادم و با خود گفتم که این دو نشان ظاهر شد همین
همیان ماند آنگه پیش جعفر بن علی شدیم و او بانگ و زفیر میکرد پس یکی از حضار وی را گفت که که بود آن کودک تا حجت بروی تمام کرد

گفت

گفت بخدا که هرگز وی را ندیده ام و وی را نمی شناسم پس ما نشسته بودیم که قومی از قم رسیدند و از حسن بن علی می پرسیدند ایشان را بموت
او خبر دادند گفتند بعد از وی کیست مردمان اشارت بجعفر کردند پس ایشان بر وی سلام کردند و وی را تعزیت دادند و تهنیت
گفتند و گفتند با ما نامها است و مالها اکنون بگو که نامها از آن کیست و مال چندست پس وی برخاست و جامه می افشاند
میگفت میخواهند از ما که غیب دانیم پس خادمی بیرون آمد و گفت با شما است نامهای فلان و فلان و همیانی که در وی هزار
دینار و ده دینار از آن طلا است پس نامها و مال بوی دادند و گفتند آنکس که ترا فرستاد از برای ستدن مال او است امام پس جعفر بن
علی پیش معتمد شد و آن حال بر وی ظاهر کرد پس معتمد خدم خود را فرستاد تا صقیل جاریه را بگرفتند و کودک را طلب کردند پس وی
انکار کرد و دعوی نمود که آبستن است تا حال کودک بپوشد پس وی را با ابن الشوارب تسلیم کردند در حین خبر رسید که عبید الله بن
یحیی بن خاقان بمفاجات بمرد و صاحب زنج در بصره خروج کرد پس ایشان بآن مشغول شدند و کنیزک از دست ایشان بیرون
رفت الحمد لله رب العالمین روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از ابو العباس احمد بن حسین بن عبد الله بن محمد بن
مهران الآبی العروضی بمرو از ابی الحسین زید بن عبد الله البغدادی از ابی الحسن علی بن سنان الموصلی از پدرش که گفت چون
ابو محمد علیه السلام وفات کرد از قم و جبال وفدها آمدند و مالها آوردند بر رسم معهود و ایشان را از وفات حسن خبر نبود چون
بدانستند پرسیدند که وارث وی کیست گفتند برادرش جعفر گفتند کجاست جواب دادند که بنزهت شده است و در زورقی نشسته
در دجله شراب میخورد و مغنیان با وی اند پس قوم تشویر خوردند و گفتند این صفت امام نیست و بعضی از ایشان بر یکدیگر گفت
باز گردید تا این مالها را بصاحبان مال دهیم پس ابو العباس جعفر بن محمد الحمیری القمی گفت بایستید تا این مرد باز آید و تحقیق
کار وی بکنیم پس چون جعفر باز آمد نزد وی شدند و بر وی سلام کردند و گفتند سیدنا ما از اهل قمیم و در میان ما جمعی اند
شیعه و غیر آنها و مالها پیش ابو محمد می آوردیم گفت آن مال کجاست گفتند با ماست گفت بیارید گفتند بلی دستی که این مال
از عامه شیعه است از هر یک یک دینار و بیشتر کرد در کیسه کرده اند و مهر بر آن نهاده و مالی هر گاه که مالی می آوردیم امام حسن
گفتی که جمله مال چندین دینار است از فلان چندین و از فلان چندین و نامهای هر یک بگفتی و بگفتی نقش مهرها بودی
جعفر گفت دروغ گفتید بر برادرم چیزی گفتید که وی این نکرد و این علم غیبست پس چون قوم سخن جعفر بشنیدند در یکدیگر
نگریستند پس جعفر گفت مالها را بنزد من آرید گفتند ما مزدوران و وکیلانیم مال تسلیم نکنیم مگر بنشانها که از ابو محمد می شناختیم
از سیدنا ابو محمد الحسن اکنون اگر تو امامی برهان نما و اگر نه مالها را بنزد صاحبان بریم تا ایشان هر چه خواهند با آن کنند پس جعفر
نزدیک خلیفه شد و وی بسر من رای بود و از ایشان تظلم داشت و خلیفه را بر ایشان هیج کرد و چون ایشان را حاضر کردند

خلیفه گفت آن چه بود گفتند دیناریها را صفت کردی و صاحبان آن را نام بردی و کیست آن بگفتی انگاه ما مال تسلیم میکردیم و ما
بارها نزد وی آمده ایم و نشان این بوده پس اگر این مرد صاحب این کار است گو ظاهر کن از برای ما انچه ظاهر میکرد والا ما مالها را
بصاحبان رد خواهیم کرد پس جعفر گفت ای امیر این مردم دروغ می بندند و این علم غیب است خلیفه گفت این قوم رسولانند و ما
علی الرسول الا البلاغ پس جعفر مبهوت شد هیچ جواب نداد پس آن قوم گفتند امیر تفضل کند و ما را بدرقه فرماید تا از این
شهر بیرون رویم پس نقیبی را فرمود تا ایشان را بدرقه باشد و چون از شهر بیرون رفتند غلامی نیکو روی تر بین مردمان ندا
کرد یا فلان بن فلان و فلان و فلان اجابت کنید مولای خود را گفتند تو مولای مائی گفت معاذ الله من بنده مولای شما ام
پس از وی برفتیم تا بدین سرای مولی ابو محمد ع دیدیم پسری ایستاده چون پاره ماه و جامه سبز پوشیده بر وی سلام کردیم جواب
باز داد انگاه گفت جمله مال چندین است از فلان چندین و از فلان چندین و نامها و رحلها و چهارپایان ما را صفت کرد پس
ما سجود افتادیم و خدا را سجده شکر کردیم و در پیش وی زمین بوسه دادیم انگاه و یرا پرسیدیم از انچه خواستیم جواب داد
و ما لها نزد وی بردیم پس ما را فرمود که بعد از این چیزی بسرمن رای میارید انگر مردی بر او در بغداد تعیین کو که مال نزد وی بریم
و از وی توقیعات امام طلب کنیم پس ما از پیش او بیرون آمدیم و آن حضرت چیزی از حنوط و کفن با ابو العباس محمد بن جعفر الحمیری
داد و فرمود که خدا عظیم کناد مزد تو اندر نفس تو و چون بعقبه همدان رسیدیم ابو العباس وفات کرد رحمة الله علیه و بعد از آن
مالها ببغداد میبردند پیش نواب که انجا نصب کرده بودند و توقیعها از پیش ایشان بیرون می آمد **روایتست** از ابی القاسم
جعفر بن محمد بن قولویه که چون ببغداد رسیدم از برای حج و این در ان سال بود که قرامطه حجر را از جا بر کنده بودند و
همت من مصروف بر آن بود که بدانم که کی آن را بجای خود خواهند نهاد چه در کتب یافته بودم که باید کسی این کار کند که در آن زمان
حجت خدا باشد چنانچه در زمان حجاج امام زین العابدین ع بجای خود نهاد پس مرا علتی صعب پدید آمد که از آن بر نفس خود بترسیدم
و انچه قصد آن داشتم مرا میسر نشد پس معروف بن هشام را نایب خود کردم و رقعه بدو دادم مهر برنهاده و در انجا سوال کرده بودم
از مدت عمرم و انکه در ان علت مرا وفات خواهد بود یا نه و گفتم همت و قصدم آنست که این رقعه را بکسی رسانی که حجر را بجای خود
نهد و جوابش بستانی و ترا از برای این خواندم پس معروف بن هشام گفت که چون من بمکه رسیدم میخواستند که حجر را
بجایش نهند من خادمان خانه را چیزی دادم تا ببینم کسی را که حجر بجای خود نهد و قوی را با خود بداشتم تا زحمت مردم
از من باز دارند پس هر بار که یکی خواستی که حجر را بجای خود نهد حجر مضطرب شدی و راست نایستادی پس غلامی گندم گون
نیکو روی بیامد و حجر را فرا گرفت و بر جای آن بنهاد پس راست بایستاد چنانکه گوئی از انجا زایل نشده است و مردمان

بانگ برآوردند و تکبیر گفتند انگه آن حضرت باز گردید و از در بیرون شد و من بر خاستم و از پی او برفتم و مردم را از چپ و راست
خود دفع میکردم و ایشان گمان میبردند که مگر مرا قضا حاجت و افتاده میدادند و من بتعجیل از پی او میدویدم و وی
بآهستگی میرفت و من بدو نمیرسیدم پس چون بجائی رسید که کس و یرا نمیدید بایستاد و بر من نگریست و گفت بیار
انچه با تست پس من آن رقعه را بدو دادم بی آنکه در آن رقعه نگرد فرمود که و یرا بگوی بر تو هیچ خوف نیست درین علت و انچه
از آن چاره نیست پس از سی سالست و چون این مدت بگذشت ابو القاسم بیمار شد و بدانست که وقت فوت نزدیک
خود بکرد و وصیت خود بنوشت و در ان معنی جد نمود و یرا گفتند این خوف چیست ما امید داریم که خدا تفضل کند و تو
بسلامت و بر تو خوف نیست گفت این آن سالست که مرا خبر داده اند برحیل و در ان چند روز وفات یافت **روایت**
کرده اند که ابو محمد بن الدعجلی را دو پسر بود و وی از گزیدگان اصحاب ما بود و احادیث سماع داشت و یک پسرش
بر طریق مستقیم بود و ابو الحسن نام داشت و مرده کاز اشتی و او را پسری دیگر بود که طریقه جوانان رفتی و در بن شرعی
و در ان وقت معهود شده بود که شیعه چیزی برای صاحب الزمان میفرمودند و زری با ابو محمد از برای همین داده بودند
و او اندکی بآن پسر داده بود و خود بحج رفته چون باز گردید حکایت کرد که در موقف ایستاده بودم جوانی دیدم نیکو روی
گندم گون بتضرع و ابتهال بدعا و عبادت مشغول چون نزدیک شد که مردم باز گردند بمن نگریست و گفت یا شیخ شرم
نمیداری گفتم از چه چیز یا سیدی گفت حجی بتو میدهند از انکه میدانی پس چیزی از آن بفاسقی میدهی که خمر میخورد نزدیک که این
چشم تو برود و اشارت بچشم من کرد و من از ان وقت باز میترسیدم ابو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان این حکایت از و شنیده بود
گفت چهل روز نگذشت بعد از باز آمدن که در ان چشمش قرحه پدید آمد و ضایع شد معجزات آن حضرت بسیارست و
فضایل وی بیشمار و اینقدر که نوشتیم بمؤمنان و معتقدان کفایت اما کسانی که در دلهاشان زیغ و نفاقست با این
و امثال این اکتفا نکنند و معترف نباشند مگر که بمعاینه ظهور کند و برای العین ببینند و بسیار باشد که با وجود آن حال
اقرار نکنند تا آنکه آتش ابرزم بینند و ایشان فریاد کنند پس فریاد بر ارند که یا لیتنا اطعنا الله و اطعنا الرسول ربنا انا
اطعنا سادتنا و کبراءنا فاضلونا السبیلا ربنا آتهم ضعفین من العذاب و العنهم لعنا کبیرا **فصل فی وقت خروجه**
و طرف من العلامات التی یظهر قبل خروجه بدرستی که وقت خروج وی بتفصیل ما را معلوم نیست بلکه از متابعت
اخبار دستوری دهد بفرج چنانکه در روایتست از پیغمبر صلعم که فرمود و لم یبق الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم
حتی یخرج رجل من ولدی یملأها عدلا و قسطا کما ملئت ظلما و جورا **روایت کرد** از خواجه ابو جعفر طوسی از حسین بن

عبد الله از ابی جعفر محمد بن سفیان البزوفری از علی بن محمد بن الفضل بن شاذان از احمد بن محمد عیسی بن هشام از کرام
از فضیل که گفت ابو جعفر علیه السلام را پرسیدم که این کار را وقتی هست سه بار گفت کذب الوقاتون روایت کرد
خواجه ابو جعفر طوسی باسناد متصل از سیف بن عمیره که گفت نزد ابو جعفر منصور بودم از وی شنیدم که گفت یا سیف چاره
نیست از منادی که ندا دهد از آسمان بنام مردی از فرزندان ابی طالب گفتم یکی از مردمان این روایت میکند گفت بحق آنکه
جانم بدست قدرت اوست که اگر نه آن بودی که من از ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی علیهم السلام شنیدم که حدیث کرد
مرا اگر همه اهل گفتندی از ایشان قبول نکردمی ولیکن او محمد بن علی است روایت است باسناد از حسن بن محبوب از ابی
حمزة الثمالی که گفت ابو عبد الله را علیه السلام گفتم بدرستی که ابو جعفر گفت خروج سفیانی محتوم است و چیزهای دیگر میگفت
که آن لابد خواهد بود ابو عبد الله ع گفت آری اختلاف فرزندان فلان نیز محتوم است کشتن نفس زکیه از محتوم است و خروج قائم
از محتوم است گفتم چگونه است آن فرمود که منادی از آسمان ندا دهد باوازی که هر قوم بلغت خود آن را فهم کنند که حق با علی است
و با شیعه او و اگر ابلیس ندا دهد در آخر روز از زمین که حق در عثمانست پس باطلان در شک افتند روایت کرد فضل بن
شاذان از احمد بن محمد بن ابی نصر از ثعلبة بن میمون بن خلیل الازدی که گفت ابو جعفر علیه السلام فرمود که پیش از قائم دو نشانه
خواهد بود که پیش از آن نبوده است آفتاب بگیرد در نیمه ماه رمضان و ماه بگیرد در آخر آن پس مردی گفت یا ابن رسول الله
آفتاب میگیرد در آخر ماه و قمر در نیمه آن پس ابو جعفر ع فرمود بدرستی که من عالمترم بانچه تو میگوئی ولیکن این دو آیت که
نبوده است از آن وقت باز که آدم علیه السلام فرود آمده است و هم او روایت کرد از حسن بن علی فضال از ثعلبه از شعیب الحداد
از صالح که گفت از صادق ع شنیدم که میگفت نباشد میان قائم و کشتن نفس زکیه جز پانزده شب روایت است از اسمعیل بن
مهران از عثمان بن جبله از عمر بن ابان الکلبی از ابی عبد الله علیه السلام که گفت گوئی که من سفیانی را مینگرم یا صاحب سفیانی
که رحل خود بیفکنده باشد بر حجره شما در کوفه پس منادی وی ندا دهد که هر که سر مردی بیارد از شیعه علی او را هزار درهم
پس همسایه بر همسایه جهد کند و گوید این ازیشانست و گردنش بزنند و هزار درهم بستانند بدرستی که امارت شما آن روز نباشد
الا فرزندان زنا زنان کار و گوئی میگویم بر صاحب برقع گفتند که باشد فرمود مردی باشد از شما بقول شما گوید که برقع
پوش شما را او می شناسد و شما و را نمی شناسید و یک یک را از شما غمازی کند بدرستی که وی نباشد الا پسر زنا کننده
روایت کرد فضل باسناد از جابر از ابی جعفر که گفت رایتهای سیاه از خراسان بیرون آید در کوفه نزول کنند پس چون
مهدی ظاهر شود اصحاب آن بیعت بدو فرستند و هم فضل روایت کرد از ابن محبوب از علی بن ابی حمزه از ابی بصیر از ابی

عبد الله

عبد الله علیه السلام که گفت قائم خروج نکند الا در وتر از سالها تسع و ثلاث و خمس احدی روایت است باسناد از ابی الجارود
از زیاد بن المنذر از باقر ع از پدرانش از امیر المؤمنین علیه السلام که بر منبر گفت خروج کند مردی از فرزندان من در آخر الزمان سپید
سرخ فام شکم پهن و فراخ رانها و پهن استخوان دوش بزرگ بر پشتش دو نشان باشد یک نشان همرنگ پوستش و دیگری همرنگ
نشان پیغمبر صلعم او را دو نام باشد یکی پوشیده دارند و یکی ظاهر کنند اما آنکه پوشیده دارد احمد باشد و آنکه ظاهر کنند محمد و چون
رایت بجنباند بآن روشن کند آنچه در میان مشرق و مغرب باشد و دست بر سر بندگان خدا نهد پس هیچ مؤمن نماند الا که دل وی
سخت تر شود از پاره آهن و خدا وی را قوت چهل مرد بدهد و هیچ مرده مؤمن نماند الا که در گورش شادی کند و دیگری را بشارت دهند
بقیام قائم علیه السلام و روایت کرده اند که چون قائم ع آید گروهی گویند السلام علیک یا بقیة الله فی ارضه و روایت کرده اند
باسناد از ابی بصیر که گفت ابو جعفر ع فرمود که قائم ع روز شنبه عاشورا خروج کند آن روز که حسین علیه السلام را بکشتند
و هم ابی بصیر روایت کرد که مردی از اهل کوفه صادق علیه السلام را پرسید که چند کس خروج کنند با قائم که ایشان میگویند که
با سیصد و سیزده کس خروج کند بعدد اهل بدر فرمود که وی خروج نکند الا با اولوا القوة و آن کمتر از ده هزار مرد نباشد
روایت کرده اند باسناد از عبد الله بن عجلان که گفت ما ذکر خروج قائم میکردیم نزد ابی عبد الله پس من گفتم که آن را
چگونه بدانیم گفت یکی از شما بامداد برخیزد و در زیر سرش صحیفه باشد بر آن نوشته که طاعة معروفة ذکر طرفی من صفات
و منازل او و سیرت او علیه السلام روایت کرد محمد بن عبد الله بن جعفر الحمیری از پدرش از محمد بن عیسی از محمد عطا از سلام بن
ابی عمره که ابی جعفر ع فرمود که صاحب این کار را خانه باشد که آن را خانه حمد گویند و در آنجا چراغی باشد که سپید خود روشنی
میدهد از آن روز باز که متولد شود تا روزی که بشمشیر قیام کند روایت کرد خواجه ابو جعفر طوسی از جماعتی از تلعکبری
از علی بن علی از جعفر بن محمد بن مالک از احمد بن ابی نعیم از ابراهیم بن صالح از محمد بن علی از ابن ابی عمیر که گفت از ابی عبد الله
شنیدم که گفت بدرستی که قائم ما خروج کند تا زمین روشن شود بنور پروردگار و خلق مستغنی شوند و کس باشد در ملک وی
چندان عمر دهند که هزار پسر شود و در میان ایشان دختری نباشد و در ظهر کوفه مسجدی بنا کنند که آن را هزار در باشد و خانها
کوفه متصل باشد بدو و نهری کوبلا و حیره تا لوردی بیرون آید روز آدینه بر شتری سرخ موی بقصد نماز جمعه روایت کرد
علی بن عبد الله از عبد الرحمن بن ابی عبد الله از ابو الجارود که گفت ابو جعفر ع فرمود بدرستی که قائم علیه السلام پادشاه شود
سیصد و نه سال چندانکه درنگ کردند اصحاب کهف در غار رقیم و زمین را پر عدل و قسط کند چنانکه پر جور و ظلم کرده باشند
و خدا گشاده کند مشرق و مغرب زمین را او وی مردمان را میکشد تا نماند الا دین محمد ص و سیره بر سیرت سلیمان بن داود

روایت باسناد از ابی الجارود که گفت ابوجعفر علیه السلام فرمود که چون قایم از مکه بیرون آید منادی ندا کند که هیچکس
طعام و شراب بر نگیرد و سنگ موسی بن عمران را با خود بر دارد و آن یک شتر وار بود پس در هیچ منزلی فرو نیاید الا که چشمها از و
روان شود پس هر که گرسنه باشد سیر شود و هر که تشنه باشد سیراب شود و چهار پایان نیز سیراب گردند تا که بنجف فرود آیند
در ظاهر کوفه روایت کرده اند باسناد از ابان بن تغلب که گفت صادق علیه السلام فرمود که نخستین اول کسی که قایم را
بیعت کند جبرئیل باشد فرود آید در صورت مرغی سفید و بعد از بیعت یک پای بر بیت الحرام نهد و دیگری بر بیت المقدس
آواز کند چنانکه همه خلق بشنوند که اتی امر الله فلا تستعجلوه و هم روایت از ابان بن تغلب که گفت صادق ع فرمود که چون قایم
خروج کند هیچکس از خلق را نبیند الا که روی صالحت یا طالح از تفرس که او را باشد بنور خدا و هم بدین باسناد از ابان بن
تغلب روایت که صادق علیه السلام گفت گویی در قایم می نگرم بر ظهر نجف مستوی شده و بر اسبی ادهم ابلق نشسته پس اهل هیچ شهر
نماند الا که گمان برند که او با ایشانست پس چون رایت رسول الله ص نشر کند سیزده هزار و سیزده فرشته با او باشند و این فرشتگان
آنان باشند که با نوح علیه السلام در کشتی بودند و با ابرهیم بودند وقتی که او را در آتش انداختند و با عیسی بودند زمانی که باسمانش
رفع کردند و چهار هزار فرشته نشان کرده و سیصد و سیزده فرشته که روز بدر برای نصرت رسول خدای فرود آمدند و چهار
هزار که در روز قتل حسین ع برای قتال از آسمان فرود آمدند و دستوری نیافتند باز گشتند گریان و ژولیده موی و مجاور
قبر حسین اند تا روز قیامت و میان قبر حسین و آسمان موضع آمد و شد فرشتگانست روایت باسناد از محمد بن الفیض
از ابی جعفر علیه السلام که فرمود عصای موسی آدم را بود پس بشعیب رسید پس بموسی بن عمران منتقل شد و آن عصا
پیش ماست و این ساعت آنرا دیدم سبز چنانکه گویی از درخت باز کرده اند و آنرا ساخته اند از برای قایم و قایم بدان آن کند که موسی
با وی کرد و از برای جادویان و دروغگویان بیفکند تا ایشانرا بفرمان خدا فرو برد روایت کرد مفضل از ابی عبد الله جعفر بن
محمد الصادق علیه السلام که فرمود هیچ میدانی که پیرهن یوسف چه بود گفتم نه یا ابن رسول الله فرمود که چون کفار خواستند
که ابرهیم را ع در آتش اندازند جبرئیل جامه از جامهای بهشت آورده و در وی پوشانید پس بجهت آن وی را از آتش ضرری نرسید
و بعد از آن نیز از گرما و سرما محفوظ بود و چون ابرهیم وفات می یافت آن پیراهن در تعویذی بر اسحق بست و اسحق آنرا
بر یعقوب بست و یعقوب آنرا بر یوسف بست و بر بازوی یوسف بود تا آن بلاها و محنتها بروی سهل و آسان گشت و چون
در مصر یوسف آن پیراهن را از تعویذ بدر آورد یعقوب ع در کنعان بوی آن بیافت چنانکه حق عز و علا می فرماید که انی
لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون پس آن پیرهن بود که از بهشت آورده بودند گفتم پدر و مادرم فدای تو باد اکنون آن پیراهن

بکه

کجاست فرمود نزد اهلش و آن قایم ماست چون خروج کند بادی باشد و بدلکه هر پیغمبری که علی یا غیر آن داشت آن همه بمحمد
صلوات الله علیه رسید روایت کرده اند باسناد از مولای بنی هاشم از ابی جعفر علیه السلام که فرمود چون قایم قیام
کند دست بر سر بندگان خدا نهد پس عقلهای ایشانرا بآن جمع کند و حلمهای ایشان بآن کامل شود و در کتاب مونس الحزین
آورده که چون قایم علیه السلام از دنیا رحلت کند چهل روز عالم بماند و هرج و مرج ظاهر شود و رستخیز پیدا آید و آشوب پدید آید
و علامت خروج مردگان و قیام قیامت این باشد والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین روایت
کرده اند باسناد متصل که امام ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام نشسته بود و قومی حاضر بودند و وی ع
خبرهای صدق خویش اعلام میکرد محمد بن زید الکوفی از آن حضرت پرسید که سال چند ماهست فرمود که دوازده ماه
پرسید که امام چند است فرمود که بعدد فرزندان یعقوب ع پرسید که بروج آسمان چند است فرمود که دوازده
پرسید که آخرین ائمه را نام چیست فرمود که نام جدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و همنام پدرم باقر علیه السلام
پرسید که کنیت وی چه باشد یا ابن رسول الله آن حضرت فرمود که ابو القاسم باز پرسید که لقب او چه باشد فرمود که مهدی
و قایم آل محمد و حجت و روا باشد که وی را بسام خوانند تا که خروج کند و وی را دو غیبت باشد یکی کمین که بدان غیبت کرده باشد
که وی را ابر پاید دوم مهین که هیچکس وی را نبیند تا وقت قیام ظهور وی پرسید که یا ابن رسول الله ابن سیصد و سیزده تن
چگونه پیدا شوند و از کجا باشند فرمود که چهار تن از پیغمبران باشند علیهم السلام یکی عیسی بن مریم دوم ادریس و سیوم خضر و چهارم
الیاس و چهار تن از فرزندان حسن بن علی علیه السلام باشند و دوازده تن از فرزندان حسین بن علی علیه السلام پرسید که
دیگران از کجا باشند فرمود که وقت نماز فریضه تنگ شده است رها کن تا فریضه نماز بر خاست و چون روز دیگر شد
محمد بن ابی زید دوات و قلم برداشت و بخدمت صادق ع آمد و آنحضرت فرمود که یا محمد بنویس نام آن قوم که با فرزندانم
خروج کند که هر یک از کجا باشند و همچنین فرمود که یا محمد روشنی خواهی گفت نیکو بود و او با صادق گستاخ بود صادق ع
دعا کرد طشتی سیمین از زمین بر آمد و شمعی در وی افروخته چنانکه همه آن مسجد افروخته و پر نور شد و بوی مشک و عنبر
در مسجد پدید آمد بکمال قدرت آفریدگار و اهل مسجد تکبیر گفتند بر مصطفی و آلش صلوات فرستادند آنگاه صادق علیه السلام
فرمود که این همه از برکت فرزندان منست که در آخر الزمان خروج کند باذن الله تعالی آنگاه فرمود که ای محمد اگر خواهی بنویس
که چهار تن از مکه باشند و چهار تن از بیت المقدس و دوازده تن از شام و هفت تن از یمن و سه تن از آذربایجان و سه تن از بنی ضبیع
و سه تن از بنی عدوه و چهار تن از بنی تمیم و دو تن از بنی اسد و چهار تن عقیلی و هشت تن از بغداد و چهار تن از واسط

وهفت تن از بصره وشش تن از ناحیه بصره وچهار تن از خوزستان ودوازده تن از کوهستان وهفت تن از دیلمان
وهفت تن از گیلان ودوازده تن از طالقان وشعیب وصالح از طالقان سپهدار لشکر قائم باشند وچهار تن از جرجان
وهفت تن از مازندران وچهار تن از ری ودوازده تن از قم وسیزده تن از ناحیه قم ویک تن از اصفهان وچهار تن
از کرمان ویک تن از مکران وسه تن از سوالیبر وسه تن از مرو وپنج تن از هندوستان وسه تن از غزنین وسه تن
از ماوراء النهر وسه تن از جلش ودوازده تن از کوفه وچهار تن از سامره وچهار تن از نیشابور ودوازده تن از
سبزوار وهفت تن از طوس وناحیه طوس وسه تن از دامغان وچهار تن از خاوری وپنج تن از کوه پایه وچهار تن
از مصر وهفت تن از شیراز ودو مرد از طبرستان وسه مرد از حلب وچهار تن از کوس این جمله سیصد وسیزده تن
باشند که ظاهر وباطن ایشان یکی باشد وتن ومال خویش فدای یکدیگر کنند محمد پرسید که یابن رسول الله خروج
از کجا کند فرمود که از خانه خدا عز وعلا وجامه وی سفید باشد ودو انگشتری در انگشت داشته باشد یکی از حسن بن
علی علیه السلام ویکی از حسین بن علی علیه السلام وبر انگشتری حسن ع نوشته باشد که الله واثق برحمتک وبر انگشتری
حسین ع منقور که انا مستجیر بک یا امان الخائفین پس محمد پرسید که کدام روز خروج کند فرمود که روز پنجشنبه
پدید آید وروز آدینه وقت نماز پیشین خروج کند سیصد هزار مرد با وی نماز کنند پرسید که او را چه معجز باشد
صادق علیه السلام فرمود که هر معجزی که جمیع پیغمبران را باشد خدای تعالی بر دست وی ظاهر کند اما در عهد وی کارها
چنان شود که هرگز چنان نباشد اول آنکه هفتصد هزار مرد بر وی گرد آید دوم آنکه هر جا لشکرگاه او باشد اگر بیابان
باشد واگر بر سر کوه هفتاد هزار چشمه پدید آید بقدرت خدای تعالی سیوم هر سنگی که انگشتری بر وی نهد نقش گیرد
وچهل میل لشکرگاه وی باشد ودر لشکر وی طرار ومخنث وفاسق نباشد وهفتاد هزار چادر لشکر وی قران خوانند
وجمله نماز جماعت کنند وهر که در عقب فرزند من نماز کند هر حاجت که از خدای تع خواهد روا شود وجمله گنجهای
روی زمین پدید آید وروی زمین پر عدل کند پرسید که چه سلاح جنگ کند فرمود که بذو الفقار امیر
المؤمنین علیه السلام وقضیب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ودرق حمزه وزره جعفر طیار با وی باشد وعمود وی
چهل رطل باشد وهفتاد علم با وی بود وصد علم میراث رسول خدا باشد که بحضرت فاطمه ع داد وفرمود که این علمهای
فرزند تست که در آخر الزمان خروج کند وکین آبا واجداد خود باز خواهد از ظالمان شرق ومغرب وبر آن علمها
نوشته باشد بر یکی این که یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا وبر دیگری نوشته که الیوم

اکملت

اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا وبر سیم نبشته شده که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
ووصی رسول الله الحسن والحسین وتسعه من ولد الحسین حججا علی خلقه صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین ائمه وبر شانزده
وبر علمهای دیگر هر یکی آیتی از قرآن نوشته باشد محمد پرسید که چه شنیدی فرمود که براق پیغمبر صلعم که شب معراج بر آن نشست
وبر آسمان شد ودعد در زمین باشد تا بوقت خروج وی پرسید که وی چگونه مردی باشد بعضی علیه صفات ترا چه باشد فرمود
زبان خوش دارد وشیرین سخن باشد با پیران پیری کند وبا کودکان کودکی کند [illegible] محمد مصطفی باشد وسخاوت علی مرتضی
وزهد حسن وشجاعت حسین وورع زین العابدین باشد مردی بود اشقر سرخ گونه [illegible] فراخ ابروی پیوسته دارد وبازو
قوی وکفی با سخاوت وزبان فصیح هیچ سخن نگوید مگر بحجت وششصد وهفتاد سال عمر وی باشد محمد گفت مدتی روزگار عمر
کسی چندین بوده است صادق علیه السلام فرمود که یا محمد این بجهت آنست که چون جبرئیل [illegible] خبر داد که یا رسول الله فاطمه را
بعلی عقد بستیم در زیر درخت طوبی بار پروردگار ومن خاطب بودم وایزد تعالی گواه گرفت ملائکه هفت آسمان او جمله
شادی ونثار کردند واز ارواح صد وبیست وچهار هزار پیغمبر نثار کردند که خضر والیاس وچون محمد صلوات الله وسلامه علیه
این سخن بشنید شاد شد وخدای را بر این شکر کرد وخضر والیاس با مصطفی ص نماز کردندی وهیچکس ایشان را ندیدی
جز مصطفی وامیر المؤمنین وآن روز خضر والیاس نیامده بودند بلال بانگ نماز گفت ومهاجر وانصار حاضر آمدند و
پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود که امیر المؤمنین را مبارک باد که امروز عقد فاطمه بسته اند باوی در زیر درخت طوبی وجمله پیغمبران ع
نثار کردند جز خضر والیاس وچون ایشان حاضر شدند پیغمبر پرسید که ای برادران کجا بودید که امروز عقد علی وفاطمه بستند
وجمله پیغمبران نثار کردند جز شما خضر گفت یا رسول الله بآن خدا که ترا بنبوت وعلی را بامامت از همه خلق برگزید که من بیابان
اندلس بودم که قومی راه گم کرده بودند ایشان را براه آوردم واز برای آنکه حاضر نبودم که نثار کنم نثار کردم سیصد سال از عمر خویش
بفرزند باز پسین تو که وی را قائم گویند والیاس گفت بدان خدا که بیک که من بدریای قلزم بودم وچهل پاره کشتی را
از غرق نگاه داشتم بار خدای وبعوض نثار ایشان کردم من نیز سیصد سال از عمر خویش بجهت موافقت خضر پس رسول الله
شاد وخرم شد ایشان را دعای خیر گفت وبدانکه هفتاد ویک سال عمر وبیست [illegible] آنگاه محمد بن زید پرسید که یابن رسول الله عجب دارم
از لشکر وی این سیصد وسیزده مرد چگونه جهان راست کند صادق علیه السلام فرمود که این سیصد وسیزده تن حاکمان وعالمان
وفقیهان باشند از قبل وی وجبرئیل ناصر ایشان باشد واسرافیل رفیق ایشان بود وعزرائیل وفرشتگان